کتاب شمس اللغات

با لغت عربی و فارسی که
بیان معنی آن بزبان فارسی است
و مشتمل بر الفاظهای ترکی که در اکثر کتب
فارسی و عربی در می آیند از اصل فرهنگهای السنه
مذکوره ساخته شده و عالمان هند باستصلاح مستر جوزف برتو جنیر
صاحب بنابر استفاده طالبان فن فارسی در دو
جلد تالیف نمودند جلد دوم در شهر کلکته
بچهاپه خانه هندوستانی چهاپه
گردیده سنه ۱۸۰۶ عیسوی
مطابق سنه ۱۲۲۱ هجری

باب الشين

بسم الله الرحمن الرحيم

باب ع

ش (ف) ضمیر واحد غایب منصوب متصل افاده معنی مفعول کند چون خوردش وزدش وگاهی مضاف الیه نیز آید چون چشمش ورویش واز تراص او بجای جیم تازی استعمال کنند چون کاش وکاج وگاهی در آخر افاده معنی مصدر کند چون دانش وبینش وجز آن

شا (ف) مختصر شاد بمعنی شاد باش

شاب (ع) جوان وشباب جمع آن

شاباب (ف) نام درختی است

شاباش (ف) مختصر شاد باش

شابران (ف) مقصور نام ولایتی است وشهریست

شاب مرد شتاب (ع) بالفتح وتشدید با برافروختن آتش وجنگ وبلندی هر چیز وجوان شدن

شابور (ف) بپای پارسی نام پادشاهی

شابورد (ف) بپای موقوف آن دایره که گرد ماه برآید

شابورگان (ف) بپای مضموم وراء مفتوح آخر وبواو مجهول اسامی بولاد معدنی است

شابهار (ف) بپای مفتوح نام بتکده بوده در نواحی کابل

شاة راسائی (ع) گوسپندی سر سیاه وتن سپید باشد

شاج (ع) بالفتح وسکون همزه پس افکندن کاری را

شاجب (ف) بجیم غراب سخت آواز

شاجم (ع) بمه خروش وشحام بالفتح والتشدید مثله

شاحر (ف) بالکسر یک آهو بره

شاخ (ف) معروف ونام پیاله دراز واستخوانی

که هندش پتلی خوانند وخرما وخوشه وبرگ کاله
چوب که در عمارت بکار آید
شاخابه (ف) جوی ونهری باشد که از رود بزرگ
ودریا جدا شود آنرا تازی خلیج گویند
شاخار (ف) آنجا که شاخها بسیار پیوسته
باشد
شاخ آهو (ف) یعنی کمان ووعدهٔ دروغ
شاخ ترخ (ف) نام داروی است که هندش
پاپره خوانند
شاخچه بندی (ف) یعنی تهمت سازی
شاخ در شاخ (ف) یعنی دور ودراز وگونا
گون
شاخ زرین (ف) کلک زرد
شاخسار (ف) جائی از درخت که شاخها بسیار
رسته باشد و آهنی باشد که آنرا پهن ساخته
در وسوراخهای کوچک وبزرگ کرده باشند وسیم
کشان سیم را آنرا ان میان بکشند
شاخ شبن (ف) کنایه از قد محبوب است
شاخ شاخ (ف) پاره پاره وگوناگون ودور
دراز
شاخص (ع) تیری که از بالای اماج کشته
باشد
شاخ غزال (ف) کنایت از ماه نو از کمال
است
شاحک (ف) نوعی از غله ایست
شاخ گوزن (ف) یعنی ماه نو
شاخ گوزن اندر سوا (ف) یعنی ماه نو واسب
شب رو وکنایت از براق حضرت رسالت پناه صلعم
که در شب معراج برای بردن ذات پاک ایشان
از بهشت نازل شده بود
شاخ گیسو (ف) یعنی تارهای موی ودستهای
* گل بنفشه زهر شاخ گیسو شانه میکرد * بنفشه

بر سر گل دانه میکرد *
شاخل (ف) بفتح سیوم نام ـه است که اهل
هند آنرا دهر گویند وشاخول بهشاه
شاخ نا شکسته (ف) یعنی که ناراسته وپا
پیراسته بود ونیز اشارت از کسی است که او بی ادب و
خودنمای وخودپرست وخودرو وتورسته باشد وپیش
پیر مرشد خدمت نکرده بود
شاد (ف) فراخ حالشدن ویعنی بسیار نیز
آمده وشراب
شاداب (ف) یعنی تروتازه وخشنودی
شاد باخ (ف) نام نیشاپور در زمان قدیم
شاد باد (ف) نام پردهٔ از موسقی
شاد باش (ف) نام روز بست وششم است از
ماهای ملکی
شاد بهر (ف) یعنی خوشحالی باشد
شادخ (ف) مثل شاد باخ که گذشت
شاد خواب (ف) یعنی خواب خوش بود و
وآنرا شکر خواب نیز گویند
شادمـ[illegible] (ف) باواو معدوله یعنی خوشحال
وفرحا[illegible] شده وشراب خوار وشراب خوردن
شاد خواره (ف) مثله
شادویه (ف) باواو فارسی نام پسر
پرویز
شادران (ف) یعنی نام ولایتی است وقبل
نام شهریست
شادروان (ف) بفتح دال بیامصدر وتیل
بساط وپرده که بزرگ باشد ونام نوائیست
شادروان خاک (ف) یعنی زمین
شادروان مروارید (ف) لحنی است
از سه لحن بارید وآن را شادروان ومروارید نیز
خوانند
شادغر (ف) بفتح [illegible] است

بها ور النهر

شادکام (ف) نام برادر فریدون

شاکوکنه (ف) بدال موقوف وکاف فارسی نهالی وبمعنی تکیه گاه

شادمان (ف) بدال موقوف خوش وخوش شونده وخوش

شادن (ف) بی نیاز شدن آهو بره از مادر او

شادنه (ف) نام داروی است

شادور (ف) بوزن شاطور آنکه میان عاشق ومعشوق بود وپیغام یکی بر دیگری رساند ونیز ندیم خسرو وشیرین بود

شادیچه (ف) بالاپوش باشد وآنرا بتازی لحاف گویند

شاذ (ع) پراگنده ودنبال پراگنده شده وتنها مانده ونادر

شاذب (ع) بذال منقوطه دور شونده از وطن خود

شاذل (ع) بکسر ذال معجمه نام شخصی است در مغرب زمین

شاذنه (ع) بذال منقوطه مفتوح سنگی باشد سرخ که بسیاهی زند وزود بشکند وآن انواع است عدسی وکافوری وآنرا از طور سینا ودیار هند وسنان آرند ودر دواها بکار برند خصوصا در دواهای چشم

شار (ف) نامور ونام پادشاه غرجستان وچانوریکه اورا شارک خوانند ونیز جامه ابریشمی

شارب (ع) آشامنده وبروت مرد را گویند وخورندگی آب را خوانند

شاربه (ع) نام داروی که اورا شادنه بغوی نیز گویند

شارح (ع) نگاهبان زراعت

شارد (ع) بکسر رای مهمله رمنده وبرمانده

شارده (ع) نام جزیره ایست از جزایر دریای روم

شارسان (ف) شهر را گویند

شارستان (ف) مثله

شارشتان (ف) بکسر را کوشک وشهر وقبه بزرگ که در اطرافش بساطین بود

شارع (ع) راه راست وشرع دهنده وراست بزرگ پیدا کننده وراه دین وعالم عامل که تعلیم دین بمردم کند ونیز بمعنی صاحب وشارع عام را گویند

شارف (ع) شتر ماده کلان سال وپار بیک

شارق (ع) آفتاب وجای برآمدن آفتاب که در وقت صبح برآید ونک وی سرخ زند ونام بتی است که در ایام جاهلیت بوده ولقب شخصی است وطالع وبرآینده

شارم (ع) تیری که نشانه را بشگافد

شارمار (ف) یعنی مار سخت وبزرگ

شارماند (ف) مثله

شاروف (ع) معرب جاروب ونام کوهیست ونیز ریسمان است

شارویه (ف) نام پسر پرویز است که بشیرویه وشیرو اشتهار دارد

شارویه (ف) یعنی شیرویه بن پرویز

شاره (ع) پارچه تنک که از هند آرند بمعنی پیراهن قانوس ولباس ورخت خانه

شاریدن (ف) تراویدن وجراحت وفرو ریختن آب وشراب وامثال آن باشد

شاز (ع) درشت وسخت شدن جای وبی آرام

شازب (ع) بزای منقوطه اسپ باریک میان

شازخ (ع) جوان وسرخ جوان

شاس (ع) یعنی جای سخت ودرشت شدن

شاسب (ف) یعنی خشک و لاغر

شاسف (ع) مثله

شاش (ف) امر بشاشیدن و شاشیدن بر چیزی و نیز نام شهر یسیق و پیشاب

شاشک (ف) مثال شارک که گذشت

شاشک (ف) با شین منقوطه مفتوح تازی یعنی رباب چهار تاره

شاشنک (ف) بکاف فارسی وزن تارنک مثله

شاشو (ع) بضم شین گیاهیست که تخم او بکار دواها برند

شاشیدن (ف) فرو ریختن آب و شراب و امثال آن باشد

شاصب (ع) یعنی معیشت سخت

شاصبه (ع) خیک پر آب و خیک پر باده

شاط (ع) خون آمیختن و ریختن و رفتن خون باطل و شتابی و سوختن و کرانهٔ حوض و دریا

شاطر (ع) شوخ و دل بپاک آنکه برنج آورده باشد اهل خود را و آنکه کسهارا از بدکاری ها نده کند و نیز شطرنج باز و چالاک و نیز حکم انداز و مرغ تیز پر بازی دهنده و پیک دلاور

شاطن (ع) یعنی خبیث و بدکار

شاطی (ع) بکسر طا و همزه خبر و کنارهٔ دریا و جوی و در نصاب است کنار مطلق در شرح ووست وادی

شاع (ع) آشکارا و فاش و چیزی قیمت نکرده

شاعر (ع) عبادت ها و قربانی ها حج و چیزها یکه بر آنها نشان باشد

شاعر ا طحیه (ف) کنایه از سبحاق خلا ج

شاعل (ع) یعنی آتش افروز نده

شاغوله (ف) بضم عین طره و شمله دستار

شاف (ع) پنبه که بدارو تر کرده بر چشمان نهند برای دفع درد و بقیه همزه جراحت کردن بر پای و ریش سوختنی که بر قدم بر آید و بستون ستون ماده شتر داشتن

شافع (ع) معروف و نیز گوسپند پیش بره از پس او میرود و ماده شتری که در شکمش بچه باشد و بر دل و نوعی از مار و گوسپند ماده و شتر ماده بچه دار و شفاعت کننده و جد امام شافعی رضی الله عنهما

شافعی (ع) امام معروف که صاحب مذهب نامش محمد بن ادریس کنیتش ابو عبد الله منسوب بسوی شافع که پسران عبد المطلب بن عبد مناف است

شافور (ف) وزن کافور نام نقاش است

شافول (ع) نام چوبی با علم هندسه سنگی را گویند که بر ریسمان بیاویزند تا همواری زمین بدان معلوم کنند

شافه (ع) ریش و جراحتی که در زیر پای پیدا میشود در فارسی آنکه آد ویه را در جامه کنند در قبل یا در دبر بمانند و در ریش با بزر بچکانند

شافی (ع) یعنی صحت دهنده

شاق (ع) یعنی دشوار و رنج آرنده و مرد رنج کشنده

شاک (ف) سینه بند زنان و در عربی شکها ین برنده را گویند

شاکر (ع) سپاس گذار و شکر گوینده و نام مهتر نوح علیه السلام

شاگرد انه (ف) بکسر کاف فارسی عطا بر فقیر و مهمانی کودکان

شاکر فا ستقیم (ف) یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم

شاکل (ف) ستبری گوش و بناگوش

شاکول (ف) با کاف موقوف و لام مضموم و واو معروف بسیار خوار و بسیار گو بود

شاکله (ف) طور و طریقه و عادت
شاکند (ف) با کاف موقوف نهدی که از بلور سازند
شاکه (ف) دو میان خار در رفتن و درخت پرخار
شالی (ف) خاله کننده
شال (ف) گلیم خورد و نمدی که زیر بر گستوان بود
شالده (ف) بالام موقوف و دال مفتوح و اخفای ها بنای دیوار باشد
شالنگی (ف) بالام مفتوح بنون زده و کاف عجمی ریسمان تاب را گویند * گر استلای نفس شالنگ * همچو شالنگی است واپس رفتنم
شالهنگ (ف) بالام وهای مفتوح بنون زده و کاف عجمی گرد و گردکان بود و بمعنی سرکشی آمده و ستم و مکر و حیله
شام (ف) شبانگاه که بتازیش مغرب خوانند و طعامی که هنگام شام خورند و نام اقلیمی و شهری بهشت
شاماخ (ف) غله است که دانه ها خورد دارد
شامار (ف) نام موضعی است که وطن کبران است
شامخ (ف) مثل شاماخ که گذشت
شاماک (ف) سینه بند زنان
شامت (ع) شادی کننده بمکروه کسی بالفتح و تشدید میم یکبار بوی کردن و بوی اندک
شامخ (ع) بلند و کوه بلند
شامخات (ع) جمع شامخ که گذشت
شام دادن (ف) یعنی طعام وقت شب دادن
شامش (ف) با میم مکسور بشین منقوطه جزیره ایست از یونان زمین

شامل (ع) همه را فراگیرنده
شامه (ع) خال سیاه و شتر ماده و مقنعه که زنان بر سر اندازند و آنرا سرپوش و داسی نیز گویند و نشان و سیاهی که میان ماه باشد و هرکه ریگه درو شومی باشد بالفتح و التشدید بوکردن
شان (ع) بفتح و سکون همزه کار و حال و مجرای آب اشک از سوی چشم و باک نداشتن و آگاه نشدن از چیزی و مرتبه و فارسی خانه زنبور که دران عسل بود آنرا شانه و کواره نیز گویند
شاند (ف) بفتح نون یعنی شانه کند * فلک رست ظفر جعد ملک میشاند و بمعنی نشاند نیز آمده
شاندن (ف) مخفف نشاندن و بمعنی شانه کردن
شانک (ف) شانه که رفو و اصل سازند و شهد دران کند و جامه سفید و سنگ دانه مرغان باشد
شانه (ف) معروف و استخوان پنجه دست و پا و استخوان ما بین دو دوش بمعنی شان مرقوم است
شانه باف (ف) جامه است
شانه بان (ف) یعنی آنکه بر صبر و قرار باشد
شانه دست (ف) یعنی کف دست
شانه کاری (ف) یعنی دراویزی
شانه کرباس (ف) چوبیکه بر سر آن سوزنها بند کنند جولاهان بود و سر پنهای کرباس نهند تا پهنای کرباس هموار و یکسان شود
شاو (ع) پیشی گرفتن و خاک از چاه بیرون آوردن و غایت هر چیزی و درگذشتن
شاور (ف) بمعنی شاهپور
شاوران (ف) شهریست نزدیک گنجه و در

بند

شاوغر (ف) بوزن کاوسر ولایتی است از کنار ما وراء النهر

شاون (ف) یعنی آهو بره

شاونی (ف) چادر کهواره

شاویج (ف) چیزیست مانند چرم نقطها مقدار عدس دارد

شاه (ف) معروف و راه فراخ و مهره شطرنج و نام جانوریست که به هندوستان بود و گشت کردن ماده را گویند و هر چیزی که در آن بزرگی و خوبی بود و در عربی گوسپند را گویند

شاهاب (ف) آب سرخ که از گل کاجیره حاصل شود

شاهابه (ف) مثله

شاه اسپرم (ف) گلی که او را ریحان و ضیمران نیز گویند

شاه افاق گردن (ف) یعنی سکندر

شاه افسر (ف) بتازیش اکلیل الملک خوانند

شاه آلو (ف) نوعی از آلو

شاه انجم (ف) یعنی آفتاب

شاهانی (ف) انگوریست سیاه

شاه باز (ف) باز سفید

شاه بالا (ف) کسی که بطرز داماد آرا سته همراه او بخانه عروس برد و همچه وش نیز خوانند و بترکی ساقدوش گویند

شاه بانک (ف) با های موقوف و نون مفتوح نام گیاهی است و بتازیش اکلیل سیاه خوانند و معرب آن شاه بانج است

شاه بسته (ف) بفتح با و سین مهمله گلیست معروف که بعربی اکلیل الملک گویند چه او بصورت تاج است و بسته بمعنی تاج آمده و نام جامه است و جانوریست که بهندوستان بود و نام شهری

شاه بندر (ف) جنسی از بندر عرب او را ضعصان خوانند

شاه بوی (ف) عنبر را گویند

شاهبه (ف) با های موقوف و بای مضموم و شین مفتوح و های مختفی اکلیل الملک بود

شاهتره (ف) سبزه ایست که فارسیان آنرا تره نیز گویند و در هند سبزی دانند عرب او را بقلة الملک و او را تره میره نیز گویند اهل هند او را پاپره نامند اطبا در دواها بکار برند

شاه توران (ف) یعنی افراسیاب

شاه چین (ف) یعنی آفتاب

شاه خابه (ف) جوی و نهری باشد که از رود بزرگ جدا شود و آنرا بتازی خلیج خوانند

شاهدارو (ف) با های موقوف جمشید شراب انگوری را نام نهاده وجه وجه تسمیه آن در کتب لغات متقدمین مرقوم است

شاه درخت (ف) یعنی درخت صنوبر باشد

شاه در زربفت پوش (ف) یعنی آسمان ودنیا و آفتاب و روز

شاه زرد رو (ف) یعنی مبی زعفرانی خربزه

شاه طارم فلک (ف) یعنی آفتاب

شاه دیوان (ف) دیوی که نهیم انصاری را بشب برده در مهلکه انداخت

شاه راه (ف) راه عام و جاده بزرگ که راه های دیگر از و گشاده شود و راه شاه نیز گویند

شاهرود (ف) با های موقوف و واو فارسی نام سازیست که آنرا شهرود نیز گویند

شاه حسن (ف) یعنی گل لاله و سوسن زرد

شاه زنبوران (ف) یعنی آن مگس شهد که پیش امیر المومنین حضرت مرتضی علی علیه السلام

اینهان آورده بود او پادشاه زنبوران بود او را امیر النحل نیز خوانند

شاه سپرم (ف) گلی که او را ریحان واضیمران نیز گویند

شاه سوار فلک (ف) یعنی پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم

شاه تغابن سرخ (ف) یعنی آفتاب

شاه فلک (ف) مثله

شاهق (ع) یعنی کوه بلند

شاه گردون (ف) یعنی آفتاب وآسمان

شاه کوزه (ف) نام جامه

شاه گوهران (ف) یعنی جوهری بوده در خزانه سرو پرویز که آنرا در سلسله بستی ودر دریا افکندی چون برسید جوهر دریا بخود جذب کرده چون مقناطیس که آهن را بیاورد آوردی

شاه گویندگان (ف) حضرت رسالت پناه صلعم

شاهلونه (ف) تخم نیک

شاهشرف (ف) یعنی آفتاب

شاه مربع نشین (ف) یعنی کعبه معظمه باعتبار آنکه عمارت کعبه مربع است

شاهنام (ف) سرنای معروف که او را شادنا نیز گویند ونام شهری بوده از ولایت شیروان

شاه نای (ف) با های موقوف نام سازیست که بسیار راشنهای دارد وآنرا شهنائی وسرنای نیز خوانند

شاه نژند (ف) با هاء مفتوح بنون زده صالح بودن ونیکوکاری کردن بود

شاهنشاه (ف) آنکه پادشاهانش خدمت ومالکی املاک گردانند وانکه باعانت ومظاهرت دیگران پادشاه شوند منقول است که این لفظ بر غیر خدا تعالی اطلاق نکنند اما شاعران میگویند چنانچه

این لفظ خداوند وپادشاهی که بوده او دیگر پادشاهان شوند ودر اصل شاه شاهان شاهنشاه بحذف الف نیز گویند

شاهنشاه زند استاد (ف) یعنی آفتاب

شاه نشین (ف) یعنی بساط گرانمایه ومحل نشستن پادشاهان

شاهوار (ف) با های موقوف دری که بی همتا بود آنرا شاهوار یک دانه نیز گویند بتازیش درّ یتیم وانچه که سزاوار شاهان باشد

شاهی (ف) نام حلوائی است که از تخم مرغ نشاسته پزند وبالفتح نام پرنده است ونیز پادشاهی هستی وجا مدا است وسکهٔ در ولایتی خراسان از شاه طهماس

شاهین (ف) صالح وبزرگ سنجیده وپوستین وجامه کهنه بود وفارسی نام جوئی است ونام سازیست رومی

شاهیدن (ف) بزرگ شدن وپارسائی کردن

شاهیق (ع) یعنی کوه بلند

شاه یک اسپه (ف) یعنی آفتاب

شاهین (ف) دسته ترازو ونیز پرنده ایست که بدان شکار کنند

شایان (ف) بمعنی لایق وسزاوار وشایسته بود

شایبه (ع) زشتی وآمیزش وچرک در استعمال نیز آمده است

شابخ (ف) یعنی نام مقامی است

شابران (ف) شهریست نزدیک گنجه ودربند

شایع (ع) فاش وآشکار وحصه آمیخته بحصه های دیگر وآن را مشاع نیز گویند

شایگرد (ف) گیاه خاردار قوی سلاح

شایگان (ف) کاری مزد مقرماد رویش را شایگان وبسیار وبی نهایت ومال گرانمایه وهر قیمت که لایق شاهان باشد

بند

شاوغر (ف) بوزن کاوسر ولایتیست مرکنار
ماوراء النهر

شاون (ف) یعنی آهو بره

شاونی (ف) چادر گهواره

شاویج (ف) چیزیست مانند چرم نقطها مقدار عدس دارد

شاه (ف) معروف و را لا فراخ و مهره شطرنج
و نام جانوریست که به هندوستان بود و گشت کردن
بمادر را گویند و هرچیز یکه دران بزرگی و خوبی بود
و در عربی گوسپند را گویند

شاهاب (ف) آب سرخ که از گل کاجیره حاصل
شود

شاهابه (ف) مثله

شاه اسپرم (ف) گلی که اورا ریحان و ضیمران
نیز گویند

شاه افاق گیر (ف) یعنی سکندر

شاه افسر (ف) بتازیش اکلیل الملک
خوانند

شاه آلو (ف) نوعی از آلو

شا انجم (ف) یعنی آفتاب

شاهانی (ف) انگوریست سیاه

شاه باز (ف) باز سفید

شاه بالا (ف) کسی که بطرز داماد آرا سته
همراه او بخانه عروس رود و همدوش نیز خوانند
و بترکی ساقدوش گویند

شاه بانگ (ف) با هاء موقوف و نون مفتوح نام
گیاهی است و بتازی بقلة الملک خوانند و معرب
آن شاه بانج است

شاه بسه (ف) بفتح با و سین مهمله گلیست
معروف که بعربی اکلیل الملک گویند چه او بصورت
تاج است و بسه بمعنی تاج آمده و نام جامه است

و جانوریست که بهندوستان بود و نام شهری

شاه بندر (ف) جنسی از بنجد عرب اورا ضعصان
خوانند

شاه بوی (ف) عنبر را گویند

شاهبه (ف) با هاء موقوف و بای مضموم
و شین مفتوح و هاء مختفی اکلیل الملک بود

شاهتره (ف) سبزیست که فارسیان آنرا تره
نیز گویند و در هند سبزی نامند عرب او را
بقلة الملک و او را تره میره نیز گویند ادنی هند او
را پاپره نامند اطبا دردواها بکار برند

شاه توران (ف) یعنی افراسیاب

شاه چین (ف) یعنی آفتاب

شاه خابه (ف) جوی و نهری باشد که از
رود بزرگ جدا شود و آنرا بتازی خلیج خوانند

شاهدارو (ف) با هاء موقوف جمشید
شراب انگوری را نام نهاده وجه وجه تسمیه آن
در کتب لغات متقدمین مرقوم است

شاه درخت (ف) یعنی درخت صنوبر باشد

شاهد زربفت پوش (ف) یعنی آسمان
و دنیا و آفتاب و روز

شاهد زرد رو (ف) یعنی سی زعفرانی و
خربزه

شاهد طارم فلک (ف) یعنی آفتاب

شاه دیوان (ف) دیوی که تهمینه انصار
را بشب برده در مهلکه انداخت

شاه راه (ف) راه عام و جاده بزرگ که راه
های دیگر ازو کشاده شود و راه شاه نیز گویند

شاه رود (ف) با هاء موقوف و واو فارسی
نام سازیست که آنرا شهرود نیز گویند

شاه حسن (ف) یعنی گل لاله و سوسن زرد

شاه زنبوران (ف) یعنی آن مگس شهد که
پیش امیرالمومنین حضرت مرتضی علی علیه السلام

ایشان آورده بود او پادشاه زنبوران بود و او را امیر النحل نیز خوانند

شاه سپرم (ف) گلی که او را ریحان و اضیمران نیز گویند

شاه سوار فلک (ف) یعنی پیغمبر صلی الله علیه وسلم

شاه تغابن سرخ (ف) یعنی آفتاب

شاه فلک (ف) مثله

شاهق (ع) یعنی کوه بلند

شاه گردون (ف) یعنی آفتاب و آسمان

شاه کونه (ف) نام جامه

شاه گوهران (ف) یعنی جوهری بود در خزانه خسرو پرویز که آنرا در سلسله بستی و در دریا افگندی چون برسیب جوهر دریا بخود جذب کرده چون مقناطیس که آهن را بیاورد آوردی

شاه گوبندگان (ف) حضرت رسالت پناه صلعم

شاهلونه (ف) تخم نیک

شاه مشرق (ف) یعنی آفتاب

شاه مربع نشین (ف) یعنی کعبه معظمه باعتبار انکه عمارت کعبه مربع است

شاهنام (ف) سرنای معروف که او را شادنا نیز گویند و نام شهری بوده از ولایت شیروان

شاه نای (ف) با های موقوف نام سازیست که بسیار اشتهار دارد و آنرا شهنای و سرنای نیز خوانند

شاهندن (ف) با های مفتوح بنون زده صالح بودن و نیکوکاری کردن بود

شاهنشاه (ف) انکه پادشاهانش خدمت و مالک املاک گردانند و انکه باعانت و مظاهرت دیگران پادشاه شوند منقول است که این لفظ بر غیر خدای تعالی اطلاق نکنند اما شاعران میگویند چنانچه

این لفظ خداوند و پادشاهی که بهدو او دیگر پادشاهان شوند و در اصل شاه شاهان شاهنشاه بحذف الف نیز گویند

شاهنشاه زند استاد (ف) یعنی آفتاب

شاه نشین (ف) یعنی بساط گرانمایه و محل نشستن پادشاهان

شاهوار (ف) با های موقوف دری که بی همتا بود آنرا شاهوار یکدانه نیز گویند بتازیش دریتیم و آنچه که سزاوار شاهان باشد

شاهی (ف) نام حلوائی است که از تخم مرغ نشاسته پزند و بالفتح نام پرنده است و نیز پادشاه هستی و جا معاست و سکهٔ در ولایتی خراسان از شاه طهماس

شاهین (ف) صالح و بزرگ سنجید و پوستین و جامه کهنه بود و فارسی نام جوئی است و نام سازیست رومی

شاهیدن (ف) بزرگ شدن و پارسائی کردن

شاهیق (ع) یعنی کوه بلند

شاه یک اسپه (ف) یعنی آفتاب

شاهین (ف) دسته ترازو و نیز پرنده ایست که بدان شکار کنند

شایان (ف) بمعنی لایق و سزاوار و شایسته بود

شایبه (ع) زشتی و آمیزش و چرک در استعمال نیز آمده است

شایخ (ف) یعنی نام مقاصی است

شایران (ف) شهریست نزدیک گنجه و دربند

شایع (ع) فاش و آشکار و حصه آمیخته بحصه های دیگر و آن را مشاع نیز گویند

شایکا (ف) گیاه خاردار زه قوی سلاح

شایگان (ف) کار بی مزد* مفرماد رویش را شایگان و بسیار و بی نهایت و مال گرانمایه و هر قیمت که لایق شاهان باشد

شایکه (ف) یعنی درخت خاردار

شاییل (ع) شترماده که دم بردارد

شباب (ع) بالفتح جوانی و جوان شدن و بالکسر هردو دست بر داشتن اسپ برای نشاط و بالضم آب و می

شباباز (ف) یعنی گوهر بزرگ

شباتور (ف) بواو مفتوح مرغی که در شب پیدا شود

شبادع (ع) بالفتح کژدم جمع شبدعه

شباشپ (ف) صدای تیر که پیاپی اندازند

شباع (ع) بالکسر شیره خورد که بآن آتش افروزند و آواز نائی شبان و خواندن و بانگ کردن و بالفتح آشکارا شدن و قسمت ناکردن چیزی را و پیروی کردن

شب افروز (ف) کرم شب تاب و لعل درخشنده در شب

شباک (ف) بالکسر دامها

شباکه (ف) بالفتح دریچهٔ مشبکه

شبالنگ (ف) بفتح شین و لام نخچیر

شبام (ع) بالکسر قبیلهٔ است قبیله و برشته در برقع زنان باشد که بر پس سر بندند و چوبی که بر دهن بزغاله بندند و موضعی است بشام و بالفتح گیاهی است

شبان فریوک (ف) مرغی است که صفیر بسیار زند و بعربی مکا بضم میم و تشدید کاف گویند مرغیست شبیه بباشه چون بر زمین نشیند چنان نماید که قوت برخاستن و پریدن ندارد چون نزدیک او روند پرواز کند اندک دور نشیند و هر چند پیش روند دور تر رود

شبان فریبک (ف) مثله

شبانکاره (ف) بالفتح نام ولایتی است

شبانگه (ف) با کاف فارسی آنجا که شب کنند و نیز شب و وقت در آمدن شب

شبان وادی ایمن (ف) بالضم یعنی پیغمبر موسی علیه السلام

شبانه (ف) هر چیز که نسبت بشب داشته باشد و آنکه در شب کاری کرده باشد عوام شبینه گویند

شباوک (ف) بفتح یکم و چهارم با بای فارسی شهریست قریب کرمان که کان فیروزه آنجاست

شب آویز (ف) مرغ حق که بشب خود را از درخت یکپای آویزد و حق حق گوید

شباهنگ (ف) مرغ سحر خوان

شب پره (ف) بفتح با سوم فارسی یعنی شپرک و جوابی نمایه

شب پوش (ف) بفتح بای سوم و چهارم فارسی یعنی جامهٔ خواب در بعضی نسخه تاج و کلاه آمده

شب بوی (ف) بفتح با و واو فارسی نام گلیست زرد که شب بوی دهد آنرا گل چشم نیز گویند

شب پیمای (ف) شب بیدار رونده و عاشق و مهجور

شب پیمودن (ف) یعنی بیدار بودن

شبت (ف) بکسرتین سبزی معروف و بهندی سوا گویند

شب تاب (ف) کرم شب چراغ و گوهر آبدار و جانوریست کوچک و پرنده که دنباله اش در شب مانند آتش درخشد و آنرا چراغله و شب چرغک نیز نامند

شب ترکتاز (ف) یعنی شب سیاه که ترکان تاخت در شب سیاه کنند

شب چرا (ف) چریدن حیوانات در شب و نقلی و میوه که در شب خورند

شب چراغ (ف) گوهری را گویند که گاو شب مانند چراغ روشنایی دهد آورده اند که گاوی دریا می باشد و شبها جهت چرا بیرون آید گوهری را از گلوی او بر آورده بر زمین می نهد و بروشنایی آن چرا میکند و گوهر را بیست قیمتی بغایت نفیس

شب چراغک (ف) با سیوم فارسی کرمکی است که بشب مانند اخگر تابان نمایند و قیل مرغیست سیاه و سفید

شب چک (ف) با جیم عجمی مفتوح بکاف زده شب پانزدهم شعبان را گویند و آنرا شب برات نیز نامند

شبحم (ع) بفتحتین درکشیدن و درهم شدن پوست

شب خانه (ف) جایی که شب باشند و حرم سرای ملوک

شب خوش (ف) یعنی وداع شب

شبخون (ف) تاختن که غنیم در شب برکسی آورد

شب خیزک (ف) تره تیزک بود آنرا بتازی رشاد خوانند

شبد (ف) بوزن نبت که کنشت

شب در (ف) بالفتح گیاهی است

شب دره مبادان داده (ف) یعنی ضامن شدن یاد عده نمودن

شب درمیان دیدن (ف) یعنی یکشب گذشته و قیل بوعده یکشب دهد

شبدیز (ف) بالفتح باجهارم فارسی نام اسب شیرین که معشوقه خسرو بوده و است از موسیقی

شب دیز و نقره خنگ (ف) کنایه از فلک و شب و روز و ماه

شبدع (ع) بالکسر و کسر دال و فتح آن سختی و بلا

شبدعه (ع) مثله

شبدوش (ف) با واو فارسی مبازر کیکاوس که پدرش کوده و برادرش کیوه بود

شبدیز (ف) باول مفتوح بثانی زده و ذال منقوطه و یای معروف نامیست از نامهای باری تعالی

شبر (ف) باول و ثانی مفتوح شعله آتش بود و نام شبر علیه اللعنة و بزبان تازی بلشت را گویند و آنرا وجب نیز گویند

شبر (ف) بفتح بای فارسی مشدده مخففه پارسیان امیرالمومنین حسن و حسین را گویند

شبراق (ع) بالکسر جامه پاره پاره کرده و پاره گوشت

شبرغان (ف) بسکون با و ضم شین و را دهی است نزد یک بلخ

شبرق (ع) بالفتح تری پستان و جامه پاره کردن

شبرک (ف) بفتح و بای فارسی جانوری پرنده که در شب بیرون آید بتازیش خفاش نامند

شبرم (ف) بالفتح دانه ایست مانند نخود و مردی کوتاه قد و چوبی که برده بزغاله بندند و بضم سین بختیله و درختی است خار دار

شبرنگ (ف) بالفتح و با کاف فارسی اسپ سیاوش و نیز اسپ سیاه و نام گلی است در بیابان زرد و سیاه باشد و بو ندارد و در بعضی نسخه جوهر سیاه کم قیمت

شبارو (ف) بالفتح بند زده و عبارت در اصطلاح سالکان کنایت از سالک شب خیز بیدار است

شبا روان (ف) شب بیداران دعا را ...

شب زنگی و شب گیسو فشان (ف) یعنی
شب تاریک
شبستان (ف) خوابگاه و حرم خانه سلاطین
که آنرا مشکوی نیز خوانند
شب شاب (ف) صدائی تیر که بپا اندازند
شب شب (ف) مثله
شب شت (ف) باولی وثانی مکسور چیزی را
گویند که بر طبع گران وناخوش آید
شپشت (ف) بکسرتین وشین دوم زشته دگربه
که طبع ازو متنفر شود
شب شد (ف) یعنی جوانی رفت و شب
گذشت
شب شو (ف) بکسر شین اول وبضم شین دوم
تیهو وآن جانوری است خورد
شبشه (ف) بضمتین مخفف اشبشه یعنی کرم
گندم خوار
شبع (ع) بکسر یکم وفتح دوم سیر شدن وبکسر
اول وسکون دوم آنقدر چیزی که سیر گرداند
شب عنبرین (ف) یعنی شب تاریک
شبعه (ع) بالضم آن مقدار طعام که یکبار سیر
کند کسی را
شب غا (ف) باول مفتوح بثانی زده مخلوطه را
گویند که گاوان وگوسپندان ودیگر چارپایان شبنگاه
در انجا بسر برند
شبغاد (ف) مثله
شبغازه (ف) مثل شب غا که گذشت
شب غریب (ف) یعنی حلوای که در شب اول
مرده را در گور کنند بر فقرا قسمت کنند
شب فراخ (ف) نام نوای ولحنی است
شب فرخ (ف) نا لحنی است از موسقی
شبک (ف) بکسر با وسکون دوم فارسی دوک و
کروه دوک ودر عربی شبک بالفتح آمیختن وبهم در

رفتن وقبل دندان
شب کاینات (ف) یعنی دنیا وسیارات
شب کو (ف) بحذف کاف دوم درزش که
شب بر بلندیها آمده همسایه کان را با آواز بکند دعا
کند وصبح به رزانه زود وپاسبانی که شب فریاد کند
* جهان گرد شبکوک خرمن گدای *
شبکو شبکوی (ف) مثله
شبکوکا (ف) مثل شبکوکه گذشت
شبکه (ف) بفتحتین دام وبالضم خویشی
شبگیر (ف) مرغی که وقت سحر آواز حزین کند
وسفر وقت پگاه را نیز گویند شود بانکه وقت سحر
روانه شود
شب گیسو فشان (ف) شب تاریک
شبل (ع) بالکسر بچه شیر که شکار تواند کرد
شپل (ف) بکسر وبای پارسی افشردگی جامه
وجز آن
شبلبنه (ف) بکسر نام میوه است که آنرا فندق
و عناب نیز خوانند
شبلنجا (ع) بفتح صحابه ترسا بان و در بعضی
نسخه یکی از اصحاب ایشان
شپلیدن (ف) بالکسر وبای دوم فارسی شیفته
ودیوانه شدن وفشردن تربیر قیاس
شبم (ع) بفتحتین سرما وسرد شدن
شبنم (ف) بالفتح اشک ایسکه هندی اوس گویند
شبنه (ف) بانون مکسور وهای مفتوح کنج
را گویند
شبوب (ع) بالضم برافروختن آتش وکارزار
وبالفتح انچه بوی آتش افروزند و نیکی کننده و
بدی کننده و اسپی که هر دو دست بردارد
شپوختن (ف) بکسر شین وضم با آسیب زدن
از روی قوت و تیرافشاندن
شبوط (ع) بالفتح نوعی از ماهی ودریا

شبوعه (ع) بکسر کژدم

شبوي (ف) نام گلي است اکثر کبود رنگ ميباشد و الوان ديگر نيز مي شود بشب بوي ميدهد

شبه (ف) بالکسر نشان و رنگ غير از رنگ اصل چيزي و آميزش و آلودگي بفتحتين آن مهره سياه که بر سر مروارید نشند در عربي مانند

شبهنه (ع) بضم يکم وفتح دوم پوشيدگيها و پوشيدگي

شبهو (ف) بوزن عبهر مثقار چرغ که مرغيست شکاري

شبي (ف) بکسر تين و بالفتح نوعي از جامها و قبيل از پوستين و جامه که بشب پوشند و منسوب بشب سينه بند زنان که جيب و آستين ندارد

شبيار (ف) باول مفتوح بثاني زده گياهي است تلخ که اکوالوان نيز گويند بتازي صبر خوانند

شب يار (ف) شپره را گويند

شبيبه (ع) بالفتح موي سفيد و موي و تيزي

شبيع (ع) جامه بسيار پرسهان و مرد بسيار عقل و مسن بسيار موي

شبيل (ف) بکسرتين و باياي فارسي افشردني جامه

شبيم (ف) باول مفتوح وثاني مکسور و ياي معروف بمعني گريز بود

شبيه (ف) باول مفتوح سنگي باشد نرم که در غايت سياهي بود و آنرا شبرنگ نيز خوانند

شت (ف) باول مفتوح مخفف شتل باشد که در بازي قمار بجاغران دهند و معروف آن ستله است

شتا (ع) بالکسر زمستان و گرسنه و نهار * لنيه ن خويشتن بخورد * گرد و هفته هي شتا باشد *

شتاغ (ف) باول مکسور هر زن و هر ماده حيواني

را گويند که شير بسيار دهد

شتافتن (ف) بالکسر و باقاي موقوف شتاب کردن

شتاف (ع) بالکسر رشته که سرچنگ را بدان بندند بالفتح گرفتن زکواة چيزي از ميان قصاب

شتالنگ (ف) معروف و او را لنگ نيز گويند بتازيش کعب خوانند و بکاف عجمي استخواني را گويند که در ميان بندگاه پا و ساق واقع است

شتر (ف) باول مفتوح بثاني زده بمعني کنار آمده و بزبان هندي دشمن را گويند

شترب (ف) بفتحتين پلنگ

شترپاي (ف) بضم باي چهارم فارسي گياهي است که برگش همچو پاي شتر است

شتربه (ف) بفتح نام گاوي که قصه آن در انوار سهيلي مسطور است

شترخار (ف) نام از جنسي خار باشد که شتر آن را برغبت تمام چرا کنند و آن را خار شتر و اشتر خار نيز گويند که هندش جوسه گويند

شترخان (ف) نام موضعي است

شتردل (ف) يعني غول و نامرد

شترغار (ف) بضم گياهيست که از بيخ او اچار سازند

شترک (ف) باول و ثاني مضموم و راي مفتوح موج باشد و آن را اشترک نيز گويند

شترگاو (ف) زرافه باشد و در صفتش آورده اند که سر آن بسر شتر و گروهي گفته اند که بسر گاو کوهي مانند و سينه و سم و شاخ گاو شبيه باشد ليکن شاخش از شاخ گاو کوچکتر و باريک تر است و پوست آن مثل پوست پلنگ پر خال بود برنگي که طبع را از ديدنش خوش آيد و دم

بدم آهو و دندان بدندان خرد آمده است و
گردن و دستها بسیار دراز و پا بها کوتاه

شترگاو پلنگ (ف) با چهارم و هفتم و
دهم فارسی بهیمه وحشی که بتازیش زرافه
خوانند

شترگیاه (ف) مثل شتر خار که گذشت

شترمرغ (ف) بالضم جانوریست آتش خوار
که پردارد پایش چون پای شتر و بتازیش نعامه
خوانند

شترنگ (ف) بوزن و معنی شطرنج کذا فی
حل اللغات است

شتروار (ف) یعنی بار شتر

شتل (ف) بفتحتین بعد از آنکه گرو بردن در
بازی نرد وجز آن زری که حاصل شود بمردم حاضر
دهند

شتلم (ع) بفتحتین ستم و غضب و بزور کسی را
چیزی داشتن و بزور چیزی از کسی گرفتن که بتازیش
ظلم خوانند

شتم (ع) بالفتح دشنام دادن

شتوع (ع) بالضم درخت بان با تمران و بفتحتین
پراکنده شدن موی سر

شتول (ع) بالفتح برداشتن ناقه دم را و برداشته
شدن دم و بقیه آب در مشک و آب اندک در دلو

شتون (ف) بالفتح فربه و لاغر

شته (ف) بالکسر و با تای مشدده هرچه بران
گذشته و قیل انگور

شتی (ع) بالفتح و التشدید پراکنده ها

شتیت (ع) زشت روی و شیر درنده و ترش رو

شج (ع) بالفتح و التشدید سر شکستن و شکستن
و شکافتن کشتی و جز آن و آب دریا و قطع کردن راه
و بیابان

شجاب (ع) بالکسر چوبی چند ایستاده که بر آن

جامه نهند

شجاج (ع) بالضم بانگ کردن زاغ و شتر و شتر
مرغ و بالکسر شکسته های سر و بالفتح یکدیگر را
سر شکستن و الفتح و التشدید جمع گورخر

شجار (ع) بالکسر چوب هودج و چوبی که
پس در اندازند برای استحکام و پای تخت بدان
محکم کنند و چوب بالای چاه و داغ اشتر و چوبی که
مردمان بزغاله کنند و موضعی است

شجاع (ع) بهرسه حرکت و مشهور ضم شین است
دلیر و پردل و یکنوع مار است و بالکسر
قبیله ایست

شجاعه (ع) بالفتح دلیر شدن و پردلی نمودن
در کارزار و خرف

شجام (ع) بالکسر سرمای سخت و آفت از سرما
پرسد بالفتح آنکه درختان را بخشکاند

شجان (ع) بالفتح دراز

شجانیده (ف) یعنی سرد شده و سرما زده

شجاید (ف) مثله

شجب (ع) بفتحتین قلعی است بالفتح خون سوکی
کشیدن و بستان شیر قرد آمدن و بالکسر اندوه آمدن
شدن و هلاک شدن هلاک کردن و اندوهگین کردن
و مشغول کردن و بفتح جیم نیز آمده و استوار کردن
سر شیشه و صاحب اندوه و ستون خانه

شجذ (ع) بفتحتین سرمای سخت

شجر (ع) بالفتح باز گردانیدن و دور کردن
و در مزاح است که ساحل میان عمان و عدن

شجرک (ف) یعنی تره تیزک

شجره (ع) بفتحتین درخت و شجره ملعونه
که در قرآن است مراد بآن درخت زقوم است که در
دوزخ می باشد بعضی مفسران گفته اند که مراد
بآن شجره زقوم شیطان علیه اللعنه و شجره طیبه
درخت خرما است شجر جمع درخت دیگر است

شجر الیغب (ع) نام درختی است

شجع (ع) بفتحتین سبک برداشتن ستور و بفتحتین ریشهای درخت

شجعان (ع) بضم یکم و فتح دوم دلیران و بالفتح شتر ساده که دست و پا چست بردارد در رفتار

شجعان (ع) بالفتح دلیر

شجعه (ع) بکسر یکم و سکون دوم دلیران

شچک (ف) بضم یکم و جیم فارسی جهندگی سینه بهندی هچکی نامند و آن از اسپ و اشتر و امثال آن در وقت رفتن

شجابیز (ف) باول مفتوح بثانی زده و لام مکسور و یای معروف سرمای سخت

شجن (ع) بالفتح باز داشتن حاجت کسی را از کار و اندوه و اندوهگین شدن و شاخ درهم شده بشاخ و نیز درصراح است راه وادی بمیان درخت

شجو (ع) بالفتح اندوهگین کردن و اندوهگین و شاد کردن

شجرا (ع) بالفتح درخت و درختان و زمین بسیار درخت

شجوب (ع) بالضم هلاک شدن و لاغر شدن و دیگرگون شدن و لاغری و گرسنگی و سفر و زمین را کندن به بیل و ستونهای خانه

شجه (ع) بالفتح و التشدید جیم جراحت و شکستگی سر باشد

شجیج (ع) بالفتح بانگ کردن زاغ و اشتر و شتر مرغ

شجیده (ف) مثل سجانیده گذشته

شجیر (ع) بالفتح زمین پر درخت و نصیب و غریب

شح (ع) بالضم بخیلی و حریص کردن

شحاح (ع) بالفتح بخیل و حریص و آتش زن

و زمین سخت

شحام (ع) بفتح و التشدید حاء مهمله پیه فروش

شحامه (ع) بالفتح فربه شدن

شحب (ع) بفتح یکم و سکون دوم لاغر

شحر (ع) بالفتح گشادن دهان کنار دریا میان عمان و عدن و بکسر نیز آمده

شحشحه (ع) بالفتح چست پریدن مرغ و نوعی از آواز در حلق گردانیدن

شحص (ع) بفتحتین و حاء مهمله ستوری که از شیر باز ایستاده و اصلا شیر نداده و آنکه نر بر او نگذشته باشد و آنکه بار دار نشود

شحط (ع) بالفتح دور شدن

شحم (ع) بالفتح پیه و بفتحتین خوردن و بالفتح و کسر حا پیه خوار و انگور کم آب

شحمه (ع) بالفتح اندک پیه و چربی

شحن (ع) بالفتح پر کردن ظرف و کشتی و غیر آن بفتحتین اندوه و حاجت

شحنا (ع) بالفتح دشمنی داشتن و دشمنی

شحنهٔ پنجم حصار (ف) بالفتح یعنی مریخ بر پنجم آسمان

شحنهٔ چهارم (ف) آن سرور صلعم

شحنهٔ چهارم کتاب (ف) کنایه از آن سرور علیه السلام

شحنهٔ دریای عشق (ف) یعنی سرور کاینات

شحنهٔ شب (ف) عسس و شب روان و دزدان و عاشقان

شحنهٔ غوغا (ف) سر متقیان و سر غوغا

شحنهٔ غوغای قیامت (ف) آن سرور علیه السلام

شحنهٔ نجف (ف) امیر مردان کرم الله

وجه

شخو (ع) بالفتح دهن بازکردن و دهن باز شدن و لگام زدن اسپ

شخون (ع) بفتحتین اندوه ها و حاجت ها

شخیح (ع) بالفتح بخیل

شخ (ف) بالفتح شاخ درخت و زمین پلید و چرک اندام و جامه با خای مشدد نیز آمده است و در عربی از پای روان شدن و شنوانیدن کودک آواز بول خود را بکسی و مختصر شاخ بوستان * ٭ه رکوه سبزی نه رباغ شخ بانج بوستان خورد و مردم ملخ

شخار (ف) چیزیکه زنان بعد از حنا گذشتن ناخنها بان سیاه کنند

شخائیدن (ف) یعنی ریش کردن و خراشیدن

شخائیدن (ع) یعنی مجروح کنند

شخائیده (ف) یعنی ریش کرده

شخادن (ف) مثل شخائیدن که گذشته

شخار (ف) بکسر انچه رنگ رزان و کاذران بکار برند هندش ساجی گویند

شخال (ف) یعنی خلیدن گی چیزی بالفتح ریش و خراش

شخالیدن (ف) بالفتح خلیدن یعنی جستن و دور رفتن و کناره کردن

شخب (ع) بالفتح رفتن خون از جراحت بالضم رفتن شیر از پستان

شخز (ع) بالفتح رنج و محنت کشیدن و عیب و طعن کردن و اضطراب نمودن و بی آرام شدن

شخس (ع) بالفتح و بخای معجمه اضطراب و اختلاف کردن و دهن کشودن

شخسار (ف) باول مفتوح زمینی سخت و محکم باشد و آن دامنهای کوه بود آنرا شخ نیز گویند همچو مرغان زمین بر سر شخسار

شخش (ف) بالفتح خرید گی و افتادن بجای و پوستین و جامه کهنه بود و باول مضموم و ثانی مفتوح نام مرغی است کوچک و خوش آواز * کرگ راکی رسد صلایت شیر باز را کی رسد نهیب شخش *

شخشیدن (ف) بمعنی افتادن و خریدن

شخشید (ف) مثله

شخص (ع) بالفتح تن و کالبد مردم و جز آن و سیاهی چیزی که از دور پیدا شود و تناور شدن

شخکابه (ف) بالفتح آبی افسرده و منجمد گشته که از باران بارد و آنرا ژاله و تگرگ و شنگک و سنگچه و بچه نیز گویند

شخل (ف) باول مفتوح بثانی زده بمعنی صفیر و فریاد و بانگ

شخلی (ف) باول مفتوح بثانی زده خار گیاهی بود

شخلیدن (ف) بمعنی تیز آمده

شخلیده (ف) مثله

شخم (ع) بالفتح فاسد و تباه شدن طعام و جز آن

شخم الارض (ف) یعنی خراطین

شخن (ع) بالفتح برکردن و راندن و بستن و دور کردن

شخود (ف) بالفتح یعنی بناخن کنده

شخودن (ف) بالفتح و الضم بناخن کندن و ریش کردن

شخوده (ف) بالفتح بناخن کنده بده

شخوص (ع) بضمتین بلند برآمدن و بی آرام شدن و چشم بازماندن و از شهری بشهری رفتن و کشیده شدن و آماسیدن زخم و بلند تر شدن تیر از نشانه و برآمدن ستاره و بلند شدن کلاه از دهان

شخول (ف) بالفتح و با واو و قا رسی بمقدار

کندن مرغ و فریاد و صفیر و بانگ

شخولیدن (ف) بفتح شین و ضم خای صفیر زدن

شخولیده (ف) مثل شخول که گذشت

شخیت (ف) بالفتح باریک

شخیده (ف) بالفتح از جای فرو خزنده

شخیدن (ف) افتادن و لغزیدن

شخیده (ف) یعنی برنج

شخیر (ع) بانگ کردن خر از بینی و بانگ کردن از حلق یا بینی و آواز اسپ

شخیص (ع) یعنی جسیم و تناور

شخیل (ف) بالفتح مثل شخول که گذشته

شد (ف) بالضم رفتن و گذشتن و معروف بالفتح در عربی استوار بستن و شدن و سخت شدن و شدن سخت گرفتن

شدا (ع) بالضم و التشدید سختی

شداد (ع) بالفتح نام بادشاهی که دعوی خدائی کرده بهشت در دنیا راست کرد آخر درآن آمدن نیافت

شدت (ع) بالکسر سختی و بالفتح یکبار حمله بردن

شدح (ع) بالفتح فربه شدن

شدخ (ع) بالفتح شکستن چیزی و میل کردن و پهن شدن و دراز شدن و سفیدی پیشانی و بفتحتین بچه که ناتمام از شکم بیفتد

شدسد (ف) معروف بمعنی جوانی رفت

شدف (ع) بفتحتین شخص شدوف جمع آن

شدقم (ع) اسم فحل کان النعمان ابن المنذر تنسب الیه الابل الشدقمیه الواسع الاشداق

شدکار (ف) باول مضموم بثانی زده مرکبی و زمینی که شیار کرده باشند برای تخم کاشتن

شدن (ع) بالفتح بی نیاز شدن آهو بره از مادر بفتحتین درختی است که شکوفهٔ آن بیاسمین ماند

شدند (ف) وزن کهنه نام کتاب مغان

شدو (ع) راندن و شعر خواندن با آواز و ترنم کردن و در بینی خواندن و آهنگ چیزی کردن و مانند چیزی با چیزی کردن

شده (ع) بالفتح شکافتن و مجروح کردن سر و مدهوش کردن و بالضم و بفتحتین دهشت

شدیار (ف) مثل سدکار که مرقوم شده

شدید (ع) سخت و دلیر و بخیل و شیر درنده و نام مردی است و بالضم و فتح دال نام شاعری است و استوار بستن و حمله بردن و قوی کردن

شذ (ع) بالفتح و التشدید ذال تنها شدن و بیرون آمدن از میان قوم همچنین پراکنده و یک یک شدن پراکندگان

شذا (ع) بالفتح و با ذال منقوطه یکنوع کشتی است و آواز سگ و مگس و نام درختی

شذان (ع) پراکندگان یعنی کسانیکه باشند در قومی از قبیله آن قوم نباشند

شذر (ع) بالفتح و ذال معجمه جریده شود و مرواریدهای ریز شده

شذو (ف) مشک یا بوی یا رنگ آن

شذون (ع) یعنی پراکنده و یکیک شده و پراکندگان

شر (ف) باول مکسور بثانی زده نامی است از نامهای نیز اعظم بالفتح والضم و تشدید رابدی و بد

شرا (ع) بالکسر والفتح خریدن و فروختن

شراب (ع) آشامیدنی و خوردنی و آب و می

شراب دینار (ف) نام شربتی

شراب نوش کوار (ف) یعنی شراب و شهد

شرابه (ف) بالکسر پیاله

شرابی (ف) بالفتح و با بای فارسی شراب دار و

قیل ساقی
شراجی (ع) بضم جای مهمله مکسور قسمی از کباب که کرده باشند
شراح (ع) سرکوه و سفیده پیشانی است
شراذ (ع) بالکسر رمیدن قافیه
شرار (ف) بالفتح پاره آتش که بجهد
شراره (ف) بالفتح مثله
شراسند (ع) بالفتح بدخو شده
شراسة (ع) بدخلق و بدخو شدن
شراشر (ف) بالفتح گرانیها و نفس
شراط (ف) بالفتح نشانه مال زبون و شخصی پزشک و شخصی زبون
شراع (ع) بالکسر چله که بر کمان بسته باشد و باد بان کشتی و کردن شتر وزه های کمان و بادهای سا زجمع شرعه و بالضم نام مردی است که نیزه های سر نیزه ها را خوب میساخته
شراک (ف) بالکسر بند دوال نعلین که بر عرض باشد و دوال دیگر که بر طول آن می باشد
شران (ف) بالکسر باران تند
شرائط (ع) بالفتح شرطها و شریطه هم بمعنی اول شرط است
شرب (ع) بالکسر آب و حصه از آب و بالفتح آشامندگان جمع شارب بهر سه حرکت آشامیدن و خوردن آب و مانند آن و بفتحتین حوض های خورد که درختان آن آب خورند و سبزه تازه نیا یند و بسیار خوردن آب
شربت الماس (ف) یعنی شمشیر
شربه (ف) بالفتح والضم آن مقدار آب که یکبار آشامیده شود و ظرف شکر در آب کرده میتوشند و نیز جنسی از شراب است
شربتی (ف) نوعی از قماش بغایت باریک و تنک و نازک و لطیف

شربه (ف) بالکسر خوردنی و آشامیدنی از آب وجز آن
شرث (ع) بالفتح نعلین کهنه و بفتحتین سطبری پشت دست و شکافتن آن
شرج (ع) بالفتح جای روان شدن آب از سنگستان بر زمین نرم و وادیست بعینه و انبار شدن و فراهم آوردن و دروغ گفتن و بفتحتین کم شدن و فراخی وادی
شرجع (ع) بالفتح دار
شرح (ع) اشکاره وکشاده کردن و بیان کردن در کاری
شرحب (ع) بمعنی دار
شرحه (ع) بالفتح پاره گوشت بدراز برآمده
شرخ (ع) بالفتح جوانی وجوانان وجوان شدن و برآمدن دندان شتر
شرد (ع) بفتحتین وضمتین ترسندگان
شرداخ (ع) بالفتح مرد دراز قدم
شرذ (ع) بالکسر جوعی اندک از مردم و پاره از میوه به
شزر (ع) بالفتح بدنباله چشم نگریستن از غضب وتکبر وا زچپ و راست تیره شدن
شرز (ع) بالفتح درشتی ودرشت خوی شدن و بریدن ودشواری
شرزدک (ف) بکسرتین وسکون رای وفتح دال آلوی کوهی که بعربی زعرور گویند
شرزه پلنگ (ف) بالفتح وبالکاف فارسی شیر شرزه درنده است از شیر کوچک اما از شیر قوی و دلاور تراست
شرزه (ف) بالفتح شیر خشمناک و بر هنه دندان ودرنده ایضا غالب تر از شیر
شرس (ف) بفتح اول وکسر دوم مرد بدخوی

و بسیار خلاف کننده و جای درشت بالکسر نوعی گیاهی است

شرشار (ف) بالفتح بریان که روغن از و چکد

شرشر (ف) بفتحتین و کسرتین نام گیاهی است

شرشره (ف) بالفتح ریزه و شیون پاره کردن گوشت

شرشور (ف) بضم معجمتین مرغی است خورد چون گنجشک

شرض (ع) بالفتح زمین درشت

شرط (ع) بالفتح بچیزی وا بستن قول یا فعل و لازم گردانیدن و لازم شدن چیزی در بیع و مانند آن و بالضم و فتح سرهنگان و پیادگان و شحنه شهر

شرطه (ع) بالفتح جاسوس و پیاده و کوتوال و باد موافق را گویند در اصطلاح سالکان عبارت از نفس رحمانی است چنانچه آنحضرت اشاره کرده اند صلی الله علیه و آله و سلم انی وجدت نفس الرحمان من جانب الیمن

شرطی (ع) بالکسر نیزه دار و بضم پیاده و کوتوال و سرهنگ و شحنه

شرطین (ع) بفتح یعنی علامت دو ستاره ایست در اول حمل و آن اول منزلی است از منازل قمر

شرع (ع) بالفتح راه راست نهادن و در خانه بر راه گشادن و پوست کندن و راست شدن نیزه و بسیار بلند کردن چیزی را و راه راست که حق تعالی پیدا کرده برای بندگان و بدان امر نموده بالکسر زه کمان و نام موضعی است

شرعب (ع) نوعی از برد

شرعه (ع) بکسر و سکون را مهمله زه کمان و راه دین و نام کتابی که او را شرط اسلام گویند

شرف (ع) بفتح و سکون را آواز دم اسپ و

شتر و بزرگوار شدن و مکان عالی و بفتحتین تخته که پیش در بود و بضمتین خیار الهال و مشرف بضم یکم و فتح دوم کنگره های عرش و بفتح اول و سکون دوم غالب شدن بر کسی ببزرگی

شرفاء (ع) بالضم بزرگان بفتح یکم و سکون دوم گوش دراز

شرفاک (ف) بالفتح آواز دم اسپ و اشتر و امثال آن که هنگام رفتن راه بر آید

شرفالنگ (ف) بواو مفتوح و بعضی بواو مکسور نیز گفته اند هر آواز را گویند عموما و آوازها را میخوانند خصوصا

شرفالنگ (ف) مثله

شرفک (ف) مثل شرفاک که گذشت

شرفه (ف) بالضم کنگره

شرق (ع) بالفتح آفتاب و تابان و روشن شدن و برآمدن و جای برآمدن آفتاب و روشنی که از سوراخ در خانه افتد و بفتحتین شکافته شدن گوش ستور و اندوه و غصه ناک شدن و در گلو ماندن چیزی و گوشتی که چربی نداشته باشد و نزدیک شدن آفتاب بغروب و ضعیف شدن روشنی آن و سرخ شدن چشم بخون

شرقا (ع) بالفتح و با قاف منقوطه یعنی گوسپند و شتر شکافته گوش و اندوه و غصه ناک شدن

شرقه (ع) بالفتح جای برآمدن آفتاب و بالضم اندوه

شرقیه (ع) بالفتح منسوب بطرف آفتاب برآمدن

شرک (ع) بفتحتین دام راه های بزرگ و میانه راه های وضوح شرک و بکسر اول و سکون دوم کافر شدن به انباز کردن خدا بتعالی و قیل بالفتح نوعی از دمیدگی که بیشتر کوه کان را بود

شرکاء (ع) بالضم و فتح را انبازان

شرکه (ع) بالکسر انبازی و شریکی و انباز شدن

شرکه (ع) بفتحتین دام و راه بزرگ و میانه راه

شرم (ف) بالفتح معروف که بتازیش حیا گویند و نیز آلت مرد که بتازیش ایر نامند و در عربی جوی که از دریا باز بریده باشد و گیاه بزرگ و شکافتن و اندک چیزی دادن

شرمسار (ف) با میم موقوف شرمنده

شرناق (ع) بالکسر و نون گوشت سرخی که در کناره چشم ظاهر شود و در بعضی نسخه پرده پیه که در پرده پلک بالا بهم رسد

شرنگ (ف) بالفتح و بالکسر و با کاف فارسی زهر و خربزه تلخ بفتحتین و سکون نون حنظل

شرواص (ع) بالفتح مردیست بزرگ تن

شرواط (ف) بالکسر دراز

شروق (ع) بالضم رسیدن و قافیه مشهور و منتشر درجاها

شروع (ع) بالضم بکاری در آمدن و در آب در آمدن بالفتح در آب درآینده گان

شروم (ف) بالفتح زنی خورد که هر دو فرج او یکی شده باشد از کثرت مباشرت

شرون (ع) بالفتح قوت گرفتن آهوبره وجز آن و بی نیاز شدن از مادر

شروه (ف) باول مفتوح بثانی زده و واو مفتوح نوعی از کوه باشد که آنرا شهری نیز گویند و بزبان رومی نام مبارزی بوده

شروین (ف) باول مفتوح بثانی زده و واو مکسور و یای معروف نام قلعه است

شره (ع) بالکسر و التشدید حرص و نشاط

جوانی بوده شدن و بفتحتین در فارسی گیاهی از جنس ... که آنرا اهل هند تلسی گویند

شرهم (ف) وزن درهم زنیکه هر دو جای او یکی شده باشد

شری (ع) بالفتح حنظل و اسپ نیک رفتار و بالکسر و بالمد مقصوره خریدن و فروختن و بالفتح سخت غضب کردن و سخت درخشیدن برق

شریچه (ف) بالفتح گوشت پاره

شریح (ع) بضم یکم و فتح دوم نام مردی مجتهد و نام قاضی مدینه

شریحه (ع) سبدی که از برگ خرما بافند و در آن خربزه وجز آن بردارند تخم شور ونشکنده

شرید (ف) بالفتح رانده شده

شریدن (ف) بالفتح تراویدن

شریر (ع) بفتح شین و تخفیف را بد کار و بکسر و تشدید را بسیار بدکار و کنار دریا و درختی است که در گرد دریا روید

شریطه (ع) تعلق چیزی بچیزی و پیمان و شرط و رسن از پوست خرما بافته

شریک (ع) یعنی انباز ... جمع آن

شرز (ع) بفتح درشتی ... دشواری و سخت بودن و بریدن

شسب (ف) باول مفتوح بثانی زده و بای عجمی چهره را گویند آنرا اشب و کشسب و نشب نیز خوانند

شست (ف) بالکسر مخفف نشست * شست فرود آمده و پیشش دویده * و بالفتح عدد معروف که از اعداد بعضی بعداد نو پیوستند برای اعتبار رشته و زنار که گبران در میان خود ها بندند و کستی هم خوانند و نیش رگ زن و آنرا کلک و نشتر نیز خوانند و انگشت را بتازی ابهام خوانند و قلابی بود که بدان ماهی گیرند و بمعنی مضراب که ... از ... بدان بنوازند و تار رود و تار آبریشم ...

شست ساز ها بکشند و حلقه رسن و کهنه زلف و امثال آن را گویند

شست باز (ف) یعنی شست فلاخ و هرچنین هفتاد باز

شست کیائی (ف) بالکسر بنای عمارت و آساس

شست کیران (ف) یعنی تیراندازان

شسته (ف) بالضم معروف و بالکسر مخفف نشسته

شسع (ع) بالکسر بند کفش و دوال نعلین و بکسر شین غیر منقوط مال اندک و آنکه مال خود را نیک محافظت کند

ششف (ف) بالفتح خشک و لاغر شدن

شش (ف) بالضم نوعی از شکسته که یاد بدن بهم رساند ونیز کنایت از پستان پیر زن است

شش ابا سیده (ف) باول مفتوح کنایت از یعنی نامرد است

شش باز (ف) یعنی نرد بازنده است که شش مهره کرد مثل گوی در هر دو دست بگیرد و در هر دستی سه عدد در هوا اندازد و بگیرد

شش بانو (ف) کنایت از ستاره های سیاره غیر آفتاب

شش بانو پیر (ف) مثله

شش پر (ف) بالفتح و با پای فارسی گرز شش پر

شش پستان (ف) بالضم و با سوم فارسی یعنی زنیکه پستانش نرم افتاده بود و این عیب زنان است

شش و پنج (ف) بفتح هر دو شین معجمه نوعی از بازی قمار

شش تار (ف) تنبوری که شش تار دارد

شش در (ف) بالضم نام شهریست

ششتن (ف) بالفتح درست انگشتان و بفتحتین درشت و سخت شدن دست

شش جهت (ف) مشرق و مغرب و جنوب و شمال و فوق و تحت و ششهای ساعت باشد

شش خاتون (ف) یعنی کواکب سیاره غیر آفتاب

شش خاتون ردیف (ف) همان شش سیاره سوای آفتاب

شش خانج (ف) بالفتح کردک کلیم که بنازیش حذر منند و بالکسر پرده را گویند

شش خنج (ف) بفتح شین اول وخای معجمه و سکون نون کرده‌شان که اندرون آن خالی کرده از سرب پر سازند برای قمار بازی

شش دامی (ف) بالفتح یعنی کشور ششم که ولایت آدم است و شش روز که آفرینش عالم در واست

ششدر (ف) بالفتح معروف و مراد از خانه که مهره نرد در ان بیکار باشد

شش رتنگ (ف) یعنی دنیا

شش رفتار (ف) کنایه از دنیا

شش ره (ف) بالفتح مراد از خانه و دنیا و مراد از خانه که از ان مهره نرد بیرون آمدن نتواند

شش ری (ف) یعنی دنیا که جهات سته دارد و حجره که آنرا شش در بود

ششروز (ف) یعنی اول مدت آفرینش آسمان و زمین

شش روز آفرینش (ف) این جهان و آن جهان انچه آفریده است

شش روزکرن (ف) بفتح کاف تازی شش روز آفرینش عالم

شش زمین (ف) یعنی ششم کشور که روم است

شش سری (ف) یعنی زر خالص زیرا که در زبان یکی از ملوک اسلام بت شش سر از کفار بدست آمد چون شکستند و سکه زدند زر خالص بر آمد بعضی گفته اند که سکه آن سر بت یکطرف داشت و سه بت در طرف دیگر چون طلای کامل عیار است بدین مناسبت زر خالص گویند

شش سوی (ف) یعنی شش جهة

شش سوی هفت خوان (ف) یعنی شش جهت و هفت کشور

شش ضربه (ف) وادیست در یزد که آنرا شش ضرب نیز گویند

شش طاق (ف) بالفتح نام خیمه که مخصوص برای سلاطین است

شش طرف (ف) همان شش جهت

شش عروس رعنا (ف) یعنی شش ستاره سیوای آفتاب

شش بهفت آب (ف) کنایه از کمال طهارت است

شش پنجه عنوب (ف) یعنی گوهر و زر و مشک و شکر

شش و پنج (ف) نوعی از قمار بازی و هرچه در معرض تلف باشد

شش و پنج زنان (ف) یعنی قمار بازان و آزادگان

ششه (ف) بفتحتین آن شش روز که بعد از عید الفطر اهل صلاح روزه دارند

شص (ع) بالکسر و التشدید صاد آهن سرکج که بدان ماهی شکار کنند بفارسی قلاب ماهی و شصت گویند و بفتح نیز آمده و دزد استاد و ماهر در دزدی که هرچه بیند ببرد دزد کم

شیر شدن ناقه و گوسپند و دشوار شدن معیشت

شصت (ع) بالکسر سختی

شصر (ع) بالفتح دور دور دوختن چیزی و دوختن چشم باز نو گرفته و گاو شاخ زد فرقان و بفتحتین آهو بره که بشاخ زدن رسد یا آنکه یکماه از و گذشته باشد

شصو (ع) بالفتح واشدن چشم و بلند شدن ابرو بضمتین و التشدید چشم واشوده نهادن

شصوص (ع) بالفتح ماده شتر کم شیر و سختی معیشت

شصیبه (ع) بصاد مهمله مصیبه و اندوه

شط (ع) بالفتح و تشدید دور شدن و کرانه رود و جوی و کرانه کوهان شتر و کنار هر چیزی و جوی بزرگ در بغداد

شطا (ع) بالفتح خوشه و برگ کشت و نام دهیست در نواح مصر

شطار (ع) بالضم و التشدید شاطر بی باک و کودک شیفته باطن و آتشی خوار و شطرنج باز و کودک شوخ رفتار

شطاره (ع) بالفتح بی باک شدن و نافرمانی کردن

شطب (ع) بضم یکم و فتح دوم خطهای و جویهای دراز که بر پشت شمشیرهای کشیده باشد و بضم شین و التحریک شاخهای سبز خط

شطبه (ع) بالفتح شاخ سبز و سبزه درخت خرما و زن بلند و بالا و خط خوب که بر پشت شمشیر کنده باشد

شطح (ع) بالفتح سخن فراخ و بی باک وار گفتن و بحسب لفظ حرکت را گویند

شطحیات (ع) یعنی سخنهای مشایخان که در وقت مستی و ذوق و غلبه حال بی اختیار از ایشان صادر میشود

شطر (ع) نیمه و پاره از چیزی و جهت و طرف و
قصد کردن و دو پستان پیش یا پس از چهار پستان
شتر و گاو و گوسپند دوشیدن
شطرنج (ع) بازیست معروف بسین مهمله
و بنای فرستشیز آمده
شطط (ع) بفتحتین از اندازه در گذشتن در هر
چیز و جور کردن از حد و دروغ
شطف (ع) بالفتح رفتن و دور شدن
شطاکامل (ع) بالفتح تری و خاک نم ناک
شطل (ع) بفتحتین چون جماعتی قمار بازند و
کسی که در میان او نبازد هر یک از آن قمار بازان
چیزی بوی برند آن یکی که نمی بازد آن بازنده چیزی
ستاند
شطح (ع) بفتح سخن فراخ و بی باک گفتن
شطن (ع) بفتحتین رسن دراز و بفتح یکم و سکون
دوم بریسمانی بستن و دور کردن و مخالفت کردن
شطور (ع) بالفتح شکایت کردن و قربه
شطوط (ع) بضمتین دور شدن و آب جویها و اشتر
ماده
شطون (ع) بالضم دور شدن و دور کردن و بالفتح
چاه عمیق یا چاهی که بالایش فراخ باشد
شطی (ع) بالفتح جامه است
شطیر (ع) بالفتح دور و غربت و نزدیک
شطیف (ع) درخت خشک از بی آبی
شطیه (ع) بالفتح وتشدید یا پاره از چیزی
شظ (ع) بالفتح وتشدید یک گوشه بستن جوال را
شظاظ (ع) بالکسر چوبک گوشه جوال و نام مردی
است
شظاف (ع) بالفتح سختی
شظف (ع) مثل شظاف که گذشت
شعار (ع) بالکسر جامه چون پیراهن و ازار و
جز آن و بالفتح درخت درشت

شعاع (ع) بالضم روشنائی آفتاب و تیغ
بالفتح خون پراگنده و پراگنده شدن خون و جز آن
شعاف (ع) بالفتح دیوانگی و بالکسر موی سر
که سرخ باشد
شعایر (ع) بالفتح نشانهای حج و عبادت
شعب (ع) بفتح اول و سکون دوم قبیله بزرگ و
نام کوهی و شکافتن و پراگنده شدن و جای روان
شدن آب در زمین و نشان شتر شعاب جمع
و بفتحتین دور بودن شاخهای چارپا یا از همدیگر
و دور بودن دو دوش از یکدیگر
شعبه (ع) بالضم شاخ و بالفتح بازی
شعث (ع) شکار پراگنده و بفتحتین پراگنده
شدن و آشفته شدن موی و گرد آلوده و سرد شدن
شعر (ع) بالفتح سخن منظوم و بضم شین مردی که
بر اندام ایشان بسیار موباشد
شعراء (ع) بالفتح نوعی از شفتالو و زمین پر
درخت و پوستین و مگس کبود و سرخ که بر شتر و خر
و سگ افتد و چرمگر و درشت و سختی و بلای عظیم
و سخت
شعر الجبار (ع) پر بادشاهان
شعر الجباری (ع) پر خرچلته آنرا سرخابه
نیز گویند قیل پر سیاوشان
شعر الغول (ع) گیاهی است که بیخش از زمین
بر آید بسیاهی زند
شعربیه (ع) بفتحتین پای بر پای پیچانیدن حریف
در وقت کشتی کردن و آن یکنوع حیله کشتی گیران
است
شعر مژه (ف) یعنی پلک چشم و موی چشم
شعری (ف) بالکسر دوستاره روشن در عربی
بالف مقصوره است اما در فارسی بالف خوانده اند
شعشاع (ع) بالفتح مرد دراز قد و مرد چست
هرکاری و چیزی پراگنده

شعشع (ع) بالفتح لطيف وسود بالا وشراب مزاج

شعشعه (ف) باب آميختن شراب را وخلط كردن چيزي بچيزي واندك ماندن از ماه وسپيدى پرتو آفتاب چنانكه مشهور است در كلام عرب نيامده

شعار بضم تيشه وكارد وبفتح وتشديد بت پرست وبضم وتشديد جامه كه در محل مخصوص زن باشد وسرگين دان وجاي خاك وبلند بپاي كه در كوچه باشد

شعف (ع) بفتحتين وبعين مهمله ومعجمه آنكه از خوشحالي رخسارهاش سرخ شود واز رسيدن دوستي

شعل (ع) بفتحتين سفيدي دم اسپ وسفيدي ناصيه وپس كردن اسپ بضم يكم وفتح دوم زبانهاي آتش

شعلا (ع) بالفتح ماديان دم سفيد

شعله (ع) بالضم درخش وزبانه آتش

شعر (ع) بفتحتين آنچه از برگ گياه ريزد بعد از خشك شدن وموي پراگنده

شعوبا (ع) بفتح اول ضم دوم مرگ

شعو (ع) دريافتن ودانستن

شعيب (ع) بالضم نام پيغمبريست وتوشه دان ومشك كهنه

شعيث (ع) يعني پراكنده كشي

شعير (ف) بفتح غله جو

شعيره (ع) يكدانه جو ونياله كارد وشهجيرو جوال وقرباني حج وعبادت

شعيعب (ع) يعني بسيار جمع كننده وموضعي است

شعيله (ع) بالفتح فتيله بآتش افروخته شده

شعبه (ع) پيوند كاسه ظرف وگروهي وطايفه از هرچيزي وجدائي

شغ (ع) بالضم شاخ خاوكه خالي كرده بدان شراب خورند ومطلق شاخ جانور بدون آنكه خالي كنند وشراب خورند

شغار (ع) بالكسر بمبادله نكاح كردن دو كس دختر يا خواهر يكديگر بي مهر وآن نكاح در ايام جاهليت بود ودر اسلام حرام گشت

شغاف (ع) بالفتح غلاف وپرده دل ودردي است كه زير استخوان پهلو از طرف دست پيدا ميشود

شغال (ف) بفتح جانور وحشي شكال نيز گويند شين ولام ونام برادر رستم وقيل نام پدر رستم

شغال نيلي (ف) شغاليكه در خم نيل افتاده بود ورنگش نيلي شده باشد

شغالي (ف) قسمي است از انگور كه شغال بخوردن آن حريص است

شغانه (ف) بالفتح مرغ كلانتر از غليواز كه سر او چهار رنگ دارد

شغبا (ف) بالفتح وبفتحتين برانگيختن فتنه وفساد وتباهي وبفتحتين نام زني است

شغر (ع) برداشتن سگ يكپاي خود را از جهت بول كردن وخالي شدن شهر از مردم وقوم را از جاي بيرون كردن ودر فارسي بوستان كه از كثرت كار سخت وسطبر گردد بضم شين كنار هرچيزي

شغره (ع) بالضم بالكي چشم كه مژه بروي زنند وبالفتح تيزي شمشير وخادم

شغس (ف) بالفتح باسكون دوم التي كه نداف پنبه را گرد آرد ونيز شاخ درخت كه آنرا شنج گويند

شغشغه (ف) بالفتح آواز كبوتر وجنبانيدن نيزه در نيزه زدن

شغف (ع) بالفتح رسيدن چيزي به پرده دل

بفتحتین آویختن چیزی بچیزی

شغل (ع) بالضم والفتح وضمتین و فتحتین کار و پروا ندی ضد فراغ بالضم والفتح مانع شدن و باز داشتن ومشغول کردن کارکسی را

شغکوم (ف) بالفتح دراز و پانز

شغمی (ع) مرد زیرک و دانا بکسر حافظ میرأث و انتظار کشیدن بالضم و فتح غا سخت تیز نکرده

شغو (ع) بالضم اندوه

شغه (ف) بفتحتین آن پوست که از کسرت کار سخت وسطبر گردد بالضم بر دست و پای مردم از کثرت کار سیاه گردد

شغبر (ف) بالفتح کرانه وادی و جز آن

شف (ف) بالفتح چیزی بغایت تنک و باریک و نازک و پرده که باریک و از پس آن چیزی توان دید و لاغر کردن و اندوهگین و در فارسی بمعنی شپیست

شفا ع (ع) بالضم و قیل بالفتح تیردان که طبلک ترکش است و بالفتح و بهمزه کنار و طرف هر چیز بالکسر تندرستی دادن و تندرستی یافتن و ضد مرض و نام کتابی است در علم طب از تصنیفات ابوعلی سینا

شفادارش (ف) یعنی پازهر

شفارج (ع) بالضم طبقی که در وی پیالها گذارند معرب پیاره یعنی خواهش کردن

شفاعه (ع) درخواهنده عفو و گناه مردم وخواهش کردن

شفاف (ف) بالفتح و التشدید قاچیزی تنک که از پس آن چیزی دیگر توان دید

شفانیر (ف) بالفتح مرغیست بزرگ تراز زغن که چهار رنگ دارد

شفاه (ع) بالکسر جمع شفه که لبها است

شفت (ع) بالضم بخیل و بالفتح چیزی کم بها و فربه و بالکسر تراویدن ریم وخون از جراحت و چیزی کج و ناهموار و جامه پر و درشت یافت

شفتالو (ف) بالفتح نام میوه ایست که آنرا شفتالو نیز گویند و کنایه از بوسه

شفتالون (ف) مثله

شفتاهنگ (ف) بکاف فارسی نداف و کمان و دسته و تخته ها که سوراخهای مختلف کرده باشند بسیار باریک بود تا درزر و نقره واهن دراز کشند و باریک

شفتای (ع) بالفتح بزرگ لب

شفترک (ف) بکسر شین و فتح تا و را گیا هیست که شتر خورد و یا صفهان خاکشیر گویند و آن تخم خوب کلان است و بعربی خرخم

شفترنک (ف) بکسر شین وفتح تا و را وسکون نون نوعی از شفتالو

شفتن (ف) بفتح تراویدن جراحت و چکیدن آب

شفته (ع) بالفتح لب و ثنای نیک

شفتین (ع) بفتح یکم و دوم و سیوم هر دو لب

شفل (ع) بالفتح مشغول کردن و الحاح کردن در سراک

شفراق (ت) بالفتح حیله و بازی گر و بعضی گویند این لغت ترکی است و بالکسر مرغیست که نشا نها سرخ و سبز و سفید دارد و از بین جهة او را منبل گویند

شفره (ع) بفتح یکم و سکون دوم کارد بزرگ و تیزی او و تیزی شمشیر و جز آن

شفشاهنج (ف) بالفتح تخته بولاد پرسوراخ که تار ها ازو غیره برا رند تا هموار و باریک شود و بمعنی شفشاهنگ تیر ش براهنج و کمان نداف

وجوبی که وقت پنبه زدن بزه کمان میزنند و بمعنی شاخ سار

شفشاهنگ (ف) مثله

شفشف (ف) بالفتح شاخ درخت که آنرا شفش نیز گویند و بفتحتین نی که بان پنبه گرد آرد

شفشفه (ف) بالفتح لاغر و نزار کردن غم تن را و نیز پردهٔ تنک و شاخ درخت

شفشبه (ف) بالضم شاخ درخت و بفتح مرغی است بزرگ تر از غلیو از سرش چهار رنگ دارد

شقص (ع) بالکسر حصه و نصیب و پاره از زمین و از هر چیز

شفع (ع) بالفتح جفت و روز اضحی و جفت کردن و خواهش کردن چیزی و وابستن ناقه و میش که بچه در پس خود دارد

شفعا (ع) بضم شین و فتح فاء درخواست کنندگان گناه مردم

شفعه (ع) بالضم خواهش خریدن ملک را که در جوار ملک او باشد و خریدن خانه که در همسایه باشد

شقف (ع) بالفتح سفال و اسفال شکسته

شفق (ع) بفتحتین سرخی کرانه آسمان که بعد غروب آفتاب میشود و جامه که اندک سرخی باشد و تباه و زبون از هر چیزی و بالفتح مهربان شدن

شفقه (ع) بفتحتین مهربانی و مهربانی کردن

شفل (ع) بالفتح مجامعت کردن و سنجیدن و پناه درم

شفلج (ف) بالفتح مرد فراخ بینی و زن فراخ بینی و فراخ فرج

شفلیدن (ف) بالضم سفیر زدن

شفن (ع) بالفتح کم کردن عطا و چیزی اندک

شفور (ع) بالضم حاجت و کار و قوم

شفوف (ع) بالضم لاغر شدن

شفون (ع) بضمتین بدنباله چشم نگریستن و مرد با غیرت

شفیص (ع) شریک و اسپ نیک رفتار و اندکی از بسیاری

شفیع (ع) درخواهنده گناه مردم و خداوند شفعه

شفیف (ع) گزیدن سرما کسی را و تنک بودن جامه و بارانی که با سردی باشد و شدت گرمی آفتاب و چیزی اندک

شفیفه (ف) یکطرف سر و برق که در افق منتشر شود و مرغی و باران بزرگ قطره و درد نیم سر و نام جده نعمان بن منذر

شفیق (ع) بالفتح مهربان شدن و بفتحتین سرخی افق بعد از غروب آفتاب

شق (ع) بالفتح و تشدید قاف شکاف و صبح شکافتن و برآمدن و دشوار آمدن کار بر کسی و چشم ماندن مرده و جدا شدن از قوم و در رنج انداختن کسی را و پراکنده کردن و بالکسر نیمه چیزی و بفتح نیز آمده و کرانه چیزی و برادر و دوست و نام کاهنی است در زمان کسری بوده و نوعی است از جن و سوختنی است بخیبر و سختی و شدت و درد و بفتح نیز آمده و پاره از چوب و تخته از قلعهای خیبر و شکاف قلم و دیوار و شکاف دانه خرما و دندان برآمدن ستور

شقا (ع) بالفتح بدبختی و بدبخت شدن

شقاح (ع) یعنی رستنی است

شقاشق (ع) بالفتح ناب البعیر طاح

شقاق (ع) بالکسر بیکطرف گرفتن و مخالفت و دشمنی کردن و بالضم شگاف بند دست ستور

شقاوه (ع) بالفتح والکسر بدبخت شدن و بدبختی

شقایق (ف) بالفتح لاله آن را شقایق النعمان

چیز گویند

شقایق النعمان (ع) نوعی از لاله کوهی

شقب (ع) بالفتح والکسر سکون قاف زمین پست وجای فرود آمدن میان دوکوه وبالکسر شکافته کوه وسوراخ در زمین کوه که مرغان در ان آشیان کنند

شقدف (ع) بالفتح محفه ایست معروف بحجاز

شقذ (ع) بفتحتین چشم زدن چیزیرا ودور شدن ورفتن بکسرانکه درخواب نشود

شقر (ع) بفتح یکم وکسر دوم لاله کوهی بفتحتین سرخ وسفیدی وبضم شین وسکون قاف اسپان وبوزو آن سرخ بود

شقراق (ع) بکسر وسکون قاف مرغیست رنگا رنگ

شقره (ع) بالضم سرخی

شقشقه (ع) بفتح هردو شین بانگ کردن شتر نر وکنجشک وشکافتن هیزم وسخن خوب راندن

شقص (ع) بالکسر پاره از زمین وطایفه چیزی

شقع (ع) بالفتح عیب کردن کسی را

شقن (ع) بالفتح اندک وهم کم کردن و بخشش

شقنقور (ع) بالفتح ماهی خور داست دررود نیل مصر وبعضی در ریکستان نیز مولد میگردد از خوردن آن شهوت افزاید

شقوه (ع) مثل شقاوه که گذشت

شقه (ع) بضم وتشدید قاف جامه پیش شکافته خلاف جبه وپاره لوح وعصا وجامه وجز آن

شقی (ع) بالفتح بدبخت

شقیح (ع) بالفتح زشت گردانیدن

شک (ع) گمان ضد یقین وبگمان افتادن

شکابه (ف) بکسر تیر دان وقیل شیر دان

شکار (ف) بالکسر صید

شکاسه (ع) بالفتح بدخو شدن

شکاشک (ف) بفتح منتها نس آواز پای وقت رفتار

شکاف (ف) معروف وشکافنده وامر بشکافتن

شکافتن (ف) بالکسر بریدن وازود وشق شدن

شکافته (ف) بالکسر کافته ومشهور بمعنی شق شده است

شکافه (ف) بالکسر زخمه که مطربان بدان چنگ وربابه ومثل آن زنند یا نیش مضراب خوانند

شکافیدن (ف) مثل شکافتن که گذشت

شکاق (ع) بکسر یکم وفتح قاف خلاف وگمراهی

شکال (ف) بفتح وباکاف فارسی جانوریست وحشی بالکسر پای بند اسپ وجز آن ورسن که برپالان شتر بندند ودواسپی که سه پای او سفید بود ویکی برنگ دیگر ویا بر عکس آن بود

شکان (ف) بکاف فارسی نام ولایتی

شکانک (ف) بالفتح وبالکسر سنگدان مرغ

شکاور (ف) بفتح وکاف پارسی بادریسه خیمه

شکاوند (ف) بکسر شین آنکه زمین را بکاود وکاونده ونقب زننده بدین جهت کفن دزد را گور شکاونه گویند

شکاونه (ف) مثله

شکاه (ف) بالکسر تیر دان

شکاینه (ف) بالکسر گله وشکوه

شکایک (ع) بالفتح گروهای مختلف ودوکه گمراه اند ویک تا جی

شکپوی (ف) بابای فارسی آواز پا هد

وقت رفتار

شکست (ف) بالکسر شکستن ماضی آن بمعنی انهزام وخجالت نیز آید

شکد (ع) بالضم بخشش وبالفتح بخشش کردن

شکر (ع) بالفتح اندام زن وبالضم سپاس داشتن وثنا گفتن منعم را بسبب نعمت وبفتحتین پر شیر شدن پستان واز بن درخت روییدن شاخ ونام زنی که خسرو پرویز بزغم شیرین اورا خواسته بود ودر فارسی معروف وبکسر شین وفتح کاف شکار کننده وشکننده وامر شکار کردن وشکستن وشکار کننده جان

شکرآب (ف) بالتحریک شیرین

شکران (ع) بالضم سپاس که ازی کردن

شکربادام (ف) انکه مغزش خشک کرده آمیخته خورند وقبل شکر کنایه از لب وبادام از چشم است

شکرپاره (ف) بالفتح وبای فارسی جنسی از حلوا

شکربرگ (ف) بالفتح وباکاف دوم فارسی جنسی است از شکرهای صاف

شکرپوره (ف) شکرپاره که از شکر سازند وبعضی گفته اند سنبوسه قندی که با میوه ها پزند

شکربه (ف) بکسر با جنسی از بهی که شیرین میشود

شکرخار (ف) بفتحتین درختی است بسیار خاردار که میوه اش کرد ودانه خورد چون انجیر وخشه غرب آن را عرقال خوانند

شکرخواب (ف) یعنی خوابی که بعد از صبوح کنند ونیز خواب استراحت وخواب خوش

شکرخند (ف) یعنی تبسم

شکرخنده (ف) بالفتح خنده شیرین وتبسم ونیز آن خنده که از خوشی باطنی بود

شکرد (ف) بالفتح شکار کننده وکوشش وبمعنی ساخته

شکردن (ف) یعنی شکستن وشکار کردن

شکرریز (ف) یعنی نثار ونیز شکر ریختن وشعر وگویندگی مطربان وآواز خوش ومژده بزله گوی شیرین سخن وگریه شادی وگفتار نرم وشیرین

شکرریزطرب (ف) یعنی گریه شادی وقبل سخنهای شادی

شکرریزی (ف) مثله

شکرستان (ف) بالفتح انجا که شکر راست میکنند

شکرش (ف) بفتح شین ورای مهمله وسکون کاف بدنامی

شکرشکن (ف) یعنی شیرین سخن

شکرعقیق رنگ (ف) یعنی لب محبوب

شکرف (ف) بالفتح وباکاف فارسی معروف ونیز کرم کشت خوار

شکرفنده (ف) بالفتح معنی آب بشراهه بفتحتین اسپ بسر اینده

شکرفیدن (ف) بسر آمدن اسپ وستور

شکرقلم (ف) جنسی است از شکرهای صاف

شکرلب (ف) نام کنیزک وانکه لب شیرین وحکایت شیرین دارد وشیرین سخن

شکره (ع) بفتح یکم وکسر دوم گوسفند ماده وشتر ماده چست رفتار وشکرت بفتحتین بسیار شیر شدن گوسپند وشتر ومرغ شکاری معروف

شکرید (ف) بالکسر شکار کند وشکست

شکرینه (ف) نوعی است از حلوا

شکز (ع) خراشیدن بانگشت وآزردن وبزبان نیزه زدن وجماع کردن

شکس (ف) بالفتح محاق یعنی بستر روز وفرو ز آخر ماه وبالفتح وضم کاف رسکلون

آن دشوار خو و بخیل

شکست (ف) معروف و هزیمت و خم و کج ایالت

شکشک (ف) بفتح هر دو متجانس آواز پای در وقت رفتار

شکص (ع) بفتحتین بد خو

شکع (ع) بفتحتین درد مند شدن و خشمناک شدن و بسیار دانی شدن کشت بالفتح و کسر کاف بخیل و لیم و مرد درد ناک

شکفت (ف) بکسرتین عجب بکاف پارسی و نیز بضمتین وا شدن غنچه

شکفتن (ف) بکسرتین در عجب شدن و حیر آن گشتن و بکسر یکم و ضم دوم پهن شدن و باز باز شدن گل و خورم شدن آدمی

شکفته (ف) بضمتین برگ گل که از شاخ سر بر زده و دهان بسته

شکوفه (ف) بضمتین مختصر شکوفه غنچه گل که نزدیک بشکفتن باشد و برگ نو که سر از شاخ بیرون آید و غنچه سفید بابونه و عراقین

شکفتیدن (ف) بکسرتین تعجب کردن

شکفیدن (ف) بضمتین شکفت و شکفته گردانیدن کذا فی الشرفنامه و شاید که معنی آخر شکفانیده باشد

شککک (ف) مثل شکشک که گذشته

شکل (ع) بالفتح مانند و شایسته و موافق کسی باشد و صورت چیزی و آشکال و حرف را اعراب دادن چنانچه اشکال از آن برطرف شود و بکسر ناز و کرشمه زنان و بفتحتین یک قبیله ایست

شکله (ع) بالضم مانند و سرخی که بسفیدی چشم باشد

شکم (ع) بالضم پاداش و عطا و بالفتح گزیدن

شکم بنده (ف) یعنی چاکر نان و بسیار خوار و بنده شکم

شکم خار (ف) یعنی سخت گرسنه

شکم خاره (ف) سخت گرسنه و بسیار نیز گویند

شکم خاری (ف) یعنی گرسنگی

شکم خاریدن (ف) یعنی بهانه کردن

شکم خواره (ف) یعنی پرخوار و چاکر و بی ماهیانه و بسیار خوار

شکم نیاریدن (ف) کنایت از بهانه کردن است

شکن (ف) بکسر خم و پیچ زلف و رشته و جز آن و امر شکستن بفتح و سکون دوم نام ولایتی

شکنجه (ف) بکسر عذاب و آلتی مجلده

شکند (ف) و زن بلند جانوریست خزنده بکسر سین و فتح کاف و سکون خراطین باشد و آن کرمهای درازکه از زیر درختان و از زمین نمناک برآرند

شکن کاری (ف) دیگر یرا بطعن شکستن

شکنگ (ف) بکسر و کاف فارسی قاصدان و پیکان که ایستاده بچپند بر نمطیکه که پاشنه پای شان بسرین رسد

شکنه (ف) بالکسر کرشمه و ناز

شکنی (ف) بالفتح نام ولایتی است

شکو (ف) بالفتح شکایت و گله کردن بالکسر عضو آدمی که با گوشت باشد

شکوب (ف) بضمتین و با واو فارسی دسته و توب

شکوخ (ف) بالضم و با واو فارسی لغزش و افتادگی و بسر آمدن آدمی و اسپ

شکوخید (ف) بالکسر و با واو فارسی افتاده و لغزیده

و اسپ بسر آمد و شکوفه معروف و بمعنی قی نیز آمده

شکوخیدن (ف) بالکسر قیل بالفتح و با

واو فارسی بسر آمدن اسپ و تغزیدن و آفتادن و هیبت زدن بکسر بانگ زدن و چیزی برا بنا خن کندن

شکوخیده (ف) مثله

شکور (ف) بالفتح و باکاف فارسی باد ریسه خیره در عربی بالضم سپاس داشتن و سپاس دارند گان و بالفتح بسیار شکرگذارنده و ستور اندک علف پسند کننده و نامی است از نامهای خدا

شکوف (ف) بالضم شکافنده

شکوفه (ف) بالکسر زخمه که مطربان بدان چنگ و مثل آن زنند

شکوفه سرکودک (ف) علتی است که در سر میشود و از وموی میریزد و ریش شدن بن ناخن و آن را شیرینه و شیرون نیز گویند

شکوفیدن (ف) شگافته شدن و گشوده شدن و شکفتن

شکوک (ع) بالفتح ناقه بسیار موی لاغری و فربهی او پیدا نباشد و بسیار شک کننده و بالضم کمان ها جمع شک .

شکول (ف) بواو فارسی قوت و چلدی

شکون (ف) باکاف فارسی فال

شکوه (ف) بالضم و باواو فارسی هیکل با قوت و مهابت و بزرگی بتازیش حشمت گویند

شکوهید (ف) بضمتین یعنی ترسید و زیبا شد از عظمت خویش و سخن کسی در گوش کرد

شکوهیدن (ف) بزرگ شدن و باور سازی کردن

شکوی (ف) بالفتح بالف مقصوره گله کردن و گله

شکه (ع) بالکسر والتشدید صلاح

شکیبنده (ف) بکسرتین صبر کننده

شکیبیدن (ف) بالکسر و یا سیوم پارسی یعنی صبر کردن

شکیب (ف) بالفتح مثله

شکیبا (ف) بالکسر و یا بای فارسی صبور

شکیبائی (ف) بالکسر و یا سیوم فارسی صبر

شکیر (ع) شاخیکه از بن درخت روید و موی زهار

شکیفت (ف) یعنی صبر کرد و بر بنقباس صبر کردن

شکیکه (ف) بالفتح گروه مردم

شکیل (ع) مثل شکال که گذشت

شکیه (ف) دهنه لگام و گوشه دیگ و جای نشست و سرشته

شل (ع) بالفتح و تشدید لام راندن و دوختن و خشک کردن جامه و تباه شدن و آن را گویند که یا دست و پای او خشک شده باشد بلکه یکدست یا پای او کم شده و بخیه زدن جامه را بالکسر یکی از اسلحه هند که پهندی سیل گویند و تیری است کوچک که آن را در بر و سه پره تیر سازد و چند بن از آن در دست گرفته یکیک بجانب خصم آنداز ند و میوه است کرد مانند به و بالفتح پوستی که نازک کرده بلون بالوان مختلف کنند و در کفش و موزه دوزند تا خوش نماید بالضم چیزی است نرم و سست

شلاء (ع) بالفتح و تشدید لام دست خشک شده و زنی شل دست

شلال (ع) بالکسر بیرا کنده کاان و مانند و نام قبیله هم باشد و بالفتح و الکسر ناز و کرشمه کردن

شلاهطه (ع) وزن فلاسفه جزیره است در ولایت چین

شلتوک (ف) بالفتح و ضم تا برنج شالی و برنجی را گویند

شلجم (ع) معرب شلغم

شلخ (ف) بالفتح اصل و نسل مرد و نطفه

و لقب ام زن
شلشال (ع) بالفتح چکیدن
شلشل (ع) بضم هر دو شین مرد چست خفیف و مرد سبک و باران و خون که پی در پی چکد
شلغم (ف) بالفتح بیخ گیاهیست
شلف (ف) یعنی زن بدکار
شلفته (ف) با اول مفتوح و ثانی زده فرج نسوان را گویند

شلک (ف) بالکسر گل سیاه چسپنده که از آن پا به دشواری توان کشید
شلکا (ف) با اول مفتوح و ثانی زده نام کرمیست دراز سیاه رنگ که میان آبها و محلهای تیره بهم رسد و چون بر عضوی بچسپاند خون بمکد و آن را شلوک و زلو و هیو چه نیز گویند
شلنک (ف) با اول مکسور ثانی زده و کاف مفتوح بکاف زده سوراخی باشد که در ته دیوارها کنند تا آبهای کثیف و آب باران و جز آن بیرون رود

شلل (ع) بفتحتین داغ سیاه که بر جامه نشیند گرد و راندن چیزی و تباه و خشک شدن دست
شلل گون (ف) بفتحتین و سکون لام دوم سنگی شکاری که گوشهای او آویخته باشد
شلم (ع) بفتحتین و تشدید لام نام بیت المقدس و بالفتح بعضی گویند نام موضعی است در شام و بکسر معرب شرخت
شلهاب (ف) شلغمیکه در آب جوشانیده باشد
شلنگ (ف) بفتحتین برجستن پا گشادن شاطران بجهت ورزش
شلول (ف) بضمتین و با واو تازی قوت حمله در کار
شلون (ف) بفتح نام جانوریست
شله (ف) با اول مفتوح مشقت کشتی قاتل بود

در عوض مقتول بنازی قصاص خواننده بالفتح و تشدید لام سرگین دان و جای خاک و سر کوچها
شلیخا (ف) بالفتح صحابه ترسایان
شلیخ (ف) با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف آواز وصدا باشد
شلیر (ف) با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف میوه باشد سرخ و سفید که شبیه بشفتالو بود
شلیل (ف) پیراهنی که زیر زره پوشند و زره کوتاه و پلاس که بر پشت شتر نهند و زیر پالان و مجرای آب وادی
شلیم (ف) دانه گرد و سیاه که در میانه کشته گندم بروید
شم (ع) بفتح و تشدید بوئیدن و نیکو بینی شدن و در فارسی بضم اول با اول که از جرم شتر یا گاو دباغت نکرده دوزند و بیهوش شدن و آشفته و پریشان و بمعنی تاختن نیز آمده
شمات (ع) بالکسر بی بهره شدگان
شماتت (ع) شاد شدن بمکروهی که بکسی رسد
شماج (ع) بالفتح پوست دانه انگور که آب خورده باشد و انداخته
شماخ (ع) بالفتح و التشدید نام مرد شاعر است و در فارسی نام مبارز ایرانی که او سواری و بادشاهی داشت
شماذ (ع) بالکسر برداشتن ماده دم خود را تا شتر نر با او جماع بکند و بمعنی آبستن شتر آمده است
شمار (ف) معروف آن را حساب گویند و شبیه و مانند و دوستی و محبت و زنجیکاری بود که از آن امید زیستن نباشد
شماس (ف) بالفتح و تشدید میم مهتر ترسایان که میان سر بتراشند و در عبادت خانه بنشینند

شماسیان (ف) بالفتح دوم مشدد قومی اند آتش پرست بطلان مذهب

شماس (ف) بالضم نام مردیست ونام زاهدی است

شماشاش (ق) بهر سه شین معجمه وفتح اول نام سیاز ر تورانی ونیز نام پهلوانی دیگر که بی افرا سیاب بود

شماص (ع) یعنی تیز بو

شماضی (ع) بالفتح نام قصبه ایست نزدیک شیروان

شماطیط (ع) مردم متفرق وپراکنده وجامه کهنه وپاره شده

شماع (ع) بتشدید میم موم ریق وبالکسر والتخفیف بازی

شماغنده (ف) بالفتح متعفن وبدبو از آدمی وغیره که بعربی لخنا گویند

شمال (ع) بالکسر دست چپ وطبع وغلاف ونخل نورس وبالفتح بادی که مابین مشرق وبنات النعش وزد

شماله (ف) بالفتح شیر وقسمی است از برنج وطعامی از گوشت

شمالیل (ع) بالفتح شاخهای که پراکنده درخت وجامه که بسیار پاره ها باشند

شمام (ع) بالفتح وتشدید میم خربزه است خورد که خطوط سرخ وسبز بفارسی آن را دستنبوی گویند وبالفتح نام گیا هیست

شمامه (ع) بوی خوش که بوکرده شود وبالفتح والتخفیف غلوله عربیات مرکب بالفتح والتشدید بوئیدن بینی

شمامه کافور (ف) یعنی آفتاب روز وروشنی آن

شمامی (ف) بالفتح والتشدید طایفه اند آتش پرست

شمان (ع) یعنی رسنده وبیهوشی سوند ر چنانکه فریاد وگریه کند

شمائل (ع) بالفتح خلقها وعادتها ودستها چپ وخصلتها پسندیده

شمج (ع) بالفتح آمیختن وشتاب نمودن

شمخ (ع) بالفتح بلند شدن وتکبر کردن ونام پدر قبیله ایست

شمذ (ع) بالفتح آبستن شدن ناقه ودم برداشتن آن وتیز کردن کارد ومانند آن

شمر (ع) بالفتح خرامیدن ودر رفتن بفتحتین آبگیر خورد ودر فارسی بضم شین وفتح میم امر بشمردن وشمارنده

شمراخ (ق) بالفتح شاخی که بروانگور وخرما باشد وسر کوه وسفیدی پیشانی اسپ که تا بلب او رسیده باشد وطرف بالای ابر

شمردل (ف) بالفتح اشتر چست رفتار

شمرکند (ف) معروف نام شهر ودر لغت ماوراءالنهر بمعنی شهر وقریه باشد سمرقند معروف

شمروخ (ف) بالضم خوشه خرما وقیل خوشه انگور

شمس (ع) آفتاب ونوعی از گردن بند وبتی بوده است در قدیم وچشمه آب وپدر قبیله ایست

شمسار (ف) بالفتح درختی است میانه بالا ن سخت چوب

شمشاد (ف) درخت معروف

شمشه نه مسند (ف) یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

شمشیر (ف) بالفتح وبایای فارسی آن تیغ که یکطرفش پشت سطبر بود وروشنائی صبح آفتاب در جز آن وتیغ وخنجر

شمص (ع) بالکسر دزد

شمط (ع) بالفتح در آمیختن چیزی بچیزی بضمتین سفیدی موبسیاهی آمیختن بکسر و فتح اول وسکون هم آمده
شمطیط (ع) بالفتح پاره و پراکنده
شمع (ع) بالفتح بازی کردن و بفتحتین موم و در اصطلاح سالکان اشارت از پرتو انوار الهی که در دل عارف صاحب شهود افروخته میگردد و بسکون میم مشهور لیکن در اصل فتح میم است
شمع الکتاب (ع) نام کتابی است از بوعلی سینا
شمع الهی (ف) قران مجید و اسلام و آفتاب ومهتاب را گویند
شمع خاور (ف) بالفتح آفتاب
شمع زرین (ف) مثله
شمع زرین لگن (ف) مثل شمع خاور که گذشت
شمع سحر (ف) آفتاب وعمود صبح
شمع صباح (ف) بمعنی شمع زرین که مرقوم شد
شمع صبحی (ف) آفتاب وزعفران که وقت صبح خورند
شمع طراز (ف) شمع منقش ونام ولایت وشهری است
شمع عالمتاب (ف) مانند شمع خاور که مرقوم شد
شمعون (ف) نام مردی وپیغمبری وولی است
شمعل (ع) مثل شمردل که مذکور شد
شمع معصفر (ف) آفتاب ورنگ زرد
شمعی (ف) جامه است ابریشم
شمع یهودی وش (ف) شراب زعفرانی
شمغنده (ف) بهم زده وبیهوش
شمق (ع) بالفتح خرمی کردن وحریص شدن
شمقمق (ع) بفتح شین وهر دو میم دراز ونامردی
شمکبر (ف) بالفتح وباکاف فارسی نام سر لشکری است

شمل (ع) بفتحتین فراز گرفتن واندک وابسته شدن ناقه وبسکون میم کارهای جمع شده وجمعیت وپراکندی ودر فارسی پای افزار چرمین ومانند آن
شملخ (ف) بوزن ومعنی شلغم وبفتح میم وسکون لام هم آمده
شملغ (ف) مثله
شمله (ف) بالفتح جامه ایست که درخود پیچند ودر عرف دیار ما انچه در بندش دستار گذارند
شملیت (ف) بفتح دانه که اورا میتهی خوانند
شملید (ف) مثله
شملیز (ف) مثل شملیت که گذشت
شمم (ع) بفتحتین دوری ونزدیکی وبلندی کوه وبلندی بینی وراستی بینی وخوبی آن
شمن (ف) بفتحتین بت پرستی وقیل بت
شمنان (ف) بسکون میم کسیکه بسبب دریدن وبانگ وبرداشتن بار نفس تند زند وپی در پی میزده باشد وبساط برگ را خوانند
شمند (ف) بالفتح بوناک وقیل آدمی بوناک وبوی که از اندام مردم برمی آید
شمو (ع) بالفتح بلند شدن کارکسی
شموخ (ع) بالضم بلند شدن وتکبر کردن
شموس (ف) بالفتح شراب واسپ سرکش
شموع (ع) بالضم درخت پان یا تبریان وبفتحتین پراکنده شدن موی سر ودرشتی آن چنانکه مانند خار گردد بالفتح زن بازی ومزاح کننده بضمتین مزاح کردن
شمول (ع) بالضم فرا گرفتن چیزیرا وبالفتح شراب باشراب سرد شده
شموم (ع) چیزی بوئیدنی
شمه (ف) بالفتح آن قرص منقش که در مساجد

و تتارستان راست کننده بفتح بد بوی و گنده گی
و بکسر یکم و فتح دوم چربی که بر شیر و جغرات
باشد و هندش ملائی نامند
شهید (ف) بالفتح بیهوش شده و بوئیده و ماضی
شهیدن یعنی امید و بیم زده شدن
شهیدن (ف) بالفتح رمیدن و بیم زده شدن
و بیهوش شدن بوئیدن و افغان کردن
شهیده (ف) بالفتح همان شهیده که بالا گذشت
شهران (ف) بالفتح نام مردی
شهیط (ع) بالفتح صبح آمیخته
شهیم (ع) بو کردن و بوی چیزی یافتن
شهینان (ف) بفتح نام گروهی است از بت
پرستان چنانکه در ضمن شمن گذشت
شی (ع) با اول مفتوح ناز و کرشمه باشد
و گیاهیست که از پوست آن رسیمان بتابند و
و پاشیدن آب و پراگنده کردن و ریختن اشکر
بجای آز هر طرف و مشک خورد و کهنه و دریده
و نام قبیله ایست و نام قلعه ایست
شنا (ف) بالضم والفتح والکسر دشمن داشتن
شناب (ف) یعنی شناوری
شناثو (ف) انکشتها و نام پادشاهی است
از پادشاهان بیهن
شناح (ع) بالفتح مرد دراز و اشتر جوان
شنار (ع) بالفتح عار و عیب و کار شنیع بالکسر
در فارسی آنسوئی که ازان طرف کسی نایستد
و در غایت حیرانی بود و آشنا و آشنا کردن
شناع (ع) بالفتح زشتی و زشت شدن
شناف (ع) بالفتح دراز و بالکسر رشته که بان
سر خیک بندند
شناک (ف) بالفتح شاخ نو که از درخت رباحین
سر زند
شنان (ع) بفتح دشمنی و بالضم آب سرد

وپاشیده شد و بالکسر وادیست بشام
شناه (ف) مثال شنا که گذشت
شنب (ف) با اول مفتوح بثانی زده بهرچیز
کبند باشد و در عربی بفتحتین تیزی و خوشی دندان
شنبد (ف) بوزن و معنی شنبه
شنبر (ف) سیاه دانه
شنب غازان (ف) گنبد سلطان غازان در
تبریز که حوالی آن از ابادانی شهری شده
شنبک (ف) بفتح شین بازی باشد که بیک پا بر
جهند و لکد بر سینه زنند
شنبلیت (ف) گل زرد حلبه و آن را گل عبهر
خوانند
شنبلید (ف) بالفتح تخمی است معروف
باد شکن که هندان را میتهی میخوانند و نیز نام
فصلی است
شنتر (ع) بالفتح جامه پاره کردن
شنج (ف) بالفتح سرین مردم و حیوانات
شنجار (ع) بالکسر معرب شنکار
شنجرف (ع) بفتح سکون و نون معرب
شنکرف
شند (ف) بالفتح منقار چرغ و پرندگان و نیز
چنگل راگویند
شندف (ف) بفتح شین و دال دهل باشد
و نامه و طبل
شندوس (ف) یعنی نام مردی
شنزبه (ف) بفتح شین و زای معجمه و بای مو
حده نام گاوی که قصه آن در کلیله دمنه مسطور
است
شنش (ف) با اول مفتوح بثانی زده انرا گویند
که بینه رانند اقال بدان کود آورند این را شنشن
خوانند و در عربی خوئی بود که داند این سخت

آشنا باشد

شندشنده (ف) بکسر هرد و شین عادات و طبیعت و خلق

شنع (ع) بالفتح زشت شمردن و طلول کردن

شنغ (ف) باول و ثاني مضموم شنخ کاو باشد وان را شنغ هم گویند

شنغلان (ف) باول مکسور بمعني شنیدن باشد

شنغف (ع) بالتحریک دیت ناتمام وآرزومند شدن وبالفتح ایستاده کردن شتر را بکشیدن مهار بوقتي که بران سوار باشد

شنک (ف) بالفتح باکاف درخت سرو وزرد وزن عیار ومتکبر وشوخ وخوب وبمعني ساز وناز هم آمده

شنکار (ف) بالفتح گیا هیست خاردار پر زمین چسپیده بیخ سطبر وسرخ دارد

شنکبر (ف) بالفتح وبثاني زده وکاف عجمي گندمي معروف وشرابي باشد که از درخت خرما حاصل کنند

شنکبیل (ف) بوزن ومعني زنجبیل که معرب آنست وشرابي که از درخت خرما حاصل شود

شنگرف (ف) بالفتح وباکاف فارسي معروف ونیز کرم کشت خوار

شنگرک (ف) با دو تیسه خیمه وباد ریسه دوک

شنگریز (ف) بالفتح وکاف ویاي دو پارسي آنکه هندش سنه هي گویند

شنک زن (ف) بنون وزاي منجمه کرمیست کشت خوار

شنکک (ف) بوزن بحلک خوشه

شنکل (ف) بالفتح قبیل بالضم وباکاف مضموم دزد ورهزن ونام پادشاه هند که بمدد افراسیاب آمده بود افراسیابش بیاري پیران براي جنگ طوس فرستاده وغلط است ونام پهلواني که رستم اورا کشت

شنگوک (ف) باول مفتوح بثاني زده ولام مضموم واو معروف باد ریسه دوک باشد که آن را فلکه خوانند

شنگله (ف) بفتح شین وضم کاف فارسي ریشه دامن جامه وغیره ودانه انگور مجز آن ودر فرهنگ بمعني خوشه گفته

شنکور (ف) بالفتح وباکاف فارسي باد ریسه خیمه

شنکول (ف) بالکسر وباکاف و واو فارسی شوخ ودزن

شنکوله (ف) بالفتح وباکاف وواو فارسي دستار ظریف

شنکولیه (ف) بچه باز

شنکه (ف) بالفتح وباکاف فارسي که بتازیش ابروذکر خوانند وسرکین دان وآن جایي خاک بلندي در کوها واشه بود که زنان در ایام حیض در فرج خودها نهند

شنکمت (ف) چوبی که خروکاو بدان رانند

شنکبر (ف) مثل شنکبیل که گذشت

شنلیله (ف) باول مفتوح ولام مسکور وبیاي معروف شنبلیز را گویند وآنرا بتازي حلبه وبیو ثاني فرمتنه وبهندي میتهي خوانند

شنم (ف) بالفتح دشنام

شنودن (ف) معروف شنیدن بمعني بوکردن هم آمده

شنوسه (ف) بالضم وباواو فارسی عطسه

شنوک (ف) مثل شنلرک که گذشت

شنوم (ف) ببویم وبشنوم

شنول (ف) مرد گرسنه

شنوي (ف) بالفتح زمستان وباران زمستاني

شنه (ف) بالکسر وبانون مشدد آواز اسپ

که بتازیش صهل خوانند

شنیع (ع) زشت و بد

شنیدن (ف) معروف و بوئیدن و آواز و صدای بگوش رسیدن

شنیف (ع) بالفتح حرام زاده و پسر خوانده

شنین (ع) بالفتح چکیدن آب و اشک

شوا (ف) باول مفتوح کرپا گویند و آنرا بتازی اصم خوانند و باول مکسور سختی پوست دست و پا باشد بسبب کثرت کار و در عربی بریان را گویند

شوات (ف) مرغی است بتازی حباری خوانند بعضی گفته اند که سرخاب است و بعضی گفته اند بوقلمون که هرزمان برنگی نماید و ماکیان فرنگی گویند

شواته (ف) بالفتح پوست سر بالکسر پاره از بریان

شواجر (ف) بالفتح گردانندگان حوادث

شواک (ف) یعنی شد و رفت

شواذ (ف) نام پرنده قیل چرز

شوار (ف) بالفتح رخت خانه و اندام زن و مقعد مرد و لباس و صورت فرج زن

شوارب (ف) بالفتح رگهای که بحلقوم پیوسته باشد مجاری آب اند

شوارد (ف) بالفتح رمندگان قافیهای مشهور

شواصی (ع) بالفتح اسپان کشاده دهن

شواظ (ع) بضم وکسر زبانه آتش بیدود

شواعی (ع) بالفتح پراگندگان

شواکل (ع) روشها و طرزها جمع شاکله

شوال (ع) بالفتح ماه عید الفطر

شوالک (ف) بفتح شین و لام مرغی بوقلمون

شوام (ف) کوه باشد

شوامت (ع) بفتحتین چهار دست و پای چارپا

و جمع شامت است

شوامخ (ع) بالفتح پایندان و کوههای بلند

شوانق (ع) اسپ سیاه کردم هر چهار پای او سفید باشد در موید است یعنی انگبین

شواهد (ع) بالفتح گواهان و حاضر شدگان

شوایب (ع) بالفتح چرکها جمع شایبه است

شوب (ع) بالفتح آمیختن شوربا بالضم پایار سحر یعنی دستار

شوثن (ع) نام مردیست

شوتبزبه (ف) بالفتح و با یای اول و زای معجمه مکسوره و یای دوم مفتوح نام مسجدیست

شوخ (ف) باول مضموم و واو معروف چرک بود بتازی وشخ خوانند و با واو مجهول دلیر و بی باک بالضم و با واو فارسی نام درختی است و ریم اندام و دست و پای که از کثرت کار سخت و سطبر گرده

شوخیدن (ف) یعنی چرکین شدن

شود (ف) شد و رفت و بفتحتین سبزی که هندی سوی خوانند

شور (ع) بالفتح انگبین چیدن و عرض کردن ستور بفروختن و بالضم واو فارسی و برهنه شده و آمیزنده و شوینده و چیز بی نمک و طعم و لذت و نمس شومت و کوشش و بهم زدن و برهم خوردن و نیز بمعنی شش هم آمده

شوآب اشک (ف) بالضم اشک غمزدگان

شوربا (ف) مقامیست که در وشور بسیار اندازه

شورباج (ف) بالضم بارای موقوف شوربا

شورچشم (ف) بد چشم بتازی عیون گویند

شورش (ف) بالضم بیقراری و جنگ و فتنه و آشوب

شوره ور (ف) موجهای خورد وضعیف و شرها

شوشوبا و نام شهریست

شور) بضم هرد فارسی

ضم زمین وجه

بالفتح خجل

زار (ف) خاکی که نمک از ز ده

شوره گز (ف) نام درختی است که بنا رینه ش جها

شوری م و بالف مقصوره ستور و مشورت واصحاب سوری عثمان وعلی عبد الرحمان طلحه وزبیر سعد ابی وقاص رضي الله عنهم اجمعین و در فارسي که بالف نویسند بمعني شوهر است

شوریدن (ف) بالضم پریشان شدن و در غضب شدن و دیوانه شدن

(ف) بالضم و با واو فارسي پریشان شنه

فارسی مزار پنه

نام

شوریدن (ف) شو سته پشت خارد

(ع) بفتحتین بگوشه چشم نگریستن از ... خشم

شوشک (ف خورد و ضعیف

آن را کند ریند و ساز چهار تار

شوشهیر (مضموم و واو معروف شین منقوطه ... میم هیال باشد که هندي الاچي گویند

شوشیز (ف) سیاه دانه انگور هند بن گلونجی

شوشور (ف) با هردو شین منقوطه مضموم و واو ... را گویند

شوشه (ف) بضم شین اول وفتح دوم و بزه هر ... بر و پشته ریگ و خاشاک و غلیظ که بر قبر شهیدان

بریا سازند

شوص (ع) بالفتح شستن و سیک پ بیزه کردن و مسواک کردن و بدست مالیدن و درد دندان و شکم و چیزی را بدست ایستاده کردن و واست کردن و پازدن بچه در شکم مادر

شوصه (ع) بالفتح درم بادی که در اضلاع پهلو پیدا شود و ان را ذات الجنب گویند

شوطه (ع) تک وگشت سبعه اشواط یعنی هفت گشت

شوغ (ف) بوزن و معنی شوخ که گذشت

شوغا (ف) بوزن غوغا جای شب بودن گوسپندان و گاوان و دیگر چارپایان

شوف (ع) بالفتح خشک شدن از لاغری و زدودن وجلی کردن چیزی را

شوق (ع) بالفتح ارزومند گردانیدن و میل کردن نفس بچیزی و ا ... مند شدن بضم عاشقان و مشتاقان

شوقب (ع) بالفتح مرد دراز

شوک (ع) بالفتح خار و قوت و تیزی نمودن و خلیدن خار و خلاندن خار و در میان خارها افتادن و پیدا آمدن پستان دختر و دندان بر آمدن شتر را و بر آمدن پرهای مرغ و سخت و درشت شده ... و بر آمدن موی سر بعد از ...

شوکا (ف) ...

شوکه (ع) بالفتح سخت ... در جنگ و تمام سلاح شدن در جنگ و خار بکه بدان جولاهان تار راست کنند و نیز سلاح و ... تیزی و قوت پیدا آمدن پستان دختر

شوکة البیضا (ف) نام داروییست و آن خاریست سفید

شوکلی (ف) ... ریسه دیگ پوه

فارسی اسپ تیزرو را
شول (ف) بالضم و با واو فارسي امر شولیدن
و اشتر ماده خشک پستان بعد هفت ماه میرد
شولان (ف) باول مفتوح بثاني زده کهنه باشد
شولک (ف) باول مفتوح ومضموم و واو
مجهول ولام مفتوح اسپ چلد وتند وتیز رفتار
را گویند
شوله (ف) بالفتح دم کژدم که برداشته باشد
ودو ستاره که بر دم برج عقرب واقع شده و آن منزل
قمر است ونام زني است نادان
شولیدن (ف) بالضم متحیر و درمانده
نشستن
شوم (ع) بالضم چیزهاي سیاه ونامبارک وسیاهان
شومز (ف) باول مضموم وواو مجهول زمیني
بود که بجهت زراعت آراسته باشد
شومزیدن (ف) بالضم زراعت کردن
شومیزه (ف) مثل ومز که گذشت
شونف (ع) بالفتح اسپ سیاه که هر چهار پاي
او سفید باشد
شونیز (ف) بالضم سیاه دانه
شوه (ف) بالفتح زشت شدن روي وبفتحتین
درازي کردن وکوتاهي آن
شوهاء (ف) بالفتح زن بد شکل وزن شوره
و زن خوب رو و اسپ نیک فراخ دهن و بیني و
کوچک دهن
شوي (ف) بفتح یکم وکسر دوم چیزي حقیر
و بکسر تین آنکه هند سوي نامند ودر عربي دست ها و
پاها وسر مردم . پوست را میکشد چون مقناطیس
که آهن را جذب کند
شویت (ف) بفتح یکم وکسر دوم پراگنده
شوید (ف) وزن نوید سبزه ایست که هندش
سوه خوانند بفتح نام چارپایه است

شهریه (ف) نام مقامی و نام مسجدی
شه (ف) کشت کردن شاه شطرنج و بمعني تاج
و سپر آمده و باول مضموم گلاه آهنین و محل
تعریف بر کرانات گویند
شهاب (ع) بالفتح شیر یکه دو حصه آب باشد
و آن اندک بالضم بسیار آب بالکسر نام ستاره که
و شعله از آتش بلند شده
شهادت (ع) بالفتح گواهي و قصد گواهي دادن
و خبر درشت وگواهي راست و شهید شدن و در
اصطلاح سالکان مطلق عالم
شهادت پرسته (ف) شهادت مخلصانه
شهاق (ع) بالضم گردیدن گره در سینه و نام
کوهیست
شهام (ع) بالفتح غول بیابان
شهب (ع) بفتحتین سفیدي بر سیاهي چیزي
غالب آمدن و کوهی که بالاي آن برف باشد
بضمتین کوکب روشن و سه شب از آخر ماه و
موضعي است
شهباء (ع) بالفتح سلاح ... سیاه و سفیدی که سفید بیش
غالب باشد
شهباز (ف) جانوریست شکاري
شهجان (ف) لقب شهرمرد باشد او را
شاه جهان هم خوانند
شه حجله (ف) بالفتح ... قتاب
شهد (ع) بالفتح شاهدان و در فارسي عسل
و بعضی گفته عسل با موم و نام کوهیست و نیز رود
شهدار (ف) بالفتح کسیکه اعضای شکسته بندد
شهدارنه (ف) مردی شکاره
شهدان (ف) بالفتح نام کوهیست و ولایتي
است و نام مقامی است نزد یک آرند
شهدانه (ف) تخم نیک را گویند
شهدور رباش (ف) یعني حضرت رسالت پناه

شهریک‌ه (ف) بالیا مفتوح بشارتی زده پراکنده
دریشان شده و از هم پاشیده
شهریر (ف) ماه فارسیان روز چهارم از هر ماه
بحذف واو وبا واو هم آمده
شهریور (ف) مدت ماندن آفتاب در برج
سنبله
شهزور (ف) بالفتح نام شهری است
شهقه (ع) بالفتح نعره زدن
شهق (ع) بالفتح بلندی
شهکار (ف) یعنی فریب ودغای عظیم
شهلا (ع) نوعی از نرگس که او را بچشم تشبیه
کنند
شهلان (ف) بالفتح کوهیست
شهلنگ (ف) بفتح وکاف فارسی شفتالو
شهله (ع) بفتح کوشتی چرب مثل سرسینه
وامثال آن
شهلیده (ف) مثل شهریده که گذشت
شهم (ع) بالفتح مرد جلد و تیز فهم و اسپ تیز
رفتار و قوانا و پیشوای نافذالحکم و ترسانیدن
شهنای (ف) شه نای باشد و آن را سرنا
و سرنای خوانند
شهنشاه (ف) بمعنی شهریار که مرقوم شد
شهنشاه فلک (ف) بمعنی آفتاب
شهنشه (ف) بمعنی پادشاه و دیگران پادشاه
شوند گفته اند اطلاق این لفظ بغیر خدا درست
نیست اما شعرا در شعر استعمال بغیر خدا کرده اند
شهوان (ع) بالفتح آرزو کننده چیزی
شهوت (ع) بالفتح آرزو و آرزوی طعام و
آرزوی جمع کردن
شهود (ع) بالضم حاضر شدن و حاضر شدگان
و گواهان و در اصطلاح سالکان رویت حق است
بحق یعنی کاملیکه از مراتب کثرات موهومات

صوري و معنو ... بود بمقام توحيد رسيد ... سرد ...
باشد

شهور (ع) جمع شهر
شهوق (ع) بلند شدن
شهي (ف) بالفتح بمعني پادشاهت و ... و هرچيز شيرين را خوانند و نيز از ذكر ده شده طعام

شهبان (ف) بالضم شعلهاي آتش
شهباي (ع) اسب و شتر
شهيد (ع) معروف و گواه و حاضر و ناميست از نامهاي حق تعالي
شهيره (ف) بالفتح زن سخت بي...
شهيق (ع) بالفتح اخرين آواز خر و دم در كشيدن
شهيل (ع) بفتحتين ميش چشم بودن
شهيم (ع) بالفتح گياهيست كه در بيابان كندم رويد
شهين (ع) نام شهريست
شي (ع) بالفتح چيز اشيا جمع وي
شياب (ع) بالكسر انچه بچيزي آميخته شده باشد
شياح (ع) بالكسر در كاري كوشش كردن و پرهيز ... ن
... (ع) بالكسر ... باشند
سيار يدن (... زمين را شكافتن براي تخم ريزي و تراو ... ن جراحت
شياق ... بالكسر بستن طناب و در آويختن ... كسر جزا و مكافات و ...
... (ف) بمعني شاني كه گذشت
... (ع) بالفتح ... ي سفيد و سفيدي مو

... نيز نام كو
شيب ... ي شيفته
شيبه ...) بكه
ظرف ... ته آن پر سو
آ ... ريك نهاده شيره و ترشي و ...
... (ف) يعني دنيا
شيبان (ف) مثل سياه
شهرست
شيبك (ف) مثله
شيبدن (ف) شيفته شدن و ديوانه گ...
شيپور (ف) بالفتح و با ياي پارسي ناي رومي كه در معركه نوازند
شيت (ع) بفتح يكم وكسرة دوم اسب ... و رنگ ... ستور و اسب
شيته ... فلج قو...
شيث (ع ...
شيح (ع) با ...
شيحخ (ع) مود سر...
شيخ (ع) پير ... شود وياآنكه از پ... فرسيده بالفتح آواز در
شيخ نجدي (ع)
شيد (ف) بالكسر ... مي را گويند بتازي كثير الشعاع و نام ... نير اعظم ... نام پسر افراسياب و بفتح فريب ... روغ
شيدا ...) اشفته ...
شيدانه (ف) بالكس... دانه ايست مانند كنا... كه بتازيش عقاب خوانند
شيداني (ف) ديوانگي و آشفتگي
شيدوش (ف) بالكسر و باء و فارسي ...

... شیر ...
... ر نامی ا ... اسپای
مکسور ویای مج ... روف
... (ف) نام شهری است مشهور ... را
... (ف) یعنی برج اسد
شیر ... شبر ...) یعنی محمد بن علی رضی الله
شـ ... بولادخای (ف) یعنی بها دران
... ار (ف) بیای تازی پریستان
ف
... زبرنج
... حقه باز
... داماد
شـ ... (ف) ر ... [illegible]
شیر ... (ف ... یای معروف پستان
وپیاله ک ... [illegible]
شیرحـ ... میر المومنین علی
کرم الله
شیربان (... بسر و بایای تازی گوشتی
که ازان شیر آید ونیز ... شیر ونام طعامی
شیردانی (ف) گوشتی مجرب ... ندهش
کهری نامند
شیردل (ف) معروف
شیرداروشه (ف) ظرفیکه دران شیره وشنده
شیرزدکان (ف) آنانکه وقت بچکی شیر ...
نخورده باشند

... (ف) چوبی ... ن ماست زننده
...وغ ازهم جدا ش
شیر ... (ف) یعنی برج اسد
شیر ... (ف) بارای موقوف یعنی آفتاب
شیرند ... ن (ف) یعنی رستم
شیرشادروان (ف) یعنی صورت شیرکه بر
جامخانه بافته
شیرشرزه غاب (ف) یعنی حضرت مرتضی
علی کرم الله وجهه
شیرشکرف کون (ف) یعنی می انگوری
شیرطاقی (ف) بی بدل ومنفرد بودن
شیررک (ف) یعنی دلیر
شیرکردون (ف) یعنی برج اسد
شیرک ساختن (ف) یعنی دل دادن ودلیری
کردن
شیرگیاه (ف) نام گیاهیست که چون آنرا
بشکنند ازان شیره سفید
شیـ ... ر (ف) نیم مست راگویند ونام روزی
است
شیرکیری (ف) مثله
شیرماهی (ف) بیای پارسی ماهی است
بزرگ وذیز
... (ف) معروف وساز
شیرمرد ... بجهت آنکه مر ...
زدارند
شیرمکس (ف) ... تخورد که
را میگیرد
شیرینک (ف) مصغر شیر ... جوشش که بررو
واز ... ان پدید آید
شیرو ... (ف) نوعی ازعلت وآ ...
رسد وجز آن یعنی گفته اند علتی است که در پای
اسپ عارض گردد

شیرویه (ف) پسر هرمز

شیره (ف) بالکسر افشرده که بعربی عصاره گویند و شربت قند و مانند آن و خوا نیست مانند چوکی

شیره گیاه (ف) نام گیاهی است

شیری (ف) بالکسر و بالف مقصوره چوب سیاه که ازوی کاسه ها سازند

شیرین (ف) معروف معشوقه فرهاد و منکوحه خسرو

شیرین نقاب (ف) شهد شکر و آب شربت

شیرینه (ف) مثل شیرونه که گذشت

شیز (ف) بالکسر چوب سیاه که از آن کاسها سازند بعضی ابنوس گفته اند

شیزاور (ف) لقب بهرام گور

شیشاک (ف) باول مکسور و یای معروف گوسپند یک ساله را گویند

شیشک (ف) مثله

شیشله (ف) باول مکسور و یای معروف و شین معوطه مفتوح سست و بی قوت و بتازی شا نامند

شیشم (ف) مثله

شیشو (ف) مرغیست ضعیف آن را تیهو گویند

شیشه باز (ف) بمعنی حقه باز و آفتاب

شیشه حلبی (ف) پیاله که در حلب سازد و آن نام جائی است که در انجا بغایت لطیف شود

شیشه خوناب (ف) یعنی فلک

شیشه ساعت نهیت (ف) یعنی از آلات منجمان که در روزی و شبی که ابر باشد بدان ضبط ساعت کنند

شیشه مه (ف) یعنی فلک و قبل هیأن مه

شیص (ع) بالکسر خرمای که استخوان سخت داشته باشد و نام مردی است و نوعی از ماهی

شیط (ع) بالفتح هلاک شدن و تمام قیمت کرده شدن اشتر و قها ر و آه بختن خون . بچیزی و باطل

شدن و سوختن و ... رنگ و ...

شیطان (ع) معروف و آن ... شهرالرسوا گویند

شیطرج (ع) بالکسر نام گیا ... چسبنده

شیع (ع) بالفتح اشکار شدن و فاش شدن و مقدار و اندازه و بچه شیر درنده

شیعه (ع) بالکسر اتباع و انصار و گروه عامه در عرف این اسم بر جمعیکه دوست دارند علی ابن ابی طالب و فرزندان انجناب صلوات الله علیهم را استعمال کنند

شیفتن (ف) یعنی دیوانگی و پرهیزدگی

شیفتگی (ف) مثله

شیفته (ف) یعنی دنیا

شیک (ف) بالفتح سکون یای سست و دست و پای که در آن قوت نباشد

شیکار (ف) باول مکسور و یای معروف فرمودن باشد ... اجرت مزد

شیلان (ف) بالکسر و بایای فارسی خوردن طعام

شیلانجی (ف) انکه سامان بزرگ ... کند در باورچی خانه ... کشته میشود یا و تعلق داشته باشد

شیلونه (ف) باول مکسور و یای مجهول ... پشت بود آن را باخه گویند

شیم (ف) بالکسر نام رود بست و نیز ماهی درم وار که بر پشت نقطهای سفید دارد بعضی گفته اند که آن ماهی یونس بود

شیمه (ع) بالکسر خلق و خوی و خاک

شین (ف) عیب و کدائی و حرفی معروف و ننگ و درخت برخار و بسیار شکوفه دار و نشیمن و راه راز نشستن

شیناب (ف) باول مکسور و یای مجهول کنایه
از شناور شدن و شنا کردن در آب
شیو (ف) بالکسر فصیح
شیوا زبان (ف) بالکسر و یای فارسی یعنی
فصیح
شیوان (ف) یعنی شیفته و دیوانه
شیوانیدن (ف) مثله
شیوب (ع) بالضم برافروختن آتش و گازرار
و بالفتح آنچه بوی آتش افروزنده و نیکی کننده
و بدی کننده و اسپی که هنر و دست بردارد
شیور (ف) بیای پارسی مشهود و بغیر یای
نوعی از مزامیر علم خانه پادشاه که در وقت سواری
نوازند
شیون (ف) ناله و فغان بود که در هنگام مصیبت
سخت کنند
شیوه (ف) باول مکسور و یای معروف ناز
و کرشمه و طرز و روش و طریق و هنر
شیویدن (ف) شیفته شدن و دیوانه گشتن
شیهه (ف) بالکسر آواز اسپ

باب الصاد

ص (ع) سوره از قرآن و اسم قرآن و اسم خدای
تعالی و صفات وی صمد و ستار و صورت
و صانع ازل و ابد و صادق الوعده
صاب (ف) بسیار آشامیدن و درختی تلخ
صابئه (ع) آرزوی عشق و باقی آب در حوض
بالفتح سخت آرزومند شدن
صابر (ع) شکیبایی کننده
صابی (ع) میل کننده و کیش بکیش شونده
صاجی (ع) معروف و جامه پست مخطط
صاح (ع) آواز و فریاد
صاحب (ع) یار و خداوند چیزی

صاحب التاج (ف) خورشید و پادشاه و مریخ
صاحب الحوت (ف) یعنی ماهی یونس
صاحب المعراج (ف) یعنی حضرت
رسالت پناه صلعم
صاحب امضا (ف) یعنی وزیر
صاحب جانی (ف) عیسی علیه السلام
صاحب چرخ (ف) یعنی خداوند نجوم
صاحب جوز (ف) یعنی دبیر فلک
صاحب حجر (ف) یعنی حجاب و نقاب
صاحب خاطران (ف) خوش طبعان و
شاعران
صاحب خطران (ف) ملوک و مشاهیر
صاحب دارا (ف) نام شاعری معروف
صاحب رای (ف) یعنی ابوعلی سینا گویند
که وزیر فخرالدوله بود در اصطلاح صاحب وزیر
را گویند
صاحب سفران خط افلاک (ف) یعنی
سیارات
صاحب سنگ (ف) طاعن و لایم و عنایت
و صاحب قدر
صاحب شبدیز (ف) یعنی ماه نو که صاحب
شبدیز راست و نام اسپی از اسپان شیرین
صاحب صفین (ف) بکسر صاد و فا و
تشدید فا حضرت علی ابن ابی طالب رضی الله عنهما
صاحب عباد (ف) نام وزیری که بغایت
دانا و عاقل بود
صاحب عین و پیران (ف) یعنی برج ثور
و پادشاه بحر و بر و پادشاه اقالیم و آنکه در
سال ولادت او زحل و مشتری در ان بود باشد
صاحب فصل الخطاب (ف) حضرت
داود علیه السلام و نیز نام نسخه که از تصنیف
او ست

صاحب قران (ف) آنکه در ... ت
او زحل ومشتري را قران بوده باشد واين
بعد از سالهاي بسيار ميشود وآن پادشاه ... عادت
و دير سال با ظفر بوده

صاحب کاني (ف) نام مردي ... فضايل
که منصب وزارت داشت.

صاحب کف بيضا (ف) حضرت موسي
عليه السلام

صاحبه (ع) زن منکوحه

صاخر (ع) بمعني سخت دل

صاخه (ع) به تشديد خا آواز روز قيامت که
گوش را کر سازد

صاد (ع) حرف معروف ومس

صادر (ع) بازگردنده وراه بازگشت از آب
وظاهر وپيدا شونده

صادق ... گوينده ولقب حضرت
اسمعيل پيغمبر ...

صادي (ع) تشنه

صار (ع) کشت وبضم ميوه درختي است که طعم
او بترشي خرماي هندي ماند

صارته (ع) به تشديد را حاجت وتشنگي

صارد (ع) تيريکه از ...

صا ... (ع) آهک

... نده در ... برنده وکاه گل

... رم (ع) شمشير ... ومرد دلير

... اري (ع) ...

... ع (ع) ... ر مستي وپيمانه ... ت که
... دران سبزه ... م کنند واو ... بو
... ب

صاع ... (ف) يعني آفتاب

صا ... ف) معروف ونيز کنايت از آفتاب

صا ... ع) پاره آتش که از آسمان بآوا ...

سخت.

صاغر (ع ... اري وراضي بخ ...
که ... پاي ... استعمال ک ...
ضدا ...) بالتشديد ... پده او
... ر پشم

... ات (ع) صف زدهگان مراد از ...
مجيد آمده است فرشتگانند که در با ...
صف زده ايستادهاند

صافر (ع) هر مرغيکه شکار نکند

صافن (ع) رگ ساق واسپيکه برسه پا ...
سم چهارم ايستد

صافنات (ع) اسپان که برسه پا وسم ...
ايستاده شونده

صافي (ع) صاف وبيغش وسنار ...

... (ع) تير بزرگ سنگ شکن

صا ... له کردن

صالب (ع) ... پا ... بلاف ونا ...

صالح (ع) نيک ...

صالحه (ع) نيکي ... نيک وزن به بصا ...
آراسته باشد ونا ... يست مرد مشتق ...

صالحيه (ع ... بغ ...
به بغداد وبد ...

صاله (ع) سختي ... بردن شتر
کسي براي کشتن

صالي (ع) اسپ کهنه ... سعر که سفيدي غالب
باشد

صام ...) بالفتح وسکون همزه دلالت کردن
کسي را برکسي وبفتحتين بسيار خوردن آب

صامت (ع) خاموش وزر وسيم مضروب

صامغ (ع) طرف دهن

صامل (ع) خشک

صانع (ع) پيشه ... آفريننده

... ب هيچ

... دن كنند ... ش و پيل

وك ...

... يب (ع) رسنده و فرود آينده و ... و

... ونده وزير و نام مردي

... يت (ع) آواز كننده

... يغ ...) تا بستان و گوسپند بسيار پشم

... بعد ... تب گرم و عزا كنندگان شهر روم

... بل (ع) حمله كننده

... (ع) ... و تشديد يا ريختن و ريخته

و آبريزان و عاشق و بضم آنچه ريخته

طعام و جز آن و باران سياه

... بالفتح به ديگر از طرف مشرق

... بالفتح و بهره با زي كردن با ...

...) بالفتح بامداد شدن و ... سوب

... تشديد ... به يلي و

... صباح انهار (ف ...

صبا ... (ع) بالفتح خوبي و جمال ...

... هر (ف) ... تناسب

صباح ... ركويان

صباح (ع) ... و مبارز لشكر كيخسرو

صبار (ع) بالضم ... راستي و صبر كردن با هم و

... ار درختي است ترش بضم و تشديد يا و تخفيف

... تمر هندي

... سارته (ع) به تشديد را سختي سرما بر ستان

... بضم و تخفيف را نيك راگو بند

... اغ (ع) بالكسر نان خورشها و آنچه بدان رنگ

... د بفتح و تشديد بار رنگ زرد

صبا ... (ع) بالضم بقيه آب ظرف و بالفتح گرمي

... شق ... دل تنگي از عشق و شوق و نام

ديوانگي ... ست

صبب (ع) بالفتح ريزانيدن و آرزومند شدن

و مرد عاشق

صبته (...) بضم و تشديد با كله از اسپ و بقيه

آب در ... و پاره از هرچيزي

صبح (ف) بالضم بامداد و يا اول روز و بفتحتين

درخشندگي آهن

صبحان (ف) آنكه در بامداد شراب خورند

صبح اولين (ف) يعني صبح كاذب

صبح دل (ف) متقي و پرهيزگار و صاف دل

صبحدم (ف) وقت صبح

صبح دوم (ف) يعني صبح صادق

صبح راست (ف) مثله

صبح روان (ف) يعني جواني

صبح ستاره نهاي (ف) عبارت از تيغ صفا

و ظاهر

صبح قيامت (ف) ... روز قيامت

صبح ملمع نقاب (ف) يعني صبح كاذب

صبح نخست (ف) مثله

صبح نخستين (ف) يعني كاذب

صبح نشينان (ف) يعني صبح خيزان

... بالفتح ... الضم بامداد

صبحي ... الف مقصور

صباح شرب كند

صبر (ع) بفتح شكيبا ... و بند كردن

و سردار قوم و كوه وا بر ... نبارد بالكسر

و بالضم كرانه و ناحيه چيزي ... حميله و بالضم

و بفتح ... زمين سنگ ريزه دار ... و ... الفتح

والكسر گياهي است بغايت تلخ

صبر سقوطري (ع) ... رويست ... سر

تر است

صبره (ع) بالضم انبار غله ناپيموده و نا

سو بالفتح بول وسرگین وشهریست بمغرب

صبع (ع) بالفتح اشارت کردن با انگشت و دلالت کردن کسی را بانگشت سوی کسی وانگشت برکنار کوزه نهادن و از ظرف دیگر آب در آن کوزه ریختن

صبعوی (ع) باران تابستانی

صبغ (ع) بالفتح رنگ کردن

صبغة الله (ع) رنگ خدا مراد از و دین خدا است

صبغه (ع) رنگ دین وملت

صبو (ع) بالفتح وبفتحتین وتشدید واو نادانی ومیل کردن بکودکی و وزیدن باد صبا

صبوح (ع) بالفتح شراب بامداد و در بامداد بجای رفتن

صبوحی (ع) بالفتح شراب صبح گاهی

صبور (ع) بالفتح بردباری و شکیبا و نامیست از نامهای خدا ایتعالی

صبوغ (ع) بالفتح پر شدن پستان وخوشرنگ شدن

صبوه (ع) بالفتح آرزومند شدن و میل کردن و نادانی وقت جوانی

صبی (ع) بالفتح و التشدید کودکی که از شیر باز نشده باشد و مردمک چشم و استخوان ما بین نرمه گوش و تیزی شمشیر و جز آن و سره از قوم

صبیان (ع) بالکسر کودکان وبضم هم آمده

صبیبا (ع) بالفتح معصفر وبرف وخون و درختی در زنگی است و آب برگ کتجه و عصاره برگ حنا عصاره بقم وشهد خوب وطرف شمشیر و موضعی است

صبیح (ع) بفتح خوب وجمیل

صته (ع) بالفتح وتشدید تا کوفتن وآسیب

که هندش دهکه گویند

صج (ع) بالفتح وتشدید جیم آواز ... بر یکدیگر

صحا (ع) بفتح علامت صحیح که برخطوط وجز آن کنند

صحاب (ع) یار شدن ویاران بتشدید یا بانگ کردن وفریاد کننده بفتحتین شیر ترش وصمغی است سرخ وجمع کردن شیر در مشک تا ترش شود ونگاه داشتن بول وبضم شیرهای ترش

صحابه (ع) یار وهمیشگی ویاری داشتن ویاران

صحاح (ع) بالفتح تندرستی شدن وپاک شدن از عیب بالکسر جمع ونام کتابی است در لغت

صحاصح (ع) بفتح یکم وکسر چهارم جایهای هموار وسخنهای باطل

صحاف (ع) بالکسر جاهای جمع ... آب بفتح وتشدید حا کتاب فروش

صحب (ع) بالفتح یاران

صحبا (ع) بفتح شراب سرخ

صحبان (ع) بالضم یاران

صحبته (ع) بالضم یاری

صحته (ع) بالکسر تندرست شدن وپاک شدن از عیب

صحر (ف) بالفتح پختن ورسیدن گرمی آفتاب بدماغ ونام زنی است

صحرا (ع) زمین هموار

صحرای سیم (ف) یعنی صبح صادق

صحرای قدسی (ف) یعنی عالم لاهوت

صحصاح (ع) زمین هموار

صحصح (ع) بفتح هر دو صاد مثله

صحل (ع) بفتحتین گلو گرفتگی

صحو (ع) بالفتح هوشیاری وواشدن ابر وگذاشتن کودکی وگذاشتن چیزهای باطل

صحون (ع) بالفتح ماده شتر

صحنا (ع) بالفتح گرد آلود ونام گیاهیست

صحن (ع) بالفتح نیکوکردن وصلح کردن میان قوم وطبق بزرگ وداد وآدن چیزی میان خانه وبیابان

صحنا (ع) بالکسر نانخورشی است که از ماهی سازند

صحن آرم (ف) یعنی باغ

صحن دورنگ (ف) یعنی زمانه یعلاقه روزوشب

صحن شیم (ف) صفحه کاغذ وقرص قمر

صحن عظیم (ف) یعنی زمین

صحیح (ع) بالفتح درست وپاک شدن از عیب وراه سخت

صحیفه (ع) بالفتح نامه ومصحف مجید ونام تخته دل

صحیفه رخ زرد (ف) برگ درختان خزان

صخد (ع) بالفتح سوختن آفتاب چیزی را وآواز کردن مرغ وخر بفتحتین سخت گرم شدن آتش

صخر (ع) بخای معجمه وبفتح سنگ بزرگ ونام شخصی

صخره (ع) بالفتح وبخای منقوطه سنگی است بزرگ در بیت المقدس بالضم رنگ سرخ وزرد وموضعیست از سنگستان

صخره چینی (ف) بالفتح وبا جیم پارسی نام دیویست که انگشتری مهتر سلیمان علیه السلام گم کرده بود آن را دیو سفید هم میگویند

صخره زرضها (ع) بالفتح آن سنگ که در شب معراج سرور صلعم بروی آن رفتند وازان بر پشت براق سوار شده بود

صخول (ع) بالضم شنیدن وبالفتح سخت از سنگ

صد (ع) بفتح وتشدید دال باز داشتن وبرگردانیدن وبضم روده خانه وکوه وبکسر مهتر وبزرگ

صدا (ع) بفتحتین مرد لطیف جسم وبالفتح آواز کوه وگنبد وامثال آن وتشنگی وتن مرده ومرغیست که بپارسی بوم خوانند بالفتح والمد زنان رگرفتن وبضم قبیله ایست به یمن

صدار (ع) بالکسر پرده که زنان بر پوشند وتشدید به مار وجانور یست

صدار (ع) بالکسر بیرا هن خورد وداغی که بر سینه شتر نهند بسبب نشان ورسنی که در سینه شتر باشد وبالضم موضعیست نزدیک مدینه

صدارته (ع) بالفتح بالا نشین شدن

صداع (ع) بالضم درد سر بالفتح بزرگ هی

صداغ (ع) بالکسر نشانه که در ما بین چشم وگوش باشد

صداق (ع) بالفتح والکسر مهر زن

صداقه (ع) بالفتح دوستی داشتن

صدام (ع) بالکسر بیماریست که در سر ستور میشود ——— د گویند لیکن شینده نشده اگرچه

صدایا (ع) ... تشنه

صدبرگ (ف) بکاف فارسی نام گلی است مشهور

صدپیوند (ف) گیاهیست که بتازی عصا قبر ... اعی گویند

صدح (ع) بالفتح بلندی وآواز بلند کردن مرغ وبفتحتین علم وجای خالی وپشته ریگ خورد وسنگ لاخ ومیوه ایست سرخ تر از عناب

صدحه (ع) بالفتح والضم وفتحتین مهره که زنان بدان افسون کنند مرد آن را

صدل (ع) بفتحتین نرد یکی برابر یکی چیزی بمعنی پی هم آید چنانچه گویند فلانی در صدد این است

صدر (ع) بالفتح سینه واول وبالای هرچیز وبالا نشین در بش گاه خانه بفتحتین باز گشت از آب

صدرة (ع) بالضم سرسينه و پيراهني خورد كه سينه را بپوشد و بفتح صد نوع وصد راه
صدر خجند (ع) خواجه خجند و پشت رو
صدع (ع) بالفتح شكافتن چيزي را كه دوباره شود و آهنگ كردن بسوي كسي جهت گرم وزسانيدن كار بموقع خود وسخن حق آشكار گفتن وبالكسر جماعته از مردم و بفتحتين جوان وقوي آزاهو وبزكوهي وشتر ومانند آن
صدغ (ع) دوش بدوش وبرابر رفتن با كسي وگردانيدن از كاري وبالضم ميان چشم وگوش
صدف (ع) بفتحتين گوش ماهي ان خانه مرواريد است وكرانه كوه و چيزي بلند
صدف آتشين (ف) يعني آفتاب
صدف روز (ف) مثله
صدف صبح (ف) يعني آفتاب
صدف فلك (ف) يعني آفتاب و شكليست كه پيدا نيست شمالي از پنج ستاره و بنات النعش و سه ستاره ديگر كه بصورت صدف نمايند
صدف گون ساغر (ف) يعني پياله بلور
صدف مشك رنگ (ف) يعني آسمان
صدق (ع) بالكسر راست گفتن و در اصطلاح سالكان صدق آنست كه هر چه داري پنهان گني
صدقة [illegible] بفتحتين آنچه در راه خدا [illegible]
[illegible]
صدم (ع) بالفتح [illegible] زدن چيزي سخت بچيزي سخت وباز
صدم صوم [illegible] ساعتي مخصوص كه براي بدان ساعت [illegible] راست كنند
صدمه (ع) [illegible] يك نوبت بهم ديگر كوفتن [illegible]
صد وچهار [illegible] (ف) يعني صد وچهار
٢٥ سوره

[illegible] بالفتح بشتاب گردانيده
صدوع (ع) بضمتين ميل كردن
صدو[illegible] (ع) بالضم باز گشتن و ميل كردن بالغ[illegible] كسي رو كنند وباز گردانند
صدوق (ع) بالفتح راست گو
صد هزار بيدق (ف) يعني ستارگان
صدي (ع) بفتحتين بوم نر [illegible] آواز كوه و كنبد و جز آن و مرد لطيف تن
صديان (ع) [illegible] تشنه
صديد (ع) زرد آب جراحت و آب گرم جوشانده شود و غليظ
صديع (ع) بالفتح صبح و رمه گوسپند و رمه اشتر
صديع (ع) بالفتح ضعيف
صديف (ع) سيم و شراب
صديق (ع) بالفتح دوست و دوستان و بتشديد راست گو ولقب خليفه اول است رضي الله عنه
صديقه (ع) با[illegible] والتشـ[illegible] عايشه رضي الله عنها
صر (ع) بكسر و تشديد را سرما و سختي باد سخت تر
صراح (ع) بالفتح والـ[illegible] بالضم والكسر روشن و شرابي كه با [illegible] ميختند و بالضم نام كتابيست در فن لغت
صراحي (ع) يعني آوند شراب
صرا[illegible] (ع) بالضم مثله
صراخ (ع) آواز فرياد
صران (ع) بالضم ابر تنك بي باران
صرار (ع) بالكسر بند بستان شتر ماده و نام كوهيست و موضعي است [illegible] وآديست بحجاز

صراته (ع) بالفتح آنکه حج نکرده باشد
صراط (ع) بکسر ... است و پلیست که بر سر دوزخ باشد ... حدیث مسطور است که از موی باریک‌تر و از شمشیر تیزتر بسیس هم آمده
صراع (ع) بالکسر با هم کشتی کردن
... (ع) بفتح و تشدید راء مرا اسره کننده سیم و زر ... علم صرف و تیز لقب شاعری معروف که ... عضد نام داشت
صراف خزان (ف) یعنی آفتاب و باد خزان و فصل خزان
صرام (ع) بالضم سختی و بلا و جنگ و باقی مانده شیر که با ... یکبار دوشیده شود و مرد قوی و بالفتح و الکسر بریدن هایی رخت بریده بفتح و تشدید را چرم کن
... بالفتح آواز کردن
صرب (ع) بفتحتین صمغ سرخ و شیر ترش
... (ع) بالفتح شیر ترش
... بالکسر و با الف مقصوره آبی که بسیار در جایی ایستد ... رنگ و بوی او متغیر شود
صرح (ع) بالفتح ... آنچه که عالی باشد و آشکار کردن چیزی و خالص شدن سرمه و بفتحتین خالص از هر چیزی
صرحته (ع) بالفتح عرصه سرا
... ان (ف) یعنی لرزش ستاره‌ها
صرح ممرود (ف) یعنی آسمان و قصر بنای عالی که بر آن نردبان برآید
صرخد (ع) بالفتح نام موضعیست
صرخدی (ع) بفتح یکم و سکون دوم ... است منسوب بصرخد که گذشت
صرد (ع) بالفتح خالص و محض و بمعنی بگذاشتن تیر از آماج
... اج (ع) بالفتح و الکسر زمین سخت
صردان (ع) بضم یکم و فتح دوم دو رگ اند زیر زبان
صرصر (ع) باد سخت و جانوریست و شتر ...
صرصرته (ع) بمثل صراته که گذشت
صرصر کوه پیکر (ف) یعنی اسپ و شتر قوی هیکل
صرصره (ع) بانگ باز
صرع (ع) افگندن بر زمین و شعر را دو مصرعه کردن و در خانه و طاق گردانیدن و بیماریست معروف
صرعه (ع) بالکسر نوعی از افتادن
صرعی (ع) بالفتح اند اختگان
صرف (ع) بالفتح گردانیدن و خرج کردن و حیله کردن و توبه کردن و نام علم معروف و افزونی درم بر درم و بکسر شراب خالص
صرفان (ع) بفتح یکم و سکون دوم شب و روز و بفتحتین قلعی و نوعی از خرما
صرف بیجاده رنگ (ف) یعنی می زعفرانی
صرفه (ع) بالفتح ستاره‌ایست روشن و آن منزله قمر است و افزونی و گردانیدن چرب
صرفه بردن (ف) یعنی نفع بردن و سبقت کردن
صرم ... بفتح معرب چرم و بریدن سخن را و قطع کردن و ... ده رخت خرما و جز آن و بضم بریدگی و کوتاهی و بالکسر جماعت مردم و موزه نعل دار
صرمه (ع) بالکسر گله شتر از بست تا سی و پاره ای ابر و نام مردیست
صرواح (ع) بالکسر نام ... ... در یمن
صروح (ع) بالکسر زمین سخ... ...
صرود (ع) بالضم بلا
صروم (ع) بالفتح شمشیر و مرد قوی در برنده
صره (ع) بالضم و التشدید همیان کیسه و بالفتح آواز سخت

صريح (ع) بالفتح سخن ظاهر گفتن و آشكارا
صريخ (ع) فرياد خواه و فريادرس
صرير (ع) بانگ و قلم و ملخ و بانگ كردن ايشان
صريع (ع) افگنده و افتادن و تازيانه و چوب بر درخت خشك شده
صريف (ع) آواز چرخ دلو و بانگ دندان شتر و شير خالص و شير تازه دوشيده
صريم (ع) صبح و شب و پاره از شب و چوبي كه بر دهن بزغاله كنند تا شير نخورد و زميني سياه كه در و چيزي فرويد و موضعيست و نام مردي و پاره از توده ريگ
صريمان (ع) بفتح صبح و شام
صطرخ (ع) بالتحريك نام شهريست در ايران زمين كه تختگاه دارا ابن داراب بود و قبله لشكرگاه مهتر سليمان عم آن را اصطرخ هم گويند
صعاصع (ع) متفرقه و پراكنده
صعاق (ع) بالضم آواز سخت و رعد
صعب (ع) بالفتح دشوار و تند و سركش و شير درنده
صعبر (ع) بالفتح درختي است بمنزله سدر
صعد (ع) بالضم نام موضعيست و بفتحتين عذاب سخت و بالفتح و كسر عين بلند شدن
صعدا (ع) بالضم والمد دم سرد كه بر كشيده شود
صعد صبحگاهي (ف) آوازي و آهي كه بوقت صبح كشند
صعده (ع) بالفتح نيزه راست و هموار و زني راست قامت
صعر (ع) بفتحتين رخسار كج كردن از كبر و بيماريست در شتر كه گردن او را كج كند
صعرور (ع) بالضم صمغ رقيق درهم پيچيده شود
صعصاع (ع) بالفتح جنبانيدن و پراكنده كردن

صعصعه (ع) بفتح هر دو صاد جنبانيدن و جدا كردن و پدر قبيله ايست از هوازن
صعفص (ف) بالفتح مرغيست كوچك و نوعيست از شراب كه اهل يمن از عسل و انگور سازند
صعفوق (ع) بالفتح ليم و دهيست بيمانه
صعق (ع) بالفتح بيهوش شدن و مردن و انداختن آسمان صاعقه را
صعقه (ع) بالفتح بيهوش شدن
صعل (ع) بفتحتين خاك نرم و باريك و بفتح يكم و سكون دوم شخصي خورد
صعلوك (ع) بالضم محتاج و درويش بوستان
* من و چند صعلوك صحرا نورد * برفتيم قاصد بديدار مرد *
صعو (ع) بالفتح مرغيست كوچك مانند گنجشك
صعوبت (ع) بضمتين دشوار شدن
صعود (ع) بالضم بالا بر آمدن و بالفتح بلندي و كوهيست بدوزخ
صعوه (ع) مثل صعو كه گذشت
صعيد (ع) خاك يا روي زمين و كوه و شهريست بمصر و موضعيست نزديك وادي القري كه در آنجا مسجد حضرت پيغمبر صلعم است
صعيق (ع) بالفتح سخت و بي شرم
صغانيان (ع) شهريست بماوراءالنهر
صغار (ع) بالكسر خورد آن و بالضم خورد و بالفتح خواري و ستم
صغانه (ع) بالفتح سازيست معروف معرب چغانه
صغب (ع) بالفتح خورد سر از مردم و جز آن
صغد (ع) موضعيست در سمرقند كه باغهاي دلكش دارد
صغر (ع) بفتحتين و ضم يكم و سكون دوم خوار شدن

صغرا (ع) بضم اول وسکون دوم والف خورده آن

صغروار (ع) بالفتح خورده آن وبالضم خواری وستم بفتحتین خوار شدن

صغری (ع) بالفتح خوردهٔ آن وبالضم خوردتر

صغیره (غ) با غین منقوطه گناه خورد

صفیف (ع) بالفتح گوشت بریان وگوشت خشک

صف (ع) به تشدید فا صف کشیده وبتخفیف فا مخفف صافی است وقطار بقطار ایستادن وگوشت در سیخ کشیدن وصف ساختن زمین را وراست کردن شتر قوایم خود را ودوشیدن شیر شتر ماده در دو قدح وسه قدح وبازکردن وکشاده داشتن مرغ بالهای خود را ودیهی است وخطا شدن تیر

صفا (ع) بالفتح پاک وبیغش وسنگ سخت وبزرگ ونام کوهیست

صفات (ع) بالکسر جمع صفت

صفاح (ع) بالکسر جمع صفحه بالضم وتشدید فا سنگ پهناور

صفاد (ع) بالکسر دوال وبند وغل که اسیر را بدان به بند ند

صفار (ع) بالفتح گیاه خشک بالضم آواز مرغ وکرم شکم وآب زرد که در شکم جمع شود

صفاق (ع) بالکسر پوست تنک زیر پوست سطبر که بروی موی روید وبالفتح وتشدید فا مرد بسیار سفر وبسیار تصرف در تجارت

صغان (ع) نام شهریست از ماوراالنهر

صغانی (ع) منسوب بصغان از شهر بدان

صغانیان (ع) نام شهریست

صفاهان (ع) بالکسر نام شهریست در زمین فارس

صفایا (ع) بالفتح برگزیده‌ها ودوستان مخلص وشتران وگوسپندان پر شیر

صفایح (ع) تختهای درو شمشیرهای پهن وسنگهای پهن وتنک شتران بزرگ کوهان

صفته (ف) چگونگی ونشانه

صفح (ف) بالفتح گوشه چیزی وپهلوی چیزی پهنا وفرو گذاشتن

صفحات (ع) جمع صفحه که می آید

صفحه (ع) بالفتح یکجانب ورق وروی چیزی ورخساره وکاسه بالکسر تند رست شدن وتند رستی

صفحه تیغ (ف) بالفتح یعنی آسمان

صفحه تیغ سحر (ف) آفتاب وروشنی روز

صف خاص تر (ف) صف انبیا علیهم الصلوة

صفد (ع) بالفتح بند کردن ومحکم بستن بفتحتین بخشش

صفدر (ع) بفتح یکم وسیوم درنده صف

صفر (ع) بالضم روی وچیزهای خالی وچیزهای زرد بالکسر تهی ودایره خورد که اهل حساب بجهت حفظ مرتبه عدد مینویسند وبفتحتین خالی شدن وبیماری شکم رنگ زرد کند وگرسنگی وعاقل واعتقاد دل وماهی است از ماه‌های عرب

صفرا (ع) زهر وخلطی از اخلاط اربعه که آن را تلخه گویند وگیاهی است ونام اسپی ووادیست میان دو حرم ونام دختری حضرت شعیب که در خانه حضرت موسی عم بود

صفرا کردن (ف) یعنی خشم واعراض نمودن

صفرد (ع) بالفتح پرنده

صفرکن (ف) بکسر یعنی خالی کن

صفرکن این برج (ف) یعنی خالی کننده این برج

صفروار (ف) بکسر خالی وانده

صفره (ع) بالضم زردی وسیاهی وموضعی است وبالفتح گرسنگی وگرسنه

صفریت (ع) وزن عفریت تهیدست ودرویش

صفربن (ع) یعنی خالی کنی

صفصاف (ع) بالفتح درخت بید

صفصف (ع) بفتح هردو صاد زمین هموار

صفع (ع) طپانچه زدن و مشت زدن بر قفای کسی

صفف (ع) بفتحتین آنچه زیر زره پوشند

صفق (ع) بالکسر چوب یکطرف در و بالفتح دست برهم کردن تا آواز برآید و دست بر دست کسی زدن در بیع و بیعت و بازگردانیدن و بازگردن تازعود چوب جنبانیدن و گردانیدن و چشم پوشیدن و سرد و بال جنبانیدن مرغ چنانکه آواز برآید و رفتن و حرکت دادن باد درخت را و پیاله پرکردن و شمشیر زدن کسی را و کرانه چیزی بالضم و بفتحتین جانب کوه ها و روی کوه و رخساره اسپ و آب زرد که از جرم نو که بوا و آب ریخته باشند

صفقه (ع) بالفتح دست زدن خریدار بر دست فروشنده بقصد قرار بیع

صفن (ع) بالضم ظرفی از چرم که در وی آب کنند و ... سازد و بالفتح پوست خایه مرغ وجز آن و بفتح فا برآمده زردی بفتحتین خوشه باشد و خانه که زنبور و مانند آن ترتیب دهند برای خود

صفو (ع) بالفتح خالص و برگزیده

صفوان (ع) بالفتح سنگ هموار و نام مردی است که منافقان تهمت ام المومنین حضرت عایشه صدیقه رضی الله عنها ... این نسبت کرده بودند

صفوته ( ) بالضم والکسر ... خالص

صفوح (ع) بالضم کریم و عفوکننده و زن ترک کننده و رخ گردانیده از شوهر و بالضم کم شدن شیر ناقه

صفورا (ع) دختر کوچک حضرت شعیب صاحبه

پس گفته که این دختر در خانه موسی عم بود مشهور همین است اما از احادیث ظاهر میشود که دختر بزرگ بخانه او بود

صفوف (ع) بالفتح جمع صف و ناقه که چند قدح شیر دهد بیک دوشیدن

صفوق (ع) بالفتح کوه بلند که به ... رفت و کیهان نرم و سنگ بزرگ و ...

صفون (ع) بالضم برسه پا و سم پای چهارم ایستادن اسپ و برابر داشتن هر دو قدم و نزدن آن بر زمین و بالکسر نام دهی است

صفه (ع) بالضم وتشدید خانه وجای بلند و پوشش زین

صفه یعقوب (ق) نام شهریست ولایت شام

صفی (ع) بالفتح دوست ویگانه و برگزیده

صفیح (ع) آسمان وروی هرچیز عریض

صفیحه (ع) شمشیر پهن و روی ... هرچیز

صفیر (ع) بانگ مرغ و بانگ ... مرغ و مانند آن و بالفتح آواز قلم

صفیف (ع) گوشت بسیخ درکشیده بر آتش گذاشته جهت بریان کردن و گوشت برآفتاب انداختن تا خشک شود

صفیق (ع) بالفتح جامه ... نبافته باشند و روی سخت که حیا ...

صفین (ع) بالکسر وتشدید فای مکسور موضعیست نزدیک رقه که برکناره آب فرات که در آنجا جنگ عظیم میان حضرت امیرالمومنین صلوات الله علیه و معاویه واقع شده

صفیه (ع) وزن بقیه نام موضعی در راه خیبر و نام دختر حیی بن اخطب

صقار (ع) بالفتح ... قاف سخن چین و بسیار لعنت کننده ... شراب فروش

(ع) با لکسر خرقه که بالای معه
و انچه نا قه را به ان بینی بند ند
(ع) به تشدید مهر زن و انکه آهن را
روشن کند با لکسر شمشیر و آینه و شکم و تهیگا ه
و نگا هداشت و تیمار اسپ
صقالبه (ع) با لفتح مرد م صقلا ب
(ع) با لفتح در از هر چیزی و بچه شتر
...ون خانه و ستون در از میان خانه و زدن
کسی را به تهام مشت دست و بلند کردن و بنیاد
و جز آن و جمع کردن و آو از کردن مرغ و زدن
هر چیزی خشک و بفتحتین نرم یکبار شدن و دور شدن
صقبل (ع) با لضم تهیگاه و پهلو و چار پای سبک
و با لفتح و کسر قاف مختلف رفتار و اسپ سبک
گوشت
صقر (ع) با لفتح چرغ و هر مرغی که شکار کند از
...ین و شیر ترش و دو شاب و شکستن هیزم
... و گرم تافتن افتاب و بفتحتین
آب که ... ماند در آن سنگ و ریزها شد
با لفتح ... خرما که از وی دوشاب سازند
صقراط (ع) پهتني جغرات باشد
صقع (ع) با لفتح سیلی زدن یا بر کسی زدن و بانگ
کردن خروس و گریستن و بر زمین انداختن و رفتن
... کردن یا از راه خیرگی دیدن و بفتح
... و شبنم افتادن بر زمین و با لضم
... و کوشه زمین و بفتحتین فرو ریختن چاه
... دن کنار ها و سفید شدن میانه ...
زانو ... و انده و ...
صقعب (ع) با لفتح دراز
صقلاب (ع) با لفتح شهریست سرد سیر بطرف
شمال و با لکسر سپار خوار و خر سفید و خرسوخ
و شتر بسیار خوار
صقیع (ع) ... برف چیزی که بر زمین

می افتد از سر ماو اسپی که نیم سر او سفید باشد
صک (ع) با لفتح و تشدید کاف کوفتن
و سخت زدن و در بستن و نامه و قباله و طپانچه
بر افکندن
صکاک (ف) با لکسر قباله و با لفتح و تشدید
کاف نویسنده قباله
صکیک (ع) ضعیف و نا توان
صل (ع) با لفتح متغیر شدن بوی و سختی رسیدن
و با لکسر مار خورد که بروی افسون کار نکند و نام
گیا هیست
صلا (ع) با لفتح افروختن آتش برای دفع سرما
و آوازی که برای استحضار بطعام کنند و با لکسر
بریان
صلاب (ع) با لکسر سختی ها
صلابت (ع) با لفتح سخت شدن
صلات (ع) بکسر جمع صله که مذکور خواهد شد
صلاح (ع) با لفتح تنگی صدف و نام مکه معظمه
و با لکسر ... آشتی کردن
صلاحد ... با لفتح و تخفیف یا نیکو و نیکوکار
بودن
صلادم (ع) با لضم سختی ها
صلاصل (ع) جمع صلصل که مذکور خواهد شد
صلاقف (ع) با لفتح نان تنک و نان باریک
صلال (ع) با لکسر باران های پراکنده و گیاه
صلامه (ع) با لکسر گروه آدمیان
...قب (ع) گوشتهای بریان و نانهای تنک
(ع) بکسر پای حطی سنگ زیرین که بران
بسنگی دیگر
صلب (ع) با لضم درشت و سخت و استخوان
مرد محل نطفه و زمین درشت و بفتح چیزی سخت
و پرده از پرده های چشم
صلبان (ع) جمع صلیب که گذشت

صلت (ع) بالفتح کشاده پیشانی وچیزی آشکار وهموار وکارد بزرگ ومرد مبرا از کارها وحاجت ها ونام مردیست بالکسر دزد بالفتح والضم بشمشیر زدن وریختن انچه درجام باشد وتاختن اسپ

صلحا (ع) بضم یکم وفتح دوم نیکوکاران

صلخدم (ع) بالفتح اشتر سخت

صلد (ع) بالفتح سریکه ازوی موی بر نیاید وخاکی که درو هیچ نروید

صلصال (ع) گل باریک آمیخته وگل خشک خام که هرگاه انگشت برو زنند از غایت خشکی آواز ازان برآید

صلصل (ع) بالضم هردو صاد بقیه آب در حوض وبقیه روغن درزیت وموی پیشانی اسپ وسفیدی موی ایال اسپ وقدح خورد ونام مرغیست وموضعیست براه مدینه ونام آبیست نزدیک یمامه

صلعاء (ع) بالفتح والمد درختی است که سرهای وشاخهای آن افتاده باشد وسختی زمانه

صلف (ع) بالکسر وبفتحتین لاف زدن وبی بهره شدن زن از شوی وناباریدن ابر

صلفاء (ع) بالفتح والمد زمین سخت

صلق (ع) بالفتح سخت آواز کردن وبعصا زدن وخوابانیدن زن بدان جماع کردن وگرمی آفتاب بکسی رسیدن وبفتحتین زمین

صلقم بالفتح سخت بدندان گزیده وبرهم زدن دندان ها

صلقه (ع) بالفتح افغان سخت وواقعه ناخوش

صلک (ع) بفتحتین هردو زانو بهم زدن

صلم (ع) بالفتح گوش از بن بریدن

صلنان (ع) بالفتح اسپ نشان کننده وخر محکم واستوار

صلواة (ع) دعا ورحمت وامرزش خواستن وعبادت خانهای یهودان

صلوح (ع) بالضم نیکوشدن

صلود (ع) بالضم آوز چخماق بی جستن آتش وهو ود یگی که دیر بجوش آید وناقه کم شیر ومردی که از ترس بالای کوه رود

صلوغ (ع) بضمتین برآمدن دندان شا وگوسپند

صله (ع) پیوستن وعطا دادن وپیوند خویشی

صلی (ف) بالفتح بریان کردن وباتش درآوردن ودست باتش گرم کردن وفریب دادن

صلیب (ع) بالفتح سخت وبردار کرده شده وچربی استخوان وچوبی است که ترسایان دارند بفارسی آن را چلیپا گویند وداغی است که بر ران شتر نهند وعلم درازو چهار ستاره است پس تسر وطایر واقع شده وبالضم وفتح لام موضعیست وکوهی

صلیب الفلک (ف) دو خط اند بر فلک که باجتماع این هردو خط صورتیکه حاصل شود صلیب الفلک نامند

صلیب الاکبر (ف) مثله

صلیبی (ف) بالفتح زنار دار

صلیب خطی (ف) یعنی خطهای چهار گوشه

صلیعا (ع) عورت مردم که مکشوف باشد وسختی وبلا

صلیف (ع) گرانه کردن وپهنای گردن وچوبی که بر جانب پالان شتر باشد

صامل (ع) آواز کردن دریا وآواز کردن آهن وآوازی که از شکم تشنه که روده اش از تشنگی خشک شده باشد

صم (ع) بالفتح والتشدید میم ناشنودن وبالضم ناشنوندگان وسنگهای سخت بالکسر مرد دلیر وشیر درنده

صماء (ع) بالفتح وتشدید میم زن کر وسختی

زومانه وسنگ سخت

صمات (ع) بالضم خاموش بودن

صماخ (ع) بالضم بوي بغل و داغ

صماخ (ع) سوراخ گوش

صماد (ع) بالکسر سربند شیشه

صمادح (ع) بفتح وتشدید باد بر

صمار (ع) بالضم شیر ترش و غلیظ

صمام (ع) مثل صماد که گذشت

صمان (ع) بالفتح وتشدید زمیني که در ریگستان باشد

صمت (ع) بالفتح خاموشي و خاموش شدن و خاموش بودن

صمج (ع) گداختن تا بستان دماغ را از گرمي

صمحاء (ع) بالکسر والمد زمین سخت

صمحمه (ع) بفتحتین قندیل

صمخ (ع) بالفتح چیزي بسوراخ گوش رسانیدن و سخت تافتن آفتاب بر روي کسي

صمحل (ع) بفتح یکم وسکون دوم سوزانیدن آفتاب چیزي را و رسیدن آفتاب بچیزي و بفتحتین سخت شدن روز

صمد (ع) بالفتح آهنگ کردن و بستن سر شیشه و زدن و تاثیر سوختگي آفتاب در روي و بفتحتین مهتر آنکه آهنگ باو کنند در مهمات وحاجات وبي نیاز و بلند و مردي که تشنه و گرسنه نشود در جنگ و گروهي که پیشه نه ازند و چیزي دارند که بدان معیشت کنند

صمده (ع) یعني سرناي

صمر (ع) بفتحتین گندیده شدن گوشت

صمصام (ع) بالفتح تیغ بران که باز نگردد ونام شمشیریست و آنکه از زخمها بجهد وبالکسر چیزیکه بدان سر شیشه بندند

صمصم (ع) بکسر هر دو صاد مرد درشت و کوتاه

و مرد دلیر و وسط و میان قوم و بفتح هر دو صاد بخیل

صمصمه (ع) بکسر گروه

صمعر (ع) بالفتح سخت و سخت زمین

صمغ (ع) معروف آنکه بزبان هندي گوند گویند

صمکمک (ع) بفتحتین و سکون سوم و فتح چهارم سخت و قوي

صمکوک (ع) بفتح یکم و سکون دوم درشت خو و ستمگر

صمل (ع) بالفتح زدن بعصا و درشت و سخت شدن چیزي و سیراب شدن درخت و باز ماندن از طعام

صملاخ (ع) بالکسر ریم وچرک گوش

صمم (ع) بالتحریک کر شدن و کري

صموه (ع) بالفتح زره گران و شمشیر بران و نام اسپي است

صمون (ع) بفتحتین سخت شدن و درشت شدن

صمي (ع) بالفتح صیه مرده

صمیان (ع) بالفتح سخت و دلیر

صمیح (ع) بفتحتین قندیل

صمیر (ع) مرد خشک شده که ازوي بوي عرق آید

صمیل (ع) خشک

صمیم (ع) خالص و مغز چیزي و اصل چیزي و استخوان که بدان قوام عضو است و شدت گرمي و پوست خشک بالاي تخم مرغ و مرد خالص و میان دل و میانه هر چیزي و اشتر بد خلق و خالص در خیر و شر

صن (ع) بالکسر و تشدید نون بول گوزن و اول ایام عجوز

صناب (ع) بالکسر یکنوع نانخورشي است که

از موي وخرد ساز نيه بالفتح نوعي از رنگها كذا في صحاح

صنابر (ع) بالفتح سرماهاي سخت و تيز سرماي زمستان

صنابي (ع) بالكسر اسپ كه پشت يا اشتر بيكه سفيدي بروي غالب باشد

صنانت (ع) بالفتح دشمني كردن

صناديد (ع) سختي ها و بلاها و مهتران و گروهي از لشكر

صناع (ع) بالفتح زن چست دركار

صنان (ع) بالضم بوي بغل

صنج (ع) بفتح چنگ و دف

صنخ (ع) بالفتح و تشديد خاگر ساختن آواز گوش را و زدن چيزي سخت بر چيزي كه ميان خالي نباشد و آواز سنگ

صندل (ع) شجر وخوبزرگ و سخت سر و چوبي است خوشبو آن دو قسم است سفيد و سرخ

صندوق (ع) بالضم معروف بمعني پرده مرده كه از چوب سازند

صنع (ع) بالضم نيكوي كردن با كسي و بدي كردن واحسان و افرينش و بالكسر سبخ و جامه و دستار وجاي كرد آمدن آب باران و موضعيست و بالفتح كرمي يا طايري است

صنعا (ع) بالفتح نام شهريست در يمن

صنعان (ع) بالفتح نام شهري ... نيز نام شخصي كه هفصد مريد برابر احوال هر يكي بكتب ذكر مسطور است طوالت كلام تفصيل آن دريجا ضرور

صنعاني (ع) منسوب بطرف صنعان كه مرقوم شد

صنف (ع) بالفتح و بالكسر گونه و نوع و پاره از چيزي و بالضم شتر مرغان كه از ساق آنها پوست رفته باشد و بالفتح موضعيست كه عود صنفي بدان

است و آن زبون ترين عود ها است ... بهترين آن قماريست

صنق (ع) بفتحتين شدت بوي بغل بالفتح و الكسر نون خير بسيار كننده

صنم (ع) بفتحتين بت كه از ساز ند

صنو (ع) بالكسر و الضم برادر و ابن عم و شاخ درخت كه بر آمده باشد بالفتح آب اندك و يا سنگي كه ميان دو كوه باشد

صنوان (ع) بكسر صاد و نون آخر چاه و جوي كه نزديك يكديگر باشند و آب هر دو از يك چشمه باشد و درخت خرما كه از بيخ بر آمده باشد

صنوبر (ع) بالفتح نام درختي است خوشبو و قيل سرو

صنوين (ع) مثل صنوان كه گذشت

صنيع (ع) بالفتح اسپ نيكو تربيت و احسان و كار و نيكو كرده

صواب (ع) بالفتح راست ضد خطا بالضم ...

صواح (ع) بالضم اسپ كج خوي

صواع (ع) بالكسر و الضم جام بزرگ كه بدان شراب و جز آن خورند و كيل و بپارسي اوند ...

صواعق (ع) آتشها كه از آسمان افتد

صواف (ع) بالفتح حوادث زمان

صوان (ع) بهر سه حركت جامه و تخته كه ... دارند بخلاف كهان بالفتح و تشديد سنگ است

صواني (ع) بالفتح ظرفها و كاسها كه در ... پختني باشد

صوب (ع) بالفتح فرود آمدن باران و ريختن و ميانه رفتن ... و جهت ... پيوست

صوبه (ع) بالضم جانب وطرف چنانکه ب[illegible]
[illegible]کسي جانب معين از ولايت بدهند صوبه قرار
داده چنانکه صوبه پنجاب وصوبه بنگ وجز آن ونام
[illegible]ست که خرما درانجا خشک کنند وخرما دارن

آواز کردن وآواز

[illegible]) يعني تعبير کرده [illegible]

[illegible] بالفتح والضم ديوار

[illegible] خانه و[illegible]

صور (ع) شاخ حيوان که آنرا ميتوازند وپيکر
ها وانچه اسرافيل روز محشر بدمد ونام شهري بکنار
درياي شام که مرا[illegible] است بالفتح نخل
خوردن وفراهم آمده وتلته يست وميان جوي و
هيچ نخل کج کردن وميل دادن چيزي را وگردانيدن
وبريدن بفتحتين کجي

صوار (ف) نعره وآه بلند ودردناک

[illegible]) بالضم پيکر ونقش ونمونه چيزي

صورنيم [illegible]) يعني ناله نيم شب

صوع (ع) [illegible]ج پراگنده وجدا کردن وبشودن
وترسانيدن : پيمانه يست وبضم هم آمده

[illegible]وغ (ع) بالفتح درزمين نشستن آب وگيا را
[illegible]ن اب وآفريدن وآماده کردن چيزيرا بر نمونه
[illegible]ابر وهمزاد

[illegible]ع) بالضم پشم گوسپند وموبهاي آويخته
[illegible]و بالفتح يکسو شدن ويکسو رفتن تير از نشانه
[illegible]

[illegible]ه (ع) بالضم اندکي از پشم

[illegible]ي (ع) در اصطلاح سالکان انکه نگاهدارد
[illegible]ود را از خطرهاي نفساني

[illegible] (ع) بالفتح [illegible]ن بالضم بازار ومرضي
[illegible] يکي مه بيته

صوک (ع) بفتح اول هرچيز وجنبش وجنبيدن
زعفران وخشبوی

صول (ع) بالفتح زيادتي کردن وحمله کردن
برجستن يا لضم نام موضعيست

صولت عمري (ع) يعني عدل حضرت عمر رضي
الله عنه

صولجان (ع) بالفتح معرب جوگان

صوم (ع) بالفتح روزه وروزه دار وروزه داران
ودرخت وکليساي ترسايان وسرگين شترمرغ وايستا
دن ستور بی علف وسرگين افگندن شترمرغ وراست
ايستادن روز وقت نصف النهار

صومان (ع) بالفتح روزه دار

صومعه (ع) عبادت خانه ترسايان که سر آن
باريک وبلند سازند وعقاب وکلاه دراز

صومعه داران (ف) يعني ملا يکه مقربه

صون (ع) بالفتح نگاهداشتن وبطرف سم
ايستادن اسپ جهت سودگي از بي نعلي

صو[illegible] [illegible] مادهاي مختلف

صه[illegible] نام موضعيست

صهال (ع) [illegible] اسپ بالفتح وتشديد ها
اسپ آواز کننده

صهباي (ع) بالفتح شراب

صهبه (ع) بالضم رنگ سرخ

صهد (ع) بالفتح سوختن از گرمي آفتاب

صهر (ع) بالکسر خس[illegible] ريش شوي وشوي دختر
کنه [illegible] آفتاب برد داغ کسي

[illegible]) بالکسر حوضي که در وآب جمع شود

[illegible] (ع) بالکسر حوض آب

صه[illegible]) بالفتح گلو گرفتگي ودرشتي آواز

صهلب (غ) بالفتح اشتر سخت

صهوبه (ع) بضمتين رنگ سرخ وزرد

صهول (ع) جسم وتن آدم

صهي (ع) بالفتح جراحت

صهيب (ع) بالضم نام يكي از صحابهٔ رسول صلي الله عليه وسلم كه از روم آمده بشرف استيلام مشرف كرديده

صهير (ع) بالفتح اخركار وتره يكي كارونان خورش از ماهي وكشتن و ميل دادن

صهيل (ع) بالفتح بانگ اسپ

صياح (ع) بالكسر آواز بلند بالكسر و الضم سخت آواز كردن بفتح و تشديد يا بوي خوش و شهد و نام مرديست

صياد (ع) بالفتح والتشديد شكار و صيد كننده

صيادله (ع) خوشبوي فروشان

صياصي (ع) بالفتح گوشها و شاخهاي گاوان و حصارها

صيال (ع) بالكسر بر يكديگر حمله بردن در جنگ

صيام (ع) بالكسر روزه

صيانة (ع) بالكسر نگاهداشتن

صيب (ع) بالفتح رسيدن تير به نشانه بالفتح و تشديد ياء مكسوره ابر بارنده

صيت (ع) بالكسر آواز ذكر خير

صيح (ع) بالفتح آواز بلند كردن

صيحة (ع) بالفتح آواز و افغان و عذاب

صيد (ع) بالفتح شكار و شكار كردن بالكسر و فتحتين بيماريست كه شتر را ميشود و بفتحتين بلند داشتن

صيداء (ع) بالفتح والمد زمين درشت و شهريست بكنار بحر شام و نام چاهي خوش آب كه آن را صداء هم گويند و نام زني و سنگي كه از آن ديگ سازند

صيدانه (ع) بالفتح غول بيابان و زن بدخلق و بسيار گو

صيدناني (ع) عطار و بوستان افروز

صيدپي (ف) بالفتح نام جانوريست

صيدح (ع) بالكسر اسپ سخت سيركننده و اسم ناقه

صيدله (ع) بالفتح خوشبوي فروختن

صير (ع) بالفتح گشتن و ميل دادن بالكسر پايان و بازگشت و طعاميست كه از ماهي سازند [illegible]

صيرف (ع) بالفتح مرد حيله گر و تصرف [illegible] در كار

صيرفي (ع) مثله

صيرورة (ع) بالفتح گرديدن از جائي بجاي

صيص (ع) خرماي نرم استخوان

صيصا (ع) بالكسر خرما كه استخوانش سخت نشده باشد و نيز دانه حنظل

صيصيه (ع) هردو صاد وسكون ياي اول و فتح ياي ثاني خار چنگال خروس وقلعه و شاخ گاو و آهو و آلت جولاهان كه بدان تار و پود جامه را هموار و درست سازند و شبان كه تيمار [illegible] رپايان خوب كنند

صيغ (ع) بالكسر ناحيه‌ايست بخراسان

صيغه (ع) بالكسر كلمه كه متصرف باشد و جامه نبوده و خلقت و طريقه و اصل

صيف (ع) بالفتح زمان گرما و فصل تابستان و بالفتح و تشديد ياي مكسوره باران تابستان و بيكسو افتادن تير از هدف

صيفي (ع) بالفتح برگزيده و دوست مخلص

صيق (ع) بالكسر والفتح زمين و غبار

صيقل (ع) بالفتح زداينده آينه و جزان و تيز كننده شمشير

صيقلي (ع) مثله

صيل (غ) بفتحتين بلندام

صين (ع) بالكسر معرب چين كه نام ملكي است

صيود (ع) بالفتح شكار كننده بالضم گردن [illegible]

تغییر است رونده

صیهوم (ع) بالفتح یکبار خوردن در شبانروز

صیهون (ع) بکسر یکم و سیوم نهر آب جاری

بود راز

باب الضاد

ض ( ) این حرف خاصه لغت عرب است چنانچه

... سوس گفته و نیز اشاره بطرف خصومت

... هشت صد باشد

ضابط (ع) نگاهدارنده بحزم و آگاهی

ضابغ (ع) پیاده و فرومانده

ضابه (ع) بالفتح ابری که روی زمین را پوشاند

ضابی (ع) خاکستر

ضاحک (ع) خندیده و ابر برق زننده

ضاحکه (ع) زنی خندیده و دندانیکه وقت خندیدن ظاهر شود و یکی از چهار دندان که پیش نشسته باشد

ضاحی (ع) بحای مهمله و یای حطی نامی است آسمان را

ضاد (ع) خصومت کردن و مرهم جراحت

ضارب (ع) زننده و رونده و بیابان فراخ و شب تاریک

ضارج (ع) اسم مکانی است

ضارط (ع) تیز دهنده

ضاری (ع) سگ شکاری

ضارع (ع) عاجز و سخت لاغر و خورد سال

ضاز (ع) بفتح و سکون همزه کم کردن حق کسی وجور کردن

ضاغط (ع) نگاهبان شرف و آیین هر چیزی و کشادگی و شکافته شدن بغل شتر و سوس مار و بیماری گوشت و فشارنده

ضاغن (ع) اسپ که تا نزنی نیکو نرود

ضاغوط (ع) آنچه در خواب بر سر مردم افتد و آن مقدمه صرع باشد نعوذ بالله

ضال (ع) به تشدید لام گمراه و به تخفیف آن لاغر شدن و نام درختی است که از ان کمان سازند در هندی چهر بیری نامند

ضالته (ع) به تشدید لام چیزی گم شده

ضالع (ع) میل کننده و جور کننده

ضالین (ع) گمراهان و آنکه در سوره فاتحه است مراد از ان نصاری اند

ضامر (ع) باریک میان و لاغر

ضامز (ع) خاموش و آهسته

ضامن (ع) پذیرفتار و کفیل

ضان (ع) بالفتح میش و بالکسر مشک بزرگ از پوست

ضائن (ع) بالفتح و فتحتین میش نر

ضای (ع) بالفتح روشن کرده

ضایع (ع) معروف و مشکویا

ضب (ع) بالفتح و تشدید کینه دل و بسیار گوشت و کوتاه و فربه و کوه و خرما که از غنچه بیرون آید

ضباب (ع) بالفتح ابرها که متصل بزمین شوند و زمین را بپوشانند

ضبار (ع) بضم و تشدید با درختی است شبیه بدرخت بلوط بالفتح نام سنگی

ضبارت (ع) بفتح استوار خلقت شدن

ضبارم (ع) شیر درنده

ضبب (ع) بفتحتین درد سم و سینه پیدا گردیدن شتر

ضبنه (ع) بالفتح والتشدید آهن پاره که بزور چسپانند

ضبث (ع) زدن برکنده ست وکوفتن چرم را

ضبح (ع) بالفتح وکسر آواز دم اسپ در رفتن

دویدن

ضبر (ع) بالفتح گروه غازیان وچار مغز وانار وشتی ودرخت چار مغز دشتی وبکسر با نیز آمده وپوست که بالای چوبها کشند وبرهم نشاندن سنگ وجز آن وبکسر تیبی وتشدید را اسپ جهنده وشیر درنده

ضبس (ع) بفتحتین دشوار شدن و بلند شدن

ضبط (ع) بفتح نگاهداشتن بحزم وهوش وبفتحتین بهر دو دست کار کردن

ضبطر (ع) بالفتح سخت

ضبع (ع) بالفتح بازو یا میان بازو یا بغل وبخشش کردن ودست دراز کردن برای زدن وبرای دعا کردن ودست بشمشیر دراز کردن ودراز کردن ستور بازوها را در رفتار ومیل کردن با شتی وقیمت کردن چیزی وسخت رفتن شتر وحرکت دادن بازورا وموضعیست وبسکون با نیز آمده

ضبعان (ع) بالکسر کفتار نر

ضبعه بالفتح آرزو کردن شتر ماده اشتر نررا

ضبوث بالفتح شتریکه در فربه ... تنگ دست بر و نهند تا بداند فربه

ضبوع (ع) بالضم وبفتح ... راز کردن ستور بازوها در رفتار

ضبیب (ع) روان شدن آب وخون

ضبیبه (ع) بالفتح مسکه وانچه از وی سازند برای خوردنی کودک خورد

ضجر (ع) بالفتح جای تنـ... جمع نیز آمده بفتحتین دل تنگی وبی آر...

...دل از اندوه و بانگ کردن شتر ماده ...

...خوشیدن

...جرته (ع) بالضم تنگ دل شدن از غم وبی آرام از غم

ضجع (ع) بالضم بپهلو بزمین نهادن وقبیله

ا... زبنی عامر بالفتح دلو فراخ وزن ... مثالث ...

شد ... ضعیف رای وابر آهسته از بسیاری آب وشتر ماده که یکبار می چرد

ضجم (ع) بفتحتین بیچیده شدن

ضجن (ع) بفتحتین نام کوهی

ضجوج (ع) شتر ماده ... ودوشیدن بانگ کند

ضجوع (ع) بالفتح نا...

ضحبغ (ع) یعنی هرچه

ضح (ع) بالکسر تشد... آن وزمین صحرا که گیاه ... بران تابد

ضحاء (ع) بالفتح والمد چاشت بلند وطعام چاشت

ضحاح (ع) بالفتح بانگ وپوست وعلاج ...است وبالکسر بریان ... بانگ کردن

ضحاک (ع) بالفتح وتشدید حا بسیار خنده ... ورده روش ... آشکار و با ... از ... زاده شده ... که ... ی ...

ضحک (ع) بالکسر الف ... خندیدن وبالفتح شکوفه وبرق ... شگفته ودندان سفید ومیان راه وبفتحتین حایض شدن زن وشگفته آمدن وچیزی ترسیدن ودرخشیدن برق از ابر وآواز کردن بوزنه خنده زده وسنگ سخت که در کوهها یان باشد

ضحکه (ع) بالفتح یکبار خندیدن بروی مردم خنده زند

...ا (ع) بالفتح آب اندک

...) بفتحتین نام شهریست

ضحو (ع) بالفتح هنگام چاشت وآشکار شدن

ضحوه (ع) بالفتح چاشتگاه

ضحوع (ع) با... ...

و ترسانیدن وراندن و لاغر کردن ...
بار او طعمه دادن مرغ بچه را و چنیدن مشک و
... دمیدن و منتشر شدن بوی آن بالضم
... و فتح واو مرغی است از مرغان شب
... بسیار خندنده و راه روشن
برق و سنگ سخت سفید

اشتگاه
یا آن سفید و نام اسپی
... سفر ماده که بوقت دوشیدن
... زیاده کند
... (ع) بالفتح و تشدید خاشاک و چکیدن آب
... بر شاشیدن
ضخام (ع) بالفتح بزرگ جسته و بزرگ هر چیز
ضخامت (ع) بالفتح بزرگ شدن
ضد (ع) بالفتح سطبر از هر چیز و سطبر شدن
و ر
ضخیر
ضد (ع) ... تشدید دال پر کردن مشک
... جز آن ... شدن در خصومت بر کسی و باز گردانیدن ... الکسر دشمن و مخالفت
مانند و ...
ضد یدن (ع) مانند و مخالف
... و الضم بعضی گفته اند بالفتح گزنده
مانیدن بالضم گزند و سختی و بد حالی و لاغری
... نام آبی است بالضم و الکسر زن خواستن
...
... (ع) بالفتح و تشدید ... را سختی
... مرو بتخفیف سگان حریص بر شکار
(ع) بالکسر جماع کردن شتر نر و بالکسر
... دن
(ع) ... بالضم بیت معروف ...

که قبلهٔ ملا یکه است در آسمان چهارم
ضرار (ع) بالکسر یکدیگر را ضرر رسانیدن
و نام چند صحابی و مسجد ضرار مسجدی است منافقان ساخته بودند حق تعالی بهدم آن امر کرده چنانچه در قرآن واقع است
ضرارة (ع) بالفتح نابینا شدن
ضراعه (ع) بالفتح خواری و زاری نمودن
ضراک (ع) بالضم شیر درنده
ضرام (ع) بالکسر هیمه ریزه که بآن آتش افروزند بالفتح آتش افروخته شدن و سخت گرسنه شدن
ضراوه (ع) بالفتح خو کر شدن و عادت کردن
ضرب (ع) بالفتح زدن و بیان کردن و آمیختن چیزی بچیزی و تیز رفتن و خوابانیدن و رفتن در زمین بطلب روزی و سبک مرد و بار ان سبک و مانند و نوع از هر چیز
ضربان (ع) بفتحتین جستن ریش و جراحت از درد و جستن رگ از درد
ضربیه (ع) طبیعت و خوی شمشیر و تیزی شمشیر و زده شده
ضرتان ... و سنگ آسیا
ضرج (ع) بالفتح ... فتن و انداختن و آلودن
ضرح (ع) بالفتح قبر کندن و انداختن و دور کردن و لگد زدن چارپا و جرح کردن گواهی کسی و بفتحتین مرد فاسد
ضرر (ع) بفتحتین ... تنگی کرانه غار
ضرزه (ع) ... سخت گزیدن و اشتن
... (ع) بالفتح سخت گزیدن
... (ع) بالکسر دندان و بسیار ایستادن در نماز و در منه و چراگاه اشتر و باران اندک و سنگی که بان چاه بگیرند و بالفتح سخت گزیدن و بدندان نرمی و سختی چوب آزمودن و سخت

شدن روزگار برکسی بفتحتین کند شدن دندان از ترشی بالفتح وکسر راء خوو غضبناک از گرسنگی

ضرط (ع) بالفتح تیز دادن و بفتحتین سبکی ریش و تنکی آبرو

ضرع (ع) بالفتح پستان شتر و گاو و گوسپند وجز آن بالکسر مانند و استواری رسن بفتحتین سست و ناتوان و کره اسپ که قوت دویدن نداشته باشد و خورد سال و خوار و فروتن شدن بالفتح وکسر را خوار و زبون و ضعیف

ضرغام (ع) بالکسر شیر درنده

ضرغامه (ع) بالفتح شیر

ضرغمه (ع) بالفتح بیچارگی و گزنده

ضرم (ع) بالضم و الکسر درختی است خوشبو که ثمرش چون بلوط و شکوفه اش چون شکوفه خرما بالفتح سخت شدن حرارت چیزی و سخت شدن گرسنگی و افروختن آتش سخت و غضبناک شدن بالفتح وکسر را گرسنه و بچه عقاب و اسپ تیزرفتار و بفتحتین چیزهای نیم سوخته

ضرو (ع) بالفتح چکیدن خون از جراحت و از رگ بالکسر درختی است و نیز صمغ درختی است و سگی که بر شکار حریص باشد

ضروح (ع) بالفتح ستور لگدزن و اسپ دست و پای زننده و کمان سخت که تیر را سخت جهاند

ضروره (ع) یعنی حاجت

ضروس (ع) بالفتح گزنده و ماده شتر که دوزادن بگزد بالضم سنگهای گرد چاه فتحتین علتی است که دندان پیدا شود

ضروع (ع) بالضم نزدیک شدن حیوان بچیزی و فرو رفتن آفتاب و نزدیک شدن بغروب

ضره (ع) بالفتح رشته یعنی را زنیکه بر زن دیگر آورده شود آن را اتباع گویند و مال بسیار و گوشت بن انگشت نر و بوست باطن و پستان و بیخ پستان و سختی حال و پاره از مال و اهیان و شتران

ضری (ع) بالضم رگیست که خون آید

ضریاس (ع) بالضم بارانهای اند و بالفتح شتر ماده بد خلق دوشنده را گزد

ضریج (ع) سخت

ضریح (ع) گور یا شکافی در میان گور سازند

ضریر (ع) آنکه بینائی او رفته باشد و کرانه وادی و نفس بقیه در تن و صبر و شکیبائی و عبرت و مرد شکیبا و اغب دانش مندی

ضریس (ع) چاهی که بسنگ انباشته باشند و مهره استخوانهای پشت و سخت گرسنه

ضریع (ع) بالفتح گیاهیست که از غایت بد مزگی و شوربت او چارپا نزدیک آن نتواند شد یا گیاهی است که بالای آب کنده میروید یا گیاهی است گنده که دریا آن را بیرون اندازد یا چیزیست در میان دوزخ گرم تر از آتش و تلخ تر از صبر و آن طعام اهل دوزخ باشد

ضریعه (ع) بالفتح زن بزرگ پستان

ضریکه (ع) فقیر محتاج و بد حال و نابینا و زمین و کرکس نر و نادان

ضریم (ع) یعنی سوخته

ضرز (ع) بفتحتین بد و زای منقوطه چه پیده شدن خیک اعلی بخیک اسفل

ضضیغ (ع) تر و تازه

ضع (ع) بالفتح و التشدید این لفظی است که برای ادب دادن اشتر گویند

ضعاب (ع) آواز کردن خرگوش

ضعث (ع) بالفتح مالیدن و خاییدن

ضعن (ع) بالفتح گلو فشردن
ضعضاع (ع) بفتح هردو ضاد سست وضعيف از هرچيزي ومرد ضعيف راي وسست در كار
ضعضع (ع) بفتح هردو ضاد مثله
ضعط (ع) بالفتح گلو بريدن
ضعف (ع) بالضم والفتح سستي وناتواني يا آنكه بالفتح سست راي ونقصان عقل بالضم ناتواني وسستي تن بالكسر مانند ودو برابر چيزي وزياده بر چيزي وهمچنين جامهاي دوتا كرده شده
ضعفا (ع) بالفتح سنان
ضعفين (ع) بالكسر دومانند ودو برابر
ضعضعه (ع) بالفتح تمام ويران وخوار كردن وجنبانيدن
ضعه (ع) بالفتح نهادن چيزي وفرومايه شدن
ضعيب (ع) بالفتح مثل ضعاب كه گذشت
ضعيف (ع) بالفتح سست وناتوان ونابينا
ضعيفه (ع) بالفتح زن
ضغاطه (ع) بالفتح سست راي وضعيف عقل شدن
ضغاطه (ع) بالفتح يكنوع بازي است بفتح وتشديد يه گروه همراهان سفر وگروه بازرگان
ضغاغه (ع) مرد احمق بالضم آنچه بدندان گزيده باشند
ضغث (ع) بالفتح آميخته كردن چيزي وآميخته كردن سخن
ضغن (ع) بالكسر ددودام و بدخلقي
ضغضغه (ع) بالفتح خاييدن
ضغط (ع) بالفتح فشردن وتنگ كردن وبديوار وجز آن سخت ماليدن بالضم تنگي واكراه سختي
ضغطه (ع) بالفتح رنج وسختي وتنگي
ضغم (ع) بالفتح گزيدن ماروگزيدن چيزي كه بدندان گزد وبدريدن نرسد
ضغن (ع) بالكسر كينه وبغل شتر وكنار وشوق وميل وبفتحتين كينه گرفتن وميل كردن وآرميدن
ضغيط (ع) چاه افكنده در پهلوي چاه خوش آب كه آنرا بو ناك شده بدمزه گرداند وسست راي وضعيف عقل
ضغا (ع) بالضم والمد واواز وافغان كردن وگريه
ضغف (ع) بالفتح زدن كسي را بكف دست
ضفدع (ع) بكسر ضاد ودال وزغ كه آنرا غوك وجغز گويند وبكسر دال استخواني است كه در ميان سم فرس ميباشد
ضفر (ع) بالفتح دويدن وبرجستن وموبافتن ورسن تافتن وتنگ ستور بافتن وانداختن علف در دهان ستور ورسني كه بار اشتر را بدان بندند وريگ تودهٔ وجمع شده وجمع كردن وپيچيدن موي
ضفراط (ع) بالفتح والتشديد آنكه شتر بكرايه دهد
ضف (ع) بالفتح والتشديد فادوشيدن ناقه به تمام كف دست ومرد بدحال وتنگدست
ضفف (ع) بفتحتين كثرت عيال وكثرت دستها بر طعام وخوردن طعام با مردم وحاجب وشتاب وانبوهي كردن مردم بر آب ونزديك به پرشدن پيمانه
ضفو (ع) بالفتح شتاب
ضفوطه (ع) بالفتح بسيار وتمام
ضفوف (ع) بالفتح شتر ماده بسيار شير كه نتوان دوشيد الا به تمام كف دست بالضم جانوري است گزنده
ضفوره (ع) بالفتح بسيار وتمامي
ضفه (ع) بالكسر وتشديد فا كناره جوي وكناره دريا
ضفير (ع) كرانه دريا وكوهي است بشام
ضفيره (ع) موي پيچيده وجمع كرده بر سر
ضكضاكه (ع) بالفتح زن فربه

ضکضکت (ع) بفتح هردو ضاد وسکون اول و بفتح کاف ثانی نیک رفتن
ضل (ع) بالضم وتشدید لام هلاک
ضلالت (ع) بالفتح گمراه و غافل و حریص و خوگر شدن و عادت کردن و گمراهی عشق و هلاک و ضایع شدن
ضلاعه (ع) قوی بازو و قوی پهلو شدن
ضلال (ع) بالفتح گمراهی و ضایع ماندن و هلاک شدن و کم شدن و مغلوب شدن
ضلع (ع) بفتح یکم وسکون دوم میل کردن و بفتحتین کج شدن و قوت ناک شدن و سرقوز خورد
ضلل (ع) بفتحتین گمراهی و آب جاری زیر سنگ که آفتاب بران نتابد یا جاری میان درختان
ضلول (ع) بسیار گمراه
ضلیل (ع) بروزن خلیل نزار گمراه و لقب شخصی
ضم (ع) بالفتح وتشدید ... وردن چیزی بچیزی و حرکت پیش ... معنی بالکسر بلای سخت
ضماد (ع) بالکسر بستن چیزی بجراحت و چیزی که برجراحت بندند و درختی است که آن را عرفج گویند
ضمانه (ع) بالکسر پارچه که ... دارو بندند
ضمار (ع) بالکسر مال رفته که ... ن باشد و موعود که امید ازان نتوان داشت و مکان و زمان آن معلوم نباشد
ضمام (ع) بالکسر والضم چیزی که بدان چیزها را بهم و فراهم کنند چون رشته و جز آن
ضمان (ع) بالفتح پذیرفتن و کفیل شدن و برجای ماندگی
ضمخ (ع) آلودن تن ببوی خوش چنانکه می چکیده باشد
ضمد (ع) بالفتح عصا برزدن کسی را و مرهم بجراحت بستن و دو دوست گرفتن زن و ... کسی در چیزی بفتح میم ... و تر و لاغر و گوسپندان خوب و ... ر و بفتحتین خشک شدن و کینه گرفتن ... کسی از دین و دیت
ضمر (ع) بفتح یکم وسکون دوم مرد سبک ... و باریک میان
ضمرز (ع) بالکسر شتر ماده قوی کم شیر
ضمز (ع) بالضم خاموش بودن و ایستادن برچیزی و نگاه داشتن
ضمضام (ع) بالفتح مرد خشمناک و شیر درنده و چیزی بر چیزی دیگر مشتمل باشد
ضمج (ع) بالفتح زن ... شتر
ضمن (ع) بالکسر شکن و نورد ... و جز آن و بفتحتین برجا ماندن بالفتح و کسر میم عاشق برجای مانده و مبتلا شدن
ضمنه (ع) بالفتح بیماری و بخیلی کردن
ضمیر (ع) راز و نهان و درون دل و شهری ... بضم و فتح میم کوهیست بشام و ... ه مشق بالضم نام یکی از آزادکاران ... ورعم
ضمیران (ع) بالفتح وادیست به نجد و درخت است باریک بالضم نام سنگی است
ضمیز (ع) بالفتح کم کردن خلق کسی
ضناء (ع) بالفتح والمد بسیار فرزند شدن و بسیار مال شدن و بالفتح لاغر شدن
ضناک (ع) بالفتح زن فربه پا ...

بالکسر استوار خلقت و درخت بزرگ

ضنتنه (ع) بالفتح آواز و غوغا کردن مردم

ضنک (ع) بالفتح تنگ و تنگی در قبر

ضنو (ع) بالفتح بسیار بچه شدن زن و بسیار شدن و [illegible] بالکسر اصل [illegible] ایگاه بالفتح و الکسر فرزند

ضن[illegible] ر (ع) [illegible] یکدن بچه و سختی

ضنی (ع) بفتح یکم و کسر [illegible] لاغر

ضن[illegible]) بالفتح آمیختن تر و خشک با هم و غوره خرما بفتحتین خشم

ضنیک (ع) عیش تنگ و ضعیف رای و ضعیف تن

ضنین (ع) بالفتح بخیل

ضوء (ع) بالفتح روشن شدن بالکسر و التشدید آسمان را [illegible] ز آفتاب است

ضواء (ع) مثله

ضواجد [illegible] و موضعی است

ضواحک [illegible]) دندانها که وقت خندیدن ظاهر شود [illegible] ندان که میان انیاب و اضراس است

ضواحی (ع) بالفتح لاغر و بیمار

ضوال (ع) بالضم و مد همزه زکام باشد

ضوارب (ع) بالفتح مرغانیکه بطلب روزی [illegible] زنده

ضوراع (ع) بالضم بانگ مرغ

ض[illegible] ط (ع) آمیختن آب و گل

[illegible] (ع) بالفتح میل کردن

ض[illegible] ول (ع) بضمتین مثل ضواد که گذشت

ضود (ع) بضمتین علت زکام

ضور (ع) بالفتح کر سنگی سخت بضم ا بر سیاه و گزند رسانیدن

ضوس (ع) بالفتح خوردن طعام

ضوضا (ع) بالفتح و المد آوازها و غوغا

ضوع (ع) بالفتح جنبانیدن بوی خوش و دمیدن و بوی خوش دادن بضم یکم و فتح دوم بوم نر و طعمه دادن مرغ بچه را و جنبانیدن باد شاخ را

ضومر (ع) بالفتح نوعی از ریاحین و گیاهیست

ضهل (ع) بالضم کم شیر شدن شتر ماده و بز بالفتح چاه اندک و ناقه

ضهن (ع) بالکسر چیزی نفیس و عزیز و بخیلی

[illegible] (ع) بالفتح و با الف مقصوره درخت که در شهر و ده باشد

ضهوه (ع) بالفتح برکه آب

ضهیا (ع) بالفتح درختی است و زنیکه او را حیض شود و زنیکه او را شیر نباشد

ضهیر (ع) بالفتح سنگ پشت و بالای کوه

ضهیه (ع) بالفتح زنیکه او را حیض نباشد

ضیاء (ع) بالکسر روشنی

ضیات (ع) بالفتح ابرهای تنگ و تریها که مانند شبنم افتد

ضیاح (ع) بالفتح شیر تنک بآب آمیخته و بانگ کردن روباه و اسپ

ضیافه (ع) بالکسر مهمان شدن و مهمانی

ضیبث (ع) بالفتح بکف و پنجه گرفتن چیزی

ضیح (ع) بالفتح شیر بآب آمیختن و عسل و مقل پخته رسیده باشد

ضیر[illegible] ک (ع) بالفتح تنه درخت

ضیز (ع) مثل ضاز که گذشت

ضیزان (ع) بالفتح نگاهبان معتمد و اولاد و عیال مرد

ضیزن (ع) بالفتح نام بتی است و آنکه مزاحم پدر شود و در باره زن خود و آنکه ناخوانده بطعام عروسی حاضر شود

ضيشم (ع) بالفتح شير درنده وانچه بدندان گزند

ضيضي (ع) بالكسر وبا الف مقصوره قسمت بجور وستم وقسمت ناحق وناقص

ضيعه (ع) بالفتح ضايع وهلاك شدن وآب وزمين كه در وغله شود

ضيغم (ع) بالفتح مثل ضيشم كه گذشت

ضيف (ع) بالفتح مهماني ومهمانان مفرد وجمع آمده ومهمان داشتن كسي را ونزديك شدن آفتاب بغروب وبيكسو رفتن وتير از نشانه فرود آمدن بالكسر پهلو وكناره رود خانه

ضيفه (ع) بالفتح تلف شدن زمين وملكي وكنايت از ضعف هم باشد

ضيق (ع) بالكسر والفتح تنگ وتنگي وتنگ شدن بكسر خنده وبانگ بو زنه

ضيقه (ع) بالفتح تنگي در رويش ومحتاج .

ضيكل (ع) بالفتح برهنه كه پوشيدن نداشته باشد

ضيل (ع) بالفتح لاغر وخورد وسختي زمانه

ضيلع (ع) كج وسخت بازوانكه استخوانهاي پهلوي او سخت محكم باشد

ضيم (ع) بالفتح نقصان كردن حق كسي وستم وبالكسر كنار وناحيه كوه وموضعي است

ضين (ع) بالكسر وتشديد نون بخيلي كردن

ضينه (ع) بالكسر وتشديد نون بخيل ونام پنج قبيله است

ضيون (ع) بالفتح وسكون يا وفتح واو گربه نر

ضيه (ع) بفتح بخيلي

باب الطا

طا (ع) اين حرف در لغت فرس نيامده اما طرا ز وطپيدن وطپانچه وطلا وامثال آن همه بتا قرشت است كه متاخرين بواسطه رفع اشتباه بيا وبا و نون بطا نويسند وبحساب ابجد نه باشد

طاع (ع) انكه صحبت با زنان بسيار كند ومرد جوان وپير بسيار جماع كننده

طاب (ع) پاك ولذيذ وبوي خوش

طابخ (ع) پزنده وتپ گرم سخت .

طابع (ع) بكسر با سرشت ومهر زننده بفتح انگشتري وهرچه بدان مهر كنند والت داغ بدان چارپايان صدقات را نشان كنند وبكسر با هم آمده

طابق (ع) بفتح با وكسر ان خشت بزرگ پخته وظرفي كه در ان نان وجز آن پزند معرب تابه

طابن (ع) زيرك

طابون (ع) يعني جاييكه آتش نگاه دارند

طابه (ع) يعني خرو خرما

طاته (ع) نرم شدن فراش ونشستن وپا بيهوده شدن

طاثر (ع) شير آشاميدن وغليظ باشد

طاجن (ع) بفتح جيم معرب تابه

طاحونه (ع) اسباب خانه

طارف (ع) مال نو يافته

طارق (ع) بشب آينده ونرشب پيدا شونده ستاره ايست كه بفارسي اورا ستاره صبح خوانند بعضي زحل را گفته اند وزني وشتر ماده كه بشوق تمام نزد شوهر ونر رسيده باشد ونام پسر امية بن عبد الشمس كه در عرب بنحس ضرب المثل شده اند

طارقه (ع) تخت خورد وخويشان ونزد يكان

طارم (ف) بفتح را خانه چوبين چون خرگاه وسرا پرده وگنبد

طارم اخضر (ف) يعني آسمان

طارم فيروزه (ف) مثله

طارم نيل گون (ف) مثل طارم اخضر كه گذشت

طاره (ع) رفتن ستور باچراگاه وگله ولايق

طاري (ع) آينده از جائي و ظاهر شدن ناگاه
ظاهر شونده بر كسي و سنجيده و گرسنه

طاس (ع) ظرفي كه در وآب خورند

طاس آبگون (ف) يعني آسمان

طاس آرزق (ف) مثله

طاس آتشين پر (ف) يعني آفتاب

طاس زر (ف) مثله

طاسك (ف) طاس خورد

طاس نور (ف) يعني آفتاب

طاسه (ع) ماده شكاريست خورده وفربه

طاط (ع) مرد دراز و سخت در خصومت و دلير
و شتر نر كه براي كشيدن مستي زده باشد

طاطاء (ع) بروزن سلسال زمين پستي كه
در ان باشد پوشيده ماند

طاطاة (ع) بروزن زلزله فرود آوردن و سر
در پيش افكندن و اسراف كردن در مال

طاعم (ع) خورنده و پوشنده و آنكه طعام نيكو
خورد

طاعن (ع) عيب كننده و نيزه زننده

طاعون (ع) مرگ و وبا

طاغ (ع) از حد در گذشته بگناه و بي فرماني
پادشاه كننده

طاغل (ع) تير راست

طاغوت (ع) بضم غين معجمه لات و عزي و
شياطين و هر كه سردار و مقتداي گمراهان
باشد و بت و هر كه بغير خدا پرستند

طاغي (ع) از حد در گذشته

طاغيه (ع) پادشاه روم و جبار و متكبر

طاف (ع) آنكه بسيار طواف كند

طافح (ع) سخت آكنده و پر شده از شراب

طاق (ع) شب ... ... طاقيكه در خانه ها كنند
چون ... ... سازند ... بران گذارند

و بمعني كشاده و باز كرده آمده و نوعي از جامها
و طيلسان يا طيلسان سبز و شهريست بسجستان
و قلعه ايست بطبرستان

طاق اخضر (ف) يعني آسمان

طاق بازيچه رنگ (ف) مثله

طاق برنهادن (ف) يعني ترك دادن و
فراموش كردن مولوي گويد * امروز نيم ملول و
شادم * غم را همه طاق برنهادم *

طاقه (ع) معروف و پارهٔ از موي و بكتار
از زمين

طاقچه (ف) بقاف موقوف و جيم فارسي
طاقي خورد و طاكچه هم گويند

طاق بستان (ف) تخت خسرو پرويز معني
تركيبي آن طاق

طاقديسي (ف) نام نوائيست از سي لحن
باربد

طاق شكر پوره (ف) شكلي و سنبوسه شكرين

طاق طارم (ف) يعني آسمان

طاق فيروزه رنگ (ف) مثله

طاق كحلي (ف) يعني آسمان

طاق لاجوردي (ف) مثله

طاق مقرنس (ف) يعني آسمان و صفه حضرت
سليمان عليه السلام

طاق نيلوفري (ف) مثل طاق كحلي كه گذشت

طاق و ترنب (ف) يعني طمطراق و كر و فر

طاق و طرم (ف) مثله

طال (ع) دراز

طالب (ع) جوينده

طالح (ع) فاسق و بدكار

طالع (ع) بكسر لام بر آينده و صبح كاذب
و تيريكه و راي نشانه افتد در فارسي بمعني بخت
و دولت است

طائف (ع) زني [illegible] ها شده ازقيه

طالقان (ع) بالفتح شهريست ميان بلخ وشهريست

ميان قزوين وابهر

طالوت (ع) نام مرديست از بني اسرائيل كه

سقا بوده حق تعالي اورا سردار بني اسرائيل كرده

بر سر جالوت فرستاد تا انكه داؤد عم را كه از

جمله لشكر او بود بكشت وانتقام بني اسرائيل

بگرفت قصه آن در قران شريف مذكور است

طامات (ع) سخنهاي بلند كه موقعه براي

اظهار كرامت وشرافت مرتبه گويند و باعث پندار

وسوء اعتقاد مردم شوند وسخنهاي بيهوده مكر

طامث (ع) بالفتح جماع كردن و بكارت [illegible]

حايض شدن

طامح (ع) بكسر ميم سركشي كردن و تشديد ميم

زني نكرنده بمردم ونام مرديست وهرچه بلند

باشد

طامر (ع) كياهي است وكيك وبن طامر وانكه او را

وبن را او را نه انند ونشناسند

طامع (ع) بكسر ميم طمع كننده

طامه (ع) به تشديد ميم سختي و بلا و قيامت

و انيا شته كننده چاه ومثل ان و بربالا آينده

طامي (ع) آب بسيار كه از كنار

دريا بر

طان (ع) مكان بسيار كل

طاني (ع) يعني آفتاب

طاوس (ع) جانوريست معروف و مرد خوب

ما هي جهان بلغت شام ونقره و زمين سبز كه هر قسم

گياه داشته باشد و نيز نام منزلي است از منازل

دركرمان و زمين و نام مرديست

طاوس آتشين پر (ف) يعني آفتاب

طاوس البقر (ف) يعني حضرت جبرئيل

عم

طاوس پران اخضر (ف) يعني ملايكه وستار

كان

طاوس خلد (ف) يعني حور و غلمان

طاوس مشرق خرام (ف) يعني آفتاب

طاوس وزاغ همنفس (ف) يعني [illegible] نشت

نيم سوخته

طاوي (ع) [illegible] ي درا ينكه

طاهر (ع) پاك [illegible] اصطلاح سالكان پاكي

كه خدا تعالي او را [illegible] ار مخالفت ومعاصي

طاهر به (ع) يعني پاكي

طاهي (ع) [illegible] طعام

طايحه (ع) [illegible] هلاك كننده [illegible]

شده

طاير (ع) [illegible] ه و آفاق و دماغ و [illegible]

نيك و بد

طاير سدره (ف) يعني [illegible]

طاير سدره نشين (ف)

طاير قدسي (ف) يعني فرشته

طاير واقع كرد ون (ف) يعني [illegible]

طايط (ع) اشتري ماده [illegible]

طايع (ع) بكسر يا فرمان بردار

[illegible] (ع) كردن نها دن

طايف (ع) [illegible] كه [illegible]

باشد و طواف كننده و خيال كه در [illegible]

شهر [illegible] و گونه [illegible]

طايفه (ع) گروه و پاره از چيزي

طايل (ع) فايده و [illegible] و توانائي [illegible]

فراخي [illegible] و بين نفيع

طايله (ع) عداوت و فضل [illegible]

فراخي

طب (ع) [illegible] جسم و جان [illegible]

و سحر بالكسر [illegible] و عادت و [illegible]

بالفتح دانا وماهر بکار و چارپای نرحاذق در کار

طباخ (ع) بالفتح والضم قوت وفربهی واستواری بفتح وتشدید پزنده

طباخه (ع) بالضم سرپوش دیک بالکسر حرفه آش پزی [illegible]

طباشیر (ع) داروییست سفید مفرح که در میان نی خا[illegible] هندی پانس[illegible] شد

ط[illegible] بالک[illegible] [illegible]دم که زایل نشود

بفتح و[illegible] [illegible] وشمشیر [illegible]

طباق (ع) بالکسر موافق کردن دوچیز را باهم [illegible] در بعضی باشند بالضم وتشدید

[illegible] [illegible] میشود

[illegible] و امراض دیگر است [illegible]

طبان (ع) بالفتح وتشدید با نقاره زن

طبانچه (ف) بالفتح یعنی طپانچه

[illegible] (ع) بالفتح زیرک شده

[illegible] طبیبی

طبایع (ع) بالفتح جمع طبیعت و حرارت در طاو[illegible] و برودت

طبخ (ع) بالفتح پختن

طبر (ع) بالفتح [illegible] جستن [illegible] [illegible]

نام [illegible] است [illegible] را طبرستان [illegible]

[illegible] [illegible] خانه

[illegible]) چوبی است سرخ وشفاف

[illegible]) یعنی طنبور [illegible]

[illegible]) نوعی است از [illegible] که [illegible]

[illegible] [illegible] میشود

[illegible] (ع) بکسر طا و را وفتح طا [illegible]

[illegible] شهریست بولایت که آن جا [illegible]

[illegible] باشد

طبرز (ع) بالضم [illegible] [illegible] و[illegible] [illegible]

بالفتح جماع کردن و پری هر چیز

طبس (ع) بالفتح سیاه از هر چیز بالکسر گرگ و بفتحتین شهریست بخراسان

طبش (ع) بفتح خطا کردن تیر از نشانه

طبطاب (ع) بالفتح تخته گوی بازی وقیل چوبک تراشیده بچه گان برشته پیچیده بگردانند و اهل هند لتو گویند و کره دشتی و اواز اسپ

طبطابه (ع) بالفتح زیرکی

طبع (ع) مهر کردن و درم زدن بر سکه و شمشیر [illegible] [illegible]ودن و کاهل و آشکارا

[illegible] [illegible] (ف) یعنی کنه

طبع طراز (ف) بکسر طای ثانی خوش شود

طبع کافوری (ف) یعنی مرد کند طبع و سرد و خشک مزاج و موت

طبق (ع) بالکسر سریشم که بان مرغان را شکار کنند و بارد رختی است و هر چیز که بچسپد و بار [illegible] روز و شب و گروهی مردم و ملخ بالفتح چسپیدن دست به پهلو بفتحتین روی زمین و انچه بر وطعام خورند و استخوان تنگ که میان دو مهره استخوان باشد و بامدام و اکثری از شب و روز و بهشت و اندام زن

[illegible] (ع) بفتح یکم و سیوم نام مقامی قبیل [illegible]

طبق زنبور (ف) یعنی خانه زنبور

طبقه (ع) گروهی از مردم و یکی بر بالای دیگری

طبل (ع) نقاره که می نوازند

طبل باز (ف) یعنی آن طبل خورد که در پیش گوهر [illegible] زین ملوک و سلاطین هنگام شکار بنوازند

طبل خوردن (ف) یعنی [illegible] [illegible] شهریست که کنوز ملای [illegible] طبل میخورد

طبل در گلیم زدن (ف) یعنی پنهان داشتن امری که ظاهر و هویدا شده باشد

طبل د رزیر گلیم زدن (ف) مثله

طبل د رزیر گلیم ماندن (ف) یعنی بی نام ونشان شدن انوری گوید * موافقان نو بر بام چرخ برده علم * مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم *

طبل وایس (ف) بالفتح یعنی طبل ماتم

طبل واپسین (ف) مثله

طبنی (ع) بفتحتین حجره که دراز بود دروی در بچهای متعدد باشند

طبو (ع) بالفتح خواندن

طبوط (ف) بتحتین برانگیخته شدن

طبی (ع) پستان آهو بره وخر وشتر وپستان درنده

طبیب (ع) بالفتح آنکه علاج بدن جانوران کند وماهر واستاد در کار

طبیب القلب (ف) یعنی زهره که مطربه فلک است فیل سرود گوی خوبصورت وخوش الحان ودر اصطلاح سالکان شخصیکه عارف بود بعلم توحید وقادر باشد بارشاد وتکمیل مریدان

طبیخ (ع) شراب نیم جوشیده وچیزی جوشانده شده وکیچ وخشت کهنه بالکسر وتشدید با خربزه مراد ف بتیخ

طبیس (ع) دریای بسیار آب

طبیعت شناس (ف) یعنی طبیب

طث (ف) بالفتح وتشدید ثا بازیست کودکان

طثیثن (ع) بالفتح بریان کردن

طج (ع) بالفتح وتشدید جا شکوفتن چیزی را

طح (ع) بالفتح والمد گیاهی است

طحاب (ع) بالکسر موضعی است

طحال (ع) بالکسر سپرز ونام شخصی است و موضعی است بالضم بیماری است که در سپرز بهم رسد

طحبه (ع) بالفتح شیرد گرفتن آب

طحر (ع) برون انداختن چشم وچشمه خاشاک را از خود

طحرب (ع) شخصی خرقه پاره

طحر (ع) بالفتح بجای مهمله که بد از جا ... بالکسر دروغ

طحس (ع) بالفتح جماع کردن زن

طحش (ع) بالفتح تاریک شدن چشم

طحطاح (ع) بالفتح شکستن و پاشان کردن

طحطحه (ع) بالفتح مثله

طحل (ع) بالفتح رسیدن چیزی ... بزرگ شدن ... سپرز ... گرفتن آب ... وکسر ...

طحلب (ع) بضم ... طاو لام سبزی که بر آب ایستاده ... جا ... شوک و جلو ... گویند

طحرنه (ع) بالفتح زن ... ظرف وجستن

طحمورث (ع) مشهور بهاپوشو ونام پادشاهی

طحن (ع) بالفتح آرد کردن وکردشدن ... آرد بالضم و ... حا و جانور ... خور ...

طحو (ع) بالفتح گستردن و بد ... از ... ورفتن و دور شدن ... خفتن

طحی (ع) بالفتح والف مقصور ...

... برفت

طخا (ع) بالفتح بلند ... ن

طخم (ع) بالفتح ... گردن ... جماع کردن

طخابر (ع) بالفتح والمد ... بلند ... وازن و ... ابر بلند ...

و بفتح ابر تنک که آسمان در آن توان دید

طخس (ع) بالکسر اصل نهایت هر چیزی

طخطخه (ع) بالفتح حکایت خنده از کسی کردن و راست کردن

طخف (ع) بالفتح اندوه و غم

طخیه (ع) بالضم سیاهی که در چیزی باشد

طخوم (ع) حدود و اطراف زمین مرادف تخوم

طخور (ع) بالفتح ابر تنک

طر (ع) بالفتح و تشدید را تیز کردن و بریدن و شکافتن و بالضم اندودن حوض را و سخت راندن شتر و گرد آوردن شتر را بوقت راندن از دو جانب و برافتادن دست بزخم شمشیر بر خلاف نیامدن ... بودن و بضم زدن و افتادن

طرء (ع) بالفتح و طرو بضمتین آمدن از جای و بیرون آمدن از جای

طرابلس (ع) بالضم وفتح با نام شهری است در شام

طراح (ع) بالضم دور

طراد (ع) بالکسر با یکدیگر حمله آوردن و نیزه ایست کوتاه و بالفتح و تشدید را کشتی کوچک تیزرو و جای فراخ و بالضم و تشدید را مرد صیاد

طرار (ع) بالفتح و تشدید را کیسه بر

طراریه (ع) بالکسر جامه کشیده و آویخته که بر سر زنان تیره و سیاه باشد

طراز (ع) بالکسر علم جامه معرب تراز و نیز جامه های شریف سی باشد و جامه که برای پادشاهان باشد

طرازنده (ف) بالکسر آرایش دهنده

طرازیدن (ف) یعنی آراستن

طراف (ع) بالکسر خیمه از ادیم و آنچه از اطراف تازه گرفته شود از شرف و بزرگی بفتح

و تشدید را نام مردی است

طراق (ع) بالکسر آنچه بفتح آن و ازیکه از زخم مقرعه و جز آن برآید بالضم و تشدید را کاهلان و ساحران

طراقف (ع) بالفتح نیک نام

طرافک (ع) بالفتح مثل طراقب که گذشت

طرام (ع) جمع طارم که مرقوم شد

طراوة (ع) بالفتح تازگی

طرایق (ع) جامه کهنه و اشراف و اقران قوم و گروهی از آن قال الله تعالی کنا طرائق قددا فرق مختلفة

طرب (ع) بفتحتین نشاط و شادی و جز آن و حرکت و شوق بالفتح و کسر را نام اسپ پیغمبر صلی الله علیه وسلم

طربال (ع) بالکسر دیوار و مناره و علامتیکه بنا کنند و هر بنای عالی و هر پاره از کوه و سنگ بلند و ... که از کوه بیش آمده و برآمده باشد و دیوار دراز و بلند

طرطوث (ع) گیاهی است که آنرا میخورند

طرث (ع) بالفتح نگاه کردن و هر بنای که تازه باشد

طرثیث (ع) دوایی است به ...

طرح (ع) انداختن و دور کردن و بالکسر انداخته شده و همچنین طریح و بفتحتین جای دور و چیزیکه بر کسی را حاجت نباشد و نیز انچه نقاشان اول نشان میکنند بعده رنگ آمیزی میکنند

طرخان (ع) بالضم نام پادشاه

طرخون (ع) بالفتح نام داروییست

طرد (ع) بالفتح و بفتحتین راندن و دور کردن و جمع کردن شتران از اطراف و نواحی و راشکار کردن و بالفتح و کسر را آبی که در آن چارپایان

غوطه خورند و فرو نشینند
طرز (ع) بالفتح نامی بفتحتین خوش خلق شدن بعد از بد خوئی و لباس فاخره پوشیدن
طرس (ع) بالکسر کاغذ و صحیفه و کاغذ یکه نوشته و محو کرده باز نوشته باشد
طرسم (ع) بالفتح طراف
طرسوس (ع) بالضم نام موضعی است
طرسیقوس (ف) بالضم نام مردی از [illegible] ترسایان و حکیمی است دانشمند [illegible] گویند نام پادشاه ایشان
طرش (ع) بالفتح کر سی سنگ بفتحتین [illegible] و کر شدن
طرط (ع) بفتحتین نادانی و تنگی موی مژگان و بکسر را نادان
طرطور (ع) بالضم دراز باریک و نوعی از کلاه و بزکوهی ناتوان
طرطوس (ع) بفتحتین نام شهریست و نام میانه اشکبوس
طرطبه (ع) بالضم وتشدید به یا زن پستان دراز
طرف (ع) بالفتح چشم و چشم زدن [illegible] و دو ستاره اند که آنرا عین الاسد گویند است از منازل قمر و بازگردانیدن چشم [illegible] زدن و طپانچه زدن و جوانمرد و کریم و نهایت هر چیز بالکسر کریم الطرفین از انسان و غیر آن و چیزی و گیاهی که هنوز در غلاف باشد بفتحتین کرانه و گاهی از هر چیز و مرد کریم بفتح و کسر را مردی که [illegible] و بیک دوست و رفیق ثابت نباشد و شتری که از چرا گاهی [illegible] بالکسر حدی از آدم
طرفاء (ع) بالفتح درخت گز بالکسر [illegible]
طرف بستن (ف) یعنی حاصل کردن فایده
طرفة العین (ف) بالفتح یک زدن چشم

طرفدار (ف) بفتحتین سلاطین حکام و جاگیردار
طرفدار انجم (ف) یعنی آفتاب
طرفدار پنجم (ف) یعنی مریخ باد شاه ترکستان
طرف گرفتن (ف) یعنی [illegible] جانب داری و حمایت کردن
طرف گیر (ف) [illegible]
طرفوه (ع) بفتح و [illegible] مرغیست [illegible] راه دهید و یکسو شوید
طرفه (ع) بالضم چیزی نو [illegible] آینده و عجب و نام شخصی [illegible] زدن و نقطه [illegible] نام ستاره ایست [illegible] چند شاعر است [illegible] که بیتی او در جنگ افتاده بود چون از نظر [illegible] بیتی او [illegible] حضرت [illegible] دادند که از طلا سازند
طرفه شش طارف (ف) [illegible]
طرفه نه بست (ف) یعنی حاصل کرده [illegible] نداشت خواجه حافظ * کس بدور نرگست [illegible] نه بست از عافیت * به که بفروشند مستوری [illegible]

[illegible] بفتح زدن و شکستن و سنگ ریزه [illegible] ای فال و جه الگردن فرو [illegible] و آب [illegible] و سستی و عقل و آبی که [illegible] آینده بول کنند و زبک در [illegible] نغمه ساز عود و بجز آن بالکسر [illegible] و ضمتین راه ها بفتحتین نورد و شکن زانوی شتر و کجی ساق [illegible] نام آبی است بالضم و فتح را [illegible] باشد
طرفون زنان (ف) [illegible]
پادشاهان [illegible]

ومردم را از راه دور کنند

طرقوکویان (ف) مثله

طرقه (ع) بالضم خطیکه بر کمان باشد و نشانه

... (ع) بالفتح از هم شکافتن و پاره

کردن .

طا ... بالکسر و ا... سل بالضم کانون

... حتی ...

طرماح ... و تشدید میم عالی نسب

... ها و نام پسر ... ی بن

... ابی کرم الله وجهه

... یه مشهور است

...

طرمح (ع) بالفتح دراز شو .

طرمذه (ع) بتابلند کردن

... (ع) بالفتح مرد پر گردن و گفتار بی

...

طرموشا (ع) بالضم جاهل

... (ع) بالضم نیم ده روغ گو

... (ع) بفتحتین مربب ترانگبین و آن

... فارسی شیره که از شته ... بیه

... ی خوانند که از آسمان ...

...

... بالفتح گیاهی که سخت بلند کرده شود

... تن تیر و نخلی که شاخهای از دا شته

...

... ضم دمیدن گیاه و تیز کردن کارد

... الفتح شکافتن و جستی نمودن

... فتح بر نشیب آمدن و گشتن

کردن نربهاده

طره (ع) بالضم و تشدید را موی پیشانی و علم و
جامه و کرانه وادی و کرانهٔ هر چیز

طره صبح (ف) کنایت از اندکی تاریکی صبح

طری (ع) بتشدید یا تازه

طریان (ع) بفتحتین بر سر چیزی درآمدن

طرید (ع) رانده شده و شاخ خرما کج شده به
تشدید یا تازه و بی برگ مانده و بردن دراز

ط... ه (ع) تنهٔ درخت کج شده و بی برگ و شاخ
آن را عرجون هم گویند

... (ع) بالفتح مرد خوش منظر و خوبصورت ...
... وجز آن که نیز باشد

طریره (ع) بالفتح شتاب و جماعتی شتران که
همه یکبار باشند و ناوک دوک

طریف (ع) بالفتح مثل طارف که گذشت

طریفة (ع) بالفتح گیاهی است که آن را ... گویند

طریق (ع) راه و شکل شانزدهم از علم رمل
و نخلهای بسیار بلند

طریق طاعت سپردن (ف) یعنی فرمان
بردار شوند

طریق نشو نشر جهات سفر (ف) یعنی بنات
... می یا لاید .

... (ع) ابر سطبر و ستبر ...

طریقه (ع) روش و مذهب و نخل بسیار بلند و
نهالی دراز که از پشم و جز آن سازند و یا بافته باشند
و برگزیدگان و اشراف قوم بالکسر و تشدید ... سستی
و ناتوانی

طس (ع) بالفتح و تشدید سین طشت

طساة (ع) بالفتح ناگوار شدن طعام ...
کردن

طست (ع) بالفتح و سین مهمله مثل طس که گذشت

طسق (ف) بالفتح ... و فلیله که از خراج زمین باید

طسل (ع) بالفتح درخشیدن وجنبیدن سراب در صحرا و آب روان بر روی زمین
طسم (ع) بالفتح قبیله از عاد و ناپدید شدن راه و جزان و ناپدید کردن بفتحتین ناگوار شدن گرد و غبار و تاریکی
طسغاج (ع) بالفتح نام شهری است
طسوم (ف) بضمتین ناپدید شدن
طش (ع) بفتح وتشدید شین باران ریزه و باریدن
طشاش (ع) بالفتح والضم بیماری است مانند زکام
طشت بلند (ف) یعنی آسمان و آفتاب
طشت زر (ف) بالفتح جامه است آبریشمی و آفتاب
طشت زرین (ف) یعنی آفتاب
طشت سیمین (ف) یعنی مهتاب
طشت شرح (ف) یعنی طبقی است بلند کناره که در ان شرح نهند
طشت گر (ف) بالفتح و با تای موقوف و کاف فارسی نام مطربی است کامل
طشت من از بام افتاد (ف) یعنی آوازه بدنامی من برخاست و بلند شد * چو طشت من وفتاد از بام زین سان * نمی باید زد اکنون طبل پنهان
و نیز آفتاب روز بازار من فرو رفت
طشرج (ع) بالضم مورچه
طشه (ع) بالفتح و با شین منقوطه طشت
طعاشه (ع) بالفتح جریان شدن
طعام (ع) گندم و هر چیز خوردنی
طعان (ع) بالکسر نیزه زدن بالفتح عیب کسی کردن
طعل (ع) بالفتح قدح کردن در نسب کسی
طعم (ع) بالفتح خوردن و چشیدن و اشتها و طعام و آنچه بدان اشتها شود و مزه طعام چشیده را بیات شیرینی حلاوت و مرارت بالضم خوردنی بالفتح و کسر عین خورنده و چشنده
طعمه (ع) بالضم خورش و روزی کسب با لکسر حرص در خوردن بالفتح یکبار چشیدن
طعن (ع) بالفتح نیزه زدن و قدح و عیب کردن و در بیابان رفتن و در شب سیر کردن و دنبال کردن اسپ را تا تیز رود
طعنه (ع) بالفتح معروف
طعین (ع) نیزه ها زده شده و همچنین مطعون
طغام (ع) بالفتح مردم فرومایه و مرغان
طغای (ع) خیال و صورت هنگام ماهی گون
طغرا (ع) بالفتح نشان که پادشاه بر سر فرمان مینویسند و لقب ایشان که بر سر منشور مینویسند چنانچه در زبان پادشاهان فرمان جلال الدین اکبر پادشاه غازی مینویسند و بعضیان در زمان ملوک بالای مکاتیب و مناشیر میکشند
طغران (ف) بالفتح نام بادشاه است
طغرل (ع) بضم طا و کسر سوم پرنده ایست درنده و پچه کبک و نام پادشاهی
طغیها (ع) بالفتح والمد یک دل
طغم (ع) بفتحتین دریا و آب بسیار
طغن (ع) مرگ و بند
طغران (ع) بالضم از حد در گذشتن
طغوی (ع) بالفتح مثله
طغیا (ع) بالضم والفتح گاو وحشی
طغیان (ع) مثل طغوان که گذشت
طف (ع) بالفتح و تشدید فا پیمانه و آنچه از پیمانه ماند بعد از دست کشیدن بر سر آن و موضعی است نزدیک کوفه و زمین بلند آن زمین قرب و کرانه و پهلوی
طفاف (ع) بالفتح والکسر ساحل شب و روز

پیمانه تا لبهای آن وانچه در پیمانه بماند بعد از دست کشیدن بران بالضم سر ظرف وانچه زیاده اید از پیمانه بالفتح وتشدید فا ظرفیکه تا لب ها رسیده باشد واسپی که سبک وجلد باشد

طغال (ع) بالضم والفتح ثفل خشک باشد

طغاور (ع) دایره که گرد آفتاب ومهتاب واکثر استعمال در دایره که گرد آفتاب پدید اید کنند ودایره گرد ماه هم هاله گویند وکفي که بالاي دیگ ظاهر شود وگروهی است از قبیله قیس همدان

طفح (ع) بالفتح والضم لبالب وپرشدن ظرف

طفر (ع) بالفتح والضم بلند برجستن چو پري شمشیر

طفرس (ع) بالکسر شیرگوازا

طفرا (ع) بالضم نام باد شاهي وشهباز

طفره (ع) بالفتح بر جستن

طفس (ع) بالفتح جماع کردن بفتحتین چرک بدن وجامه بفتح وکسر فا چرکین وپلید

طفطاف (ع) کرانه هاي درخت

طفطفه (ع) بالفتح اواز سمهاي اسپان

طفق (ع) بالفتح وطفوق نزدیک شدن وشروع کردن در چیزي بفتحتین نزدیک شدن وشروع کردن وبمعني مشغول شدن وبدانجا مقیم شدن

طفل (ع) بالکسر بچه نوزادهاي مردم وجانوران وحشي بفتح نازک بفتحتین باران وپس از نماز عصر نزدیک فرو رفتن آفتاب ونام کوهي

طفلان آتش (ف) یعني شراره *چو طفلان آتش بتاراج موم*

طفل پیش روي (ف) یعني ناي ونيکه سازي معروف است

طفل چهل روزه (ف) یعني حضرت آدم عليه السلام

طفل خوني (ف) یعني آفتاب

طفل زبان دان (ف) یعني کودکي که سخن استاد زود بفهمد ویاد گیرد

طفل غاز زبان (ف) ان کودکي که اطوار غاز بان را پي برده

طفل مشیمه رزان (ف) یعني شراب انگوري

طفل هندو (ف) یعني مردمک چشم

طفح (ع) بفتحتین پرشدن ظرف وآمدن بچیزي چنانکه بریزد وپرشدن مست بشراب

طفور (ع) بالضم مرغي است خورد ونام پانزده بسطامي

طفیف (ع) اندک وناتمام

طفیل (ع) بضم یکم وفتح دوم مردیکه بطفیل دیگران در ضیافت ومهماني میرود بالفتح وکسر فا آب تیره در درده که در حوض بماند وکوهي است بمکه معظمه

طفیلي (ع) آنکه ناخوانده بمهماني رود

طفیه (ع) بالضم ماریست خبیث که بر پشت او دو خط سیاه باشد

طق (ع) بالفتح آواز سنگ

طقطق (ف) بالفتح آواز برهم زدن دندان از غایت سرما

طقلق (ع) بضم یکم وسیوم هواجب

طل (ع) بالفتح وتشدید لام باران ریزه وضعیف وچیزي خوب وشیر دونده ومرد کلان سال وکم شدن شیر ناقه وکم کردن حق کسی را وسخت راندن شتر وتر شدن زمین از شبنم وباطل وهدر کردن خون وابن بالضم شیر وخون

طلاء (ع) بالکسر قطران وهرچه آنرا بمالند

وشراب و دشنام و رسن که در آن پای بربند بندند
بالضم خون پوست تنک که بالای خون باشد بالفتح
و بی همزه مرد سخت
بیمار و آهو و گاو و گوسپند و هر ستور که سم او شکافته
باشد بالکسر لذت بالضم گردن ها

طلاب (ع) بالضم طالبان و جویندگان

طلاح (ع) بالفتح تباهی و فساد ضد صلاح
بالکسر درختان بزرگ

طلاطه (ع) بالضم سختی

طلاع (ع) بالکسر پری چیزی و آن مقدار جای
که آفتاب در آن تابد بالفتح و تشدید لام آنکه او در
کارهای بزرگ کند و مرتکب امور عظیم گردد
و کارها آموزده باشد

طلاق (ع) بالفتح رها نیدن زن از قید نکاح

طلاقه (ع) بالفتح گشاده روی و گشاده زبان شدن

طلال (ع) بالکسر جمع طل که گذشت

طلاوه (ع) بهر سه حرکت خوبی بهجت و قبول
و پذیرای دل و سحر

طلایع (ع) بالکسر پیش روان لشکر

طلایه (ع) بالفتح قومی که چهار طرف لشکر
جهت محافظت بگردد و تفحص لشکر دیگر [illegible]

طلب (ع) بفتحتین جستن و جست جو [illegible]
بالضم و تشدید لام مفتوح جویندگان [illegible]
سالکان آن را گویند که شب و روز در یاد او باشند

طلبکار (ف) با کاف فارسی جوینده

طلبه (ع) بفتحتین جمع طالب بکسر لام حاجت

[illegible] (ع) بفتح یکم و سکون دوم درختی است
[illegible] رنگ در ریگستان و شکوفه خرما و
درخت موز که هندش کیله گویند و خالی شکم از
طعام بالکسر ستور مانده شده بفتحتین درد شکم
ستور از خوردن [illegible] و موضعی است

طلحه (ع) بالفتح درختی و نام مردیست

طلخ (ع) بالفتح پشه و سیاه گردن و [illegible]
نوشته و داروییست که بتازیش صبر خوانند

طلخام (ع) بالکسر و بخا منقوطه [illegible]

طلخند (ع) بکسر و فتح سیوم نام
پادشاه [illegible]

طلخوم (ع) [illegible]

طلس (ع) [illegible]
آوردن چیزی [illegible]
در زندان بالکسر کهنه [illegible] بسیاهی [illegible]
غایت سرخی و چرک جامه و [illegible]
او رفته باشد و گرگی که موی او [illegible]

طلسم (ع) بکسر [illegible]

طلع (ع) بالفتح [illegible] اندازه و مقدار
که از درخت خرما برآید بالکسر [illegible] اطلاع [illegible]
بر چیزی و دیدار و ناحیه و کرانه و [illegible] آمدن
آفتاب و زمین پست و زمینی که پشتهای خاک
دارد و مار

طلعه (ع) بالفتح دیدار
زنی بسیار بیرون آینده و خویشتن [illegible] و با
نهان شونده

طلف (ع) بالفتح و بفتحتین هدر و باطل و بفتحتین
[illegible] کردن و آنچه از [illegible] شده باشد
[illegible] دیوار که [illegible]
[illegible] شدن

طلق (ع) [illegible] وگشاده
رها کرده و روز و شب معتدل و درد زه که [illegible] زادن
زنان پیدا میشود و سنگی است سفید [illegible] آنرا
ابرک گویند معرب تلک بالکسر حلال و رها [illegible]
از چیزی و گیاهی است شیره دار [illegible]
که در رنگها بکار برند و نصیب [illegible] ستور [illegible]
بالفتح آنکه بند نداشته باشد بفتحتین [illegible]
[illegible]

ه پوست خام وبهر دو دست یکجا ربابی بردن

... حلال ... (ف) بکسر شرابی که
از بارد ا ... ان صراحی را گویند

...یب ...) بالفتح شراب چه طلق
...ون ... ب گردد و به بن
رطوبه

...س (ع) بفتح ... ردم ونشان خانه وسرای
... ان شده که بس ... مانده باشد

(... خوانی که بر آن نان بگسترند
چرك ... کردن مسواك بهم رس
(ع) بفتح ... به لام قرس

... بر آهو بره که نوزاده باشد بالفتح
و درنگ

... بالضم بر آمدن ... پ وجز آن
و دانستن و ... را شدن و آ ... کسی
و برآمدن دندان ک ... مدن
شکوفه خرما و رسیدن برزمین و بر ... کوه
جز آن

... (ع) جمع طلل

... خاکستر

طلی (ع) بالفتح بچه آهو وگاو
طلیعه (ع) مثل طلایه که گذشت
طلیق (ع) رها شده از بند ورها کرده
طلیل (ع) بالفتح بهلو وباطل خون ونمناك شدن
طلیه (ع) بالضم گردن
طم (ع) بفتح وتشدید میم بسیار شدن آب
... دن طرح سنگ گرفتن چاه

طمات (ع) بفتحتین سختیهای زمانه
طماح (ع) بالکسر سرکشی کردن وبلند نگریستن
بالفتح وتشدید میم تام مرد بست
طمار (ع) بالفتح برجستن وبفتح را وکسر آن
جای بلند وسختی
طماع (ع) بالفتح وتشدید میم بسیار حرص
وطمع کننده
طماعیه (ع) بالفتح طمع داشتن
ط... (ع) بالضم والفتح وکسر نون اول و
... آرام .
...ث (ع) بکارت بردن
طمر (ع) بالفتح درزیر خاك کردن وپوشیدن و
جستن ببالا یا بپایین وآماس کردن زخم وپرکردن
مطموره یعنی تهخانه از طعام وجز آن بالکسر جامه
کنه بفتحتین آماسیدن دست بکسرتین وتشدید
را اسب تازی ودیدن وگرداندام ودراز پا بالضم
وتشدید اصل
طمروس (ع) بالکسر طمروس بالضم دروغ گو
طمس (ع) بالفتح ناپدید کردن
ونشان چیزی بردن ونظر دورکردن ودور شدن
... شدن
م (ع) بالفتح میان دریا
طمطراق (ف) بالضم تکلف باکروفر
طمطم (ع) بکسر هردو طامردی که زبانش درست
نباشد
طمع (ع) بالفتح وبفتحتین امید وامید داشتن
وحرص بفتحتین درهم سیاه وغلوله لشکر
وکسر میم وضم آن ... حریص وطامع
طمع بند (ف) یعنی ...
طمع خام (ف) یعنی طمع بچیزی که ممکن
الحصول نباشد
طمغاچ (ف) بجیم پارسی شهری وولایتی ونیز

نام پادشاهي
طهل (ع) بالفتح خاك عام وآفريده شدن
وسخت راندن ستور و بافتن حصير و پهن كردن
وطلمه و آن بالكسر چوبي است كه بدان نان پهن كنند
وآلوده شدن تير بخون وآلوده شدن هرچيز بخون
يا بروغن بالكسر مرد بد كه از بد كردن باك ندارد
وآب تيره وجامهٔ سبز رنگ وكليم سياه و هرچيز سياه
وگرد پند ولئيم ونادان و دزد و بدكار وجامه كهنه
وگرگ تيره رنگ كه رنگش بسياهي مايل بود
طهم (ع) بفتحتين درانباشتن
طهن (ع) بالفتح ساكن وآرميده
طهو (ع) بالفتح درازشدن گياه وپرشدن آب دريا
طهوح (ع) بالفتح اسپ سركش بالضم بلند شدن
طهور (ع) بالضم جستن و رفتن وسيركردن در زمين
طهوس (ع) بالضم ناپديد شدن و كهنه شدن
ومحو كردن
طهوم (ع) بضمتين گره زدن موي وبريدن موي
طهي (ع) بالضم شتاب و غلبه كردن آب و براي
برآمدن
طهيس (ع) يعني نابينا
طهيل (ع) بالفتح وكسر ميم مجهول و بزغاله نر و ماده
وپيكان پهن كردن وبند بالضم وفتح ميم برهنه از جامه
طهمي (ع) بالكسر وتشديد ميم شهريست بروم
طن (ع) بالفتح وتشديد نون رطب سرخ بسيار
شيريني ومردن وآواز كردن مگس وطشت وكوس وجز آن
بالضم بدن انسان وغير آن و دستدني و پشته هيمه
طناب (ع) بالكسر رشته خيمه قيل بالفتح
طناز (ع) بالفتح فسوس وسخريه ونغز گوئي
ورقا ربا ناز
طنب (ع) بضمتين طناب خيمه وجز آن وميخ
ودوالي كه بچله كمان وصل كنند وبيخ درخت بفتحتين
كجي نيزه ودرازي پشت

طنبار (ع) بالكسر يكنوع سازي است كه مغنه
نوازنده
طنبك (ع) بالفتح دهي است بيمن
طنبك (ف) كرنائي كه تازيش بوق خوانند
طنبل (ع) بالفتح مثل طنبيد كه گذشت
طنبور (ف) بالضم سازيست معروف
طنبور كيلي (ف ي) بالضم وبا كاف فارسي
مكسور وجنسي از طنبور منسوب بگيلان
طنبول (ع) مثل طنبل كه گذشت
طنبون (ع) نام استخوان
طنجير (ع) بالكسر پاتيله ... فارسي معرب
است
طنجيه (ع) بفتح وسكون نون جيم تابه
بريان گوشت ازين يا خرد است
طنز (ع) بالفتح وتشديد نون فسوس وسخريه
كننده
طنطسفه (ع) بهرسه حركت طا و فا و بكسر
طا و فتح فا و بعكس آن بساط وجامه طنافس جمع
و مصلاي مانند حرير و حصير كه از برگ خرما بافند
طنطنه (ع) بفتح هردو طا حكايت آواز
طنبور و مانند آن
طنف (ع) بالفتح والضم صفه پيش ديوار
با سقف شكافه ديوار پوشش درسراي وطرف
كوه وسر كوه
طنو (ع) بالكسر باقي جان و منزل و بساط و ميل
وهواي چيزي در زمين روشن وسفيد و مرغزار و بقيه
آب در حوض بفتحتين چسپيدن سرشتر به پهلوي آن
طنين (ع) بانگ مگس وآواز طشت طاس
وكوس و مانند آن وآواز پشه و زنبور
طواحن (ع) دندانهاي بزرگ پهن كه طعام
بدان سائيده شود وآن را بفارسي آسيا دندان
گويند

چيزي و مقابل چيزي باشد و فاصله ميان چيزي و اندازه وگرديدن گرد چيزي بالضم كوه وكوهي است نزديك ايله كه آن را طور سنين وطور سينا گويند وكوهي است بشام وكوهي است بقدس از طرف راست مسجد اقصي وكوهي است نزديك از طرف قبيله كه درانجا قبرها رون هم است

طورروان (ف) بالضم اسپ و شتر فربه و روان

طورسيقوس (ف) مثل طرسيقوس كه گذشت

طورسينا (ع) بالضم نام كوهي است در حدود مصر

طوس (ع) بالفتح ماه و خردي رو و زير پاي ماليدن بالضم مردن ودوام و شهريست معروف و دواي است كه براي حفظ آشا ميده شود

طوش (ع) سبكي عاقل

طوط (ع) باز و باشه و شبره و خورد و دلير و شتر مست و بيقرار براي كشتي

طوطيانوش (ف) بالضم نام مردي رومي كه نديم و دبير سكندر بود از دست زنگي كشته شد

طوطي زرين نقش (ف) يعني قلم كه آنرا رنگ بسيار داشته باشد

طوطي صحرا (ف) يعني سبزه

طوع (ع) بالفتح فرمان بردن و فراخ شدن علف در چراگاه و منقاد و فرمان برنده

طوف (ع) بالفتح گرد چيزي گشتن و مشك چندكه باد در ان دمند و با يكديگر استوار بندند چنانكه بصورت سطح هموار شود و بران سوار شوند و از آب بگذرند و غايط و رفتن بيرون براي قضاي حاجت

طوفان (ع) بالفتح گرد چيزي گشتن و بقضا حاجت رفتن و بالضم باران سخت و آبي كه از زمين برآيد و همه را غرق كند و مردن و كشتن و سيل

غرق کننده و هر چیزی که بسیار غالب شده همه را فرو گیرد

طوق (ع) بالفتح وسع و طاقت و توانائی و حلقه و هر چه مدور بوده باشد و گرد چیزی در آمده باشد

طوقدار (ف) یعنی مخطط و اسیر و بنده و قهری و فاخته

طوق عنبر (ف) خط نو دمیده

طوق ماه (ف) یعنی هاله

طول (ع) بالضم درازی و دراز شدن منت نهادن و فروتنی کردن بر کسی و غالب در فضل و فراخی و توانگری و قدرت بالکسر و فتح واو رسنی که بدان پای چارپا بندند و رسن دراز ستور را بدان بندند و سر دهند که بچرد بالضم و فتح واو چیزهای دراز بالضم و تشدید واو مرغی ست آبی دراز پا

طومار (ع) بالضم نامه و صحیفه طوامیر جمع

طوماف (ع) بالفتح بلند

طون (ع) بالضم خر

طوی (ع) بالفتح گرسنه شدن بالضم والکسر دوتا کرده شده و نام وادی است [illegible] که آن را وادی مقدس و وادی ایمن گویند

طویة (ع) بالفتح ضمیر و نیت و خاطر

طویس (ع) بالضم و فتح واو نام مخنث است که در مدینه بود کنیت او ابوعبد النعیم در عرب بشومت ضرب المثل گشته

[illegible] (ع) بالفتح دراز و نام بصری است [illegible]

طویلة [illegible]) بالفتح رسن دراز و سطبل که اسپان بندند و خورش دهند تا چرند و بمعنی رشته مروارید آمده

طه (ع) سوره از سورتهای قرآن مجید و قیل نام پیغمبر صلعم

طهارت (ع) پاک شدن

طهاة (ع) بالفتح اسپ چالاک و چست رفتار

طهر (ع) بالضم پاکی از حیض و جز آن

طهران (ع) بالکسر دهی است باصفهان است بری

طهش (ع) [illegible] مردکا [illegible] زخم زدن [illegible] نمود

طهف (ع) بالفتح و بفتحتین گیاهی است [illegible] بالکسر پاره از هر چیز

طهل (ع) بالفتح [illegible] آب وکسرها آب بدبو هیچ

طهماسپ (ف) بیای فارسی بادشاهی که [illegible] سال خراج از رعیت معاف نموده

طهماف (ع) بالفتح ابر بلند

طهمل (ع) بالفتح زشت خلق و [illegible] چون [illegible] و دست رساننده [illegible]

طهمورث (ف) نام

طهو (ع) بالفتح والضم و تشدید [illegible] در تک و گوشت [illegible] و بریان کردن [illegible] کردن [illegible] زیاده و روشنائی

طهور [illegible] پاک شده [illegible]

[illegible]

[illegible] کشیدن و نام [illegible] واو بسته

طیاب (ع) بالکسر [illegible] تشدید یا بسیار پاک و خوب و خوشبوی

طیار (ع) بالفتح و تشدید یا [illegible] بسیار پرنده و لقب امام جعفر که [illegible] طیار گذشته

طیاش (ع) بالفتح و تشدید یا [illegible]

طحال (ع) بالکسر [illegible]

[illegible] (ع) بالفتح و تشدید یا کلاکلا و گرسنه

طیب (ع) بکسر یکم و سکون دوم خوشبوئی و خوشبو شدن و خوش پاک شدن و حلال و بخشیدن و [illegible] آن سرور علیه السلام

[illegible]) با [illegible] ن و خوردن طبعی

[illegible] نام مدینه [illegible] حضرت رسول [illegible] وسلم

طیر (ع) بالفتح مرغان و مرغ و فال بد

طیران (ع) بالفتح [illegible]

[illegible] (ع) بالکسر [illegible] یک پارسیان یعنی [illegible] حالت استعمال [illegible] ان بفتح اسپ و کشتی

[illegible] (ع) بالفتح نهالی بستر

[illegible] ([illegible]) بالفتح سبکی و سبک شدن و رفتن [illegible] تیر از نشانه

[illegible] (ع) [illegible] شیر درنده و پشه

طیط (ع) با [illegible] دادن [illegible] از

طبطاب (ع) چوبی است [illegible] که بدان گوی بازند [illegible] فارسی تخته گوی باز گویند [illegible] است [illegible]

[illegible] الفاء غضب و دیوانگی و آشفتگی

[illegible] وان

[illegible] (ع) بالفتح [illegible] روشنی [illegible] و پیدا [illegible] از شب [illegible]

طیلسان (ع) بفتح چادر [illegible] خطیب و اهل عرب بر سر کشند

طیلسان [illegible] (ف) یعنی شب

طیلسان [illegible] (ف) یعنی شعاع آفتاب

طیم (ن) بالفتح مجهول بودن و مجهول شدن

بر چیزی و نیک بودن کار کسی

طیهوس (ع) نام پدر زلیخا

طین (ع) بکسر گل و سرشت

طینت (ع) بالکسر خلقت و پاره از گل

طیور سدره عشاق (ف) ملایکه که منزل ایشان سدره است

طیه (ع) بالکسر و تشدید یا نوره و پیچیده کردن نامه و ضمیر و نیت و موضعی که قصد آن داشته باشند

طیهوج (ع) کبک دری و معرب تیهو

باب الظا

ظ (ع) حرفی از حروف هجا که در لغت فرس نیامده و بحساب ابجد نهصد و از روی لغت پستان زن زال و قیل زن بزرگ پستان

ظاب (ع) بالفتح و سکون همزه بانگ و فریاد و کدخدا شدن و ستم کردن و آواز بزنم هنگام مست شدن و کسی که شوهر زن کسی در خانه داشته باشد و آن را سلف آفکس میگویند

ظار (ع) بالفتح و سکون همزه دایه گرفتن برای طفل دیگری و ستوری که در پهلوی دیوار [illegible] یکجانب خانه بالفتح مهربان کردن شتر ماده بر بچه دیگر

ظاعن (ع) با عین مهمله مسافر

ظاف (ع) سوی کردن و قفای کردن و پوست کردن

ظالع (ع) میل کننده و تهمت زده و ستور لنگ و ستاره که در شب خواب نکند

ظالم ([illegible]) بالفتح ستمگار و شوم [illegible]

ظا[illegible] ([illegible]) به تشدید نون مرد بدگمان تهمت زده

ظاور (ع) مهربان شدن شتر ماده بر بچه دیگری

ظاهر (ع) بالفتح خلاف باطن و [illegible] و زمین بلند و غالب [illegible] و نامی است از نامهای حق تعالی

ظاهره (ع) چشم بیرون آمده و چشمهٔ که آب
او نیم روز خورند و بآب دادن بردن شتر وقت
نیمروز و شتر ماده قوی پشت
ظباء (ع) بالکسر والمد آهوان
ظباظب (ع) یعني آوازهاي گوسپندان
ظبي (ع) بفتح یکم و سکون دوم آهو بضم
یکم و کسر دوم نام رودي است
ظبظاب (ع) بفتح هر دو ظا درد و عیبیٔ و آبله
که در پلک چشم میشود
ظبه (ع) بالضم والتشدید سر دنباله تیر و لب
شمشیر و سنان
ظبیه (ع) بالفتح آهو ماده و فرج زن و فرج
اسپ و فرج آهو
ظر (ع) بالکسر و تشدید را سنگ باسنگ مدور
و تیز
ظراف (ع) بالضم و تشدید را و تخفیف آن
زیرک و مرد زیبا و خوشطبع
ظرافت (ع) بالفتح زیرک شدن
ظران (ع) بالکسر و تشدید سنگهای تیز پهلو
ظرب (ع) بالفتح و کسر را کوه فراخ یا کوه خورد
و زمین پشته که بلند بر آمده باشد بضمتین و تشدید
با مرد کوتاه و فربه
ظربان (ع) بالکسر والفتح جانوري است
مانند گربه بغایت بد بو
ظرر (ع) بضم یکم و فتح دوم سنگ ریزه هیچو
کارد تیز بود
ظرف (ع) بفتح زیرکي و زیرک شدن و آوند که
در آن چیزي گذارند
ظرفاء (ع) بالفتح مثل ظربان که گذشت
ظریف (ع) زیرک و خوشطبع
ظعان (ع) بالکسر رسني که بار و هودج بدان
بندند

ظعاین (ع) بالفتح هودجها و زنانیکه در
هودج نشینند
ظعن (ع) یعني از جا بجا شدن
ظعون (ع) بالفتح شتر هودج و بارکش
ظعینه (ع) بر وزن سفینه هودج و زنیکه در
هودج باشد
ظف (ع) بالفتح و تشدید فا بستن از فرا هم
آوردن و پا بپاي شته و کرانه پیوسته و زندگاني
ناخوش
ظفار (ع) بالفتح و کسر را موضعي است در یمن
که عود خوب بدان منسوب است و قلعه ایست بشام
و بین و بوي خوش که آن را ناخن دیو گویند
ظفاري (ع) بالفتح مهره بظفار مذکور منسوب
است
ظفر (ع) بالضم ناخن و گوشه کمان با اندرا از سوفار
کمان که در آن سر چله میزنند و ناخنهٔ چشم و قلعه
بالفتح دیدن کسي را بفتحتین زمین هموار و کف
ناک
ظفره (ع) بالفتح ناخنه چشم و آن علتي است
که او را ناخن هم گویند
ظل (ع) بالکسر و تشدید لام سایه و تاریکي
و خیال و موج دریا و پاره از شب و اول جواني
و شدت گرما و بر یکه آفتاب را به پوشد گویند
و تاریکي شب یا آنکه سایه اول روز وفي سایه
روز و بمعني بهشت نیز آمده
ظل الله (ع) سایه خدا از آن خلیفه مراد
دارند
ظلاع (ع) بالضم بیماري است که در پاي ستور
پیدا شود
ظلال (ع) بالفتح سایه ابر و جاي سایه دار
ظلام (ع) بفتح و تشدید لام سخت ستمگار و
بضم و فتح تاریکي اول شب و تاریکي

ظل حق (ف) خليفه خدا و سلطان

ظل زمين (ف) يعني شب

ظل ظليل (ع) بالكسر سايه دايم و سايه كشيده و سايه تمام

ظلاج (ع) بالفتح لنگيدن شتر در رفتار و تنگ آمدن جايه بسيار ي مردم و تهمت زده شدن بالضم وفتح لام كوهي است بني سليم را

ظل عنايت (ف) يعني حمايت و پناه و عنايت

ظلف (ع) بالكسر سم شكافته چون سم گاو و اسپ و گوسپند و مانند آن و حاجت و متابعت در رفتار و جز آن بالفتح با ظل بفتح لام نيز آمده و بر هم زدن بالضم و فتحتين چيزهاي سخت و شدت معيشت بفتحتين وفتح وكسر دوم جاي بلند از آب و خاك

ظلل (ع) بضم يكم و كسر دوم سايه افگنده و نشست گاهها مانند ايوانها بالضم وفتح لام سايه بانها و ابرها كه سايه كنند بفتحتين آب زير درختان كه آفتاب بران نتابد

ظلم (ع) بالضم والفتح ستم كردن و سخت زياده شدن آب و كم كردن حق كسي و گذاشتن چيزي در غير محل و كندن زمين در غير موضع و كشتن شتر بي بيماري و خوردن شير از مشك پيش از انكه ماست شود و كشتي كردن خر بيماده بالفتح آب صفا و سفيدي دندان برق بفتحتين تاريك شدن شب و شخص و كوه بالكسر وفتح لام وادي است

ظلماء (ع) بالفتح والمد شب تاريك و تاريكي

ظلمات (ع) بضم يكم وفتح دوم جمع ظلمه بمعني تاريكي كه در طلب آب حيات در ظلمات است ونام مقامي است در كنار دريا كه هرگز آفتاب در انجا نتافته

ظلمات ثلثه (ف) يعني ظلمت شكم و رحم و مشيمه

ظلماني (ع) انكه در ظلمات باشد و كافر سياه پوش

ظلمان (ع) بالكسر شتر مرغان

ظلمت آباد (ف) يعني عدم

ظلمتيان (ف) يعني بت پرستان و كافران كه نور ظلمت را خدا گويند

ظلم گاه (ف) بكاف تازي نقصان كننده ستم

ظلمه (ع) بالضم تاريكي

ظلول (ع) بالفتح سايه كردن

ظلوم (ع) بالفتح بسيار بسيار ستم كننده

ظله (ع) بالضم وتشديد لام ابر و سايه بان و انچه سايه كند و هرچه بدان از حرارت و برودت پناه برند و ابري كه سايه افگند

ظل يزدان (ف) يعني بادشاه

ظليف (ع) بالفتح بد حال و خوار و جاي درشت و ناهموار و كار سخت و دشوار و سختي و پيچ كردن و چيز رايگان

ظليل (ع) سايه دايم و جاي سايه دار و انچه سايه اندازد و خيمه و امواج دريا

ظليم (ع) شتر مرغ نر و ستم كرده شده و شيري كه ماست نشده باشد خورده شود

ظماء (ع) بالكسر تشنگان

ظن (ع) بالفتح وتشديد نون تهمت نهادن و گمان بردن و يقين دانستن و گمان و يقين

ظنبون (ع) يعني استخوان

ظنن (ع) بكسر يكم وفتح دوم تهمتها

ظنون (ع) بالفتح مرد بدگمان و مرد ضعيف و كم حيله و چاه كه معلوم نشود آب در ان هست يا نه و چاهي آب كم دارد و وامي كه معلوم نشود صاحبش ادا كرده است يا نه

ظنه (ع) بالكسر تهمت نهادن و تهمت

ظنين (ع) بالفتح تهمت نهاده شده
ظوار (ع) بالضم ومد همزه ريك پايه
ظواهر (ع) بلنديهاي زمين وميانهاي زمين
ظهار (ع) بالضم جانب كوتاه از پر مرغ بالكسر هم پشت و موافق شدن گفتن مرد زن را كه تو برمن همچو پشت مادرمني و باين گفتن زن بروي حرام ميشود تا كفاره نده حلال نشود بالفتح ظاهر سنگستان
ظهاره (ع) بالكسر ابره وروي جامه خلاف بطانه بالفتح قوي پشت شدن
ظهر (ع) بالفتح پشت وستوران سواري وبار وجانب كوتاه از پر مرغ بالضم هنگام زوال آفتاب وصلواة الظهر نماز پيشين
ظهران (ع) بالضم طرفهاي كوتاه ترين پرهاي مرغ وجمع ظهر كه مذكور شد و راه دشت ومال بسيار وموضعي است و فخر كردن بچيزي و زمين بلند ودرشت
ظهرة (ع) بالكسر مار بفتحتين رخت ومتاع خانه ومردم خانه
ظهري (ع) بالكسر پس پشت وشتر ماده كه مهيا باشد براي حاجتي وكاري وفراموش كرده وپس پشت انداخته
ظهور (ع) بالضم پيدا شدن وخيره شدن وبربام برآمدن
ظهير (ع) بالفتح ياري كننده ونام شاعر مشهور و وانكه پشت او درد كند
ظهيره (ع) نيم روز گرم
ظيان (ع) بالفتح وتشديد ياسمين دشتي وانگبين وگياهي است كه از برگ آن چرمها را دباغت كنند
ظير (ع) بالكسر دايه .

باب العين

ع (ع) اين حرف در لغت فرس نيامده وبحساب ابجد هفتاد عدد باشد

عاب (ع) عيب كردن ومعيوب شده
عابد (ع) پرستنده وخشم گيرنده وعار دارنده
عابدون (ع) يعني پرستندگان
عابر (ع) يعني گذرنده وگرينده
عاتق (ع) خيك كهنه وشراب كهنه وفرا... جوان نورسيده و زني كه هنوز شوهر نكرده ... ميانه سال وكمان كهنه ... هنگام آن رسيد ... ه وبچه مرغ سنگ خوار وبچه كبوتر كه ... ناتوان ومستحكم نشده باشد ودير ين از چيزهاي جاندار چون شراب خرما ... جمع
عاتك (ع) كريم و رنگ خالص ومرد لجوج و گردنده از جاي بجائي وبتشديد صافي
عاتم (ع) درنگ كننده وكاهل
عاثور (ع) مهلكه وسختي وبدي وچاهي كه براي شير درنده كنند تا صيد كنند
عاج (ع) استخوان فيل ناقه ... جي خر ... او نرم باشد بكسر جيم كلمه كه بدان شتر را رانند به تشديد جيم راه ...
عاجب (ع) تاكيد عجب است
عاجل (ع) شتابنده وشتاب وبي مهلت
عاجن (ع) اينجهان ونقد غير مهلت
عاجمدوا (ف) كنايت از برف
عاجن (ع) ناقه ... مرد يكه دست بر ... پيري وضعف
عاد (ع) بازگشت وعادتها ونام پدر شداد و قبيله ايست كه بود پر سالت ايشان آمد وچيزيكه عادت شود
عاده (ع) يعني خو عادت جمع في الشهل عادات السادات العادات يعني خصلتهاي بزرگان ... پيشوايان پيشواي خصلتها است
عادل (ت) داد دهنده وترازوي راست

عاذر (ع) شتر در یکجای باشنده از علف
عاذی (ع) دشمن و از حد در گذرنده و بیداد کننده
عاذ (ع) پناه گرفتن
... (ع) بالفتح ستور ایستاده که از غایت ... علف نخیزد
... شاخ جراحت ورگی و خون استحاضه

عاذره (ن) بادال منقوطه زن حایض
عاذل (ع) بادال [منق]وطه ملامت کننده و ترسا ورگی است که از و خون استحاضه بیرون اید آبی و موضعی است و نام شعبان یا شوال در ایام ...

[عا]ر (ع) بدی و سختی و نشانه مانند خط
... (ع) عیب و سخن زشت
عارض (ع) عرض دهنده لشکر و سالار لشکر و ابر سایه افکن و آفت که پیش اید از دنیا و بیماری و شکستگی و ناتوان ... الدلکام بر پیشانی اسپ و رخسار و ابر سیاه و ... بزرگ و شتر ماده بیمار و چوب بالای در که بدان در میگردد و عطا
عارضه (ع) حاجت و قدرت وجوب ... پیش آید و صفحه رو و روده گوسپند ... که سپید ...

... (ع) ...
... شناس و شکیبا
[عار]فه (ع) کردار نیکو
عارق (ع) نام شاعری است
عارک (ع) مالنده و جنگ کننده بفتحتین افشردن وزن حایض
عارم (ع) شوخ و بدخو
عاری (ع) برهنه فارسیان جاهل را گویند
عارینه سرای (ف) یعنی اینجهان
عارینه (ع) بتشدید یا و تخفیف آن برهنه و

انچه بدهند و بگیرند تا نفع گرفته شود ازان عواری بتشدید و تخفیف جمع
عاز (ع) بفتحتین بی آرامی و سبکی و بیتابی که مریض و آسیر و حریص را بهم رسد بالفتح و کسر لام دردمند بی آرام که خواب نکند
عازب (ع) آب و گیاه دور دست و کوهی است
عازر (ع) بالفتح مردیکه بدعای عیسی علیه السلام زنده شد بالضم و بضمتین و بفتحتین دشواری و دشوار شدن کار بالکسر قبیله ایست از جن
عازف (ع) سرود گوی و نوازنده ساز و موضعی است
عاس (ع) آنکه شب گردد برای احتیاط دزدان
عاسف (ع) شتریکه به نزدیک مردن باشد
عاسل (ع) گرگ و آنکه از مگس ران مگس انگبین گیرد
عاسی (ع) سخت خوشه خرما
عاشب (ع) شهر گیاه ناک و شتر گیاه خوار
عاشر (ع) ده یک گیرنده و ده کننده و دهم
عاشق (ع) بسیار دوست دارنده و شیفته شدن بدوستی کسی
عاشق خشک (ف) یعنی عاشق غیر صادق
عاشور (ع) دهم روز محرم ...
عاشورا (ع) مثله
عاشقیا (ع) جنسی است از طعام ترش
عاص (ع) یعنی گناهکار
عاصد (ع) بالفتح پیچیدن و کسی را بروزگاری داشتن
عاصف (ع) باد سخت و باد عذاب که از دریا خیزد و تیر میل کننده از هدف و روزیکه در آن باد سخت وزد و شتر ماده و شتر مرغ تیز رو
عاصفات (ع) جمع عاصفه که می آید
عاصفه (ع) باد سخت و تند
عاصم (ع) نگاهدارنده

عاصي (ع) گناهکار و بيفرمان ورگي که از و خون باز ايستد

عاضد (ع) رونده بسوي چارپا و شتريکه بگرد بازوي ناقه خو اباند

عاضر (ع) بالغ

عاضه (ع) ساحر وماريکه چون بگزد في الحال ميرد

عاطر (ع) دوستدارنده بوي خوش

عاطس (ع) عطسه زننده و صبح و آهوي که پيش رو آيد عرب بدان فال گيرد

عاطف (ع) مهرباني کننده و برگرداننده و هم اسپي که بعد مرتاح در ميدان بيايد او را عرب عاطف گويند و آهويکه گردن خود را کج کند وقت نشستن در جاي خود

عاطفه (ع) مهرباني

عاطل (ع) خالي وبيکار و زن بي پيرايه وکمان بي زه و خالي از پيرايه

عاطوس (ع) چيزيکه بدان عطسه آرند و جانوريکه آن را بفال بد گيرند

عاف (ع) طعام وشراب که باکراه نوشيده شود

عافطه (ع) گوسپند ماده

عافور (ع) سختي

عافي (ع) از گناه درگذرنده

عافيه (ع) دور کردن خدايتعالي بدي از کسي و صحت و تندرستي فارسيان بمعني پارسائي استعمال کرده اند

عاق (ع) سرکش و نافرمان از مادر و پدر

عاقب (ع) هرچه پس چيزي آيد و کسيکه نايب کسي باشد در خير و نامي از نامهاي حضرت رسول صلعم زيرا که آخر همه آنبيا بود نه

عاقبت (ع) اخر و پايان چيزي و فرزند

عاقد (ع) ناقه که دم خود را گره کند زآن

علامت آبستني باشد وگره گرد چاه و عهد کننده وگره زننده

عاقر (ع) ريگ توده بلند که در انجا چيزي نرويد و زن نا زاينده و مرديکه او را فرزند نشود

عاقرقرحا (ع) نام دارو گياهست بار انرا

عاقل (ع) خردمنده و آهوي بالاي کوه رونده و نام کوهي است

عاقله (ع) مرد و زن که خردمند باشند و زن خردمند

عاقول (ع) موج وخم وادي وجوي و زمين ريگ که راه در ان نتوان يافت و گياهي است و کار پوشيده و مشتبه وشهري و دهي است بموصل

عاقيب (ع) مثل عاقب که گذشت

عاکب (ع) جمع کثير

عاکف (ع) بجائي مقيم شونده وگرد چيزي گردنده و در مسجد براي عبادت نشيننده

عاکفين (ع) دايم درکاري ايستاده و بجائي مقيم شوندگان

عاکه عاجي (ع) نادان

عال (ع) درويش فاقه

عالج (ع) بفتح لام نام موضعي است و شتريکه علجان خورده آن گياهي است

عالم (ع) داننده و بفتح لام جهان وگروه در ميان فلک الافلاک باشد

عالم امر (ف) عالمي است که بي ماده موجود گشته باشد هرچون عقول ونفوس اين را عالم ملکوت خوانند

عالم تر (ف) يعني جاهليت

عالم جان (ف) يعني عالم ارواح

عالم خاک (ف) دنيا و قالب بشر

عالم دورنگ (ف) روزگار و دنيا و منافق و رنگدار

عالم کون فساد (ف) دنیا

عالم معنی (ف) در اصطلاح متصوفه عبارت از ذات وصفات و در لغت معنی قصد کرده شده

عالمون (ع) بفتح لام اصناف الخلق

عاله (ع) بکسر لام حیوانی وشتر مرغ

عالی (ع) بلند وبزرگ و ... وبرتر

عالی همت (ف) تخم کشنیز قیل طالب خدای تعالی که دنیا وعقبی را در خیال نیارد

عالین (ع) بلندان وبلند قدران ومتکبران

عالیه (ع) بلند وزبر زبر هر چیزی

عام (ع) سال و به تشدید میم همه را فرا رسنده و مردم عامی وضد خاص

عام الفیل (ف) آن سالی است که در آن سال ابرهه بن صباح برای خراب کردن مکه مبارک آمده بود

عامد (ع) آهنگ کننده وقصد نماینده

عامر (ع) آباد کننده وآباد و برین تقدیر بمعنی معمور باشد ونام مردی است و بسیار نماز وروزه وقوی در ایمان وثابت در کار وحلیم وبردبار وسخی ومردی که اهل خانه ویاران خود را بر آداب رسول صلعم جمع کند وقایم باشد در امر ونهی تا دم مردن بالضم عمارت کنند عمان

عامره (ع) آباد کننده وآباد ومعمور

عامری (ع) پدر مجنون * دیگرای عامری بگذر خدا را * پریشانی مده خود را وما را *

عامل (ع) کارکن و سر نیزه که زیر سنان بود

عامل جان را (ف) حق تعالی وقیل عناصر اربعه

عامل دریا وکان (ف) یعنی آفتاب

عامل طبع (ف) یعنی روح

عامله (ع) زن کارکن ونام قبیله ایست

عامه (ع) به تخفیف میم شکهای بر باد که با یکدیگر بسته باشد و به تشدید ضد خاصه و بکسر میم حیوان

عامی (ع) مردمان جاهل وعوام الناس

عاند (ع) ستیزه کننده و شتری که از راه میل کند وگردن کش و از حق تعالی برگردنده

عانس (ع) دختری که بی شوهر در خانه پدر دیر بماند و مردی که بی زن مدتی دیر بماند وشتر فربه تمام اعضا

عانک (ع) ریگ توده بسته وسخت شده

عانی (ع) اسیر وخون روان

عانیه (ع) زن اسیر

عاهته (ع) آفت عاهات جمع

عاهر (ع) زنا کننده

عاهره (ع) زن زانیه

عاهل (ع) پادشاه بزرگ و زنیکه شوی نداره

عاهن (ع) محتاج ومال تو وحاضر ومقیم وثابت بیک جا ومرد سست وکاهل وشاخ درخت که نزدیک تنه باشد و زخم ناقه عواهن جمع

عایات (ع) اسپان دونده وشتران حاجیان

عایب (ع) عیب کننده وعیب ناک وشیر ماست شده

عایبه (ع) از حد درگذرنده وسرکشی کننده

عایج (ع) ایستاده

عاید (ع) بازگردنده وسود ونفع قسمت کننده وقوتیکه بدان چیزها را دریابد و زن خردمند

عایذ (ع) بچه نوزائیده از اسپ وشتر وجز آن قیل بچه نو زائیده تا هفت روز وپناه برنده

عایط (ع) شتر ماده که آبستن نشود عوط عیط وعاط جمع

عایف (ع) آنکه فال گیرد بمرغ وجز آن

عایق (ع) بازدارنده ومانع

عایل (ع) درویش وعیالمند وآنکه گم شده را بیابد

عایم (ع) نام بتی است
عاین (ع) بچشم معاینه کننده
عبا (ع) بالکسر بار و گرانی از هر چیز با لفتح روشنی آفتاب و اماده کردن کاری و ساختن و آمیختن بوی خوش
عبای (ع) بالفتح و مد همزه پوششی است پشمی معروف که آن را عرب پوشند و نادان و گران و ناگوار
عباب (ع) بالضم درخت خرما و معظم سیل و بلندی آب و اول هر چیز
عبابید (ع) بالفتح جماعت روندگان بجهات مختلفه
عباد (ع) بالکسر بنده های خدا و قبیله چند و تشدید با پرستندگان خدا بالفتح آماده کردن و ساخت و آبادگی و ساز راه و قدح بزرگ
عبادت (ع) بالکسر بندگی کردن و پرستیدن
عبادید (ع) گروهی از مردم و اسپان بهر سو روند و راه های دور و پشتهای موضعی است
عبارت (ع) بالکسر بیان کردن و تعبیر کردن سخن خواب
عباس (ع) بالفتح و تشدید با ترش رو و شیر درنده و نام خلیفه و نیز مردی لطیفه گو
عباسیان (ع) خلفایی که از آن عباس باشند
عبال (ع) بالفتح نوعی از گلهای کوهی که چون ساق آن سطبر و استوار گردد از آن عصا سازند و میگویند عصای موسی از آن بود بالکسر سنگهای سفید سخت
عبام (ع) بالفتح درماندگی کردن بالضم آب بسیار
عبایل (ع) پادشاهان یمن
عبایث (ع) بالفتح امیخته و کشک ها
عب (ع) بالفتح و تشدید با پیدر پی خوردن و بدهان پری خوردن آب بالضم آستین
عبت (ع) بدخویان و خبیثان
عبث (ع) بفتحتین بیفایده و بیهوده بفتح یکم و سکون دوم آمیختن و کشک با فتاب نهادن تا خشک شود
عبد (... شمردن ...) و عار ...
عبد ... (ع) مظهر اسم رحمن ... او مخصوص بمتقیان و ... رضی الله عنهم
عبدوس (ع) ب... و بالفتح نام مردی است
عبر (ع) بالفتح پیا... ن خواب و خبر ... حقیقت و مال آن با ... بسیار از هر چیز و گروه و کرمی چشم و قبیله ایست و زن و فرزند و مرده و ابزهای شتاب رونده و عتاب بالکسر انچه برعربی کنار فرات تا بیابان عرب گیرند ابر باج بالضم و الفتح کرانه و رود خانه و نهر سه حرکت شتر قوی با رکنی که پیوسته در سفر باشد
عبرت (ع) بالکسر پند ... اعتبار کردن بالفتح اشک باریدن و گرمی و سور ... شم
ع... ید بیر (ف) بند پذیر
... (ع) وزن زبرج نام گیاهی است
عبری (ع) بکسر زبان ترسایان
عبس (ع) ترش رو ... د
ستبر گویند و کوهی است و آبی است به نجد است بکوفه بفتحتین شاش و سرگین شدن و برشم شتر چسپیده و خشک شده و بسیار جر... دست را ... و نام مردی است
عبط (ع) بالفتح کشتن چارپا بی مرض و بیماری و شایبه شدن کسی و موضعی که بیشتر بکنده باشند و افترا کردن و جنگ افگندن خود را بی سبب و باعث و برانگیختن خاک و روان کردن عرق تا انکه روان شود و خون آلوده کردن پستان ...

آن وشکافته شدن وترسیدن سختی ودریافتن سختی کسی را بغیر سبب وگفتن بی سبب وبهانه

عبعاب (ع) مرد دراز

عبعب (ع) بفتح هر دو عین جامه ایست پشمی وپشم بتر وجامه فراخ وکموت نرم ومرد دراز وبز کوهی وآهوی نر وخوشی ونام بتی ونام مردی است

عبق (ع) بفتحتین بوی خوش وچسپیدن بوی خوش در بدن وجامه وبجای مقیم شدن وبچیزی حریص شدن ونام مردی است بالفتح وکسر با مردی که اندک خوشبوی بمالد مدتی مدید بوی آن بماند

عبقر (ع) بالفتح هرچه از مرد وجامه وفرش وجز آن که در غایت حسن ولطافت بود

عبقرته (ع) بالفتح درخشیدن

عبقری (ع) بالفتح بساطهای گران مایه وهر چیز که نفیس باشد وتحقیق آنست که در عبقر گذشته

عبک (ع) بالفتح آمیختن چیزی بچیزی

عبل (ع) بالفتح سطبر وبکسر بازو وتافتن رسن وبرگ درخت وتر انیدن وپیکان در تیر کردن وبرگ افتادگان از درخت وبر آمدن برگ از درخت وبازداشتن وبازگردانیدن وبریدن چیزی وخرامان رفتن

عبن (ع) بالفتح سطبری وفربهی تن بفتحتین مردم فربه وبفتحتین وتشدید نون کرکس وشتر بزرگ وسطبر

عبود (ع) بالفتح نام غلام سیاه که اول به بهشت خواهد رفت

عبودیت (ع) بضمتین بندگی کردن وفروتنی نمودن

عبور (ع) بالفتح گذشتن از آب ونو سال از نر وگوسپند ومرد ختنه نکرده بفتح نام ستاره که پس جوزا بر آید

عبوس (ع) بالضم ترش روشدن وترش روئی

بالفتح ترش رو وگربه وشیر درنده وروز ناخوش

عبهر (ع) نرگس وبوستان افروز وچیزی بزرگ تن آور وبرآینده از چیزی یاسمین

عبهرا و (ف) چشم او

عبهرلرزان (ف) بالفتح گیسوی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

عبهری (ع) بالفتح نام کتابی است

عبهقه (ع) بالفتح خوش برآمدن

عبهل (ع) بالفتح اشتر

عبی (ع) نوع از جامه وپوشش

عبیث (ع) بالفتح ریحانی است بالکسر وتشدید یاء موحده بسیار بازی کننده

عبید (ع) بالضم وبفتح با تصغیر عبد ونام مردی واسپی است بالفتح وکسر با بندگان وغلامان وگیاهی خوش بو وپیکان کوتاه پهن وکوهی است بنی اسد را ونیز کوهی دیگر است وموضعی است بفتحتین خشم وغضب وعار

عبید الهیکل (ف) عبید ترسایان

عبیر (ع) خوشبوی است معروف که از صندل وگل وگلاب ومشک سازند بعضی گفته اند خوشبوی است با زعفران آمیخته وبعضی تنها زعفران را گفته اند وگل نرگس ومرد فربه وداروئی است خوشبو

عبیط (ع) گوشت وخون تازه وچارپا کشته بغیر سبب وبهانه وجامه شکافته وشکافته شده

عت (ع) بالفتح وتشدید تا سخن دوباره گفتن وبازگردانیدن والحاح کردن در سوال چیزی

عتاب (ع) بالکسر ملامت کردن وخشم گرفتن وبانگ کردن بالفتح وتشدید تا نام مردی است

عتابی (ع) بتشدید جامه مخطط وآن را خارای عتابی هم گویند وآن نام شخصی که واضع آن جامه است

عتاد (ع) ساز وساختگی راه وقدح بزرگ وآمادگی وعده

عثار (ع) بالکسر بسر درآمدن

عتاق (ع) بالفتح آزاد شدن بالکسر مرغان شکار و اسپان نجیب

عتاقه (ع) بالفتح آزاد شدن

عتب (ع) بالضم خشم گرفتن و ملامت کردن بالکسر بسیار عتاب کننده بفتحتین میان انگشت سبابه و وسطی یا میان وسطی بنصر و سختی و کار ناپسندیده و درشتی و سطبری زمین و آستانه ها

عتبان (ع) بفتحتین بیکپای جستن مرد و رفتن اشتر بسته پا بالکسر نام مردی است

عتبه (ع) بالفتح آستانه عتبه الداخله نام هفتم شکل علم رمل و عتبه الخارجه هشتم

عتبی (ع) بالضم و باول مقصوره خوشنودی بالضم و الکسر از حد در گذشتن و بغایت پیری رسیدن

عتد (ع) بفتحتین و بکسر تا اسپ مهیا و آماده برای رفتار و استوار و محکم و تمام خلقت

عتر (ع) بالکسر اصل گیاهی است آزاد و درختی است کوچک و بزی که برای بتان میکشند و قبیله ایست … بالفتح لرزیدن و جنبیدن نیزه و جز آن و برخواستن … بفتحتین شدت و قوت

عتران (ع) بفتحتین جنبیدن نیزه

عتره (ع) بالکسر … کردن بند که بیشک و عود و عنبر بها میزنند و خویشان و نزدیکان و فرزندان و پاره از مشک و در رنگی است خورد

عتریس (ع) بالکسر شخصی متکبر و خشمناک

عتریف (ع) بالکسر عتروف بالضم مرد دلیر کار و خبیث فاجر کار گذار و سرسخت و استوار

عتر (ع) ماده آهو و جز آن و نام اسپی

عتروت (ع) صمغی است که بدان زر حل کنند و نام گیاهی

عتط (ع) بفتحتین دراز

عتعت (ع) بالفتح گوسپند

عتق (ع) بالکسر کرم و جمال و شرف و نجابت و آزاد مردی و آزادی و آزاد شدن بفتح آزاد شدن و در گذشتن از دیگر اسباب و کهنه شدن و گزیده … ال و پیش گرفتن و نیک شدن … الکسر و ضمتین …

عتک (ع) بالفتح بازگردیدن … کردن برای گزیدن و چه … بوی خوش و جز … و خشک شدن بول و … ف شتر و جز آن و میل کردن بجائی و کم … و کهان و روزگار و کهنه است

عتکف (ع) بالفتح کندن مو و جز آن بالکسر پاره از شب

عتکول (ع) بالضم و الکسر خوشه خرما

عتل (ع) بالفتح کشیدن و برداشتن و شتافتن بضمتین و تشدید لام بسیار خوارنده و ستمکار و سخت گوی و نیزه سطبر

عتم (ع) بالفتح درنگ و تاخیر … و کاهل شدن و باز داشتن از کاری و باز داشته شدن و گذشتن از شب و دوشیدن شیر شتر وقت نماز خفتن … و صوبی (؟) کندن و … وقت نماز خفتن رفتن یا آوردن و فرستادن چیزی در آن وقت بالضم نام مردی و اسپی است بضم و ضمتین زیتون دشتی

عتن (ع) بالفتح بزندان بردن بشدت و سختی و آوردن قرضدار را

عتو (ع) بضمتین و تشدید واو تکبر و گردن کشی کردن و از حد درگذشتن و بغایت پیری رسیدن

عتود (ع) بالفتح بچه بز قوی و نام رودی است

عتوک (ع) بالضم تنها رفتن بجائی و اقدام بر سوگند دروغ نمودن و بد بدی و یا نیکی پیش آمدن کسی را و از شوهر خود نافرمانی کردن و کهنه شدن

عتوم (ع) بالفتح ناقه که در وقت خفتن شیر دهد
عته (ع) بالضم والفتح و بفتحتین کم عقل وحریص
شدن بدانستن چیزی و حکایت کردن سخن کسی
عتیب (ع) بالفتح پدر قبیله از یمن
عتید (ع) بالفتح وکسر تا حاضر و اماده ونام
شاعری است بالضم وفتح تا موضعی است
عتیده (ع) بالضم آیینه دان
عتیره (ع) بالفتح مثل عتر که گذشت
عتیق (ع) ازاد شده و دیرینه از هرچیز وگرامی
وآزاده وگزیده واسب نیکو و هرچیز نیکو وجید
و شراب وآب وخرما وشیر ولقب حضرت ابوبکر صدیق
رضی الله عنه و بیت عتیق کعبه شریفه زیرا که اول
خانه است که بنا شده یا ایمن بوده از غرق طوفان
و یا انکه کسی اورا مالک نبوده
عتیک (ع) روز بغایت گرم وگروهی از قبیله
ازد
عتیل (ع) مزدوری که به اجرت گرفته باشند
و خادم
عتیه (ع) بی عقل وهیچ معتوه
عث (ع) بالفتح وتشدید ثا کرم در پشم افتادن
والحاح کردن در چیزی وگزیدن مار
عثاعث (ع) بالفتح شدائد وسختیها
عثالت (ع) بالضم شیر غلیظ
عثان (ع) بالضم غبار ودود وموضعی است و
دود کردن آتش
عثکل (ع) بالفتح مرد بزرگ شکم
عثبی (ع) بالفتح وبالف مقصوره فساد کردن
عثعث (ع) بفتح هر دو عین پشت توده ریگ
که در وی گیاه نباشد و زمین نرم وکوهی است بمدینه
عثلبه (ع) بالفتح شکستن واندک آشامیدن
آب وخراب کردن

عثم (ع) بالفتح استخوان شکسته وبست
دوختن توشه دان
عثن (ع) بالضم نوعی از مردم وبرگ درخت
خرما ورعایت کنند شتران بفتحتین بت کوچک
وخوشبو شدن جامه بالفتح وکسر ثا طعام فاسد و
بی مزه
عثو (ع) بالفتح فساد کردن بالضم نزد کسی رفتن
برامید ونیکوئی وقصد کردن واعراض کردن وبشام
خوردن وبشام طعام دادن
عثور (ع) بالفتح بزغاله یکساله ودرخت کنار
ودرخت طلح ووادی است
عثوز (ع) بالفتح جای سخت ودرشت
عثوه (ع) بالضم بهم آشفته شدن مو ازشانه
کردن وشانه ناکردن مو
عج (ع) بالفتح وتشدید جیم آواز برداشتن
وهوا گرفتن گرد
عجاب (ع) بالضم شگفت به تشدید جیم بسیار
شگفت
عجاج (ع) بالفتح گرد ودود ونادان وبانگ
وآوازکننده از هرچیز چون نهر آب وباد وکمان
وجز آن وشاعری است معروف
عجارف (ع) بالفتح حوادث زمانه
عجارم (ع) بالفتح سخت دلیر ومرد سخت استوار
عجاف (ع) بالکسر لاغران وپیکانهای تنگ
بالضم نوعی است از خرما
عجال (ع) بالفتح شیرخوار
عجاله (ع) بالضم والکسر هرچه بشتاب حاضر
آورده شود وشیری که شبان در چراگاه بشتاب دوشند
عجام (ع) بالضم دانه هرچیز
عجان (ع) بالکسر گردن ومقعد وتریدنی ومیان
خصیه وذکر بالفتح وتشدید جیم کول ونادان
عجاهن (ع) بالضم خدمتکار وطعام پزنده

وخوان سالار

عجایز (ع) بالفتح زنان پیر

عجب (ع) بفتحتین معروف و بیخ نرم و تهٔ دیگ و استخوانی که نشست مردم بروی بود بالضم پندار

عجب رود (ف) نام سازی است و آواز مزامیر

عجد (ع) بالضم مویز و دانهٔ انگور یا میوهٔ ایست مانند مویز بفتحتین عریان

عجر (ع) بالفتح دم برداشتن اسپ و دویدن و بشتاب رفتن اسپ بفتح یکم و سکون دوم دهن بستن و بیرون آمدن و حیله کردن بالضم والکسر غلیظ و درشت بفتحتین سطبر و فربه شدن و برآمدگی هر چیز بالضم حاشیه ها که در میان کتاب مینویسند

عجرد (ع) بالفتح سبک

عجرده (ع) بالفتح برهنه شدن

عجرم (ع) بفتح و کسر سیوم چیزی کوتاه و سخت کوتاه اندام

عجروف بالضم مورچه درازپای تیزرو

عجره (ع) بالفتح اصح بالضم گره

عجز (ع) بالفتح ناتوانی و آنکه قادر بر چیزی نباشد بالفتح و کسر جیم و ضم آن سرین و پس هر چیزی

عجزاء (ع) بالفتح زن بزرگ سرین

عجس (ع) بازداشتن کسی را از حاجت و گرفتن چیزیرا و میل نمودن ناقه از راه بالفتح و بی سه حرکت پاره از میان شب و آخر شب

عجعاج (ع) بالفتح بانگ کننده

عجف (ع) بالفتح خود را باز داشتن از طعام تا گرسنه بخورند و صبر کردن بر رنج بیمار و قیام بکار او نمودن و برداشتن گردن از کسی بالضم والکسر لاغری ستور بفتحتین لاغر و تنگ شدن سر پیکان و سنان

عجل (ع) بالکسر گاو ساله و نام قبیله ایست بالضم چیزیکه بشتاب آرند او را بفتحتین سرعت و شتاب و گل رلای بالفتح و کسر جیم و ضم آن شتابنده

عجلان (ع) بالفتح شتابنده و نام شخصی است

عجله (ع) بالکسر [illegible] مشک و دواب عجال بالکسر وعجل بالکسر [illegible] است از گیاه و موضعی [illegible] تا و میکشد و دولاب و [illegible] خوار و [illegible] برداشته و چوب [illegible] که بدان دلو [illegible] لای و دهی [illegible] ست در بیهن و شتاب

عجم (ع) بالفتح استخ[illegible] یخ دم که او را عجمه عصعص هم گویند و شترا [illegible] سال و دندان و شاخ فرو بردن بچوب و جزا [illegible] دانستن سختی و سستی آن و گزیدن و خاییدن بجهت خوردن یا برای امتحان و زبارت کردن کسی را و جنبانیدن شمشیر برای آزمودن و نقطه بالضم کند زبانان از حیوان بفتحتین مردم غیر عرب و حبه و دانه خرما و انگور و دانه هر چیز

عجماء (ع) بفتح یکم [illegible] دوم والیه حیوان غیر ذی عقول

عجمه (ع) بالضم عجمی بودن و بفتحتین [illegible] خت [illegible] تخم رسته باشد و سنگ سخت

عج[illegible] (ع) بفتحتین معروف

عج[illegible] بالفتح خمیر کردن و سر شتن هر چیزی [illegible] دست تکیه بشتر بر زمین و در زمین تکیه کردن وقت بر داشتن از ضعف و پیری بفتحتین فربه شدن و آماس [illegible] میان فرج و دبر ناقه بالفتح و کسر جیم فربه و شتر فربه محکم گوشت

عجنس (ع) بالفتح اشتر سطبر

عجو (ع) بالفتح شیر دادن ماده بچه را و شیر خورانیدن مادر کودک را

عجوز (ع) بالفتح زن پیر

عجوز خشک پستان (ع) یعنی دنیا

عجوزه (ع) بالفتح مثل عجوز که گذشته و تصغیر عجوز است بغیر تا

عجوزه فرتوت (فـ) مثل عجوز خشک پستان که گذشت

عجولس (-) ... و یاران بهائی ... و بذران

عجول (ع) ... ناقه بچه ... به ... جیم گا و ساله

... ر (ع) بالفتح خرما ایست ... و در مدینه حضرت رسول صلی ... الله وسلم فرموده که هرکه هفت خرمای عجوه صبح ... را از گزنده و آسیب زهر ایمن شود

عجه (ع) بالفتح وتشدید جیم خاگینه

عجیب (ع) کار شگفت وخیره شدن بدیع و بدیع عجایب جمع

عجیج (ع) آواز بر داشتن

عجیجه (ع) بالفتح هانک کردن

عجیز (ع) ... رنیاشد بر جماع

عجیس (ع) ... بسیار ... د وچیز آن

... ل (ع) بالفتح وتشدید دال شمردن بالکسر ... ره زدن از چپ و راست وایی که ا... باشد ومنقطع نشود چون چشمه ومانند آن

عداد (ع) بالفتح دراز وپهنا هرچیز و ... ریسمان تنگ که بدان چیزی را بپوشند بالکسر دشمنی کردن ودوصید راه ربیی یکد یگر زدن وانداختن بالفتح والید گرد خانه وگرداگرد هرچیزی وبیدار کردن وازحد درگذشتن

عداب (ع) بالفتح و با دال غیر منقوطه ریگ شکسته

عدال (ع) بالکسر بخشش وشمار وناله وزه کمان

عداف (ع) بالفتح عطا اندک خوردن واندکی از علف بالکسر پاره ازشب وگروهی ازمردم وپاره از چیزی وازده تا پنجاه مرد بفتحتین

خاشاک که درچشم افتد

عدالت (ع) بالفتح داد کردن وشایسته گواهی شدن وعادل بودن وداد ستاندن و برابری

عدام (ع) بالفتح نوعی از رطب که در مدینه می باشد

عدان (ع) بالفتح کرانه جوی وساحل دریا ومدت هفت سال وموضعی است

عداوة (ع) بالفتح دشمن شدن ودشمنی

عدایم (ع) مثل عدام که گذشت

عدبه (ع) دوال وعلاقه وتازیانه

عدة (ع) بالضم وتشدید دال ساز وساخت وآمادگی بالکسر شمار وروزهای حیض زنان وروزهای طلاق ایشان ووعدة کردن وشمار وجماعت

عدد (ع) بفتحتین شمار وشمرده شده بکسر اول وفتح دوم پیدا شدن اثر هر در سالی وآواز کمان ونشکیر داشتن شعار

عدر (ع) بفتحتین بدال غیرمنقوطه باران بسیار

عدس (ع) بالفتح رفتن در زمین وسخت پایمال کردن وحدس نمودن وچرانیدن شتر بفتحتین دانه است معروف که در فرس لنک وبهندی سوار خوانند بضم دال نام مردی

عدف (ع) بفتحتین خوردن

عدق (ع) بالفتح فراهم آوردن بفتحتین دست درحوض کردن برای جستن چیزی وگمان بردن بچیزی ورساندن فکر بچیزی وبدان یقین نداشته باشد بالفتح درخت خرما با بار وبریدن شاخهای خرما وبراندن و ظاهر شدن وبیدی کسی را متهم کردن وبچیزی نسبت دادن بالکسر خوشه خرما وخوشه انگور وحصاری است بمدینه وهر شاخی که شاخها ... داشته ... نخلستان موضعی است بسیار آب ... ر بالفتح وکسر دال مرد چسپان وخوشبوی ... بوی او تیز باشد

عدک (ع) بالفتح زدن صوف بیطرقه

عدل (ع) بالفتح داد وداد دهنده و مرد صالح وشایسته گواهی وداد دادن و برابر کردن چیزی بچیزی ومانند ونظیر و برابری و راستی و پاداش دادن وبیهودن و نام مردی بسیار کوشنده وبی رحم و ستمکار بالکسر مانند ویکطرف بار که آن بفارسی تنگ گویند وبعضی گفته اند مانند چیزی که از جنس او باشد

عدلت (ع) بالتحریک عادلان

عدم (ع) بالضم و بضمتین وبفتحتین نیستی و درویشی وکم کردن ومنع کردن بالضم اول وکسر دال درویش ومحتاج

عدن (ع) بالفتح اقامت کردن درجایی وهمیشه بودن جنات عدن باغهای بهشت که مردم همیشه دران خواهند بود وکندن سنگ وبریدن درخت به تیر وجز آن و لازم ومقیم بودن شتر برخوردن درخت خاردار بفتحتین جزیره ایست در یمن

عدنان (ع) بالفتح نام یکی از اجداد حضرت رسول صلعم که بفصاحت مشهور بود

عدنی (ع) منسوب بعدن

عدو (ع) بالفتح دویدن وستم کردن بر کسی و بر کردیدن در کاری و برجستن بر چیزی و در گذشتن از چیزی و ترک کردن بفتح وضم دال و تشدید واو دشمنی

عدوان (ع) بالضم ظلم

عدول (ع) برگشتن از راه و میل کردن وجماع ترک کردن و از کشتی باز ماندن فحل

عدولی (ع) بالفتح نام ملاح ونام دهی

عدوه (ع) بالفتح کنار جوی بالضم جای دور بالکسر جای بلند

عدوی (ع) بالفتح آنچه سرایت کند از گرم وجز آن وتباهی وفساد کردن بالضم ستم کردن

عده دار بکر (فس) یعنی شرابی که نخورده باشد وبعضی گویند که خم می

عدی (ع) بالکسر ناحیه ومسافران وپیادگان بالضم والکسر دشمنان بالفتح وتشدید یا گروهی که برای کارزار آماده باشند ونام بسرحاتم طائی که اصحاب رسول علیه السلام وخواص علی ابن ابی طالب رضی الله عنهما بود

عدید (ع) بالفتح شمار وشمرده شده ونظیر

عدیس (ع) شتر سخت واستوار حلق عدایس جمع

عدیل (ع) بالفتح راستی کننده وداد دهنده وهمتا و برابر در قدر مرتبه

عدیم (ع) بالفتح درویش ونیست شده ونا بود ودیوانه

عذاب (ع) بالفتح شکنجه کردن بالفتح وتشدید ذال نام اسپی است

عذار (ع) بالکسر رخساره وخط ریش از دو جانب وسفیدی که میانه گوش که زلفین است وداغی که از پس کردن شتر زنند وطعامی که برای ختنه کردن و هر چیزیکه نو بهم رسانده شود به پزند

عذال (ع) بالفتح زن ملامت کننده بالضم و تشدید ذال ملامت کنندگان

عذام (ع) بالفتح و تشدید ذال کیک که مردم را می گزد بالضم وتشدید ذال درختی است خاردار بیابانی

عذب (ع) بسکون ذال معجمه آب خوش

عذبوط (ع) بکسرتین مردی که در وقت جماع حدث کند

عذبی (ع) بفتحتین مرد نیک خلق

عذر (ع) بالضم بهانه ومعذور داشتن بالفتح ختنه کردن پرستور وختنه کردن بسیار عیب و گناه شدن وطعام وزدن بر پشت کسی که نشان شود و

سرگین بسیار شدن در خانه .
عذراء (ع) بالفتح زن دوشیزه و نام معشوقه وامق وبرج سنبله یا جوزا و مدینه مشرقه و موضعی است نزدیک دمشق و دهی است بشام و نیز عیسی علیه السلام .
عذرلنگ (ف) یعنی عذر ضعیف .
عذری (ع) بالضم معذور داشتن وعذر خواستن
عذف (ع) بالفتح وبا ذال معجمه خوردن بفتحتین خاشاکی که در چشم افتد بالکسر پاره از شب
عذق (ع) بالفتح درخت خرما ومیوهٔ و نشان کردن برگوسپند وشتر .
عذل (ع) بالفتح نکوهیدن وملامت کردن بفتحتین نکوهش و ملامت وضمتین روزهای سخت گرم
عذم (ع) بالفتح خوردن وگزیدن اسپ وجزآن بسختی و فرومایگی کردن ودشنام دادن شوهر را واز خود دفع کردن بالفتح وکسر ذال سخت گزنده بفتحتین وادی است به یمن وگیاهی است
عذوب (ع) بالفتح ستور ایستاده که از غایت تشنگی علف نخورد وآنکه میان او وآسمان پردهٔ حایل نباشد
عذور (ع) بدخلق وخر فراخ شکم
عذیب (ع) بالضم نام آبی است .
عذیره (ع) بالفتح نشانه جراحت .
عذیوته (ع) بکسر یکم وسکون دوم وفتح سیوم زنیکه وقت جماع کردن حدث کند .
عر (ع) بالفتح وتشدید را کسی را عیبگین وبگناه آلوده کردن وبیماری است که موی شتر بریزاند وکوهی است بعدن .
عرا (ع) بکسر برای مهرهٔ که میان رخ و شاه شطرنج واقع شود بفتح صحرای بی درخت .

عراب (ع) بالکسر اسپان وشتران تازی
عراد (ع) بالفتح گیاهی است وهرگیاهیکه درشت باشد بالفتح وتشدید را نام اسپی ونام مردی است محدث یمانی
عرار (ع) بالفتح والکسر بانگ کردن شتر مرغ نر ونام مردی است بالفتح گلی خوشبو که اورا گاو چشم وبهار خوانند ونام گاویست
عراس (ع) بالفتح رسن که گردن و بازوی شتر بدان بندند .
عراص (ع) بالکسر ابر با برق ورعد وبرق درخشیدن ونیزه لرزان وشمشیر وجمع عرصه که مذکور خواهد شد
عراض (ع) بالکسر دور شدن از کسی وبرگشتن ومقابله کردن کتاب را با کتاب دیگر وبکرانه ها ونواحی شدن وپیش آمدن یکسی در راه وپیش آوردن ناقه پیر را بفحل بجهت کشتی وداغ پهن که در ران ستور باشد یا خط بر پهنای سرین ستور بالضم پهن وعریض
عراضه (ع) بالفتح پهناور شدن بالضم راه آورد از طعام وجزآن .
عراعر (ع) بضم یکم وکسر چهارم نام موضعی است وفربه و مهتر بالفتح وکسر چهارم اطراف کوهان شتر ومهتران .
عراف (ع) بالفتح وتشدید را بسیار شناسنده وکاهن وطبیب
عرافه (ع) شناسا شدن
عراق (ع) بالضم استخوان که گوشت او خورده باشد بالکسر جمع وجانب بر مرغ ونام آبی است ولب آب وکناره دریا و ملک معروف وآن دو عراق است عراق عرب وآن انکه سوی دجله بغداد است وعجم بجانب شیراز ونام پردهٔ سرود
عراقان (ع) بالکسر بصره وکوفه

عراقي (ع) بالكسر منسوب بسوي شهر عراق و تخلص شيخ فخر الدين عراقي كه لمعات تصنيف اوست بالفتح دستها و دلوهاي كه از چوب ساخته باشند

عراقين (ع) بالكسر نام كتابي است منظوم از تصنيف امام خاقاني و نيز دو عراق كه گذشت و نيز كوفه و بصره

عراك (ع) بالكسر انبوهي كردن و نام مردي است بالفتح و تشديد را بد را نيك مالنده و گوشمال و كارزار كننده

عران (ع) بالكسر چوب بيني شتر و بيماري كه آدمي پاي چارپا ميشود و بدان مو ريزد و شكاف در دست و پا و دوري و شهرهاي؛ و روچوب ميان چرخ دولاب و كارزار كردن

عراوه (ع) بالفتح و تشديد را آلة قلعه گيري كوچك تر از منجنيق كذا في القاموس و دهي است

عرايس (ع) جمع عروس كه مي آيد و مرد كه خدا

عرب (ع) بالفتح نشاط و تازه شدن جراحت بالكسر گياه خشك بفتحتين سياه شدن معده و آب بسيار صافي و ناحيه است بمدينه و باقي ماندن نشان جراحت بعد بهتر شدن بالضم و بفتحتين مردم تازي يا مردم تازي كه در شهر باشند

عرباء (ع) بالفتح عرب خالص

عرب العربا (ع) خالص

عربده (ع) بدخوي و جنگ جوي

عربده جوي (ف) يعني جنگ جوي و چاپلوسي و يارگيري

عرب نيلوفري (ف) برج عقرب كه خانه بهرام است

عربه (ع [illegible]

عربيه (ع) [illegible] سه يديا لغت تازي

عرت (ع) بالـ[illegible] ن پردم خشيدن بالفتح و تشديد سخت دلاور شدن بجنگ بفتح جنبيدن نيزه و برق

عرج (ع) بفتح اول و كسر را شتري كه راست نشاشد و نام [illegible] در اصل خلقت باشد و فرو رفتن آ[illegible]

عرجار (ع) بالـ[illegible] رفتن [illegible]

عرجله (ع) با[illegible] گروه پيادگان و رمه اسپان

عرجون (ع) بالضم [illegible] و چوب خرما يا چوبي كه كج شده خشك گشته [illegible] پاي او بريده باشد و گياهي است

عرد (ع) بالفتح سخت و محكم و راست ايستا

عرداء (ع) بالفـ[illegible] تب لرزه

عرزم (ع) چيزي گرد[illegible] سخت فراهم آمده

عرس (ع) بالضم مهماني [illegible] كه بعد آوردن زن بخانه خود بعمل آيد بكسر زن مرد

عرش (ع) بالفتح عرش حق تعالي كه كيفيت و بيان [illegible] آن در شرح جا [illegible] يا قوتي است سرخ كه از نور حق تعالي درخشان است و تخت [illegible] سقف خانه عزو جاه و قوم و درشتي كار و جانب قو[illegible] زي و خيمه و خانه كه براي سايه سازند و رگ [illegible] سردار قوم و مدبر ايشان و چهار كوكب [illegible] منزل دوا كه آن را عرش سماك گويند [illegible] و سرير [illegible] درنده و جنازه و چوبي كه بدان كنارهاي چاه را [illegible] بعد از آن بسنگ گرفته باشند و باندي و سايه بان كه از ني سازند و چوبي كه آ[illegible] دهنده در ان ايستاده آب خورانند و آشيانه بر آوردن بنا و بجاي مقيم شدن و بسنگ كرد چاه و عدول كردن از چيزي بضم گوشت بكار گرد[illegible] كردن و عرشان گوشت هر دو طرف

عرش اكبر (ف) يعني دل آدمي

عرش روان (ف) يعني اوليا و انبيا و اهل د[illegible]

عرش سبا هي (ف) تخت بلقيس پادشاه …
عرشيان (ف) يعني ملايكه مقربه و حاملان …
… (ع) بالفتح … و برق بودن
هوا و بي آرامي … شدن و تغيير
يا فتن بوي خانه و … برق
عرصات (ع) دشت قيامت و … رنج
عرصه (ع) بالفتح كشاد
عرصه كوي (ف) بالفتح … زي عرصه
جهان
… ضي (ع) … دوم رخت و متاع
… هر چه غير از ز… وري كوه و كرد
… آفت گويند و … روكوه و كنار كوه و كوهي
… ارس و فراخ … سر و گردن كج كرده رفتن
… دويدن و … ديوانگي و مردن آدمي بغير
… و پيدا شدن و پيدا كردن
… ادن و رسيدن آفت بستور و
عرض كردن چيز … كسي براي فروختن و پيش
داشتن نامه و عر… داشتن سخن و جز آن و عرض
دادن لشكر را و پيش آمدن ناخوشي و …
… رفتن و پيش آوردن و نشان كردن …
جسد و نفس و هر موضع از بدن كه عرق …
… ناموس و آنچه بدان فخر كرده شود …
… نام … وادي است …
وادي … درخت و … باشد و
درخت اراك و كنار و جانب وادي … شهر پست
بشام و جانب و ناحيه و كرانه … دريا و جوي
… و اكثر مردم و رفتار … است كه
… كنند بفتحتين بيماري و گزنده … كه
عارض … و مال دنيا و غنيمت و ما ليكه
… نقد … را خواسته گويند و طمع
چه دوام نداشته باشد و هر چه قايم بچيزي باشد

… اضان (ع) بالضم و الكسر بزغاله …
… اله
عرضه (ع) بالضم همت و حيله … كشتي گرفتن
… در ميان انداخته شده كه هر كسي او را متعرض
شود و پيش كشد و قوي و طاقت بالفتح اشكارا كردن
و عرض كردن
عرط (ع) بفتحتين و تشديد را … و چسبت
عرطز (ف) بالفتح …
عرطل (ع) بالفتح دراز و سطبر
عرعار (ع) بفتح يكم و كسر دوم را بكنوع بازي
كه كودكان بانگ كنند تا ديگران از خانه بيرون آيند
عرعر (ع) بفتح يكم و سيوم درختي است از قسم
سرو و اين لفظ در اصل فارسي و نام موضعي است
عرف (ع) بالضم … و كردار نيكو و بالا
… اسپ و تاج خروس بالفتح بوي خوش و بوي
… بكسر شكيبائي
عرفاء (ع) بالضم والفتح شناسندگان بفتح يكم
و سكون دوم گفتار
عرفات (ع) بالتحريك موضعي ايست در مكه
وجاي ايستادن وجاي … وقوف آوردن
… جايان …
عرفج گياهي و درختي است
عرفط (ع) بالضم درختي است خاردار صمغ …
عرفه (ع) بفتحتين نهم روز ذي الحجه وجراحتي
كه بكف دست باشد بالضم زميني كه در و گياه هاي
بزرگ رويده بود و ريگ پشته بلند
عرق (ع) بالفتح گوشت از استخوان باز كردن
و استخوانيكه گوشت ازوي باز كرده باشند و راهي
كه مردم بشناسند بالكسر گشت كرده … ميش غير
تا آن زمين را … تصرف … هر چيز
و زمين شوره كه چيز … كه سخت كه
بالاي آن … جورد وجسه

وموضعي است وشهر و تاج وبسیار وزمین شوره که دران کزم وید وجای بلند بفتحتین خوب آرام مردم وساير حيوان بضمتين جمع عراق يعني كنار دريا

عرقاص (ع) بكسر تازيانه كه بدان عقوبت كنند ودوال تاديب

عرف النسا (ف) بالفتح نام زحمتي است كه ازغلبه باد پيدا ميشود

عرق الصفرا (ف) بالفتح زرچوبه

عرقچين (ع) بفتحتين وباجيم پارسي رومالي كه بدان خوي چينند وجامه كه در زير جامه بپوشند تاخوي اندام در آن بگيرد ونوعي از كلاه

عرقر (ع) بار درخت پسته چون درو مغز نباشد

عرق كردن (ف) بعني چيزي دادن وشرمسار شدن

عرق كرده (ف) اسپي كه بدوانيدن نفس نگيرد

عرق گير (ف) شرمنده وجامه كه بدان عرق ازبدن پاك كنند

عرقل (ع) بالفتح سختي عراقيل جمع

عرقوب (ع) بالضم كنجي وبيچيدگي وادي وساق مرغ سنگ خوار وراه تنگ دركوه وكار بزرگ ودشوار دانستن وشناختن حاجت ودليل وحيله وبهانه ونام اسپي ومردي بود كه بدروغ وخلاف وعده درعرب مشهور است وازينجهت وعدههاي نا راست را مواعيد عرقوب گويند

عرك (ع) بالفتح ماليدن وكوش مال دادن وخراشيدن چيزي بنوعي كه محو ومندرس شود وخوردن چارپا گياه را وخالص شدن زن بضمتين حاجت رواكن وكامياب شتر ازخوردن درخت خاردار وكارزار كردن وآواز كشتي بانان و ماهي گيران بالفتح وكسر راء سخت ومرد سخت در كارزار وانده ازنده مرد دران جنگ

عركس (ع) بالفتح چيزي جمع كردن بعضي بر بعضي

عركي (ع) بفتحتين ملاح وماهي گير

عرم (ع) بالفتح استخوان خائيدن ودرخت خائيدن ستور ورسيدن چيزي وگوشت را ازاستخوان جداكردن وخوردن بالفتح وكسر راء رودخانه وسدي كه پيش رودخانه گرفته باشد وباران سخت وموش دشتي بفتحتين گوشت سياهي بسفيدي آميخته وبكسر را تبديل آب بضم بيضه سنگ خوار

عرماء (ع) بالفتح ماريكه درو نقش هاي سياه وسرخ باشد

عرمس (ع) بالكسر سنگ وشتر ماده سخت

عرن (ع) بفتحتين چوب در بيني شتر كردن وبيماريست كه درپاي چارپا ميشود وموي ريزد وشگاف دست وپاي چارپا وريش كردن شگافتگي باشد ستور وقم وبوي ودرختي است بدان پوست را دباغت كنند وگوشت پخته بالفتح وكسر را نام اسپي است

عرنان (ع) بالكسر كوهي است

عرنين (ع) بالكسر اول هرچيزي ومهتر قوم وبن بيني نزديك ابرو يا بيني با استخوان سخت

عرو (ع) بالكسر خالي بالفتح نزديك كسي آمدن براي طلب چيزي وفرو گرفتن مهمان ميزبان را بضم گونه

عروب (ع) بفتح وراي مهمله زن شوهر دوست وناز وشيرين سخن وخنده رو باشد و زنيكه شوهر او را دوست دارد عرب بضمتين جمع

عروبه (ع) بالضم تازي زبان شدن

عروة الوثقى (ع) دست آويز محكم وجلد مصحف مجيد

عروج (ع) بالضم برآمدن بآسمان و ببالا ورسيدن چيزي ببالا واسطه آن لنگيدن

عروز (ع) بالضم بلند شدن گياه وبرآمدن

ف (ع) بالفتح روي برتافتن از چيزي ودل تشافت وقت مردن
سرد شدن
بالفتح ناقه كلان سال وزن عجوز
(ع) ... ه وگروه حلقه

عزهات (ع) بالكسر مردي كه برزن قادر نباشد
وزنيكه پيرشده باشد و مايل شدن بكودكي
عزهل (ع) بالكسر كبوتر نر
عزي (ع) بالضم وتشد ... ست
عزيز (ع) بالضم نام پيغمبري است
... منه وقادر وغالب بر
... ودشوارخوار
... ت وضعيف و ... مصررا ميگفتند
زليخا باا ... به
... مر (ف ... د شاه مصروزن پدراو وشوهر
... ا
(ع) ... ب كه گذشت
عزيم (ع) د ... ت
عزيمه (ع) ... نهادكي وقصد وفريضه خدا و
سوگند خوردن و آيتي كه بر بيمار خوانند
آن شفا يابد
عزين (ع) بالكسر مثل عز و ...
عس ... (ع) بالفتح و تشد يد سين ... دن
... اس و تنها چريدن شير و شب ... روپوش
... وانيدن گرگ ... م قدح
... عزر ...
... عسا ... (ع) بالضم ... ي از خرما
... يدن وخشك شدن
عسار (ع) بالفتح درويش شدن
عساس (ع) تشديد سين شب گردنده
عساعس (ع) خار پشتان
عساف (ع) بالضم لرزيدن گلوي شتر از نفس

عسال (ع) بالفتح گرگ ومردم ونيزه جنبيد
عساله (ع) بالكسر موضع عسل بالفتح وتشد
سين زنبور عسل وخانه عسل
عسابير (ع) بالفتح بچگان كفتاركه كرگ زاده
باشند عسيار واحد
عسب (ع) بالفتح بكرايه دادن فحل جهت
كشتي وبرجستن نر بر ماده وآب مني نر ونسل و
اولاد او
عسج (ع) بالفتح كردن بركشيدن و دراز كشيدن
در رفتار
عسجد (ع) بالفتح جواهر چون در و ياقوت و
شتر بزرگ عسجديه نام اسپي است و موضعي است
و شتران وشتر بچه هاي بزرگ كه زربران بار
كنند وشتران سواري ملوك
عسر (ع) بالضم دشواري بفتح يكم و كسر
دوم دشوار
عسرته (ع) بالضم دشواري و تنگدست شدن
عسري (ع) بالضم و بالف مقصوره دشواري
و سختي
عس ... (ع) جمع عساس كه گذشت
عسطوس (ع) بالفتح درختي است
عسعس (ع) بالفتح گرگ ونام جايي است
در باديه ونام مردي است
عسعسه (ع) بالفتح بشب گرديدن
عسف (ع) بالفتح بيراه رفتن و از راه راست ميل
كردن و بيداد كردن سلطان و بخدمت گرفتن كسي
را وچريدن ستور گياه را وكاهيدن كار كسي را
و براي كسي كاري كردن وقدح ...
عسفله (ع) ... جنبيدن سراب در بيابان
عسق (ع) بالضم ... شدن
عسقفه (ع) بالفتح ... از اشك چنانكه

اشکه از و بیرون آید و قت گریه

عسقلان (ع) بالفتح نام شهریست

عسک (ع) بالفتح لازم شدن چسپیدن

عسکر (ع) بالفتح لشکر و بسیار از هر چیز و این فارسی است و تاریکی شب و محله ایست به نیشاپور و بیرون دهی است بخوزستان و از انجا است امام علی نقی عسکری و امام حسن عسکری علیهما السلام

عسکران (ع) بالفتح عرفه و منا که این دو موضع اند در مکه معظمه و نیز دو لشکر

عسکره (ع) بالفتح سختی و لشکر شدن

عسکری (ع) بالفتح لشکری و جنس از شراب است که از نیشکر سازند

عسل (ع) بالفتح طعام با انگبین سرشتن و مدح و ثنا خوب کردن بر کسی و نکاح کردن زن و سخت جنبیدن نیزه و سخت دویدن و سر جنبانیدن اسپ و گرگ و جنبانیدن باد آب را چنانکه موج زند و حرکت کند و ثنا گفتن را که نهاد زیبا بات و نام نیز و ثنا و موضعی است بالکسر قبیله است انگبین بفتحتین چشیدن طعام و شیرین و خوش آینده با خلق حق تعالی کسی را بسوی خلق و شهد و آن لعاب مگس است

عسلب (ع) بالکسر موضعی است نزدیک مکه معظمه

عسلجه (ع) بالفتح شاخ تازه بیرون آوردن درخت

عسلی (ع) منسوب بعسل و نشان جهودان

عسم (ع) بالفتح طمع داشتن و در آمدن در میدان جنگ و در کار رای بی باک و کسب کردن و چهره نمودن بفتحتین خشک شدن بند دست [illegible] و کج شدن آن

عسن (ع) بالضم [illegible] است بالکسر مانند و فالودن بالضم [illegible] بفتحتین [illegible] آید

ومعلف و شکم ستور بالفتح و کسر سین چارپای خور [illegible]

عسو (ع) بضمتین سخت و درست و ستبر شدن و خشک و نهایت پیر شدن

عسوس (ع) بالفتح ناقه که بدان مردم [illegible] وجوینده صید و کسب کننده و مردانه که در پی و [illegible] از دیدن مردان باک ندارند و مکه که شتر [illegible]

عسوف (ع) بالفتح بی راه دستگار

عسی (ع) بفتحتین بمعنی امید و نزدیک است که چنین شود

عسیب (ع) استخوان دم یا جای رستن [illegible] دم و شاخ خرما [illegible] [illegible] کرده باشند یا آنکه [illegible] آورده باشد [illegible] کوه و نام مردی

عسی جرن (ع) [illegible] یعنی خوشه [illegible]

عسیر (ع) دشوار و [illegible] م نشده باشد

عسیل (ع) مرد سخت [illegible] و جاروب [illegible] دست را درزدن و جا [illegible] و بر مرغ [illegible] غالیه را از جا جدا کنند و قضیب [illegible]

عسیله (ع) بالضم و فتح سین [illegible] [illegible]

عش (ع) بالفتح و تشدید شین سرد لاغر و چیز اندک و کم کردن چیز و چیز اندک و طلب کردن و فراهم آوردن و کسب کردن و زدن و رفتن و دوختن بهودگی و لازم شدن مرغ با شیانه خود و [illegible] نام [illegible] و فالسی

عشا (ع) بالکسر اول تاریکی [illegible] [illegible] بالا از زوال آفتاب تا طلوع [illegible] [illegible] وقت [illegible] و شبانه [illegible] هم گویند

عشار (ع) بالضم [illegible] [illegible] [illegible] بالضم و فتح شین [illegible] شتر که [illegible] گیرند

ـبـدان

عروس (ع) نام گنجی از کیکاوس که بطوس فرزند داده کیخسرو آنرا بگودرز سپرد که بدانکه لشکر رساند و نیز گنج خسرو پرویز و بعربی بالفتح زن و مرد که خدا و قبیله است به یمن و نام مردی است

عروس ارغنون زن (ف) یعنی ستاره زهره

عروسان باغ (ف) گلها و میوه‌ها و نهال نو بر آمده

عروس ساز چمن (ف) مثله

عروس [illegible] خانه (ف) یعنی حور

عروسان درخت (ف) یعنی شاخهای نو رسته

عروس چمن (ف) بالفتح درخت میوه دار و درخت [illegible] که نو بر آمده باشد

عروس جهان (ف) یعنی پادشاه جهان و روز

عروس خاور (ف) یعنی آفتاب

عروس خم نکنه پیشان (ف) یعنی زن دنیا و عجوزه

عروس روز (ف) بالفتح آفتاب

عروس شام (ف) نام شهری

عروس شوی مرده (ف) یعنی دنیا

عروس عدن (ف) بالفتح ماه و ستاره و شمع [illegible] تا رستان باشد

عروس [illegible] (ف) بالفتح [illegible]

عروسک (ف) بالضم جنسی است از منجوقها و [illegible] که وقتی پیدا می‌شود با نکه کنند قوی کرم شب تاب

عروسک [illegible] (ف) صورتی [illegible] که اطفال [illegible] سازند

عروس مرده شوی (ف) مثل عروس شوی مرده که گذشت

عروس نه فلک (ف) یعنی آفتاب

عروض (ع) بالضم عارض شدن و جمع عرض که گذشت بالفتح میزان شعر و راه کوه و نام مکه و مدینه و آخر جزو مصرعه اول و شتری که خار خورد از بی علفی و کرانه چیزی و ناقه که ریاضت نکشیده باشد و حاجت و جائیکه در هنگام سیر کسی را پیش آید و بسیار از هر چیز و بز و گوسپند که او را خار پیش آید پس نخورد و نام اسپی

عروط (ع) بالضم دزد عیاریط جمع

عروف (ع) بالفتح صبور و بسیار شناسنده و شکیبیدن و بر تافتن از چیزی

عروق (ع) بالضم رفتن در زمین عرق و عروق الصفر زرد چوبه و عروق البیض گیاهی است که زنان برای فربهی خورند

عروک (ع) بالضم حایض شدن زن بالفتح ناقه بسیار مو که لاغری و فربهی او پیدا نباشد

عروه (ع) گریبان پیراهن و شکوفه هر چیزی بالضم دستگاه و درختی که همه وقت بر زمین باشد

عری (ع) بالفتح و با الف مقصوره برهنه و باد سرد و بتشدید بالضم برهنه شدن

عریاض (ع) بکسر شتر درشت

عریان (ع) بالضم برهنه

عریب (ع) بالضم و فتح را تصغیر عرب بالفتح و کسر را نام مردی و نام اسپی

عریج (ع) بالفتح لنگ و کار نا استوار

عریسه (ع) بالفتح جای شیر و گرگ

عریش (ع) هودج زن و کرانه و خانه که از چوب [illegible] سازند برای سایه و نام شهری است [illegible] که اکنون خراب است

عریض (ع) بالفتح [illegible] و بسیار و بزغاله یکساله که [illegible] در بانگ [illegible]

آمده باشد
عربضه (ع) معروض داشته وعرض کرده شده
عرّیف (ع) بالفتح شناسنده بالکسر وتشدید
را بسیار شناسنده ورئیس وسردار قوم
عریف (ع) بالفتح زمین دشت
عریکه (ع) بالفتح طبیعت ونخوت وکوهان شتر
عرین (ع) بالفتح جای بودن گفتار وکرک ومار
وگوشت وگروهی از نیم واواز قاختته وایوان خانه
وشهر وخار وسوسمار وبیشه وشیر درنده ودرختان
عز (غ) بالکسر وتشدید زا ارجمندی بالفتح غلبه
کردن وباران سخت
عزای (ع) بالفتح صبر کردن بر مصیبت وشکایت
کردن وسال سخت
عزاز (ع) بالفتح زمین سخت وتنگ شدن سوراخ
پستان
عزازت (ع) بالفتح عزیز وگرامی شدن وکم
یاب شدن ودشوار شدن و قوی کردن
عزاف (غ) بالفتح وتشدید زا ابرکه اواز رعد
ازان آید ونام ریگی است وقبیله بنی سعد وکوهی است
بردوازده میل از مدینه
عزال (ع) بالفتح وتشدید نام چنبره زنگوله
است که اهل هند آنرا کزوتان گویند
عزایم (ع) افسونها وآیات قران برای شفا بیماری
خوانند وفرض خدا که واجب کرده بربندگان
عزب (ع) بفتحتین مرد بی زن وزن بی شوهر
عزاب بالضم جمع هر دو
عزبه (ع) بالضم بی زنی وبی شوهری ودور شدن
ودور رفتن ستور بچراگاه
عزه (ع) بال[illegible] زا عزیزی و قوت
ونام زنی وآهو[illegible]
عزج (ع) دف[illegible] ردن وبرگردانیدن
زمین به پای

عزر (ع) بالفتح س[illegible]ت ومنع کردن ونکاح کردن
وبزور بر کاری داشتن وواقف گردانیدن برابواب
دین وفرایض واحکام
عزرائیل [illegible] ست وبند
عزراد رزبا [illegible] ه وائیل نام خدا [illegible]
است او قابض ارواح است
عزف (ع) آواز جن که شب در بیابان
میشود
عزل (ع) [illegible] بیکار کردن کسی را وجدا کردن
ودور شدن از کنیزک [illegible] ناخواستن فرزند از آن
[illegible] بالضم بی سلاحان [illegible] بضمتین بی سلاح بفتحتین
بی سلاح شدن
عزلان (ع) بالضم [illegible]
عزله (ع) بالضم [illegible]ی وجدائی
عزم (ع) بالفتح والضم آ[illegible] دن درکار خدا تعالی
ودل نهادن بر چیزی و برج[illegible] رفتن وقسم دادن
کسی را والوالعزم یعنی خد[illegible] عزم [illegible]
از پیغمبران آنانند که دل[illegible] ایستادند
امر خدا به انچه عهد کرده ب[illegible] گفته اند که
چهار تن نوح وابراهیم وموسی وحضرت محمد
مصطفی [illegible] الصلوة والسلام وقیل اولو العزم
آنانند [illegible] بات داشتند درکارها وآن نه
بود [illegible] وابراهیم واسحق ویعقوب ویوسف
ایوب [illegible] سی وداود وعیسی عم
عزو ([illegible]) بالفتح چیزیرا بچیزی نسبت
عزوب [illegible] بضمتین خالی شد
وآدمی وغایب [illegible]ن ودور ش[illegible]
عزوبه (ع) بالضم بی زنی و
شدن ودور رفتن ستور بچراگاه
عزور (ع) بالفتح بدخو
عزوز (ع) بالضم تنگ پستان
ناقه تنگ پستان

عشاش (ع) بالکسر آشیانه

عشاشه (ع) بالفتح اندک ولاغر وباریک شدن

عشاق (ع) بالضم والتشدید جمع عاشق و نام پرده ... بوده

عشاور (ع) شب کوری وروز کوری

عشب (ع) بالضم گیاه تر

عشد (ع) بالفتح فراهم آوردن

عشر (ع) بالفتح ده یک گرفتن وده هم شدن بالضم ده یک وبکسر وسکون شین معجمه اصل ونوعی از دویدن شتران خاردار

عشراء (ع) بالضم وفتح شین ناقه ده ماه آبستن

عشراب (ف) یعنی شیف زآداب

عشرت (ع) بالکسر آزیدگی وصبر درافتادگی

عشرخمس (ف) بالفتح قادر ده آینه و ده

عشر ( ) بکسرتین مع التشدید بغایت عاشق

عشره (ع) صحبت داشتن وخوش زندگانی کردن وبفتحتین ده

عشعش (ع) بالضم هردوعین خانه مرغ

عشعشه (ع) بالفتح زمین نرم

عشق (ع) بالفتح والکسر حریص شدن و زیاده از حد دوست داشتن یا چشم پوشیدگی ازعیب محبوب یا بیماری است سوداوی که بر دماغ کسی غالب شود از دیدن صورت کسی بفتحتین بسیار دوست داشتن وپیوستن بچیزی

عشمه (ع) لبالب

عشم (ع) بفتحتین نان خشک

عشو (ع) بالفتح دیدن آتش بشب از دور و قصد آن نمودن وطعام شب خورانیدن کسی را و هروقت عشا چیزی خوردن بالکسر قدح شیر که

هنگام رفتن گوسپند بصحرا یا بعد از آن آشامیده شود

عشورا (ع) روز دهم محرم یا نهم

عشوه (ع) بالضم والکسر آتشی که شب دیده شود از دور ومرتکب کاری شدن بی آنکه دانسته شود

عشه (ع) بالفتح والتشدید زنیکه استخوانهای دست وپای او باریک باشد

عشه زن (ف) بفتحتین مرد درشت وسخت

عشی (ع) بالفتح وتشدید آخر روز بالکسر طعام خفتن

عشیان (ع) بالفتح آنکه وقت شام چیزی خورد

عشیر (ع) ده یک ونزدیک ودوست وشوهر زنی ومعاشر وهم صحبت ودهم حصه وآواز گفتار

عشیره (ع) خویشاوندی وقبیله

عشیق (ع) بالکسر وتشدید شین بسیار بسیار دوست دارنده

عشیقه (ع) گیاهی است که آنرا لبلاب گویند

عص (غ) بالضم وتشدید صاد اصل وبیخ چیزی بالفتح سخت ومحکم شدن

عصا (ع) بالفتح چوبی که بدست گیرند ونام اسپی است وحمایت اهل اسلام ومعجز زن وزنان و استخوان ساق

عصابه (ع) بکسر صاد مهمله سربند ودستار و رگ بند وگروهی از مردم واسپان ومرغان

عصاة (ع) بالضم نافرمانان

عصار (ع) بالفتح وتشدید صاد روغن کش

عصاره (ع) بالفتح تاج ودستار وکلاه وهرچه برسر نهند بالضم ثقل چیزی فشرده وآب حنا

عصافیر (ع) جمع عصفور ودرختی است که صورت گنجشکان دارد

عصافیر الزعی (ع) گیاهی است که او را صد پیوند هم گویند

عصال (ع) بالکسر بند و کج و تیر کج شده و موضعی است

عصام (ع) بالکسر دوال مشک که بدان مشک بردارند و رسن دلو و نام شخصی و نگاه دارنده و موضعی است ببلاد هذیل

عصب (ع) بالفتح عصابه بر سر بستن و پیچیدن و داغ کردن و استوار بستن و فراهم کردن شاخهای درخت بعد از ان چیزی زدن تا برگهای آن بریزد و نوعی از جامه برد یمانی و سحاب سرخ که در قحط سال پیدا شود و سرخ شدن کناره آسمان و سخت بستن رانهای شتر ماده تا شیر بسیار دهد و چرکین شدن دندان از غبار و مانند آن و گرد بستن بچیزی و رسیدن و گرفتن و قبض کردن چیزیرا و خشک شدن آب در دهن و لازم شدن بچیزی و ساکن کردن لام مفاعلتن در بحر وافر و نقل کردن آن بسوی مفاعیلن بفتحتین برگزیده های قوم و درخت نیلاب

عصبات (ع) بالتحریک جمع عصبه و آن بفتحتین پسران و خویشان نرینه و وارثان از جانب پدر

عصبیه (ع) پشتی کردن

عصد (ع) بالفتح پیچانیدن

عصر (ع) بهر سه حرکت و بضمتین روزگار و روز و شب و آخر روز تا سرخ شدن آفتاب و بامداد و باران و قوم و خویشان و بند کردن و باز داشتن و بخشیدن بالفتح نهار دیگر و فشردن انگور و جز آن و بفتحتین ملجا و گرد و غبار

عصره (ع) بالضم و صاد مهمله پناه و نزدیکی

عصص (ع) بفتحتین سخت شدن

عصعص (ع) بضم و فتح هر دو عین استخوان ها بالای حلقه در نشستگاه بیخ دم

عصف (ع [illegible] کشت و نارسیده و

دردن و سخت وزیدن باد و کسب کردن و شتافتن و هلاک کردن و کشتی که دا[illegible] شود و گاه مانده باشد

عصفر ([illegible]
باب آن و [illegible] و روشن[illegible]
آن را قرطم گویند

عصفرته (ع) بالفتح یکنوع [illegible]

عصفور (ع) بالضم گنجشک و ملخ نر و از مه[illegible] که سر چوبهای دیگر پیوند کنند و چوبها[illegible] و جای بر آمده موی ناصیه [illegible] میخ کشتی و [illegible] به بینی رسد [illegible]

عصل (ع) بفتـ[illegible] و در شتر اسـ[illegible] بخوردن آن شتر [illegible] ان شود و کج دندان و کج شدن در[illegible]

عصم (ع) بالفتح و [illegible] داشتن بالضم قلعی و کوهی [illegible] و ضم[illegible] خضاب و جز آن باقیمانده و [illegible] فتح صاد کردن بندها و بالکسر [illegible] [illegible]کسر نگاه داشتن [illegible] لکسر کردن بند و عصا یل[illegible]

[illegible] یا[illegible] مانند آن

عصمـ[illegible] (ف) بالکسر [illegible]
صلاح و [illegible]

عصو[illegible] ضم [illegible]

عصو (ع [illegible]
را برخیره شدن و زدن بعصا

عصوا (ع) بالفتح و [illegible]
کردن پیچ[illegible]

عصوف (ع) بالضم [illegible]
[illegible]

(ع) بالفتح بسیار خوارن
بالفتح ... فرمانی کردن
گناه
... پاره‌ها در پیچیده
عضو ... نوعی ... ی است
عصیر (... بالفتح شیر انگور وجز آن ... چه
... شده
... ع) بالفتح خوی چر ... نقی
... و بقیه هر ... وجز آن که باقی
... بفتح و تشدید ضاد گزیدن بالضم نوعی
... ستور بالک ... زیرک و درخت خار
بی سفر
غضاب (ع) ... تشدید دشنام دهنده
عضاد (ع) ... مرد کوتاه بالا وسطبر بازو
بالکسر دست ...
عضاده (ع ... وبه طرف در که آن را
... بازوی درگوی ... زداغی که بر بازوی ... ر
نشده
عضاضه (ع) بضم با ضاد منقوطه ...
عضال (ع) بالضم کار دشوار و بیچ ...
... (ع) بالفتح بریدن و دشنام دا ... ه
... بودن بتر را و شمشیر و نیزه زد ... تن
... شمشیر ران و مرد تیز زبان ... لسر
... شکسته
... ناقه
... یاری دادن و بر بازو زدن و
... عقب آن الف است و تا لیدن ... وده
... بالفتح و ضم ضاد و کسر آن
... بازو و ناحیه و ناصر و معین و بفتحتین درد ی
... سته که در بازو به شتر پیدا میشود بالفتح و کسر

ها دکسیکه نزدیک ... حوض باشد و آنکه از دره
بازو ناله بفتح و ضم ... نام عالمی صاحب ... اله
عضر (ع) بالفتح ... فاش کردن سخن و گروهی است
از یمن
عضرط (غ) بفتح عین و را مابین خصیه وحلقه دبر
بالضم تابع و پیرو
عضل (ع) بالفتح باز داشتن بیوه از شوهر کردن
وتنگ شدن کار بر کسی بالکسر زشت بفتحتین موضعی است
ببادیه که بیشه بسیار دارد و پدر قبیله است و موش
کلان و بیپا بالضم جمع اعضل یعنی کج ساق و
ملازم بچیزی
عضم (ع) بالفتح و با ضاد منقوطه قبضه کمان و
مراماج
عضو (ع) بالفتح پاره پاره کردن بالضم والکسر
بسیار یا استخوان بسیار بالضم اندام
عضوب (ع) بالضم تیز زبان شدن
عضوض (ع) بالفتح چیزی که گزیده و خورده
شود وسخت گزنده و چاه دور تنگ و بسیار آب
عضوبه (ع) بالضم مثال عضوب که گذشته
عضید ... خت خرما که دست بدان ... رسد
عضد ... زم شدن کسی را
عط (ع) بالفتح و تشدید طا بریدن و شکافتن
جامه بطول یا بعرض و غالب شدن و بسوی زمین
انداختن کسی را
عطا (ع) بالفتح بخشیدن و بخشش و بخشنده
عطار (ع) بالفتح و تشدید طا خوشبوی فروش
و در فارسی دارو فروش و نام ولی موحد و شاعری
که در حادثه چنگیز بمرتبه شهادت رسیده
عطارد (... م دبیر و نام ستاره است
معروف ... وفا ... که در وقت حضرت رسول
صلعم جامه د ...
عطاس (ع) ... م عار ... است

که از آن عطسه آید
عطاش (ع) بالکسر تشنگی بالضم بیماری تشنگی هرچند آب خورد تشنگی نبرد
عطاط (ع) بالفتح مرد جسیم و دلیر و شیر درنده
عطاف (ع) بالکسر چادر و ازار و شمشیر و نام سگی است
عطاء کبری (ف) صد و بست ساله
عطایا (ع) جمع عطیه یعنی بخشش
عطب (ع) بالضم و بفتحتین پنبه بالفتح نرمی و نازکی و هلاک شدن
عطر (ع) بفتحتین برگزیدن مشک یا لکسر بوئی خوش دادن و بوی خوشبو
عطرد (ع) بالفتح دراز
عطر مثلثی (ف) یعنی خوشبوئی که عنبر و مشک و دیگر عطریات سازند بعربی غالیه بهندی ارگجه خوانند
عطس (ع) بالفتح عطسه دادن و مردن و دمیدن صبح
عطسه (ع) معروف که اهل هند چهینک گویند
عطسه شب (ف) یعنی صبح
عطسه صبح (ف) یعنی آفتاب
عطسه عنبرین (ف) یعنی بوی خوش
عطش (ع) بفتحتین تشنه شدن و تشنگی بالفتح و کسر طا تشنه و ضم آن جای کم آب
عطشان (ع) یعنی تشنه
عطشی (ع) بغایت پیر شدن بالضم سخت و درشت شدن
عطف (ع) بالفتح میل کردن و خم دادن چوب را و دوتا کردن بالش و سخن را بسخن باز گردانیدن و میل دادن و مهربانی کردن و باز گشتن برچیزی و حمله کردن بالکسر طرف سر و جانب هرچیز و میان راه و قبضه کمان و زیر بغل و بفتحتین درازی سفر
عطف کردن (ف) بکسر و ...
عطف کردن (ف) مثل ...
عطل (ع) بالضم و بضمتین مرد بی زر و مال و بی ادب و کمان بی زه و پوشش بضمتین اسپ و شتر که داغ و قلاده و رسن نداشته باشد و مرد یکه سلاح ندارد و زن بی زیور بفتحتین بزرگ جثه و بی پیه شدن زن و شخص و گردن و قامت و خوش ...
عطله (ع) بالضم بیکاری
عطن (ع) بالفتح پوست را دباغت کردن بفتحتین پیراسته شدن پوست و خوابگاه شتر گرد حوض
عطو (ع) بالفتح بدست گرفتن چیزی را و غالب شدن و سرکشی و هر دو دست برداشتن
عطود (ع) بالفتح چست رفتار
عطوس (ع) بالفتح نام درختی است
عطوف (ع) بالفتح مهربان و ناقه بر بچه خود مهربان باشد و دام صیاد که در آن چوب خمیده باشد
عطول (ع) خالی شدن از مال و آداب و خالی شدن زن از زیور
عطون (ع) بالضم سیراب شدن ناقه و استراحت دادن ناقه را بعده از خوردن آب و بار دیگر نبودن آب و فروختن شتر
عطیف (ع) زنیکه فرمانبردار و ملایم که کبر نداشته باشد بالضم و فتح طا نام ...
عطیه (ع) بکسر و تشدید یا بخشش
عظ (ع) بالفتح و تشدید ظا بزمین چسپیدن
عظاظ (ع) بالکسر شدت جنگ و مشقت کشیدن و سخت دشنام دادن
عظال (ع) بالکسر نوعی است از تصرف در قافیه شعر و سوار شدن سگ و ملخ بعضی بر بعضی و پیوسته

چو جستن ایشان برماده

عظام (ع) بالکسر استخوانها بالفتح موضعی است

عظام بالضم بتشدید ظا وتخفیف آن بزرگ

عظر (ع) بالفتح جنبانیدن مرغ دم خود را

بشتاب ولازم شدن بچیزی وصبر کردن بران وپرو باله

خود اقامت نمودن وایستادن وخشک پوست وسطبر

شدن دست در کار بفتحتین فربه شدن

عظر (ع) بفتحتین گریز داشتن چیزی وپر کردن

مشک

عظل (ع) بالفتح سوار شدن بعضی از سگان

بر بعضی

عظلم (ع) بکسر یکم وسیوم وسیه وشب تاریک

عظم (ع) بالفتح استخوان یا استخوان که برو

گوشت باشد وبزرگ شدن وچوبه پالان بالضم

بزرگی

عظما (ع) بالضم بزرگان

عظمت (ع) بفتحتین بزرگ شدن وبزرگی در

قدر ومرتبه وسطبری ساق ودست ونخوت وتکبر

عظموت (ع) مثله

عظو (ع) بالفتح غمگین وهلاک کردن وزهر نوشاندن

وازخیر بازگردانیدن ودشنام دادن وغیبت کردن

عظه (ع) بالکسر پند دادن وپند

عظیم (ع) بزرگ

عف (ع) بالفتح وتشدید فا پارسائی وباز

ایستادن از حرام

عفار (ع) بالفتح درختی که از وی آتش گیرند

وبرابر آن درخت خرما وموضعی است میان مکه وطایف

وبالفتح وتشدید فا گشنی دهنده نخل وفان بی نان

خورش

عفاف (ع) نهفتگی وپارسائی

عفان (ع) بالفتح وتشدید فا نام مردی است

عفد (ع) بالفتح برابر کردن هر دو پا وجهیدن

وکبوتر یا مرغی است مانند کبوتر

عفر (ع) بالفتح خاک کردن ودر خاک غلطانیدن

بالضم هفتم وهشتم ونهم از ماه ومرد دلیر وجلد و

درشت وسخت بالکسر خوک یا خوک نر ومرد خبیث

شریر بفتحتین روی خاک واول آبی که کشت را دهند

وتارهای مانند لعاب عنکبوت که در تابستان ظاهر

شود وآن را آب بینی شیطان گویند

عفرفوط (ع) بفتح عین وراوضم فا جانوری است

سفید ونرم که انگشتان دختران بدان تشبیه دهند

یا جانوری است مانند سام ابرص

عفریت (ع) بالکسر دیو خبیث وستیزنده وپری

سرکش وآدمی وزیرک درکار

عفس (ع) بالفتح بازداشتن وسخت راندن

شتر وزدن بپای وسرین وکشیدن بسوی زمین ونالیدن

وسخت مالیدن چرم

عفش (ع) بالفتح جمع کردن

عفک (ع) بالفتح وبفتحتین سخت نادان شدن

بفتح وکسر فا سخت نادان

عفل (ع) دست زدن میان پای گوسپند بجهت

دانستن گرانی وسنگی آن بفتحتین بسیاری پیه میان

دو پای نر وگوشت ونرو خطی که میان مقعد وخصیه

باشد وپیه خصیه گوسپند ونواحی آن

عفله (ع) گوشت ساق

عفن (ع) بالفتح بالای کوه رفتن وتغیر دادن وبد مزه

گردانیدن گوشت وغیر آن بفتحتین گنده شدن هوا

وگوشت وجز آن وعفونت وگندگی

عفو (ع) بالفتح درگذشتن از گناه واعراض نمودن

از تقصیر کسی وترک عقوبت کردن ومحو کردن نشان

چیزی وبزرگترین وبهترین مال وبرگزیده ونیکوترین

چیزی وافزونی ورخشان وعطا وآب افزون وزمینی

وشهری که در وی اثر عمارت وزراعت نبود ومرد درگذرنده

از گناه کسی وخوردن شتر چراگاه را وموی

شتر بسیار و گوسفند را زشدن چنانچه مقعد او را بپوشد
و درهانش زیاده شدن پوشیدن گیاه زمینی را
و بریدن پشم و چاه کندن و بلند شدن علم و مکروه
داشتن چیزی را و در نیامدن چیزی او باید در
نیامدن چیزی که او را تیره کند بالضم و الفتح
و تشدید واو بسیار درگذرنده از گناه
عفونت (ع) دلگیری هوا و بوسیدگی آن
عفه (ع) بالکسر و تشدید فا پرهیزکاری و پارسا
شدن بالضم بقیه شیر در پستان عجوز و ماهی سفید
خورد که مزه برنج دهد بالفتح ترین پارسا
عفی (ع) بالضم نیست شده ها
عفیدن (ف) بالفتح اواز کردن سگ
عفیر (ع) بالفتح گوشت در آفتاب خشک کرده
و پستان شیر نیامده و نان بی نان خورش
عفیف (ع) نهفته و پارسا
عفیفه (ع) پاک دامن و مستوره
عق (ع) بالفتح و تشدید قاف شگافتن و گوسپند
کشتن وقت فرزند شدن و موی سر فرزند تراشیدن
عقاب (ع) بالضم مرغ شکاری سیاه معروف
و سنگ برامده در میان چاه که دلو ... و سنگ
بزرگ برآمده از طرف کوه ... پایان
و جوی آب که از انجا آب بحوض رود و پشته
خاک و هر چیز بلند که بسیار بلند نباشد و رایت
حضرت رسول صلعم و چیزی است که در قوایم چارپا
یان بر می آید و ستاره چند بصورت عقاب که ان
را عقاب اسمان گویند و ریسمان کوچک که در
سوراخ حلقه گوشواره کنند بالکسر شکنجه کردن
عقاب آهنین منقار (ف) یعنی تیر با پیکان
عقاب شدن (ف) یعنی طالب چیزی شدن
عقاب شده (ف) بالضم طالب چیزی شده و علم
آنکه اخته بفتحتین شکشتن و گز بخته
عقار (ع) بالف... نوعی از جامه سرخ بالفتح

آب زمین و درخت خرما و قماش خانه
و آب درخت و اسباب ... جمع
عقارب (ع) جمع
و شدت سردی سرما
عقاس (ع) بالکـ...
عقاف (ع) بالضـ...
کج کند
عقاقت (ع) بالضم آب تلخ بالفتح و ا...
شکم و بار ... پشت ... دارند
عقاقیر (ع) ترکیب ... ها
عقال (ع) بالکسر رسنی که بدا...
شتر بم بندند و صدقه و زکوات ... سال
نام مردی بالضم و تشدید قاف لنگی ...
عقام (ع) بالضم و الکسر و الفتح زنان ...
آنکه اورا فرزند نشود ... ان واستوار
عقایق (ع) بالفتـ... عقیق که می آید
و شمشیرهای درخشان
عقب (ع) بالفتح ... ستور بعد از
رفتار نخستین و فرزند و فرزند زاده و زه برکمان
... از پی وی بر چیزی پیچیدن و پس چیزی آمدن
... شدن و برپاشنه زدن بقدم و ضمتین پایان
... ح و کسر قاف فرزند و فرزند زاده و
پاشنه
عقب (ع) بالضم نوبت و بدل و عوض
از خور ... عاریتی ...
بالکسر ... بخوبی بفتحتین ...
کوه و بالا ... کردن ...
طعام دادن روز سختی گرسنگی
عقبی (ع) بالضم و بالف مقصوره آ...
و سرانجام کار
عقد (ع) بالفتح بستن و گره دادن و حساب
کردن و گرهی بچیزی درآوردن و پیمان و عهد و

شتر قوي پشت بالكسر ... بند و رشته مروارید
... گره گرفته ... وكسر قاف گره گرفته
... تنگ توده پشته و برهم
... گره ها

... افروز (ف) يعني سياره ها و
... سبب زينت شب است

... شب و روز (ف) يعني مهر وماه وزمانه
... ه (ع) بالضم گره وحكومت وتصرف ملكي
... ار و زمين وجاي درخت و نخلستان
... بالفتح كوشك و بلند بنا و يا بنا ويران
... ابر ... آفتاب وحوالي آن راپوشد و
... د و چيز ومنزل و ما بين پاي هاي جوان
... اي نزديك كوفه و بنياد واصل چيزي و خسته
مجروح كردن و پشت ريش كردن ستور و ريش
شدن وپي كردن ... او بازداشتن از رفتن
بالضم كابين زنا ... لي شبهه واجب شود
و نا زآيند ه ... ازن و محله قوم و پس
حوض وج ... ب از حوض و ميان خانه
و بنياد آن ... نان يكرا بدان آزمايند
و تحفه كه يكبار اتفاق افتد از جائي كه اميد نباشد
بالضم و فتح قاف زمين وپالان كه پشت ... را
ريش كند و از آسيب سواري نگهدارد
عقرب (ع) بالفتح كژدم و نام برج ... است كه
... ت عقرب و دوال نعل ودوالي كه ... ن تار
... با و زين استوار كنند و نام ... است
... ريشان (ف) برقع
ع... خانه (ف) يعني دنيا و منقل آتش
عقرب نيلوفري (ف) برج عقرب
عقربه (ع) بند دوال بز پشت پاي
... ه (ع) بالفتح والضم نازايندگي
عقري (ع) بالفتح مجروحان
عقش (ع) بالفتح فراهم آوردن بال وخم دادن

چوب واطراف شاخهاي انگور وتره ايست
عقعق (ع) بفتح هردو عين مرغي است سياه
وسفيد كه آوازش بلفظ عق ميماند آنرا عكس و
زاغ دشتي گويند
عقف (ع) بالفتح خم دادن چيزيرا و روباه
عقق (ع) بفتحتين جانوري است كه او را سبزك
گويند بالضم نافرمان بردار و پدر
عققه (ع) بالفتح از ماد و پدر عاصي شدن نعوذ
بالله منها
عقل (ع) بالفتح خرد ودانش وتميز ميان نيكي
وبدي وقوتي است نفس را كه بدان تميز آشيا كند
و ديت وجامه سرخ كه هودج را پوشانند يا نوعي است
جامه مخطط وديت دادن كشته را وگذاشتن قصاص
را بديت وبالا رفتن آهو ونيم روز ايستادن سايه
و بجاي پناه بردن وساقط كردن يا از مفاعلين
بفتحتين كوفته شدن زانو وپيچيدگي و بر تا فتگي پاي
شتر بضمتين جمع عقال
عقلاي (ع) بالضم خردمندان يعني كسانيكه
عقل معاد دارند
عقلان (ع) نام ولايتي وآنرا عروس شام گويند
وقيل رود؛
عقل ... (ف) يعني نور محمدي وروح اعظم
عقل كل (ف) مثله
عقله (ع) بالضم بند ونام شكلي است از اشكال
علم رمل
عقم (ع) بالفتح والضم نازايندگي بالفتح والكسر
نوعي از رنگ ونگار بالضم گليم سرخ وهرجامه كه
سرخ باشد وزنان نازاينده بضمتين جمع عقيم
عقنقل (ع) بالفتح وبفتح هردو قاف وادي
بزرگ وفراخ وريگ توده وبرهم نشسته وحوصله سو
سمار وشمشير وقدح
عقو (ع) بالضم از حد درگذشتن وبغايت بيرون

رسیدن

عقوبه (ع) بالضم عذاب وسزای گناه و شکنجه

عقود (ع) بالضم جمع عقد

عقور (ع) بالفتح سگ گزنده وگرگ گزنده

عقوق (ع) بالضم نافرمانی کردن پدر ومادر وایشان را آزردن بالفتح باردار وگاهی غیر باردار را هم گویند برای تفاؤل

عقول (ع) بالضم بالای کوه رفتن آهو وپناه بردن ... بی وجمع عقل ودارویی است قابض

عقه (ع) بالفتح وتشدید قاف موی مولود

عقیان (ع) بالکسر زر

عقیب (ع) بالفتح آنکه از پس کسی باشد

عقیر (ع) مرغی که پرهای او آفت رسیده باشد واز آن سبب پریدن نیاید وگزنده وگزیده

عقیق (ع) کوهی است در یمن وسنگی است سرخ مخطط ومعروف که از جانب یمن آرند و وادی وهرجایی آب که سیل آنرا بشکافد ونشیب سازد وموضعی است بمدینه وپیامبر ونجف وموی مولود از انسان وحیوان که باز کند

عقیق ناب (ف) بمعنی شراب واشک خونین و لب معشوق

عقیق ناب بر صحیفه زر (ف) اشک سرخ بر رخساره زرد .

عقیقه (ع) بالفتح موی مولود وتیر یکه سوی آسمان پرتاب کند وگوسپند وجز آن که در هفته نخست مولود جهت مولود قربانی کنند

عقیل (ع) بالفتح وکسر قاف نام پسر ابوطالب که دانا تر بود بالضم وفتح قاف دهی است بخوزستان ونام مردی است

عقیله (ع) زن مستوره کریمه وشتر گرامی و سید قوم وبهترین هرچیز مراد

عقیم (ع) باد وابر وروز قیامت وجنگ سخت ...

عک (ع) بالفتح وتشدید کاف باز داشتن از حاجت واسهال ودویدن ... بار گفتن سخن را و بتازیانه زدن ومکرر کردن بر ... کسی ... کردن بر کسی وباز گردانیدن چیزی وبیان کردن سخن ونام قبیله ایست

عکاب (ع) بالضم دود بالفتح گرد

عکاد (ع) بالفتح کوهی است نزدیک زبید بالضم شیر ترش

عکار (ع) بالفتح وتشدید کاف برگردنده بجنگ ونام قبیله ایست

عکاس (ع) بالکسر رسنی که بدو مهار شتر بندند

عکاشه (ع) بالضم عنکبوت ونام مردی از ... است که دعاء عکاشه منسوب بدو است

عکاظ (ع) باز داشتن وعزل کردن

عکاک (ع) بالضم تیزی گرما

عکاکیز (ع) بالفتح عصاها باسنان

عکال (ع) بالکسر رسنی که بدان دست وپای شتر به بندند ونام مردی

عکام (ع) بالکسر آنچه بدان بار بندند

عکامد (ع) بالضم مثل عکاد که گذشت

عکامس (ع) بالضم شب تاریک وشتران بسیار

عکاز (ع) بالکسر گردن

عکب (ع) بالفتح گرد وغبار ودود وسبکی رشاد وسختی در رفتار بفتحتین ستبری لب وذقن ونزدیکی انگشتان پا بالکسر وفتح کاف وتشدید بای کوتاه جسیم وسرکشی ومشهور دانرجین واند ... مادر او شوهر دیگر داشته باشد

عکد (ع) بالفتح میان چیزی ... قاهر کردن بکاری ومضطرب ساختن بچیزی بفتحتین فربه شدن شتر وسوسمار بالفتح وکسر کاف درخت ... که بعضی آن بربالای بعضی باشد

عکده (ع) بکسر کاف شترماده فربه

عکر (ع) بالفتح میل کردن بجائی و بازگشتن بجنگ و بازگردانیدن شتر خداوند خود را بوطن بالکسر اصل هر چیزی

عکرش (ع) بالکسر نام مردی

عکرمه (ع) بکسر عین و را کبوتر ماده و پدر قبیله و نام صحابه است

عکز (ع) بالکسر مرد بدخلق ولیم

عکس (ع) بالفتح برگردانیدن سخن و مهار شتر بر دست شتر بستن و شیر ریختن بر خورد نی

عکس حلال (ف) یعنی لاله

عکس لاله (ف) یعنی هلال

عکش (ع) پیچیده شدن و برهم نشستن موی و پیچیده و انبوه شدن گیاه و موی پیچیده و مهربان شدن برکسی و حمله آوردن و فراهم آوردن چیزی و گرد گرفتن سکان بنا و استوار کردن بند کسی

عکص (ع) بالفتح باز گردانیدن بفتحتین بد خو شدن چاریا

عکظ (ع) بالضم بازاری است بر صحرای ناحیه مکه میان نخله و طایف

عکعک (ع) معرب عقعق که گذشت

عکف (ع) بالفتح باز داشتن و کسر کاف موی جعد

عکل (ع) بالفتح رخت بزهم بستن و چریدن و باز داشتن و در بند کردن و انداختن و کوشش کردن در کار و زود دریافتن و راندن شتر و بستن سر بند دست شتر و برای خود چیزی گفتن در کاری و پوشیده شدن کار و مردن بالکسر والضم لیم

عکلد (ع) بالفتح سخت و محکم

عکم (ع) با راستوار بستن و پشت بر و نهادن و برگشتن از زیارت کسی و حمله آوردن و از دشنام کسی پیش ایستادن و فربه شدن شتر و انتظار بردن بالکسر تنگ بار و انچه بدان بار بندند و بساطی که زن دران ذخیره خود گذارد

عکموس (ع) بالضم خر

عکمه (ع) بالفتح تاریک شدن شب

عکن (ع) بالضم و فتح کاف نوردها و شکنها جمع شکم که از فربهی شده باشد

عکنه (ع) پیچش شکم و شکنی که در شکم هر دو پهلو بیفتد

عکو (ع) بالضم دم چارپا بستن و دو موی را برهم تافتن و مهربانی کردن کسی را

عکوب (ع) بالضم انبوه شدن و ایستادن و جوشیدن دیگ بالفتح گرد غبار

عکور (ع) بضمتین برگردانیدن

عکوف (ع) بر چیزی مقیم بودن و روی بچیزی آوردن و گرد چیزی گشتن و در مسجد برای عبادت نشستن و رعایت کردن و اصلاح نمودن

عکوم (ع) برکردنده

عکوه (ع) بیخ دم ستور

عکه (ع) بالضم و تشدید کاف ظرف روغن و چیز آن و ریگ توده گرم که آفتاب بر و تابیده باشد بالفتح نام موضعی است

عکی (ع) بفتح عین و تشدید کاف شیر غلیظ

عکیس (ع) شیر یکه بر شوربا و د یکر خوردنی بریزند و نوعی از طعام که از شیر و آرد سازند

عکیسه (غ) بالفتح شب تار یک و شاخ رز و شیر بسیار

عکیم (ع) بالضم و الفتح نام مردی است

عل (ع) بالفتح و تشدید لام مرد لاغر و پیر در بزه اندام و کلان سال و نحیف از هر چیز و آنکه بسیار زیارت زنان کند و بز نر فربه و کهنه فربه و نحیف بدن و بیمار شدن و مبالغه کردن در زدن

و دوم بار خوردن آب
علاع (ع) بالفتح بلندي نام مردي و موضعي است پديد يند و غالب شدن و آبرآوردن و قدم و منزلت
علابط (ع) بالضم گلهٔ اسپان
علاة (ع) بالفتح سندان و سنگي است كه كشك بر و نهند تا خشك شود
علاج (ع) بالكسر والفتح دارو و دار و كردن
علاد (ع) بالكسر مرد مار گزيده گي
علاس (ع) بالضم چيزي از طعام
علاط (ع) بالكسر داغ و نشان كه در پس گردن باشد
علاف (ع) بالكسر نام مردي بالفتح وتشديد لام علف فروش
علاق (ع) بالفتح راه و دولاب آب كش و رسني كه بدو دولاب آويخته بود و محبت و هوا
علاقه (ع) بالفتح رابطه و باز بستن چشم بچشم و آويزش دل و تناسب ميان دو چيز بكسر دوال تازيانه و شمشير و جز آن
علاكدا (ف) نام ولي
علالا (ف) شور و غوغا و فرياد
علاله (ع) بالضم دانا و بقيه شير و باقي هر چيز
علام (ع) بالفتح والضم و تشديد لام بسيار دانا وعا ز بالضم چرغ
علامة (ع) بالفتح نشان و تشديد لام بسيار دانا
علان (ع) بالفتح آشكارا كردن بالكسر باهم آشكارا و پيدا كردن و قلعه ايست نزد يك صفا
علاند (ع) يعني سطبرها
علانيه (ع) بالفتح آشكارا كردن
علاوه (ع) بالضم بلندي بالكسر بالاي سر و گردن و هر چيزكه بر سر چيز زياده كنند و آنرا بفارسي سربار گويند
علايق (ع) بالفتح جمع علاقه بزند دنيا و اويزشها و تعلقات و آلودگي
علب (ع) بالفتح نشان ... و استوار كردن قبضه شمشير و سخت شد ... گوشت بالكسر مردي كه اميد چيزي از آن نتوان داشت و جايكه اگر هميشه باران بارد چيزي نرويد و جاي رستن درخت كنار و نوعي از بيماري شتر بجانب كردن
علبه (ع) بفتحتين درخت در از خرما بضم عين وسكون لام شير دوشه از چرم
علت (ع) بفتح يكم وسكون دوم آه ... نتيجه ... سختي وجنگ و هميشه بودن حرب
علج (ع) بالفتح غالب شدن بالكسر خر وحشي و مرد كافر بفتحتين درختهاي خورد خرما بفتح و كسر لام و بالضم وفتح لام سخت شديد
علجان (ع) نام گياهي است
علجم (ع) بفتح عين وجيم دراز
علجن (ع) بالفتح ناقه آكنده گوشت
علجوم (ع) بالضم زاغ وخوك نر و آب بسيار و تاريكي شب و شتر قوي و گزنده و كهنه و مرغ و گوسپند و بزكوهي و گاو و ... بط نر ... رغي است سفيد
علس (ع) بالفتح آشاميدن و چشيدن و نوعي است از مورچه وانچه خورده و آشاميده شود بفتحتين كنه بزرگ بالضم مردي و نوعي از گندم كه دو گانه در يك غلاف باشد
علش (ع) خم دادن چيزي را و از بيخ بركندن و ثابت داشتن و از پيش خود راندن
علط (ع) بضمتين شتر بي مهار و بي بند
علعل (ع) بضم هر دو عين سر ني است خورد بفتحتين آلت مرد

علف (ع) بالفتح بسیار آشامیدن وکاه ودانه
دادن چارپا را بکسر بسیار خوار ودونده است
دریمی بالضم وضمتین جمع علوفه خورش
ستور وجز آن بالضم وتشدید یست
علف خانه (ف)

علق (ع) بالکسر نفیس وگران مایه و
شراب کهنه وجامه نیکو وسپرو شمشیر بالفتح و
سکون لام در آویختن ودوست داشتن و بارگرفتن
زن و در آویختن آهو در دام وخوردن شتر سرهای
درخت خار دار بفتحتین خون یا خون بسیار سرخ
یا خون غلیظ وخون بسته و هر چیزی که بچیزی
در آویزد وگل که بدست چسپد

علقق (ع) بالفتح فرج زن

علقم (ع) بفتح عین وقاف درخت تلخ مزه
وهرچه تلخ باشد وخربزه

علقمه (ع) بالفتح نام مردی و شهریست بمغرب

علقه (ع) بالضم آویزش دل بدو وستی کسی و
اثر چیزی وقوت روزگار و چیزی اندک بالکسر
جامه کودک نوزاد وپیراهن بی آستین وجامه
نفیس ودرختی است که بدان دباغت کنند بفتحتین
پاره از خون بسته

علک (ع) بفتح یکم وسکون دوم خاییدن مصطکی
ومثل آن بفتحتین چسپیدن وپیچیدن

علک رومی (ف) یعنی مصطکی

علکم (ع) بوزن علجم نام مردی است

علکوم (ع) بالضم سخت واستوار

علل (ع) بفتحتین دوباره خوردن آب وشراب
بکسر اول وفتح دوم بیماریها

علل دریاوکان (ف) یعنی آفتاب

علم (ع) بالکسر آگاه شدن ودانش ودانستن
بالفتح شگافتن لب بالا ونشان کردن بفتحتین شگاف
لب بالا یا یکطرف آن وکوه یا کوه دراز وپیشوای

قوم ونامی که مرد بدان معروف بود

علمای (ع) بالضم وفتح لام دانایان

علم انداختن (ف) یعنی گریختن

علم بخش (ف) بفتحتین قسمت غنایم بر هر که
زیر علم ایستاده باشند از مبارزان

علم روز (ف) یعنی آفتاب وصبح

علم روشنای سپهر (ف) مهر وماه وستار
گان

علم صبح (ف) روشنی صبح

علم کاینات (ف) یعنی آسمان

علم میکفن (ف) یعنی غافل مشو

علمهای روز (ف) یعنی صادق وکاذب و
ستاره وآفتاب

علن (ع) بضمتین او بفتحتین مثل علان که گذشت

علو (ع) بهرسه حرکت بلندی بضمتین بلند شدن
وتکبری کردن وبر بالای چیزی بر آمدن وبلندی و
گردن کشتی کردن وقوی گشتن بر کاری وغلبه کردن
بر کسی بالضم والکسر بالا

علوان (ع) بالضم بمعنی عنوان که مذکور
خواهد شد

علوب (ع) بفتحتین نوعی بیماری شتر که در
اعصاب گردن میشود وسختی ودرشتی ورخنه دم
شمشیر بالفتح وکسر لام چیزی سخت ودرشت وسو
سمار وبزکوهی وجز آن که پیر باشد

علود (ع) بالکسر والتشدید گوسپند دراز

علوز (ع) بالکسر درد شکم

علوس (غ) بالضم مثل علاس که گذشت

علوص (ع) مثل علوز که گذشت

علوق (ع) بالضم در آویختن ودوست داشتن
وانچه بدان چیزی آویزند بالفتح سختی
وبلا ومرگ وفرج زن وآبستن زن ونام درختی
است وناقه که او را بر بچه غیر مهربان سازند

وزنیکه غیر شوهر خود را دوست ندارد و زنیکه غیر فرزند خود را شیر دهد و شیر اندک

علوک (ع) بالفتح کوتاه و فربه و مکان سطبر و سخت

علون (ع) بضمتین مثل علان که گذشت

علوی (ع) بالکسر منسوب بعلو که گذشت

علویان (ع) بالکسر سیاره سبعه و ملایکه و بالفتح سادات منسوب بحضرت علی کرم الله وجهه و قیل بالضم فرزندان آن حضرت

عله (ع) بالکسر و تشدید لام بیماری و وجه و سبب چیزی و بالفتح زنیکه بر زن دیگر اورده شود

علهان (ع) بالفتح گرسنه و شتر مرغ

علهز (ع) بکسر عین و ها طعامی است که از خون شتر و پشم آن میسازند در زمان قحط

علی (ع) بالفتح و با الف مقصوره معروف و بلندی و بزرگواری و زبر هر چیزی و بعلم و قدم کمال و بلند پایه

علیاء (ع) بالضم بلندتر و زن بزرگ و سخن بلندتر و بالفتح آسمان و سر کوه و جای بلند و هر چیزیکه بلند باشد از چیزی و کار و کردار علی

علیان (ع) بالفتح زن دراز و بزرگ تن

علیه (ع) بالفتح و تشدید یا بلند و بالکسر و تشدید لام و یا غرفه بهشت و جز آن و چیزی علت چیزی بودن

علیث (ع) بالفتح گندم بجو آمیخته بود

علیس (ع) بالفتح بریان با پوست و گوشت که با پوست پخته باشند

علیقه (ع) بالفتح شتریکه خوردنی برو بار کنند

علیق (ع) بالضم و تشدید لام مفتوح گیاهیست که بدرخت می آویزد

علیک (ع) بالفتح بر تو

علیل (ع) بالفتح بیمار

علیم (ع) داننده بالضم و فتح لام نام مردی است و نامی است از نامهای الهی

علیون (ع) بکسرتین و با لام و یای مشدد نام موضعی بر آسمان هفتم در زیر عرش

علیین (ع) بکسرتین و یای مشدد جاهای بلند اندر بهشت و در جات پادشاهان بهشت و کتاب نیکو که فرشتگان در اعمال نیکوکاران نویسند

عم (ع) بالفتح و تشدید میم برادر پدر و جماعت و میان بالکسر فعل امری است یعنی خوش عیش باش

عماء (ع) گمراهی و ستیزوا بر بلند و ابر سطبر و غلیظ و ابر نیک و ابر بارنده و ابر سیاه و ابر سفید و ابریکه باران او ریخته باشد

عمار (ع) بفتح و تشدید نام مردی که واقع عماری است و هرچه بر سر برد چون دستار و کلاه و جز آن

عمارت (ع) بالکسر آبادانی و آباد کردن و نام قبیلۂ ایست بالفتح هرچه بر سر گذارند چون دستار و کلاه و جز آن بالضم نام مردی

عمارط (ع) بالفتح جمع عمروط که مر قوم خواهد شد

عماس (ع) بالفتح جنگ سخت و شب و روز سخت تاریک و کار هی سر و پای که راهی بان نتوان برد

عمالقه (ع) گروهی از اولاد عملیق که در بلاد منتشر شدند

عمالیق (ع) مثله

عمامه (ع) بالکسر خود و مغفر و دستار و هرچه بر سر نهند

عمان (ع) بالضم شهری است بهیمن بالضم و التشدید دریای است که دران مروارید میشود و قصبه ایست که وی را ضحار خوانند و آن کنار دریا است

عمایم (ع) بالفتح جمع عمامه که گذشت

عمج (ع) بالفتح شتاب رفتن بالضم و التشدید بی

اندیشه گفتن

عمد (ع) بالفتح آهنگ کردن وقصد نمودن وبرپا کردن ستون ولاغر کردن ودردناک کردن وشکستن بیماری عشق کسی را وبرای شکم کسی را زدن و اندوهگین کردن بفتحتین نهادن و ترشدن خاک وکوفته شدن زخم ریش کوهان شتر وخشم گرفتن ولازم شدن بچیزی وبضمتین وفتحتین ستونها بالفتح وکسر میم خاک ترشده ومرد بیمار احسان.

عمده (ع) بالضم ستون خانه ونام کتابی است

عمر (ع) بالفتح والضم زندگانی وزیستن بالضم مسجد ومعبد ترسایان ویهودان بالفتح دین وگوشت میان دندان وگوشت بیخ دندان بفتحتین کوهی است بالضم وتشدید میم موضعی است.

عمران (ع) بالکسر آبادانی ونام پدر موسی عم و پدر مریم رضی الله عنها ونام ابوطالب عم پیغمبر هم بالفتح دوگوشت پاره آویخته بر کام

عمر در سر شد (ف) یعنی عمر تمام شد

عمرس (ع) بفتحتین وتشدید را مرد سخت وقوی بالفتح شتر ماده محکم

عمر لیث (ع) نام بادشاهی است که شهر شیراز آباد کرده اوست وقیل آبادکرده مهتر سلیمان علیه السلام

عمروط (ع) دزد

عمره (ع) بالضم زیاده ویکی از ارکان حج بالفتح هرچه بر سر کشند چون کلاه ودستار وجز آن

عمری بکران کنم (ف) یعنی روزگار عمر بسر بردم

عمس (ع) بفتح یکم وضم دوم کاری بی سروپا که بجهت آن دانسته نشود وباریک

عمش (ع) بالفتح زیستن وبی قصد زدن وخبر موافق بفتحتین ضعف بصر ورفتن اشک اکثر اوقات برای علتی

عمص (ع) بالفتح نوعی است از طعام بالفتح وکسر میم حریص بخوردن چیزی ترش

عمق (ع) بالفتح والضم وضمتین تک چاه ومانند آن وکنار بیابان که دور باشد از دیدن بالضم ژرف بالفتح بتعمق نظر کردن در چیزی وخرما نارسیده که در روغن پرورند تا خشک شود ونام وادی وموضعی وشهری وقلعی است بالضم وفتح میم منزلی است در راه مکه بفتحتین حق کسی در چیزی

عمعق (ع) نام شاعری

عمکس (ع) مرد جلد وگرگ وشب تاریک

عمل (ع) بفتحتین وضمتین نام مردی وکار کردن واعراب دادن عامل اسم را بالکسر والضم وفتح میم کارگذار وعمل دار

عملاق (ع) بالکسر پسر زاده آرم بن سام بن نوح

عملج (ع) بالفتح خربزه سرخ که میان او سفید باشد

عملس (ع) بالفتح تجاهل کردن در کاری

عمله (ع) بالکسر کار وعمل بالفتح تنگی بفتحتین کارکنان که بدست خود کار کنند گویند عمله فلانی است

عملیق (ع) بالکسر مثل عملاق که گذشت

عمم (ع) بفتحتین بسیاری وانبوهی وبزرگی جثه وهر چیز تمام شامل وسردم

عمن (ع) بالفتح مقیم شدن بجایی بضمتین باشندگان ومقیم گشتگان بجایی

عمو (ع) بالفتح گمراهی وخواری وفروتنی

عمواس (ع) بالفتح والکسر نام جایی است در شام

عموج (ع) بالفتح بی جان رونده وشنا کننده

عمود (ع) بالفتح ستون خانه وچوب خیمه وپیشوای قوم ورگ میان جگر ورگ شکم تا ناف

آمده و میان دو طرف سنان و مرد اندوه و ...
کین بسیار بود و پای شتر مرغ و خط دراز صبح
بالکسر بناهای بلند و ستونهای
عمود الصبح (ف) صبح صادق میباید
که از روی ترکیب معنی او صبح کاذب باشد برای
آنکه سفیدی در کاذب همچو ستون در صادق
میشود
عمود القلب (ف) میانه دل
عمود رخش (ف) بالفتح نره اسب رستم
عمور (ع) بضمتین گوشتهای میان دندان
عموس (ع) بضم یکم و فتح دوم مثل عماس که
گذشت
عمول (ع) بالفتح بسیار کار کننده
عموم (ع) بالضم همه را فراگرفتن وضد
خصوص
عمه (ع) بتشدید میم خواهر پدر
عمي (ع) بفتحتین رفتن بینائی چشم و دل
بالضم کوران
عميا (ع) پوشیدگی وچیز پوشیده
عميان (ع) بالضم کوران
عميد (ع) پیشوای قوم وشکسته شده از عشق و
بیماری ونام شاعری معروف
عميده (ع) آنچه بر آن اعتماد کند و اعتماد
کرده شد
عمير (ع) جای معمور وجامه سخت بافته بالضم
وفتح میم موضعی است نزدیک مکه ونام مردی است
ومصغر عمر
عميس (ع) بالضم وفتح میم نام مردی است
عميق (ع) بالفتح ژرف و چاه دور تک
عميم (ع) تمام ودراز وهمه را فراگیرنده وانبوه
و بسیار
عميه (ع) بفتح یکم وکسر دوم وتشدید یا مرد

زیرک ومحافظ وواقف ومرد نادان وضعیف
عنّ (ع) بالفتح وتشدید نون ظاهر شد
پیش روز ... ن بالضم قبیله وموضعی است
وسکون نون ... اسب
عناء (ع) ... رنج ومشقت
عناب (ع) ب... [illegible] است
وبستگی فرج بالضم ... نون ...
کنار رود وادی وعقل ... م ونام اسپی وکوه خورد ...
وکوه دراز بالفتح وتشدید نون انگور فروش و ...
مردی
عنابتر (ف) کنایت از انگشتان ...
عنابل (ع) بالفتح سبطر
عناة (ع) بالضم اسیر
عناج (ع) بالکسر رسن دلو بزرگ که ما بین
بسته گوشهای دلو محکم کنند
عنان (ع) بالکسر ستیزه کردن ودراز ...
شدن
عنادل (ع) بالفتح جمع عندلیب که مذکور خواهد شد
عناس (ع) بالکسر ماندن درخانه پدر بی
شوهر
عفاص (ع) بالفتح اندک پراکنده وموی اندک
پراکنده
عناصر (ع) ... عین وصاد بنیاد وسرشت
عناصر اربعه (ف) بالفتح خاک وآب وباد
وآتش
عناق (ع) بالفتح بزغاله ماده وزن دراز
گردن وسختی زمانه وبی بهره شدن ویکنوع جانوری
است بالکسر دست درگردن یکدیگر کردن
عناقید (ع) بالفتح جمع عنقود که می آید
عناکب (ع) بالفتح جمع عنکبوت مذکور خواهد شد
عناکیب (ع) مثله
عنان الهيا ... (ف) ... ... بها

عنان باز کشیدن (ف) یعنی باز ماندن از پس ماندن
عنان (ف) یعنی براق
نافت (ف) یعنی عنان
وسبک گشت (ف) روان کردن
حیله کردن
دن وبتعجیل
دن (ف) یعنی پس افتد
عنان رها کردن (ف) مثل عنان دادن که گذشت
عنان (ف) یعنی شتابان
عنان زدن (ف) یعنی شتاب رود
عنان سبک گشتن (ف) یعنی روان شدن
عنان فرو گرفت (ف) یعنی عنان کشید باز گشت
فرو گرفتن (ف) مثله
عنان کش (ف) یعنی کشنده سوار
عنایه (ع) بالکسر خود ومغفر ودستار وهرچه بر سر پیچند بالفتح والکسر قصد کردن واهتمام داشتن بچیزی
عنب (ع) بالکسر وفتح نون انگور وشراب وپرده چشم
عنبات (ع) بالکسر انب
عنب الثعلب (ع) سگ انگور
عنبر (ع) معروف ودرختی است در دریا صمغ اوست وچشمه است
عنبر تر (ف) یعنی شب وخط وزلف محبوب
عنبر سارا (ف) بالفتح یکنوع عنبر است که بوی خوش وتیز دارد
عنبر سنبل (ف) یعنی زلف محبوب
عنبر لرزان (ف) یعنی گیسوی حضرت رسالت پناه صلعم
عنبرینه (ع) زیوری است که درمیانش عنبر کنند
ودر گردن اندازند وعنبرچه هم گویند بعضی گفته اند هاریکه از مروارید ومهرهای عنبر سازند
عنبوق (ع) آلت مرد
عنت (ع) بفتحتین گناه کار وزنا ودر کاری دشوار افتادن وفروتنی ورنجور شدن وتباه کردن
عنتر (ع) بالفتح والضم وبفتح تا مگس بزرگ که آنرا خرمگس گویند ونام مردی
عنج (ع) بالفتح کشیدن ریسمان
عنجد (ع) بالفتح والضم مویز ویا نوعی است از مویز ویا مویز سیاه وزبون
عنجرد (ع) بالفتح زن دراززبان
عنجس (ع) مقابل شدن لشکر
عنجیج (ع) بفتحتین بزرگ
عند (ع) بهرسه حرکت ناحیه نبود بالکسر نیزه زدن از چپ وراست بفتحتین جوانب وکرانه
عنداف (ع) نام مقامی است
عندل (ع) ماده شتر بزرگ ونیز نام شاعری است شیرازی بفتح عین دوال شیر کلان سر
عندلیب (ع) یعنی بلبل
عندم (ع) بالفتح بقم یا خون سیاوشان
عنز (ع) بالفتح بز ماده وعقاب واهو ماده واسپی است ویکنوع ماهی
عنس (ع) بالفتح ناقه سخت ودم دراز
عنش (ع) بالتحریک خم دادن چیزی را وجلبا قیدن
عنصر (ع) بالضم عین وصاد وفتح آن اصل وحسب وسختی وبلا وحاجت واهل وبزرگی وبزرگواری مردم یعنی گوهر مردم
عنصری (ع) بضم نام شاعری
عنصل (ع) بضم عین وصاد پیاز دشتی که آنرا پیاز نرگس وپیاز موش گویند
عنطیان (ع) بالکسر وبا طاء غیر منقوطه جوانی

عنظب (ع) بالضم ملخ نر
عنظوب (ع) مثله
عنعه (ع) بالفتح قهر و درستی
عنعنه (ع) بالفتح نقل کردن سخن
عنف (ع) بر سه حرکت مشهور ازان ضم است درشتی خلاف رفق و درشتی نمودن
عنفص (ع) بالفتح زن بی شرم
عنفوان (ع) بضم یکم و سیوم اول هرچیز
عنفوان الشباب (ع) اول جوانی
عنفوان النبات (ع) اول گیاه
عنق (ع) بالضم و ضمتین بالضم و فتح نون گردن و گروه مردم و سرداران قوم و پاره از زمان و میل کننده گان و روزگار گذشته و از قدیم بعوام مشهور است که نام مادر عوج و آن خطا است و صواب عوج بن عوق و عوق پدر اوست بفتحتین نوعی رفتاری است شتر را و دراز گردن.
عنقاء (ع) زن دراز گردن و سختی و بلا و نام سازی است که در فرنگ معروف است و مرغی معروف زیرا که گردن دراز داشت و در زمان یکی از انبیا ظاهر شد اطفال مردم می برد بدعای آن پیغمبر ناپید گشت و مشهور شد که آن سیمرغ است
عنقاد (ع) بالکسر خوشه انگور و خوشه میوه اراک و جز آن
عنقر (ع) بفتح قاف و ضم آن بیخ نی و هرچه اول از بن بروید و تازه باشد و میان درخت خرما و اصل مرد و اولاد دهقانان
عنقریب (ع) بالفتح نزدیک
عنقز (ع) بالفتح قضیب حمار و داروی است که اورا مرزنجوش گویند
عنقود (ع) بالفتح مثل عنقاد که گذشت
عنک (ع) بالفتح بسته شدن و مضطر شدن شهر و نافرمانی کردن زن و رفتن و سیر نمودن در زمین و برگشتن و حمله کردن اسپ و خون سخت سرخ شدن بالضم تودههای ریگ سخت شده بالکسر اصل چیز و سیوم حصه آخر شب
عنکبوت (ع) معروف و پرده از پردههای چشم
عنم (ع) بفتحتین درختی است در زمین حجاز بارش سرخ می باشد
عنن (ع) بفتحتین پیش آمدن چیزی و پیش گرفتن کسی و پدید آمدن
عنو (ع) بالفتح اسیر گشتن و فروتنی نمودن و ظاهر کردن زمین گیاه را و بوی کردن کسی چیزی را و دشوار شدن و دشوار شدن کاری و نازل شدن امری بکسی و نگاه داشتن مشک آب را از جهت بسیاری و ناحیه آسمان
عنوان (ع) بالضم و الکسر اول کتاب و سرنامه
عنونه (ع) بالفتح دیباچه کتاب کردن
عنود (ع) بالضم بر خلاف حق کاری کردن و ستیزه کردن بباطل و میل کردن و روان شدن عرق چنانکه نایستد و چریدن ناقه تنها بالفتح ابر بسیار باران و ناقه که تنها در ناحیه بچرد
عنوس (ع) بالضم و الکسر دیر ماندن دختران بعد از بلوغ در خانه بی شوی
عنوق (ع) بضمتین بزغاله ها
عنون (ع) بالضم پیش آمدن و پیش رو ظاهر شدن بالفتح ستور پیش رو در رفتار
عنیان (ع) بالضم و الکسر دیباچه کتاب و نشان و اول چیزی و آنچه بدان دلیل گیرند بر چیزی و آنچه فهمیده و دریافته شود از چیزی
عنید (ع) بالفتح ستیزنده
عنیس (ع) بالفتح نام مردی معروف
عنیف (ع) بالفتح سختی درشتی و آنکه سواری اسپان بنرمی و ملایمت کند

عنبیق (ع) بالفتح گردن هر دست در گردن کسی کنند

عنبین (ع) بالفتح آنکه قادر نباشد بر نگاه داشتن بول شکم یا لکسر و تشدید نون آنکه قادر نباشد بر زن

عو (ع) بالفتح بانگ تیر و سگ

عواء (ع) بالفتح ناقه که پیش خود را نبیند و یکی بالفتح و المد و التشدید و التخفیف و بغیر المد سگی که بسیار آواز کند و دبر آدمی و منزلی است از منازل قمر

عوابه (ع) بالکسر برسیدن

عواج (ع) بالفتح وتشدید واو مرد عاج فروش

عواد (ع) بالفتح وتشدید واو عود نواز بالکسر بازگشتن

عوان (ع) بالفتح کراهته داشتن وناخوش شمردن

عوار (ع) بهرسه حرکت عیب وشکاف دوزیدگی جامه بالضم و تشدید واو خاشاکی که در چشم افتد ومرد بددل وناتوان

عوارای (ع) بالفتح والمد بی آب وسخن زشت

عوارض (ع) بالفتح جمع عارض مذکور و شانزده دندان که از لب پدید آید بالضم کوهی است در دیار طی که گور حاتم در آنجا است

عوارئ (ع) بالفتح عوایق وموانع

عواس (ع) به تشدید غارت کننده

عواسج (ع) بالفتح قبیله است و دراز گردن از آهو وشتر مرغ و شتر ماده و مانند آن

عواشی (ع) بالفتح حیوانی که شب چرا کند

عواصل (ع) بالفتح گرگان

عواصم (ع) بالفتح نام شهرها

عواطف (ع) بالفتح شفقتها

عواف (ع) بالضم آنچه شب پرنده در شب بیارد و بخورد

عواق (ع) بالضم آواز شکم چارپا در وقت رفتن بالفتح بازداشتن

عوال (ع) قبیله ایست ونام دو موضع است بالفتح وتشدید واو ونام مردی است

عوالم (ع) اهل زمانه

عوام (ع) بالضم موضعی است بالفتح وتشدید واو اسپ خوشرفتار و نام شخصی است بالفتح والتشدید میم ضد خواص

عوامل (ع) بالفتح عمل کنندگان وگاوهای کاری وشتران باری

عوان (ع) بالفتح جنگی که بیکبار در آن کارزار کرده شود وزنیکه او را شوهر باشد ومیانه سال از گاو وزن وسرهنگ دیوان وکدبانو وپیر میانه زن بفتح وتشدید ظالم وسخت گیر

عوانک فلک (ف) یعنی سیاره سبعه

عوانی (ع) بالفتح زنان اسیر شده

عوابر (ع) بالفتح گروههای پراگنده از مانع

عوایق (ع) بالفتح موانع وحوادث روزگار

عوج (ع) بالضم مقیم بودن و مقیم کردن کسی را و خم دادن گردن شتر را بکشیدن مهار و ایستادن وبرگشتن بالضم نام مردی است معروف در زمان آدم علیه السلام بوجود آمد تا زمان موسی علیه السلام زیست آخر الامر از دست موسی علیه السلام کشته شد عمر سه هزار و پانصد سال داشت طوفان نوح تا کمر او بود بفتحتین کج شدن بالکسر وفتح واو کجی در دین ودر معشیت و رای

عود (ع) بالفتح بازگشتن وگردانیدن ورد کردن و مریض را پرسیدن وبازگردندگان وراه دیرینه و سرداری قدیم وشتر وبز کلان سال ونام اسپی است بالضم چوبی است خوشبو که بهندی اگر گویند وسازی است مشهور

عود الصلیب (ف) نام چوبی است که آتش

بدان کار نکند و ترسایان بآن توبه کنند
عون خام (ف) یعني صندل
عونذ (ع) بفتحتین نوزاییدن
عون تهاري (ف) بالضم جنسي است از عود
عون (ع) بالفتح والکسر وتشدید نام کوه جودي
عوذان (ع) بالضم وبا ذال منقوطه اهوان وبزان واشتران که نوزاینده باشند
عوذه (ع) بالضم و با ذال منقوطه تعویذ وپناه خواستن
عور (ع) بالفتح و بفتحتین یک چشم شدن و رفتن بینایي یک چشم بالفتح بکسر واو بد باطن
عوران (ع) بالضم کوران یک چشم
عورته (ع) بالفتح فرج وآلت وزن و خالي و شکاف چیزي و مشرق و مغرب
عوري (ف) بالضم و با واو فارسي برهنگي
عوز (ع) بالفتح دانه انگور بالضم نام مردي است بفتحتین نایافت و درویش شدن
عوسج (ع) بالفتح نوع خاري و نام اسپي وقیل گیاهیست چون خشک شود آنرا ضریع خوانند
عوص (ع) بفتحتین دشوار شدن و سخت شدن چیزي
عوصا (ع) بالفتح مثله
عوض (ع) بالفتح بدل شدن و بدل دادن بالکسر وفتح واو بدل چیزي
عوط (ع) بالفتح بار گرفتن ناقه سال نخست
عوف (ع) بالفتح حال وکاري وقضیب ومهمان وبخت وبهره و [illegible] وخروس وشیر درنده و گوهي است وگیاهي است خوشبو و نام مردي وبتي است وگرد گردیدن مرغ گرد آب
عوق (ع) بالفتح بازداشتن وباز گردانیدن ودیر بند کردن ومردي که در وخیر نباشد ومردي که

مردم را از خمر بازدارد بالضم نام بت [illegible]
بفتحتین [illegible] وگروهي است
عوکل بالفتح زن احمق
عوکله بالفتح ریگ بزرگ
عول (ع) [illegible]
وکم وزیاده شد
ومیل کردن آن [illegible] ار شدن کار وغالب [illegible] بر کسي وزیاده کردن وبرآوردن سهام [illegible] میراث از حساب ونقصان درمال میراث وبسیار عیال شدن وقوت ونفقه دادن عیال را [illegible] داشتن بگریه بالفتح وکسر واو اعتماد وتکیه [illegible] ویاري واستعانت
عولک (ع) رگي است در رحم وخوي اسپ [illegible] خر و گوسپند
عوم (ع) بالفتح شناکردن کشتي ورفتار [illegible] وفتح کرم هاي سیاه که بر آب شنا کنند
عومج (ع) ماري است
عومه (ع) بالفتح کرم سیاه که بر روي آب شنا کنند
عون (ع) بالفتح یاري دادن بفتحتین میانه سال شدن
عوهق (ع) بالفتح دراز ونام شتري است که شتران نجیب از [illegible] وگاوي که رنگ بسیاهي زند وکلاغ سیاه ولاجورد ورنگي بود که بسیاهي مایل شود
عوي تخت (ف) یعني آسمان
عویر (ع) بالضم و فتح واو جا وخصلت نکوهیده
عویص (ع) شعري که استخراج معني از آن دشوار باشد وکار دشوار و زمین سخت وجاي بلند ونفس وقوت وحرکت
عویق (ع) بالفتح غول بیابان و سنگ [illegible] وگرسنگي
عویل (ع) بالفتح آواز بلند گریستن

(ع) بالضم وفتح واو نام مردي است
(ع) بالکسر باران اول و ... ي بيابي
(ع) بالفتح زمان و زنها ... ه و پيمان
... و صيست و امان ونگاه ... و منزلي که
... رفته باشند
... رعايت حرمت
... لاقي شدن و شناختن و ... وفا بچيزي
... خود را واحد دانستن
... ه (ع) بالضم نوشته بيع و شري و نوشته
... تد و ... اري و سستي و ضعف
... (ع) بالفتح والکسر و بفتحتين زنا کردن بالکسر
زنا
... (ع) بالکسر پشم يا پشم رنگا رنگ وسست
... ه بالفتح مقيم شدن بجاي و برآمدن از جائي
... شدن درگذاري و بشتاب دادن مراد
... ي و خشک شدن برگ درخت خرما
... هو (ع) بالکسر شتر و خر
... هيد (ع) بالفتح عهد کردن وهم پيمان وهم زمان
... پنه و دير يته
عي (ع) بالکسر و تشديد يا درماندگي و در
ماندهٔ شدن بسخن خلاف بيان و راه بردن
بچيزي و عاجز شدن از اسند ... چيزي بالفتح نام
مردي
عباج (ع) بالفتح با ... سخن کسي را و
مقابله کردن و راضي و سيراب شدن و فايده گرفتن
و رسانيدن
عباذ (ع) بالکسر پناه بردن و پناه و ملجاء و مرغي
که بکوه و جز آن پناه برند
عبار (ع) بالفتح سنجيدن و آزمودن زر و سيم
بالفتح و تشديد يا مرد بسيار آمد و رفت کننده
و بسيار حرکت و شتر بسيار جولان و بسيار
حرکت و نام اسپي است

عباش (ع) بالفتح و تشديد يا بسيار عيش
و خوب زندگاني کننده و نام مردي
عباط (ع) بالکسر آبستن نشدن ناقه
عباف (ع) بالکسر ناخوش داشتن بالفتح بازيچه
است عرب را
عيافه (ع) بالکسر و فتح فا بمرغ فال گرفتن
عيال (ع) بالکسر اولاد و زن و خوردن
عيان (ع) بالکسر ديدن بچشم و ظاهر و آشکارا
و آهن اماج
عبانه (ع) بالفتح چشم زخم شدن
عيب (ع) بالفتح ناپسندي و بي هنري و خشم
گرفتن
عيبه (ع) بالفتح عيب کردن و معيوب شدن
عيث (ع) بالفتح زيان و تباهي رساندن گرگ
بر رمه و تباهي و زيان
عيد (ع) بالکسر هرچه باز آيد از اندیشه بيماري
و اندوه و مانند آن و روز جشن مسلمانان و نام سرودي
است و اضع او زردشت و درختي است کوهي و محلي
است معروف ... در عرب بالکسر بيمارپرسي کردن
عيدان (ع) بالکسر چوبها
عيد فطر (ف) يعني انقطاع از خلق و وصول بخدا
عيد مسيح (ف) آن روز که مايده از آسمان
بر مسيح عم فرود آمد
عير (ع) بالکسر شتران که غله بران بار کنند
مرکبي که غله آرد بالفتح خر وحشي و نام کوهي است
و چوبي که در پيش هودج وضع کنند تا دست در او
زنند و پلنگ چشم و گوشت چشم و بلندي گوش و
بلندي پشت پاي و موضعي ... قديم آباد بوده
الحال خراب است و لقب کافري است مهتر قوم و پادشاه
جليل و ميان پشت و خط سفيد ميان برگ و مرغي
است چون کبوتر و رفتن اسپ و جز آن و سير کردن و ويکه
گوشه شدن ناقه بطلب فحل

عبس (ع) بالفتح کشتن و کشتی کردن بالکسر
شتران سفید و سرخ موی
عیسی (ع) اسمی است عبرانی و سریانی و نام
پیغمبری معروف و یعنی سنگ هم آمده
عیسی خر (ف) بضم خاخوشه انگور
عیسی دهقان (ع) یعنی شراب
عیسی روزنشین (ف) یعنی آفتاب و طبیب
عیسی ششماهه (ف) یعنی میوه‌ها که در شش
ماه پخته میشود
عیسی کده (ف) یعنی آسمان چهارم و خانه مریم
و صومعه حضرت عیسی عم
عیسی هردن (ف) یعنی شراب
عیش (ع) بالفتح زندگانی و زندگانی کردن
بالکسر نام مردی
عیشام (ع) بالفتح نام درختی است
عیش دو روزه (ف) یعنی زندگانی اندک
عیشه (ع) بالفتح زندگانی کردن
عیص (ع) بالکسر درخت بسیار درهم پیچیده
و اصل و نام پسر حضرت اسحق عم
عیف (ع) بالفتح کریه و ناخوش داشتن شراب
و طعام و جز آن را و نام های مرغ بگفتن و بیان کردن
و بیان جاهای افتادن
عیقه (ع) بالفتح کنار دریا
عیل (ع) بالفتح ناقه تیز رو و خرامان رفتن
و مرد و جز آن و درویش شدن و سیر کردن
بالفتح و تشدید یا مرد خرامان و اسپ خوش
خرام و عرض کردن سخن خود برکسی
عیلج (ع) بالضم درخت و شاخ تازه رز
عیلم (ع) بالفتح دریا و چاه پر آب و شخصی
فربه و نازک تن
عیله (ع) بالفتح درویشی
عیم (ع) بالفتح از روی شیر شدن و تشنه شدن
و ناقه سخت
عیمه (ع) بالکسر مالهای پسندیده بالفتح از
روی شیر آمدن
عین (ع) بالفتح چشم و چشم رسانیدن بچیزی
و چیزی بچشم رساندن و آدمی و یک کس و نام شهری
و موضعی است و دهی است ~~زیرکه لگام~~ است
به بهم روان شدن آب و چرمی که در میان زه کمان
غلوله کنند و گروه و مال حاضر و حاضر از هر چیز
حرفی است مشهور و گزیده هر چیز و دایره های
باریک که بر پوست باشند و دیده بان و جاسوس زرد
دینار و زر و هر چیز و ابریکه از جانب قبله پیدا شود
یا از جانب قبله عراق یا از طرف راست قبله
عراق و آفتاب و شعاع آفتاب و مرغی است و انگور
و اکثر از قوم و اکثر مال و جای روان شدن آب چاه
و دیدار مرد و کجی و کجرو و میل در ترازو و ناحیه
و چشمه آب و نصف دانگ از هفت دینار و بطرتری
و مغاک و برادر پدری و مادری بالکسر گاو وحشی
و زنان که سیاهی و سفیدی چشم ایشان بکمال بود
بالکسر و ضمتین جمع و نام کتابی است در حکمت
تصنیف شیخ ابو علی
عینا (ع) زن خوش چشم و ماده گاو وحشی
و سبزه و مشکی که نزدیک بپاره شدن رسیده باشد
عین البقا (ف) چشمه آب حیات
عین البقر (ع) گاو و چشم و نوعی از انگور
کوهی است و قیل منازل قمر است
عین النور (ف) دبیران و یکی از منازل
ماه است
عین الشمس (ف) بالفتح نام شخصی است
و موضعی است در زمین مصر
عین الصفا (ف) چشم و روشنی
عین العجل (ف) مثل
عین البقر که گذشت و قیل آلو

عیون القطران (ف) روغنی که بوی کنده دارد
عیون الکمال (ف) چشم ورخ
عیون الله (ف) حفظ خدا
عیون النهر (ف) نوعی از سنگ و جواهر که رنگش مانند چشم گربه
عیون البیهم (ف) یعنی چشمه
عیوف (ع) بالفتح شتر تشنه که آب نکنده نخورد
عیوق (ع) بالفتح والتشدید نام ستاره‌ایست روشن
عیول (ع) بالضم درویشی بالفتح واللام سیر کردن و گردیدن
عیون (ع) بالفتح بسیار چشم زن
عیهب (ع) بالفتح مرد ضعیف با جمع
عیهل (ع) بالفتح باد سخت تیزرو

باب الغین

غ حرفیست از حروف تهجا و ازین حروف در بعضی اشعار بلبل اراده کرده اند بواسطه اینکه عدد او بحساب ابجد هزار و هزار بمعنی بلبل است انوری گوید * چون حرف آخر است از ابجد گهی سخن * وز راستی چو حرف نخستین ابجد است * و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زاید کنند چون گیا و گیاغ و چرا و چراغ و متاخرین عجم گاهی بقاف بدل کنند چون خیاغ و خیاق و ایاغ و ایاق و این تبدیل بیشتر در ترکی است
غاع (ع) بالفتح والمد بیهوش و بیهوشی کردن
غااوشن (ف) بوزن چاوش خیار بزرگ که برای تخم نگاهدارند و خوشه خورد انگور
غاب (ع) بالفتح بیشه شیر در فارسی سخن بیهوده و بقیه خوردنی که از خورش زاید آید و چیزی خراب شده و ازکار مانده

غابه (ع) بباء موحده نیستان و بیشه
غابر (ع) بالفتح آینده و رونده و باقی مانده و نام مردیست
غابری (ع) بقایا چیزی و گرسنگان
غاشیه (ع) قیامت و آتش دوزخ و بیماری که در اندرون میشود و سایلان و زیارت کنندگان که پیش کسی آیند و دوستان و آهنیکه بالای چوب پس پالان می باشد و بیهوشی کننده و پوشاننده
غابوک (ف) بالفتح کمان گروهه و آن چیزیست که بدان غلوله آهنی و سنگی و گلی اندازند
غابی (ع) بالفتح کودن
غاتغر (ف) باتای فوقانی و فای مفتوح نام شهریست از ترکستان و محله‌ایست از محلات سمرقند و نام یکی از پهلوانان تورانی
غادر (ع) بیوفا
غادف (ع) کشتیبان
غادوشن (ف) خیار بزرگ که برای تخم نگهدارند
غادوف (ع) چوبیکه بهرطرف کشتی بندند و حرکت دهند تا کشتی روان شود و آن را پارو کشتی گویند
غادین (ع) گمراهان
غاذ (ع) باذال منقوطه و تشدید آن پس پشت چارپا و رگیست در چشم
غار (ع) بالفتح شکاف کوه و شکاف عمیق در کوه بسوی پستی و زمین پست و سوراخی که جانور صحرای در آن ماوا کند و لشکر و جمع کثیر از مردم و برگ درخت انگور و نام مردیست و گیاهیست که بار درخت چند که هندش سنگر نامند بالضم گرد برآمده و پارسیان هرج مرج و فتنه و آشوب استعمال کنند
غاران (ع) شکم و فرج میان دو لشکر
غارب (ع) میان کوهان و گردن شتر

غارته (ع) تاراج اسباب کننده
غارتیدن (ف) یعنی غارت کردن
غارج (ف) بکسر را وجیم فارسی در آخر شرابیکه وقت صبح خورند
غارچي (ف) یعنی صبوحي وساقي و بمعنی صباح وشراب هم گفته اند
غارز (ع) بالفتح ناقه کم شیر و ملخ که دم بزمین فرو برده باشد برای تخم دادن
غارغم (ف) بالفتح بندی خانه و گور گناهکار
غارق (ع) بالفتح غرق شده
غارم (ع) قرضداری که بر ادای قرض قادر نباشد
غاري (ع) بالفتح گیراه
غاریقون (ف) بالفتح گیاهی است چون اورا بشکنند جرم او هموار بیرون آید وکرانه هانیز هموار بود و تخت بزرگترین دشتی و چوبی است سفید بغایت سبک مسهل بلغم
غاز (ف) بالفتح وبازای منقوطه بمعنی نوعی از مرغ آبی که او را قاز گویند و شکافتن و بهم زدن پشم کهنه
غاژ (ف) بالفتح وبازای فارسی مرد دهان فراخ و خار باشد
غاز غاز (ف) یعنی شکافته و شکافته وچیزیکه از هم شکافته و باز رفته باشد
غازکردن (ف) بالفتح وبازای فارسی دانه از پنبه بیرون آوردن وصاف گردانیدن و پشم را مهیای ریسیدن ساختن
غازه (ف) بالفتح ... که زنان بر رو مالند وچوبی رخنه در ... نهند هنگام شکافتن و در بعضی نسخه بمعنی صدا ونداآمده
غازي (ف) معروف و بازیگری که بالای چوبی بسته آید
غازیدن (ف) مثل غاز کردن که گذشت

غاسق (ع) بالفتح ماه و شب و قضیب ... تاریک ... شب پس از شفق
غاش (ع) بالفتح عاشقي بود که عشق او بعشق ... خوشه غوره و خیاری که بکمال درجه رسیده ... تخم نشکاهد ... و لایق طبخ و شوربا ... غوغای سخت
غاشیه (ع) ... وقیامت
غاشیه دار (ف) یعنی رکابدار حضرت جبرئیل عم
غاشیه بردوش (ف) بنده ... بردار
غاصب (ع) بستم ستاننده
غاصف (ع) نازل ...
غاضر (ع) بالفتح پوستی نیکو بهر استاده ... کرده و بشکافرونده در ...
غاضي (ع) ... درخت غضا ... و روشنی ... الاتقداد است
غاضیه (ع) ... و تاریک
غاف (ع) نام درختی است
غافت (ع) نام داروی است
غافث (ع) مثله
غافر (ع) پوشنده آمرزنده
غافق (ع) ... است
غافل (ع) بالفتح بیخبر و کول
غافه (ع) بالفتح جماعت مختلفه
غاق (ع) بکسر قاف آواز زاغ
غال (ع) بتشدید لام ... گیاهی است وجای رستن ... در فارسی بمعنی غلطیدن و آشیانه زاغ و سوراخی باشد که جانوران صحرائی مثل شغال ... وغیر آن ... وصحرا ... زمین باشند

غبا (ع) بالفتح چیرگی و زبردست و نام مردی
موضعی است مابین مصر و نام [illegible]
[illegible] (ف) بالفتح غلطانده بر سبیل عیش و
خالی چون [illegible] معشوق
غالص (ع) به تشدید صاد موضع پر از مردم و انبوه
غال غاو (ف) شکاف کوه و مغاکی که حیوانات
شب در آن آرام گیرند و غلطانیدن و غلطانیده و
آشیانه زنبور
غالو (ف) مثل غالوک که می‌آید
غالوک (ف) بضم لام گل مهره کمان که غاوله
آهنی و جز آن بدان اندازند
غالی (ع) بالفتح گران بها و گرانی در نرخ و
از حد درگذرنده
غالیدن (ف) غلطیدن و غلطانیدن
غالیه (ع) بالفتح خوشبوی است معروف مرکب
از مشک و عنبر و کافور و دهن البان
غالیه بار (ف) بالفتح بوی خوش دهنده
غامد (ع) بالفتح قبیله است در یمن
غامر (ع) بالفتح زمین خراب و نام موضع
غامض (ع) بالفتح زمین [illegible] و مغاک و مرد
سست از حیله کردن و سخن مشکل دور از
فهم و گم نام و خوار
غاند (ع) بال[illegible] [illegible] که آب بپیچید شد
و بر جهد و بدر قبیله است
غانه (ع) بالفتح نام شهری است در حد یمن
غانیه (ع) بالفتح زنی که با حسن و جوانی بی‌نیاز
باشد از زیور و زینت و بی‌نیاز باشد از دیگر مردان
و زن جوان عفیفه مستوره که خواهش مرد نداشته
باشد خواه شوهر داشته باشد خواه نه
غاو ([illegible]) [illegible] گاو و کوی باشد که در زمین
بود
غاوشه (ف) بالفتح با واو مضموم [illegible] که
برای تخم نگاه دارند و خوشه انگور خورده باشد
غاوشنگ (ف) با واو موقوف و بشین منقوطه
مفتوح بنون زده چوبی که پای گاو را بر آن بندند یعنی
ترکیبی آن تند کننده
غاوشو (ف) مثل غاوشنگ که گذشت
غاوه (ع) بالفتح نام کوهی است
غاوی (ف) بر آمده
غاویه (ع) ابر و بارانی که باد از آن پیدا شود
غایة (ع) نهایت چیزی و رایت و علم که در دوکان
خمار بجهت نشان زنند
غابر (ع) بست و بر زمین فرو رفته
غایص (ع) باب دریا فرو رونده بطلب مروارید
غایط (ع) زمین هامون فراخ و مغاک و سرگین اما
در سرگین آدمی مستعمل است
غایله (ع) بدی و سختی و گزند
غب (ع) بالکسر و تشدید باعاقبت و پایان چیزی
و باب آمدن شتر یک روز و تشنه بودن یک روز و در هفته
یکبار زیارت کسی کردن و یکروز نیامدن و هر که
یکروز آید و یکروز نیاید بالفتح یکروزی آب خوردن
چارپا بالضم دریای موج زن که آبش از ساحل
بگذرد و بصحرا ریزد و زمینی نشیب
غبانه (ع) بالفتح ضعف رای
غبار (ع) بالضم گرد و نام مردی است و پا رسیدن
کدورت خاطر استعمال کنند
غباز (ف) بالکسر و زای معجمه چوب دستی که
بدو گاو را برانند
غبازه (ف [illegible] [illegible] معجمه [illegible]
غباوة (ع) بالفتح [illegible] [illegible]
غبب (ف) با اول و ثانی مفتوح گوشت زیر
زنخ بتازی غبغب خوانند
غبث (ع) [illegible] [illegible] [illegible] آمیختن
غبر (ع) بالضم بقیه شیر در پستان و بقیه خون حیض

وبقیه هر چیز بالکسر کینه و پوست بر آوردن و فراهم آمدن جراحت و تباه شدن و بیماری که در گردن سم شتر میشود یا بالفتح وکسر با جراحتی که پوست برارد و به شود و بعد از ان بشکافد و تباه شود بالضم وفتح بانام مرد نیز غبی از ماهی است

غبرا (ع) بالفتح زمین وکنک ماده وزمین بسیار درخت ونام اسپی است و درختی که میوه آن را غبیرا گویند

غبره (ع) بضمتین غبار وگرد بضم تیرگی رنگ وغبار شکون

غبس (ع) بالفتح ناقه است بفتحتین خاکستری گون و تیره رنگ شدن

غبش (ع) بفتحتین بقیه شب وتاریکی شب آخری

غبص (ع) بفتحتین بسیار شدن چرک چشم

غبط (ع) بالفتح دست رسانیدن برگوسپند تا دانسته شود فربه است یا نه وقیل دست نهادن بر گوسپند که معلوم شود قدرت جماع دارد یا نه بالکسر نیکوئی احوال و شادی وآرزو بردن بحال کسی بی آنکه زوال آن خواهند از ان

غبطه (ع) بالفتح والکسر آرزو بردن بحال کسی بی آنکه زوال او خواهند بخلاف حسد

غبغب (ع) بفتح هر دو غین پوست آویخته از گلو گاه آنرا طوق گلو هم گویند وکوهچه است بمنا

غبکی (ف) بفتحتین گیاهی است از ان بوریا بافند او را شج هم گویند

غبن (ع) بالفتح فریفتن وزیان رسانیدن کسی در بیع وشری ونقصان در رای

غبوج (ع) بالفتح وبا حای منقوطه شراب شبانگاهی بتازیش غبوق خوانند

غبور (ع) بالضم باقی ماندن شدن ومکث کردن ودر گذشتن

غبوق (ع) بالفتح شراب شبانگاه

غبه (ع) بالضم انتظار روز یکه زنده کانیرا بدان یکفاف باشد

غبی (ع) بالفتح نادان در کارها

غبیب (ع) بالضم وفتح با سکون بازموئیده بوده بیده

غبیثه (ع) بر وزن هریسه مسکه وپنیر بهم آمیخته

غبیرا (ع) شراب شفتالو رس ونام میوه است

غبیس (ع) بالضم وفتح با هرگز و همیشه

غبیط (ع) زمین هموار ونام وادی است و پالان شتر که بر روی هودج بندند

غبت (ف) بالضم ابله ونادان

غتفرو (ف) بفتح غین و فا وضم غین گول واحمق

غتفره (ف) مثله

غتم (ع) بالفتح مال خود بکسی بخشیدن و سختی را گرفته بضمتین مردم فصیح

غث (ع) بالفتح وتشدید ثا لاغر و فاسد و تباه شدن چیزی و رفتن ریم و خون از جراحت

غثاء (ع) بالضم وتخفیف ثای مثلثه وتشدید ان گیاه آب اورده وکف آب و هلاک شده و ورق پوسیده درخت که باکف سیل آمیخته باشد

غثاثه (ع) یعنی لاغر شدن

غثم (ع) بالفتح پاره زمال نیکو دادن بکسی بالضم نان ریزه که خورده شود

غثمره (ع) بالفتح درشت وزشت باقی جامه

غثوثه (ع) مثل غثاثه که گذشت

غثیثه (ع) بالفتح ریم جراحت وگوشت سوده وگوشت مرده جراحت

غثیمه (ع) بالفتح طعامی است

غجیک (ف) سازی است معروف

غد (ع) بفتح فردا روز

غدا (ع) بي همزه بول شتر نر

غدانه (ع) بالفتح بامداد

غدار (ع) بالفتح والتشديد بسيار بيوفا

غدارج (ع) باول مفتوح پيكان بزرگ را گويند

غداير (ع) گيسوهاي بافته

غدة (ع) بالضم وتشديد دال گوشت مانند گره که در گوشت ميپيدا شود وهرپارچه سخت که در شكم بهم رسد

غدد (ع) بالضم مثله

غدر (ع) بالفتح كوفتگي زمين وبيوائي ونام سلاحي

غدران (ع) بالفتح جمع غدير كه مي آيد

غدرة (ع) بفتح يكم وكسر دوم شب تاريك

غدرك (ف) بفتح غين وراي مهمله نوعي است اسلحه كه غدك آنرا كه رخوانند ونيز گياهي است

غدف (ع) بالفتح بسيار كردن در بخشش بفتحتين نعمت وارزاني وفراخي

غدفان (ف) بالفتح زاغان سياه

غدق (ع) بفتحتين آب بسيار

غدن (ع) بفتحتين سست شدن وسستي

غدنك (ف) باول وثاني مفتوح وسكون نون وكاف فارسي بي انداام وابله

غدو (ع) بضمتين وتشديد واو بامداد كردن وبامدادها

غدوة (ع) ميان طلوع صبح وآفتاب

غدور (ع) مثل غدار كه گذشت

غديان (ع) بالفتح آنكه در بامداد چيزي خورد

غدير (ع) پارهٔ از آب كه از سيل باز مانده و هرچيزي فرا هم آمده باشد وشمشير ونام مردي و وادي است بديار مصر بالكسر وتشديد دال بسيار بسيار بيوفا

غذ (ع) بالفتح وتشديد ذال ريم كردن جراحت وروان شدن آن از زخم

غذاء (ع) بالفتح والمد طعام چاشت خلاف عشا بتشديد ذال نام مردي است بالكسر خورش

غذرمة (ع) بالفتح وبذال منقوطه خريد وفروخت بگزاف كردن

غذمنه (ع) بالفتح خسته شدن پس مانده و خشم گرفتن

غذو (ع) بالفتح منقطع شدن بول ورفتن آب وخون ومثل آن

غذوان (ع) بالفتح وبذال منقوطه چست وسبك رفتار ونشاط كننده

غذياء (ع) بالفتح والمد زنيكه بامداد چيزي خورد

غذيرة (ع) بالفتح ريم جراحت وگوشت مرده جراحت

غر (ع) بالفتح وتشديد را فريفتن ودانه كه مرغ در دهن بچه نهد وشگاف زمين وشكن جامه و نورد پوست وموضعي است ببادية وتيزي شمشير بالضم گرهي كه بر گردن وپيشاني وحوالي آن برآيد و بريدن آن خطرناك باشد وبكسر ودكارنا آزموده و ناتجربه كار در فارسي باول مفتوح بثاني زده زن فاحشه بنازيش قحبه خوانند

غراء (ع) بالكسر سركش وكسي كه چهارپا نداشته باشد بالفتح وبي همزه هرچه طلا كنند و هرچه چسپيده باشد وبچه گاو وبچه هر چيز ولاغري و آفتاب روشن وكنايت از عبارت فصيح است

غراب (ع) بالضم نام ستاره وزاغ سرخ نول

غراب زمين (ف) يعني شب

غرابيل (ع) جمع غربال كه مي آيد

غرابه (ع) بالفتح لفظ وسخن غريب در كلام آوردن واين معايب كلام است

غربی (ف) بالفتح و با الف مقصوره گرسنگان
غرات (ع) مثله
غراده (ع) بالفتح نوعی از پوشش سلاحی
غرار (ع) بالکسر کمی و نقصان در هر چیز و کم شدن و نقصان و کمی کردن در سلام و روش و طرز و نمونه و اندکی از خواب یعنی آن و شتاب و تیزی شمشیر و نیزه و تیر و جز آن و تیر یکه بدان تیرهای دیگر را است سازند و مقدار و مدت چیز و کم شدن شیر و کاسد شدن بازار و خورش دادن مرغ بچه را بالضم کوهی است بتهامه
غراره (ف) بالفتح نا آزموده و نا تجربه کار شدن و فریب خوردن و آب در دهن کرده جنبانیدن باشد برای پاک شدن دهن و آن را بتازی مضمضه و بهندی کلی خوانند
غراز (ع) بالفتح موضعی است
غراس (ع) بالفتح آنچه بوقت خوردن دارد خورنده دارو بر یزد بالکسر وقت نهال نشاندن و نهال نشانده شده
غراش (ف) بالفتح خشم و تندی و خشم آلوده
غراشید (ف) بالفتح غمگین شد و خشم گرفت
غراشیدن (ف) بالفتح خشم آلوده شدن
غراشیده (ف) بالفتح خشم آلوده و تندی
غراضه (ع) بالفتح تازه شدن و تازگی
غراف (ع) بالکسر جمع غرفه و آبها که بکف دست برداشته باشد و پیمانه است بزرگ
غرام (ع) بالفتح بدی دایم و پیوسته و شیفتگی عشق و حرص بچیزی
غراما (ع) یعنی تاوان فلان بغرم النسای وقتی گویند که لازم و دوستدار زنان باشد
غرامه (ع) بالفتح تاوان و آنچه ادا کردن آن واجب باشد مثل قرض و جز آن و قرضدار شدن
غران (ع) بالضم موضعی است

غرانق (ع) بضم [illegible] نازک اندام
غرانقه (ع) بالفتح [illegible]
غراورنگ (ف) بفتح [illegible] فارسی تا [illegible] بزرگ
غرایب (ع) جمع غریبه
غرب (ع) بالفتح دیو بزرگ [illegible] ظرفی [illegible] آب کننده [illegible] بزی کنند [illegible] تیزی و رفتار اسب یا اول رفتار و تیزی و پرتو روشن آفتاب و ماه و جز آن و رفتن و شدن و رگیست در چشم که همیشه آب از روان باشد چون نا سور اشک و جای روان و درختی است در عرب بزرگ و خاردار و ورد آب خورانیدن و پس و پیش چشم و فراق و دوری و بالضم برامدن و دور رفتن از جای خود بفتحتین درختی است بفارسی بده گویند و شراب و [illegible] سیم نقره و قدح و بیماری است که گوسپند و [illegible] را می شود و آبی که از دلو چکد میان حوض و چاه و کمی در چشم و بوی آب [illegible] غریب و نام [illegible] است بالضم و را [illegible] است بشام
غربا ([illegible]) بالفتح مسافران
غرباسنگ ([illegible]) باول مفتوح بتازی [illegible] تنگی باشد که بر [illegible] بریان کنند
غربال (ع) با [illegible] پرویزن و مرده سخن چین و دف
غربان (ع) بالفتح مقدم و موخر چشم بالکسر زاغان
غربي (ع) رنگی سرخ و چیزیکه منسوب بغرب باشد
غربیب (ع) بالفتح سخت سیاه
غربیه (ع) بالفتح منسوب [illegible] و موضعی است که آفتاب در آنجا [illegible]
غرث (ع) بالفتح گرسنه شدن بفتحتین گرسنگی

[illegible] ن (ف) [illegible] فتح [illegible]
[illegible] چستان ([illegible]) با [illegible] با جیم [illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible] ابادان ونام ولایتي
[illegible] ست

[illegible]) ونیز [illegible] خاده تا پستان [illegible]
[illegible] ه (ف) باو [illegible] نوی [illegible]
[illegible] با شد

[illegible] (ع) بفتحتین خطر وگرد وشرطي که در بیع [illegible]
[illegible] کنند بالضم وفتح راجع غره که مي آید

غرز (ع) بالفتح رکاب چرمي که بر پالان نهند [illegible]
ونیز کم شدن ناقه وپا در رکاب گذاشتن واطاعت
[illegible] بردن وشاخي که در شاخهاي درخت انگور
[illegible] تابان به پیوندد بفتحتین نوعي ازگیاه
[illegible] بالفتح درخت نشاندن ودرخت
[illegible] بالکسر آب غلیظ
[illegible] است درفارسي

[illegible]) و [illegible] آواز
[illegible] دات

[illegible]) باول مضموم وثاني [illegible]
[illegible] منقوطه زده ونون [illegible] گیاهي باشد که آن
[illegible]

غرشیدن (ف) [illegible] اشیدن که گذشت
غرشیده (ف) بالفتح مثل غراشیده که مرقوم
شد

غرض (ع) بالفتح تنگ دل شدن و پر کردن ظرف
را از آب وکم کردن آن از پري ونیمه کردن ظرف
وتازه چیدن میوه وتازه بریدن وپیش بند وتنگ
پالان [illegible] بالکسر تازه شدن چیزي بفتحتین
نشانه تیر [illegible] ست وقصد ودل تنگ وملول شدن
وستوه آمدن وآرزومند شدن وترسیدن

غرغر (ع) بالکسر گیاهي است وماکیان دشتي و
تا رسي بضم هردوغین سختي که زیر لب از خشم گویند
بالفتح غلطکي که جولاهان [illegible] بسیان بران اندازند
وکشند

غرغره (ع) بفتح هردوغین [illegible] شدکردن آواز
درگلو وجان درحلق [illegible] آب [illegible] دانیدن درگلو وآوازیکه
ازگلو شکرفتگي باشد وآواز دیگ در وقت جوش
شکستن استخوان بیني وسرشیشه

[illegible] (ع) بالفتح درختي است وبریدن موي پیشاني
وبیم [illegible] آب سرشکرفتن بفتحتین بسیار بیمار شدن
شتر از خوردن درخت غرقد وگیاه تمام سبز وتازه
بالضم وفتح راجع غرفه که مي خواهد شد

غرفج (ف) بفتح غین وفا درمنه که آتش درو
زود گیرد
غرفد (ف) زني که بشرط دوشیزگي خواهند ش
دوشیزه نبا شد

غرفه (ع) بالفتح یکبار آب برداشتن بدست
بالکسرنوعي از برداشتن آب بهشت بالضم یک مشت
آب وبالاخانه برکناره بام که آن را بفارسي تیم
داره گویند

غرفه دماغ (ف) بدان که دماغ را سه غرفه
است یکي محال فکر دوم خیال سیوم حفظ که آن
فروتر است

غرق (ع) بفتحتین ازسرگذشتن آب وبکسر
را آب از سرگذشته
غریقا چشیه قیر (ف) یعني آفتابه
غرقه (ع) بالفتح [illegible] اب
غرل (ع) بالفتح [illegible] مردم ونرم
اندام وسست خلقت

غرم (ع) بالضم تاوان وآرزومند گوشت
شدن وانچه اداي او لازم باشد بالفتح تاوان
وتاوان دادن بالضم قبل گوسپندي که کودکان

بروي سواري آموزند و بر کوهي و ميش دشتي
غرما (ع) بالفتح قرضدار ان
غرمان (ف) بالفتح خشمگين وغضبناك
غرمانوش (ف) بفتح غين وميم وضم نون تر
خون باشد وآن ترايست
غرمج (ف) بفتح غين وميم ارزن پخته با چربي
با بگوشت بكسر ميم سياه دانه
غرمنده (ف) مثل غرما که گذشت
غرميده (ف) مثله
غرن (ف) بانگ نوحه و گريستن مخفف غرنگ
که مي آيد
غرناله فلك (ف) آفتاب وبرج حمل
غرنب (ع) بفتحتين آواز بلند که از خشم برايد
وبانگ رعد
غرنده (ف) بالضم آنکه از غايت خشم آواز
کند
غرنغج (ف) بكسر غين معجمه وجيم پارسي
آنکه سر انگشتان بزير بغل کسي برند تا بخندد
هندش گدگدي گويند
غرنگ (ف) بفتحتين وسكون نون ناله که وقت
گريه از گلو برآيد
غرنوق (ف) بضم غين ونون وكسر غين وفتح
مرغي سياه آبي دراز گردن وجوان سبز رنگ نيكو
ونازك اندام ونام بت
غرنه (ف) نام شهريست از شام
غرنيدن (ف) مثل غرنب که مذکور شد
غرنيق (ع) بضم اول نوعي است از مرغان آبي
غرنيه (ف) باول وثاني مضموم بنون زده وياي
مفتوح بالف بود
غرو (ع) بالفتح شگفت داشتن پارسيان ني ميان
تهي را گويند
غرواش (ف) بضم دست افزاي مانند جاروب
که جولاهان آب بدان برجامه پاشند
غرواشه (ف) بالضم مثله
غروب (ع) بالضم فروشدن آفتاب و ماهتاب
وجز آن وستارها شکنج و تيزيهاي دندان و آب دار بان
غروته (ع) بالفتح پرده فرو گذاشتن و بيتي فرو
افکندن زال
غرود (ع) باول مفتوح و ثاني مضموم و واو
موقوف مثل غرقد که گذشت
غرور (ع) بالضم فريفتن وشکنهاي جامه وجز آن
بالفتح فريبنده دنيا و شيطان وانچه بدان فريفته
کنند
غرونبه (ف) باول وثاني مضموم و واو معروف
ونون موقوف بمعني غرنبه که مرقوم شد
غرويد (ف) مثل غرود که گذشت
غروبزن (ف) بوزن ومعني بروبزن
غره (ع) بكسر وتشديد را فريفتن وناآزموده شدن
بالضم ماه وسردار قوم وسفيدي پيشاني اسب
تر ازدرمي واول و بهتر از هر چيز و گشتم
غره الپا (ف) آنکه در ضمن غره
شد
غري (ع) بكسر اول مقصوره نوعي از غبار آسيا
ونوعي از پوست گاو ونوعي از ماهي
غريب (ف) بالفتح سخت سياه وتغير و دور
و بيگانه فارسيان بمعني لطيف و عجيب و نادر استعمال
کنند
غريچي (ف) بفتح غين معجمه در عراق
سرما را گويند
غريد (ع) باول مفتوح و ثاني مکسور و ياي
معروف مثل غرود که گذشت
غريدن (ف) بالضم و تشديد آواز بخشم
برداشتن
غرير (ع) خوي نيك وضامن وجوان کار نا آزموده

غربزان (ف) باول مفتوح وثاني مکسور و یاي مجهول بمعني غروایدن که گذشت

غریزن (ف) مثل غربزان که گذشت

غریزا (ف) ... سیاه ته آب مرادف ...

...

غریزه ... طبیعت

غریس (ع) مبیشیکه او را خوشه شده ...

غریض (ع) بالفتح تازه و آب باران و دو باره ... و هرچیز سپید و تازه باشد

غریف (ع) نیستان و بیشه و درخت انبوه و درهم هرجنسي

غریفج (ف) خلاب که پا از آن بدشواري برآید

غریفه (ع) بالفتح کفش و بوستي که بر غلاف شمشیر ... کنند براي آرایش

غریق (ع) بالفتح غرق شده و در آب فرو شده

غریم (ع) بالفتح قرضدار و قرض خواه و تاوان زده

غریو (ف) بالفتح بانگ و فریاد

غریوان (ف) بالکسر مثله

غریونده (ف) فریادکنان

غریویدن (ف) فریاد کردن

غز (ف) بالفتح و تشدید زا کج دهن و گروهي از ترکان صحرانشین که سلطان سنجر را اسیر کردند و خراسان را غارت نمودند

غژ (ف) بالفتح بزانو و دست و سرین رفتن کودک

غزاء (ع) بالکسر رفتن بجنگ کفار

غزار (ع) بالکسر شتر بسیار شیر

غزاره (ف) باول مفتوح بسیاري و بسیار شدن

غزال (ع) بکسر و تخفیف آهو بره که در حرکت در نتام آمده باشد و آفتاب وقتي که طلوع شود

و جوان رعنا بالفتح و تشدید ... بسیار فروش

غزالان (ف) غزلخوانان و مطربان

غزاله (ع) بالفتح آفتاب و آهو بره ماده

غزاله دردهان شیر (ف) آفتاب در برج اسد و آهو بره در کوه اسد و آن نام کوهي است

غزب (ف) بالضم دانه انگور

غزه (ع) بالفتح و تشدید زا شهري است در حدود شام

غزتک (ف) بوزن خوردک آواز نرم گلو یا گریه یا ناله و فریاد

غزدل (ف) بالفتح نامرد و ترسنده

غزر (ع) بالفتح شتر بسیار شیر بالضم جمع

غزز (ع) بالفتح میخ فرو کوفتن

غزغاو (ف) بالفتح گاو کوهي که از دم او برچم سازند

غزغند (ف) باول مفتوح وثاني زده و نون منقوطه دیگ را گویند

غزک (ف) باول مکسور نام میوه ...

غزل (ع) بالفتح سخن در بیان ... حدیث زنان و حدیث عشق ایشان کردن و سخنیکه در وصف زنان و عشق ایشان گفته اند و سست شدن و باز ایستادن سگ از بیم آهو بره بعد از آن که بدوید و بدان رسیده باشد بالفتح و کسر زا مردیکه حدیث زنان و عشق ایشان کند

غزم (ف) بالضم و زای معجمه با رسن ... آمدن و خوشه انگور و دانه آن

غزن (ف) بزاي معجمه بانگ گوسفند

غزنه (ف) شهري است معروف

غزنین (ف) مثله

غزو (ع) بالفتح اراده و قصد کردن و بجنگ و کفار بر جهاد رفتن

غزبد (ف) بالفتح و بزاي منقوطه مرد سخت
باز وگیاه نرم
غزید (ف) مثل [illegible] مذکور
غزیر (ع) بالفتح بسیار
غزیر (ع) بالفتح بسیار از هر چیز و باران بسیار
و چاه و چشمه آب و چشم بسیار اشک
غس (ع) بالفتح عیب کردن بالضم مرد زبون
و ناکس
غساق (ع) بالضم والتشدید خون و ریم که
از تن دوزخیان براید بالفتح و تشدید سین ابری
سرد و گنده چو زرد آب و جز آن
غساک (ف) عشق پیچه که در درخت پیچد
غسال (ع) بالفتح والتشدید مرده شوی
و شوینده
غساله (ع) بالضم آبی که بدان دست و روشویند
و آب مستعمل و هر آبی که بعد از شستن بجای
افتد
غسان (ع) بالفتح پوستی که طفلان پوشند بالضم
[illegible] بالفتح و تشدید سین تیزی جوانی و بد رقبیله
است از یمن
غسف (ع) بالفتح تاریکی
غسق (ع) بفتحتین تاریکی اول شب
و تاریکی شب بالفتح تاریک شدن چشم و اشک
ریختن و سخت سیاه شدن شب
غسقان (ع) بفتحتین زرد آب رفتن از جراحت
غسک (ف) بفتحتین [illegible] کیست که از بدن
آدمی خون میمکد
غسل (ع) با [illegible] [illegible] [illegible] اسپ را و بسیار
جماع کردن با زن و بسیار سوار شدن نر بر ماده بالکسر
نریکه بسیار جماع کند و موضعی است بالضم و بضمتین
شست و شوی تمام بدن و سرشتن بالکسر آبی که بدان
شسته شود

غسله (ع) بوزن [illegible] تربزی
دانه [illegible] [illegible] را ا
[illegible] بین (ع) با [illegible] شستن چیزی
واسطه نبودن [illegible] [illegible]
بیرون آید و [illegible]

[illegible] بفتحتین سیاه
[illegible] بالضم و فتح سین پاره های [illegible]
غسن (ع) [illegible] جنبانیدن بالضم ناتوان
بضم یکم و فتح دوم موی درهم پیچیده
غسوق (ع) بضمتین مثله
غسول (ع) بالفتح و تخفیف و تشدید سین آبی
که بدان چیزی شسته شود
غسیل (ع) بالفتح شسته
غش (ع) بالفتح و [illegible] [illegible]
آب تیره و کدورت و [illegible] بالکسر
خیر خواهی و کینه [illegible] [illegible] باطله
و خیانت کننده [illegible] [illegible] وخیره
خاطر
غشا [illegible] (ع) بالکسر پرده [illegible]
و جز آن و پوشش [illegible]
غشاش (ع) با [illegible] بالفتح شتاب با [illegible]
و آخر آن وانده
غشاکها (ف) بالفتح [illegible] زدنده و دانه [illegible]
غشاوه (ع) بالکسر پرده و بالفتح شبکوری و روشنی
که بر سیاهی افتد بالضم و بالفتح نیز مستعمل است
غشر (ع) بالضم مردم فرومایه و تیرگی که بر روی [illegible]
غشش (ع) بفتحتین تیرگی
غشف (ع) بالفتح زدن بر چیزی نرم چون گوشت
و مانند آن
غشمشم (ع) با [illegible] و شین و میم مرد دلیر و شجاع
و خودرای

اد کردن و شکستن
[illegible] ن شب
کار کردن
[illegible] شیدن
[illegible]
[illegible] م (ع) بالفتح ستم و ظلم و بیداد کردن
ع و ضم دوم کارزار و مرد ستم کار
غشه (ع) بالفتح بیهوشی
غشی (ع) شوریدن دل
غشیان (ع) بکسر غین و سکون شین با زن مجامعت
کرد و بنا زیانه زدن کسی را بفتحتین بیهوش شدن
[illegible] بستم گرفتن چیز برا و قهر کردن برکسی
و بسختی [illegible] دور کردن چیزی را دور کردن
[illegible]
[illegible] فتح [illegible]
[illegible] یکی و فتح [illegible] غصه که
بالضم شاخ درخت خورده باشد یا بریده
[illegible] ت یا لفتح بریدن و گرفتن چیز برا
باز داشتن کسی را
غصه (ب) بالضم و تشدید صاد اندوه گلو گیر
غصیص (ع) بفتحتین بگلو درماندن طعام و جز
آن بالضم و فتح صاد جمع غصه مذکوره
غض (ع) بالفتح و تشدید ضاد چشم خوابانیدن
و تحمل کردن و برداشتن مکروه و نقصان کردن و از
قدر کسی کم کردن و بچه [illegible] و دوا [illegible] شگوفه تازه
[illegible] بالفتح جمع غضاة و آن درختی است
صحرایی مانند درخت کنار [illegible] درخت انگور
و نوعی از درخت

غضي

غضاب (غ) بالکسر خشم و غضب و موضعی است
بفتحتین خشم گرفتن بالکسر والضم خاشاک که [illegible]
چشم می افتد
غضار (ع) بالفتح گل خالص و چسپنده و بالضم
نام کوهی است
غضاره (ع) بالفتح گل چسپنده و نعمت و فراخی
عیش و ارزانی و مرغ سنگ خوار و نام قبیله است
[illegible] (ع) بالفتح و الضم میان بینی
غضاضه (ع) بالفتح تازگی و تازه شدن و نرمی
و نقصانی
غضب (ع) بالفتح گاو و شتر و چیزی بسیار و مرغ
و مرغ غلیظ و سنگ سخت بفتحتین خشم گرفتن
غضر (ع) برگذشتن از چیزی و باز داشتن و منع
کردن کسی را و بریدن چیزی را و برکسی مهربان شدن
بفتحتین ارزانی بعد از تنگی و گرانی
غضراء (ع) بالفتح زمینی و اهل خوشحالی و نیکی
زندگانی
غضغضه (ع) بالفتح نقصان کردن آب
غضف (ع) بالفتح شکستن چوب و غیر آن
غضن (ع) بالفتح باز داشتن و در بند کردن
غضبان (ع) سنگی که از منجنیق اندازند
غضنفر (ع) شیر درنده و مرد سطبر جثه و مرد درشت
غضو (ع) بالفتح تاریک شدن و [illegible]
خوردن شتر
غضوب (ع) بالفتح بسیار غضب [illegible] از انسان
و مار بزرگ و نام زنی است
غضور (ع) بالفتح اول و ضم و سکون دوم نبات و گیاه
و نام آبی است
غضوضه (ع) [illegible] بمعنی غضاضه [illegible]
غضیب [illegible] بفتحتین خشم و مار

مادره

غط (ع) بالفتح وتشدید طاغوطه دادن باب وآواز کردن شتر

غطاء (ع) بالکسر آنچه بدان پوشیده شود

غطاط (ع) بالفتح مرغ سنگ خوار و نوعی از آن که پشت و شکمش تیره رنگ باشد

غطامط (ع) بالضم آواز جوشش وآواز موج دریا

غطرفه (ع) بالفتح تکبر کردن

غطریس (ع) بالکسر مرد ستم کار و متکبر

غطریف (ع) بالکسر مهتر وشریف وجوانمرد و مگس و بچه باز

غطس (ع) بالفتح باآب فرو بردن ویدهان آب خوردن از ظرف

غطشاء (ع) بالفتح والمد زنی که به بینایی او فتور باشد و از پیشش آب ریزد

غطف (ع) بفتحتین فراخی چشم ودرازی مژگان

غطل (ع) تراکم دود در گرفتن آسمان را بفتحتین پوشیدن تاریکی شب جهان را

غطمش (ع) بالتحریک ضعیفی چشم

غطمطو (ع) بالفتح و ضمتین و تشدید واو تاریک شدن شب و پر شدن آب و پوشیدن چیزی را

غطموس (ع) بالفتح مرد دلیر مقدم پیش آینده در جنگ و سختی

غطای (ع) بالفتح پوشیدن چیزی را بچیزی و تاریک شدن و بالغ شدن کودک

غطیط (ع) بالفتح نعره کردن شتر و آواز خرخر خفته و کشته شده و قبل آواز شیر

غطیم (ع) بفتح غین بحر عظیم

غف (ع) بالفتح و تشدید فا آنچه خشک شود از بر درخت لز بالفتح در فارسی موی جعد

غفار (ع) بالفتح پدر قبیله ایست بالضم موی از روسن و پیشانی و موی گردن و قفا و موی رخ و جانب ریش بالفتح و تشدید فا بسیار پوشنده و امرزنده و نامی است از نامهای [illegible]

حقا

غفاره (ع) بالکسر مقنعه معروف

غفج (ف) بالفتح وجیم فارسی در آخر شهر شیر آبی [illegible]

غفر (ع) بالفتح برگشتن از چیزی

غفران (ع) بالضم بخشیدن [illegible]

غفره (ع) بالفتح عفو کردن [illegible]

غفف (ع) بفتحتین درختی است مانند خرما از فرو تا بالای برگها پوشیده باشد

غفق (ع) بالفتح با آواز کسی جستن و بسیار کشتن [illegible] بتازیانه زدن وخواب کردن و هرساعت باب آمدن شتر و سافت بساعت رفتن خر برماده و برگشتن و هجوم کردن بر چیزی و باران نرم

غفل (ع) بالضم آنکه امید خیرو بیم شر از و [illegible] شد و زمینی که در و اثر عمارت نداشته باشد [illegible] و مرد بی تجربه و نادان و آنکه حسب نداشته [illegible] فاعلش مجهول باشد [illegible] بفتحتین [illegible] و فراموش از چیزی و فراخی عیش

غفلت (ع) بالضم [illegible] چیزی

غفنج (ف) بجیم فارسی سندان

غفو (ع) بالفتح زمینی پشته باشد بالفتح [illegible] و تشدید واو خواب [illegible]

غفور (ع) بالفتح آمرزنده [illegible] بسیار بخشاینده و نامی است از نامهای [illegible]

غفوق (ع) [illegible]

غفول (ع) بالضم بی خبر شدن و [illegible] کردن از چیزی و [illegible] چیزی

غفه (ع) بالضم [illegible] که [illegible] نرم و [illegible] باشد

غفیر (ع) [illegible]

و [illegible]

غفیص (ع) [illegible]

پیدا شود

غلاء (ع) بالفتح گران شدن نرخ کالا و ماهي است کوتاه و آنکه تیر را دور اندازد و تیر یکه در رفتن بلند شود دور رود

غلاب (ع) بالفتح نام مردي و نام زني است و بالفتح لام مرد بسیار غلبه کننده

غلاط (ع) بالضم سخت و درشت بالکسر جمع

غلاظه (ع) بالکسر درشتي وتند خوئي

غلاف (ع) بالکسر پوشش آینه وشمشیر وشیشه

غلاق (ع) بالفتح موضعي است به تشدید لام نام مرد یست

غلاله (ع) بالکسر پیراهنیکه زیر زره و جامه پوشند

غلام (ع) بالضم کودک که خطش دمیده باشد بعضي گفته اند از وقت زادن تا رسیدن بجواني

غلامي (ع) بالضم گیاه هاي مخصوص و او جمع تشدید یاء و بفتح و تشدید یاء نام اشتر تشنه

غلب (ع) بالضم باغهاي بسیار درخت که بایکدیگر پیوسته و درهم شده باشند بالفتح وفتحتین ستبر گردن بالفتح و سکون لام مرد چیره بفتحتین غالب شدن

غلبان (ع) بفتحتین جوشیدن دیگ

غلبه (ع) بفتحتین چیره وزبر دست شدن

غلپه (ف) باول مضموم وثاني زده و باي عجمي مفتوح نام جانوري است که رنگ آن سیاه وسفید باشد

غلت (ف) بالفتح غلطیدن و غلط کردن در حساب بضم غین معجمه وفتح لام نام درختي است

غلتان (ف) بالفتح مثله

غلتبان (ف) باول مفتوح وثاني زده و تاي فوقاني سنگي باشد گرد ودراز که بر پشتهاي بام بغلتانند

غلتک (ف) چوبی که برو رسن بگردد وپایه گردون

غلتید (ف) مثل غلتان مذکور

غلتیدن (ف) معروف مثل غلتید که گذشت

غلث (ع) بالفتح کشک بروغن آمیختن بفتح یکم وکسر دوم مردي سخت جنگ کننده بفتحتین سختي جنگ

غلچ (ف) بالکسر وجیم فارسي در آخر گرهي که باساني نتوان کشود بالفتح وجیم فارسي نرم وفرج

غلس (ع) بفتحتین تاریکي آخر شب

غلط (ع) بفتحتین خطا کردن در سخن وحساب وجز آن بعضي گفته اند غلط بطا خطا در سخن وغلت بتاء دو نقطه خطا در حساب

غلطان (ف) معروف

غلظ (ع) بالفتح زمین درشت وناهموار بالکسر وفتح لام سطبري وسطبر شدن

غلظه (ع) بالکسر والضم بد خوئي وسطبري ودرشتي

غلغلچ (ف) زیر بغل دست کردن تا بخنده آید

غلغلیچه (ف) مثله

غلف (ع) بالفتح غالیه کردن موي ریش وموي سر وارد ز... کردن چیزبراو درختي است بفتحتین ختنه ناکردن وفراخي عیش وفراخي سال

غلغج (ف) باول وثاني مفتوح بغا زده زنبور سرخ

غلفه (ع) بضمتین آن پوست که در ختنه ببرند

غلق (ع) بالفتح دربستن ودر رفتن زبان وگرانتن بضمتین دربسته بفتحتین چیزي که بدان در را بندند بفارسي کلید آن خوانند ومستحق ومالک شدن بالفتح وکسر لام سخن بسته ومشکل

غلگونه (ف) یعني زنان بروي مالند

غلل (ع) بفتحتین تشنگي وسوزش

غلم (ع) بالضم آرزوی جماع کردن وتیزي

شهوت

غلماء (ع) بالفتح والمد گراني شدن فرج

غلمان (ع) بالكسر جمع غلام بمعني كودكان مقبول كه در بهشت خادم مومنان باشند

غلمه (ع) بالكسر پسران بالضم تيزي شهوت

غلنج (ف) باول مكسور بثاني زده جنبانيدن انگشتان بود در زير بغل وپهلوي كسي تا بخنده آيد

غلم كبين (ف) بالفتح وباكاف [illegible] شهكبين كه مرقوم خواهد شد

غلنيلج (ف) مثل غلنج كه گذشت

غلو (ع) بضمتين از حد گذشتن وهجوم كردن

غلواء (ع) بالضم تيزي اول جواني

غلوه (ع) بالفتح مقدار يك تير انداز

غله (ع) بالفتح وتشديد لام در آمد هرچيز از حبوب ونقود وجز آن واكثر استعمال آن در حبوب است بالضم تشنگي وسوزش درون وپيرهن زير زره

غلهنه (ع) بالضم درختي كه دايم بوي برآرند وپوست را بوي دباغت دهند

غا[illegible]ن (ف) معروف آنجا كه اهل كان

غلي (ع) بالفتح جوشيدن ديگ وجز آن

غليث (ع) بالفتح نان جو وگندم بهم آميخته وهرچيز آميخته

غليج (ف) باول مـ[illegible] ثاني زده و جيم عجمي گرهي را گويند كه آن را بهيچ وجه نتوان كشود

غليظ (ع) [illegible] غليظ

غليژن (ف) باول مفتوح وثاني مكسور وياي [illegible] گلي سياه باشد كه در حوضها وتالاب ها بهم

غليكر (ف) باول وثاني مكسور وياي مجهول وباكاف عجمي مفتوح براده گلكار را گويند

غليل (ع) بالفتح [illegible] آن

[illegible]) بالضم وفتح لام [illegible] م ونام [illegible] است بالكسر وتشد[illegible]

غ[illegible]) بمعني [illegible]

[illegible]) بالكسر [illegible]

[illegible] داشته باشد

[illegible] (ف) مثله

غليظه (ع) بالفتح درشت وسطبر

غم (ع) بالفتح وتشديد ميم اندوه واندوه گين كردن تاريكي ونيام شمشير وپوشيدن وابرناك شدن هوا وباران

غما (ع) بالفتح وتشديد ميم وبالف م[illegible] سختي بالكسر آنچه بالاي سقف باشد

غماره (ع) بالفتح [illegible] شدن آب

غماز (ع) با[illegible] [illegible] وعيب جو[illegible] كردن وسخ[illegible] [illegible] وطعنه ز[illegible] وچغل

غماز[illegible] (ف) بالفتح وتشديد چوبكي خرد وچوبكي كه بر ش[illegible] بندند وآن در آب فرو نمي رود چون ب[illegible] آن چوب باب فرو ر[illegible] معلوم شود كه ماهي ب[illegible] آويخته

غماض (ع) بالفتح والكسر غنودن

غمام (ع) بالفتح ابريكه آفاق را بپوشد وابر سفيد ونام شمشير جعفر طيار رضي الله عنه ونام [illegible] است بالضم زكام

غمامه (ع) بالفتح ابر سفيد بالكسر خريطه وبند دهان شتر وبند بيني

غمايم (ع) بالفتح دهن بند هاي [illegible]

غمبا (ف) بفتحتين غافل وبي آگاه

تنج نا دن طعام
ح وا مقدار آب که

نهار

پخوار مذکور
نمير
سري است دم
سرخ وسفيد وزرد وسبز وجز آن نقش کرده اند
ر (ع) بفتحتين کينه و تشنگي بالضم کارنا
از موده قبل بالضم وسکون ميم احمق وگمراه و
او قدح خورد وغافل بالفتح فرانوشيدن چيزيرا
ران شدن
غمرا) بفتحتين سختيها
(ف) شي و معني ترکيبي فرو
ز
غم بالفتح سخ آدمي و بسيار
آب ومبالغه کردن بيار ر باطل بالکسر تشنگي
غمز (ع) بالفتح ب ابرو ومژگ شارت
کردن وعيب کسي را آشکارا کردن و انبه
فرو بردن وفشردن ولنگيدن چا يدن ان
دست برپشت گوسپند نهاد ري و فربهي
آن معلوم شود بفتحتين بون و مرد ضعيف
غمزادي (ف) ز ششم است وز ماه
هاي ملکي
غمزات (ف) بزا معجمه غمزه معروف
غمزدگي (ف) انکه بديدار اوغم کشاده شود
غمزه (ع) بالفتح و بزاي معجمه بچشم وابرو
اشاره کردن وچش مزدن بکرشمه
غمزه اخت) ارزش ستاره وروشني او
غمزه سرتيز (ف) يعني حرکت مژه
غمزه عنبرين (ف) شگفتن گل نسرين

ره گل (ف) يعني شگفتن گل
غمزه لاجوردي (ف) يعني نازخشک
غمس (ع) بالفتح باب فروبردن
غمش (ع) تاريک شدن چشم از گرسنگي وبعضي گفته اند بعين مهمله ضعف بصر که عارض شود
غمص (ع) بالفتح وفتحتين خورد وحقير شمردن وسستي کردن درحق کسي وعيب کردن. وشکر نعمت نکو بفتحتين روان شدن چرک از چشم
غ ع). بالفتح زمين پست ومغاک وسير کردن ورفتن وشمشير درگوشت پنهان شدن بالضم غنودن بفتح وتشديد فروخوابانيدن چشم
غمغمه (ف) بالفتح آوازهاي شجاعان در وقت جنگ
غمق (ع) بفتحتين نم گرفتن بالاي زمين ويکسر ميم تره وگياه که از کسرت تري بوناک وتباه شود
غمقه (ع) بفتح يکم وکسر دوم نمناک
غمکاه (ف) بالفتح نقصان کننده غم
غمکده (ف) بالفتح خانه غم ونيز اشارت از دنيا است
غمگسار (ف) بالفتح معروف
غمگين (ف) معروف
غمل (ع) بالفتح پوست را در زير چيزي کردن تا نرم شود وجامه اندختن تا عرق کند ونام موضع
غلان (ع) نام قصر
غمم (ع) بفتحتين فرو گرفتن موي پيشاني قفا وا وسخت گرم شدن روز
غمن (ع) بالفتح پوست تورا در چيزي نهادن تاموي او بريزد وصيود تا رسيده بجاي گذاشته تا برسد و برکسي جامه انداختن تا عرق کند مراد غمل مرقوم
غمنده (ف) بفتح وکسر ميم غمگين شونده بفتحتين

غمناک

غمور (ع) بضمتین بسیار بخشنده گان ودریا های پرآب

غموز (ع) بالفتح ناقه که برکوهان آن دست نهند برای دانستن فربهی ولاغری

غموس (ع) بالفتح باب فروبردن وفرو رفتن ستاره

غموص (ع) بالفتح سوگنده دروغ ونام قلعه است از هفت قلعه خیبر که حضرت پیغمبر صلعم از کفار گرفت ونام ستاره ایست

غموض (ع) بالضم پست ومغاک شدن زمین وپوشیده وغیرواضع بودن سخن

غموضه (ع) بالفتح پست افتادن زمین وپنهان شدن سخن از فهمیدن ودور شدن

غموم (ع) بالفتح جمع غم وبحرهای کوتاه وسبک

غمه (ع) بالضم وتشدید میم اندوه وکار پوشیده

غمی (ع) بالفتح والضم بیهوش بالفتح وبالف مقصوره به تشدید میم ابرناک هوا

غمیج (ع) بالفتح جرعه آشامیدن آب

غمیر (ع) گیاهی سبزکه درزیرگیاه خشک برآمده باشد

غمیس (ع) بالفتح رطب تباه وزبون

غمیص (ع) بالفتح ریزان شدن چشم وبالکسر ریم

غمیصا (ع) بضم یکم وفتح دوم ستاره است از شعری معروف

غمیل (ع) بالفتح پوست فاسد شده وپوستی که نرم شده باشد

غمیم (ع) علف ترمیان گیاه خشک ماننده ومخلوط شده وشیرگرم وغلیظ ماست شده وبالضم وفتح میم وادی است

غن (ف) بالفتح وسکون نون چوب تور عصار

که سنگ گران بران بندند تا روغن از آنچه در ترکش برآید که هندش لاته گویند

غناء (ع) بالفتح فایده وسود بالکسر سرود

غناج (ع) بالفتح وتشدید کرشمه کننده

غداک (ف) بالفتح لیلابنده او راعشقه وشیقه هم گویند

غناوه (ف) بالضم وواو مفتوح ... سه قیاز بازی است

غنایم (ع) بالفتح مالهاکه از کافران بجنگ بگیرند

غنث (ع) بالفتح لاغر

غنج (ع) بالضم وضمتین کرشمه وناز کردن ... بالفتح وبرفارسی چوال باشد

غنجار (ع) بالضم لقب احمد التجاری صاحب تاریخ بخارا درفارسی گلگونه باشد که زنان جهت زیبائی بر رخسار بمالند

غنجاره (ف) مثل معنی اخیر غنجار مذکور

غنجال (ف) بالفتح میوه ...

غنجر (ف) مثل غنجاره که گذشت

غنجرش (ف) بواو مفتوح بثانی زده وجیم موقوف ودیلی مفتوح بشین منقوطه زده قوک باشد

غنجرو (ف) باول مفتوح بثانی زده وذال غنجار مرقوم

غنجهرش (ف) باسم ورای مفتوح بشین منقوطه مثل غنجرش مذکور

غنچه (ف) بالضم گلی ناشگفته

غنچه آب (ف) یعنی حباب

غنچه شدن (ف) یعنی گرد شدن

غنچه لبکان دیی (ف) نواهی است از نواهای باربد

غند (ف) بالضم گرده شده وجمع آمده

غندرود (ف) باول مضموم بثانی زده دنقیر باشد که آنرا بجهت فراهم آمدن سرمی ... ازه

غندروده (ف) مثله

غنده (ف) باول مضموم بثاني زده كرده شده
وفراهم آمده و پيچيده كرده براي ريسيدن و
عنكبوت سياه زهردار
غنط (ع) بالفتح اندوه سخت ودشواري بركسي
نهادن وشرانده و سخت انداختن
غنفق (ع) بروزن جعفر جامه غوك وگياهي
است كه برآن بن رسته
غنك (ف) مثل غن كه گذشت
غنم (ع) بفتحتين گوسپندان بالضم غنيمت
گرفتن
غنود (ف) بخواب درشد
غنودن (ف) باول وثاني مضموم آسودن
وآرميدن
غنوده (ف) بضمتين نيم خفته
غنونده (ف) مثله
غنوي (ف) مثل غنوده مذكور
غنويده (ف) مثل غنوده مذكور
غنه (ع) بالضم والتشديد آواز بيني
غني (ع) بالكسر توانگري وبي نيازي بفتح
يكم وكسر دوم مالدار وبي نياز
غنيان (ع) بالضم بي نياز شدن از زيور بكمال
حسن وبي نياز شدن زن بشوهر خود از ديگر مردان
غنيدن (ف) بفتحتين كج شدن كردن وميل كردن
آن ونازك ونرم شدن اندام
غنيم (ع) بالضم وفتح ميم نام مردي است بالفتح
غنيمت گيرنده وار سپاه خصم ودشمن را گويند
غنيمة (ع) بالفتح مال واسباب كه از كفار بزور
بدست آرند
غنيه (ع) بالفتح توانگر شدن وبي نياز شدن
ومقيم شدن
غو (ف) بالفتح غاليه وغوغا وغاك
غواز (ف) بالفتح همان غبار مذكور

غواش (ع) بالفتح پرده ها وپوشانندگان
غواشي (ع) بالفتح پرده ها جمع غاشيه
كه گذشت
غواص (ع) بالفتح وتشديد دريا فرو رونده
يا براي طلب مرواريد
غواني (ع) جمع غانيه كه مذكور شد
غوايه (ع) بالفتح گمراهي وگمراه شدن
غوايل (ع) بالفتح سختيها وبديها وبلاها
غوت (ف) باول مضموم وواو مجهول فلاخن
را گويند
غوث (ع) بالفتح فرياد رس وقبيله از يمن
وان دو تن گزيدن ويسار قطب اند
غوج (ع) بالفتح دوتا شدن وخميده شدن
وبروي آب درآمدن
غور (ع) بالفتح لغزيدن تك هر چيزي وزمين پست
نزديك يمن وآب فرو رفتن در زمين وفرو رفتن
آب وفرو شدن چشم بمغاك وبزمين غوره شدن وفرو
شدن آفتاب وكرم شدن روز ومنفعت رسانيدن
بالضم نام جايست بملك عجم وبمهانه است اهل
خوارزم كه بدان زمين را به پيمايند وان مقدار
دو نيزه در سنج است وكنه وعمق شي
غوربا (ف) بالضم وبا واو فارسي قليه انگور خام
غورمكس (ف) نوعي از زنبور خرد مانند
مگس كبود چشم سبز رنگ
غوره (ف) بواو فارسي وراي مهمله دانه
انگور نارسيده ترش
غوزان (ف) بالضم نام كوشكي است در يمن
غوزه (ف) بالضم پوستي كه بالاي پنبه و
بالاي خشخاش باشد
غوژه (ف) بزاي فارسي بمعني غنچه آمده
غوزه آب (ف) سوار آبي كه عرب آن را
حباب خوانند

غوش (ف) بوزن و معني گوش نچوبي است سخت که از ان نرخهه رباب و تير و مانند آن سازند و سرگين حيوانات

غوشا (ف) با واو پارسي پاچک دشتي

غوشاو (ف) باواو پارسي درختي است بلند و جايگاه ديوان و گاوان و گوسپندان

غوشاک (ف) باول مضمون و واو مجهول بمعني غوشا که مرقوم شد

غوشاي (ف) با واو فارسي سرگين دشتي

غوشک (ف) بکاف تازي جنسي است از ازسپاروغ که بدو جامه بشويند

غوشت (ف) بالضم و شين معجمه موقوف جز هند مادر زاد

غوشه (ف) بالضم و با واو فارسي گياهي است

غوص (ع) مقامي که آزان مروارید بدر آرند و بآب فرو شدن

غوصه غوطه (ع) موضعي است بزمين شام بر درخت آن را بهشت دنيا گويند

غوط (ع) بالفتح فرو شدن در چيزي

غوطه (ع) بالضم سر بآب فرو بردن

غوغا (ف) شور و مشعله و جمعيت و ملخ و بسيار مردم و در آميخته از مردم فرومايه

غوغاي [illegible] بالفتح استغفار [illegible] پشيز

غوک (ف) بالضم و [illegible] سي معروف بمعني غوک

غوکنا (ف) باول مضموم و واو مجهول و زغ باشد بتازي آنرا ضفدع خوانند

غوک چوب (ف) باجيم و واو دوم پارسي کودکان بدو چوب بازنديکي از ان ميان [illegible] ريکه گرز راز بود و ديگر کوته مانند يک وجب اهل هند يکي را گلي دوم را دنده گويند

غول (ع) بالف [illegible] وهلاک کند بالفتح [illegible] [illegible] بي بيابان و خاک بسيار

غول تاش (ف) [illegible] مضموم [illegible] مجهول ولام موقوف و تاي فو [illegible] در روز جنگ بر [illegible]

غولدارباد [illegible] نيا

غول سياه (ف [illegible] شد [illegible] ديجور

غولک (ف) طبله زر و سيم

غوله (ف) باول مفتوح و ثاني زده مرد خام و بي عقل

غولبر (ف) بالفتح سبوي دهان کشا

غونيال (ف) بضم غين و کسر باي تازي و [illegible] نون گياهي است

غوي (ع) [illegible] درون بره از خوردن [illegible] و شدن بدو گمراهي

غوير (ع) بالضم و [illegible] است قبيله بني کلب و غار خورد

[illegible] (ع) بالکسر بيشه و [illegible] [illegible] باشد بالف [illegible] زن در [illegible] هنگام [illegible] [illegible] بدهد و آن بغايت مضموا است و کودک فربه و بزرگ و آب مرواي بر روي زمين و خطايي که بر چيزي بگشند و نام اين است و شروا [illegible] که در ان چشمها روان است و انچه بقدر نزديک [illegible] ميشود در واقع دور باشد و نام چند موضعي است و علم جامه و جامه فراخ

غرب (ع) بفتحتين غفلت و فراموشي و بي آگاهي

غرق (ع) بالفتح و کسر ها شتر دراز

غهيق (ع) بالفتح شتر دراز و نشاط و ديوانگي

غي (ع) بفتح و تشديد بي راهي و نام واديي است در دوزخ و بي راه و تباه و نا اميد شدن

غباب (ع) بالکسر جای نا پدید و ناپدار

غبابت (ع) انچه بپوشد چیزیرا و غالب شدن وتک چاه و وادی

غیابة الجب (ع) ناپدیدی چاه وتاریکی وتنگی

س

و مبادله کردن و

پار ... بر جامه ... وش دوزند

(ع) بالکسر ... بالفتح جنگل و بیشه

(ع) بالفتح وتشدید یا انکه ریش و ... بسیار و دراز وکلان باشد

غیب (ع) بالفتح ناپدید شدن و زمین پست وشک وگمان بفتحتین وضم وتشدید ناپدیدشدگان

غیبت (ع) بالفتح ناپدید شدن بالکسر بدگوی کسی نیک یا بد واکثر در بد استعمال کنند

باران باریدن

غیداء (ع) بفتح یکم سکون دوم والهه زن نازک اندام

غیداق (ف) ... نسر موضعی است نزدیک دوست قپچاق ... سخت وراست میباشد

... ر تشکنی

... بالفتح منفعت ... وباران دادن ... وسیراب گردانیدن باران زمین را

غیرت (ع) بالفتح رشک بردن وناموس آوردن بالکسر رشک وخون بها

غیز (ف) بالکسر وبزای فارسی رفتار بود بزانو که هنوز پا از زمین بلند نشوند چنانچه اطفال می روند

غیزیدن (ف) رفتن طفل بزانو وسرین

غیش (ف) بوزن کیش غم واندوه بسیار وانبوه

غیشان (ف) بالفتح تیزی جوانی

غیشه (ف) گیاهی است که کاه کشان انرا جوال بافند

غیض (ع) بالفتح کم شدن آب و بزمین فرو بردن آب وکم شدن قیمت کالا وکم شدن بزرگان وبچه خام که از شکم افتد بالکسر شکوفه

غیظه (ع) بالفتح بخشم آوردن وخشم یا خشم سخت یا تیزی خشم واول آن ونام مردی

غیف (ع) گروه مرغان ومیل کردن راست وچپ

غیفان (ع) بالفتح میل کردن درخت بچپ و راست

غیل (ع) بالفتح روان بر روی زمین

غیلان (ع) بالفتح نام شاعریست بالکسر جمع غول که گذشت

غیلطه (ع) بالفتح ... وآهو ماده شیر دار وآوازهای مردم

غیلم (ع) بالفتح منبع آب چاه ... رسیده

غیم (ع) بالفتح ابر

غین (ع) ابر وتشنگی وحرفی از حروف هجا بالکسر موضعی است بسیار گیاه

غینه (ف) بالفتح پولاد که بر جوشن نصب کنند ... گویند ... است که آب ریشم

غیو (ف)

غیور (ع) ... اهل خانه ... وجز آن

غیوران (ف) سالکان

غیوران شب (ف) بالفتح بیداران وزهاد وعشاق

ف از حروف اول است که بجای فارسی ... واو آید چون زبان ... فرخج و ... وسپید و ... باشد و حرفیست از حروف

همچنا و در لغت کف دریا

فل (ع) کلمه ایست که بجای وا استعمال کنند چنانکه گویند فاکفت یعنی واکفت و در بعضی نسخه بمعنی شرم گین آورده

فاتح (ع) جمع کننده وقضا کننده

فاتحه (ع) اول چیزی وسوره الحمد ونام رحمتی است مخصوص چنانچه ازاین بیت مفهوم میشود
رنجور همین بینی پس فاتحه میخوانی * ای دوست نمیدانی کز فاتحه رنجورم

فاتحه فکرت (ف) یعنی اول سخن

فاتر (ع) سست وآب نیم گرم وچشمی که نظرش تیز نباشد

فاترچین (ف) بمعنی سپند سوختنی

فاترسین (ف) با تای فوقانی مفتوح براز زده وسین مکسور ویای معروف اسپند ان باشد وان را فاش رسنی هم گویند

فاتق (ع) در ایام جاهلیت ماه رمضان را گفتندی وگشاینده وشکافنده وبستگی

فاتن (ع) گمراه وگمراه کننده شیطان ودر بلا وفتنه افتاده

فاتوریدن (ف) با تای فوقانی مضموم وواو مجهول دور ترشدن بیکسو رفتن ورمیدن

فاتولیدن (ف) با تای فارسی مثله

فاثور (ع) بثا مثلثه طشت وجز آن از رخام یا نقره ویا طلا وظرفیکه در آن شراب وجز آن کنند وقرص آفتاب وموضعیست وجماعتی که بمرحله بقرب ستاده پس دشمن برای خبر گرفتن وجاسوس ومرتبه ومنزلت وخوان طعام

فاجام (ف) بقیه خرما وآنگور بر درخت

فاجنبیاروا (ف) بجیم وتاء قرشت پس شتاب رفتن

فاجج (ع) بکسر جیم اول مراد گشاده ومیان دو کوه

فاجر (ع) کار بد کننده وبدکار وبی فرمان وساحر ودروغ گو

فاحش (ع) بسیار بخیل وبسیار غالب وهر بد یکه از حد درگذرد ومرد درشت سخن وزشت کار

فاحشه (ع) زن زناکننده وگناه سخت وزشت وقوی وخلاف شرع

فاخته (ف) مرغی است که برگردن طوق دارد مثل قمری

فاخر (ع) گران مایه ونیکو از هر چیز وغوره خرما

فاخور (ع) نوعی از گل بهار وخوشبوئی

فادر (ع) بزکوهی کلان سال وبزکوهی جوان ودرست خلقت وناقه که چه‌ار باشد از شتران

فار (ع) بالفتح وسکون همزه زمین کندن وجرق کردن موشان

فاراب (ف) نام ولایتی در دیار ترکستان وشهریست مابین چاچ وبلاساغون

فاران (ع) نام کوهی است

فارج (ع) کمانیکه هردو خانه اش کشاده باشد

فارد (ف) یکی از بازی هفت خانه نرد که اسامی هر هفت بلغت خانه گیر گفته شده ودر عربی یگانه وجدا وشکاو دشتی وتنها وشکر سپید وکوهی است بلندی

فارز (ع) زبان فصیح وکلام روشن

فارس (ع) سوار اسپ ومطلق سوار وخداوند اسپ وملکیست معروف مردم آن ملک را فارس نامند بفتحتین اسپ نر یا ماده

فارض (ع) بالفتح شکاوپیر وهر چه کلان و بزرگ جثه باشد وفلم وفرایض دان

فارط (ع) بالفتح پیش رونده بجهة فرائض بالفتح وتشدید راجع بستاره از دو ستاره دلو پیش بنات النعش واقع اند

فارغ (ع) آسوده و پرداخته یعنی خالی شده

فارق (ع) جدا کننده و شتر ماده و خرماده و زنی که درد زه پیدا کرده باشد و آبی جدا شده از آبی هائی دیگر

فارقات (ع) جدا کننده و فرشتگان که جدا کنندگان حلال از حرام باشند

فارقه (ع) جدا کننده و شتر ماده که درد زه داشته باشد

فاروق (ع) بالفتح فرق کننده میان دو چیز و لقب امیر المومنین حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه و بسیار فرق کننده و ابر جدا شده از ابرها

فاره (ع) موش و نافه مشک

فاریاب (ع) نام موضعیست ببلخ که ظهیر شاعر از انجااست

فاژ (ف) بزای فارسی خمیازه باشد

فازر (ع) بالفتح راه فراخ و مورچه سیاه که درو سرخی باشد

فازه (ع) مثل فاره که گذشت

فاژه (ف) مثل فاژ که گذشت

فاس (ع) کلند آهنی که بان سنگ را شگافند

فاسد (ع) بالفتح تباه

فاسرا (ع) هزار احسان

فاسق (ع) بالفتح بی فرمان

فاسقون (ع) نام بیشه است در روم

فاسقین (ع) بیرون شدگان از فرمان خدا تعالی

فاش (ف) آشکار و کشاده و پراگنده

فاشرستین (ف) نباتیست که ورق آن بهتر از ایلاسب است

فاصل (ع) بالفتح فرق کننده میان دو چیز

فاصله (ع) جدا کننده دو چیز از یکدیگر یعنی کفر و ایمان و آخر تمامی آیه و مهره بزرگ و مهره خورد و سه حرف متحرک پیش از حرف ساکن چون ضربت

فاضل (ع) افزون و آینده و مرد دانا و صاحب فضل

فاضلاب (ف) آبی که زیاده بسرشاری از نهرها بدر میرود

فالکبار (ف) فالگیری را گویند که بر سر کوچه و بازار نشسته برای مردم فال گیرد

فاضله (ع) با ضاد منقوطه زیادت آمدن عطا و زن صاحب فضل

فاضه (ع) بالفتح سختی

فاطر (ع) بالفتح آفریننده چنانچه در قران مجید فاطر السموات و الارض واقع است

فاطمه (ع) زنیکه بچه را از شیر گرفته باشد و نام دختر حضرت رسول علیه السلام

فاعره (ف) نوعی از عطر

فاغد (ق) بالفتح و با دال مهمله تیز

فاغر (ف) بالفتح گلی است زردی مایل خوشبو و دراز که بهندی رای چنپا گویند

فاغره (ق) بفتح غین معجمه دانه خوشبو مقدار نخود و سخت در دهن شگافته

فاغیه (ف) مثل فاغر که گذشت

فافا (ف) مردکه تا گفتن رساند تو نیکو و به بیچ

فافه (ف) - ریزیدن سخن یعنی تکرار کردن در گفتن

فاقد (ع) زنیکه شوی یا پسر گم کرده باشد و نا یابنده چیزی و گم کننده

فاقره (ع) بالفتح حادثه و سختی و بلا و رنج وارد کار

فاقع (ع) بکسر قاف سخت زرد

فاقه (ع) بالفتح درویشی و حاجت مندی

فاک (ع) به تشدید کاف پیر فرتوت

فاکبوتن (ف) بناز ونعمت زیستکان

فاکه (ع) بالفتح وکسر کاف میوه که بدان غذا حاصل نشود وشادان وخوش طبع وظریف

فال (ع) بالفتح وسکون همزه شکون نیک وگاهی در شکون بد نیز استعمال کنند ودهوست بفارسی معرب بال آن را نجا است تطیب الله بن فالی

فالج (ع) بکسر لام شیر چشم وکوهان وتیری که بنشانه رسد وسستی نیمه بدن آدمی بواسطه خلط بلغم که بدن از حرکت بازماند وآن را فلج گویند ونام مرد نیست

فالوذج (ع) معرب پالوده

فالوق (ع) مثله

فالیز (ع) معرب پالیز

فام (ف) مانند ورنگ وگونه ووام که بتازیش دین خوانند وقصبه در خراسان مولد شهاب الدین علی فامی که در فن انشا وشعر وتاریخ ماهر بود

فامر (ف) بضم میم شهریست حوالی فرخار ونزدیک آن بیابانی است که آهودران نافه اندازد

فامزه (ف) مثله

فانوذ (ع) [illegible] پالوده

فاز [illegible]

فاز [illegible] پا که بزور [illegible] دو شقیله میخورده

فاند (ف) بوزن ومعنی پانه که در باب فارسی گذشت یعنی چوبیکه میان شگاف چوب گذارند وچوبیکه پس در واتره برای بستن در استوار کنند

فانی (ع) معروف وپیر سخت قریب بفنا باشد

فانید (ف) شکریست مانند شکر قلم که مدقوق شده

فاو (ع) بالفتح وسکون همزه زدن وشکافتن سر [illegible]

فاه (ع) دهان بفتحتین فراخ دهان شدن

فاید (ف) بایای تحتانی مفتوح کلمهٔ است بمعنی تاکه بتازی حتی گویند

فایده (ع) آنچه از دانش ومال گرفته وداده شود

فایز (ع) بالفتح رستگار [illegible] وآستانه بلند

فایق (ع) بالفتح [illegible] دزد [illegible] وبر گزیده از هر چیزی

فایل (ف) رگ ران و [illegible] سر بن

فت (ع) بالفتح وتشدید تا ریزه ریزه کردن

فتاء (ع) بالفتح والمد جوان وجوانی وجوان وجوان شدن

فتات (ع) بالضم ریزه از هر چیزی

فتاح (ع) بالفتح وتشدید بسیار کشاینده وداور وحکم کننده ونامی است از نامهای حق تعالی ونام مرغی است

فتاخرو (ف) نام پادشاه [illegible]

فتار (ف) بالفتح شلغم فند ووجه [illegible] عربی بمعنی فتور است

فتال (ع) بالکسر رخت نو [illegible] بالفتح از هم شکستن وبریدن [illegible]

فتالیدن [illegible] بالکسر فشا [illegible]

فتان (ع) [illegible] والتشدید دزد

فتانگیز [illegible]

[illegible]

فتح (ع) بالفتح گشادن وگشایش [illegible] آب روان [illegible]

فتح الباب (ف) گشاده گردیدن [illegible]

فتح یاب (ف) معروف [illegible]

فتحه (ع) [illegible]

فتر (ع) بالکسر [illegible]

[illegible]

اعضا پیوند یافته اند

فتراک (ع) بالکسر معروف شکاربند

فترت (ع) بالکسر سستی و زمان میان دو پیغمبر و ماهی ایست که چون آنرا بپا بمالند سستی در اعضا بهم رسد

فتق (ع) [illegible] رزده و دریده و دریدن [illegible] بکسر یک و فتح دوم دریدن

فتش [illegible] بالفتح جستجو کردن و کاویدن

فتک (ف) بهر سه حرکت ناگاه گرفتن و ناگاه کشتن و مرتکب امر عظیم شدن و عدم کردن و دلیر شدن و فرصت یافتن و کشتن یا زخم زدن کسی را

فتل (ع) بالفتح تافتن ریسمان و برگردانیدن بفتحتین دوری میان آرنج و پهلوی شتر

فتن (ع) بالفتح سوختن و آزمودن و بشگفتن [illegible] گونه و حال بالکسر و فتح تا بمعنی فتنه ها [illegible]

فتنه (ع) بالکسر آزمایش و حیرت و گمراهی و در شر افتادن و نرم شدن آهن و کفر و رسوائی و عذاب [illegible] نقره و گمراه کردن و دیوانه شد[illegible] و مختلف شدن مردم

[illegible]ت (ف) بالکسر یعنی فتنه نهاده

فتنه‌راکبرکشان (ف) یعنی فتنه از کینه کشی باز مانده

فتو (ع) بضمتین و تشدید واو جوانان و جوان مردان

فتوت (ع) بضمتین و تشدید واو جوانمردی

فتوح (ع) بفتح اول باران بهار و ناقه که سوراخ پستانش فراخ باشد بالضم کشایشها

فتور (ع) بالضم نرم شدن بعد از سختی و ساکن شدن بعد از تیزی و سستی آوردن در کاری و نرم شدن و سست شدن مفاصل و جدائی میان دو کس

فتوی (ع) بالفتح و بالف مقصوره آنچه بدان حکم کنند فقیه در مسئله

فتی (ع) بالفتح جوان مرد و صاحب کرم

فتیا (ع) بالضم مثل فتوی که گذشت

فتیان (ع) بالکسر جوان و جوان مردان بفتحتین دو جوان و شب و روز

فتیل (ع) بالفتح چیزی تافته شده و رسن باریک از پوست خرما و رشته دانه خرما و چرک میان انگشتان

فتیله (ع) بالفتح پلیته چراغ

فث (ع) بالفتح و تشدید ثا درخت حنظل و گیاهی است که در سال قحط نان از آن بپزند و بخورند و درخت خرما را هم گویند

فثج بالفتح آهسته شدن و آب از جای برکشیدن

فج (ع) بالفتح راه فراخ و راهی که میان دو کوه باشد و راه دور بالضم در فارسی فرو هشته لب را گویند بالکسر خام و ناپخته از هر چیزی

فجاءة (ع) بالفتح ناگاه گرفتن کسی را و هجوم کردن بر کسی

فجاج (ع) بالکسر جمع فج مرقوم

فجاجه (ع) بالکسر خامی

فجار (ع) بالفتح و کسر را زن فاجره بالکسر روزی از روزهای میان قریش بالضم و تشدید جیم بدکاران

فجاره (ع) [illegible] آمدن و ناگاه گرفتن

فجج (ع) [illegible] دو پا کشاده داشتن در رفتار و جدا و دور بودن زه کمان از قبضه

فجر (ع) بالفتح آب روان کردن و سپیده صبح و آن سرخی آفتاب در سیاهی شب و برانگیخته شدن بر معاصی و زنا بفتحتین جوان مردی و کرم و بخشش و احسان بضمتین جمع فاجر

فجره (ع) بفتحتین بیرون رفتن از فرمان خدایتعالی و دروغ گفتن بالضم برآمدن آب

فجش (ع) بالفتح زخم کردن و شکافتن و فراخ

کردن چیزی

فجع (ع) بالفتح مصیبت رسانیدن واندوهگین کردن وبردن چیزی که پیش کسی عزیز وکریم باشد ونیست

فجفاج (ع) مرد بسیارگو

فجل (ع) بالضم وضمتین ترب بفتحتین سست شدن وسبطر شدن

فجم الکلاب (ع) نام ستاره ایست

فجن (ف) بالفتح کوشک

فجو (ع) بالفتح دور بودن زه از کمان

فجواء (ع) شکاف زمین فراخ وکمان که زه ازان دور باشد

فجور (ع) بالضم میل کردن از حق ودین وجز آن ودروغ گفتن وبی فرمانی وتباهی وضایع کردن نماز وبرانگیخته شدن بر معاصی وزناکردن بالفتح بدکار

فجوه (ع) بالفتح کشادگی میان سرا وشگاف میان دوکوه وجز آن

فجیع (ع) بالفتح بدرد آرنده

فجیعه (ع) بالفتح درد سخت ومصیبت

فحاش (ع) بالفتح وتشدید حا بسیار سخن زشت گوینده وزشت کارها

فحال (ع) بالکسر جمع فحل که می آید بضم وتشدید حا درخت خرمای نر که بر ندارد

فحام (ع) بالضم سیاه رنگ شدن وگریستن کودک چندانکه کبود شود

فحاوی (ع) بالفتح معنیها

فحث (ع) بالفتح تفحص کردن

فحس (ع) بالفتح بدهان وزبان گرفتن ولیسیدن آب وجز آن

فحش (ع) بالضم از حد درگذشتن بدی وسخن زشت گفتن بالفتح ضایع کردن کاری

فحشاء (ع) بالفتح کار بد وزنا وبخل وامساک ومنع صدقات

فحص (ع) بالفتح کاویدن از چیزی ونیک پژوهیدن ونیک جستن وتفتیش کردن وترگردانیدن باران خاکستر را وشتافتن ودندان پیش جنبیدن واشیانه ساختن مرغ سنگخوار در زمین ونام چند موضع در مغرب

فحض (ع) بالفتح وحاء مهمله شکافتن چیزی تر چون خیار وخربزه

فحطاح (ع) بالفتح نام جوی است از جویهای بهشت

فحل (ع) بالفتح نر ونرد رمیان مادیه ها رها کردن وستاره سهیل ونام مردی است وحصیر که از ریشه درخت خرما بافند

فحل افاق (ف) عالم بزرگ چنانکه فحول علماء گویند

فحله (ع) بالکسر اشتران نر

فحلی افاق (ف) مثل فحل افاق مرقوم

فرتنا (ف) بالکسر نام کنیزک زنی است ونام کوشکی

فحم (ع) بالفتح خاموش شدن وآب ساکن که روان نباشد بفتحتین اول شب یا سیاهی است

فحواء (ع) بالفتح سخن ومضمون آن

فحوم (ع) بالفتح نام ده رات تبهاله ایست

فحوم (ع) بالضم سیاه رنگ شدن وبسیار گریستن کودک

فحوی (ع) مثل فحواء مرقوم

فحیل (ع) بکسرتین گشن نیکو برگزیده از اصل اشتر

فحیم (ع) بالفتح انگشت وسخت سیاه

فخ (ع) بالفتح وتشدید خاء دام شکار وموضعی است بمکه ودستی که در خورد وآواز مرد خوابیده

فخار (ع) بالفتح نازیدن بالفتح وتشدید خاء معجمه سفال وجز آن

فخفخه (ع) بفتح یکم و سوم نیکوئی و مودت

فخذ (ع) بفتح یکم وکسر دوم ران وزانو و دران زدن و چیزی بران رسیدن وقبیله خورد ازخویشان وبرادران

فخر (ع) بالفتح و بفتحتین نازیدن بچیزی

فخری (ع) بالفتح یکنوع انگور است

فخفره (ف) بفتح هردو فا جوپاشه

فخم (ف) بفتحتین چادریکه نثار چینان بر سر چوب کنند تا نثار از هوا گیرند

فخمید (ف) پنبه دانه ازپنبه کشیده

فخمیدن (ف) دانه ازپنبه جدا کردن

فخن (ف) بفتحتین میان باغ

فخور (ع) بالضم نازیدن بالفتح بسیار نازیدن وناقه بزرگ پستان کم شیر و پستان سطبر تنگ سوراخ کم شیر و درخت خرمای بزرگ تنه و سطبر برگ واسپ بزرگ ودراز قضیب

فخیر (ع) بالفتح فخرکننده باکسی وزبون ومغلوب شده در فخر بالکسر وتشدید خای مکسوره بسیار نازنده

فخیم (ع) بزرگ قدر وهر چیز بزرگ

فدا (ع) بالکسر انچه بدان اسیر خود را خلاص کند وآن را سربها گویند وخلاص کردن وخریدن خود را بمال ومطلق قربانی

فداد (ع) بالفتح وتشدید دال مرد سخت آوازکننده ودرشت درکلام ومتکبر وصاحب صد شتر تا هزار

فدام (ع) بالکسر والتخفیف سرپوش ابریق ودهن بند مجوسی

فدان (ع) بالفتح وتشدید دال وتخفیف ان گاو یا دو گاو که باهم به بندند برای قلبه راندن والت قلبه راندن که برگاو بندند برای قلبه رانی

فدای (ف) کسی که برای کسی دانسته مرتکب امری شود که دران بیم جان باشد

فدخ (ع) بالفتح بسنگ شکستن تیر را

فدر (ع) بالفتح بازایستادن نر از جماع بفتحتین بزکوهی وجوان بفتح اول وکسر دال نادان وچوبی که زود شکند بضمتین وتشدید را نقره وکودک فربه ببلوغ نزدیک رسیده

فدرنجک (ف) بوزن فرسنگک پیرامون دهان

فدرنگ (ف) بفتح فا وراء مهمله وسکون دال ونون وکاف فارسی دراخر چوبی که پس دروازه برای بستن در استوار کنند

فدرونک (ف) بفتح فا ونون وضم رای مهمله سنگی که بر کنگره حصار ریزند بجهت مدافعت خصم

فدره (ف) بالفتح وراء مهمله بوریا ومانند آن بالای سقف اندازند وگل بران رانند

فدس (ع) بالضم عنکبوت

فدش (ع) بالفتح ریش کردن سر

فدع (ع) بفتحتین کجی پیوند دست وپا چنانکه کف دست وقدم برگردد وبرفتار برپشت قدم رود یا بند پی میان

فدغم (ع) بالفتح وغین منقوطه مرد بزرگ جثه وخوبروی

فدفد (ف) بضم هردو فا وسکون هردو دال مهمله بلندی وزودرشت درستی بفتح هردو فا صحرا وزمین سخت ودرشت وزمین هموار

فدک (ع) بفتحتین نام دهی است در ناحیه مکه بخیبر

فدم (ع) بالفتح مرد گران زبان ودهن ابریق بغلاف بستن

فدن (ع) بفتحتین رنگی است سرخ و قصر

بزرگ و بلند

فدور (ع) بالضم باز ایستادن کشتی از کشتی

فدید (ع) بالفتح بانگ کردن

فدیک (ع) بالضم وفتح دال نام موضعی است

فدیه (ع) بالکسر سربها وسرخریدی یعنی طعامی ومالی برای واخریدن نفس خود را داده شود

فذ (ع) بفتح وتشدید ذال تنها وبیگانه وچیزهای پراکنده وسخت راندن

فذلک (ع) وزن کذلک عاقبت وحاصل چیزی ومجمل حساب بعد تفصیل

فذرقه (ع) بالکسر وذال منقوطه پاره گوشته

فر (ع) بفتح وتشدید را دندان ستور واکردن وباز دیدن دان وتفتیش کردن از کاری وگریزندگان وگریختن ودر فارسی بمعنی زیبائی وشکوه ودبدبه وقیمه است

فرت (ع) بفتحتین گورخر وخربزه است

فرا (ع) بالکسر والیه بوستها بالفتح وتشدید یه واپوستین دوز ولقب نحوی است مشهور ودر فارسی بالفتح والقصر بالا وپیش وبلند تر وبمعنی بر وبرو هم آمده

فرابرز (ف) نام پهلوانی است ایرانی

فراپوش (ف) با واو معروف وپارسی بمعنی بپوش

فرات (ع) بالضم آب خوش ونام رودی است در کوفه

فراترک (ف) بمعنی بیشترک

فراتف (ع) معرب فرانه که مذکور خواهد شد

فرانه (ف) بالضم حلوائی است چکیده اورا [illegible] گریند

فراچنگ (ف) بالفتح وباجیم فارسی تیز کردن وفرومایه ونادان وکینه وبمعنی در چنگ هم آمده

فراخ (ف) بالفتح شاخ زرع که از دانه بدر آمده باشد ونزدیک باشد که شاخشاخ شود وبمعنی فروغ بفتح یکم وضم دوم [illegible] وزیبا رخ

فراخا (ف) جای تنگ

فراخ آستین (ف) [illegible]

فراختا (ف) مثل فراخا مذکور

فراختن (ف) بالفتح وباجیم [illegible] موقوف بلند ساختن

فراخدست (ف) یعنی تنها بخشنده سخی وکریم وبخشنده

فراخدهن (ف) یعنی بسیار گوی وبد زبان

فراخ رفتن (ف) یعنی شتاب رفتن

فراخ رو (ف) یعنی کسی که [illegible] وهمیشه با مردم شگفته باشد واز [illegible] بیرون رونده

فراخاک (ف) بالفتح [illegible]

فراخون (ف) باول مفتوح بثانی زده وحای مفتوح بواو زده پیراستن درخت وبریدن شاخهای زیادتی آن وآن را پرخو نیز خوانند

فراخور (ف) لایق وزیبا

فراخیدن (ف) بکسر خا [illegible] خاستن

فرادی (ع) بضم تنها یان وجمع [illegible]

فرادیس (ع) جمع فردوس که بهشت آمده وموضعی است نزدیک دمشق وحلب

فرار (ع) بالکسر گریختن وفرسیدن بالضم [illegible] بچه گاو وشتر بالفتح وتشدید را بسیار گریزنده

فرارفتن (ف) بالفتح [illegible]

فرارون (ف) [illegible] بود

فراز (ف) بالفتح [illegible]

فرازنده (ف) بفتح یکم ودیکم وچهارم بالا کننده

فراس (ع) بالفتح خرما ایست سیاه وشیر درنده

فر... (ف) بالفتح بسیار فرسوده وسخت کهنه شده

... بفتح سوار شدن وسوارى کردن و دانستن بالکسر دانایى وشناخت به نشان ونظر

فراسیاب (ف) همان افرسیاب مذکور

فراسیون (ف) بالفتح وکسر سین مهمله وضم یاى حطى گیاهى است که بتازیش صدف الارض گویند وقیل گندناى کوهى چنانچه در کتب طب مذکور است

فراش (ف) بالفتح والکسر بگستره وکرم پیله

ف... (ف) بالفتح پروانه چراغ بالکسر ... که خاشاک روبند ومرد سبک وآب اندک

فراشتن (ف) براوردن وبلند کردن وبرکشیدن

فراشه (ف) بالفتح پروانه وگل خشکی شده بعد از رفتن آب از زمین

فراص (ع) بالکسر سخت ودرشت وسرخ ونام مردى است

فراض (ع) بالکسر جمع فرض که مذکور شد وایضا...

فراضه (ع) بالضم شیر درنده

فراط (ع) بالکسر پیش دستى کردن وبیشتر سخن کردن

فراعین (ع) بالفتح جمع فرعون که مذکور شده

فراغ (ع) بالفتح پرداختن از کارى بکسر دهن دلو طرفى که در آن دوشاب باشد واسپ فراخ گام وحوضى فراخ بتر ... که از چرم سازند وناقه بسیار شیر وکمانى که تیرش دورترود وکمانه بزرگ که تاوان بر داشتن نتوان بود

فراغار (ف) بروزن فرغر که مى آید

فراغنه (ع) مثل فراغ مذکور

فراغا (ف) بالفتح کشادگى سرا

فراق (ع) بالکسر از هم دیگر جدا شدن بالفتح والکسر جدائى در اصطلاح سالکان مراد از فراق آنست که اگر یک لحظه عاشق از معشوق جدا شود آن فراق صد ساله او باشد

فراک (ف) باول مضموم پشت بود وشیر که بتازى اسد خوانند

فراکی (ف) بالفتح جوى بلند

فرامرز (ف) پسر رستم

فرامش (ف) مختصر فراموش

فراموشت (ف) مثله

فران (ع) بالفتح نام آبى است بالفتح وتشدید راء شهرى است وسیع در مغرب زمین

فرانس (ع) بالضم شیر درنده وسطبر گردن

فرانک (ف) بالفتح مادر فریدون

فراوان (ف) بالکسر بسیار

فراوند (ف) بالفتح چوبى که پس در نهند تا کشوده نشود

فراویز (ف) بالفتح سنجاف جامه

فراهنه (ع) بالفتح زیرک واستاد شدن ونیک رفتن اسپ ونام شهرى ... یک سنجستان

فراهیختن (ف) بمعنى براهیختن مذکور وتربیت نمودن وادب کردن باشد

فراهیختن (ف) مثله

فراهید (ع) کسانیکه از قبیله فرهود باشند

فراهم (ف) بفتح فا یکجا وگرد آمده وجمع شده

فرایزدی (ف) شکوه خداوندى

فرایس (ع) بالفتح جمع فریسه که مرقوم خواهد شد

فرایض (ع) بالفتح فرموده هاى خدا تعالى از نماز وروزه وزکوة وعلم قسمت میراث

فرایة (ع) بالضم شیر درنده وجانورى است

که پیش پیش شیر فریاد میکند ومی‌ترساند آن را سیاه گوش گویند وآنکه راه بر لشکر وآنکه نامه بر سلطان را راه نماید

فرب (ف) بفتحتین وبای موحده در آخر نام رودی است

فرپرر (ف) بالفتح وبای سوم فارسی نام پسر کیکاوس

فربی (ف) بالفتح وبیای پارسی فربه ضد لاغر

فرت (ف) بالفتح تار جامه ضد پود بالضم گیاهی است که درد شکم را نافع است

فرتاج (ف) بالکسر نوعی از نشان های اشکر

فرتنا (ف) بالکسر نام کنیزک زنی است ونام کوشکی

فرتوت (ف) پیر سخت سال خورده

فرتور (ف) مثله

فرتوز (ف) باول مفتوح بثانی زده وتای فوقانی مفتوح بمعنی عکس باشد

فرتوک (ف) باول مفتوح بثانی زده وتای فوقانی مضموم وواو معروف پرستوک را گویند

فرث (ع) سرگین شکونه وپاره پاره جگر

فرج (ع) بالفتح عورت واندام مخصوص ورخنه وشکاف وجای ترس وبیم ومیان هردو پای اسب وشهری است بموصل وا شدن بالضم شهری است بپارس بالکسر انکه راز پنهان ندارد بضمتین کمانی که از چله جدا ودور باشد بفتحتین همیشه کشاده بودن عورت وبهر سبب وبیم بپوسته نشده الیتین آدمی بواسطه کلانی آنها بالضم وفتح را شکافها جمع فرجه

فرجار (ع) بالفتح معرب پرگار

فرجام (ف) بالفتح آخرکار وانجام ونیکوئی

فرجام گاه (ف) یعنی قبر فردوسی گوید
* بسی دشمن ودوست کردی تباه * کنون باز گشت است فرجام گاه *

فرجد (ف) بفتح فا وجیم پد جد لفظ فرفارسی وجد عربی

فرجند (ف) بوزن گرد مند خو آوند شکوه

فرجنه (ع) بالفتح شانه کردن یال ودم اسب

فرجون (ع) زن فرعون وبشت خار ستور

فرجه (ع) بالفتح شکاف وکشاد وکشودن واثر تنگی ودشواری بیرون شدن وکشادگی میان دو چیز

فرجی (ع) بالضم جامه ایست معروف که عوام فرزی گویند

فرح (ع) بفتحتین شادی وسرور وشادمانی کردن بالفتح وکسر را شادان

فرخ (ع) بالفتح جوزه مرغ وبچه حیوان وشاخ نو بر آمده از گیاه ومردی است ودر فارسی مبارک وزیبا رخ بفتحتین ترس وبیم زایل شدن

فرخا (ع) بالفتح فراخی وکشادگی

فرخار (ف) بالفتح شهری است در ترکستان منسوب بخوبرویان ونیز نام بتخانه است

فرخاش (ف) بوزن ومعنی پرخاش

فرخاک (ف) بالفتح موی لب فروهشته

فرخال (ف) بالفتح مثله

فرخج (ف) بفتحتین وجیم فارسی در آخر کفک اسب

فرخجسته (ف) یعنی فرخنده

فرخ روز (ف) نام نوائی ولحنی

فرخسته (ف) بفتح خا وسکون سین مهمله بر زمین کشیده شده بشین معجمه نیز آمده

فرخشه (ف) بفتح فا وخا وشین معجمه نانی که از نشاسته ولوزینه پزند

فرخیدان (ف) بالفتح [illegible]

فرخنج (ف) بفتح فا وخا وسکون را ونون نصیب وبهره

فرخند (ف) باول مفتوح وبثاني زده وخاي مضموم بنون زده بمعني فرخجسته مرقوم

فرخو (ف) بفتح فاو خا پيراستن تاك وكشت مرادف پرخو

فرخواك (ف) بالفتح وكاف فارسي قليه كه بالاي آن تخم مرغ ريزند چه فر بمعني بالا و خواك تخم مرغ باشد

فرخوز (ف) باول مفتوح وثاني زده وخاي مضموم و واو معدوله جايي گذر آب را گويند

فرد (ع) بالفتح تنها وطاق ضد زوج

فردا (ف) بالفتح روز آينده

فردار (ف) بالفتح كذار چهار پهلو وخانه تابستاني كه بالاي بام بود

فرداز (ف) مثله

فرد الشجاع (ف) بالفتح نام كوكبي است

فردن (ف) بوزن دردن بمعني جوي

فردوس (ع) بالكسر وفتح دال وادي كه دران اقسام گياه باشد و رويد وبستان انگور وخرما وجز آن وآبي است از بني تميم ونزديك كوفه و نام بهشت بالكسر آنچه بسياري ميوه ها

فردين (ف) باول مفتوح بثاني زده نام ماه نخستين بود از سال وآن مدت ماندن آفتاب در برج بره وآن را فروردين نيز خوانند

فرز (ف) بالفتح زمين هموار و زمين نشيب و جدا كردن چيزي از چيزي بالكسر راه در زمين بلند وتودهٔ ريگ

فرژ (ف) بزاي فارسي گياهي است دافع درد شكم

فرزام (ف) باول مفتوح بثاني زده وزاي منقوطه بالف كشيده لايق وسزاوار باشد

فرزان (ف) باول مفتوح بثاني زده علم و حكمت ودانش وفرزانه

فرزانگي (ف) حكمت ودانايي وافروني وشكوه

فرزانه (ف) حكيم دانا

فرزد (ف) بفتحتين سبزه كه بيشتر در آب باشد وهميشه وقت تازه بود * ازخانه كه رفت تا سر كوي چو فرزد *

فرزدق (ع) بفتحتين ناني تنك كه درميان تنور سرد افتد وپارهٔ نان از آرد خمير كرده ولقب همام بن غالب وشاعر مشهور

فرزده (ف) اول مفتوح وثاني مضموم نيزه است در غايت تيزي

فرزم (ع) بضم فا وزا كندهٔ موزه دوز وتختهٔ كفش گران

فرزنب (ف) بكسرتين نام موضعي است وقبيله ويگستاني است

فرزند آفتاب (ف) حيوانات وحباب فلكي

فرزند خاوز (ف) يعني آفتاب

فرزه (ع) بالكسر پارهٔ جدا كردن از چيزي بالضم نوبت وفرصت ووراء ميان تودهٔ ريگ

فرزين (ف) بالفتح مهرهٔ شطرنج

فرس (ع) بالكسر گياهي است بالضم مردم ملك فارس مذكور بالفتح افكندن شير درنده شكار را و فروگرفتن و شكستن استخوان كردن وكشتن وهميشه خوردن گياه فرس وچرانيدن ونگاه داشتن اسپ

فرسان (ف) باول مكسور جانوري است كه از پوستش پوستين سازند

فرساي (ف) بالفتح امر فرسوده

فرسائيدن (ف) بالفتح سخت كهنه وريزنده شدن وازهم ريزانيدن وكهنه كردن

فرسانيده (ف) باول مفتوح بثاني زده چيزي را گويند كه بسببي از اسباب مانند رسيدن آسيبي

ومکروهی یا دست زده و پامال و یا شدت غم واندوه مفرط یا مرور ایام و طول زمان نقصان وجزآن تمام بدان راه یافته گشتن

فرسب (ف) بفتحتین جامه که بدان بام پوشند

فرستادگان (ف) پیغمبر و رسولان

فرستو (ف) بفتحتین و سین مهمله مرغکی سیاه

فرستوک (ف) باول وثانی مکسور بسین زده وتای فوقانی مضموم فرشتوک باشد وآنرا پرستو نیز خوانند

فرستون (ف) معرب کرستون که در کاف بیاید

فرسته (ف) بالکسر فرستاده ورسول وپیغمبر

فرسخ (ع) مقدار سه میل معرب فرسنگ ومیل چهار هزار قدم اشتر راهوار

فرسطوقبان (ف) بفتح قاف وتشدید بای ابجد آن چیزی است که با ها بدان سنجد

فرسک (ف) باول وثانی مکسور شفتالو را گویند

فرسن (ع) بکسر قاسم شتر را

فرسناف (ف) باول وثانی مکسور شب نوروز

فرسناد (ف) مثله

فرسنگ (ف) بالفتح وبا کاف فارسی سه کروه زمین که بتازیش فرسنج گویند

فرسنگسار (ف) یعنی سنگ چین که بر سر راه ها فرسنگ کنند ومیلی که بزای نشان مقدار فرسنگ سازند

فرسنه (ع) بالفتح بادی که در گردن وپشت نشیند وپشت را خم کند

فرسود (ف) بالفتح سخت کهنه وریزه ساخته وسخن کهنه

فرسودن (ف) کهنه گشتن وازهم فروریختن

فرسوده (ف) باول وثانی زده وسین مضموم وواو معروف غایت الغایت کهنه وازهم ریخته را گویند

فرسیده (ف) بالفتح وبا یای فارسی ثا

فرسیه (ف) بالفتح گرد شکسته وک

فرش (ع) بالفتح بساط گستردنی وبرگ وبار وگسترده شود وفضای فراخ وموضعی است که در آن گیاه بسیار بود وریزه های خورد از درخت وگیاه وگاو وگوسپند وانچه برای ذبح کردن بکار آید وگستردن وپراکندن وفراخ کردن کار وانداکی فراخ شدن وهموار شدن ونام شتران ودروغ گفتن ونام وادی است که پیغمبر صلعم درا نجا فرود آمده بودند بالضم شیر حیوان نوزاینده

فرشاح (ع) بالکسر بر و در افتاده شدن

فرشاط (ع) بالکسر فراخ

فرشپاستان (ف) یعنی زمین

فرشته (ف) بکسرتین معروف

فرشته تنان (ف) یعنی روحانیان

فرشته سحاب (ف) یعنی میکائیل عم

فرشته صوری (ف) اسرافیل عم

فرش خاک (ف) یعنی زمین

فرش دورنگ (ف) یعنی زمانه وزمین

فرشک (ف) بفتح فا وکسر را وسکون شین معجمه خوشه های انگور که بخوشه بزرگ چسپیده بود بتازی عنقاد گویند

فرشطه (ع) برپک پا نشستن وگام کشاده نهادن میان هردو پا

فرش عاج (ف) یعنی برف

فرش نهاده نشست (ف) بمعنی مغلوب نشست وکم باز نشست

فرشید (ف) بالفتح وکسر شین بجای بیداری

...ون وابیسه

...فرص (ع) بالفتح بریدن ودریدن وشگافتن وسیدن زخم بر گلو

فر... (ع) بالکسر توت یا توت سرخ یا میوه ... سرخ

...) بالضم معر وف وفراخ ومجال

فرصاد ... بالکسر دانه مویز دانه انگور

فرض ... تعیین کردن وقت وچیزی مستحصن و مرسوم کردن وعطا دادن واندازه کردن وبریدن وفرموده وواجب کرده خدا ینعالی ونوعی از خرما وسوراخ گوشه کمان وجز آن وچوبی از چوبهای خانه و... مرسوم ومقرر

فرضی (ع) بالفتح علم فرایض دادن

...ط (ع) بالفتح تقصیر کردن درکاری وضایع ... ن وفوت کردن آن وزیادتی کردن وغالب شدن ومستحی برکسی ومردن فرزندان کسی درکوچکی و پیش فرستادن بسوی کسی وآبستن نشدن نخل تا آنکه نزدیک شدن زمان شکوفه آن وپیش دستی کردن وپیش رفتن یاب برای اصلاح حوض ودلو ونگاه داشت آن وشتاب کردن برکسی ودرگذشتن درکاری وزمان ووقت وآمدن پیش کسی بعد از مدتی که زیاده برپانزده روز وکمتر از سه روز نباشد وزیادتی وغلبه وکوه خورد وراهی ویا موضعی بتهامه بفتحتین کسی برای آب پیش رود یا اسباب آب خوم از دلو و رسن وپاک کردن چاه وهرکاری وهر طفلی که پیش از بلوغ بمیرد بضمتین ستم کردن وازحد درگذرانیدن وکاری که در او ازحد گذرانیده شود گذشته مانده وپشته وبلندی واسپ تیزرو وگذرانده از اسباب دیگر

فرطاس (ع) بالکسر عریض وپهن

فرطس (ع) بفتح فا وطا دهی است در بغداد

فرطوط (ع) بالفتح دلیده گندم ونیم کوفته و نیم کرده حلوای که آنرا فروشه هم گویند

فرطوس (ف) بالضم وبا واو فارسی نام مبارز افراسیاب ونام شهری است

فرطوم (ع) بضم فا وطا یعنی موزه

فرع (ع) بالفتح بلندی وبالای هرچیز ومهتر و شریف قوم ومال ومنفعت آماده وموی تمام وشاخ درخت وکمان که از شاخ سازند وکمان از شاخ شگافته نباشد وعصا برسر زدن وبرتر شدن از قوم خود به بزرگی وجمال وبکام زدن اسپرا تا باز ایستد وباز داشتن مجرای آب بسوی شعب کوه بالضم نام آبی است وموضعی نزدیک بعرفات وجانب مدینه مشرفه ومردم که موی سر بسیار داشته باشد جمع افرع ضد اصلع بفتحتین اول نتیجه ناقه وگوسپند که عرب برای بتان میکشند بضمتین جمع ونام موضعی است میان بصره وکوفه وبسیار موی شدنی وتمام موی سر شدن وچرمی که در مشک زیاده کنند

فرعته (ع) بالفتح زیرکی وزیرک شدن

فرع خواران خاک (ف) یعنی آدمیان

فرعل (ع) بالضم بچه کفتار

فرعون (عْ) بالکسر معروف که نام او ولید بن مصعب بود

فرغ (ع) بالفتح ریختن آب بالکسر پرداختن از کاری وهدر وضایع بفتحتین ریخته شدن وجای بر آمدن آب از دهن دلو ودو ستاره روشن که بعد ایشان بحسب رویت یک نیزه است

فرغار (ف) بالفتح نیک ترشده ونیز نام ترکی که افراسیابش بجاسوسی فرستاده بود که ببیند رستم چه مقدار لشکر دارد وجنبانیدن باشد

فرغاریدن (ف) چیزی را ترک کردن وسرشتن

فرغانج (ف) بفتح فا وسکون را ونون ماده خاوکوچک و فربه

فرغانه (ف) ملکی است معروف

فرغره (ف) بفتح یکم وسیوم خشکرودی راگویند که سیلاب بران گذشته وجا بجا آب ایستاده باشد

فرغند (ف) با ول مفتوح بثانی زده وغین مفتوح گیاهی باشد که بیخ ندارد وبر هر درخت که پیچد آن را خشک کرده اند

فرغنده (ف) مثله

فرغو (ف) مرغی است کوچک مانند باز که بان شکار کنند

فرغوک (ف) بفتح وضم غین خاموش وتن زده

فرغول (ع) تاخیر درکارها ودرنگ وغفلت

فرغیش (ف) بالفتح وکسر غین معجمه موها که از دامن پوستین نمایان باشد

فرفار (ف) مرد سبک وبسیار گو وانکه همه چیز را بشکند

فرفتن (ف) بکسرتین مختصر فریفتن

فرفته (ف) بکسرتین مختصر فریفته

فرفخ (ف) بفتح هردو فا نام گیاهی که در راه روید

فرفر (ف) شتاب خواندن ونوشتن

فرفره (ف) چرمی مدور که کودکان دران رشته کنند وگردانند

فرفرهی نوشت (ف) یعنی تیزتیز مینوشت

فرفحه (ع) بالفتح جنبانیدن انگشت وبرهم زدن تاصوتی پدید آید

فرفول (ف) بوزن ومعنی فرتوت مذکور

فرفور (ف) بالضم نام مرغی است

فرفیر (ف) بالضم بنفشه

فرفیون (ع) بالفتح وکسر فا دارویی است معروف

فرق (ع) بالفتح جدا کردن وکشادن راه میان موی سر که آن را فرق گویند وپیمانه ایست اهل مدینه وآن مقدار سه صاع است وآنچه مقدار شانزده رطل بالکسر رمه گوسپند وآهو وگاو وجز آن وکوه وپشته ز موجه و کشادگی ومیان شکاف میان چیز شکافته بالضم جدائی بفتحتین برسیدن وصبح یا سفیده صبح ودوری میان دو چیز ومیان دو سم شتر وبرآمدگی وبلندی یک ران اسپ برران اسپ دیگر وجدا شدن شاخهای تاج خروس از یکدیگر بالفتح وکسر را گیاه خورد وپراگنده که زمین را بپوشد وترسنده بالکسر وفتح را گروههای مردم

فرقان (ع) بالضم قرآن وهرچه بدان فرق کنند میان حق وباطل وشکافته شدن دریا

فرقه (ع) بالکسر مشکه پروگروهی از مردم بالضم جدائی

فرقد (ع) بالفتح بچه گاو وحشی ودو ستاره که نزدیک قطب اند وبدان راه را شناسند وهردو را فرقدان گویند ونام موضعی است به بخارا

فرقدان (ع) آنکه در ضمن فرقد گذشت

فرقد برده (ف) یعنی سر در قدم در مراقبه فرو کش کنند

فرک (ع) بالفتح مالیدن جامه وخوشه ودشمن داشتن زن شوی را وشوی زن را بفتحتین سستی تن وگوش وسست شدن آن ودهی است باصفهان بالکسر وفتح را موضعی است بالفتح وکسر را چیزیکه پوست او مالیده وپاک کرده شود

فرکافج (ف) با ول مفتوح بثانی زده ومیم مفتوح بعد از ده شیر را گویند

فرکس (ف) با ول مفتوح بثانی زده زمینی را که بجهت سیل کنده شده باشد وجا بجا آب ایستاده بود وجزی را گویند که بواسطه مدت پوسیده واز هم ریخته باشد

فرگین (ف) بفتح فا وکاف فارسی جوی نو که بکنند و آب دران روان کنند

فرکند (ف) بفتح فا وکاف تازی رهگذر سیل که آب دران کنده شده وجا بجا ایستاده وچه برد یوار چه بر زمین

فرکندده (ف) یعنی فرسوده

فرم (ف) بوزن زخم چادریکه بازیگران در هوا گیرند تا نثار دران افتد بفتحتین دل تنگی و فرومانده گی از غم

فرمان روا (ف) یعنی بادشاه ونافذ الامر

فرصح (ع) بالفتح آن شیر که برخوردنی بریزند

فرمرست (ف) بفتح فا و میم و ضم رای مهمله دوم وسکون رای اول وسین مهمله شخصی که کم خورد بواسطهٔ لاغر و ناتوان باشد بعربی قصیع گویند بفتح قاف و کسر صاد مهمله و سکون یای حطی وعین مهمله در آخر

فرمس (ف) بضم میم نام شهر دامغان چنانچه در فرهنگ گفته لکن سهو کرده چه قومس را بتصحیف فرمس خوانده

فرمش (ف) بالفتح مختصر فرآموش

فرمشی (ف) مثله

فرمک (ف) دانه وخوردنی که آن را مالیده و پاک کرده باشند و بروغن وجز آن آمیخته باشند

فرمکین (ف) بمعنی غمگین وانده وگین آمده

فرموش (ف) یعنی فراموش است

فرموک (ف) باول مفتوح بثانی زده و میم مضموم و واو معروف گروهی ریسمان رشته بود که بر دوک پیچیده شود

فرموید (ف) دهی است از طوس که زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی درین ده و دیگری در کشمیر چنانچه شرح آن در لغت کاشمر می آید

فرن (ع) بالضم جای نان پختن و آن غیر تنور است و نانیکه دران پزند آن را فرنی گویند و بمعنی مرد درشت وغلیظ وسک و فربه هم آمده

فرناد (ف) بوزن فریاد پا یاب و پایان

فرناس (ع) بالکسر سطبر گردن و رئیس دهقانان و شیره رنده و مرد سخت و دلیر

فرنج (ف) بضمتین و سکون نون پیرامون دهان

فرنجک (ف) بفتحتین انچه مردم را در خواب فرو گیرد

فرنجه (ع) بکسرتین ولایتی است در کنار دریا

فرنخ (ع) بالضم نام آهنگری است

فرند (ف) بکسر فا شمشیر وجوهر شمشیر و زینت آن

فرنک (ف) بکسر فا وفتح نون چوبکی که اطفال بر زمین گردانند

فرنکیس (ف) بالفتح ویای پارسی نام دختر افراسیاب آنکه بحبالهٔ بن کیکاوس بود کیخسرو شاه پسر اوست

فرنی (ع) بالضم کوره خوزد که در وقرص کلیچه پزند و آن غیر تنور است وآن آتش آهنگر وجز آن که در هندی بهتی گویند

فرنین (ع) بالضم برنج سفید را در شیر تر میکنند و باریک بسنگ سلایه اوس کرده در شیر وشکر وروغن وگلاب اندازند لذیذ میشود

فرو (ع) بالفتح پوستین پوشیدن

فرو بردن دندان بکام (ف) یعنی کامیاب گشتن ومستولی و غالب شدن

فروت (ف) باول وثانی مفتوح بواو زده یعنی بسیار بود

فروتن (ف) بضمتین یعنی متواضع

فروتنی (ف) بضمتین تواضع و مسکینی

فروج (ع) بالفتح کهانی که هر دو خانه او کشاده باشد بالضم جمع فرج بالفتح و تشدید را پیرا هن کوچک و قبا کوچک که از پس سر شکافته باشند و چوزه ماکیان

فروجه (ع) بالفتح وا تشدید چوزه

فروختن (ف) بیع کردن و فروش کردن مختصرا فروختن

فرود (ف) باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول نام پسر سیاوش باول مضموم بمعنی برشتند و بریان کرده گفته اند

فرونداشت (ف) بالضم یعنی تسکین

فروده (ف) بمعنی برشته و بریان کرده

فرودین (ف) بالفتح و دال مکسور و یای معروف یعنی زیر

فرور (ع) بالفتح زن گریزنده از مرد

فروردگان (ع) پنج روز پارسیان که بغایت معتبر دانند و جشن کنند

فروردمان (ف) مثله

فروره (ف) بالفتح چوبی که پس در نهند

فروریدتافتن (ف) آن آنست که دست راست خود را رقت تافتن بسوی خود فروکشند

فروز (ف) بالفتح افروزنده وامر یا فروختن و تابش و فروغ

فروزان (ف) بضمتین تابان و سوزان

فروزنده خاور (ف) یعنی خورشید واهیر

فروسه (ع) سواری و اسپ شناسی

فروسیه (ع) مثله

فروشاندن (ف) دور کردن و مختلف فرونشاندن

فروشه (ف) بمعنی همان افرشته که مرقوم شد

فروشیدن (ف) لرزیدن و موبر تن خاستن و درهم آمدن پوست در ابتدای تب و غیره

فروض (ع) بالضم پیر شدن شکا... از آن

فروط (ع) بالضم پیش آمدن ... نمودن در کار

فروغ (ع) بالضم پرداختن از ... های دلوها و در فارسی تابش و روشنی

فروق (ع) بالضم رسیدن و برجستن ناقه و ماده خر از درد زه و نام موضعی است

فروک (ع) بالفتح مثل فارک که گذشت

فروگذاشت (ف) تقصیر و خیانت و ضایع کرد

فروکش کردن (ف) یعنی اقامت کردن

فرومال (ف) یعنی فروریز

فروماندن (ف) بضمتین گذاشتن و عاجز و سر گشته و متحیر شدن

فرومایه (ف) بضمتین بی پیر و فقیر و انکه کارهای کمینه کند

فرونجک (ف) همان فرنجک مذکور

فرهل (ف) بضم فا و کسر ها فرو گذار

فروهیدن (ف) گذاشتن و افگندن

فروهیده (ف) بفتحتین مرد خرد مند و دانا

فرویش (ف) بوزن درویش کاهلی و فرو گذاشت

فره (ف) بکسر فا زیاده و افزون بفتحتین شکوه مشهور بفتح فا و را مشدد فر و شکوه

فرهانج (ف) شاخ بزرگ که بشاخ دیگر پیوند کنند قبل شاخ تاک که در زمین کنند و سر شرا از موضع دیگر برارند بعربی عکیس گویند

فرهست (ف) بفتح فا و سکون سین ... جادو بست

فرهمند (ف) بفتحتین خرد مند یا شکوه

فرهنج (ف) ادب واندازه ٔ هرچیز وادب کننده وامر بادب کردن

فرهنج (ف) مثله

فرهنگ (ف) بالفتح وبا کاف فارسي ادب آموزش کردن

فرهنگیان (ف) بالفتح وباکاف فارسي ادب آموزان واهل ادبان

فرهون (ف) بالضم قبیله ایست

فرهي (ف) بکسر فا ویا افزوني دعا وصاحب فرهیتي

فري (ع) آفرین نویسنده ونیکو وشگافتن چیزي ودروغ گفتن ومتحیر شدن ومدهوش کردن بالفتح وتشدید یا دروغ گفته شده واز خود ساخته شده

فریاد خوان (ف) یعني دادخواه ومظلوم

فریج (ف) بفتح گیاهي است

فرید (ع) یگانه وبزرگ وجوهر نفیس ودانه که در میان درها باشد ونام شخصي ولي وشاعري

فریدون (ف) بکسرتین نام پادشاه ایران زمین که ضحاک را کشته

فریر (ع) بالفتح بچه گاو کوهي ودر فارسي گیاهي است خوشبو

فریز (ف) مثل فریج مذکور

فریز کردن (ف) بالکسر یا وزا هردو پارسي ستردن پشم ونوعي از ادویه

فریس (ف) چیزیکه از چوب سازند وکشته شده ونام مردي

فریش (ع) بالفتح ستوران بعد از شاخ دادن بهفت شب وآن بهترین وقت بارکردن است بر آن وناقه که نو زاده باشد ودر فارسي تاخت وتاراج وپریشان وپامال ویریان وبرشته وبعضي بمعني تحسین وآفرین گفته اند نظامي گوید * که خوباني که در خورد فریش اند * بعالم در کدامي بقعه پیش اند *

فریشته (ف) فرشته را نامند

فریص (ع) شریک آب ورگهاي گردن وگوشت میان پهلو ودوش وگوشت شانه که همیشه میلرزد فرایص جمع

فریصه (ع) گوشت شانه ستور ورگ گلو

فریض (ع) تیر بکمان سوفار کرده

فریضه (ع) بالفتح واجب فرموده خدا تعالي از نماز وروزه وزکوة وحج

فریغ (ع) بالفتح اسپ فراخ گام وزخم فراخ وزمین هموار

فریفتن (ف) بالکسر فریب دادن

فریغون (ف) بکسرتین وبا یاي فارسي نام مردي

فریق (ع) بالفتح گروه بیشتر وصحرائي است بالضم وفتح را صحرائي است نزدیک تهامه

فریور (ف) بکسرتین هر آنکه در دین راست راه باشد

فریور گبیش (ف) مثله

فریوري (ف) راست دیني وراست دین

فریوریدن (ف) راست شدن در دین ومستقیم شدن بر جاده دراصل معنیش آفرین وتحسین کردن

فز (ع) بالفتح وتشدید زا میل کردن وتنها شدن ومرد سبک وبچه گاو دشتي بالضم محله است در نیشاپور

فژ (ف) بالفتح چرک وپلیدي وبوي بد بالضم یال اسپ مرادف فش

فژاک (ف) بالفتح پلید وپلشت ومتعفن

فزایش (ف) یعني افزایش

فزبز (ع) تر شدن و روان شدن خون از جراحت

فرولیدن (ف) بضمتین تقاضا کردن و برانگیختن در کاری و دور کردن

فس (ف) بمعنی تخت فسان است که مذکور خواهد شد

فساء (ع) بالضم بادی که از کس جدا شود و آواز برنیاید بفارسی آنرا تس گویند بالفتح وبی همزه شهری است بفارس از آنجاست ابوعلی نحوی

فساد (ع) بالفتح تباهی وبدکاری و تباه شدن

فسار (ف) بالکسر وسین مهمله سرافسار اسپ وخر بشین معجمه چیزی شلپیده و قدم برزمین نهادن

فساط (ع) بالضم والکسر خانه بزرگ وسراپرده وشهر جامع وشهری است در ولایت مصر

فساق (ع) بالضم والتشدید جمع فاسق بالفتح والتخفیف و بکسر یکم زن فاسقه

فساله (ف) بالضم سونش قیل انچه از آهن و مس ونقره ومثل آن درونت سوهان کردن بیفتد

فسان (ف) بالکسر آن سنگ که از آن چرخ سازند برای تیغ تیز کردن وکارد وامثال آن ونیز بمعنی افسانه وحکایت گذشتگان است

فسانه (ف) بالکسر مخفف افسانه مذکوره

فسانیدن (ف) بالفتح افسون گری کردن و مالیدن ورام کردن

فسحم (ع) بالفتح فراخ سینه

فسحه (ع) بالضم مثله

فسخ (ع) بالفتح سست وناتوان شدن وتباهی وفساد کردن در رای وفکر و ویران کردن وبازگردانیدن بیع ونکاح وبرگردانیدن عزم وپراگنده کردن و مفصل دست از جای خود دور شدن و انداختن جامه وجز آن وفراموش کردن قرآن ومرد ضعیف عقل

وضعیف بدن وآنکه بحاجت ومطلب نرسد واصلاح کار خود نکردن بفتحتین تباه وفاسد شدن

فسر (ع) بالفتح پیدا کردن معنی سخن و واکردن خبر پوشیده ونظر کردن طبیب بول بیمار را

فسردن (ف) مخفف افسردن یعنی منجمد شدن آب وجز آن

فسرده (ف) بضمتین بربسته ومنجمد شده

فسرده پستان (ف) یعنی زنی که بتازی عقیم خوانند و زن پیر که از زادن مانده باشد

فسرده بیان (ف) یعنی بیهوده و سرد و ناموزون گوی

فسرده قدم (ف) یعنی سست وکاهل قدم ونیز ثابت قدم

فسرده دل (ف) مرده وسخت دل وبی مهر

فسطاط (ع) بالضم شهرستان مصر کهنه که عمرو عاص او را بنا کرده بود وخیمه وخرگاه بزرگ وسراپرده وجماعت انبوه از اهل شهر

فسغاس (ع) بفتح هردو فا بسیار زادان وگیاهی است بسیار بد بو وشیر کنده

فسفسه (ع) بفتح هردو فا وسین اول ساکن وسین ثانی مفتوح آسیب باشد

فسق (ع) بکسر یکم وسکون دوم بیرون آمدن از فرمان خدایتعالی و بیرون آمدن رطب از پوست و ترک امر حق نمودن وبیرون آمدن از امر است وکار بد کردن وهمچنین بالکسر وتشدید سین

فسقه (ع) بفتحتین بیرون آمدن از فرمان خدایتعالی و ناپکاران وفاسقان

فسکل (ع) بکسر فا وکاف مرد کاهل و ناکس بکسر فا وکاف وضم هردو اسپ دهم که در میدان پس همه آید و عرب ده اسپ که بشرط گرو در میان آن بتازند نامهای ایشان به ترتیب این

است معالي و مصلي و مسلي هر سه بر وزن مفرح و
و تالي و عاطف و مرتاح بالضم مومل و خطي و
سيلم و سكيت بالضم و فتح كاف آن را فسكل و فاشور
نيز گويند

فسل (ع) بالفتح مرد ناكس و بي مروت فسول
و افسال جمع و شاخهاي درخت انگور كه براي
نهال باشند و از شهرها زده باشند كوچك بالكسر نادان

فسلان (ع) بالضم درختان خورد خرما

فسن (ف) همان فسان مذكور

فسوس (ف) بالضم مخفف افسوس مرقوم
يعني دريغ و استهزا و نام شهري

فسوله (ع) بضمتين ناكس و فرومايه شدن

فسون (ف) بضمتين مكر و حيله

فسيح (ع) بالفتح فراخي و شادماني

فسيخ (ع) آنكه بحاجت خود نرسد و گوشت
فرو ريخته از پختگي

فسيط (ع) بالفتح آنچه از ناخن بگيرند
و بيندازند

فسيله (ف) كله اسب و شاخ درخت و در
عربي نهالي كه در بيخ درخت رويد آن را برآرند
و جاي ديگر نشانند

فش (ع) بالفتح و تشديد شين بيرون شدن
باد از مشك و پشتاب دوشيدن شير از ناقه و سخن
چيني كردن و بيروي دزدي كردن و سفله و نادان
و بار درختي است و پلاس سطبر و تنگ ريسمان
و جاي جمع شدن بالضم نام مردي است

فشاح (ع) بالفتح كشتار

فشار (ف) بالفتح هذيان و اين فارسي است

فشاردن (ف) بالكسر همان افشردن
مذكور و نيز بمعني خلانيدن

فشاش (ف) بالفتح و التشديد مثل فشافش
كه مي آيد

فشاغ (ع) بالضم پاره از چرم كه مشك را
بدان دوزند و گياهي كه بر درخت پيچد و درخت
را خشك گرداند بالكسر كسل و سستي

فشافاش (ف) آواز تيرها كه پي هم اندازند

فشافش (ف) مثله

فشان (ف) بالكسر همان افشان مذكور
يعني بريزد و ريزاننده و ريزان

فشاندن (ف) بالكسر ريزانيدن و ريختن

فشانيدن (ف) بالكسر ماليدن و راست كردن

فشخ (ع) بالفتح ستم كردن و زدن سر را بدست

فشرد (ف) بضمتين فشردن و پاي محكم داشتن

فشردن (ف) بضمتين افشردن و محكم
داشتن

فشغ (ع) بالضم از بالا فرو گرفتن و بر سر چيزي
در آمدن

فشق (ع) بضمتين و بشين منقوطه نشاط و
حرص و خوشدلي و پراگنده شدن نفس و گريختن
و دويدن و دوري ميان دو شاخ و دوري ميان اول
ناي گلو و آخر آن بالفتح شكستن و نوعي از خوردني
شر سختني

فشل (ع) بالفتح ناتوان و سست شدن و مرد
ترسنده و بيدل بالكسر هودج و چيزيكه زن در زير
خود اندازد از هودج

فشن (ع) بالضم دهي است بمصر

فشو (ع) بالفتح و ضمتين و تشديد واو فاش و
آشكارا شدن خبر و منتشر شدن بوي چيزي

فشوش (ع) بالفتح ناقه پراگنده پستان و مرديكه
بچيزي باطل نازد

فشيج (ع) بالفتح پايها از دور نهادن براي
بول كردن

فص (ع) بالفتح و تشديد صاد مهمله نگين و فصوص
جمع و پيوند استخوان مفصل و حدقه چشم و

دانه درخت مغل

فصاحت (ع) بالفتح کشاده سخن و تیز زبان شدن

فصاد (ع) بالضم و تشدید صاد رگ زن بفتح فا نیز آمده

فصاص (ع) بالفتح و تشدید صاد نگین گر و نام مردی است

فصال (ع) بالضم بازداشت کودک از شیر و بالکسر از شیر باز گرفتن بچه را و شتر بچه که از مادر جدا شده باشد

فصح (ع) بالفتح کشاده سخن و درست زبان شدن و آشکارا و با فصح سخن گفتن و بالکسر عید ترسایان

فصخ (ع) بالفتح زیان کردن در بیع

فصد (ع) بالفتح رگ زدن و عطا برای کسی جاری و روان کردن و انقطاع نمودن

فصص (ع) بفتحتین تر شدن و روان شدن تری زخم و جدا کردن چیزی از چیزی و بیرون کشیدن و آواز کردن ملخ و گریستن کودک گریه ضعیف و دانه تاک چربی که گویا او را روغن داده اند

فصع (ع) بالفتح فشاردن رطب بدر آوردن از پوست و مالیدن چیزی با انگشت تا نرم شود و عطا کردن چیزی و گردانیدن غلاف چنانکه حشفه از غلاف بیرون آید و دستار از سر وا کردن و ظاهر کردن چارپا بار شکم را و بار نهادن کردن

فصل (ع) یک موسم از چها ... ل و یک بخش سخن و جز آن و جدا کردن جدا شدن و برده و حجاب میان دو چیز و پیوندها استخوان از بدن و سخن راست و ظاهر و حکم درست و فاصل میان حق و باطل و از شیر باز کردن کودک و باز داشتن و بریدن و تغیری که در قافیه بیت واقع شود و آن اسقاط یکحر ... زیاده و مانند آن میان بیت جایز نیست

فصل از ... (ف) بالفتح آن وقت که آفتاب در برج حمل و ثور ... ا باشد بالفتح نام وزیر هارون رشید و نیز نام صاحب منصور بن علی بن عبد الله بن عباس که در علم فراست و گیاست یگانه عصر بود

فصل خطاب (ع) بالفتح صریح ... بحضور سخن کردن

فصل خریف (ف) یعنی آن وقت که آفتاب در برج میزان و عقرب و قوس باشد

فصل سهیل (ف) نام وزیر مامون

فصم (ع) بالفتح شکستن چیزی

فصوص (ع) بضمتین جمع فص مذکور و نام کتابی است در علم اسرار حقیقت و توحید

فصول (ع) بالضم از جائی بیرون جدا شدن و برآمدن از شهری

فصیح (ع) بالفتح سخن درست و روان و زبان درست و کشاده و مرد تیز زبان و درست سخن

فصید (ع) فصد کرده شده و خون در روده بریان کرده آن را در ایام جاهلیت برای مهمانی داشتندی

فصیص (ع) بالفتح روان شدن خون و ریم جراحت

فصیل (ع) بالفتح دیوار درون حصار و شتر بچه از شیر باز کرده و از مادر جدا کرده

فصیله (ع) بالفتح همه و خویشان نزدیک

فض (ع) بالفتح و تشدید ضاد معجمه شکستن چیزی چنانکه از هم جدا شود و شکستن مهر نامه

فضاء (ع) فراخ بودن مکان و در میان ... درم و ساحت خانه و موضعی است و زمین فراخ و موضعی است بهشت ...

فضا در فضا (ف) کشادگی در کشادگی

فضايح (ع) [illegible] بفتحتين و بفتح [illegible] ضاد [illegible]

فضال (ع) بكسر غلبه [illegible] بر كسي وجدال كردن در آن [illegible] تشديد ضاد مرد بسيار فضل

فضاله (ع) بالضم زياده آمده از چيزي و نام [illegible] حضرت رسول صلعم

فضايح (ع) بالفتح رسوائيها

فضايل (ع) بالفتح افزونيها و هنرها و درجات بلند

فضح (ع) بالفتح آشكارا كردن عيب و بدي و بفتحتين سفيد بغايت و سفيدي چشم كه سرخي داشته باشد و تيرگي كه برنگ غبار باشد

فضخ (ع) بالفتح سرشكستن و شكستن چيزي ميان خالي و چشم كندن و جستن و برآمدن آب و جز آن

فضض (ع) بفتحتين پراكنده

فضفاض (ع) بالفتح فراخ و كشاده

فضفاضه (ع) بالفتح زره فراخ

فضفضه (ع) بالفتح فراخ شدن جامه

فضل (ع) بالفتح افزوني و افزون شدن و بخشش و غلبه كردن بر كسي بر فضيلت بضمتين زن يا مردي كه جامه زبون و بي آستين بپوشد براي كار كردن

فضلا (ع) بضم و فتح ضاد جمع فاضل مرقوم

فضله (ع) بالضم انچه زياده آمده باشد و انچه بعد از خوردني بماند

فضلي (ع) بالضم فاضل تر

فضو (ع) بالفتح فراخ شدن مكان و درهميان نكردن درم

فضوح (ع) بالفتح رسوائي

فضوخ (ع) بالفتح شرابي كه مست كند خورنده را

فضول (ع) بالضم زيادتيها و افزونيها

فضه (ع) بالكسر و تشديد ضاد نقره

فضيح (ع) بالفتح رسوا و انكه مال خود را نگاهدارد

فضيحة (ع) بالفتح رسوائي

فضيخ (ع) بالفتح شراب غوره خرما و شيره انگور و شيري كه آب برو غالب و زياده باشد

فضيض (ع) آب خوش روان و شكوفه كه اول ظاهر شود و هر چيز متفرق و پراكنده

فضيل (ع) بضم يكم و فتح دوم نام ولي است

فضيله (ع) بالفتح افزون آمدن و افزوني و زيادتي و درجه بلند و هنر

فطا (ع) نام حكيمي و نام كتابي از تصنيفات او

فطار (ع) بالضم شمشيري كه دران شكاف و رخنه باشد و نبرد

فطاط (ع) درشتي آب نرد رشكم ناقه

فطاعه (ع) قباحت

فطام (ع) بالكسر جدا كردن از شير باز گرفتن كودك را

فطانه (ع) بالفتح زيرك شدن

فطح (ع) بالفتح پهن كردن و بعصا زدن و انداختن را و تراشيدن و پهن ساختن چوب را و بفتحتين پهني سر و بيني و آبستن شدن نخل

فطر (ع) بالفتح شكافتن و آفريدن و آغاز كردن [illegible] اع كردن چيزي كه مانند آن نبوده و روزه [illegible] ده ار و بالكسر انگور كه سرش نمايان شود و روزه كشاي و روزه كشاينده و بالضم بضمتين گياهي است كه آنرا بپارسي لوكاله گويند و سپاروغ و چيزي از زيادتي شير رفت دوشيدن و برآمدن دندان و شتر و شير دوشيدن بانگشت سبابه و ابهام يا باطراف انگشتان و آرد خمير ناشده پختن

فطرت (ع) بالکسر آفرینش و دین اسلام و صدقه و زکواة عید روزه

فطاس (ع) بالفتح حب درخت آهن و پوست پاک نکرده و مهره افسون که بدان کسی را بگیرند و رام کنند و پهن کردن آهن و گفتن سخن کسی را برو بفتحتین پهن بینی شدن

فطم (ع) بالفتح باز کردن کودک را از شیر و باز داشتن کسی را از عادت

فطن (ع) بهرسه حرکت و بفتحتین و بضمتین زیرک شدن و زیرکی بالفتح و کسر طا زیرک و دانا

فطنه (ع) بالکسر زیرکی

فطو (ع) بالفتح سخت راندن

فطوح (ع) بالفتح ناقه بزرگ شکم

فطور (ع) بالفتح آنچه بدان افطار کنند

فطوس (ع) بضمتین مردن

فطیر (ع) آرد نا رسیده و ناخواسته ضد خمیر و چیزیکه شتاب کرده شود از رسیدن بدان و سختی و بلا بالضم و فتح طا نام مردی و اسپی است

فطیم (ع) بالفتح کودک از شیر باز مانده و باز داشته

فعال (ع) بالفتح کار نیک و سخاوت و مروت یا هر کاری باشد نیک یا بد بالکسر کردارها و کارها و باهم دیگر کار کردن و دسته تبر و تیشه بالفتح و تشدید عین بسیار کار کننده و نامی است از نامها حق تعالی و عقل فعال یعنی عقل عاشر

فعفاع (ع) بالفتح شبان و نیکو دارنده گوسپند

فعل (ع) بالفتح کردن بالکسر کار و کردارها و فرج شتر ماده و حرکت و جنبش آدمی و اندام زن و اندام هر ماده که باشد

فعله (ع) بفتحتین کارکنان

فعم (ع) بالفتح آکنده و پر کردن ظرف از آب و مانند آن و پر کردن بینی از بوی خوش و بوسه دادن زن را و شیر خوردن بزغاله بفتحتین مقیم شدن بجای و لازم شدن بدان و حریص شدن بچیزی

فغ (ف) بالفتح و الضم بت و آن دوست که معشوق دارندش بالفتح نام شهری است.

فغاک (ف) یعنی ابله و نادان مانند فغ باشد زیراکه لفظ اک برای نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت

فغان (ف) بالکسر فریاد و بانگ و نعره

فغر (ع) گشادن دهان و گشاده شدن آن و شکلی که شگفته باشد

فغفور (ف) نام پادشاه چین و هر که باشد

فغفوریان (ف) یعنی چینیان

فغند (ف) بفتحتین و سکون نون جست و خیز

فغنده (ف) نام مه مینه

فغنشور (ف) نام شهری است در چین که مردم آنجا جمیل و خوبصورت اند که در عالم شور ایشان است

فغو (ف) بالفتح و غین معجمه شکوفه حنا

فغواره (ف) بالفتح و سکون غین معجمه کسیکه از خجالت و اندوه و دلتنگی حرف نزند و مانند بت خاموش باشد

فغوم (ف) بالفتح گل شگفتن

فغیار (ف) بالفتح صله شعر و مزد ستایش گری و شاکر و زاهد

فغیاز (ف) بالفتح مثله

فغا (ف) بالفتح خرمای فاسد

فقاء (ع) بالفتح شکافتن چشم و دور کردن

فقاح (ع) بالضم و تشدید قاف گل و شکوفه گیاهی است و شکوفه هر چیز

فقار (ع) بالفتح استخوانهای مهره پشت از گردن تا کمر و سه بیت از قصیده و نام کوهی است و ذوالفقار

...ز بحضرت رسول
...ومنين علي

...م و ... سرخ رنگ بالضم
وتشديد قاف شرابي كه از جو وغير آن سازند وميخورند
و... كه چون خشك گردد سخت بشود مانند شاخهاي
...

... ح از و كشايد (ف) يعني تفاخر از و
كند

ققاقيع (ع) بالفتح حبابهاي آب

فقاه (ع) بالفتح دانا شدن

... (ع) بالفتح گم شدن

فقدان (ع) بالكسر والضم گم كردن

فقر (ع) بالفتح والضم احتياج ودرويشي بالفتح
بريدن بيني شتر چنانكه باستخوان رسد وسوراخ كردن
مهره براي كشيدن رشته بالضم جانب بضم قاف جمع
بالكسر وفتح قاف استخوانهاي مهره پشت بالكسر
والفتح وكسر قاف آنكه درويشي و احتياج پشت او
شكسته باشد

فقراء (ع) بضم يكم وفتح دوم وبالمد درويشان
ومحتاجان

فقش (ع) بالفتح شكستن تخم مرغ بدست خود

فقص (ع) بالفتح مثله

فقط (ع) بفتحتين بس بس

فقع (ع) بالفتح والكسر سماروغ سفيد ونرم و
سخت دويدن بالفتح خالص شدن وباليده شدن
وبعد بلوغ رسيدن كودك ومردن از گرما بالضم
چيزهاي بسيار سفيد

فقعس (ع) بالفتح نام پدر قبيله ايست از بني
اسد ونام مردي است

فقفاق (ع) بالفتح مرد احمق وفراخ سالي و
صبح

فقفقه (ع) بالفتح بانگ كردن سگ

فقم (ع) بالفتح انچه بجنبش زبان از ميان
دندان بيرون آيد بفتحتين پرشدن و بسيار خوشحال
شدن ومال بسيار شدن وكم شدن بالفتح وكسر قاف
مرد دانا كه در سخن برخصمان غالب شود

فقو (ع) پس كسي رفتن وموضعي است

فقوس (ع) بالضم مردن وشكستن بيضه مرغ و
برآوردن انچه در آن است وتباه كردن وكشتن
حيوان وبهوي كس را بزير كشيدن بالفتح وتشديد
قاف هندوانه

فقوص (ع) بالفتح وتشديد قاف خربزه خام

فقه (ع) دريافتن ودانستن چيزي وعلم وشريعت
بالفتح وكسر قاف مرد دانش مند

فقها (ع) بضم يكم وفتح دوم دانايان

فقيار (ع) بالضم عطاي شعر وشاگردانه

فقير (ع) بالفتح درويش كه قوت يكروزه وكفاف
عيال داشته باشد ومسكين آنكه هيچ ندارد يا آنكه
محتاج في الجمله باشد ويا آنكه بسيار محتاج
باشد

فقيره (ع) بالفتح زن درويش

فقيم (ع) بالفتح وضم قاف گروهي از قبيله
بني كنانه

فقيه (ع) بالفتح دانا ودانش مند

فك (ع) بالفتح وتشديد كاف جدا كردن
وچيزي بهم درشده از يكديگر وخلاص كردن اسير
را ودارو دردهان كردن كودك را وگرد بيرون
آوردن گرده بنده را وآزاد كردن بنده ومهر شكستن
ودهان باز كردن از پيري

فگار (ف) بالكسر وباكاف فارسي يعني
زخم

فكاك (ع) بالفتح والتشديد جدا كننده

فكاهه (ع) بالضم مزاح ومطايبه

فكر (ع) بالكسر انديشه وانديشه كردن

بالفتح والکسر حاجت

فکرپرداز (ف) یعنی عرش وآسمان ودنیا

فکره (ع) بالکسر اندیشه

فکز (ف) بالفتح وزای تازی در آخر یعنی دیگدان وبمعنی دوده‌کش نیز گفته شده

فکع (ع) بالفتح سر پیش انداختن از اندوه وغضب ورفتن بجای سی

فکفک (ف) بکسر هردو فا گریه سماع و وعظ وگریه در وقت ملاقات ووداع دوستان

فکل (ع) بکسر یکم وسیوم مرد فرومایه وکاهل وناکس واسپی که در تاختن از همه اسپان پیشتر باشد

فکناغورش (ف) بالفتح نام حکیمی است

فکنده سر (ف) یعنی منفعل وشرمنده شده

فکندن سرش را (ف) یعنی در مراقبه شد

فکور (ع) بالفتح مرد بسیار اندیشه کننده

فکوک (ع) بضمتین پیرشدن ونام آبی است شرح نصوص

فکه (ع) بفتحتین خوش طبع وظریف شدن و بهجت شادشدن وبالتشدید ستاره چند برمثال دایره مردم

فکهون (ع) بالفتح شادی کنندگان

فکیر (ع) بسیار اندیشه کننده

فل (ع) بالفتح وتشدید لام رخنه روی کارد ودندانه دم شمشیر فلول جمع وهزیمت که ... لشکر را شکستن وقومی که منهزم ... زمینی خشک که در وگیاه نیا ... ر نیا نیارد بالضم وتخفیف لام مخفف فلان

فلاء (ع) بالفتح بیابانها

فلات (ع) بالفتح بیابان خالی از آب وگیاه وصحرای فراخ

فلاته (ف) بالفتح میان فرتوت مرقوم یعنی تارضه

فلاح ...

در چیزی ونیکی وطعام سحری ونام مردی است بالفتح وتشدید لام کشاورز وبزرگ

فلاحت (ع) بالفتح بزرگی وکشاورزی

فلاخان (ف) مثل فلاخن که سنگ بر خواهد شد

فلاخن (ف) آلتی است که بدان سنگ اندازند

فلاد (ف) بفتح فا بیهوده وهرزه وساقط از اعتبار

فلاده (ف) مثله

فلاس (ع) بالفتح وتشدید لام پشیزفروش

فلاسفه (ع) بالفتح قومی بدمذهب

فلاسنگ (ف) مثل فلاخن مذکور

فلاط (ع) بالکسر ناخشادمیکسی رسیدن

فلاطون (ع) نام حکیمی که از نبیرن و ... بود

فلاطوس (ع) نام شهری وولایتی است

فلاطوسی (ع) قومی اند چالاک

فلاق (ع) بالکسر شکافها

فلاکت (ع) بالضم نهایت از آدمی

فلانه (ع) مثله

فلاوه (ع) باول وثانی وواو مفتوح ... سرگشته وحیران

فلج (ع) بالضم نام موضعی است وبمعنی ... رستگاری یافتن وقسمت کردن ودو نیم کردن زمین شکافتن بجهت زراعت وخراج وجزیه مقرر کردن بالکسر پیمانه است معروف ونیمه چیزی بفتحتین جوی خورد وکشادگی دندانها پیش زنان در دوری میان دو قدم

فلج (ع) بالفتح شکافتن ومکرکردن بفتحتین رستگار وپیروزی وشکافتن در آب زیر ...

فلجاس (ع) بالکسر زشت

عنبیت او را آمیخته اند که زن میخواست بعد آن زان حصه ناقه خود پیش یعرب بطمع مشهور گشت

فلخ (ف) بفتحتین و خای معجمه در آخر آن بمعنی کارها قیل بفتح فا و سکون لام پنبه که از دانه جدا کرده باشند

فلخم (ف) باول و ثانی مفتوح آلتی که بدان پنبه از دانه جدا کنند و قیل بمعنی فلاخان مرقوم است

فلخمان (ف) باول و ثانی مفتوح بثانی زده فلاخان است که نوشته شد

فلخمه (ف) باول و ثانی مفتوح مثل فلخم مرقوم

فلخیدن (ف) پنبه زدن

فلخون (ف) باول و ثانی زده و خای مضموم و واو معروف پنبه دانه را گویند

فلخید (ف) باول مفتوح و بثانی زده و خای مکسور و یای معروف مثله

فلخیدن (ف) باول و ثانی مفتوح بخا زده بمعنی پنبه زدن

فلخیده (ف) پنبه از پنبه دانه جدا کرده

فلذ (ع) بالفتح بخشیدن چیزی بی مهلت و تاخیر و بی وعده و بسیار کردن عطا و یا دادن پاره از ان بالکسر جگر شتر بالکسر و فتح لام پاره های جگر و پاره های طلا و نقره و جز آن

فلذه (ع) بالکسر پاره جگر و پاره گوشت و پاره مال و پاره پاره از هرچه باشد

فلرز (ف) بفتحتین و سکون رای مهمله و زای معجمه در آخر خوردنی که در دست مال و غیره بند نهد

فلز (ع) بکسرتین و تشدید زا و ضمتین و کسر فا و فتح لام جواهر کانی که گداخته شود و یا جواهر مطلق و یا مس سفید که ازان دیگها سازند و یا ریم آهن و یا سنگ و مرد درشت و مرد بخیل و ریسمان و جز آن بر دوک پیچیده شیرشیر بدان آزمایند

فلس (ع) بالفتح بشیز یعنی درم زبون فلوس جمع بالکسر نام بتی است قبیله طی را بفتحتین در نیافتن چیزی را

فلسفه (ع) بالفتح حکیم و دانشمند شدن

فلسطین (ع) نام شهری است از شام

فلط (ع) بالفتح بدهوش و حیران شدن و شمشیر بفتحتین ناگاه

فلع (ع) بالفتح شگافتن و بریدن و شگاف قدم و جز آن

فلفل (ع) بکسر هردو فا و ضم هردو معرب پلپل و آن دو قسم است گرد و دراز گرد نیز دو قسم است سیاه و سفید بضم هردو فا خد متکا رزیرک

فلفل در آتش افگندن (ف) یعنی بیقرار کردن

فلفله (ع) بالفتح باطل در کلام کردن

فلق (ع) بالفتح شگافتن بالکسر شگاف دهان و شگاف هرچیز فلوق جمع و سختی و بلا و کار شگفت و چوبی که او را شگافند برای کمان و هرپاره آن را فلق گویند بفتحتین صبح و سپیده دم که آن را عمود صبح گویند و آفریدگان و دوزخ و یا جای است در دوزخ و پست میان دو پشته زمین و فضای کشاده میان دو ریگ توده و دهی است بدین و شگافت کوه و شیر بیکه از ترش برید شود بالکسر و فتح لام دهی است در نیشابور

فلقان (ع) بالضم زمین های درشت که در میان دو کوه باشند

فلقه (ع) بالکسر پارهٔ از چیزی

فلک (ع) بفتحتین کشاده شدن پیوند دوش از ضعف و سستی و شکسته شدن ظرف ذقن و اما سوی قدم بالضم کشتی وکشتی ها بمفرد و جمع فلکه که مرقوم خواهد شد بفتحتین آسمان بضمتین جمع و چرخه ریسمان و ریگ تودهٔ گرد وپارهٔ زمین گرد بلند برآمده

فلک اطلس (ف) یعنی عرش

فلک البروج (ف) یعنی کرسی

فلک الثابت (ف) مثل فلک اطلس مرقوم

فلک الافلاک (ف) یعنی عرش مجید

فلک المنازل (ف) فلکی که دراو بیست و هشت منزل است

فلک اندازه کرد (ف) یعنی بلند قدر و بلند مرتبه شد

فلک پردار (ف) عروس آسمان ودنیا

فلک پرده بردار (ف) یعنی قیامت قایم شود

فلک ساده (ف) یعنی عرش وکرسی

فلک سیر (ف) یعنی تیزرو

فلک کوکب (ف) یعنی کرسی

فلک محیط (ف) یعنی فلک عرش

فلک نشیمن (ف) یعنی آفتاب

فلکه (ع) بالضم چرخه ریسمان وپارهٔ زمین گرد وریگ تودهٔ وچوبک گرد میان سوراخ که در میان دوک چرخ میکنند وچوب گرد ستونهٔ خیمه را بدان گذارند

فلنته (ع) بی اندیشه و ناگاهی

فلنجیدن (ف) باول وثانی مفتوح بنون زده یعنی اندوختن و جمع آوردن باشد

فلنفس (ع) بفتحتین کسی که مادر او عربی زاده باشد وپدر او بنده باشد ومادرکنیزک همین پدر باشد که

فلو (ع) ...

برکسی زدن

فلوس (ع) ...

فلوع (ع) بالفتح شمشیر برنده

فله (ف) اول مفتوح وثانی مخفف ومد شیر نخستین که بعد از زاییدن بچه از حیوان دوشند چون بر آتش نهند در زمان مانند پنیر بسته شود وآن را فرشا نیز خوانند

فلهم (ف) بالفتح اندام بیش زن وماکویانند گلهم وماکو یکی از آلتی جایکان است

فلی (ع) بفتح یکم وسکون دوم شپش زدن وبیرون آوردن معنی از سخن

فلید (ف) باول مفتوح وثانی مکسور وبای معروف چیزی درجای فرو بردن باید ورعناف

فلیق (ع) بالفتح کار شگفت وداهی است بطایف ورگی است درگردن ودر بازو ومغاکی است پیش حلقوم شتر بالضم نوعی است از شفتالوی دانه شکافته

فلیل (ع) بالفتح درخت انبوه ودندانی پیش شتر

پیله بالفتح موکی که بهم جمع کرده شود ودرخته نبوه

فلیو (ف) یعنی فلاده است که مرقوم شد

فلیور (ف) نام مقامی

فلیوه (ف) مثل فلاده مرقوم

فم (ع) بپرنده حرکت دهان وبه تشدید میم نیز آمده

فم الاسد (ف) بفتح یکم وضم دوم نام مقامی است در دریا که نهایت خطرناک است

فن (ع) بالفتح وتشدید نون حال وآونده ونوعی از چیزی وراندن ورنج ویک گونه علم

فناء (ع) بالفتح نیست شدن بالفتح و بی همزه
بسکنکور که آن را عنب الثعلب گویند و کوهی است به
فنجه بالکسر پیش خانهٔ که فراخ و کشاده باشد و
گرد اگرد خانه
فنج (ف) بالفتح قبح و زشت و اماس خصیه
فنجا (ف) بالفتح برق که آن را درمه نیز
گویند
فند (ع) بالکسر کوه بزرگ و کوهی است میان
حرمین الشریفین و نام مردی و لقب شاعری است
و زمینی که باران بر آن نرسیده باشد و شاخ درخت
و گروه جمع و فراهم آمده و نوع و گونه بفتحتین
دروغ و خطا و سستی در رای و گفتار و نقصان عقل
از پیری یا بیماری در فارسی بمعنی مکر و حیله
فنداق (ع) بالفتح صحیفه حساب
فندرسک (ف) بکسر فا و دال و را و سکون
نون و سین مهمله نام شهری است از ولایت استراباد
فندق (ع) بضم فا و دال میوه ایست معروف دار
ه سیاری سرخ و سیاه میباشد و سرای کاروان
که بر سر راه باشد و نام موضعی است
فندق زدن (ف) آن باشد که دست چپ
را مشت کنند و سر انگشت سبابه دست راست را
در میان انگشت سبابه و سطی دست چپ بنوعی بزنند
که صدا بر آید
فندق سیم (ف) یعنی ستاره
فندیره (ف) باول مکسور بثانی زده و دال
مکسور و یای معروف سنگ گردی باشد که از سر کوه
بیفگنند
فنطاس (ع) بالکسر حوضی که در کشتی باشد و آب
دست شو و مستعمل دران جمع شود و ظرفی که از
تختهای چوب سازند و آب خوردن دران بردارند
و قدحی که آب خوردن بران قسمت کنند
فنع (ع) بفتحتین فزونی و بسیار شدن مال و خیر
وکرم و افزونی و نیز بوی مشک و ذکر خیر بکسر نون
مال بسیار و افزون شونده
فنغ (ع) بالفتح از بالا فرو رفتن و بنا زیانه بزیر
آوردن کسی را و بالا شدن و پوشیدن چیزی
فنق (ع) بضمتین شتر ماده فربه و زن بنعمت
پرورده
فنک (ع) بالفتح شگفت و بفتح نون نیز آمده
و پیوسته خوردن طعام و مکروه داشتن بفتحتین
جانوری است که آن را بفارسی دله گویند و از
پوست آن پوستین نیکوتر بین پوستینها و موافق
بجمیع مزاجهای معتدل است و دهی است بسمرقند
و قلعی است بالفتح و با کاف فارسی در آخر پریشانی
و بمعنی حنظل نیز آمده
فنوبه (ف) بالتحریک فریفته و غیره
فنود (ف) باول مفتوح و ثانی مضموم فریفته و
جدائی
فنودن (ف) بضمتین فریفته شدن و توقف
نمودن و ایستادن در رفتار و گفتار
فنوده (ف) بالضم فریفته
فنوک (ع) بالضم ستیزه کردن و مقیم بودن بجائی
و در آمدن در کاری و دروغ و پیوسته خوردن چنانچه
هیچ طعام نگذارد
فنیق (ع) بالفتح اشتر بزرگ و قوی که او را
بار و سواری کم کنند
فواء (ع) بالفتح و المد زن فراخ دهن
فواته (ع) بالفتح نیستی
فواح (ع) بالفتح بوی خوش دمیدن و بوی خوش
دادن
فواخت (ف) بالفتح خداوند طوقها واحد
فاخته
فواد (ع) بالفتح و با وار بمعنی دل نادرست بالضم
دل و درد دل و انگشت سوزانیدن

فواره (ف) بالفتح وتشديد واو معروف آنكه درميان حوض وچاه سازند كه آب از خود برآيد و بالضم كف ديگ

فواسي (ع) بالفتح گوسپندان بچرا گاه پراگنده

فواصل (ع) اواخر آيات قرآن بمنزله قوافي در شعر

فواض (ع) بالفتح وتشديد ضاد منقوطه سخنها

فواضل (ع) بالفتح بخشش هاي بزرگ وعطا هاي نيكو

فواظ (ع) بالضم مردن وبدر رفتن روح از بدن

فواق (ع) بالضم برآمدن باد از سينه وحالتي كه وقت نزع شخصي را پيدا ميشود ومقدار زمان ميان دوشيدن ستور كه ساعتي مي گذارند بچه را تا شير فرود آيد باز بدوشند وباز داشتن يا زمان ميان دست رسانيدن به پستان وكشادن و مهلت دادن ودر فارسي بالضم چيزكي سينه نشيند ش هچكي نامند

فواكه (ع) بالفتح ميوه ها جمع فاكهه وبعضي گفته اند خرما وانگور وانار از اين خطا است

فوال (ع) بالفتح وتشديد بها و باقلا فروش

فواه (ع) بالفتح آنچه در ديگ جوش كنند بالفتح وتشديد را جوش زنند

فوايح (ع) بالفتح بوها

فوت (ع) بالفتح درگذشتن وسپري بردن ونيست شدن ونقشانه مردم بالفتح ميان دو انگشت

فوح (ع) بالفتح گروه مردم و [illegible] دن بوي مشك وسرد شدن روز

فوح (ع) بالفتح دميدن و منتشر شدن بوي مشك [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] بالضم سرو بسياري از موي سر [illegible] [illegible] تنك باز شود

و آميخته

فوج [illegible] است

فوق (ع) با[illegible] دن وفقس [illegible] مردن

فور (ع) بالفتح جوشيدن ديگ وچشمه وجز [illegible] ودميدن و منتشر شدن بوي مشك وشهري است [illegible] دريايي هند ونام مردي است وآغوز ها

فوران (ف) بالفتح جوشيدن بالضم شهر قنوج

فوردبان (ف) بالضم وباراي موقوف ودال مكسور بفتحه زاعرابان يعني آفتاب در عقرب بود آن روز جشن مغان است

فورك (ف) دختر پادشاهي كه در حباله بهرام گور بود

فوربان (ف) يعني [illegible]

فوز (ع) بالفتح رستن وفيروزي ورسيدن بخير وهلاك شدن در فارسي بالضم آواز جماع

فوژان (ف) بالضم وزاي پارسي و [illegible]

فوسنج (ع) بالضم نام شهري است

[illegible] (ع) بالضم جامه كه بالاي جامه پوشند از [illegible]

[illegible] (ع) بالفتح دميدن بوي خوش

[illegible] (ع) بالفتح شاه [illegible] و بالضم [illegible] كه در باطن بيداشود [illegible] پوست سرخ دانه خرما [illegible] كه باشد و سفيدي مثل دانه خرما ونوعي از آن [illegible] وپوستي كه برسر بچه آيد [illegible] باشد [illegible]

فوفل (ع) بالضم [illegible] بالفتح معروف است بسياري كه با برگ بخورند درخت آن مانند درخت نارجيل است

فوق (ع) بالضم سوفار تير [illegible] [illegible] اول كه از آنجا آمده باشد [illegible] است ونوعي از [illegible] وانعام [illegible] بالفتح بالا وزبر وفوقي آمدن وبلند شدن [illegible]

فوقكان (ف) بالضم وبا قاف فارسي [illegible]

...مذكور

فهول (ع) بالضم دانه است مانند نخود

فولان (ع) بالضم معرب فولاد

فوم (ع) بالضم سير وپياز ونخود وگندم وهر دانه
كه ازان نان ... ولقمه بزرگ

فومه (ع) ... شد

(ع) بالفتح ... فتحتين فراخ شدن

بو

فوه الاصاعون (ف) بمعني گاوروئين

فوهد (ع) بالفتح نو خاسته وفربه

فه (ع) بالفتح عاجز شدن از سخن گفتن

الكتس ... كه كشتي بدان رانند وآهني
بيان ... بي هيچ دسته درو برده ودو طرف
ريسي ... نده ودو كس هريك سر ريسمان
ست گيرند ... ين هموار كنند

فهاه (ع) ... ر اول جمع فهه كه نوشته
خواهد شد

فهامه (ع) ... دانش مند

فهانه (ف) بالفتح ...
پالد ... وپشه

فهد (ع) بالفتح يوز ومانند شدن به يوز
خواب كردن ودرازكشيدن واين فهد نام فقيه
است از فقهاء امامية بفتحتين خواب كردن وتغافل
كردن از چيزي بكسرتين وفتح دال مرد شبيه بفهد
در خواب ... سستي

فهر (ع) بالكسر سنگي كه بدان جوز وجزآن
سائيدند وسنگي كه مشت دست را پركند وپدر قبيله
از قريش بالفتح وبفتحتين جماع با زن بي انزال
وبا ديگري انزال كردن وآن در شرع منهي است بالضم
مدرسه جهودان كه وي عيد بدان جمع شوند يا نام
روزي است كه دران طعام وشراب خورند وجشن
كنند معرب بهر

فهرس (ع) بالكسر نوشته كه دران ابواب فصول جمع
كنند معرب فهرست

فهرست (ف) بالفتح معروف يعني انچه در
صدر كتاب بطريق اجمال فصول تمام كتاب
ذكر كنند

فهزج (ع) بفتح زا و قا شهري است

فهق (ع) بالفتح بپوشيدن ظرف چنانكه
ازبس بيرون ريزد

فهم (ع) بالفتح وبفتحتين دانستن ودريافتن
بالضم نام قبيله ايست بالفتح وكسرها روه
ونيك دريابنده

فهو (ع) بالفتح سهو كردن

فهه (ع) بالفتح عاجز شدن از سخن گفتن ونرمي
كه كند زبان باشد وسخن زبون ... ملانه

فهير (ع) بالفتح ... وبو ... وبآرد
وشير آميخته

فهيق (ع) ... ح فراخ وكشاده از چيز وشتر
ما ... يده

... (ع) بالفتح وسكون يا وهمزه در آخر باز
گشتن وسايه اصلي از پس زوال وبيابان فراخ وفراخ
وغنيمت بالكسر وسكون يا حرفي است از
حروف جار

فيال (ع) بالفتح وتشديد يا مرد خرامنده
ومتكبر وخواهنده وبوم

فيار (ف) بالفتح شغل وكار

فيا روز (ف) بالفتح معاء است در سمرقند
كه شراب دران ميشود

فياض (ع) بالفتح وتشديد يا بسيار ريزنده
وسخت جوانمرد وجوي پرآب وآب بسيار چنانكه
از اطراف بريزد

فيال (ع) بالفتح وتشديد يا پيل بان وصاحب فيله
در فارسي بفتح فا ويا خطي بمعني فيالك است كه

بعد ازین مرقوم میشود
فیام (ع) بالکسر گروه مردم وپرده که هودج
بان پوشند
فیاوار (ف) بالفتح مثل فیاد مذکور
فیاي (ع) بالفتح مالهاي که مشترک باشد
میان مردم وقوم بي مهتر
فیثه (ع) بالفتح سرذکر
فیج (ع) شراب وپیمانه آن ومعرب پیک یعني
شاطر وگروه مردم وزمیني پست ونشیب
فیجان (ع) بالفتح بوي خوش دادن
فیجن (ع) بالفتح سداب
فیح (ع) بالفتح دمیدن بوي خوش وارزاني
فصل بهار وفراخي وارزاني وجوش کردن دیگ
بفتحتین فراخ شدن
فیحح (ع) بالفتح بانگ کردن مار وآواز
فیخ (ع) باد بیرون شدن از آدمي وستور
بهانک ودمیدن بوي مراد شب کوچ وبلند شدن
باد وقتیکه آواز داشته باشد
فید (ع) بالفتح خرامیدن ومردن ورفتن مال
ثابت وبحال ماندن مال براي کسي وجنبانیدن و
سائیدن و زعفران سوده وموي درازکه برلب اسپ
برآید وقلعه است بره مکه که فید نام شخصي
آنرا بنا کرده بود
فیدافه (ف) بالفتح نام زني است که اورا
نوشابه نیز نامند
فیدر (ف) بسکون یاي حطي وفتح دال
مهمله خاکستر
فیر (ف) بالکسر وياي پارسي افسون وسحر و
انبازدگي
فیراب (ع) بالکسر دهي است بخراسان
فیرفار (ف) فسوس وسحر
فیره (ف) بالکسر سخریه واستهزا

فیریدن (ف) بالکسر وباياي معروف
بمعني خرامیدن باشد وپرنعمت شدن
فیروز (ف) بکسرفا ول وياي مجهول مظفر
ومنصور باشد ونام روز سوم است از خمسه مسترقه
سالهاي ملکي ودر عربي نام صحابي است که اسود
عیسي را که دعوي نبوت کرده بود بکشت واو را فیروز
دیلمي نامند وفیروزآباد بکسر فا نیز آمده و شهري
است بفارس مولد صاحب قاموس ومحیط است در
فارس نزدیک مردشت وقلعه است محکم
فیروزج (ع) بالکسر تعریب فیروزه
فیروزمند (ف) باياوا وفارسي خداوند
ظفر وفر
فیروزتاج (ف) یعني تاج کیخسرو
فیروزتخت (ف) یعني تخت کیخسرو وبنات
النعش ونیز اشارت بفلک است
فیروزطشت (ف) یعني آسمان
فیروزه مرقد (ف) آسمان بالفتح خوابگاه
فیروزه گونه (ف) یعني آسمان
فیروزي (ف) بالکسر ظفر وفتح ومراد وحاجت
فیش (ع) بالفتح سوار شدن خر بر ماده و ناز
کردن وتکبر نمودن ودیدن کسي آنچه چیزي نه
نباشد وسرنشیب
فیص (ع) بالفتح روشن شدن گفتن وبرگردیدن
وازجاي خود جنبیدن
فیصل (ع) بالفتح تیغ وقاطع وقضاي میان حق
وباطل یعني حاکم
فیض (ع) بالفتح رود نیل ونهر بصره وفاش
وآشکار اشدن چیزي ولبالب پر شدن رود وبسیار
شدن آب چنانکه از اطراف برفتد وبرآمدن
جان واسپ تیز رو وچیز بسیار در اصطلاح افکندن
امري در دل بطریق الهام
فیض اقدس (ف) بالفتح فیض حق که

بواسطهٔ روح اعظم بود
فيضان (ف ع) بفتحتين ريخته شدن آب بسياری وفاش چيزی
فيض مقدس (ف) بالفتح برخلاف فيض اقدس مذکور
فيظ (ع) هرسه بالفتح مردن وبرآمدن جان ودادن جان را
فيظان (ع) بالفتح وبا ظای منقوطه مردن
فيج (ع) بالفتح ابتدای کار
فيف (ع) بالفتح زمين هموار وصحرايی است که در آن آب نباشد وزمينی که بادهای مختلف وزد وموضعی است
فيق (ع) بالفتح آوازها کيان بالکسر کرهٔ قاف که گرد دنيا محيط است ومرد دراز وموضعی است وشيرها که ميان دو دوشيدن در پستان جمع شود
فيقا (ع) بيابانی که در وآب نبود
فيل (ع) بالکسر معرب پيل بالفتح والکسر سست رای
فيلسته (ف) مثل پيلسته مرقوم
فيلسوف (ع) بالفتح زيرک ودانا وحکيم معنی ترکيبی دوست درحکمت زيراکه فيل بمعنی دوست وسوف بمعنی حکمت است
فيلسوفان (ف) دانايان وحکيمان
فيلق (ع) بفتح فا ولام لشکر وبزرگ
فيلقوس (ف) بضم قاف نام پدر سکندر که مولد ومنشأ او يونان واو پادشاه روم وروس بود
فيلک (ف) باول وثانی مفتوح تيری که پيکان او دوشاخه باشد
فيلکوش (ف) خلی است ونام حلوائی است وسبدی که بدان غله افشانند تا پاک گردد
فيلم (ع) بفتح فا ولام وياي حطی مرد بزرگ
ومرد بددل وچاه فراخ شدن وشاه ونطع وبسياری از لشکر
فيلوله (ع) بالفتح ضعيف رای وسست شدن
فيم (ع) بالفتح مرد سخت
فيوض (ع) بالضم جمع فيض وبسيار شدن آب چنانکه روان شود ومردن وبرآمدن جان
فيوظ (ع) مردن وبدر رفتن روح از بدن
فيون (ع) بالفتح طايفها
فيهج (ع) شراب وپيمانه ايست وصاف کردن آن

باب القاف

ق اين حرف در فرس نيامده واگر يافته شود در اصل غين بود يا کاف چون قالچه وقلنه وامثال او واما قند معرب کند است بالجمله اين کلمه غير فارسی که فارسی خيال کرده اند يا معرب است يا استعمال متاخرين عجم است زيراکه زبان ايشان بزبان عرب مخلوط شده وبحساب ابجد صد باشد وحرفی است معلوم
قا (ع) بالفتح جمع کردن وبسته شدن زن از حيض وحوض خورد ونام پادشاه چين
قاآن (ف) لقب پادشاهان ترکستان
قاب (ع) بالفتح وسکون همزه طعام وآب خوردن وآشاميدن بالفتح وبالف ما بين قبضه کمان وخانه کمان ومقدار چيزی
قابس (ع) بکسر با شهری است
قابض (ع) قبض کنندهٔ ارواح وگيرنده وتنگ کنندهٔ روزی
قابظ (ع) وقت سخت گرم
قاب قوسين (ع) معنی قاب مذکور شد اما قوسين دو کمان خانه کمان پس معنی ترکيبی چنين باشد بمعنی اندازه دو کمان واين مثل عرب است و

عبارت از سخت قرب و ضابطه عرب است چون دو کس عقد بندند هر دو کمان خود با هم کنند

قابل (ع) بالفتح پذیرنده و سال آینده و سزاوار و پسندیده

قابل امانت (ف) یعنی آدم علیه السلام

قابله (ع) زن شایسته و دایه و شب آینده

قابو (ف) وقت یافتن در کاری غالب است که ترکی باشد اما در زبان مردم ولایت بسیار مستعمل است معلوم میشود که پارسی خواهد بود الله اعلم بالصواب

قابوس (ع) بالفتح مرد نیکوروی و پاکیزه لون و نام پادشاهی است معرب کاوس و ابو قابوس کنیته نعمان بن منذر قبل مرد یاست از سران لشکر

قابو (ف) [illegible] پارسی معماران عبارت و وپایی تازی آنچه بر کنار [illegible] بام وضع کنند تا باران بر آن سیلان [illegible]

قابه (ف) بالفتح آغاز [illegible] آب

قابیل (ف) نام پسر آدم علیه [illegible] قاتل هابیل بود اول کسی که کافر شد از [illegible] آدم او بود

قاتر (ع) بالفتح نیکو ساخته و گوشت خوشبوی

قاتل (ع) بالفتح مرد کشنده

قاتل الکلب (ع) بالفتح کرنب و آن نام رستنی است

قاتم (ع) بالفتح سیاه و گرد آلوده

قاتوره (ع) بالفتح آنچه هند [illegible] دهتوره خوانند

قاحف (ع) بالفتح باران سخت و درشت

قاحره (ع) بالفتح میانه سر او ره خلقه که یا کسی دوستی نکند

قادح (ع) بالفتح عیب کننده و سیاهی که در دندان پیدا شود

قادر (ع) بالفتح توانا و نامی است الله تعالی

قادر راند از (ف) یعنی تیر انداز بی خطا

قادم (ع) از سفر آینده و قادمه اسباب سر آدمی

قار (ع) نام [illegible] که بر خیک و کشتی مالند تا [illegible] ترکی بمعنی برف است

قارب (ع) کشتی خورد که به پهلوی کشتی بزرگ دارند برای بر آوردن سنگ و آنکه شب آب جوید

قارح (ع) اسپ پنج و اسپ پنج ساله [illegible] آبستن

قارص (ع) شیر [illegible] مانند [illegible] زبان گزد یا شیر ترش که شیر [illegible] تا ترشی او برود

قارط (ع) چنبیده [illegible]

قارع (ع) [illegible]

[illegible] قارعه [illegible]

[illegible]

شیر آن ترا پاکیزه و [illegible]

[illegible] طبیب [illegible]

قارع (ع) [illegible] ونام [illegible]

قاری (ع) خواننده و [illegible] قرآن قراء

قاریه (ع) [illegible] و نام مرغی است

قاز (ف) بطا تیل مرغ است آبی [illegible]

قازبا (ع) [illegible]

قازغان (ف) دیگ مس

قازقان (ف) [illegible]

قازن (ع) [illegible] قرا [illegible] قانون [illegible] نام [illegible]

وشان

قازوره (ع) بدخلق و پلیدي قازورات جمع

قاس ... ... وقبل بمعني ابر

قا... (ع) ... سین مهمله شهري است معروف

... ري اسـ ... و ناحیه باصفهان

... (ع) بز ... ي دارنده

... قبیله است

قاسم (ع) قسمت کننده

قسام (ع) بالفتح والتشدید مثله ولقب حضرت

پیغمبر

... بالفتح سیاه قلب و سخت

... و باشد در ترکي و ازین ماخوذ

است قاش ...

قاشر (ع) ... ست باز کننده

قاشور (ع) ... ط که از غایت قحط چیزیرا

پوست کنند وشو ... سه دهم از ده اسپ

که پس اسپان د ... کاه

قامند

قاصر (...) بالفتح وتشدید صاد چرنده خوار

مرده شده

... عب (ع) ناي زن و پرنده شکوشت مرود

وماننده آن

قاصد (ع) بالفتح قصد کننده

قاصد چرخ (ف) یعني آفتاب و ماه

قاصر (ع) بالفتح کوتاهي کننده و آب سرده

وفرو گذارنده و چشم فرو خوابانیده

قاصرات (ع) بالفتح فروخوابانند گان چشم

از زنان

قاصرات الطرف (ف) زناني که گوشه

چشم خود بسوي غیر شوي نکنند

قاصف (ع) بالفتح باد شکننده

قاصي (ع) بفتح بنهایت رسیده

قاضي (ع) بالفتح گذارنده وام و جزآن و توانا

و حاکم زورمند

قاضي اوش (ف) بواو پارسي یکي از

مسخرها که بلطایف وحیل گریه کرده

قاضي چرخ (ف) یعني مشتري

قاضي فلک (ف) مثله

قاطبته (ع) بکسر طاي مهمله وفتح باي ابجد

بمعني همه

قاطط (ع) بالفتح موبهاي دراز و بلند

قاطع الطریق (ع) یعني راه زن

قاطن (ع) یعني مقیم

قاع (ع) بالفتح زمین ونرم وزمین خالي بمعني

هامون

قاعد (ع) نش ... از حـ ... کیدن

بازماندن باش

قاعده (... ... یاد و دستور وزن نشستن و بمعني

مستعمل است

... صفصف (ع) بالفتح بیابان هموار

قاعف (ع) بالفتح باران درشت

قاعله (ع) بالفتح سرکوه بلند

... عون (ع) بالفتح خرپزه

قاف (ع) بالفتح حرف معروف وکوه گردا

گرد زمین و گفته اند که اول زمرد است و هیچ کوهي

نه که ازوي دران رگي نیست

قاف تا قاف (ف) یعني از مشرق تا

مغرب

قافیه (ع) پس سرو در پي آینده و کلمه آخر

که شعر بي آن درست نیست

قافیه سنجان (ف) بالفتح شاعران

قاق (ع) مرد نیک ودراز واحمق وانچه

بچه گان بروي بازي کنند پارسیان بمعني گوشت

خشک استعمال کنند و مردم خشک اندام

قاقا (ع) بالفتح آواز زاغ

قاقل (ع) بضم قاف دوم دوائیست

قاقله (ع) بفتح دوم در قاف سابه بهر و که هند ش

تری نامند قیل آن چیزی است که تخم سپند این مانند

قاقلی (ع) بضم قاف دوم کاکل

قاقم (ع) بضم قاف جنسی است از پوستین‌های نفیس

که ملوک وسلاطین از و کسوت سازند

قاقم آزن (ف) یعنی زیرکند

قاقم آرند (ف) مثله

قاقم نمای (ف) یعنی سفید و روشن

قاقوزه (ع) بزای معجمه پیاله

قاقیا (ع) بالفتح برگ درخت

قال (ع) بالفتح گفتار و آفت و چوبکی است که با کوی

چگان بازی کنند

قالب (ع) بکسر لام گردانیدن و واژگون کننده

وغوره خرما سبز گشته و نرکه رنگ او خلاف رنگ

مادر او باشد بفتح لام کالبد کفش وخشت وزر ونقره و

جز آن

قالص (ع) بالفتح آب بلند بر آمده

قالض (ع) بالفتح شکار کننده

قالع (ع) بالفتح بر کننده از بیخ

قال وقال (ع) بمعنی قول و دلیلی

قالوش (ع) بضم لام موضعی است که نوی قالوسی

بدان منسوب است

قالیدن (ف) ستردن و دور کردن

قالی دشمن دارنده ونام موضعی است و معروف

یعنی جامه‌خانه

قالی باف (ف) بافنده قالی

قامح (ع) یعنی گوینده

قاموس (ع) دریا وجای ژرف‌ترین دریا و آب

بسیار ونام کتابی است معروف در لغت از مجدالدین

یاقوت فیروزآبادی

قانت (ع) فرمان برنده و دعا خواننده و نماز

قانتات (ع) بالفتح طاعت کنندگان

قانط (ع) بالفتح نا امید

قانع (ع) باندک چیزی راضی شونده و خورسنده

و ثابت

قانون (ع) قاعده و رسم قدیم و نوعی از ساز و نام

کتابی در طب و اصل هر چیز و [illegible]

اصل رومی است بمعنی مسطر

قاوزن (ف) بفتح واو و سکون زا نام جزایریست

قاوس (ف) کشتی بزرگ و جزیره ایست بالدبش

وقصبه‌ایست بهرات

قاویل (ع) بکسر واو جماعتی [illegible]

شمال می‌باشند و نام پسر آدم علیه السلام که هابیل را

کشت

قاه (ع) بمعنی اطاعت و فرمانبرداری

قاهر (ع) قهر کننده و شکننده

قاه قاه (ع) خندیدن [illegible]

قاهی (ع) مرد تیز خاطر و زیرک

قای (ع) شهریست بترکستان

قایب (ع) بالفتح عصاکش و لشکر [illegible]

کشنده ستور و جز آن و کوهی است [illegible]

چوبی که بر او زراعت بندند [illegible]

قایف (ع) پی و رد شناخت

قایل (ع) بالفتح گوینده و قیلوله کننده و نام

دریایی است که مروارید از آنجا بسیار [illegible]

بر آید

قایم (ع) پاینده و ایستاده و ترازوی راست و

شمشیر و آنکه چشمش بر جای باشد

قایم انداز (ف) یعنی برابر اندازنده بازی

شطرنج [illegible]

قایم العینین (ع) آنکه چشمش بر جا باشد و نبیند

قایم برنخست (ف) یعنی چنگ نکرد و عاجز شد

قایم پنجم آسمان (ف) یعنی مریخ

قایمه (ع) یعنی پایه

قاین (ع) کنا پای

قب (ع) بالفتح وتشدید با آواز دندان برهم زدن شیر ... و آواز کردن شیر که برهم زند وخشک شدن گیاه و بریدن ونرم کشیدن از مردم وشتر و پاره ها که درون جیب پیراهن کنند وسوراخی که دران محور دولاب میگردد یا سوراخ میان بکرهٔ دلو وچوبی که میان بکرهٔ دلو میباشد و رئیس و بادشاه خلیفه ودرویش بالکسر استخوان برآمده ازپشت وشیخ قوم بالضم زنان باریک میان

قبا (ع) بالفتح جامه ایست معروف که پنبه در وکرده میپوشند به تشدید باومد الف زن باریک میان بالضم والمد موضعی است در حجاز

قباب (ع) بالکسر قبه های عمارت بالضم قلعه است بمدینه وشهرشهر تیز مران وبمعنی بزرگ وقریه بالکسر موضعی است بسمرقند ومحله ایست بنشا پور موضعی است در رهگذار حاجیان بصره ودهی است مابین مصر و یعقوبا ونوعی ماهی است بالفتح وتشدید باشیر درنده

قبا تنگ شدن (ف) یعنی بی طاقت شدن و تنگی معاش

قبا چای (ف) یعنی قبای کوچک

قباچه (ف) مثله

قباح (ع) بالفتح کرانه ارنج وپیوند ساق دران بالضم وتشدید باخرس

قباد (ف) بالضم نام پدر نوشیروان

قباس (ع) بالضم آفتاب

قباط (ع) بالضم والتشدید حلوای شکر خالص

قباع (ع) بالکسر یعنی فشاندن بالضم یعنی فشانی ومرد نادان و پیمانه ایست بزرگ ولقب مردی واضع آن پیمانه بالفتح وتشدید باخوک

قبا کردن (ف) یعنی چاک کردن وتراشیدن وبریدن

قبال (ع) بالکسر دوالی که بر دوال نعلین دوزند و آن دو تا باشد وشراک ودوالی که بر عرض دوزند

قباله (ع) بالفتح پایندانی کردن وباد صبا آمدن بالضم ضامن شدن بالفتح خط وام وغیره وپنجه بر قفا کردن بالکسر دایگی کردن

قباه (ع) بالفتح همان قبای مذکور بزیادتی است

قبای زربفت (ف) یعنی آسمان باستارگان

قبای کحلی (ف) یعنی آسمان

قبایل (ع) بالفتح قبیله ها وپاره های کله سر که آن چهار استخوان باشد

قبب (ع) بفتحتین باریک میان بکسر با جمع قبه که مرقوم خواهد شد

قبتر (ع) بالفتح مردی ومیخ زر

قبج (ع) بالفتح معرب کبک

قبچاق (ف) باوجیم هردو پارسی چقماق بکسر جیم پارسی بیابانی ونیز اصلی ترکان را

قبجه (ع) بالفتح واحد قبج مذکور

قبح (ع) بالضم زشتی وزشت شدن نقیض حسن بفتح هم مستعمل است

قبر (ع) بالفتح گور وقبور جمع ودر گور کردن بالضم وفتح بای مخفف ومشدد مرغی است معروف

قبرق (ع) دنبه

قبره (ع) بضم قاف وفتح بای مشدد قنبره بالنون مرغ چکاوک که آن را پرستو نیز ذکر ینه

عوام بابل

قبس (ع) بالفتح آتش گرفتن ودانش از کسی استفاده نمودن بالکسر و بفتح چیزی بفتحتین پاره آتش که از آتش بسیار گرفته شود و آبستن نمودن گشن بالفتح و کسر بانریکه نر گشن و آبستنی کند ماده را

قبص (ع) بالفتح دندان افتادن و بسر انگشتان چیزی گرفتن وباز داشتن از آب خوردن پیش از سیراب شدن بالکسر عدد بسیار از مردم واصل وجمع شدگان وریگ بسیار بفتحتین درد شکم ودرد جگر ودرد گرفتن از خوردن خرما بناهار و بهم آمدن وبسته شدن زخم ناقه وشادمان وبزرگ تارک بالفتح … شادمان وآنکه از خوردن خرما درد ش

قبض … بفتح گرفته … و گرفتگی خلاف بسط و بشتاب رفتن مرغ و بشد … و میرانیدن بفتحتین آنچه از اموال مردم … الضم تشدید باحلوا کیست

قبض الخارجیه (ع) شکل چهارم علم رمل

قبض الداخلیه (ع) شکل سیوم علم رمل

قبضه (ع) بالفتح دسته شمشیر و کمان وجز آن بالضم مقدار یک مشت از چیزی

قبط (ع) بالکسر اهل مصر

قبطر (ع) بالفتح نوعی از جامه

قبطی (ع) بالکسر منسوب باهل مصر وآن مرد که مهتر موسی علیه السلام اورا بهشت کشته بود

قبظ (ع) بالفتح گرمای تابستان وسخت گرم شدن روز و بگرمای تابستان مقیم بودن بجائی

قبع (ع) بالفتح یعنی فشاندن خوک وجز آن و بانگ کردن چیزی وآواز فیل وسر فروبردن در … جود بالضم آبله ها که در بدن بر آید

قبعثر (ع) بالفتح بزرگ وخلقت

قبعثری (ع) … شتر بزرگ وشتر بچه لاغر وجانوری است … وچیزی سخت وبزرگ خلقت ونام شاعری است معروف بفصاحت

قبقاب (ع) بفتح هردو … شتر مست آواز کننده وغرنده … فراخ زبن و نعلین چوبین و مهره است بسیار گو

قبقب (ع) بفتح هردو قاف شکم بالکسر صدف است دریائی

قبک آب (ف) بالضم و التشدید حباب

قبل (ع) بالفتح زمان پیش از زمان چیزی و نقیض بعد بالضم وضمتین پیش چیزی واول چیزی وپائین کوه بضمتین گروه ها بفتحتین بلندی زمین که پیش آید … و استحضار … و میل کردن سر شاخ گاو و گوسپند بطرف روی و برابر آوردن وروی واکردن واحول … و آشامیدن شتر آب را … ره وچوبکهای … کنند و مهره که برگردن اسپ … بجهت چشم زخم و افسون … سر وفتح با نزه وجانب وطاقت

قبلسی (ف) بفتح یکم وضم دوم فارسی حلوا است که در جلاب اندازند

قبلغب (ع) بالضم بلند

قبله (ع) بالضم بوسه بالکسر کعبه وچیزیکه بدان جهت روکنند در نماز بالفتح چوبک گرد میان که در دوک چرخ کنند

قبله دهقان (ف) یعنی آتش

قبله فلک (ف) یعنی عرش و آفتاب

قبله شاه مجوس (ف) یعنی آتش و بت

قبله هرنیده (ف) یعنی حضرت آدم علیه

قبو (ع) بالفتح ضم کردن حرف را

قبوب (ع) بالضم ... وغوغا کردن در خصومت وجنگ وپژمرده شدن گوشت وپوست وخرما وخشک ریش و...

قبع (ع) ... کشیدن خار پشت وسر پای کشیدن در زمین رفتن وسیر نمودن وبینی ... وجز آن وتیره شدن روی از ملالت وجدا شدن از یاران

قبول (ع) بالضم پیش آمدن ووزیدن باد صبا وقبول را بچاره اند اختن بالفتح پذیرفتن وباد صبا وزن که بچه زن دیگر میگیرد ومی پرورد

قبون (ع) بالضم رفتن

قبه (ع) بالضم سر پوش وسر بار گاه وسر گنبد ومثل آن

قبه زبرجدی (ف) یعنی آسمان

قبه زربفت (ف) مثل قبای زربفت که گذشت

قبه زرین (ف) یعنی آفتاب

قبه سر فراز مینا (ف) یعنی آ...

قبه علیا (ف) مثله

قبه فلک (ف) یعنی عرش

قبه گردنده (ف) مثل قبه سر فراز مینا که مرقوم شد

قبه مینا (ف) مثل قبه علیا که مذکور شد

قبیب (ع) بالفتح آواز کردن دندان شیر که بر هم زند

قبیح (ع) بالفتح زشت وکناره استخوان مرفق

قبیس (ع) بالفتح سبک وآهسته وکشتی کننده بالضم تصغیر قبس مرقوم ونام زنی آهنگر ونام فحلی است از حلب

قبیص (ع) بالفتح شکاری است ونیز نام گیاهی است کیفیت دارد در رنگ کوکنار وهرکه باو گرفتار شود خلاصی از وندارد اهل مکه معظمه آنرا میخورند وکوهی است نزدیک شهر مکه

قبیض (ع) بالفتح تیز رفتار

قبیطی (ع) بالضم حلوائیست معروف بالضم وتشدید با نیز گویند

قبیل (ع) بالفتح گروه مردم زیاده از سه گروه چون روم وزنگ وعرب بضمتین جمع ورشته که در حین تافتن او دست بطرف سینه وروی آورده شود وشناسنده قوم وزنیکه بچه زن دیگر برمیگیرد در وقت ولادت

قبیله (ع) بالفتح پسران یک پدر وپاره از استخوان

قبیهن (ع) بالف... زنا ... باشد

قبینه (ع) بضم ... وفتح دوم نام خلو ایست

قتاد ... ج وبتای قرشت درخت بادام تلخ ... دار ونوعی است از خیار

قتار (ع) بالضم وبتای قرشت بوی بریانی وبوی عود وبوی دیگ

قتاره (ع) سه پایه چنگلدار آهنی که قصابان گوشت بر آن آویزند

قتال (ع) بالکسر باهم کشش کردن وجنگ کردن وکارزار نمودن بالفتح وتشدید تا بسیار کشنده وبالفتح جان بقیه تن

قتام (ن) بالفتح گردوغبار

قتب (ع) بالضم غلاف قضیب چارپایا چارپائی که سم دارد چون اسپ وجز آن ومادیان بزرگ

قتر (ع) بالسر نوعی از پیکان که برای تیر هدف سازند بالفتح بوی بریانی برآمدن وتنگ عیشی ونفقه بر عیال تنگ کردن بفتحتین گرد وغبار بالفتح وکسر تا متکبر

قنف (ع) بفتح اول وکسر دوم ترشي که در اشها انداز ند بضمتین مهمان با لفتح مهماني

قنک (ع) بالضم والتشد يد کنک معروف

قتل (ع) بالفتح کشتن و نیکو دا شتن چیز برا با میختن شراب بالکسر دشمن اقتال جمع

قتلی (ع) بالفتح کشتگان جمع قتیل

قتور (ع) بالضم تنگ عیشي و نفقه بر عیال تنگ کردن و بریان گوشت و بوي آن بالفتح بخیل و تنگ شده بر عیال

قتول (ع) بالفتح کشنده تانیث وتذکیر درین یکسان است

قتیر (ع) بالفتح سرهاي میخ زره و پیري یا اول پیري

قتیل (ع) بالفتح کشته شده زن یا مرد

قتین (ع) بالفتح کند وآ... خوار

قثام (ع) بفتحتین وکسر میم ... و کفتار

قثد (ع) خیار

قثاق (ع) بالکسر خانه گرم زمستاني

قججار (ف) بالضم گوسپندان

قحاب (ع) بالضم سرفه خشک از اسپ وشتر ومردم

قحاحة (ع) بالکسر خالص شدن

قحاز (ع) بالضم بیماري گوسپند وسرفه شتر

قحاف (ع) بالکسر شراب بالضم سیل بزرگ که همه را ببرد

قحال (ع) بالضم بیماري گوسپند

قحبه (ع) بالفتح زن بدکار وناسره مردن اي بدکار

قحرنه (ع) بالفتح زن پیر

قحز (ع) بالفتح برجستن وبي آرام شدن و بعصا ز دن وانداختن کسي را

قحص (ع) بالفتح بدشتاب کذاشتن وجاروب کردن خانه وبیازدن کسي را دیدن

قحط (ع) بالفتح خشک سال وسخت زدن وابستادن باران وبالضم گیاهي است

قحطان (ع) بالفتح نام قبیله ایست فصیح از عرب

قحط درعلم خانه افتادن (ف) یعني ... بسري شود نیابند

قحطبه (ع) بالفتح شمشیر برکسي در آوردن

قحف (ع) بالکسر کاسه سر وقدح چوبین بالفتح برکاسه سرزدن وآب خوردن بکاسه چوبین وخوردن وآشامیدن انچه در کاسه باشد

قحل (ع) بالکسر پیرسالخورده بالفتح وکسر حاي مهمله وسکون سر پوست براستخوان خشک شده بفتحتین خشک اندام شدن و بدحال شدن

قحم (ع) بالفتح پیرفرتوت بالضم جاي هلاک ... سخت وقحط وتنگي

قحم الطریق (ع) دشواري هاي راه ونشیب ... بیابان ونزدیک شدن بچیزي

قحوز (ع) بالضم افتادن تیر ... پیش دست افتد

قحوط (ع) بالضم ایستادن باران

قحول (ع) بالضم خشک

قحوم (ع) بالضم ازسفر بازآمدن ودرآمدن ... بالفتح بیشه وبسیار اقدام کننده ونام موضعي است ... ابراهیم علیه السلام درانجا ختنه خود کرده بود وقلعه ایست بیرون دهي است بحلب وکوهي بهدینه

قحه (ع) بالفتح والکسر بي شرم شدن

قد (ع) بالفتح والتشدید دال دراز بریدن و ازبیخ بریدن وکوتاه کردن سخن ودریدن ... وبالا وقامت واعتدال وپوست بزغاله که از ان ظرف سازند بالکسر دوال که جرم غیر بد و نوع یه راز بیرند وتازیانه وظرفي که از پوست سازند وراه جهاده مردم که هر کدام ... نخورد

سم نخورد

قدرشیرن بالضم ماهی است در دریای شور بالفتح و تخفیف دال حرفی است بمعنی تحقیق و تقلیل و بمعنی بس نیز آمده

قداح (ع) بالفتح و تشدید سنگ و چوب آتش زنان

قداد (ع) بالضم دردی که در شکم بهم رسد بالفتح خارپشت و موش کلان دشتی

قدار (ع) بالضم میانه قدر و شتر کش و طباخ خوان سالار و نام مردیکه ناقه صالح را پی کرد و او را قدار بن نفخ گویند و یار بزرگ

قداس (ع) بالضم نام مردی و مهره که بقدر مروارید از نقره سازند و سنگی که در جای رفتن آب از حوض نصب کنند بالفتح و تشدید دال نیز آمده و سنگی در حوض شتران اندازند تا آب میانه ایشان بقسمت رسد

قد الف چو میم کردن (ف) یعنی مراقبه

قدام (ع) بالفتح نام اسپی است بالضم دیرینه و کهنه و بادشاه و سرور و مقدم بر مردم از روی شرف و باز آیندگان از جائی

قدح (ع) بالکسر تیر تراشیده بیکان پر ناکرده

قدح لاجوردی (ف) یعنی آسمان

قدد (ع) بکسر قاف و فتح دال راه های مختلف و جماعات مردم و جمع

قدر (ع) بالفتح اندازه کردن و بفتحتین تقدیر کردن حق چیزی را و آفریدن و نوشتن و توانا شدن بالکسر دیگ

قدرخان (ف) بالفتح نام پادشاه سمرقند

قدرفی (ف) زر یکه در قدرف میزدند و آن بفتح قاف و رای مهمله شهری است

قدرة (ع) بفتح چیزی است مانند بوریا و یا از شاخ خرما که بر سقف نهند تا گل و خاک درو نیفتد

قدس (ع) بالضم و ضمتین پاکی و پاک شدن و کوهی است عظیم بنجد و بیت المقدس و نام شهری قدس خلیل و نام جبرئیل علیه السلام و روح القدس نیز گویند قدس ابطح نام ده و کوهی است و بفتحتین سطل و فطاس و شهری است نزدیک حمص و بضمتین و بالضم و فتح دال کاسه بزرگ

قدع (ع) بالفتح عنان زدن اسپ را و باز داشتن کسی از کسی بفتحتین ضعف شدن چشم و کم سختن و شرمگین شدن زن و به خشم شدن اسپ و نزدیک شدن سال

قدغ (ع) قدح شراب که از شاخ گاو سازند

قدم (ع) بالضم پیش آمدن و بضمتین پیش رفتن و بکسر دال و فتح دال دیرینه و کهنه شدن و کهنگی بفتحتین پای و پیش پای و اثر سابقه کار و عمل از خیر و شر و گروهی از اشرار و اخیار که حق تعالی بدوزخ و بهشت پیش فرستد بالفتح و کسر دال بسیار اقدام کننده بر کاری بالضم و فتح دال گروهی است به یمن و موضعی است

قدما (ع) بضم یکم و فتح دوم پیشینگان

قدم از جان بر آوردن (ف) یعنی ترک جان کردن

قدم بر سر کار خود نهادن (ف) یعنی از مراد خود گذشتن

قدم خاک (ف) یعنی زمین

قدم فشردن (ف) یعنی ثابت قدم بودن

قدو (ع) بالفتح بوی خوش کردن طعام و بامزه شدن گوشت و بشتاب رفتن اسپ

قدوس (ع) بالفتح مرد پیش آینده بر کسی و پیشتر بالضم و تشدید دال بسیار پاک و مبارکه و نامی است از نامهای حق تعالی

قدوع (ع) بالفتح [illegible] که حاجت آید او را بعنان زدن و تازیانه بخشنده اسپی که لگام او را

باز باید زد تا نیکو رود .

قذوه (ع) بالکسر والضم پیشوا و پاک و خوشبوی کرده طعام و اسپ نیکو رونده و بزرگ

قذی (ع) بالفتح خاشاک که در چشم و شراب و غیر آن افتد و خون و آب غلیظ که از رحم شتر ماده و بز و میش از زادن افتد بالکسر خاک باریک

قذیح (ع) بالفتح شوربا یا آنچه در ته دیگ مانده و بمشقت آن را بر داشته شود

قذیذ (ع) بالفتح گوشت خشک کرده و گوشتیکه پاره از بریده باشند و جامه کهنه بالضم و فتح دال نام ابی ست بحجاز

قذیر (ع) بالفتح توانا و آنچه پخته شود در دیگ و نامی است از نامهای الهی

قذیس (ع) بالفتح مروارید

قذیم (ع) بالفتح کهنه و دیرینه بالکسر و تشدید دال مکسوره پادشاه و سرور و پیشوای مردم از روی شرف

قذ (ع) بالفتح و تشدید ذال منقوطه تیر را پر کردن

قذاف (ع) بالکسر تیزی رفتار

قذال (ع) بالفتح پس سر از دو طرف

قذجر (ع) از دشنام بام داشتن .

قذر (ع) بفتح یکم و کسر دوم پلید بفتحتین پلید شدن و بلیدی

قذع (ع) بفتح یکم و سکون دوم و بذال منقوطه بیهوده گفتن و فحش گفتن و بد گفتن و دشنام دادن بفتحتین فحش و پلیدی و دشنام

قذعمل (ع) بضم قاف و فتح ذال منقوطه و میم شتر جسیم و [illegible]

قذف (ع) بالفتح سنگ انداختن و قی کردن و دشنام بزنا و بد نسبت کردن کسی را بفتحتین [illegible] مقرله دور بالضم و فتح دال [illegible]

قذل (ع) بالفتح جور کردن و در پس سر زدن

قذم (ع) بالکسر بذال منقوطه سخت و چست

قذور (ع) بالفتح که از پلیدی دور باشد و از فسق پرهیز نماید

قذوف (ع) بالفتح دور

قذی (ع) بالفتح و تشدید یا شمشیر [illegible] بقساس و آن معدنیست از معادن آهن

قذیف (ع) بالفتح مثل قذوف [illegible]

قر (ع) بالضم سردی یا سردی فصل سرما [illegible] شود و جز آن که در آن سوار شوند و جوی [illegible] و آب سرد ریختن و سخن در گوش افکندن بالکسر مکر

قرء (ع) بالفتح وزیدن باد بوقت [illegible] آب منی در رحم ناقه و باز بوجستن [illegible] نزدیک [illegible]

قراء (ع) بالفتح مهمانی کردن بالضم و تشدید را قران خوانندگان و عبادت کنندگان [illegible] بالفتح و تشدید را خوش خواهان

قراب (ع) بالکسر با یکدیگر نزدیک شدن و نیام شمشیر و کارد یا ظرفی که شمشیر با نیام در وی نهاده برداشتن یا برای جماع [illegible] نزدیک باشد [illegible] از چیزی بالفتح نزدیکی

قرابه (ع) بفتح قاف و رای مشدد و [illegible] بزرگ چون در لغت فارسی مانند نشد مرقوم [illegible] چه در اشعار فارسی بسیار آمده بالفتح [illegible]

قرابه زرین (ف) یعنی عود صلیب

قراح (ع) بالفتح والضم خالص از هر چیز [illegible] که نیامیخته باشد [illegible] درخت و عمارت باز میفن که [illegible] نهاده باشد بالضم [illegible] است [illegible] موضعی است

قراخان (ف) [illegible]

قران (ع) بالضم کنه وسر پستان
قرادت (ع) بالفتح پاره های طلا و پاره های پر تیر که چوبیده باشد
قرار (ع) بالفتح آرام دادن و آرام گرفتن و سرد گشتن و آرام خشاه بالکسر در فارسی منجیق
(ع) بالفتح بار بزرگ و بارهای کوتاه و بالفتح پیه رای مهمله آبریشم فروش بالضم وتشدید منقوطه دوری کننده از معاصی ومعایب
سنقر (ف) یعنی سیاه در اصل جانوری است شکاری
قراسف (ع) یعنی عقاب
قراسو (ع) بالفتح نام رودی است که از خارزم بد پنج کروه ام بد
قراص (ع) بالضم ریزه هـای زر وسیم بالکسر با یکدیگر قرض گرفتن
قراضه (ع) بالضم ریزه زر وسیم
قراط (ع) بالکسر گوشوارها وچراغ وشعله چراغ
قراع (ع) بالکسر جماع کردن شتر وکار ده یکدیگر قرعه زدن وشمشیر زدن بالفتح والتشدید بمعنی سخت صلب
قراف (ع) بالکسر آمیزش کردن بگناه وجز آن وجماع کردن
قراق (ت) بفتحتین دیدبان این لغت ترکی است
قراقر (ع) بالضم نام آبی بالفتح آواز کبوتران و آوازهای شکم
قراکی (ف) گوشتابه
قرام (ف) بالکسر پرده رنگین و منقش او صوف یا پرده تنک یا پرده سرخ وغلاف شمشیر
قرامل (ع) بالکسر شتر آن دو کوهان وموی بند زنان
قرامو (ع) نام ودی پنج کروهی از خوارزم
قران (ع) بالضم ومد هزه خواندن وجمع کردن وکلام الله که بر پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم

قرف نزول یافته بالکسر مقارن شدن چیزی با چیزی وبهم آوردن حج وعمره وبهم آمدن دو ستاره در برجی بیک درجه ودو خرما را بهم خوردن و یک جفت تیر برابر وتیرهای که تراشیده یکسی باشد ورسنی که در آن دو ستور بهم بسته باشند
قران خوان (ف) یعنی معزول
قراواط (ع) یعنی خیک
قراوه (ع) بالفتح کجاوه
قراءه (ع) بالکسر خواندن
قرای (ع) خواندن بسیار
قرای صاحب طیلسان (ف) یعنی مشتری
قراین (ع) بالفتح پیوسته شده ها بچیزی و جمع قرینه
قرب (ع) بالضم نزدیک شدن موضعی است بالفتح در آوردن شمشیر بغلاف وساختن غلاف برای شمشیر بالضم وضمتین کمرگاه بفتحتین نالیدن از درد کمر وسیر شب برای فرود آمدن فردا بکنار آب بالکسر وفتح را مشک ها در اصطلاح متصوفه قرب آنرا گویند که شریعت وطریقت را نگاه دارد و بطریقت حقیقت را صحا فنا کند
قربان (ع) بالضم در راه خدا تعالی تصدق کنند وبدان تقرب جویند بخدا و هرچه بدان وخاصه ملک بالکسر نزدیک شدن ونیز کنایت از جماع باشد بالفتح قدح که نزدیک شدن به پر باشد
قرب قاب قوسین (ف) یعنی دو گوشه کمان
قرب نوافل (ع) آنرا گویند که بنده سالک وفاعل ومدرک باشد
قربه (ع) خویشی ونزدیکی بالکسر مشک آب وینه مشک

قربی (ع) بالضم خویشی ونزدیکی وخویش ونزدیک شدن

قرقور (ع) بالضم کشتی دراز وبزرگ

قرثع (ع) بالفتح زن حمقا وگوله

قرح (ع) بالفتح ریش کردن وخسته کردن وریشها بیرون آمدن وبعضی پیش آمدن وریشی که بفساد منجر شود وگره سخت که شتر بچها را بکشد بالضم نام وادی است واول هر چیز وسه شب در هر ماه زخم رساندن وپوشیدن زره که بدن را مجروح کند یا آنکه بالفتح جراحت سلاح باشد بالضم درد آن بفتحتین ریش برآمدن وبرآمدگی آبله کودک

قرحه (ع) بالضم ریش وجراحت

قرد (ع) بالکسر بوزینه که آنرا کپی هم نامند بالفتح گرد کردن روغن در مشک بفتحتین خاموش شدن از زری وجمع شدن موی وبرهم چسپیدن پشم ونمد شدن وپشم برهم چسپیدن نمد شده وپشم زبون وشاخ خرما که برگ آن دور کرده باشد وخورد شدن دندان وفاسد شدن مزه وپستکی ومانند آن بالفتح وکسر را ابر برهم نشسته ویکجا شده بالضم فتح را موضعی است

قرز (ع) بفتحتین مرد زیرک ودور از عیوب

قرزم (ف) رود خانه ایست حوالی خارزم

قرس (ع) بالفتح سرما ایست سخت وفسردن آب

قرشع (ع) بالفتح فراهم آوردن وکسب کردن

قرشب (ع) بالکسر وتشدید با سالخورد وپیر

قرص (ع) بالفتح گزیدن کیک وگرفتن گوشت آدمی بسر انگشتان وبریدن وگرفتن وقرص کردن از خمیر بالضم نان وبی است بزمین عمان

قرص خورشید در سیاهی شد (ف) یعنی آفتاب فروشد در سیاهی

قرص زر (ف) یعنی آفتاب

قرص زرمغربی (ف) مثله

قرص سیمین (ف) یعنی ماه

قرصک (ع) بالضم شیرینی است که شفتش پرسوله نامند

قرص گرم وسرد (ف) یعنی آفتاب ومهتاب

قرصه هفت رود (ف) بولو فارسی آفتاب

قرض (ع) بالفتح وام دادن وپاداش دادن وبریدن وشعر گفتن ومردن ویا نزدیک شدن بمرد ومیل کردن بیمین ویسار ومیل کردن از جائی وهر چه پیش فرستاده آید از نیکی وبدی وآنچه داده شود برای قرض

قرضاب (ع) بالضم والکسر شمشیر

قرط (ع) بالضم گوشوار ونام شهری است بالکسر قسمی است که از گندنا که آنرا کراث مایده گویند

قرطاس (ع) بهر سه حرکت ومشهور کسرا است کاغذ بالکسر نشانه وشتر گندم گون ودختر سفید رنگ ودراز قامت وروی هر چیز وناقه جوان ومرد مصری

قرطاط (ع) بالضم والکسر زین وجل شتر که بالای بزیر او نهند

قرطان (ع) بالفتح دیوث

قرطس (ع) بالفتح دهی است بمصر وکاغذ

قرطعب (ع) بکسر قاف وفتح طا چیزی بسیار یا کم

قرطف (ع) بالفتح چیزی در پیچیده وجامه مخمل که آنرا قطیفه گویند

قرطق (ع) بالضم معرب کرته وآن پوششی است معروف

قرطم (ع) بکسر قاف وطا وبضمهر دو وآن تخم معصفر

قرطه (ع) بالفتح بر نشانه زدن بالضم معرب

کرته و آن پوششی است معروف و گوشواره ها

قرع (ع) بالفتح کدو و فال زدن بقرعه و غالب شدن بقرعه و کوفتن و زدن عصا بر سر و تمام خوردن آنچه در کاسه باشد و کچلی کردن ستور بفتحتین ریختن موی سر بعلتی و قبول کردن مشورت را و باز ایستادن از آنچه فرماید و خالی شدن در گاه از مردم خدم

قرعش (ع) بالفتح کیش بزرگ و بیابان فراخ

قرعوش (ع) بالفتح مثله

قرعة (ع) بالضم چوب پاره و جز آن که بدان فال گیرند

قرغوی (ع) بکسر و سکون رای مهمله و غین معجمه جانوری بود مانند باز که نیز در آید و سر و پر باید و کلنک بگیرد

قرعه (ع) یعنی زاغ

قرف (ع) بالکسر پوست چیزی بالفتح ظرف از پوست دباغت کرده شتر و گاو و پوست باز کردن و تهمت کردن و عیب کردن و کسب بدی یا نیکی کردن و سر جراحت و ریش تازه کردن

قرقشه (غ) بفتح جیوان را خواندن

قرقچی (ف) بفتحتین راه ترکان نروم هند آن را داکه خوانند

قرقر (ع) بالفتح پیرهن زن و زمین هموار

قرقار (ف) بالفتح کبوتر بغدادی

قرقره (ف) بالفتح آواز کردن شکم و نیک خندیدن و بانگ کردن شتر و کبوتر بفتح هر دو قاف زمین هموار نام شخصی

قرقور (ع) بالفتح سراکیدن بلبل قرقور بضم هر دو قاف کشتی دراز

قرقش (ف) بالفتح بیقراری

قرقصا (ع) بضم یکم و سیوم زانو بخود کشیدن در نشستن و دستها بزیر زانو در هم افکندن

قرقف (ف) بالفتح کتاب ترسایان در بیان اقانیم ثلثه و آن سه کتاب است

قرقلق (ت) ترسنده این لغت ترکی است

قرقوب (ف) وزن افزود نام موضعی است که جامه قرقوبی باو منسوب است

قرقوبی (ف) بفتح قاف اول و دوم جامه که در شهر قرقوب می بافند

قرم (ع) بالفتح شتر نر یا شیری که هنوز کشتی نکرده باشد و مهتر بالضم درختی مثل خیار از روی سطبری و سفیدی در میان دریا روید بفتحتین سخت آرزومند شدن

قرمده (ع) بالفتح سنگ را خواندن

قرمزی (ع) بفتح قاف و میم مضموم جامه ایست فرنگی و آن سرخ بود بکسر قاف و زا و میم نیز آمده

قرمطه (ع) خرد و نزدیک بهم نوشتن سطور و نزدیک بهم نهادن گام در رفتن

قرمکه (ع) بالفتح شست ماهی

قرمل (ع) بالفتح درخت بیخار و بکسر قاف و میم شتر کره بختی

قرمول (ع) بالضم بزکوهی

قرموص (ع) بالضم خانه زمین کنند که در گرمی راست کنند

قرمید (ع) بالکسر و تشدید یا و اخیر یعنی نشست پخته

قرن (ع) بالکسر هم سر و همدست در شجاعت و کشتی و شمشیر و نیزه زدن و قار بالفتح شاخ و گیسو و گوره خورد تنها و جمع و تنگ اسب و سر زمستان و زمانه یا مدت سی سال یا هشتاد یا صد و بیست سال یا صد سال و این درست تر است چه پیغمبر علیه السلام کسی را گفت که عش قرنا آنمرد صد سال زیست و یکطرف خود و بفتحتین سرو کناره آفتاب که نخست از افق ظاهر شود و مناره یک

طرف چاه که بران چوب دولاب کنند هر دو
منلره را قرنان گويند و موضعي است نزديک طايف
که اهل ميقات اهل نجد است و آن را قرن المنازل
گويند و بستن دو ستور را بهم و سم و سم پاي اسپ
برجاي دست افتادن در رفتن و پيوستن چيزي بچيزي
بضمتين شمشير و تير با پيکان و رسني که دو شتر را
بهم بندند و شتر پيوسته يا شتر ديگر و پدر قبيله است
و يس قرني و پيوسته ابرو شدن و پيوسته شدن ابرو

قرناس (ع) بالفتح و الکسر کوه

قرندش (ف) يعني برادر

قرنفل (ع) بفتحتين دارو ييست که در هند
لونگ گويند

قرنه (ع) بالضم آنچه بلند بر آمده باشد از
چيزي

[illegible] بالفتح بزرگ شدن پوست خصيه و قدح
چوبين و کاسه که سگ در آن آب خورد و بن درخت
که آنرا کاواک کند و چوبي که عصار بدان چيزها
را فشرده و روغن کشد

قرواح (ع) بالکسر زمين کشاده و آفتاب فراخ

قروت (ع) بضمتين خشک شدن خون و متغير
شدن رو از اندوه

قروح (ع) بضمتين پنج ساله شدن ستور و آبستن
شدن شتر ماده و ريش

قرود (ع) بالضم بوزينه کوهي

قرور (ع) بالضم خشک شدن چشم بالفتح [illegible]
سرد بضمتين روشن شدن چشم [illegible]
شگفتن

قروس (ع) بفتحتين پيش کوهه زين و کرهه
پس را نيز گويند و هردو کوهه زين را قربوسان
گويند و بسکون را نيامده الا در ضرورة شعر
فارسيان بسکون را استعمال کنند

قروش (ع) بالکسر کنيزک

قروطاي (ع) بالکسر موم رزين

قروماني (ف) [illegible] کميست که در جنگ پوشند

قرون (ع) بالفتح [illegible] خشک و بالفتح
ستور خوي کننده [illegible] جاي دست نهند
در رفتن و شتر که [illegible] بهم نهد چون خسيد و
ناقه که دو پستان پيش پس را بهم آرنده
بهم خورنده

قره (ع) بالضم تشديد را روشني
روشن شدن چشم از شادي

قرهت (ع) بالفتح گاو پير

قره سنقر (ف) نوعي از پرندگان سياه که
بدان شکار کنند

قري (ع) بالکسر مهماني کردن بالضم ده ها
و جمع قريه و بير بالفتح و تشديد يا جوي و آب
فراهم آوردن بحوض و يا جاي ديگر

قريب (ع) نزديک و ماهي نمک زده و بادام
[illegible] باشد بالضم و فتح را نام مردي است
ولقب اصمعي و لقب رئيس خوارج

قريبه (ع) بوزن [illegible] يکنوع ناي است

قريچه (ف) يعني مورچه

قريح (ع) ريش و چيزي خالص

قريحه (ع) بضم يکم و فتح دوم اول آبي که
از چاه آيد و اوايل اول هر چيز و طبيعت آدمي
[illegible] چشم و روشن شدن چشم

قر (ع) [illegible] يکنوع آبريشمي است
و پرهيزگاري کردن و مرد پرهيزگار و نفرت کردن
از چيزي و [illegible] بالضم [illegible] بالفتح [illegible]
پر سخت نوشيدن و خوردن تلخ

قريس (ع) سرما [illegible] چيزي کهنه و افسرده
و بسته شده

قريش (ع) بالضم تصغير قرش آن جانوري دريايي
است که جميع جانورهاي دريا [illegible]

… استوا رو نام قبیله … قبیله نسربن
… آستان … سول علیه السلام
و نام مردی است … بود
قریض (ع) …
قریص (ع) بالف … که از کلو
… یف و مانند و برکشیده و مهتر
… ابله برآمده
… (ع) کند
قریبه (ع) بام … هم پیوند
قریه (… و سکون دوم ده و شهر و سوراخ
قز (ف … به زای معجمه آبریشم
جامه آ … آنرا تسر گویند و برجستن
و تنگ دل و … شدن و اباکردن از چیزی با ضم
دوری از چرک و بهرسه حرکت مردیکه از آلودگیها
دوری کند
قزاح (ع) با … که بگم …
عارض شود
قزاغنده (ف) مثا … نده که مره … واهد
شده
قزاقب (ع) مثل معنی اخیر قزقب … خواهد آمد
… است از پوشش سلاحی که در
روز … سپهر … درز که او را به پشم
پر کرده باشند
قزاکند (ف …
قزال (ع) پس …
قزام (ف) بالک … مایکان
قزاوه (ف) بزا … سی کجاوه انکه عرب
او را عماری خوانند
قزب (ع) جمع بسه … حتین سختی و درستی
و سخت شدن
قزح (ع) بضم … و فتح دوم کمان و شکلی

… ه دو آن جزء رهوای ابر نباشد که آفتاب … بر
زمین نمناک تابد د …
پدید آید آفتاب اگر مغربی بو … شرق
شود اگر شرقی باشد از جانب مغرب … قزح
نام دیوی است قوس قزح همان است امانشاید
گفت قوس الله یا اهل یه گفت پارس قوس رستم و
کمان رستم میگویند و اهل پارس استعمال کرده
اند چنانچه در اشعار بسیار واقع است
قزف (ع) قطب و ها دیا ه
قزل (ف) بفتحتین لنگی زشت و رفتن زشت و در
زبان ترکی بفتح یکم و کسر دوم شیر سرخ و نیز
نام پادشاهی که ممدوح ظهیر فاریابی بود که آنرا
قزل ارسلان نیز گویند این لغت ترکی است
قزل ارسلان (ف) مثله
قزلان (ع) بفتح یکم و سکون دوم لن …
لنگیدن رفتن
قزم (ع) بفتحتین فرومایگی و فرومایگان مفرد و
جمع آمده
قزمل (ع) بفتحتین لنگی زشت
قزوع (ع) بالضم سبک شدن و بشتاب رفتن آهو
در گریختن
قزوین (ف) بالفتح نام شهری … قدیم
قس (ع) بهرسه حرکت و تشدید سین … جستن چیزی
و دربی آن شدن و سخن چینی کردن و بالفتح
… که از شتران خود جدا شود و رئیس
و نام مهر … چنین قسیس بالکسر و تشدید
سین نام شهری است بر زمین مصر که در آنجا جامه
خرب میشود بالضم نام مردی است مرد و بلیغ
در زمان جاهلیت که قس بن ساعده نیز گویند
قساء (ع) بالفتح سخت دل شدن و سیاه دل
شدن
قساین (ع) بالضم معدن … است و نام …

شمشیر از آن خوب میشود و نام کوهی از یمن که از آن
عقیق آرند
قساسی (ع) بالضم شمشیر است بقساس مذکور
قسام (ع) بالفتح والتخفیف خوبی وبه تشدید هم
بمعنی بخشش کننده
قسامة (ع) بالفتح حسن وصلح میان کفار و
مسلمانان وجمعی که بر چیزی قسم خورند و آنرا
بگیرند
قسان (ع) کبر و عصا
قسب (ع) بالفتح چیزی زشت وسخت و خرمای
خشک که در دهان ریزه شود وروان شدن آب
قسر (ع) بالفتح ستم برکاری داشتن و گروهی
از قبیله بجیله
قسط (ع) بالفتح بیداد و جور کردن و پراکنده
وجدا کردن بالکسر داد وعدل وعادل و حصه و
نصیب وپاره از چیزی واندازه در روزی وترازو
بالضم چوبی است که برای بیماری ها نافع است
وآن دو قسم است هندی وعربی بفتحتین خشکی
که در کودن پدید آید و راستی پا و استخوان های ساق
چارپا و راست شدن آن عیبی است وپیمانه است
بمقدار نصف صاع که گاهی بدان وضو کنند
قسطا (ع) بالکسر نام حکیمی است از شهر
بعلبک
قسطاس (ع) بالضم والکسر ترازو وپاراسترین
ترازو یا ترازوی عدل واین در اصل رومی است
وبضاد نیز آمده
قسطال (ع) بالفتح گرد وغبار
قسطنطینیة (ف) بضم یکم وفتح سوم شهری است که
دار الملک روم است
قسطنطین (ف) نام شخصی است که شهر
قسطنطنیه بنا کرده او ست
قسقاس (ع) بالفتح رفتار بشتاب ورهبر ورهنمای

وگرسنگی سخت وسرمای سخت ونام گیاهی است
قسقسه (ع) بالفتح از اول شب رفتن
قسم (ع) بالفتح بخشش کردن واندازه کردن
ونوبت میان زنان نگاه داشتن بالکسر بهره
وبخشش بفتحتین سوگند
قسمت (ع) بالکسر بخشش بفتح قاف وکاف هم
بمعنی وبفتح آن حسن
قسمن (ف) نام مقامی که مقنعه آنجا مشهور است
قسو (ع) مثل قساوة که گذشت
قسوب (ف) بالضم سخت شدن
قسور (ع) بالفتح شیر درنده ونام گیاهی است
قسوره (ع) بالفتح شیر درنده وصیادان
ودریسمان دام وسردم تیرانداز وآواز مردمان
قسوس (ع) بالفتح ناقه است که تنها چرا کند
قسوط (ع) بالضم جور کردن واز حق برگشتن
وپراکنده وجدا کردن
قسور (ع) بفتح یکم وضم دوم سوده یا بخشنده
وچیزی بسیار ستاننده از مردم
قسوة (ع) بالفتح سختی دل
قسی (ع) بالفتح مرد سخت دل وروز سخت ونام
شخصی است بکسرتین وتشدید یا کمانها
قسیان (ع) بالکسر درمهای ناسره
قسیب (ع) بالکسر درازو ... بفتح یکم وکسر
دوم آواز رفتار آب ... آن
قسیته (ع) بفتح یکم وکسر دوم درم ناسره
قسیم (ف) بالفتح خوب روی وجمیل وهم بخشش
کسی وضد چیزی وبمعنی قسمت کننده در لغت
عربی نیامده
قسیه (ع) بالفتح ناقه ... شک وزنان خوب رو
وسوگند
قش (ع) بالفتح وتشدید شین بعد از لاغری فربه
وبنیکو شدن آدمی وستور به ونیکو یافتن ستور

هارومي را بعد از لاغري و خوردن از اينجا و از انجا و پيچيدن و خوردن انچه بدان دست يافته شود از طعام از خوان و جمع كردن چيزي و بشتاب دوشيدن تا در رفتن و رفتار لاغران و ناتوان و خرما بد زبون خوردن

قشاش (ع) چيزي استخوان نيي.

قشار (ع) عصاي درشت

قشاط (ع) بالكسر والفتح آشكار كردن و پوستي كه از چيزي دور كرده شود

قشام (ع) بالضم انچه طعام برخوان باقي مانده نخورند و بيفشانند و نام مردي كه شفاعي ميكرد

قشب (ع) بالفتح آميختن و زهر دادن و مكروه رسانيدن و تباه كردن و آلودن بچيزي و كسب نيكنامي و بدنامي كردن و دروغ گفتن و سرزنش كردن و جلاي دادن شمشير و زايل كردن هوش بالكسر نفس و نام مردي است و كياهي و مرد بيخير و زنگ شمشير و جز آن و زهر بالكسر تيز زدوده و رسيده و نو و كهنه و تصريح يديدن

قشدة (ع) بالكسر سپردن ماده و دوخته خوره

قشر (ع) بالكسر پوست درخت يا ز كرده و پرده بيني و خلقي باشد يا عارض يا هرچه پوشيده نيي باشد و بالضم ماهي مقدار يك شبر و بالفتح كوهي است و شوم داشتن كسي را و پوست باز كردن از درخت و جبو او و جز آن بالفتح و كسر شين ميوه و جز آن كه بسيار پوست باشد

قشط (ع) بالفتح پوست كندن و آشكار كردن و زدن بعصا

قشع (ع) بالفتح واشدن ابر و اندن وه و پراكنده كردن و بروي زمين افكندن و خشك و بفتحتين قايمت نشدن بركاري و خشك شدن بضم يكم و فتح دوم پوستهاي خشك جدانه از پوست

قشعة (ع) بالكسر پاره

قشف (ع) بالكسر آنكه متغير شده رنگ روكه دينه باشد از درويشي يا از تپش آفتاب يا از سختي تنگي معاش

قشقشه (ع) بفتح هردو قاف بي زار كردن.

قشم (ع) بفتح يكم و سكون دوم خوردن و شگافتن بفتحتين غوره سفيد خرما

قشمش (ع) بالكسر معرب كشمش

قشور (ع) بالفتح داروئيست كه برو مالند تا صاف شود بالضم پوستها بفتح قاف و واو و شين زني كه او را حيض نيايد

قشير (ع) بالضم و فتح شين قبيله از هوازن

قشيش (ع) بالفتح چيزي چيده شده از زمين كه آنرا لقاط گويند

قص (ع) بالفتح و تشديد صاد پيروي كسي رفتن و خبر دادن و پشم بريدن پر مرغ و پيدا شدن و آبستني گوسپند و اسپ و سينه يا سر سينه يا ميان سينه يا استخوان آن قصاص بالكسر جمع وانچه از پشم بز و گوسپند بريده شود

قصاي (ع) بفتحتين و الف بيه بتها بالفتح بز شاخ شكسته

قصاب (ع) بالفتح و تشديد صاد مهمله برنده گوشت و روده و نا زن

قصابك (ع) مرغي است بغايت تيزپر و خوش رنگ شراب آنها نشينند

قصار (ع) بالضم پايان و غايت چيزي بالفتح پاره آهن و چوب بالكسر كوتاهي موي و جز آن و جمع قصير كه مرقوم خواهد شد بالفتح و تشديد صاد مهمله برد كوب يعني گازر

قصاره (ف) بالفتح شستن جامه

قصاري (ف) بالضم و بالف مقصور يا پايه

کار و نهایت چیزی
...) بالکسر کشتن کسی را به ...
... باشد و باز ستاند بالضم موی پیشانی
وکوهی ... درختی است که مگس شهد آن
رابخورد و از آن شهد حاصل شود و به سه حرکت
نهایت دور کیدن کاه مو از پیش سر یا از قفا و پیوند سر
مرده و سرین بالضم و تشدید صاد قصه خوان
قصاع (ع) بالکسر کاسه ها
قصاعه (ع) بالفتح فرد وریزه پرامدن کودک
که کلان نشود
قصار (ع) بالفتح والتشدید پیر نده
قصاب (غ) جمع قصبه که مذکور خواهد شد
قصب (ع) بالفتح بریدن و باز داشتن شتر از
... سیراب شدن بالتحریک ... اقصاب
... نی و هر گیاهی که میان خالی و گره دار
باشد و هر چیزی که باشد از میان گار آ
استخوان انگشت و حلق و مخرج نفس و رگهای
شش و مجرای آب چشمه و مجرای اشک و جامه
نازک از کتان و مروارید آبدار و زبر جد خوش
آب مرصع بیاقوت و پیچ‌هایه گره گره و انبوه‌های
جواهر
قصبا (ع) بالضم بیابان ودورتر
... باب (ع) جمع قصابه معروف و نی
... ب التجبیب (ف) بفتحتین نوعی از خرماهای
... مزه و نوعی از شکر و نوعی از شیرینی
قصب السبق (ع) ...
نی میان آن می‌نهند و اسپان ... هر که از پیش
برد شکر و به برد
قصب سه دامنی (ف) یعنی دنیا باعتبار
ابعاد ثلاثه و جامه چالدار
قصب مصری (ف) نوعی از جامها که در مصر
بافندش و در استعاره بمعنی شعاع آفتاب آمده

قصب مغرب (ف) یعنی شعاع آفتاب و ...
و نام پارچه ...
قصب نر ... نقش
قصبه (...
و هر چیز ... نده ...
که از طلا و نقره ...
قصد (ع) بالفتح آهنگ کرد
راه راست رفتن و نزدیک شدن
چوبه و میانه بودن و میانه ...
دادن شاعر را برای قصیده ... باشد
قصد لاغر بالضم والکسر و فتح ...
شکسته جمع قصیده
قصر (ع) بالفتح خانه ... و ...
... کوتاهی و باز داشتن و ... کردن و نیا ...
... پرده فروهشتن و کوتاه کردن
... بچه ... آن ... گذاشتن
... و ... کردن
... کوتاه گذاردن و کم
کردن ... خت خرما و جز
آن ... مردم و شهر ان
و خشکی ... پیچ کردن بهم ... و خشک شد
گردن بالکسر و فتح صاد ... کوتاه ...
قصر دو ازل ...
... بالکسر ... خوشه یاقوت
نده باشد
قصص (ع) بفتحتین ... حکایت و بالکسر
حکایتها
قصطل (ع) بالفتح ... مرقوم
قصطال (ع) مثله
قصع (ع) بالفتح فرو ... مردم جرعه آب را
و تاخیر داشتن وریزه و خ... ندن کودک که زبان

و بزرگ نشود

قصعه (ع)

قصعه الیم ... سه درویشان و آن

ستاره چند

... ی را وشکستن

... زن ... سخت غریدن

... ن ... درخت بفتح

... (ع) شیوه مادن ومار سیاه وازدهازیان

بالفتح بریدن بالکسرمرد فرومایه

دیگر که گندم آمیخته باشد

در وقت ... کنند

قصم (ع) ... چیزی چنانکه جدا شود

بقصم بکسر و فتح ... بفتح بکسر و کسر د

قصل (ع) سخت عصای ا

قصو (ع) با ... کناره ... بر بر

بکسر و تشدید ...

قصوا (ع) بالف ... شتر ... ماده

گوش بریده

قصور (ع) بالضم جا جز وقروماندن از چیزی

شما نخشاه شدن و فرو نشستن و ساکی شدن درد

... بچیزی و ادا شتن آن و جمع

قصر ... ماندن

قصور کر (...

در قرآن ...

قصه دراز کن (ف) یعنی بسیار گفتن

بیفا بنده ...

قصیده (ع) با ... و ... و بیت

شعر و پاره ازشعر ... از سه بیت را حد شعر قصیده

قصیر (ع) بالفتح ... و اسپ ... از چیزی

پیش شود ... معروف

بود در شناختن ... الضم

و بالفتح ضاد مهمله شهری است بکنار دریایی از طرف زمین مصر و دهی است بر ... خضیره

... بیست کوچک که مقام ابدالاست

قصیح (ع) بالفتح کودکی که ... و زیر ...

باشد

قصیف (ع) بالفتح غریدن رعد و انچه بریزد از درخت و با نگ و مرد نرم شکن

قصیل (ع) بالفتح جو نو بر آمده و نا رسیده یا رسی خوید نامند

قصیم (ع) بالفتح شکن بفتحتین شکستگی دندان بالفتح و کسر صاد مهمله زود شکننده بالضم و فتح صاد آنکه هرچه بیند پاره پاره کند

قض (ع) بالفتح و تشدید ضاد معجمه سنگ ریزه ناک شدن طعام و سنگ ریزه در کاوا کید ندان ماندن

و بکارت را زایل کردن و سوراخ کرد

و سپره بفتحتین سنگ ریزه ها

قضاء (ع) بالفتح خوردن و کنده شدن و بوی

تر فتن مشک و افتادن و سرخ شدن چشم و تباه شدن آن و شکند شدن رس و پاره شدن آن

بالفتح ... و ... کم کردن و گذاردن

واجب و تمام کردن و آفریدن و بیان کردن و

عیادت ... و قتل گشته باشد و به تشدید

صاد معجمه ... محکم

قضا را (ف) یعنی بارادت خدا و بغیر قصد

... (ع) بالکسر سنگها که بقضی از ان ...

به ...

قضاعه (ع) بالفتح بمرگروهی از ... و سنگ

آسی

قضام (ع) بالفتح بضاد منقوطه چیزی از چوب دنی

قضامه (ع) بالفتح بضاد معجمه خشک شدن و

لاغر شدن

قضایا (ع) بالفتح حکم ها و خبرها جمع قضیه

قضب (ع) بالفتح بتازیانه یا بچوب زدن وبریدن و هر درختی که بلند و بسیار شاخ دارد و شاخها که بریده شود برای ساختن تیر وکمان و درختی است که ازان کمان سازند و گیاهی است

قضبان (ع) بالفتح شاخهای درخت

قضض (ع) بفتحتین سنگ ریزه ها وسنگ ریزه بزرگ

قضر (ع) بالفتح و باضاد منقوطه قوی شکستن

قضف (ع) بفتحتین وبضاد منقوطه تنگی وتاریکی شدن

قضم (ع) بالفتح خوردن اول جو را وخاییدن وخوردن چیزی خورده بفتح یکم وکسر دوم شمشیر لب شکسته

قضی (ع) بالفتح وتشدید یا چیزی وپسندیده از تحفه برای مهمانی نگاهدارند ومهمان عزیز

قضیب (ع) بالفتح شاخ درخت وناقه رام نشده واز روشمشیر نازک وشمشیر تیز وتازیانه و کمانی که از شاخ درخت سازند و وادی است به یمن ونام مردی است

قضیج (ع) بالفتح اسیای خورد ونرم

قضیف (ع) بالفتح وباضاد منقوطه لاغر وتاریکی ونحیف

قضیم (ع) بالفتح پوست سفید که درآن چیزی نوشته شود وعلف ستور

قضیه (ع) بالفتح حکم گذاردن وخبر وحکم

قط (ع) بالفتح وتشدید طا موی گرفته و جعد وبریدن چیزی سخت و گران شدن نرخ بالکسر نصیب و بهره وقباله وکتاب محاسبه ونامه قطوط جمع وگربه نر قطاط جمع بالفتح وتشدید طا وتخفیف آن هرگز وهمیشه واین کلمه خاصه زمان گذشته است بالفتح وتخفیف طا بمعنی بس نیز آمده و اینجاست فقط

قطا (ع) بالفتح سنگ خوار

قطاب (ع) بالکسر آمیختگی وآمیختن وگریبان جامه

قطابی (ف) مثل سمبوسه چیزی است که در میان روغن پزند

قطار (ع) بالکسر شتران قطار شده که هر یک در عقب رونده ویک رشته شتران که دران ده شتر باشد

قطاط (ع) جمع قطط که مذکور خواهد شد بفتح وتشدید طا حقه گر

قطاع (ع) بالضم آب تلخ وغلیظ بالفتح وبالکسر انگور وخرما بریدن وجز آن بالفتح ایستاده شدن وبریده شدن آب ورفتن مرغ از [illegible] وتشدید طا پرندگان وقطاع الطریق راهزنان

قطام (ع) بالفتح نام زنی است

قطان (ع) بالکسر چوب هودج

قطایف (ع) بالفتح چادرهای پرزدار جمع قطیفه وطعامهای معمول [illegible] ونان لوزینه ورشته که از خمیر سازند وآنرا مشتق از قطایف گویند

قطب (ع) بالفتح درهم کشیدن روی وچین فگندن میان دو ابرو وترش شدن وجمع کردن وآمیختن شراب بآب ودرغضب آوردن وپر کردن ظرف وجمع شدن گروهی ومیان دو گروه که [illegible] بالضم ستاره‌ایست که قبله مسجد بران بنا کنند وسید قوم وسپه سالار [illegible] ومدار واصل هر چیز

قطر (ع) بالفتح باران قطار جمع قطره واحد و چکیدن آب وجز آن وچکانیدن وبریک نسق وبقطار رفتن شتران وموضعی میان واسط وبصره ودهی است میان شیراز وکرمان بالکسر مس که اخته یا روی ارزان ونوعی از جامهای برد بالضم کرانه وکرانه هر چیز وکرانه آسمان وچوب عود وجز آن که ازوی بخور سازند باصطلاح ریاضی خطی که از مرکز دایره

قطّ وزن بفتحتین وزن حساب کردن وپیمودن یک قنکها را از غله وخرما وباقی را وزن نکردن وبدان حساب گرفتن وشهور است میان قطیف وعها

قطران (ف ب) بالکسر دار وئیست سیاه که بر شتر میمالند و گویند که آن از درخت عرعر است

قطرب (ع) بالضم گرگ و جاهل و بیدل و سفیه وموضع زخوعی است از مالیخولیا ومکان سگان ... و مرغی و جانوری است که تمام روز در حرکت پیدا شود و بعضی گفته اند که آن کرمی است سیاه که بر روی آب در حرکت میباشد ولقبی دانشمندی نحوی شاگرد سیبویه که همیشه در طلب علم می بود

قطره آب (ف) شمشیر واسلحه مصقول

قطره زن (ف) یعنی آفتاب وبعضی ابر را گفته اند زیراکه از دریا قطره میدزده

قطره زدن (ف) یعنی تند وتیز رفتن

قطط (ع) بفتحتین موی کوتاه پیچیده مجعد وپیچیده شدن موی

قطع (ع) بالفتح بریدن بالضم پیاپی زدن وبرافتادن برکسی وپیاپی نفس زدگی ودمه بالکسر تاریکی آخرشب وگلیم خورد که برپالان هشترانداز وند برای سواری وپیکان خورد کوتاه که در تیر نشانند بالکسر وفتح طاپاره ها جمع قطع است

قطعه (ع) بالکسر پاره چیزی ودر اصطلاح دو بیت یا زیاده که مطلع نباشد

قطف (ع) بالفتح بریدن خوشه انگور چیدن میوه وخراشیدن وآهسته بر اه رفتن ستور وبالکسر خوشه خرما وخوشه انگور ومیوه پخته ومطلق میوه بفتحتین گیاهی است که برگهای او پهن باشد وآنرا اسفناخ رومی وسرمق ... گویند

قطفه (ع) بالفتح ... دروچیدن انگور

قطم (ع) بالفتح گزیدن وچشیدن بفتحتین تیزه شهوت وآرزوی گوشت بالضم وکسرطا آرزومند گوشت وآرزومند جماع

قطمیر (ع) بالکسر نام سگ اصحاب کهف وپوسته تنک دانه خرما یا نقطه سفید که بر پشت دانه بود یا شگاف دانه خرما یا رشته که درمیان شگاف بود

قطن (ع) بالضم وضمتین پنبه وپنبه زار بفتحتین میان دوران مرغ واستخوان میان هردو سرین وبیخ دم مرغ وکوهی است

قطو (ع) بالفتح گام نزدیک نهادن در رفتار ونرم وشادمان رفتن

قطوان (ع) بالضم اقامت کردن بجائی

قطوب (ع) بالضم روی ترش کردن ودرهم کشیدن بالفتح ترش روو شیر درنده

قطور (ع) بالفتح انچه در بینی وگوش وجز آن چکانند بالضم رفتن وشتافتن وسخت انداختن کسی را وجامه دوختن وگرفتن چیزیرا وروان شدن وچکیدن آب وجز آن

قطوط (ع) بالضم قط زدن قلم

قطوع (ع) بالضم گذشتن از جوی وبریده شدن وایستادن آنها وسیری شدن آب چاه

قطوف (ع) بضمتین خراشیدگیها و میوه ها بالفتح ستور کاهل وآهسته گام

قطیع (ع) رمه گوسپند وگاو وتازیانه وانکه ... یا فربهی نتواند برخاست

قطیعه (ع) بالفتح رمه گوسپندان وگاو وغیر آن وجامه مخمل معروف

قطیف (ع) نام دو موضعی است یا یک موضعی است

قطین (ع) بالفتح مقیم وخدمتگاران

قعاد (ع) بالکسر منکوحه مرد بالضم

...تي است که در سرون شتر پیدا میشود سرون
یک معني دارد و سرون گوسپند و گاو
را هم گویند
قعار (ع) بالضم بیماري گوسپند که در
حال بکشد
قعاط (ع) بالفتح والکسر سخت راننده چارپا
قعاف (ع) بالضم سیل که همه چیز را ببرد
قعاقع (ع) بالفتح نام راهي است راست که از
یمامه بکوفه میروند و آوازهاي پیاپي رعد
قعال (ع) بالضم شگوفهٔ انگور
قعب (ع) بالفتح کاسه چوبین بزرگ یاقدحي
که یککس را سیر گرداند
قعثا (ع) بالفتح پا بدا رود ایدي
...) بفتحتین جماعتي که دیوان نباشد
...راني وپیوند پاي شتروستور
قعده (ع) بالفتح نشستن بضم یکم و فتح
دوم بسیار نشیننده بضم یکم و سکون دوم اعتقاد
کرده شده و پسندیده
قعر (ع) بالفتح تگ چیزي و از بیخ کاویدن
چیزي و آشامیدن آنچه در کاسه بود و بریدن
نخل از بیخ وانداختن کسي را وناتمام انداختن بز
بچه را
قعس (ع) بالفتح بوي ناک بفتحتین برآمدن
سینه
قعسري (ع) بالفتح سخت سطبر و ...
قعش (ع) بالفتح جمع ... دانه
وجز آن وگردانیدن سر چوب سوي خود وجاي
مانند هودج قعوش جمع
قعشنه (ع) بالفتح پاره
قعص (ع) بفتحتین ناگاه مردن بالفتح مردن
بر جاي خود بیحرکت و مردن بزخم تیر و
جز آن

قعضب (ع) بالفـ... منقوطه نام مردي که
سنان ساختي
قعط (ع) بالفـ... فتن هر قرضه را
و تنگ گرفتن ... سخت بانگ کردن
و سخت ... و بستن دستار و مهمان
شدن
قعف (ع) بالفتح از بن برکندن درخت را و
خوردن آنچه در کاسه باشد
قعقاع (ع) بالکسر آواز کردن و آواز سلاح
و راه دشوار بالفتح نام مردي و راهي است از یمامه بکوفه
و خرماي خشک ونام بتي و
قعقع (ع) بالضم هردو ... مرغي است
... (ع) بالفتح آواز ... ح و کاغذ و
... مثل آن
قعم (ع) ... کجي بیني
... (ع) با... برماده
...) بضم ... بالفتح شترکره که قابل
سو... شده
قعو ... الفتح دو ... بالفتح و تشدید چرخ
چاه عربي
قعیر (ع) بالفتح دور تگ
قعین (ع) بالضم وفتح عین ... روهي از
بني اسد
... سبزي خشک شده
... پشنده زه ... بالضم جمع
قفا (ف) بالفـ... پس گردن
قفاحنه (ع) بالضم وتشـ... یکنوع کلید است
قفاخره (ع) بروزن ... روي بتان پیش وجه
خوانند
قفاخري (ع) بالضم ... سطبر اندام
قفار (ع) پشت بیا میختند ... وجز آن ونان خورش
قفاز (ع) بالضم وتشدید ... دستانه که بران پنبه

گنند وزنان در دست پوشند یا زیوری است که برای
دست وپا سازند
قفازه (ع) با[illegible] زه
قفاع (ع) بالضم [illegible]
[illegible] ان (ف) به[illegible] نا
[illegible] (ع) بالفتح وتشدید [illegible] نا قفالکرونام عالمی از
[illegible] هب امام شافعی رضی الله عنه
[illegible] بخورد (ف) یعنی سیلی بخورد
قفای فلک (ف) یعنی حادثه وجور فلک
قفح (ع) بالفتح و تشدید [illegible] ر نجیده شدن
ازچیزی
قفد (ع) بالفتح دستار بستن بفتحتین بسر
انگشتان پای رفتن وبرسم رفتن ستور [illegible]
سم ستور ودست ستور بجا نبی[illegible]
قفر (ع) بالفتح زمین خالی [illegible] وگیاه و[illegible]
بی نان خو[illegible] [illegible]ن وبیرو[illegible]
وگرسنه وش[illegible] [illegible] وبچه [illegible] مادر
جدا کنند برای [illegible] کردن بفتحتین اندک
گوشت شدن وکم مال وبی نان [illegible] طعام
بکسر قاف کم موی وبیابان بی آب وگیاه
قفران (ع) بالفتح جستن
قفز (ف) بالفتح پرکردن چیزی را از آب وجز آن
واشامیدن انچه [illegible] و برجستن مرادف
قفوز ومردن
قفس (ع) بالفتح مردن وبستن دست وپای
وموی کسی را گرفتن وکشیدن چیزی از کسی وگرفتن
کسی را زوری غصب بفتحتین بلند شدن سر بینی
قفش (ع) بالفتح معرب کفش وگرفتن وجمع کردن
وافتادن وزدن بعصا وشمشیر وبشتاب دوشیدن و
شتاب انداختن انچه دربستان باشد وبسیار جماع
کردن وبفتحتین دزدن
قفص (ع) بالفتح [illegible] قفص کردن ودست وپا بستن آهو

وبلند شدن وبلند خواندن بالضم کوهی است بکرمان
ودهی است دربغداد بفتحتین انچه مرغ وحشی در
آن کنند وظرفی است که در آن گندم کرده بخرمن
برند ونشاط وسبکی وحرارت وترشی معده از
خوردن آب خرما قفط بالفتح شهری است بصعید
مصر که وقف کرده شده است بر علویان از زمان
حضرت امیرالمومنین علی ابن ابی طالب
قفع (ع) بالفتح درکشیدن دست وپا وجز آن
بالضم آدانکه انگشتان او برگشته باشد جمع
اقفع
قفقفه (ع) بالفتح لرزیدن
قفل (ع) بالضم آهنی که بدان دربندند بالفتح
انچه خشک شود از درخت بفتحتین بازگشتن از سفر
واز جای[illegible]
قفلان (ع) بالفتح والفتحتین خریطه عطار
قفل آسمان (ف) یعنی شرک وکفر زیرا که
بواسطه شرک جان از آسمان اول گذشتن نتواند
قفل بر در رست کردن (ف) یعنی
گشاده داشتن در بر سایل
قفل رومی (ف) نام لحنی است از سی لحن
باربد
قفل واسواس (ف) تنکه آهن که حلقه‌ها
از آهن بران نصب کنند ودو میل آهنی که هردو سر
[illegible] وصل است از آن حلقها گذرانیده وبستن وگشادن
[illegible] محال نیست
قفن (ع) بالفتح [illegible] قفای سر بر آمدن وذبح کردن
گوسپند را
قفو (ع) بالفتح در پی رفتن
قفور (ع) بالفتح وتشدید فای مضموم غلاف
شگوفه ونخل گیاهی
قفوف (ع) بالضم خشک شدن جامه شبینه [illegible]

و برخاستن موي از اندام از ترس و جزآن و سیم گزدیدن میان انگشتان

قفول (ع) بالضم از سفر باز گشتن و خشک شدن

قفه (ع) بالضم والتشدید مردي دراز و درخت خشک وپوسیده و زمین بلند

قفیر (ع) طعام بي نان خورش و زنبیل و ظرف بزرگ از برگ خرما که خرما دران کنند و آبي است براه شام

قفیز (ع) پیمانه ایست مقدار دوازده صاع و دهم بخش جریب از زمین مقدار یکصد و چهل وچهار گز شرعي

قفیف (ع) بالفتح گیاه خشک وسبک

قفیل (ع) بالفتح درخت وچوب خشک وتازیانه و نام گیاهي است

ققنس (ف) بالضم جانوري است خوش آواز بمنقار سیصد و شصت سوراخ دارد هزار سال عمر وي است چون موت نزدیک رسد هیزم انبار کند دران هیزم مقابل باد نشیند وپیش خود نگاه دارد باستماع آواز سوراخهاي منقار مست گردد چند ان پرزدن گیرد که آتش از پرهاي او بر آید ودران هیزم گیرد وخود را دران افکند ازان مثل همان جانور پدید آید باز هزار سال عمر باشد بعد از هزار سال همچنان اتفاق افتد در ابراهیمي است اصوات نه صد سوراخ در منقار اوست و از طاق است ماده ندارد علم موسیقي ازو گرفته اند

قل (ع) بالضم وکسر لام کم بالکسر لرزه بالضم والتخفیف بگو

قلاء (ع) بالفتح والمد دشمن داشتن کسی

قلاب (ع) بالضم گوئي است بالفتح والتشدید گردانیدن ویدل کننده

قلابه (ف) بالضم والتشدید والتخفیف کنیزک که در هفته برده گویند

قلات (ف) نام موضعي است

قلات گازران (ف) موضعي است در شیراز که مدفن سعدي است وسیرگاه اهل شیراز وآنجا حوضي است پر ماهي ومردم آنجا رخت شویند وگازرگاه گویند بعد از چهل روز از نوروز انبوهي عظیم در آنجا شود

قلاج (ف) بضم و با جیم فارسی جستن اسپ وجست برجست رفتن اسپ

قلاخ (ع) بالضم موضعي است به یمن و نام شاعري است

قلادن (ف) بالفتح نقیبان لشکر

قلاده (ع) بالکسر گردن بند و حمایل جز آن

قلاس (ع) بالفتح و تشدید لام دریا موج زن و مالا مال

قلاسق (ت) گوش این لغت ترکی است

قلاسنگ (ف) بمعني قلاخن مذکور و آن چیزي است که بدان سنگ اندازند ظاهره این لفظ بقلاسنگ والله اعلم بالصواب

قلاسي (ع) بالفتح وتخفیف یا ویا واحد جمع قلنسوا ست

قلاش (ف) بالفتح کوچک وگرفته و تنگ دل شدن وبه تشدید لام کلمه فارسي است

قلاط (ع) بالضم اولاد جن و شیطان وبالکسر قلعه ایست میان قزوین وخلخال

قلاع (ع) بالکسر بادبان کشتي و قلعه ها و نوعي از بیماري ستور و علتي است که در دهن پیدا می شود واکثر در دهن طفلان عارض میگردد بالضم و تشدید لام سرهنگ وعمله ام

قلال (ع) بالضم اندک بالکسر سبوها

قلام (ع) بالضم و تشدید لام نوعي از شوره گیاه

قلامه (ع) چیدگی ناخن

قلاوز (ت) مقدمهٔ لشکر و راه برو این ترکی است

قلایا (ف) بالفتح جمع قلیه است آن خورش معروف است

قلاید (ع) بالفتح شتران قلاده درگردن کرده از پوست درخت و جز آن برای قربانی

قلب (ع) دل و خرد و خالص هر چیز و میانه لشکر و منزلی است از منازل قمر و ستارهٔ بیست بزرگ که بر قلب عقرب واقع شده و برگردانیدن و بازگونه کردن جامه و جز آن و بر دل زدن و چیزی بدل رسیدن و مغز درخت خرما بیرون کشیدن و سرخ شدن غوزهٔ خرما بالضم دست برنجن و بازسفید و مغز درخت خرما یا نیکوترین برگ آن و تشدید لام حیله‌گر بفتحتین برگشتگی لب

قلب اقبال (ف) یعنی لا بقابه یعنی تازی است

قلب ریش (ف) شتر و نرشیر

قلب شتا (ف) یعنی آتش

قلب عقرب (ف) بالفتح منزلی است از منازل قمر

قلب عنقا (ف) یعنی اقنع که معنی آن قانع است

قلب غم (ف) یعنی مغ بنا زبش غمغ خوانند

قلب کاله (ف) یعنی هالک

قلب گنج (ف) یعنی جنگ

قلب مجس (ف) یعنی نجم بمعنی ستاره

قلب مرو ورم (ت) بمعنی اناس

قلب می (ف) یعنی یم بمعنی دریا

قلب میغ (ف) تخم مرغ و نام طعامی است

قلب نم (ف) یعنی می

قلت (ع) بالفتح مغاکی که در کوه باشد و آب در و گرد آید بالکسر جمع بالتحریک هلاک شدن و بالتشدید اندک

قلتبان (ع) شخصی را گویند که از احوال قبیحه زن خود واقف باشد و چشم از آن بپوشد و دیده نادیده کند بهنه ی بهروه نامند و نیز سنگی مدور بزرگ که در بعضی ولایت بر بامها دارند تا آنکه باران بارد با طراف بام بغلطانند تا آنچه خراب شده باشد باصلاح آید و زمین هموار شود و صاحب فرس گفته زعم من آنست که آن سنگ را غلتبان بغین معجمه باید گفت بجهت آنکه او را بر بام می غلطانند دور نیست که بواسطه کثرت استعمال قاف را بغین بدل کرده شود باعتبار قرب مخرج کذا فی حل اللغات است بوستان * خور از کوه یکره ز سر برنزد * که آن قلتبان حلقه بر در نزد *

قلنه (ع) بالکسر اندک بالضم والتخفیف دو چوبی است که کودکان بازی کنند بالضم والتشدید سر مردم و سر کوه و جنسی از انگور و سبوی

قلث (ع) بالفتح فراهم آوردن و کشیدن

قلچ (ف) بالضم و با جیم پارسی معروف آنکه هند او را قلیچ گویند

قلخ (ع) بالفتح بانگ کردن کشن و نرلاغ چیزی خشک بر چیز خشک و کندن درخت و خر کلان سال و نیمیان خالی

قلد (ع) بالفتح تافتن رسن و جز آن

قلدس (ع) بالفتح دریائی که لب اندازد

قلر (ع) اسپ کره

قلزم (ع) بالضم دریا و چاه بسیار آب

قلزم پنج شاخ (ف) یعنی دست کریمان

قلزم نگون (ف) یعنی فلک

قلس (ع) رسن سطبر کشتی که از لیف خرما

برگ آن وجز آن سازند وانچه از گلو بیک دفعه بر آید از طعام بسبب پري دهن یا کمتر وانچه بد وبار وسه بار آید آن را قي گویند ورقص یا سرود وسرود نیکو دبسیار اشامیدن نبیند وغشیان وبرهم زدگي دل وانداختن جوي آب را وجام شراب را از غایت پري

قلنسو (ع) بفتحتین وضم سین کلاه

قلع (ع) بالکسر یا دبان کشتي بالفتح تمشه دان شیان ونام معدن که از وي ارزیز خالص خیزد قلعي منسوب بدان وبرکندن واز منصب کسي را انداختن وبفتحتین ابرهاي بزرگ جمع قلعه وکسر لام سست پاي بي آرام

قلعه (ع) بالفتح ابرپاره وخانه که از سنگ ساخته باشند

قلعه بندر (ف) نام قلعه ... بالاي کوه

قلعه کهن ماهکون (ف) یعني دنیا

قلف (ع) بالفتح بریدن قلعه یعني غلاف سراپرده وبرنه کردن تختهاي کشتي

قلفه (ع) بالضم سرذکر ختنه ناکرده شده

قلق (ع) بفتحتین اضطراب وبي آرامي

قلقاش (ع) بالضم رستني است چون ترب وجز آن

قلقال (ع) بالکسر بانگ کردن وجنبانیدن وبالفتح جنبش

قلقچي (...) بالضم وتشدید لام آنکه نوکر باشد ونوکر

قلقع (ع) بالکسر خشت ... شده بر زمین ترقد وپراگنده شود

قلقل (ع) بالضم هردو قاف اسپ وسرد سبک بالکسر هردو قاف گیاهي که تخم سیاه دارد

قلقله (ع) بالفتح باز کردن وجنبانیدن

قلقلس (ع) وزن هرچند زاک سبز بفتحتین زاک

سفیده

قلم (ع) بالفتح ناخن گرفتن بفتحتین خامه تراشیدن وتیر وقمار وکارد وشمشیر وهرچه بدان چیزي ببرند

قلما (ف) بالفتح فلاخن

قلمات (ف) بالضم طامات که گذشت

قلماش (ف) بالضم بیهوده وهرزه

قلم ثلث (ف) نام قلمي است از چهار شش قلم که سه خط از ان دست میدهد آن را ام الخطوط هم نامند

قلم جعد کردن (ف) یعني کتاب کرد

قلم در سیاهي نهادن (ف) یعني قلم ... کشیدن سعدي عطارد قلم در سیاهي نهاد

... کشیدن (ف) یعني محو کرد

... (ف) یعني نویسنده

... کردن (ف) یعني دونیم کردن

... (ف) انکه بدان خط نسخ مینویسند

... (ف) یعني حساب نیست

قلنج (...) بالضم وبا جیم کرسي چارپایه که هردو پاي ... از هم جدا بود وسر زانوهاي پسین او پیوسته باشد

قلندیس (ف) بالفتح زاک سرخ

قلندر (ف) معروف وآن صاحب تجرید تفرید ونام نوایي

قلنبک (ع) بفتحتین چوبي است خوشبو مانند عود وزره را نیز گفته اند

قلوز (ف) مثل قلاوز مرقوم

قلوص (ع) بالضم برجستن چیزي وبرامدن سایه بالفتح شتر ماده جوان وشتر ماده که بران سوار تواند شد وشتر ماده دراز دست وپا وبچه ماده شترمرغ

قلولا (ع) بالفتح قاز ... طشتیه بدان بط

وطریقت است یکی میبرد وسخت پا تر می رود دوم هرکرتیی پرد آنکه میبرد نام او درعربی قلولی گویند درفارسی قاز

قلون (ف) بالفتح نام ترکی ست که رستم اورا کشته وقیل نام مبارز تورانی

قله (ع) بالضم والتشدید چوبی که کودکان بازی کنند سبوی بزرگ وقلتین یعنی دو سبوی وآنمقدار آب کثیر است پیش امام شافعی وبالای سر هرچیز وکوهان شتر وسرکوه وقبضه تیغ بالکسر خلاف کثرت بالفتح به شدن وبرداشتن از بیماری ورستن وبرداشتن از فقر

قلی (ع) بالفتح بر تابه بریان کردن چیزیرا و قلیما که ازان صابون بزنند

قلیا (ع) بالکسر شخار که هندش ... گویند

قلیب (ع) بالفتح چاه ویا چاه کهنه

قلیه (ع) بالفتح رسن ناقه

قلیدس (ع) همان اقلیدس که گذ...

قلیذم (ع) بالفتح چاه عریز

قلیس (ع) بالفتح بخیل ... نام کلیسیای

قلیل (ع) بالفتح اندک

قلیه (ع) بالفتح معروف

قم (ع) بالفتح وتشدید میم جاروب خانه بالضم وانتخفیف بر خیزونام شهری است

قماته (ع) بالفتح خوار شدن

قماح (ع) بالضم دوماه سرمای سخت واشترانی که آب نخورد بسبب علتی ودردی

قمار (ع) بالکسر بازی گران و بازیگر وچیزی باختن چه نرد چه شطرنج بالفتح موضعی است از بلاد هند که ... ی بدان منسوب است

قماری (ع ... ع قمری ومنسوب بقمار

قماس (ع) بالفتح وتشدید میم غواص

قماص (ع) بالضم والکسر حرکت دادن موج دریا کشتی را وبرداشتن اسپ وجز آن هر دو دست وبر زمین گذاشتن چون این عادت او شود آن را قماص گویند بالضم والکسر جهندگی و اضطرابی و بی آرامی

قماط (ع) بالکسر ریسمانی که بدان دست و پای اسیر وگوسپند بندند وخرقه که بدان دست وپای کودک بندند ودر گهواره اش خوابانند

قماقم (ع) بضم هردوقاف مهتر باخیر

قمام (ع) بالضم خاک روبه ودار القمامه جایگه خاشاک وسرگین اندازند

قمامه (ع) بالضم خار وخاشاک که از خانه رفته شود وگروه آدمی

...ایم (ع) بالفتح والضم جمع قمقمه که مذکور شد

...ره (ف) بالفتح کمان ساختن

...ح (ع) بالفتح چشم بر هم نهادن

قمد (ع) بفتحتین وتشدید دال قوی واستوار وابر سخت

قمذاب (ف) با ذال موقوف شراب وشربت

قمر (ع) بالفتح غالب شدن در قمار بر کسی و زن کردن وچیزهای روشن وسفید جمع اقمر وجمع قمری نیز آمده چون روم ورومی وموضعی طرف ملک زنگبار بفتحتین خیره شدن چشم از دیدن برف وازنگریستن سفیدی ... شتر از گیاه و آب ... سخوابیدن بعد ازان وسوختن ... تابش مهتاب بدان رسد ... لال گویند وماه از بعد

قمراء (ع) ... ره شب روشن ومهتاب وشعاع ماه ... شنا...

قمران (ع) ماه و ...

قمر قمنک (ع) چهل هزار

قمره (ع) یعنی قمار

قمري (ع) فاخته مختفي نماند که قمري دیگر وفاخته دیگر است معلوم میشود که در عرب هر جانوریکه طوق دارد قمري گویند

قمرین (ع) مثل قمران که گذشت

قمز (ع) بالفتح جمع کردن و گرفتن چیزي باطراف انگشتان و بفتحتین چیزي زبون بي قیمت ومرد ناکس بیخبر

قمس (ع) بالفتح غوطه خوردن در آب وغوطه دادن واضطراب کردن بچه در شکم بالضم وتشدید میم مفتوح مرد شریف

قمص (ع) بالفتح برجستن اسپ وجز آن و برداشتن اسپ وجز آن هردو دست خود را یکبار وگذاشتن یکبار وحرکت دادن و برجهانیدن دریا کشتی را بموج بفتحتین پشتهاي کوچک ومگسهاي کوچک که بالاي آب ایستاده میباشد وملخي که از بیضه بر آمده باشد

قمصان (ع) بالضم پیراهن ها واو جمع قمیص است

قمط (ع) دست وپا طفل بستن ودر گهواره کردن و دست وپاي اسیر بستن و پاي و دست گوسپند بستن بجهت کشتن وجماع کردن وگرفتن و چشیدن و قطران مالیدن شتر بالکسر رسني که دست وپاي گوسپند بدان بند ند براي کشتن و رسني که دست وپاي کسي بدان بند ند

قمطر (ع) بالکسر وفتح میم وسکون طا شتر قوي وفربه ومرد کوتاه وصندوقی که در آن کتب نگاه دارند وظرفي که در آن شکر ومانند آن بنهند

قمطره (ع) بالفتح در خیک بستن

قمطریر (ع) بفتح قاف وطا روز سخت وسرماي سخت واسم قبا بیست

قمع (ع) بالفتح بعمود زدن وشکستن وقهر کردن وخوار گردانیدن

قمقام (ع) بالفتح دریا ومهتر وعدد بسیار وکهنه ریزه کارد بزرگ

قمقان (ع) بالضم هردو قاف ودریاي عظیم وعدد بسیار

قمقم (ع) بالضم هردو مثنا نس آفتابه

قمقمان (ع) بالضم هردو قاف عدد بسیار ودریا ومهتر وشش ریزه

قمقمه (ع) بالضم هردو قاف آفتابه

قمل (ع) بالفتح سپش وبفتحتین سپس شدن وشکم کلان شدن وبالضم وتشدید میم مفتوح کیکها وملخها وبعضي گویند جمع قمله است

قمن (ع) بفتح یکم وکسر دوم سزاوار

قمنان (ع) بضم یکم وکسر دوم نام ولایتي است

قمند (ع) بکسر یکم وفتح دوم بمعني زغند است

[illegible]ن (ع) سزاوار

قمو[illegible] (ع) بالفتح فربه شدن ستور وخوار شدن

قموح (ع) بالضم سر برآوردن شتر بعد از آب خوردن وگذاشتن آب را

قموس (ع) بالفتح چاهي که از کثرت آب دلوها دران پنهان شوند

قمه (ع) بالضم وتشدید میم سر هرچیز وگروه

قمي (ع) بالفتح مرد خورد وزبون وحقیر

قمیر (ع) بالفتح بازي وحریف بالضم وفتح میم مصغر قمر

قمیص (ع) بالفتح چارپا که زیر سوار بجهد وغلاف دل وپیرهن وبعضي گفته اند پیرهن زنانه

قمیط (ع) بالفتح سال تمام ودرست

قمیم (ع) بالفتح تر وخشک

قمین (ع) بالفتح بمعني قمن مذکور

قن (ع) بالکسر وتشدید نون بنده که پدر ومادر

Vol II

S. A. Husain

... دو عرف قنبا
... الد من بر ومكاتب
... ع استخوان مهره پشت
... كابرد دراز وكتج
... كر ريتو وجلدآدمي
قن... ... نديل وانكه دم
...
قن... ... ستاره ها
قنا... ... ي منقوطه مثل قناع
كه ميدود
قناص (ع) بالفتح والتشديد صياد وشكار
قناطير (ع) جمع قنطار كه مي آيد
قناع (ع) بالكسر طبق هديه وداملي وقيل نوعي
از مقنع زن وطبق كه بروي طعام خورند
قناعت (ع) راضي شدن باندك
قناف (ع) بالضم كلان
قنافذ (ع) بالفتح خار پشتان
قناقن (ع) بالفتح راه نهاد آب شناس
قنان (ع) بالفتح نام كوهي است بالكسر قلهاء سر
هاي كوه بالضم آستين وبوي بغل
قنب (ع) ابر وجماعة مردم
قنبض (ع) بالفتح مرد كوتاه
قنبله (ع) گله اسپان وگروه آدميان
قنح (ع) بالفتح خم كردن چوب وغير آن مانند
چوگان كذا في الصراح وسر برداشتن آبخورنده
بعد از آب خوردن
قند (ع) بالفتح شكر بالكسر عسل الشكر و در
خراسان وفارس از نوبات مصري خوبتر ميشود وقند
ولايت ما را آنجا قند نمي گويند وابن فقير بچشم
خود ديده است كه شكر چيني را صاف كنند ومثل كوزه
ونوبات راست كنند چون در صحنك چيني بدارند
بر سر آن آب ريزند في الحال دم كه از آيد

قندرشب (ف) يعني سياهي شب
قندز (ف) بالضم نام ولايتي وجانوري است در
تركستان كوتاه تر از سگ كه از آن پوستين سازند و
نام شراب
قندزآرد (ف) يعني شب آرد
قندزتيغ دار (ف) پوستين آبدار
قندس (ع) آنكه هندوش كوكبي گويند
قندمكرر (ف) يعني لب معشوق ودر
اصل بمعني قندي كه مكرر صاف كنند
قندهار (ف) بالفتح نام شهري است از
تركستان زمين منسوب بخوبرويان
قنديل ترسا (ف) قنديليكه ترسايان در معبد
خويش افروزند
قنديل عيسي (ف) يعني آفتاب
قنس (ع) بالفتح اصل وبكسر نيز آمده بالكسر
بالاي سر وبفتحتين مي اندك وگياهي است خوشبو
كثير النفع كه بفارسي آنرا راس گويند
قنط (ع) بفتحتين نوميد شدن
قنطار (ع) بالكسر يك پوست گاو پر زر گفته اند
كه آنچه دار هزار دينار واز معاذ بن جبل منقول است
كه قنطار يك هزار ودويست اوقيه است واوقيه
هفت درم مثقال است بعضي گفته يك صد وبيست
رطل يا صد رطل از طلا ونقره ومقدار چهل اوقيه
از طلا ويا هزار ودويست دينار يا هفتاد هزار
دينار وهشتاد هزار درم
قنطال (ع) بالكسر نام پادشاه روس كه اسكندر
را اسير كرده وباغ سوخت وولايت را هم تفويض
فرموده
قنطر (ع) ... ... است
... كه بر وصرم ... ... و
... تماشا كردن
قنطره (ع) بفتح هميان ... وبليكه كه از خشت

پخته باشد

قنطیر (ع) بالکسر سختی و بلا

قنع (ع) بالفتح بار کردن و بطرفی میل کردن بالکسر طبقی از برگ خرما

قنغ (ف) بالفتح سخت

قنغه (ف) بالفتح بشیرازی زبان قبه را گویند

قنف (ع) بفتحتین خوردی گوش و درشتی آن وسفیدی گردن اسپ

قنفذ (ع) بالضم وفتح فا وضم آن خارپشت و نام موضعی است ومکانی که در وی گیاه روید وجای رویدن نبات انبوه

قنفرش (ع) بالفتح زن عجوزه پیر

قنقل (ع) بفتح هردو قاف پیمانه [illegible] ونام تاج کسری

قنقس (ع) بکسر هردو قاف [illegible] گذشته

قنم (ع) بفتحتین بوی روغن وبوی گرفتن مشک وتباه و فاسد شدن چار مغز

قنو (ع) بالکسر خوشه خرما

قنوان (ع) بالکسر خوشهای خرمای تازه و خوشه خرما

قنوت (ع) بالضم فرمان برداری کردن و دعا خواندن وایستاده، وخاموش بودن

قنوج (ع) [illegible] نون شهری است بهند که سلطان محمود [illegible] فتح نمود

قنوخ (ع) بالفتح تباه شدن اندرون بواسطه بیماری

قنور (ع) بالضم [illegible] سرسخت از هر شی

قنوط (ع) بالضم [illegible] شدن

قنوع (ع) بالضم [illegible] ستن ونیاز نمودن سوال وپسندیدن [illegible] نمودن ومیل کردن ستور

پایمر انگاه وخوابگاه بالفتح بسیار قانع ورا[illegible]

قنه (ع) بالضم وتشدید نون سر کوه وبالای هر چیز وبالکسر تار ریسمان وداروی است که بفارسی پنیره زرد گویند

قنینه [illegible] آوند شراب وصراحی بزرگ وجا[illegible]

قنیط (ع) بالضم وفتح نون مشدد نوعی از گیاه

قنیف (ع) بالفتح گروه مردم وابر بسیار و پاره از شب

قنیله (ع) داروییست که هندش کنیله گویند

قوا (ع) بالفتح والمد والقصر دشت وبیابان خشک

قوادکی (ف) قلتبا

[illegible]ادم (ع) بالفتح تیز پرهای دراز مرغ وس[illegible] دمیان

[illegible]رص (ع) بالفتح سختی ها ودرشتی

[illegible] بالفتح سختها وآیت های قرآن که [illegible] بالنس خوانند

قوار[illegible] (ع) بالضم پارچه گرد که از پیرهن براورند وهرچه گرد بریده شود وچیزی که گرداگرد او ببرند وگویند قواره پیرهن برای سر بکار آیند

قواره دنیا (ف) یعنی زمین

قواصع (ع) بالفتح سوراخهای موش صحرا[illegible]

قواعد (ع) بالفتح بنیادها جمع قاعده وزنان بغایت پیر [illegible] ادن باز مانده

قواعل (ع) سرهای کوهها وکوههای بلند

قوافف (ع) مردم بسیار وانبوه که از کثرت انبوهی گویا بعضی بر بعضی میشکنند

قوافی (ع) بالفتح جمع قافیه وآن کلمه آخر شعر وشعر بی آن درست نیست

قوافیز (ع) جمع قافیز که گذشته

قوال (ع) بتشدید واو صرف زبان آور و بسیار سخن و در استعمال سرود گوینده بالکسر و التخفیف

سرقوال نعلین
قوام (ع) بالفتح راستی و بالای مردم مرادف ... دست و پای اسپ و شتر و مثل آن بالکسر
نظام ... مدار و اصل چیزی که بدان ... قا ...
آن چیز بالضم بیماری که در قوایم ستور
قو[illegible]ي (ع) بالکسر نام شاعری مشهور از ...
قوانص (ع) بالفتح چینه دانهای جمع قانصه
قوایم (ع) بالفتح راست و راست ایستاده
قوب (ع) بالفتح زمین کندن و شگافتن مرغ بیضه
خود را بالضم چوزه مرغ بچه سگ آبی
قوت (ع) بالضم خوردنی
قوت مسیح یک شبه (ف) یعنی خرما و ... وتیزی می یکشبه
قوج (ع) بضم واو و بجیم پارسی گوسپند نر
قود (ع) بالفتح پیش ستور وجز آن
اسپان بفتحتین کشنده را کشتن بقصاص و درازی
گردن و پشت
قودل (ع) بالفتح گویا
قور (ع) بالفتح برسرهای با رفتن و فریب دادن
شکار را و پارچه کردن از میان چیزی بریدن و ختنه
کردن زن را و برس نیکو و نیک نو
قورا (ع) بالفتح سرای فراخ
قورق (ع) بالضم نشکا
قوز (ع) بالفتح ریگ کوه بلند و ریگ پشته بلند
گرد و خورد
قورچی (ف) بالضم و جیم پارسی سلاح دار
قوس (ع) بالضم صومعه ترسایان و خانه صیادی
راندن و وادی است بالفتح کمان و ... بان مساحت
کنند و آنچه ... در ته ظرف خرما بماند و نام
... است و ... آن چیزی بچیزی و قاف
... بفتحتین خمیدگی پشت و خمیده

شدن پشت بالفتح وکسر واو ریگ توده و بلند و ... دشوار مرادف اقواس
قوش (ع) بالضم مرد ریزه اندام و خورد جثه معرب کوچک و در ترکی بمعنی جانور شکاری آمده
قوص (ع) بالضم قصبه یست بمصر بعد از شهر قطاء ازان فراخ تر و بزرگ شهری و دهی است دیگر
قوصره (ع) بالفتح وتشدید راو تخفیف آن زنبیل
قوطا (ع) بالفتح رمه گوسپند بالضم دهی است به ... و نام مردی است محدث
قوطره (ع) بالفتح تنگی که از برگ خرما سازند و بران خرما پر کنند
قوع (ع) بالفتح م جستن نر بر ماده و موضعی است که ... با گندم بران اندازند تا خشک شود
... (ع) بالضم بالای گوش و تمام تن و قوقا ...
... آویخته کردن ... بالفتح ... شناختن
... رفتن و ... کردن
قوق (ع) بالضم مرد بسیار دراز و مرغی است آبی دراز گردن و اندام زن بالفتح نام پادشاهی است از پادشاهان روم که دانا نیز قوقیه بدان منسوب است و آواز کردن ماکیان وقت مست شدن و طلب کردن خروس
قوقو (ع) بضم هردو قاف آواز کبوتر و فاخته و مانند آن و کوکو ...
قوقه (ع) ...
قول (ع) ... بالضم والتشدید گوینده ... بالفتح و بفتحتین ... آمده
قول ... از ابیات موسقی
قوله ...
قوم ... گروه ... مرد زن
اقوام جمع

قومزرین (ف) آدم معروف
قومه (ع) بالفتح یکبار ایستادن و یکبار برداشتن
قونس (ع) بالضم و فتح نون سرخود آهن
و استخوان برآمده میان دو گوش اسب و جاده راه
قونص (ع) چینه دان مرغ
قوه (ع) روز و تیر و یکتار از ریسمان
قوی (ع) بالفتح محکم و توانا و زورمند بضم
یکم و فتح دوم با الف مقصوره قوتها و جای خالی
و زمین خالی که در و باران نبارد
قوی دست (ف) یعنی توانا و سخت بازو
و غالب
قهاد (ع) بالکسر نام موضعی است
قهار (ع) بالفتح و تشدید ها بسیار چیره و
غالب و نامی است از نامهای حق تعالی
قهب (ع) بالفتح سفیدی و بتیرگی مایل و کوه
بزرگ و شتر کلان سال
قهد (ع) بالفتح سفیدی و تیره رنگ و بچه گاو
و گوسپند و نوعی از میش و آنکه شاخ ندارد
بالکسر پیر کلان سال بفتحتین موضعی است
قهر (ع) بالفتح فروشکستن و خوار کردن و چیره
و غالب شدن
قهرمان (ف) قایم بکارهای کسی و خزانه دار
و کیل و نگاهدارنده آنچه در تحت تصرف اوست
و پادشاه و کارفرمای [illegible] لفظ در اصل فارسی
است صاحب قاموس ذکر نکرده و در نهایه آورده
است
قهز (ع) بر جستن و جامه ایست از صوف سرخ
و بدین معنی بکسر نیز آمده
قهل (ع) بفتحتین متغیر شدن شکل بفتح یکم
و سکون دوم ناسپاسی کردن، ناسپاسی نعمت و
نیکوئی و بدی کسی گفتن
قهندز (ع) بضم قاف و ها و دال نام چهار

موضع است معرب کهندز
قهنده (ع) خریده
قهوه (ع) بالفتح شراب
قیاء (ع) بالضم و المد ملتی است که بسیار
آرند
قیار (ع) بالفتح و تشدید یا صاحب قیر و قیر
فروش و نام مردی است و نام شتر و شاعری است
و نام کوهی است
قیام (ع) بالفتح و تشدید یا بسیار نگاهدارنده
و نامی است از نامهای حق تعالی
قیامت کردن (ف) یعنی کار عجب کردن
قیان (ع) بالفتح و تشدید یا و تخفیف آن
ترازوی بکسر جانوری است خورد
قیتوی (ع) یعنی کرکس
قیح (ع) بالفتح ریم و زرد آب
[illegible] (ع) بالکسر مقدار مرادف قاد و بالفتح
بند قیود و اقیاد جمع و نام اسپی است و دوال
شمشیر
قیدافه (ف) نام نوشابه ملکه روم
قیدبند (ف) بالفتح حصار و قلعه
قیدوده (ع) بالفتح کشیدن
قیدوم (ع) بالفتح کوه و مقدم چیزی بالکسر
چیزی است که بر خیک و کشتی و غیر آن مالند تا محکم
شود و آب در نرود یا آب از آن بیرون نیاید
و نیز سیاه روغن است که بر شتران گرگین مالند
قیراط (ع) بالکسر نیم دانگ در حاشیه اکثر است
که یک حبه چهار خیس و در قنیه است که نیم جو را
قیراط گویند
قیروان (ف) بالکسر کاروان و در فرهنگ است
نام شهری است و نیز مشرق و مغرب را گویند
و باران
قیس (ع) بالفتح اندازه و نام مجنون

قیصر (ع) بالفتح بادشاه روم هرکه باشد
قیصران (ع) نام مقامی است از مقامات موسیقی
قیصور (ع) بالفتح نام شهری است
قیض (ع) بالفتح شکافتن وشکافته شدن بیضه [illegible] وپوست خشک بیرون بیضه یا انچه از بیضه برآید از بچه وآب
قیعاف (ع) سیل که همه را ببرد
قیعان (ع) بالکسر زمین های هموار جمع قاع
قیعون (ع) بالفتح گیاهی است
قیغال (ع) بالکسر رگی ست که در دست فصد کرده میشود
قیق (ت) بالکسر زمین های درشت وکوهی ست محیط وبمعنی نعره با آواز بلند این لفظ در ترکی آورده
قیقان (ع) [illegible]
قیقه (ع) بالکسر زمین فراخ وبیابان
قیل (ع) بالکسر گفته شده ونام بیابانی ست بالفتح نیمروز شراب خوردن ودرزبان ترکی قیل اسپ توسن راگویند
قیل وقال (ع) بمعنی قولی ودلیلی وبحث
قیم (ع) بالکسر وبفتح یا جمع قیمت بالفتح وتشدید یای مکسوره [illegible] نگاه دارنده چیزی ونامی ست از نامهای حق تعالی
قیمه (ع) بالکسر یا بالفتح والتشدید درست وراست ودرزبان ترکی گوشت بسیار ریزه کرده
قین (ع) بالفتح آهنگر وبنده بالکسر بصلاح آوردن چیزی

باب الکاف

ک (ع) از برای تحقیر باشد وتصغیر گاهی برای تعظیم بود چون مردک وخرک وگاهی برای ترحم

چون طفلک سعدی گوید * باندیش زان طفلک بی پدر * وز آه دل دردمندش حذر * وبحساب ابجد بست باشد
کابک (ف) با بای مضموم وواومعروف دو معنی دارد اول آشیانه مرغان راگویند عموما خانه کبوتران راخوانند
کابل (ف) نام شهری است درمیان کوه میان هندوستان وخراسان زمین وآن راکاول نیزگویند وآورده اند که چون آدم علیه السلام را از بهشت بدر کردند ودر سراندیپ انداختند وحوا را در جده وابلیس را درکابل ومار را در اصفهان وطاوس را در هندوستان پس ازین معلوم میشود که غلبه لواطت دران اقلیم شهره ابلیس لعین است واثر آن در دیگر اقلیم ها نیزسرایت کرده است
کابلیج (ع) ببای موحده موقوف وکسر لام انگشت کوچک ومطلقا دست آورده وحق آن است که بمعنی مطلق انگشت کوچک باشد
کابوس (ع) انچه بشب حالت مرد خفته را فرو گیرد
کابوک (ف) مثل کابک که گذشت
کابیج (ع) کبوتر بمعنی خورد دیو
کابیدن (ف) بمعنی کاویدن آمده است
کابین (ع) مهر زنان
کات (ف) قصبه ایست درخارزم ودرفرهنگ قسمی است برنج [illegible] که چون بکارند تا هفت سال روید
کاتب (ع) دبیر ونویسنده ودانا ونام مقامی و قیل نام کوهی ومشک [illegible]
کاتب جان (ف ع) یعنی حق تعالی
کاتب وحی (ف) یعنی حضرت عثمان جامع القرآن
کاتوره (ف) باتای فوقانیه مضموم وواو

معروف سرگشته وحیران
کاتوزي (ف) با تاي فوقاني مضموم و واو معروف وراي منقوطه مکسور زاهد وعابد آورده اند که جمشید طوایف آدم را برچهار قسم کرد اول را کاتوزي نامند وگفت که در کوه ها وغارها جا کنند وبعبادت حق تعالی وکسب علم مشغول باشند وگروه دوم را ینساري خوانند وگفت که سپاهگري نمایند وطبقه سیوم را نام نسودي نهاد وفرمود بکشت کاري مشغول گردند وجماعه چهارم را اهنوخشي لقب داد وگفت وحکم کرد بانواع حرفها پردازند
کاثب (ع) بالفتح جمع کننده ونام کوهي است
کاثر (ع) بثاي مثلثه بسیار
کاج (ف) درخت صنوبر وسیلي که برقفاي کسي زنند وانکه یک چیز را دو بیند بتازیش احول خوانند وبمعني کاشکه نیز آمده ودر بمعني آب گینه آورده وگفته که خشت که بران آبگینه ریزند بنا بران کاجي گویند و پشیني بدل کرده کاشي گفته اند
کاچار (ف) بجیم اسباب وآلات وادوات خانه
کاچال (ف) بجیم فارسي مثله
کاچغر (ف) شهر معروف
کاچک (ف) بفتح جیم فارسي تارک وسر
کاچکي (ف) با جیم فارسي معروف بمعني کاشکي
کاچول (ف) نوعي جنبیدن در رقص
کاچه (ف) با جیم مفتوح زنخ شیرازیان کچه خوانند وخوشه
کاچیره (ف) [illegible] خوانند
کاح (ع) سینه [illegible] برابر
کاخ (ف) خانه بي روزن لیکن [illegible] بمعني عربي است فارسیان بمعني کوشک استعمال کنند ودر بعضي نسخه بمعني باران ونام قصبه کست
کاخر (ف) نام علتي است یرقان نیز گویند
کاخ مشتري (ف) برج حوت وبرج قوس و [illegible]
[illegible] (ف) یعني برج سرطان
کاد (ع) فعل ماضي یعني خاص وبر [illegible] بکاف فارسي بمعني حرص وجهع باشد
کاداب (ف) با کاف فارسي جامه غوک
کادح (ع) بالفتح کار کننده وکوشش کننده
کادب (ع) بالفتح دروغ گو
کاذبه (ع) بالفتح دروغ وزن دروغ گو
کاذي (ع) بذال منقوطه درختي است خوشبو که آن را کدر نیز گویند ودر هند بسیار مي باشد [illegible] را کیوره گویند وشراب کاذي براي جذام [illegible] آن بسیار نافع است
[illegible] معروف یعني فعل وجنگ مرادف
[illegible] آب (ف) شراب خوردن بافراط
کاراسي (ف) حکیم وطبیب وبهر کار دانا زیرا که آسي در عربي بمعني طبیب وتجربه کار باشد بعضي گفته اند نام حکیمي است که پیش سلطان محمود سر گذشت پیشینیان میخواند بعضي گفته اند نام مرغي است که آواز حزین دارد
کارآگ [illegible] (ف) هوشیار وآگاه از کار ونیز قاصد که خبر [illegible] رسند
کارآگهان (ف) یعني دانایان ومنجمان واصحاب فراست ومردم تجربه کار
کارداران فلک (ف) یعني ستاره گان سیارات آن هفت اند
کاردان (ف) دانند [illegible] وزیر
کاردانگ (ف) آن [illegible] بیست آبي

دراز کردن

کابار (ف) یعنی شغل و عمل و کار و مال

کاریان (ف) یعنی سوداگران معنی ترکیبی تکیاهان کار زیرا که یان بمعنی نا سیان است

کارتن (ف) عنکبوت

(ف) برای مفتوح و به

...نه و بتازی حلیه خوانند

کارچوب (ف) آلتی که جولاهان تار جامه بران فراز کرده بیافند

کارخانه فلک (ف) یعنی دنیا

کارد (ف) بکاف فارسی سپس زنه

کاردار (ف) مثل کاردان مذکور

کاردی (ف) میوه ایست که او را کردوی نیز گویند

کارزار (ف) با رای موقوف جنگ آ... و پیکار و پرخاش و ناورد

کارزگاه (ف) بهردو کاف فارسی مقامی در شیراز که روضه سعدی علیه الرحمه آنجاست

کارساز (ف) با رای موقوف آنکه کارهای خلایق بسازد و حاجت مردمان بسیار برآرد

کارسان (ف) ظرفی باشد مانند صندوق مدور که از چوب یا گل سازند و نان و حلوا و امثال آن در میان بنهند

کارشناس (ف) یعنی عارف و دانا و حکیم

کارشناسان (ف) یعنی عارفان و حکیمان

کارغره (ف) مثل کاشغره مذکور خواهد شد

کارگاه فلک (ف) مثل کارخانه فلک مذکور

کارگذار ... پیشوای در ادای کار

... (ف) بفتح کاف دوم تازی یعنی

کار و قوت و مراد

کارکیا (ف) کاردار و کار فرمان و بزرگ تن

کارکیای (ف) بکسر کاف دوم پارسی مثله

کارنامه (ف) تاریخ و علم خانه و جنگ نامه

کارنگ (ف) صاحب طرب و چرب زبان باشد

کاروان (ف) مثل کاربان که گذشت

کاروانی (ف) بیای تازی اهل کاروان

کاره (ف) پشتواره بکاف فارسی نیز گفته

کاری (ف) مبارزی و جنگی

کاریز (ف) آبروان باشد

کاریگر (ف) با رای موقوف کاف هردو فارسی در صنعت تیزنظر و امثال آن استعمال کرده اند و قبول کار کننده و خداوند کار

کا... (ف) جائیکه گنده باشند در بیابان و ... حاجت گوسپندان و مردم کاروان دران روند

... (ف) احول و درخت صنوبر و سیلی

...وان (ف) با رای فارسی معروف نام ...ت

...ازغر (ف) مثل کاچغر مرقوم

کازنجک (ف) بمعنی باد رنگ

کازه (ف) مغاکی که صیاد دران نشیند و بران شاخهای درخت گذارد تا صید او را نبیند

کازیج (ف) کاف و یا و جیم هر سه پارسی جامه زردوزان و کشیده ...

کازیره (ف ...)

کاس (ع) قدح و آوند شراب و در پارسی خوک باشد خواه نر خواه ماده و در بعضی نسخه بمعنی خوک نر گفته و حق آنست که بمعنی مطلق خوک است و کوسی که ... حرب و جز آن نوازند

کاسان ( ) شهری است حوالی سمرقند

کاسانه (ف) مرغی است بسیار خوار پرشهوت رنگ سبز دارد و در خوزستان بسیار بود

کاسب (ع) حاصل کننده روزي
کاست (ف) یعني کم شده باشد و کم کرده و نقصان شد
کاستن (ف) باسین موقوف یعني نقصان کردن و نقصان شدن و کاهیدن
کاسنج (ف) باسین مضموم خار پشت
کاسجوک (ف) مثله
کاسد (ع) بالفتح مطاع و بازار بي رواج
کاسر (ع) شکننده و عقاب
کاسف (ع) بالفتح پوشنده و بدحال و غمگین و تاریک و ترش رو
کاسک (ع) بالفتح مصغر کاسه
کاسکینه (ف) مرغي است سبز رنگ و آن را سبزک نیز گویند و بترکي سفراق خوانند
کاسوي (ف) بسین مهمله موي خوک باشد چه کاسخوک را گویند کفش گران و موزه دوزان بدان کفش و موزه دوزند بتازي هسب خوانند
کاسن (ف) مثل کاسان مذکور
کاسني (ف) گیاهي است معروف نافع تب و در هند کشنیر گویند
کاسه (ف) طبل و نقاره
کاسه پشت (ف) جانوري است آبي که آن را باخه و سنگ پشت نیز گویند
کاسه درویشان (ف) شمالي را گویند و آن هشت ستاره ایست مانند تاجي بردست
کاسه رود (ف) نام رود خانه باشد
کاسه سر نگون (ف) یعني آسمان
کاسه سیاه (ف) بخیل و ممسک
کاسه شدن (ف) یعني کوز پشت شدن
کاسه گاه (ف) یعني نقارخانه
کاسه گر (ف) نام مطربي است که کاسهاي چیني را خوب مینواخت

کاسه گردان (ف) گدا را گویند
کاسه گرداني (ف) گدائي
کاسه لیس (ف) یعني حریص و خوش آمد گو و دون همت
کاش (ف) یعني کاشکي بمعني افسوس است
کاشان (ف) شهري است معروف که در این همه قوم روافض اند
کاشانه (ف) خانه زمستاني که براي روشني تابه انهاي شیشه در ان کنند
کاشه (ف) پرنده ایست که بانگ کند و نیز کرمي سرخ رنگ است
کاشت (ف) بشین معجمه معروف و برگردانیده
کاشتن (ف) معروف و برینقیاس کاشت مذکور
کاشح (ع) دشمن پنهاني و بدگوئي
کاشغر (ف) مثل کاچغر مرقوم
کاشف (ع) پیدا کننده و برهنه کننده
کاشمر (ف) نام قریه ایست که آن را کشمیر نیز گویند آورده اند که زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکي در همین قریه و دیگري در قریه فرومد طوس و عقیده مجوسان آنست که زردشت شاخ سرو از بهشت آورد و در این قریه کشت متوکل عباسي هنگام عمارت جعفریه سرمن راي که بسامره اشتهار دارد حکم بطاهر بن عبدالله طاهر ذوالیمینین که در آن وقت حاکم خراسان بود نوشت که آن را قطع نموده برگرد و تنها تنه و شاخهاي آن در نمد گرفته برشتران بارکرده ببغداد فرستد مجوسان پنجاه هزار دینار میدادند که آن را نبرند طاهر بن عبدالله قبول نکرد بقول مولف از عمر آن درخت یکهزار و چهارصد و پنجاه سال گذشته بود که قطع کردند گویند که در سایه آن زیاده

ازده هزار گاو و گوسپند و بز قرار میگرفتند
و جانوران مختلف النوع خارج از حد
شمار بران درخت آشیانه داشتند چون آن بیفتاد
دران حدود زمین بلرزید و بکاریزها و بناهای
بسیار خلل فاحش راه یافت چندانکه
گش... انواع اصوات خوب... وزاری
...ان وگاو انیکه در سایه آن می
آرمیدند هم ناله و زاری آغاز نهاده نه چرخ تنه
آنرا از بغداد نقل نموده پانصد هزار درم شده و
وشاخهای آن درخت بر هزار و سیصد شتر حمال
نموده بودند آنکه درخت چون بیک منزلی جعفریه
رسید متوکل عباسی را در همان شب غلامان او
پاره پاره کردند الله اعلم بالصواب
کاشه (ف) همان کاشه مذکور و نیز پنج را
گویند
کاشی (ف) معروف زیرا که کاشی یعنی شیشه
بران ریزند
کاظم (ع) خشم فرو خورنده
کاظمه (ع) نام موضعی است
کاعب (ع) نار پستان کواعب جمع آن
کاغ (ف) آواز جنبانیدن غلوله در طاس
و مانند آن و بمعنی مطلق فریاد و بانگ نیز آمده
و بانگ کلاغ
کاغذ (ف) معروف و نیز بمعنی بانگ و فریاد
کنند
کاغذین جامه (ف) مستعد عجز و
بیچارگی
کاغذین جامه پوشیدن (ف) یعنی
داد خواه شدن و تظلم کردن چه پوشیدن جامه از
قدیم علامت دادخواهی بود
کاغک (ف) باخون مفتوح بکاف... ...
نشاط و خوش...

کاغ کاغ (ف) یعنی بانگ کلاغ در پی بانگ
دیگر
کاغنو (ف) بسکون نون قمیس کرمی سیاه و سرخ زهر
دار که نقطهای سیاه دارد و بتازی ذروح گویند و
بیشتر در فالیزها باشد وگاونه نیز گویند
کاغنه (ف) مثله
کاغیین (ف) ترش رویان وکسانیکه سرهای
ایشان سوخته باشد ولب زیرین وبالا کمین بر جسته
دندان نهان پیدا شده این صفت دوزخیان است
کاف (ف) شکاف وشکافنده وامر بشکافتن
برین قیاس کافت وکافته
کافت (ف) باکاف موقوف ماضی کافتن و
بمعنی شکافته نیز آمده
کافتن (ف) شکافتن وکاوش کردن
کافر (ع) پوشاننده وکردنده وناسپاس آنکه
...ی جامه پوشیده باشد و دریای بزرگ وجوی
...ک وبزرگی وشب تاریک وکفار جمع
کافل (ع) ضامن
کاف لام (ع) یعنی کل و نیز کنایت از کذب بیهوده
لهو است
کاف لولاک (ف) مخاطب لولاک
آنحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم
کافور (ف) معروف غلاف نو غوره انگور
وخرما و نیز بمعنی سفیدی استعمال کنند و نام
چشمه ایست در بهشت خوشبوی و سفید و نیز نام
پادشاه شهر بیه آدمی خوار بود رستم شهر
او را فتح کرده او را کشته
کافوربار (ف) یعنی سرد و خوشبوی و برف
کافوربویه (ف) بابونه و آن نام گیاهی
که چون بدست مالند ش بوی کافور دهد او را
کافور بویه نیز گویند
کا... رسنوره (ف) یعنی عدم رجولیت

کافورخوردن سر (ف) نامراد و عقیم گشت

کافورخوردن (ف) مثل کافورخورده که گذشت

کافوری (ف) بابونه که بتازی اقحوان خوانند

کافّه (ع) به تشدید فا همه و باز دارنده

کافیلو (ف) بکسر فا و ضم لام گیاهی است ضعیف و سست که ساقش باریک دارد و بچرخه نیز نامند

کاک (ف) مردمی باشد و مردمک چشم و نان تنک که بعربی کعک گویند و چیز خشک و لهذا گوشت خشک و آدم لاغر را کاک گویند که مشهور رقاق شده چه در فارسی قاف نیامده

کاکا (ف) برادر کلان و غلامی که خدمت اطفال کرده پیر شده باشد

کاکاو (ف) نام بازی است یکی بر سر پا نشسته دستها بر زمین نهاده کاو کاو گوید

کاکل (ف) موئی که بر فرق سر بندند و او را چکد نیز گویند

کاکره (ع) بفتح کاف دوم عاقرقرحه که بهندی اکرکره گویند و در بین تامل است

کال (ف) نوعی است از گل و نوعی از غله که آنرا کاورس نیز گویند معرب آن جاورس است

کالا (ف) رخت و متاع خانه و بانگ و فریاد و بر مهرهای شطرنج اطلاق کنند

کالب (ع) بالفتح صاحب سگ و در فارسی کالبد باشد و آنرا کالبد نیز خوانند

کالجوش (ف) نوعی از آش ماحضر که درویشان پزند و نان را ریزه کنند و در دیگ اندازند و روغن و مغز آن بران ریزند جوشی چند داده خورده آرند و کالیوش نیز گویند معنی ترکیبی نیم جوش چه کال بمعنی خام باشد

کالخته (ف) بفتح لام و تا آشفته و لولنده باشد

کالخون (ف) بمعنی کافین که مرقوم شد

کالفته (ف) بالام مضموم و بفا زده و تای فوقانی مفتوح و اخفای ها آشفته و شیدا

کالک (ف) بالام مفتوح کدو را گویند و خربزهٔ نارسیده و کدوی شراب

کالم (ف) بکسر لام زنیکه شویش مرده یا شده یا گذاشته باشد و آنرا کالی نیز گویند

کالیه (ف) مثله

کالنجر (ف) قلعه‌ایست معروف * شعر * باشد سلسبیل تیغ در حد کالنجر *

کالنجه (ف) بکسر لام و فتح جیم عقعق که جوانتر از قالنچه گویند بعضی فاخته را گویند اول اصح است و بتازی صلصل گویند

کالوج (ف) بمعنی کبوتر باشد

کالوخ (ف) بضم لام و خای معجمه در آخر نوعی از رستنیها که بوی بد دارد

کالوس (ف) بضم لام ابله و نادان و در بعضی نسخه مسخره و اسپی که سر و بینی او سفید باشد

کالوش (ف) مثل کالجوش مرقوم

کالوشه (ف) مثله

کاله (ف) بمعنی کالک که مرقوم شد و نیز بمعنی متاع

کالی (ف) حافظ و نگاهبان

کالیدن (ف) درهم شدن و گره یافتن و موی درهم شدن

کالیده (ف) موی درهم و پریشان شده و ژولیده و قیل موی مادرزاد

کالیو (ف) با یای فارسی نادان و سرگشته و دیوانه

کالبون (ف) دام صید
کالبوش (ف) بمعنی کالجوش
کام (ف) بمعنی درون دهن نزدیک بحلق جانب بالا که آنرا هبانه نیز گویند بتازیش شبک وبهندی تالو گویند ونیز بمعنی مراد بود وسرشته بمعنی چاره است وباکاف فارسی بمعنی قدم وپی ورس آهسته
کامخاریدن (ف) اراده نمودن ومیل کردن
کامگار (ف) بامیم موقوف وکاف دوم فارسی خداوند مرادها
کامل (ع) چیزی تمام ونام اسپی است ودرویش ونام قبیله ایست
کامن (ع) بالفتح پنهان
کام ناکام (ف) بمعنی البته چنانچه خواه ونخواه
کاموس (ف) باواو فارسی نام مبارزی که بمدد افراسیاب آمده بود بدست رستم کشته شد او پادشاه سنجاب بود تا روم ولایت داشت
کامه (ف) بفتح میم خواست وسیه را گویند که بتازیش مرجان خوانند که منابت وی قعر دریا است چون درخت بروید رسنها بر آن افگنند وبر کشند اول سبز باشد چون باد یا آفتاب بر آید سرخ گردد
کامیز (ف) بیای پارسی شاشه گاه وجز آن
کان (ع) بالفتح بود هست ودر پارسی معروف که بتازیش معدن خوانند بمعنی کننده نیز آمده
کانا (ف) ابله ونادان وچوب بی خوشه خرما وانگور
کاناز (ف) چوب بی خوشه خرما
کانس (ف) آهوی که در مسکنه خود رود
کانسار (ف) نیک تونگر وسخت مایه دار
گانور (ف) کندنی غله وآنرا کنوف نیز خوانند
کانون (ع) آتش دان روئین یا آهنی ودو ماه از ماههای رومی یکی را کانون اول ودیگری را کانون آخر گویند
کانه (ف) برابر کردن پا کسی بر مرتبه ونشست گاه باز دگر بیرخانه
کاینات (ع) بالفتح مخلوقات وموجودات
کانیرو (ف) بکسر نون وضم رای مهمله مار زبون وگیاهی است که استسقا را نافع است
کاواب (ف) جامه شوک باشد که مرقوم شد
گاواره (ف) مخفف گاهواره وشهدگار را گویند
کاواک (ف) میان تهی وکاوک نیز آمده
گاوانی (ف) بکاف فارسی بمعنی درفش گاویان
گاوانی درفش (ف) نام علم فریدون درفش علم را گویند وگاوانی منسوب بگاوه آهنگر که واضع آن علم بود
گاوبشت (ف) یعنی آسمان
گاوپیکر (ف) نام گرز فریدون گویند که فریدون آن گرز را بصورت کله گاومیش ساخته یا دیگران داد مانند آن بجهت او ساختند
گاوتازی (ف) یعنی خودرا غائب نمودن وترسانیدن غنیم
گاوچشم (ف) گلی است زرد که بعربی بهار گویند
گاودل (ف) باکاف فارسی یعنی نامرد واحمق
گاودم (ف) باواو موقوف ودال مضموم نای رومی که بصورت دم گاو سازند ودر وقت جنگ نوازند وآن را نفیر وشیپور نیز خوانند

گاودوش (ف) ظرفي باشد سرکشاده که
بن آن تنگ سازند و شیر گاو ومیش درمیان آن
بدوشند
گاودوشه (ف) مثله
گاودي (ف) احمق وبي عقل راگويند
گاورس (ف) معروف جاورس معرب آن
گاورسه (ف) گوهرتيغ
گاورنگ (ف) مثل گاو پيکر که گذشته
گاوريش (ف) يعني احمق
گاوزاد (ف) يعني بميراث رسيده سکنه ر
نامه * بهنه وستان بيري ازخرقتاه پلابه رمرده
را بچين گاوزاد *
گاوزادن (ف) ميراث يافتن چنانکه
مستشهد ... گاوزاد گذشت
گاوزر (ف) صراحي زرکه بصور
سازند
گاوزهره (ف) سنگيي باشد که درميان
زهره گاو پيدا شود
گاوسن (ف) انچه بدان فال بد گيرند
چنانکه عطسه و بانگ خر از پس مي آيد بوقت روان
شدن
گاوسار (ف) بکاف فارسي بمعني چاپلد
بمعني صفت باشد چنانکه ديوسار ونيز گرز باشد
که سرش چون سرگاو سازند
گاوسامري (ف) بکاف فارسي چون گاوزر که سامري
زرگري که از اقرباي موسى عليه السلام بود آن گاو
از زرهاي غنايم فرعونيان ساخته بود وخاک سم
اسپ جبرئيل عليه السلام که در روز غرق شدن
فرعون بدست آورده بود در دهانش دميده و آن
گاو زنده گشته و خاصيت اسپ جبرئيل عليه السلام
آنست که از و مرده زنده شود
گاوسر (ف) مثل گاوسار مرقوم

گاوسفالين (ف) صراحي گلي که بصورت
گاو باشد
گاوسيمين (ف) صراحي نقره که بصورت گاو
سازند
گا... (ف) با ... و کاف فارسي و واو
موقوف آن چوب که بدان گاو را ...
گاوشير (ف) صمغ درختي است
کوتاه دارد و برگ آن ببرگ انجير گرد تر و کوچک
تر باشد و گل آن زرد و تخمش خوشبوي و تيز بود
و صمغ آن چنان گيرند که ساق او را بشکافند
صمغ بيرون آيد بلون زعفران باشد با آب زود محلول
شود اول که بيرون آيد سفيد بود چون خشک شود
... گردد چون در آب حل کنند مانند شير نمايد
... آن گرم وخشک بود جاوشير معرب او
... بسي شنيدم بردم گمان که شيري * چون
... بشيري قطران گاوشيري
گا... عنبر (ف) گاويکه از سرگين او عنبر بود
گا... فلک (ف) بمعني برج ثور
گاوگاو (ف) کاوش و تفحص
گاوگردون (ف) مثل گاو فلک که مرقوم گذشت
گاوکلور (ف) قضيب باشد ليکن اعراب آن
معلوم نشد
... (ف) نام گياهي است
... واو جاشني گير و بوزن معني
گاو بلد مذکور
گاولي (ف) بضم واو و کسر لام طايفه اند
بي اعتبار و مسخره که اهل هند ايشان را آبهانه گويند
گاومشنگ (ف) نوعي از غله است که چون
پوستش دور کنند بعدس مقشر ماند و گاو را بدان
فربه کنند ديو مشنگ نيز گويند
گاوميش (ف) با کاف فارسي بمعني جاموس
گاونجک (ف) بفتح نون و جيم تازي و

بسکون کاف خیار بزرگ در مویه بجای واو
رای مهمله آورده است
گاونه (ف) بمعنی کاغذ که مرقوم شد
گاوه (ف) بکاف فارسی آهنگری است
مشهور برای قتل ضحاک سرغنه غوغا شده فریدون
را اختیار کرده ها برای نسبت است بشجاع فخری
گوید * گرشکاره صیت دولت و مردیت بشنود *
بر خویشتن دگر ننهد هیچ نام گاو * درفش کاو
یانی بدو منسوب است
گاویان (ف) بکاف فارسی علمی که گاوه
آهنگر بوقت ضحاک بر فریدون افراخته
گاویانی درفش (ف) مثل کاویانه درفش
که گذشت
گاوزن (ف) بکسر واو وفتح زای معجمه
سنگی که از زهره گاو بیرون آرند چاوزن
معرب آن
گاوزره (ف) زهره گاو را گویند
گاویس (ف) بکاف فارسی آوند شیر و دوغ
گاویش (ف) مثله
گاه (ف) بمعنی وقت و تخت و بوته زرگران
که زر و نقره و امثال آن بدان بگدازند و نیز
بمعنی صبح وجای آمده چون چراگاه وحربا
گاه و لشکرگاه ونام ستاره جدی باشد و بکاف
تازی بد حالی وشکسته شدن از غم
گاهبار (ف) پارسیان گویند که حق تعالی
عالم را بشش گاه آفریده یعنی شش روز و زر
دشت گفته که خدای تعالی بهر باری گونه آفرید
چون آسمان و زمین و گیاه و جانوران و مردم
اول ازین هریک بارها شش روز است نام شان
گاه پاریته نیاد دادن (ف) بمعنی
لاف زدن
گاهبارها (ف) مثل گاه بار که مرقوم شد

کاه ربا (ف) صمغی است از درخت چون
بسته میشود آن را سیل الکبا دیت خوانند آتش
درو زود گیرد و خاشاک را بخود جذب بکند و
هرکه کاه ربا را بخود دارد از یرقان ایمن بود
ونیز گویند در حدود روس چشمه ایست بر می جوشد
و باد بر وی آید بسته شود
کاهش (ف) گداختن و گداخته شدن و کم
شدن و کم کردن
کاه کشان (ف) خطی است معروف در
آسمان و عربان مجره گویند
کاهل (ع) بالفتح سست و میان دو کتف ستور
و به ر قبیله از بنی اسد
کاهن (ع) بالفتح فالگیری
کاهنکان (ف) بهای مفتوح بنون زده هاله
را گویند حکیم زجاجی نظم نموده * جمال لعل وش
خواجه درعیار کی سیم * چنانکه ماه رود در طریقه
کاهنکان *
کاهو (ف) بمعنی جنازه گیران مغان و گیاهی
است که خورنده او را خواب ومستی آرد
گاهواره (ف) معروف آنکه گهواره را
گویند
کاه کبا (ف) مثله
کاهیده (ف) یعنی نزار و لاغر و از عشقه
کاهیدن است
کایان (ف) جراغ کتان
کاین (ع) موجود و باشنده
کاینه (ف) وزن آینه امر بکسی که از من چشم
بگردان
کب (ف) بالفتح و تشدید با غلواله گردن
ریسمان و نام کوهی است
کپا (ف) بالضم و بای مشدد و مخفف ترازو
که یک پله دارد وجانب دیگر سنگ از شاهین باو بزند

کباب (ع) ریگ پشته انبوه شده و برهم نشسته
کباب تر (ف) کنایه از برف است که پرکاله منجمد پاره
کبابه (ف) بالفتح داروئیست از رستنیهای آن دو نوع است یکی کبابه دهیا دوم کبابه چینی ... نیز آمده
کباث (ع) بالفتح میوه اراک پخته که هم پیلو خوانندش
کباد (ع) بالضم درد جگر
کباده (ف) بالفتح کمان نرم
کبار (ع) بالفتح بزرگ شدن ... بزرگان جمع کبیر و بالضم وتشدید با بسیار بزرگ و با ول مفتوح ... را گویند که چوب و علف از صحرا بجهت ... می آورده باشد و نیز خرما باقلی
کباره (ع) با ... با ...
کباس (ع) بالضم و تشدید با بزرگ سر
کبال (ف) بالفتح رسنی را گویند که از ... نه
کبان (ف) بفتح بای پارسی ترازوی یکپله که از آن بارها سنجند بتازیش قپان خوانند
کبان (ع) بالضم بسیاری شتر و ... یا شتر بسیار
کبای تر ... (ف) یعنی اما می و مغز می نر است
کبت (ف) بالفتح خوار کردن و هلاک کردن و بروی در افکندن و با اول مفتوح و ثانی زده ثانی فوقانی زنبور عسل باشد
کبتر (ف) مخفف کبوتر کفتر و کوتر نیز گویند بالفتح کنده و سطبر
کبج (ف) اول ثانی زده خرده بریده بوده
کبح (ع) بالفتح لگام بازکشیدن اسپ را تا باز

ایستد از رفتن
کبخ (ف) بالضم ... صورت زشت نگارند و غیر آن که کودکان را بدان ترسانند و بالفتح با کاف فارسی نام شهریست
... (ف) یعنی جغراتیکه نمک و شیر و روغن ... ازند و بخورند
کبد (ع) بالفتح رسیدن چیزی به جگر ... زدن و بسته انگشت دوشیدن و چیزی را به ... شکستن بفتح کاف وکسر با و سکون آن جگر اکباد جمع و بفتحتین سختی
کبر (ع) بالفتح بزرگی و بزرگ شدن و همچنین کبریا و بالکسر و فتح با کلان سال شدن و کلان سالی و بفتحتین میوه ایست معروف که از ان اچار ... بالضم و فتح با جمع کبری بکاف فارسی آهنی و غیر آهنی و میخ بید ... و نیز نام گیاهی است مثل ترب و قیل گیاهی است زنجبیل از زمین بر آید
کبرا (ع) بالضم و فتح دوم بزرگان و بسکون دوم بزرگتر
کبرکی (ف) با ول مفتوح و ثانی زده ظرفی باشد که شراب در آن کنند و هرچه منسوب بدان باشد این بیت گوید * دار ... کی شراب * بفرست ... ازخویش ... است کبرکی بفرست آنچه هست از این * هرچه ... بود نبود غیر کبرکی
کبروا (ف) نام آنی است با کبر بوزنه و آن را کوروا نیز نامند
کبریت (ف) بالکسر گوگرد و زر و نقره خالص
کبز (ف) بالفتح چیزی کنده و سطبر را گویند مولوی المعنوی فرماید * یک زمان چون خاک سبزت میکند * یک زمان پر باد کبزت میکند * هم ان گوید * در فلان بیشه درختی هست سبز * بس بلند

وچوبی هر شاخی است کبز *

کبس (ع) بالکسر ... اشتن چاه و جوی وسر بگریبان فرو کشیدن ... و بمعنی شبیخون بردن و بفتحتین بر پیشانی در افتادن وسر پیش آمدن بالکسر تاکی که بان چاره ... تن باشند

...) بفتحتین وسکون ... مهمله حنظل ...

کبسنه (ق) مثله

کبش (ق) بالفتح گوسپند نر و مهتر و ... اشکر

کبک (ق) مرغی معروف و بمعنی کف ست ... گفته اند

کبک الخضیر (ق) بالفتح پرنده ایست تیز پر و بلند پرواز و مرغی سفید وقیل دراج

... الفتح نام کوهی ست و کبکب بروزن ... طرح والقی بعضهم بعضا وبروی افگندن

کبک دری (ق) کبکی که در دره ... باشد و نام نوائیست از موسیقی ونیز بمعنی کاغ

کبک رقاص (ق) اسب چپاش

کبک شکستن (ق) یعنی پی گم کردن

... (ق) یعنی شاهد ... پریشان

کبل (ق) بفتحتین ... سال ... گرد اف

کبن (ع) بالفتح پیچیده گی لب ... و بیچیده کردن و دوختن لب دلو وبازگشتن از چیزی وناپیدا کردن چیزی را و فربه شدن

کبنک (ق) بکسر کاف فتح باونون پوششی پشمی معروف

کبو (ع) بالفتح آب از کوزه ریختن و سرد کردن مراند باسش و روشنی خاشاک و مانند آن

و در خاکستر پوشیدن آتش

کبوتر دم (ق) یعنی بوسه خاطرخواه ظهوری گوید * لنجشک نهاده سینه بر سینه باز * تا صبح مدار بر کبوتر دم بود *

کبوتر فا...) سیاه رنگ

کب... بفتح متغیر شدن گوشت

... (ع) رنگ معروف ونام کوهی است

کب... (ق) بالضم ذهی است از مضافات ...

کبود ... (ق) یعنی آسمان

کبود ... (ق) یعنی فلک

کبودر (ق) باول مفتوح وثانی مضموم ... و دال معروف ومفتوح بر وزن ... ماهیان بخو ... است از رحمت ... را گفته اند

کبوس (ق) بالفتح واو فارسی کاف تازی ... شده راست

کبوک (ق) بالفتح وبای مشدد مرغ مقدار باشه وگویند که باغیر جنس خود جفت کرده و ... جانور دیگر را تربیه بیند در زمان ... جفت کرده و شاهد باز ان استخوان او را بجهت تقویت باه باخود دارند و بعضی ... نیز آمده و در بعضی نسخه مرغی است آتشی سرخ رنگ که ترکان ... گویند

کبه (ق) آن سالی که ... افزاینده آن بعد از بهار ساقه

کبی (ق) بوزنه ... دهن ... می دارند

کبیب (ع) ... ترجیب ... و شکسته از تم وبدحالی

کبیتا (ق) حلوائیست که قبیته نیز گویند

در بعضي نسخه نانیکه از شکر و کنجد پزند خسرو در صفت هلال گوید * کناره بیست سفید از کبیتا های نبات * فرا زاین طبق زرنگار سیم آگین

کبیتیا (ف) مثله

کبیتک (ع) بضم کاف و فتح بای تازی و سکون یا و تای مفتوح چیزي که آسیا بدان تیز کنند

کبید (ف) باول مفتوح بمعني چیزي باشد که بدان چیزها را پیوند کنند و آنرا لحیم گویند

کبیدن (ف) بالفتح از جائي بجائي کشیدن

کبیده (ف) بالفتح و بای مکسور و یای معروف آرد جو و گندم بریان کرده و در فرهنگ بضم کاف گفته

کبیدیا (ف) نان خورشي که از کبیده گندم سازند

کبیر (ع) بالفتح بزرگ

کبیس (ع) خاکي که بدان چاه پر کرده شود عالم الکبیس گویند

کبیکج (ف) بالفتح داروي است ٭

کت (ف) باول مفتوح دو معني دارد اول تخت پادشاهان هند دوم کاریز آب را گویند

کتاب (ع) بالکسر نبشته و نامه و فرض کرده و واجب گردانیدن و حکم و اندازه و تقدیر کردن نوشتن و آزاد کردن بنده بمال براین وجه که بروي نوشته شود که درین مدت این زر بدفعات برساند اگر رساند آزاد شود و اگر از آدای آن بتمام عاجز شد غلام است و بالضم و تشدید تا نویسندگان و تیر خورد سر کرد که بان تعلیم تیر اندازي کنند

کتابة (ع) بالکسر نوشتن

کتابه (ع) بکسر معروف انچه بر عمارت نویسند

کتار (ف) باول مفتوح بثاني زده و کاف عجمي مفتوح درود گر باشد

کتاره (ف) حربه ایست که هندیان دارند و در شرف نامه گفته که در اصل قیتاله است

کتاف (ع) بالکسر رسنی که بدان دست پس سر بندند

کتان (ع) بالفتح و تشدید تا پارچه معروف و جامه آن معتدل است در حرارت و برودت و بالضم گرمي است و موضعي است بباديه و شهري است نزدیک سیراف بفتح کاف و تشدید معجمه ا کسیت باصفهان و شهري است نزدیک تبت و قلعه ایست بیثرب

کتان الهیا (ع) بالفتح والتشدید جامه خوک که اهل هند سوال گویند

کتایف (ع) بالفتح چیزی که آهن بار هاي بهم بر زنند براي استحکام و کتیفه است

کتایون (ف) بالفتح نام دختر قیصر روم در حباله گشتاسپ شاه بود

کتب (ع) بالفتح فراهم آوردن و گرد کردن و نوشتن و درز مشک دوختن و دانستن و راه کردن لشکر و جمع کاتب

کتح (ع) بالفتح خوردن و سیر شدن و خاک انداختن باد برکسی و جامه برکشیدن باد از کسی

کتخ (ف) باول و ثانی مفتوح کشک که باشد در آش کنند و مطلق چاشني اش از ترشي و شیرني که آنرا قتق گویند * مدام تا که نجاست اهل سفره را * موقوف است همه عمر دار دان کتخ *

کتر (ع) بالفتح والکسر کوهان اشتر و قیمت و بزرگي باصالت

کتران (ف) صمغ سرو کوهي و آن سرو را ابهل گویند آن صمغ بغایت حاد و محرق و سیاه است و آتش دران زود میگیرد بر شتر گرگین مالند قطران معرب آن

کتزم (ف) باول مضموم بثاني زده و راي مضموم سخت که باشد که از حد گویند و مقتدار نیز و لاف و گذاف نیز گویند

کنغ (ف) بمعنی کنج که مرقوم شد

کنف (ع) بالفتح آهسته رفتن و دو کرانه پالان بر یکدیگر بستن و دو دست را بس و پیش بستن و بلند شدن سر شانه و نوعی براه رفتن و بالکسر شانه و بالفتح وکسر تا نیز آمده و بفتحتین بلند شدن شانه و پهن شانه شدن و نوعی علتی است که در شانه پیدا میشود و ... ور از درد کتف

کنفان (ع) بالضم ملاح

کنف ساره (ف) آن موضع از پشت اسپ که پیش زین باشد

کنک (ف) بالضم وفتح تا چوب دست قلندران و ضرب مطلق و کوتک باضافه واو نیز گفته اند و بفتحتین گوسپند کوچک دست و پاکوتاه که بعربی نقد بفتحتین گویند

کنکار (ف) بالفتح درودگر

... مثله

کنل (ف) بضم یکم وفتح دوم که آنرا اسپ کوتل گویند

کنم (ع) بالفتح پنهان داشتن و راز پوشیدن و بفتحتین گیاهی ست که خضاب کنند

کنهان (ع) بالکسر پوشیدن راز و پوشیدن گواهی و غیره آن و بالضم نام کوهی است

کنن (ع) بالفتح چسپیدن اثر سبزی گیاه در کوزه شتر بفتحتین چرک و دود گرفتگی

کنو (ف) باول مفتوح و ثانی مضموم نام مرغی است که سنگ ریزه خورد و کبوتر را نیز گویند و غوزه پنبه بضمتین در عربی گام نزدیک نهادن در رفتار

کنوم (ع) بالفتح کیهان سوفار نا کرده و ناقه که وقت نشستن ... نک کند

کنیب (ع) بالفتح تر ده ریگ گرد آمده و بلند شده که در فارسی بوزن فریب بمعنی بند و غل

کثیبه (ع) بروزن صحیفه لشکر و نام قلعه ایست از قلعه های خیبر

کثیر (ف) باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف سر آب بود * در نظر آید جهان مثل کثیر * میر و داعی گرا هی همچو تیر *

کثیران (ف) بمعنی کثران که گذشت

کثیره (ف) صمغ درخت قتاد و آن درختی است خار دار که شتر آن را نخورد مگر وقتی که باران بارد و آن را خار گون نیز گویند

کثیم (ف) باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف مشک و خیک باشد که آب از آن تراوش بکند

کث (ع) بالفتح و تشدید ثا مرد انبوه ریش و بالضم گروه بسیار

کثا (ع) بالفتح رویدن و بر سر آب ایستادن و کف بر آوردن آب یک دم وقت جوش زدن بالفتح والمد لحیه و ریش بزرگ در هم رفته

کثاثه (ع) بالفتح انبوه شدن ریش و در هم شدن

کثار (ع) بالضم بسیار

کثافه (ع) بالفتح سطبر و بزی

کثب (ع) بفتح یکم و سکون دوم جمع کردن و گرد کردن و بفتحتین نزدیک شدن

کثر (ع) بالضم چیره شدن بر کسی به بسیار چیزی بالضم والکسر بسیار و بفتحتین درخت خرما

کثرت (ع) بسیار شدن

کثکث (ع) بکسر هر دو کاف و فتح هر دو کاف خاک و سنگ ریزه

کثم (ع) بالفتح باز گردانیدن کاری

کثوث (ع) بالفتح گیاهی بی بیخ که بر درخت پیچد

کثونه (ع) بالفتح نام شاعری است

کثیر (ع) بمعنی بسیار
کثیرا (ع) بالفتح جمع بسیار و نیز دارو ئیست
کج (ع) بالفتح و تشدید جیم بازی کردن
بکجه و کجه بالضم و تشدید جیم چیزی است که طفلان
از کرباس مدور سازند ... بفارسی آهنی
سر کج که بر سر چوبی استوار ... ز یکدیگران
بکشند و نیز آلتی که سقایان دارند
کجا (ف) بالضم کدام جا و هر کدام معنی ...
است اندر چنین اسدی گوید * فریبا چو
فرآن زرم گاه * بگرد کجا خیره زد پاسبان
کجا ان بید (ف) یعنی هر کجا
کجاز (ف) بالکسر و زای معجمه ... آهنی
و تیشه و تبر و جز آن
کجاکند (ف) جامه ئیست که روز جنگ پوشند
مشهور
کجاو ... بران
سوار شدن بنا زیش هودج گویند
کجبه (ف) مثله
کجک (ف) بالفتح با جیم فارسی جانوری
که شکر را درد یعنی پاره کند
کج کلاه (ف) یعنی محبوب
کچل (ف) بالفتح با جیم فا...
ئیست که مشک را درد و جوانی که پای او ...
کچله (ف) بفتح کاف و لام مرغی ست که
آن را کلاژه گویند
کجرو (ف) بفتح یکم و ضم سیوم رفتار بمعنی
گذر مزکه مذکور خواهد شد
کچرک (ف) نام مرغی
کچول (ف) بمعنی کاچول مرقوم
کچه (ف) بالفتح و با جیم فارسی مشهد دانکه
فصیح سخن نتواند گفت
کچه شکل کردن (ف) ظاهر

شدن راز
کچیر (ف) بفتح ... و ... جیم و ...
یا پیشوا و
کچیره (ف) مثله
کچیکت (ف) بمعنی اطراف رخ
کجیم بفتح برگستوان اسپ
کجین (ف) مثله
کح (ع) بالفتح عنان باز کشیدن ستور ...
قتی ایستد و بشمشیر زدن و باز گردانیدن کسی را
از کاری و حاجت و بالضم نوعی از پیاز که آن را
پیاز نرگس گویند
کحال (ع) بالفتح و تشدید حا آنکه در علاج
چشم حاذق باشد
... یف (ع) یعنی ...
... (ع) بالفتح سال قحط
رسیدن بکسی و سرمه در چشم
... بسیار و بفتحتین سیاهی رنگ
چشم
کحل الجواهر (ف) یعنی سرمه که در و
مروارید و جواهر اندازند برای روشنائی چشم
کحلی (ع) بالضم جامه ئیست سیاه
کحلی اپرند (ف) بالضم با یا ...
... شب است
کحلی ... (ف) بمعنی سیاه پوش
کحلی چرخ آسمان اول
کحلی شب (ف) تاریکی شب
کخ (ف) باول مضموم گیاهی باشد که از آن
بوریه بافند و از آن گیاه صورت زشت برای
ترسانیدن اطفال سازند و بمعنی کرمی نیز آمده
و نام دیو
کخج (ف) باول مضمو ... زده گیاهی
باشد که از آن جاروب سا... آتش نیز بدان

… (ف) بضم … کاف صدای خنده
…و کاف در … گویند اما در
… بمعنی حرارت و گرمی گفته
…ل (ع) بالفتح رنجیدن و رنجانیدن و بانگشت
اشارت کردن و آب چاه کشیدن … و نکه هیچ
… کوشش کردن بطلب چیزی و کوفتن
و مرد چست رفتار و مانند هاون چیزی است که در و
چیزی کوبند

کلاد (ف) بالضم نام قصبه ای است و نام اشتر

کلاس (ع) بمعنی غله بالضم عطسه زدن بهایم

کلاغازی (ع) طایفه از بازیگران

کلام دل (ع) یعنی چه دلیری و چه قوت
… مجال

ا… (ف) معروف
… بالفتح تازه خون و تازه
… بی بی و خاتون خانه را گویند که
… بی بی و خاتون زنی را نامند …
… باشد و بترتیب خانه و سامان سرای بروجه
لایق کند و صاحب خانه را گویند و پادشاه را
نامند

کل… ری (ف) بالفتح عروس خانه
… (ع) بالفتح ورزیدن و کار…
برای … خود خبر باشد یا شر … و رنج
کشیدن و روی و جز آ… ن و سیاه کردن
آن یا بروی خود ک… ردن که زشت و معیوب
نماید و برای عیال خود کسب کردن

کلخدا (ف) بمعنی خداوند خانه قبیله عیال دار
و بمعنی تیرگی و تیره رنگ و درختی است خوشبو که
بهندی آنرا کیورا گویند و شربت آن نافع جذام و
چند ریح و دیگر امراض سوداوی است که آن شربت را
شراب کیوره گویند

کلرگ (ف) با رای مفتوح بثانی زده و رای
مفتوح سلاح …

کلرم (ف) … و رای غله مانند
ارزن که در زراعت … ند و بعضی گفته غله
که از … دش سر شود و نشا…
… م روید
… (ع) تیرگی در رنگ
… (ع) بالفتح بشتاب رفتن ستور گران بار
مر غله

… (ف) بالضم و کسر دال بدست باشد
که … نه ظاهره بدست را بتصحیف
چنین خ…

کلش (ع) بالفتح خراشیدن و رنج کشیدن
طلب روزی جهت عیال و عطا یافتن از کسی
رانده

کلفت … وضم دال کاسه سر

کلک (ف) بفتحتین بکاف فارسی گیاهی
کوچک و بالکسر با کاف فارسی یکنوع طعام
است

کلکله (ف) بالفتح صدای …

کلکلی (ف) با هر دو کاف عجمی مضموم
… را بطلبند و بنوازند و …
… بیر سوی … ابن یمین فرموده * زانکه دیر است
تا مثل زده اند * نشود بز بکلکلی فربه * و بزبان
هندی جنبانیدن سر انگشتان را گویند در زیر بغل
کسی تا بخنده افتد

کلم (ع) بالفتح گزیدن و خستن یا …

کلن (ع) بالفتح جامه که زن در پای خود پیچد
در هودج و نهالین که زن در هودج زیر خود نهد و
هاون چرمین و بفتح و کسر نون مرد فربه و در فارسی
بفتحتین روستایی است که عاشورا قریب ده هزار
مرد در آنجا جمع میشود و نیز حیز و مخنث را

خواننده

کدنک (ف) باول مضموم وثاني مفتوح و کاف عجمي چوبي را گويند که دقاقان وگازران بدان جامه دقاقي کنند

کدنکه (ف) مثله

کدو (ع) بضمتين سخت شدن زمين چنانچه گياه از و دير بدر آيد وبالفتح در پارسي معروف است که بتازيش دبه گويند واز آن پياله منقش هم سازند در بعضي مزامير اورا وصل مي کنند تا آواز خوب بدر آيد

کدوان (ف) باول مفتوح وبثاني زده بناي خانه وعمارت بود

کدواده (ف) مثله

کدوبا (ف) قليه که از کدو بپزند

کدوخ (ف) باول مفتوح وثاني مضموم وواو مجهول حمام را گويند استاد رودکي گويد * پيشم آمد بامداد آن نگارين از کدوخ * باد رخ از باده لعل وباد وچشم از سحر شوخ

کدون (ع) بالفتح چاه بسيار آب ومرد رنج کش

کدورت (ع) بضمتين تيرگي وغش در آب وجز آن * فيضيا دورگن کدورت خويش * تا ببيني جمال او بصفا *

کدونبه (ف) بالفتح پياله که از کدو سازند بدان شراب خورند

کده (ف) باول وثاني مضموم دو معني دارد اول خراش وخراشيدن بود دوم بمعني گرفتن آمده

کده (ع) بفتحتين کابدان خانه وبمعني اخير مرکب آيد چنانکه ميکده وبتکده وغمکده وآتشکده

کدي (ع) بالضم زمين هاي سخت وجمع کديه است

کديرا (ف) بالضم شيرکه در خرما انداخته باشند

کدينه (ع) بالضم چوبي که گازران جامه بدان کوبند

کديور (ف) بالکسر باياي فارسي باغبان ومزارع که آن را برزگر نيز گويند و بمعني خانه دار وقيل بالفتح

کديوري (ف) بالفتح وباياي پارسي زرخة وباغبان

کديون (ف) بالفتح پشت خارستور

کديه (ف) مفرد کدي است که مرقوم شد

کذا (ع) بالفتح باذال منقوطه بمعني همچنين

کذاب (ع) بالکسر وتشديد ذال دروغ گفتن و بالفتح بسيار دروغ گو

کذار (ف) اسپ پيکر

گذار (ف) بالضم تارک

گذاردن (ف) بالضم باکاف فارسي وراي موقوف ادا کردن و نقش باريک کردن و معني گذارنده

گذاشتن (ف) مثله

گذاغايان (ف) باکاف فارسي طايفه بازيگران که کسوت غازيان وپاي چوبين در خود به بندند

کذب (ع) بالکسر وبالفتح وکسر ذال دروغ معني ودروغ ... بالفتح واجب شدن ودرنگ کردن

گذر (ف) امر است بگذشتن وجاي گذر

گذرا (ف) بالضم مست

گذرنامه (ف) خط رخصت ودستوري

گذشت (ف) معروف بمعني از تقصيرکسي تجاوز کرد نيز آمده

گذشته (ف) بمعني خوي سابق وقصه پيشين

کذوب (ع) بالفتح بسيار دروغ گو

کر (ف) بفتح کاف تو انا ومراد و بمعني

قا شتوه بکاف فارسی سازنده ٔ چیزی چنانکه
چابکگر وسابنگر وکیان گرو نام علتی‌است معروف
که او را خارش نیز گویند و مختصر اگر بمعنی کار
گذشت بالضم کاف تازی برنج و نام جویست
در زیر کرمان وباز کردن و باز گردانیدن و حمله
بردن و متعدی و لازم آمده و ریسمانی که بآن بر
درخت خرما بروند و ریسمان بادبان کشتی و آبی که
در زمین ریگستان در خود چیده باشد

کرا (ق) بکسر مختصر هر کرا و بمعنی که ام کس
را و در عربی بالکسر والمد معنی اجرت و مزد کار
بالفتح باریک ساق شدن بکسر کاف پارسی
میل کننده بفتح کاف تازی و تشدید حمام وقیل
بکاف پارسی غلام هندی که او راهند کنانه گویند

کراب (ق) بالکسر و التخفیف جوهای آب و
بالکسر والتشدید یکی و چیزی

کرابیب (ع) بالفتح سختیها

کرابه (ف) بالفتح مرغی است سیاه قام تیز
نتواند پرید و بنون نیز گفته اند

کرات (ع) بالفتح سرآلت بالضم اصلی است
ترکانرا

کراث (ع) بالضم درختی است بزرگ در جبال
طایف و تره ایست که آنرا بارجوبه و هیون خوانند
و ... کنند و بالضم و الفتح و تشدید ...
گندنا

کراچیدن (ف) بالفتح و با جیم تازی بانگ
کردن ماکیان هنگام بیضه دادن و بخای معجمه
نیز گفته اند

کراخ (ف) بمعنی کراچیدن مرقوم

کراخان (ف) بالفتح نام پسر افراسیاب

کراخیدن (ف) بمعنی کراچیدن که گذشت

کراد (ف) بالضم جامه کهنه پاره پاره

کرادا (ف) دب زیر دم

کرادش (ف) بکسر کاف وضم همزا چرک
روغن

کرادن (ف) نام جوششی است که
آنرا بریون کریون نیز خوانند وبتازی قوبار و
بهندی دادنامند

کراوندش (ف) روغنگر

کراه (ف) بمعنی کراب که مرقوم شد

کرارا (ف) بوزن توانا وهردو رای مهمله
... بر زمین در روزمینی را گویند که برای سبزی
کاری آنرا اند کنارهای آنرا بلند ساخته باشند

کرازه (ع) بالضم خشک شدن گردن از سختی
سرما وشیشه بالوزه سرتنگ بهردو معنی بتشدید را
وبالکسر خرامیدن وخرامش وامر از کرازیدن و
بالفتح سرشک ونیز آن تب سخت که زنان را
بوقت ولادت پیدا شود وبالضم با کاف فارسی خوک
نر و آنرا کرازه نیز گویند وبعضی بر مردمان دلاور
اطلاق نیز کرده اند ونیز آن آلت چوبین که بدو
رشته بسته مزارعان و باغبانان دو کس گرفته کشند
تا زمین هموار شود برای تخم پاشیدن

کرازان (ف) بالکسر خرامیدن بالکسر با
کاف فارسی گداخته شدن

کرازدن (ف) بالفتح وکسر زای فارسی پاره
پاره کردن

کرازه (ف) بالضم پهلوان ایرانی که در جنگ
دوازده رخ سیاه ملک تورانی را کشت ومنسوب بکراز
در دلیری چنانکه گیوه منسوب بگیو و بمعنی خوک

کرازیدن (ف) بالضم بمعنی خرامیدن بر
ینقیاس کراز وکرازیده وکرازش وکرازی

کراس (ف) بکسر سرگین وشانه که یکدیگر
باشند و در پارسی خم و بفتح بمعنی رسیم انداخته
آمده و سوی پیچیده وجامه وبمعنی گرسنگی

کراسه (ق) بالضم وتشدید رای مهمله ...

تخفیف جزوی از کتاب و پارهٔ از کلام الله
کراش (ف) بالفتح تباهی و پریشانی
کراشیدن (ف) تباه شدن و پریشان شدن و اهمال در کاری و شکستن خواب وجز آن
کراشیده (ف) بالفتح کار ... تمام تباه شده و پریشان شده
کراض (ع) بالکسر بیرون انداختن آب منی از زهدان
کراع (ع) بالضم پچه گوسپند و گاو و طرف چیزی و بینی کوه و گروه اسپان لفظی که بآن اسپان را فراهم آرند و نام دهی است
کراف (ف) بالضم بکاف فارسی گفتار بیهوده و مقال دروغ و سخن بی تحقیق
کراک (ف) بالضم پرندهٔ ایست سیاه و سفید دراز دم که در کنار آب نشیند و دم بلرزاند
کراکا (ف) مثله
کرام (ع) بالضم کریم و بالکسر جمع کریم و لقب ابو عبد الله وطایفه که بدان منسوب اند و بالکسر و تشدید را بسیار کریم
کرامات (ع) بالفتح بزرگیها و نوازشها و چیزی نفیس و کرامیها و پیدا کرد کرامت است
کرام دامه (ف) بکسر کرم ابریشم
کرامند (ف) بفتح لایق و درخور
کرامه (ع) نوازش و بزرگواری کرامات جمع
گرامی (ف) بکسر کاف پارسی عزیز و محبوب و بزرگ و بزرگی
کران (ع) بالکسر بربط و بعضی گفته اند چنگ و بالفتح کنار و به معنی کناره نیز آمده و بالضم ... سپ کرنگ و بحذف الف نیز آمده

گران پشت (ف) بالکسر ... پارسی حمال قوی پشت
گران خواب ... آنکه زود از خواب بیدار نشود
گران خ...) باول مکسور بمعنی ... خوار ...
... (ف) قوی دست و ...
گران رکاب (ف) آنکه از جای ... بجنبد و قیل آنکه حمله برد
گران رکاب سبک عنان (ف) پیاده حمله بر حمله
گران سایه (ف) یعنی شخص عالی مرتبه
گران سرشت (ف) متکبر و کاهل و بکاف پارسی کهینه نوازو پذیرنده پرور
گران سنگ (ف) بفتح باوقار ...
گران گوش (ق) گرو ناشنو
...ه (ف) باول مفتوح بمعنی کنار و کناره ... بر
کراه (ف) بالفتح کنار و نهایت
گرای (ف) بفتح کاف فارسی میل کن و میل کننده و بفتح یکم و بتشدید دوم بکاف فارسی حجام
...ن (ف) بالکسر با کاف ... میر ... خرامیدن
کرب (ع) ... و بفتحتین رسن د... و بی آرام و اندوه ...
کرپا (ف) بالفتح با کاف فارسی گیاهی
کرباش (ف) بفتح یکم و سیوم جانوری گزنده چون مار کوتاه فاما دست و پای دارد و کوتاه دم و سبک رو و هر کرا بگزد دندانش در زخم بماند و آنرا کرباس و کربش نیز گویند
کربار (ف) نام شهری است که درو برنج بسیار ...

...با

...رباس (ع) بالکسر جامه باریک که از
ریسمان سفید بافند

کرباسو (ع) جانوری است که در خانهای جای
و آن را چلپاسه و نرغه و ماترنگ ... ند

...شو (ع) بفتحتین کرفش

... (ف) جانوری است کرده

... بود مثل کرباش مرقوم

کرپال (ق) بالکسر چوب که بدان پنبه و پشم
زند و بکسر با کاف فارسی غربال و او نه یکه
بآن آرد را غربال کنند

...رپای (ف) بالفتح و بای پارسی گیاهی
است که آن را هلند رنیزگویند و بجای پا بای
... نیز گفته اند

... (ف) و پاهر دو پارسی مضموم و
... و زیرک و فریبنده و مکار
... اند که کربز در اصل گرگ
چه مکاره و محیل و ملایم و نرم میباشد ...
ظاهر چون گرگ بز

کرپزی (ف) بضم یکم وکسر دوم بسای وزای
پارسی مثل کرپز که گذشت

... (ف) بمعنی چلپاسه باشد

... (ف) مثله

کربسه (ف) بمعنی کربسو

کربش (ق) مثله

کربش پایه (ف) گیاهی است که بر ساحل
دریای هند میباشد

کربشو (ف) مثل کربس که گذشت

کربکو (ف) مشک بید که بید گربه نیز گویند

کربلا (ف) بالفتح نام بیابانی است که حضرت
امیرمومنین امام حسین علیه السلام معه هفتاد درتن
در آنجا شهید شد

کربوک (ق) طعامی است از سرسینه و پستان
و بعضی از گوشتهای بدرند

گربه (ف) بضم کاف معروف و گیاهی است
اگربه بید گویند

از بغل افکندن (ف) یعنی ترک مکو...
...ودن

...ن (ق) مثل بید که بید گربه نیز گویند
...اف فارسی هفده بید که بعضی از آن ...
...نی از آن درغیر ظلمات و شکلی است
...بچه گربه مانند و نیز بید طبری
و این ... از امیر شهاب الدین حکیم
کرمانی است

گربه درانبان (ف) بالضم با کاف فارسی
یعنی مکر و حیله در ذات کسی مکار

گربه در انبان داشتن (ف) یعنی مکر
کردن و حیله ورزیدن

گربنی (ف) بمعنی خارپشت

کرت (ف) بفتح سر آلت بالضم و تشدید را
بمعنی دولت و همت یکبار

کرتان (ق) بالفتح صبح و شام

کرته (ف) بالکسر علفی که از آن جاروب سازند
... ... رد که خار بسیار دارد و شترخوار نیز
... قطعه زمین زراعت کرده و بالضم
پیراهن

کرتبه (ف) باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی
مکسور و یای معروف پرده سفید باشد که عنکبوت از
لعاب دهن خود بسازد و در اندرون او تخم کرده بچه
بیرون آرد و آن را کره نیز خوانند و ... راخبارات
به ین معنی مسطور است که در بازوی کسیکه تب ربع
داشته باشد بندد به و زایل شود

کرث (ع) بالفتح در دشواری و غم و اندوه
انداختن کسی را

گرج (ع) بفتحتین شهری است ودهی است بدینور بالضم وفتح رای مشدد معرب کرت بالضم والتشدید شتر کره وهرچه باشد

گرج (ف) باول مفتوح شکاف گریبان وکرته وپیراهن را گویند وباول مضموم شوشه زر بزه و هندوانه باشد

گرچغو (ف) بفتح کاف وجیم تازی مرغی است کوچک که بعربی سلواد وبودینه گویند طیّان مروزی گوید * چه نسبت بود دشمنان را بتو * … نتي شاه بازوعد وگرچغو

گرجی (ف) بالضم جیم تازی مفتوح استخوان نرم

گرچیدن (ف) بالفتح باجیم فارسی بانگ کردن ماکیان بوقت بیضه دادن

گرخ (ف) بالفتح نام علتی است دربغداد بفتحتین آنکه اندام آواز باد وزحمت خشک شده باشد

گرخت (ف) مثله

گرد (ف) بالفتح گردن وراندن بالضم گروهی ازمردم وبالضم باکاف فارسی پهلوان بالفتح شاخیکه بوقت پیراستن از درخت ببرند وزمین کشت زار که کنارهای آن بلند کرده باشند … بهندی کیاری گویند

گردا (ف) بالفتح بکاف فارسی مختصر گردان بحذف نون

گرداب (ف) بالضم والتخفیف موج آب

گرداباد (ف) بالکسر شهر مداین یعنی آباد شده از شهرها

گردابه (ف) مثله

گردار (ف) بالکسر فعل وعادت وطرز و روش

گرداس (ف) بالضم ستهکار

گردآفتاب (ف) بالفتح وبکاف فارسی غباری که در قرص آفتاب است که بتازیش شعرا گویند یعنی ذره …

گردآفرید (ف) بالضم باکاف فارسی نام خواهر گردهم

گردان (ف) نوعی از کباب را نامند آنچنان بود که گوشت مرغ یا حیوان دیگر را درآب جوشانند بعد ازان آن را برداروها گرم کرده کباب کنند وآن را گردانه نیز گویند

گردانده (ف) مثله

گردانیه (ف) بکاف تازی آوازه وروشنه

گردبا (ف) نوعی از ریزه وقیل کشتیز

گردبان (ف) بالکسر وباکاف فارسی نگاهبان

گردبرآوردن (ف) یعنی واجها لکردن دمار برآوردن

گردخوان (ف) بالکسر وباکاف فارسی سفره گرد

گردخون (ف) مثله

گردر (ف) بالفتح زمین سخت ودرشت وکوه ودره کوه

گردرشت (ف) کوه ودره کوه

گردزمرد (ف) یعنی سبزه … رسته و خط نودمیده

گردسنگ (ف) سنگی که درکف دست گنجد

گردسه (ف) بالفتح گرده وبند بر پای نهادن کسی را وبند برپای بوده براه رفتن

گردسید (ف) بالضم نام یکی از این دو شاه زاده که بر سر مطبخیان ضحاک بودند

گردشب (ف) یعنی تاریکی شب

گردک (ف) بالکسر مصغر گرد خیمه مخصوص پادشاهان باشد نظامی گوید * درگردک داشتی

خسرو مهیا * بر نسوده بگوهر چون ثریا * نیز حجله عروس و لهذا شب گردک کنایه از شب زفاف است و بمعنی چیستان نیز گفته اند و در فرهنگ بمعنی کلیچه که اندرون از قند و مغز پادام پر کنند

گردگار (ق) بالکسر و بادال موقوف و کاف آخر فارسی است آنکه همه از و است و آن خداوند تعالی و معنی ترکیبی آن خداوندگار و بمعنی آمدن نیز آمده رودکی گوید * نچون پور میر خراسان که او * عطارد نشسته بود کردگار

کردگان (ف) بمعنی چهار مغز

کردگانی (ف) نام نوعی از انگور باشد

گردگریبان (ف) بالکسر یعنی پیراهن غزالی گوید * ما یاد نیم گرد گریبان ماخم است *

گردگیر (ق) باول مضموم و بثانی زده و دال موقوف و کاف عجمی مکسور نام پسر افراسیاب بوده

گردن (ف) بالفتح معروف و جمع آن گردنها باشد و بمعنی قوی و سرکش و جمع آن گردنان باشد

گردنا (ف) بالفتح گردنکه رباب کذا فی عجایب البلدان و لسان الشعرا و درعادت الفضلا باکاف فارسی مصحح است و بالکسر مرغی و یا چیزی که بر آتش بگردانند و بریان کنند و سیخ پر گوشت که بر آتش بریان کنند

گردنان (ق) بالفتح بکاف فارسی جمع گردن و بالضم پهلوانان

گردنای (ف) بالکسر و باکاف فارسی و دال موقوف رنگ سرخ و نیز آنچه کودکان پای رفتن بدان آموزند چیزی چوبین و گرده که آن را ریسمان پیچیده باچه گان بگردانند درهندی لتو نامند

گردن بشمشیر خاریدن (ق) یعنی قرار بکشته شدن دادن

گردن خاریدن (ف) یعنی بهانه کردن و توقف نمودن

گردن شتر (ف) یعنی همیان

گردنک (ق) باول مفتوح بثانی زده و دال مفتوح بنون زده و کاف عجمی دیوث و احمق باشد

گردنکش (ق) یعنی کسیکه با قدرت و قوت باشد و آنرا سرکش نیز خوانند

گردنکل (ف) مثل گردنک که گذشت

گردن نهادن (ق) یعنی فروتنی و اطاعت نمودن

گردو (ف) بمعنی گردگان که مرقوم شد

گردوس (ق) بالضم گله بزرگ از اسپان

گردون (ف) بالفتح بکاف فارسی آسمان و بمعنی ارابه هندی گاوی گویند

گردون سرشت (ف) یعنی متکبر و خونریز و دون نواز

گردون گاسه پشت (ف) بمعنی گوژ پشت

گرده (ف) بالکسر با کاف فارسی نان و کلیچه و پارچه زرد مده و رگه پهلودان بر کتف دوزند نظاری گوید * گرده بر دوش راهب دیرم * حلقه در گوش ساجد لاتم * بالضم آن دو گرده که در پهلوی حیوانات باشد

گرده چرخ (ق) یعنی آفتاب و مهتاب

گرده گردون (ق) بالکسر با هر دو کاف فارسی بمعنی گرده چرخ مرقوم

گردی (ف) بضم یکم و فتح دوم آنچه گرد باشد

گرز (ف) بالضم معروف و گرزه نیز گویند و بمعنی دسته هاون نیز آمده و بالضم و تشدید مرد ناکس و بخیل و نیز مرد حاذق و استاد و بالضم باکاف معروف و آن یکنوع اسلحه است و آن را احقار

وچماق سرباس و سرپاس وگوپال وخشت نیز گویند

گرزاسپ (ف) بضم کاف فارسی نام مردی

گرزش (ف) بفتح وکسر زای معجمه وزاری نمودن

گرزم (ف) بالفتح والکسر تبر وگرانه نام پهلوان ایرانی که بگفته او کشته اسپ شاه اسب بسته بود

گرزمان (ف) بکاف وزای معجمه آسمان ودر آدات بکاف فارسی گفته فخری گوید * تا بود در کان عقیق بهر نان * تابود خورشید مه برگرزمان * وبمعنی نیز گفته‌اند * بادبانی سایه تعظیم او * تا که باشد نام لوح وگرزمان * درین تامل است چه بمعنی آسمان نیز درست است وبفتح زا وسکون را نیز آمده دقیقی گوید * مه وخورشید یا برجیس و بهرام * وزحل یا تیر وزهره بر گرزمان *

گرزن (ف) بفتح کاف وزا بمعنی تاج بود مرکیانرا از طلا مکلل بجواهر بغایت بزرگ و سنگین

گرزه (ف) بالضم باکاف فارسی ماری بزرگ سرش بغایت کلان بود واین سماع از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی وبکاف تازی زمین کشت زار که کنارهای آن بلند سازند وآن کنارها را مرض خوانند وسرشک وتپ کهزبان را در وقت ولادت پیدا آید

گرزه گاوپیکر (ف) نام گرز افریدون است که هیات سرگاو و میش ساخته بود

گرزه گاوچهر (ف) مثله

گرزه گاوسار (ف) بمعنی گرزه گاوپیکر مرقوم

گرزه گاوسر (ف) مثله

گرزه گاومیش (ف) [illegible] گرزه گاوپیکر که گذشت

گرزین (ف) مثل گرزن که گذشت

کرس (ع) بالکسر بوهم نشسته واصل هرچیز وبالضم وقیا[illegible] ح ریم اندام ودر فارسی بمعنی [illegible]

[illegible]ن (ف) بالفتح مخفف کارسان [illegible] پیتاره که دران نان کنند

[illegible]رسب (ف) بوزن معنی کرفس که بهندی اجمود گویند

کرست (ف) باول مفتوح مست ومدهوش را نامند وبمعنی فروبردن لقمه ومانند آن باشد

گرستن (ف) بالکسر باکاف فارسی مختصر گریستن

کرستون (ف) یعنی ترازوی معروف یکپله دارد

گر[illegible]ن (ف) مثله

گر[illegible] کشد باز شاید (ف) یعنی ممکن باشد عنان گردانی

کرسف (ع) بضم کاف وسین پنبه ولیقه دوات

[illegible]سنه (ف) بالفتح وسین ونون مفتوح غله [illegible]نک که میان عدس وماش باشد کرده بگاو دهند ودر کنز بکسر کاف وسین مهمله و سکون را گفته کدانه‌ایست شبیه بعدس اما از ان گرد تراست بکسر کاف ورا وسکون سین ریم و چرک که بر روی جراحت بسته وخشک وسخت شده باشد

کرسوع (ع) بالضم استخوان پیوند سر دست از طرف خنصر که آنرا رزنه گویند

کرسه (ع) بمعنی کرس مرقوم

کرسی (ع) بالضم تخت

کرسی خاک … یعنی زمین

کرسی دار (ف) … طور موسی علیه والسلام

کرسی شش گوشه (ف) بمعنی اینجهان

کرسیوز (ف) بالفتح نام برادر افراسیاب که … زمین بود

…رسیدون (ف) بالفتح نام مبارز افراسیب

کرش (ف) بفتح یکم وکسر دوم شکنبه ستور و فرزندان خورد وعیال مردم و بمعنی گروه هم آمده است

کرشاسپ (ف) بالفتح و بای فارسی نام پهلوانی از ان فریدون ومنوچهر ونام پسر اثرط … طهماسپ است پادشاه ایران زمین که بعد از پدر … سال پادشاهی کرده و نیز مبارزی قرابت کیخسرو شاه بن سیاوش بود

کرشال (ف) باوا مفتوح نام جوانی است که از خرس وشغال متولد شده از هرد ونصیبی و خاصیت داشته باشد

کرش ترکش (ف) یعنی تیر فلک

…رشته (ف) بکسر کاف ورا وسکون شین … خس وخاشاک عطارگوید * زمین و آسیا … شته است * توکی بینی که چشمت …

کرشمه (ف) بفتحتین نازوبگوشه چشم نگریستن در شرح مخزن حرکت چشم و آبرو

کرشه (ف) بلول وثانی مفتوح فروتنی کردن از روی فریب وباول وثانی مضموم ریسمانی بود که از موی تافته باشد

کرض (ع) بالفتح آب منی

کرع (ع) بفتحتین آب باران ایستاده ویا ریک ساق شدن وبدهان آب خوردن

کرعف (ع) … ان بر شهوت

کرغ (ف) بالضم گیاهی است که کمان گران بر بازوی فرود آمده بندند

کرک (ف) بالفتح پوشیدن خر پیشاب خر … وا کردن ولب برگردانیدن وی در انحال

… (ف) بکسر تین بکاف فارسی … و نیز بمعنی مواخذه آید و بمعنی خسوف … هم استعمال کرده اند و بکسرتین آنکه از دنس ونجاست پاک نداره

… (ف) بکسر تین بکاف فارسی اسیر و نیز … اقبال نامه * گرفته مزن درحریف افکنی * گرفته شوی گر گرفته زنی *

گرفته لب (ف) بالکسر خاموش

گرفته مزن (ف) بالکسر باکاف فارسی بمعنی … مزن

کرفج (ف) بالفتح گیاهی که بدان آتش افروزند بعربی ابو سریع نامند بواسطه زود گرفتن آتش دران

کرفس (ف) بفتحتین گیاهی است که بهندی اجمود گویند

کرفش (ف) بالفتح جانوری است مانند حربا

کرفشانه (ف) خوب خانه جولاه

کرک (ف) باول مفتوح بثانی زده نام جانوری است درنده و بفتحتین مرغی است خورد بضم یکم و فتح دوم سربی موی وکل واصلع وبیش

کرکاس (ف) بفتح کاف تخم گیاهی است که بعربی دوسر گویند که درمیان نرا عث جو وگندم روید

گرگان (ف) بالضم جمع گرگ و شهریست معروف وجرجان معرب آن و این شهر بنا کرده گرگین است بنابران گرگان گویند

کرکانج (ف) بالضم شهر معروف پای تخت خارزم و بعربی جرجانیه و بترکی ارگنج گویند

کرکاو (ف) بالضم نوعی از پالان که مسافران پیاده بر روان پوشند * بجستجوی تو گردون چو عزم راه کنم * زخام تور کند پای ماه را کرکاو *

کرکج (ف) باول مفتوح بثانی زده کاف عجمی مفتوح سرکوبی باشد

کرکر (ف) بالضم هر دو کاف سخنی که از خشم زیر لب گویند و دندانه نیز خوانند و بالکسر با قلا جرجر معرب آن بعضی گویند غله سیاه از نخود کوچکتر و بالفتح خدای تعالی و معنی ترکیبی آن خداوند قدرت و توانا لیکن اصح بکاف تازی و تخت پادشاهان وقصبه یست

کرکرانک (ف) بفتح اول و دوم و نون و سکون رای اول استخوان که میخایند

کرکرانی (ف) با هر دو کاف مفتوح بمعنی کرجک که مرقوم شد

کرکرک (ف) بفتح هر دو کاف یا اول مفتوح بمعنی کراک که گذشت

کرکره (ف) بفتح هر دو کاف سخت خندیدن و گردانیدن باد ابر را و با آواز مرغ خواندن و باز داشتن و بالکسر هر دو کاف گردا گرد و دایره گرد که بر سر سینه شتر باشد و نام شخصی

گرگری (ف) بالضم هر دو کاف پارسی استخوان خاییدن در مویه است استخوان نرم

کرکز (ف) بضم هر دو کاف علامت و دلیل اذری گوید * ور زهیوان به پشت آید بز * هست آنهم به تفرقه کرکز * و باضافه واو نیز آمده

کرگزن (ف) کاف دوم پارسی نام جانوری است وقیل نام جانوری آبی که فیل را بچنگل برد و صاحب شرف نامه گوید که در عجایب البر والبحر دیده شد که بچه آن پنج سال در شکم مادر میماند بعد ازان از شکم مادر می جهد وشاخی بر پیشانی او میباشد و آن جانوری است در هند اورا

کرگدن گویند فقیر مولف این کتاب آن همه را دیده بدین صفت اخیر آنچه بالا مذکور شد معاینه نشده والله اعلم بالصواب

کرگس (ف) جانوری است معروف سیاه مردار خوار که پرهایش بتیر بکار برند بتازیش نسر خوانند خاقانی گوید * کرگس [illegible] غراب وار زخلف * بیضه آتشین بر اندازد * در طبقات ناصری بتقریب عمر لقمان آورده که ایزد تعالی دعای او مستجاب کرده او را عمر هفت کرگس داده که هر کرگس هفت صد سال میزید و در تکملة اللطایف که تغییر احوال انبیا است آورده که سی صد سال بزید پس لقمان بچه کرگس بر داشت و می پرورید چون بمردی دیگری بر داشتی هم بدین صفت تا هفت کرگس پرورش داد لقمان را چون اجل نزدیک رسید و آن کرگس هر روز میپرید و پریدن نتوانست سست شد و با فتاد لقمان را تب گرفت چنانچه او ضعیف شد ولقمان و کرگس هر دو یکبار جان داد

کرگسار (ف) بفتح اول وسکون دوم کاف فارسی پهلوان تورانی که بهمن واسفندیار دستگیر کرده برای رهنمایی در رویین برده اند واو بدغا برای هفت خوان در بیابان بی نشان برد آخر الامر بهمن واسفندیار او را کشتند

کرگس ترکش (ف) بمعنی تیر که بتازی سهم خوانند

کرگس فلک (ف) نسر طایر و نسر واقع که آن دو ستاره اند

کرکسو (ف) بمعنی زشت

گرگ فسونگر (ف) یعنی دنیا و فلک

گرگلو (ف) بمعنی چوب

گرگم (ف) بضم هر دو کاف معروف

گرگن (ف) با هر دو کاف فارسی غله درند

بضم سیوم بزبان هندگانه را گویند

گرگند (ف) بهردو کاف عجمی دو معنی دارد اول ضابطا ولایت را گویند دوم نام پهلوانی بود که افراسیاب او را بیاری پیران ویسه فرستاده

گرگوز (ف) مثله

گرکی (ف) بالضم پرنده ایست که آن را کلنگ گویند کوراکی بالفتح جمع

گرگین (ف) بالضم با هردو کاف نام پهلوانی است ایرانی که دوازده رخ اند را ایشان تورانی در میدان کشته وکیفیت این جنگ در شاهنامه دوازده رخ مذکور شده

گرگینه (ف) هردو کاف پارسی پوستین ونام علاجی است که از پوست گرگ سازند و پوستین گرگ فردوسی گوید * زبا ران کجا تر شده آن گرگ پیر * که گرگینه پوشد بجای حریر * وجامه است سبز مانند مخمل وپهندان گرفتن

کرم (ع) بالفتح بکرم غلبه نمودن بکسی ودرخت انگور وبفتحتین جوانمردی ومردمی وعزیزی وبزرگوار وگران مایه شدن وبخشیده شدن وبالضم وباکاف فارسی غم واندوه وزحمت دل وگرفتگی او وبالفتح وکاف فارسی آن سبزه که در کنار حرض وجوی رسته باشد

گرما فزای (ف) نام ماه سیوم است از سالهای ملکی

کرمان (ف) بالکسر نام شهری است از ولایت فارس بنا کرده بهرام بن یزدجرد

گرماوان (ف) بمعنی حمام باشد

گرماوه (ف) بالفتح با کاف فارسی معروف بتازیش حمام گویند

گرمایل (ف) بالکسر نام یکی از دو شاهزاده که مطبخ ضحاک بودند ونام دیگر ارمایل بود

گرم خیز (ف) یعنی چست وچالاک وچابک

گرم دلان (ف) بالفتح با کاف فارسی عاشقان وسوخته دلان

گرم رو (ف) بالفتح گویی باختن ونوعی از خرامان رفتن زن وگرم رو وسخت وشتاب رو وعاشق سالک

گرم روان (ف) شتاب روان وعاشقان ودر مرید سالکان چالاک وعاشقان صابر

گرم سرد چرخ (ف) بمعنی نیک وبد که از فلک رسد ومهر وماه

گرم شب تاب (ف) آنکرمی که در شبها روشن نماید

کرمک (ف) بالفتح طعامی است که از باقله پزند بالکسر مصغر کرم واشقان که رخت پاک شویند باول وثانی مفتوح لشکرگاه وجنگ گاه باشد

گرمگاه (ف) یعنی میان روز که هوا در غایت گرمی بود

گرمگر (ف) بمعنی می باید یا نه

گرم کرد (ف) شتاب وغضب کرد

گرم کردن (ف) یعنی شتاب کردن وغضب نمودن

گرمند (ف) بفتح کاف و میم شتاب کار بمعنی شتاب غلط است چه گرم بمعنی قوت آمده است پس گرمند توانا وصاحب قوت

گرمیخ (ف) بالفتح وبای پارسی میخ چوبین بزرگ وپهن سر که در طویله اسپان بکار برند وآنرا گور میخ نیز گویند

کرناف (ف) بالفتح بیخ درخت بریده وبیخ شاخ درخت خرما که بعد از قطع شاخ مانده باشد

گرماورن (ف) نام ولایتی

گرنب (ف) بفتح هردو کاف ورا وسکون نون شلغم باشد که در طعام میکنند اما صاحب قاموس

بمعني چغندر مطلق یا نوعي از چغندر گفته و بضم
کاف نیز آورده لیکن بعضي اطبا بفتح کاف
و نون وسکون را خوانده اند
کرنج (ف) بوزن سکنج سیاه دانه باشد
فخري گوید * ریاحین باغش پر از کرنج * بالضم
برنج خوردني و گوشه خانه و قیل بالضم هر چیزي که
در خرمن دارند و خانه کوچک و کنج خانه و خانه
خرمن بان که در خرمنها سازند
کرنجار (ف) باول مفتوح و ثاني مکسور
بنون زده یعني شالي زار
کرنج بشیر (ف) بالضم با کاف فارسي و
جیم موقوف برنج که در شیر مي پزند
کرنجو (ف) بفتحتین و سکون و ضم جیم
تازي کابوس باشد * ترنا که باز پیري در من
افتاد * چو برخاسته فتد ناگه کرنجو *
کرنجه (ف) بمعني کرنج که گذشت
کرنده (ف) بفتح کاف و دال و سکون نون
و کسر را لیفي که جولاه بآن روي کار هموار کند
کرنگ (ف) بالضم اسب آل باشد و کورنگ
باضافه واو نیز آمده فخر گرگاني گوید * زهر
قسم اسپ الوان در طویله * سمند و ابرش و کورنگ
نیله * و جاي صف بستن و دایره زدن لشکر گ
و نام رودي است معروف و دیگي که رنگرزان
بقم وغیره در آن جوشانند تریع الدهر گوید
* دهنش همچو خم نیل پزي * چشمها چون کرنگ
رنگ رزي *
کرنکه (ف) باول مضموم و ثاني مفتوح بمعني
کورنگ مرقوم
کرنه (ف) بکسر کاف ماري که او را
شترخوار نیز گویند
کرو (ف) بفتح کاف و ضم راي مهمله چاه
کم آب که آب از آن بدشواري برآید

کروب (ف) بفتحتین ... شدن آفتاب
بغروب و نزدیک شدن بکاري و چیزي
کروبي (ع) بالفتح و تشدید را فرشته مقرب
و به تخفیف آن اصح است
کروت (ف) باول و ثاني مضموم را و معروف
فربه را گویند
کروخ (ف) بضم کاف و راي ده ...
رودکي گوید * بیشم آمد بامداد آن نگار بت
از کروخ * باده رخ از باده لعل و باد و چشم از
سحر شوخ * و در فرهنگ که وخ بدال بمعني حمام
گفته و همین بیت آورده است در بیت تامل است
کروخان (ف) باول مضموم نام بزاد پیران
بپیوسته بود
کرود (ف) باول و ثاني مضموم و واو مجهول بمعني
کرنه مرقوم
کروز (ف) بفتح کاف و ضم راي مهمله و
زاي تازي در آخر نشاط و شادي و طرب باشد رودکي
گوید * با کروز و خرمي آهو بدشت * میخرامد
چون کسي کو مست گشت *
کروزه (ف) بوزن کشوده بمعني جمع و گروه
مردم باشد
کروع (ع) آب بدهان خوردن از جوي و جز آن
کروکان (ف) معروف که بعربي ... خوانند
گویند خسرو گوید * شه کم گشته هوشي یافته جان *
بچندین حسرتش جان کروکان * بمعني قضیب
نیز آمده
کروکر (ف) باول و ثاني مضموم و واو مجهول
و کاف عجمي مفتوح اسمي است از اسامي
باري تعالی جل شانه و معني آن مراد بخش باشد حکیم
ناصرخسرو فرماید * فردا ... تو امروز بود ... و
عاصي * فردا تو به فرید ... بخش کروکر *
کروه (ف) جماعت ... و تعبیر آن ...

مطلق وغلوله خمير وانچه زنان مانند بيضه بر دوک ريسند

گروهه (ف) باول مضموم وواو مجهول هاي اول مفتوح وثاني مختفي بمعني غلوله گوب وتفنگ ومنجنيق وحلوائي كه كعب الغزال هم ميگويند به شكل غلوله باشد

گروي (ف) بضمتين با كاف وواو فارسي نام شخصي قرابت افراسياب كه در كشتن سياوش سعي ها ميكردند

گرويدن (ف) تصديق نمودن وقبول واذعان وبقياس گرويده وگرونده

گرويه (ف) نام يكي از قرابه افراسياب كه در قتل سياوش سعيها كرده

گره (ف) باول وثاني مفتوح واخفاي ها بمعني چرک باشد ومسكه را هم گويند وقسمي از تنيده عنكبوت بود كه سفيد باشد مانند كاغذ كه درميان آن عنكبوت تخم كند بفتحتين سرد كرده رعربي بمعني مركز ودايره

گره آب (ف) بالضم ولتخفيف موج آب

گره آتش (ف) بالضم فلك آتش وعنصري وحرارت

گره آتشين (ف) بضم فلك اثير

گره بباد زدن (ف) يعني اعتماد بر عهد كردن حافظ گويد * گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد * كه اين سخن بمثل باد باسليمان گفت

گره بر (ف) يعني كيسه بره

گره بر گره (ف) يعني پيچ بر پيچ ومشكل در مشكل

گره بر گوش زدن (ف) كنايه از كرشمه ونيز خوشحالي داد

گره چه (ف … ن گره خورد

گره كردان ر … نام بازي است

گره كشاي (ف) بكسرتين باكاف پارسي يعني حل كننده مشكلات وكشاينده كارهاي بسته

گره لاجورد (ف) يعني فلك

گري (ف) باول مفتوح وثاني مكسور وباي معروف هر پيمانه را گويند خواه آن جريب باشد كه پيمانه زمين است خواه گز كه زمين وجامه وامثال بدان توان پيمود خواه كيل غله خواه پيمانه آب كه بنش سوراخ كنند وبروي آب گذارند چون غرق شود گويند گري گذشت باول وثاني مكسور وياي معروف گريه وامراز گريه كردن نيز وبا ياي مجهول بمعني گره

گرياس (ع) بالكسر وياي دونقطه بالاخانه ودرخانه

گريامه (ف) بفتح وسين مهمله جانوري است چون مار گزنده هركرا بگزد دندانها در زخم بماند

گريال (ع) بالفتح تخته سخت جوشن چون طاس بن سوراخ كه بر سر آب گذارند چون پر شود ودر آب فرورود چوبي بر ان گريال زنند تا معلوم شود كه يك گهري گذشت

گريبان دامن (ف) يعني بمراقبه رفتن

گريبان را كنم دامن (ف) آنكه دامن وگريبان در مراقبه جز آن يكي شود

گريباني (ف) يعني پيراهن

گريج (ف) بالفتح وقيل بالضم چيزي كه خرمن را بدان اندازند ولتيج مائده وخانه كوچك رخانه خرمن بان كه در خرمن سازند وگريچ بجيم فارسي مثله ونيز للوخ

گريچه (ف) مثله

گرير (ف) بالفتح آواز خفتن در فرهنگ گرير بالضم پايكاران پيرا … ر را گويند

گريره (ف) مثله

گربستن هوا (ف) یعنی باریدن باران
گربش (ف) بفتح کاف بای پارسی جانوری است مانند حربا اما ازان کوچک می باشد چون بزنندش دم علحده شود تا دیر بجنبد و آنرا اریشه نیز گویند خاک رنگ و گربه صورت بتازیش زوغه خوانند باز صاحب مؤید بحث میکند که در صراح است وزغه جانوری مانند گربه هرکه وزغه را بزند مانند هفت من گندم بدرویشی صدقه داده باشد
گریشتن (ف) بالضم گریختن چنانچه در ضمن گریغ می آید
گریغ (ف) باول یعنی گریز باشد حکیم سنای فرموده * مرد را کاشی است سایه تیغ * ورنه گیرد چو خر راه گریغ * حکیم فردوسی راست * کس از درد یزدان نباید گریغ * اگرچه ببرد برایه بریغ
کریم (ع) بخشنده و جوانمرد و از گناه درگذرنده
گریواره (ف) بکسر کاف و را و یای مجهول و فتح رای مهمله رشته مروارید که در گردن کنند یا اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول بمعنی پراون که مرقوم شد
گریوه (ف) پشته بلند از کوه احدی فرماید * دیده ماند از پس گریوه غیب * رب خود را بدید حال ریب * امیر خسرو راست * رهائی را چه سان سازیم تدبیر * گریوه پست و سیلاب آسمان گیر
گریه در گلو داشتن (ف) یعنی مهیای گریه بودن
کز (ع) بالفتح و تشدید زا تنگ کردن و تنگ گرفتن کار بر کسی و خشک شدن از صدمه و مرده تنه خود با کاف فارسی بالفتح چوبی بمقدار یک دستک بدان چیزها می پیمایند و گزنده وامر

بگزیدن و نوع درختی است معروف و نوعی از تمام است و نوعی از تیر بی پر و پیکان و بالکسر دندان پیش که گاز نیز گویند چنانکه گذشت
گزا (ف) بالفتح و با کاف فارسی گزنده و گزند رساننده
کژابه (ف) بمعنی کجاوه
گزار (ف) کاف و را هردو فارسی نشتر حجام و حوصله مرغ و بمعنی نگذارد نیز در مؤید است در باب کاف تازی چینه دان مرغ که بتازیش حوصله خوانند
گزارش (ف) بالضم و با کاف فارسی تعبیر و بیان خواب
گزارنده رنامه دهقان (ف) بمعنی نگارنده نقش نامه دهقان
گزاره (ف) بمثل گزارش مرقوم
گزاز (ف) بالضم چینه دان مرغ
گزاغ (ف) باول مضموم گیاهی است که بر بازوی فرود آمده بندند
کزاغند (ف) بالفتح و با کاف و زای فارسی نوعی از پوشش که در روز جنگ مبارزان می پوشند
گزاف (ف) چیزی که بتخمین و گمان گویند و زنیکه وکیل نکرده باشند از بیجهت هرزه و بیهوده را گویند جزاف معرب آن بمعنی بسیار و بیحساب نیز آمده
گزافه (ف) مثله
کزاغند (ف) بمثل کزاغند که گذشت
گزاکین (ف) مثل کزاغند مرقوم
گزانه (ف) بالفتح پاره که بر جامه دوزند و پینه نیز گویند
گزاوندان (ف) بالفتح شتاب رو
گزاوه (ف) همان کجاوه معروف

گزب (ف) بالفتح اندوه

گزبا (ف) بالفتح نوعی از ریواس

گزپا (ف) شخصی که پای او کج باشد و نام مرغکیست خسرو گوید * لرزه کنان آب ز نرمی چو خز * مرغک کزپا شده پا کرده گز *

گزبون (ف) بفتح کاف و سکون زا و ضم بای موحده که جدا باشد

گزترخون (ف) بالفتح عاقرقرحا و بعضی برای تازی گفته اند

گزر (ف) شاخ ناکشته که بعد برآید صاحب موید در کاف تازی آورده

گزدم جراره (ف) نوعی از عقرب که در دیار خوزستان بود چون براه رود دم خود را بزمین کشد و هرکرا زخم زند هلاک کند

گزدم طاس آبگون (ف) یعنی برج عقرب

گزدم گردون (ف) مثله

گزدم نیلوفری (ف) بمعنی گزدم طاس آبگون مرقوم

گزدم (ف) بالضم گیاهی است خوشبو

گزدهم (ف) بفتح اول نام پهلوان ایرانی که بگفته او گشتاسب شاه اسفندیار را کشته بود

گزر (ف) چاره و ناگزیر

گزرن (ف) مثله

گزرش (ف) بالفتح تظلم کردن و زاری نمودن و قیل با کاف فارسی در خوردو بالضم تعبیر خواب

گزرف (ف) بفتح کاف و رای مهمله گیاهی است بغایت بد بو که چون بدست گیرند بوی بد آن مدتها زایل نشود

گزرناسه (ف) بضم یکم و فتح دوم با کاف فارسی خواب نامه و تعبیر خواب

گزره (ف) با اول مضموم بثانی زده و زای مفتوح دو معنی دارد اول گیاهی بود خوشبو دوم کشتی را گویند که سیراب باشد

گزشایگان (ف) گزی باشد بمقدار یک ارش و نیم و این گز در ولایت خراسان رواج دارد و آن را گز ملک نیز خوانند

گزطرخون (ف) داروی است باه افزا که آن را کاکره نیز گویند بتازیش عاقرقرحا

گزغان (ف) بالفتح دیگ و در سامی دیگ بزرگ مسین اما قازغان قزغان بدین معنی گذشت خسرو گوید * ولی با اینهمه زین خاندان شستند به دستم * که حلوای رضا پخته نکرده اند زین کزغان

گزف (ف) بالفتح قیر باشد که بر کشتیها مالند و بمعنی سوادی که زرگران بکار برند و بعضی گفته که سیم سیاه و سوخته و مهر کردن

گزک (ف) بفتحتین و بزای فارسی قلاب و قلابه و بزای تازی و کاف فارسی چیزی که برای تقریب بعد از شراب خورند و بمعنی گزیدنی

گزلک (ف) بالفتح و کسر لام نوعی از قلمتراش که سرش برگشته و دنباله اش باریک باشد

گزم (ف) بالفتح درخت گز و در تحفه بالضم با کاف و زای فارسی نام پهلوان ایرانی

گزمژ (ف) هر دو زای و کاف فارسی مطلق موسیقی که زبانش هنوز درست نشده باشد و در موید است بفتح یکم و ضم سیوم الفاظ نادرست

گزمژزبان (ف) بالفتح با دوم و چهارم فارسی بمعنی گزمژ مرقوم

گزن (ف) بمعنی راسو

گزنازک (ع) تخم درخت گز که آنرا حب الاثل گویند

گزند (ف) بفتحتین آفت و آسیب

گزنده (ف) بضم کاف فارسی بمعنی رنج

و آفت رسانندہ
کزنه (ف) نام گیاهی است که چون بعضو آدمی رسد بگزد وبزاي فارسي پاره که برجامه دوزند
کزور (ف) بالفتح زرنباد که بهندی کچور گویند بجیم فارسي وآن گیاهی است تلخ مزه
کزوغ (ف) باول مفتوح مهره کردن استاد اسدی فرماید * بزخم کزوغ ورا خورد کرد * چنین حربسازند مردان مرد *
کزون (ف) بالفتح پیر استن
کزه (ف) بفتحتین وبازاي فارسي آن گوشت که درون حلق بزبان آویخته است ونیز چوبی را گویند که بکلید ان فرود افتد تادر نتوان کشادند
کزیت (ف) بمعني جزیه وخراج فردوسي گوید * کزیتی نهادند بریکدرم * گرایدون که دهقان نگردد دژم *
کزید (ف) وزن مرید معروف وچیزي که از رعیت ستانند چون خراج وجزیه ورشوت وهدیه و بمعني آزرده وملکه رشد بالفتح بدندان گرفتن ونیش زدن وبالضم انتخاب واختیار کردن
کزیر (ف) بمعني گزر که مرقوم شد
گزیرد (ف) بالضم وباکاف فارسي راي مفتوح اي صبر کند وشکیبائی نماید
کزیرم (ف) باول مضموم وثاني مکسور چاره باشد
کزبره (ع) بالضم گشنیز
کزیش (ف) بفتح دو محور ومکسور کاف تازي صاحب موید بمعني کزایش بضم نیز آورده
گزین (ف) بمعني گزیده وگزیننده وامر بگزیدن چون خلوت گزین وعشرت گزین
گزینه (ف) مثله
کس (ف) بالضم فرج زن وبالفتح شخصي از آدمیان وخادم ومعین ویاور چنانکه گویند کس

بیکسان
کسا (ف) بالفتح از پي رفتن واز پس راندن وپس وعقب وبالکسر ... الـد گلیم پوشش
کساب (ع) ،
کساح (ع) بالضم بیماری است
کساخل (ع) بفتح وضم خاي معجمه نوعي از غله
کساد (ع) بالفتح بی رواج شدن ... مطاع وجز آن
کسار (ع) بالضم هیزم ریزه وریزه هر چیز ودر فارسي خورنده وبخور چنانکه غمخوار خورنده غم وباده گسار بمعني خورنده
... نده (ف) ... ... این را ... دن می استعمال کرده اند
گساریدن (ف) بضم کاف پارسي خوردن چنانچه در ضمن گسار گذشت اما استعمال این در محل شراب وغم آمده نه هرجا.
کسای (ف) بالضم والفتح کاهلان
کسائي (ع) نام شخصی است قاري مشهور
کسب (ع) بالفتح حاصل کردن وطلب کردن روزي وگرد آوردن وبالضم کنجاره روغن وآن اسفل روغن است
کسبرج (ع) بفتح اول وباي عجمي وراي مهمله وجیم تازی در آخر مرواریده
کسبه (ع) بالضم بمعنی کنجاره
کست (ف) بمعني زشت
گستاخ (ف) بالضم بکاف ... بي دلیر وبي ادب وتند وشوخ
گستاخ مست (ف) یعني دلیر وبي محابه
گستر (ف) بالضم باکاف فارسي امر از گستردن وگسترنده وخار سیاه
گستردن (ف) بالضم وباکاف فارسي فراز

... كردن و پهن كردن و پهن كننده

كسترش (ف) مثله

...

...) بر يقتياس

... الضم وفتح تاي قوشت چعل ...

باشد

كستن (ف) بضم يكم و كسر دوم كشاهن

... مه (ف) بالفتح سرگين زير اكه نسبت

... زشت داره وهامراي نسبت است

كستهم (ف) بالفتح پسر نوده زن منوچهر وتام پسر گژدهم

... (ف) بالضم زنار وتعريب اين كستيج

كستيج (ع) بالضم زنار وآن ... بر ميان بندند

كستان (ع) بالضم سردان لنگ

كسخانه (ف ع) يعني صاحب خانه

كسر (ع) بالفتح شكستن وبر فراهم آوردن مرغ وقت فرود آمدن و بالكسر استخواني كه بران گوشت كم باشد و دامن خيمه و استخوان باز لا زجانب ارنج وبفتح نيز آمده و حركت زير داادن وحركت زير وشكستگي و بالكسر وفتح ... پارها

كسرا (ف) بالكسر نوشيروان وتيز همه پادشاهان فارس را كسرا نامند و بالف مكسوره و بالفتح شكنها

كسسر ... شراب خرما وگوشت قاق يعني ... چيز كه جوهر شمشير بدان پيدا آرند

كسستن (ف) يعني بريدن و جدا كردن و شكستن

كسستهمهار (ف) بمعني بي قيد

كسع (ع) بالفتح سپيدي گرداگرد پاشنه اسپ

مو بهاي ... وايز ان كه بر سرد سنت وپاي اسپ وخر بالاي سم باشد و باب درزدن پستان تاشير باز گرداند بفتحتين گروهي است از يمن

كسعته (ع) بالضم خران ودر صراح است خركره

كسعوم (ع) بالضم خر

كسعي (ع) بالضم نام شخصي كه مدت مديد درخت چوب كمان پرورده بود وازان كماني ساخته در دشت رفته براي شكار كردن وتيري ازان كمان بشكار انداخته ودرخاطر او آمد كه تير رو كرده است وازان قهر كرده كمان را شكسته چون صباح بهمان موضع رفته ديد كه تير خورده افتاده است بسبب شكستن كمان بغايت پشيمان شد

كسف (ع) بالفتح بريدن پاشنه شتر وپاره كردن و پوشيدن ستاره وجزآن و بالكسر پاره پارها چيزي وجمع ومفرد آمده است

كسل (ف) بفتحتين كاهلي

كسلان (ف) بفتحتين كاهل سست

كسم (ف) بالفتح پاك كردانيدن چيزي بدست خود

كسمه (ف) بفتحتين آساني بالفتح موي چند كه بعوض زلف سر آنرا مقراض كنند و خم داده بر سر رخسار كشدارند وپنجه نيز گويند ودر ولايت فارس ويرا قف زنان موي سياه در پيش رو بندند وآنرا كسمه نيز گويند حافظ گويد* عروس بخت در ان ... با هزاران ناز* شكسته كسمه و بر برگ گل گلاب زده* ... نيز آمده سراج الدين راجي گويد* كسمه اش نازك چو خوي دلبراست* در ... دلبر است*

كسنر (ف) بفتحتين وضم دال ناكس وناهل عنصري گويد* سزد سرد را كوتكبر كند* چو شه نيكوئي با كسنر كند*

کسنگ (ف) بالفتح وکسر نون زهبان کرسنه که گاو را فربه کند و بهندی کرا و کلا نامند

گسنه (ف) بالضم و با کاف فارسی گرسنه

کسنی (ف) بالضم گیاهی تلخ مختلف کاسنی انوری گوید * خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را

کسوت کافوری (ف) بالکسر بمعنی برف

کسور (ف) بالفتح زمین بلند و پست و بالضم جمع کسر

کسوف (ع) بالضم گرفتن آفتاب و ماه و آورده اند فی کسوف الشمس سبب آن حایل شدن ماه است میان آفتاب و میان ابصار ما و جرم قمر مظلوم است آفتاب را از ابصار حاجب کند و چون مقارن آفتاب شود در یکی از نقطه های راست یا ذنب یا نزدیک آن در زیر شعاع آفتاب حایل بود میان آفتاب و ابصار زیرا که خط موهوم شعاعی آن شعاعی که از دیده بیرون شود به مبصر بیرون زند بر شکل مخروطی باشد زاویه آن باصره و قاعده آن مبصر و چون حایل افتد میان ماه و میان شمس مخروط اول بجرم ماه بیرون زند و اگر ماه را عرضی نه بود از فلک البروج جرم ماه در میان تمام مخروط افتد التساب بجملگی گرفته شود اگر ماه را عرض بود مخروط از آفتاب منکشف شود و زمان کسوف بسیار نباشد زیرا که قاعده مخروط الشعاع چون صفحه قمر منطبق شود و در حال ازان منحرف شود انجلا باز پدید آید لیکن کسوف مختلف شود باختلاف اوضاع بسبب اختلاف منظر و در بعضی کسوف نباشد اما في کسوفي للقمر و سبب آن بوسط زمین میان جرم آفتاب و ماه چون قمر در نقطه راست یا ذنب یا نزدیک آن استقبال زمین میان آفتاب قمر حایل شود ماه در سیاهی زمین افتد و سیاهی زند او منخسف بیند و جرم آفتاب بسیار از جرم زمین بزرگ تر است پس سایه زمین در شکل مخروطی حادث شود که قاعده او بر صفحه زمین باشد زیرا که خطوط شعاعی آفتاب نیاید و مبطح عرض رسد متوازی نباشد چون بجرم زمین رسد از جوانب او بگذرد یکدیگر متصل شود هر یک نقطه از سایه زمین شکل مخروطی باز پدید آید اگر قمر را از فلک البروج عرض نبود وقت استقبال جمله جرم قمر در ظل مخروط افتد پس جمله منخسف شود و او را مکثی بود و اگر قمر را عرض بود از فلک البروج بعضی از منخسف شود و باشد که جرم قمر مماس ظل مخروط باشد ازان هیچ قدر منخسف نشود و این آن وقت باشد که عرض قمر ساوی نیمه مجموع قطر تین بود یعنی قطر قمر قطر ظل اگر کمتر از تصنف قطر تین باشد پاره ز و منخسف شود

کس و کو (ف) بمعنی اهل لهو لغه * چو گفتم دردمند و نامرادو بیکس گویم * بگفتا چند خواهی گفتن ای فیضی فنون خود *

گسی (ف) بالضم و با کاف و یای فارسی روان کردن و فرستادن کسی را بجای و دفع کردن

گسیج (ف) عاجز و برجای مانده

گسیختنیی (ف) بمعنی گسستن مرقوم

کسید (ف) بالفتح متاع ناروا و متاع بی رواج و فرومایه

کسیر (ف) بالفتح شکسته

کسیف (ف) بالفتح ضد لطیف

کسیل (ف) دفع کردن و فرستادن و نامزد کردن

کسیال (ف) بالفتح آن داروی است

کش (ف) بالفتح شهری است نزدیک سمرقند که شهر سبز نیز گویند آورده اند که حکیم ابن عطا

که بهقع مشهور است مدت دو ماه هر شب ماهی از چاهی که بزیر کوه سیام در نواحی کش واقع است بر می‌آورد و پرتو آن ماه چهار فرسنگ افتادی و نیز در گوشه و بهغوله عموماً و بیغوله زن و بغل خصوصاً و سینه را نیز گویند فردوسی گوید * حمائل بکردار ایرانیان * کشاده کش و تنگ بسته میان * سعدی گوید * بانداخت شمشیر و ترکش نهاد * چو آزادگان دست بر کش نهاد * و نیز بمعنی که بر دست پای شتر پیدا شود و زرد آب روان کرده و از ترس آن شتران صاحب را داغ کنند تا سرایت نکند و بمعنی کشنده و امر بکشیدن و بالکسر خطی که جهت بطلان بر نوشته بکشند

کشاح (ع) بالکسر داغ پهلو

کشاخل (ف) بالضم و فتح خا جنسی از غله که بهندی ارهر گویند و شاخل بحذف کاف نیز آمده

کشاد (ف) بالضم فتح کرد و باز کرد و خندید و تیر از شست رها کرد

کشادن قفاع (ف) بمعنی تفاخر کردن و خود نمائی نمودن

کشاده (ف) بالضم فراخ و باز کرده

کشاده پیشانی (ف) یعنی شخصی که دکان کشاده رو باشد و آنرا پیشانی کشاده نیز نامند

کشاده دل (ف) کریم و بخشنده و خوشحال

کشاده دل و ده بیاده برد و خنده (ف) بالضم یعنی مراقبه کرد

کشاده زبان (ف) یعنی فصیح زبان

کشاده نامه (ف) بالضم و با چهارم موقوف منشور ای فرمان بادشاه

کشاژه (ف) بفتح و ضم کاف و زای پارسی مرد مسخره و صاحب مزاح و طعنه زن

کشاف (ع) بالکسر آبستن شدن ناقه و بالفتح و تشدید شین بسیار پیدا کننده و نام تفسیری است معروف

کشافل (ف) بالضم جنسی است از غله

کشاکش (ف) فرمایش پی در پی و ناخوشی از غمهای بسیار و گوناگون

کشاله (ف) بالفتح یعنی کشیده

کشان (ف) بالفتح خیمه که بیک ستون ایستاده شود و نام ولایتی که کاموس کشانی حاکم آن بوده

کشاورز (ف) بالفتح مزارع و زمین زراعت فلاحی گوید * کشاورز شغل سپه ساز کرد * سپاهی کشاورزی آغاز کرد * ناصر خسرو گوید * در کشاورزدین بیغمبر * این فرومایه گان خس و خارانند

کشاورزی (ف) مثله

کشب (ف) بالفتح گوشتی که خوردن آن سخت آید

کشت (ف) بالکسر زراعت و زراعت کرده و بالفتح با کاف فارسی گردید و گردیدن

کشتار (ف) بالضم بسهل کرده که بعربی مذبوح گویند و بمعنی کشش نیز آمده و بمعنی گوشت چنانکه گویند چند من کشتار است

کشتاسپ (ف) بضم یکم و بای فارسی بادشاه ایران زمین پسر لهراسپ و روئین تن پدر اسفندیار و پدر لهراسپ نام داشت صد و شصت سال پادشاهی کرد و او در دین زردشت حکیم در آمد و چون زردشت در دین دعوی نبوت میکرد در شهرت کمی کشت جاماسپ حکیم را که وزیر او بود بجای زردشت نصیب کرد تا او دین آتش پرستی را آب داد

کشت زار دنیا (ف) کنایه از دنیا

کشتک (ف) بالفتح چهل پایه که بسر آهن گردانند نیز گویند

کشتن (ف) بالکسر زراعت کردن و تخم ریختن و از خسرو شیرین معلوم میشود که بمعنی درودن نیز آمده است

کشتو (ف) بالفتح انگور نیم پخته
کشتوک (ف) بالفتح وضم تا کشف باشد
کشته (ف) بفتح کاشته وسفتالو وزرد آلو
وامرود وامثال آن که تخم او را برآورده خشک
کرده باشند سوزنی گوید * ثناگوی تو را بی تودلاز
غم * به و نیم است چون امرود کشته *
کشتی (ف) بالکسر معروف که بتازیش سفینه
گویند وجاریه نیز وپیاله که باشکال کشتی سازند نیز
گویند
کشتی بان (ف) بالکسر مزارع
کشتی خصم (ف) یعنی می انگوری
کشتی زر (ف) یعنی ماه نو ونیزپیاله
که بصورت کشتی سازند
کشتی زرین (ف) مثله
کشتی شدن (ف) یعنی شناورشدن
کشتی غم (ف) یعنی دنیا
کشتی کش (ف) یعنی شراب خوار
کشتی نوح (ف) بالکسر معروف وپیاله
وقالب آدمی
کشج (ف) بفتحتین ریسمانی که خوشه های
انگور وکشمش بران بگذارند تاهوا بخورد
کشخان (ف) بالفتح دیوث خاقانی گوید
* این طرفه که مویه‌ی گرفت است * بریک دو کشمش
رنگ کشخان *
کشر (ع) بالفتح دندان سفید کردن شتر وتبسم
کردن مردم
کشش (ف) بفتح کاف وکسر شین اول
میل ورغبت در فرهنگ بمعنی نازوکرشمه آورده
کشف (ع) بالفتح کشاده وبرهنه کردن
و بفتحتین موی گردیده مانند دایره وپیچیده
شدن دم اسپ وجانوری است آبی که آنرا باخه
گویند وسنگ پشت نیز نامند بالفتح وبا کاف
فارسی قیر وسیم سوخته
کشف رود (ع) نام رودیست که سام
از دژدها را کشت
کشفتن (ف) بفتحتین کشودن
و پراکنده و پریشان شدن و پژمرده گشتن و
و منهدم شدن
کشفنه (ف) مثله
کشک (ف) مرغی است که رنگ سیاه وسفید
درهم ودم دراز دارد وبسکون شین دوغ
خشک که قروت گویند بالضم مخفف کوشک
یعنی قصر
کشکاب (ف) آش جو
و (ف) مثله
کشک سبا (ف) بفتح آش حلیم درسکنه ریست
آشیکه از جغرات سازند
کشکر (ف) بمعنی کشک مرقوم
کشکرک (ف) مثله
کشکسه (ف) بفتح کاف وشین گفتن درسخن
یعنی بد دل کردن و بانگ کردن مار وگاو و آواز
جوشیدن شراب و آواز چقهاق در وقت بیرون
جستن آتش ازوی
کشکنجیر (ف) بالفتح طعامی است درمویه
است بضم بیکم از آلات جنگ وآن سنگ است که بقرا
اده ویه های آتشین روان سازند هند کوله نامند
او را کوشک انجیر بوا و نیز نویسند معنی اصلی
او سوراخ کننده لوشک است گوید * نه
منجنیق رسد برسرش نه کشکنجیر ... تیر چرخ
نه سامان برشدن بوحق *
کشکو (ف) بالفتح طعامیست معروف
کشکول (ف) بالفتح بمعنی کچکول
کشکین (ف) بالفتح نانی که از باقلا ونخود
و گندم از هرگونه غله یکجا کرده بپزند

کشگینه (ف) همان کشگین مذکور

شلینک (ف) بمعنی موش خوار

از بن بریدن و بفتحتین

ت ریسمان حسب

کشتمان (ف) بالکسر زمین زراعت که کشته

ری گوید * از حبوبات در همه کشته *

دان که در کشند نفع

کشمر (ف) بالفتح همان کاشمر مرقوم که رز

دشت دران سروی کاشته بود

شن (ف) امر و نهی و خوش ناخوش

) بالکسر نام دشت است و بعضی

گفته اند نام موضع است که در حوالی آن دشت

واقع است

کشن (ف) بکسر کاف سکون سین

موی سیاه وانبوه در ادات است قید موی نکردن

و چیزی انبوه و بسیار و بالضم طالب نر شدن

و بار گرفتن ماده و بار ور شدن درخت خرما

نظامی گوید * بدشت انکه در هر قرانی *

* بکشن آید ... بانی * بفرمان خدا از و

نی در بزیرد *

ب) بالفتح کشنیز و نیز گیاهیست که

جورد رنگ میشود

(ف) بالفتح معروف که بزبان هند

دهنیا گویند و در موید بفتح رفتا ربا ناز و شادمانی

و خرامیدن و شادمان رفتن

کشنیز (ف) می انگور

کشنیز لسی (ف) گیاهیست که آنرا

تالی گویند

کشنک (ف) بضم خرزه است که آنرا حبه نکته

ودیگ بدیلکه سرگین غلطان و سرگین غلطانک

و سرگین گردان و سرگین گردانک نیز گویند و بتازیش

جعل نامند و در هند گبروره گویند

کشو (ف) بفتحتین باخه و نیز سن را گویند

که ازان رسن تابند

کشواد (ف) بالکسر نام پهلوان کیکاوس

پادشاه ایران زمین

کشواده (ف) نام مبارز ایرانی که نام زه

گودرز روز جنگ پیران سرلشکر افراسیاب بود

کشوح (ع) بالضم نام شمشیر است که بلقیس

برای سلیمان علیه السلام فرستاده بود

کشور (ف) بالکسر یک اقلیم

کشورخدا (ف) بمعنی صاحب کشور

کشورخدای (ف) مثله

کشوع (ع) بضمتین دویدن و روان شدن ستور و

شیر و جثرات

کشوف (ع) بالفتح ناقه که آبستن بود

کشی (ف) بفتح و تشدید خوشی و رفتار با

ناز وقیل باکاف پارسی

کشیخان (ف) بفتح بمعنی قلتبان

کشید (ف) بالفتح میخورد بیرون کرد

کشیده روی (ف) دراز روی

کشیش (ف) پیشوایان نصاری در علم و زهد

کظو (ع) بالفتح پر شدن گوشت و درهم

شدن آن

کظ (ع) بالفتح والتشدید ظاهر نمانیدن دشمنی

و عداوت بایکدیگر

کظنه (ع) بالکسر پر شدن شکم از طعام و

ناگوار شدن طعام وجز آن

کظر (ع) بالفتح چربک گوشه کمان و میان

چیزی کردن

کظلاظ (ع) مرد سخت دشوار خو

کظم (ع) بالفتح خشم فرو خوردن

کظوم (ع) بالضم خاموش بودن از نشخوار و

باز استادن شتر

كظيم (ع) خشم فروخورنده و خشم فروخورده شده

كعاب (ع) بالفتح نار پستان و بالفتح والتشديد شوم قدم

كعام (ع) بالكسر دهن بند اشتر

كعب (ع) بالفتح شتالنگ و پاره روغن و گرهبند هاي خوبي و نام دو پدر قبيله که يکي را کعب بن کلاب و ديگري را کعب بن ربيعه گويند

كعب الغزا (ع) يکنوع حلوائي است و بمعني شراب آيد

كعب الغزال (ع) مثله

كعبث (ع) بضم يکم و فتح دوم هزار دستان

كعبتين (ع) دو مهرهٔ نرد که برهردو مهره رقم پانزده است چون جمع کنند سي شود

كعبه (ع) بالفتح خانهٔ خدا تعالي معروف و خانه مربع

كعبه جان (ف) مقصود جان

كعبه جهان گرد (ف) بفتح کاف پارسي بمعني آفتاب

كعبه خلوت (ف) يعني حق تعالى

كعبه ره رو (ف) يعني آفتاب

كعبه محرم نشان (ف) مثله

كعت (ع) بالفتح کوتاه

كعشب (ع) بالفتح ستبر

كعك (ع) بالفتح نان تنك معرب کاك

كعكع (ع) بضم هردو کاف بد دل

كعكعه (ع) بالفتح باز داشتن

كعوب (ع) بضمتين نار پستان شدن زن

كعوع (ع) بضمتين بد دل

كعيصه (ع) بالفتح رسن ودام آهو

كف (ع) بالفتح والتشديد پنجه و با زايستادن و باز ايستاده کردن کسي را و دو پاره دوختن جامه را بريکد يگر و نابينا شدن و خرقه و لقمه و ساقط کردن حرف هفتم از کلمه وقتي که ساکن نباشد چون فاعلاتن و مفاعيلن و کف الذيب و کف الاسد و کف المريم نام گياهي است

كفاء (ع) خبر دادن و مانند همديگر شدن

كف الخضب (ع) بفتح الکاف والخاء يا صاد مهمله نام ستاره است

كفات (ع) بالکسر جمع کردن کاه و جمع کاهها

كفاح (ع) بکسر رو برو جنگ کردن و چيزي گفتن و برو بوسه دادن

كفار (ع) بالضم والتشديد ناگروندگان و برزگران و کشاورزان

كفاره (ع) بالفتح والتشديد ناپوشانندهٔ گناهان و چيزي که براي خير گناهي دهند

كفاف (ع) بالفتح مانند و اندازه چيزي و روزي در روز گذار و هرچه کفايت شود مستغني ميانه و بالکسر قرار گرفتن هرچيزي

كفالة (ع) بالفتح ضامن شدن

كفايت (ع) بالکسر بس شدن و سود کردن

كفائيدن (ف) بمعني ترکائيدن

كفائيده (ف) بالفتح يعني شکافته

كنايه (ع) بکسر بستگي و آنکه در فرامين واقع شود ديوانيان و شعراييان ميگويند که دو ليون ديوانست باين معني که در بستن کي مال ميکوشند و فضولي در زيادتي روا نميدارند

كفت (ف) بالفتح سخت راندن و باز گردانيدن و بخود فراز گرفتن و جست پريدن مرغ و جمع کردن کاه چيزي و بمعني جمع کردن هم آمده است و بکسر کاف و بمعني دوش در حل الثات است سردوش و نيز بمعني دفع خورده

كفتار (ف) بمعني سطبر گنده هم و مار چامه سطبر

کفتر (ف) بمعنی کبوتر
کفتکی (ف) بالضم مانده شدن وکفیده بودن
کفتن (ف) از هم باز شدن وکردن وشگافتن
کفته (ف) بالفتح از هم باز شده وشگافته شده
کفج (ف) بمعنی کفچه جامی گوید * ای شده همچون کدو چرخه شکم کفج مکن * بهر برکردن آن دست طمع سوی بسوی
کفچک (ف) بمعنی دامن زین
کفچول (ف) بالفتح بمعنی کفل
کفچلیز (ف) بمعنی کفچه سوراخ دار که حلواگریان دارند وجانوریست آبی سیاه که سرش بسر کفچه ودنبالهاش بدنباله کفچه مانند بعربی عروس گویند
کفچلیزک (ف) خزنده ایست سرخ دم دست وپای دارد
کفچلیزه (ف) مثل کفچلیز مرقوم شد
کفچه (ف) بالفتح باجیم پارسی پنجه موی یعنی طره ونیر مار را گویند
کفچه مار (ف) قسمی است از مار
کفچه نول (ف) مرغی است که نولش پهن ودراز است
کفح (ع) بالفتح روبرو شمشیر زدن وبوسه دادن وبعصا زدن وکشیدن عنان چارپا وپرده از چیزی دور کردن وخجل وبیدل شدن
کفد (ف) بمعنی از هم باز شود وازهم بازکنده بترقد وبترقاند
کفر (ع) بالضم باز گردانیدن وناسپاسی کردن وبالفتح پوشیدن وکوزه بزرگ
کفران (ع) بضم ناسپاسی کردن
کفر حقیقی (ف) بالضم عبارت از فنا است

زیراکه کفر در لغت پوشیدن است
کفره (ع) بالفتح کافران
کفری (ع) بضم غلاف غوره اولین خرما و بعضی اول بار خرما را گویند
کفش بند موزه مخواه (ف) یعنی اقامت بکن وسفر مکن
کفش پوش (ف) بالفتح وبا واو فارسی نوعی از زردوزیها
کفش خواستن (ف) یعنی انتقال نمودن از جای بجائی
کفشیر (ف) بفتح وبا یای پارسی بمعنی آنچه پیوند زر ونقره کنند وآنرا درهند کوشیر گویند خسرو گوید * ازان زر مسپرد استاد زرساز * که با کفشیر پیوند دهم باز * شمس فخری گوید که آلات مسینه وروینه باشد که آنرا ملحیم پیوند کنند چنانکه گفته * سبوی مطبخ تو از طلا است یکپاره * چو دیگ بخت عدو نیست سرپسر کفشیر * سوزنی گوید * تو شیر بیشه نظمی و من چو بیشه عام * میان تهی و مزور مزور کفشیر *
کفف (ق) خطهای گرد مانند حلقها که بردست عروس نقش ونگار کرده باشند وکفهای ترازو
کفک (ف) بالفتح کف روغن وصابون ومانند آن
کفدیر (ف) معروف
کفدیره (ف) مثله
کفل (ع) بالکسر بهره وحصه وآنکه در ستور نتواند نشست وگلیم وگردکوهان شتر بدپیچند تا بروی نشینند و بالفتح پیوسته بروزه داشتن وضامن شدن و یغلظتهم سرین
کفلیز (ف) بالفتح وبا یای فارسی نوعی از آلات حلوایان که شکر وروغن بدان صاف کنند وآن رخنها

بسیار دارد و آنرا ارون و بالوانا و بالاون نیز گویند
کفلیزه (ف) مثله
کفلیوس (ف) بالفتح و ما یا یی ور
از زردوز بهاکه بر وقطیفه وقاقم بجواهر مرکب بر
بر سر اسپان بادشاهان اند ازند
کفن (ع) بالفتح رسی سوف وجز آن بفتحتین
جامه مرده
کفور (ع) بالضم نا سپاسی کردن همچنین
کفران و بالفتح بسیار ناسپاس و ناگرونده
کفوح (ع) شوهرزن و هم خوابه و مهمان که
نا خواند رسد
کفوف (ع) بالضم تمام سوده و کوتاه شدن دندان
شتر از پیری
کفول (ع) بضمتین پاینده ان شدن
کفه (ف) بالکسر و تشدید فا و گوشت
بن دندان و پله ترازو و خط گرداگرد که بر دوست
نقش کرده باشند بالضم چیزی دراز و جستن نمید
پیراهن
کفه بیضه (ف) یعنی ید بیضا که معجزه
حضرت موسی علیه السلام بود چون هر دو دست
از بغل می کشیدندی نوری پیدا می شدی
کفه غنچه کردن (ف) یعنی پنجه گرد
ساختن ظهوری گوید * کفه غنچه کنی پر از گل
ذخیره شود *
کفی (ع) بفتح یکم و کسر دوم پاینده کننده
و ترس کننده و بسلامت بودن
کفیج (ع) بفتح یکم و کسر دوم همتا
کفیدن (ف) ترکیدن
کفیده (ف) مثله
کفیز (ف) پیمانه است معرب آن قفیز
کفیل (ع) ضامن و قبول کننده کار بر
خود

کفین (ف) بالفتح مع التشدید دو ستاره اند
کک (ف) بالفتح نان تنک و به بنیعنی
مخفف کاکاست و بمعنی خنده نیز آمده و بالضم
مرغ خانگی که از تخم باز ایستد و به بنیعنی
مخفف کرک است
ککام (ف) بالفتح کرد اندام
ککنجه (ف) بالفتح و جیم مفتوح پنبه
بتازی حبل القطن گویند
ککر خکی (ف) بمعنی کبوتر
ککهک (ف) بالفتح و میم مفتوح کلف که بروی
و اندام پدید آید و بضم ما کیان که از تخم دادن
مانده باشد
ککه (ف) بالفتح سرگین آدمی که بتازی غایط
خوانند
ککی (ف) مثله
کل (ع) بالفتح و التشدید لام گرانی و بار گران
و عیال مرد و یتیم و آن انکه او را پدر نباشد و خیره
شدن چشم و کند شدن زبان
کلا (ع) بالفتح گیاه خوردن و بفتحتین گیاه و
با گیاه شدن زمین بالفتح والتشدید لام ممدوده
حرفیست برای سخن پیشین
کل انگبین (ف) شکلی که با انگبین آمیزند
چنانکه گفته اند شکل با قند آمیزند
کلاب (ع) بالکسر سگان جمع کلب ونام پدر
قبیله از قریش که آنرا کلاب بن مره گویند ونام
پدر قبیله از هوازن که آنرا کلاب بن ربیعه
گویند و بالضم نام ابی است و بتشدید لام آهنیکه
بر پاشنه موزه کنند برای راندن اسپ آنرا مهار
گویند و بالفتح سگبان
کلا بزن (ف) بضم کاف فارسی ظرفی است
که از چرم گاو سازند که بدرون روغن کنند [illegible]

کلاپشت (ف) بضم جامه که از پشم گوسفند
بافند و آن سیاه وسبز باشد بیشتر مردم گیلان پوشند
شاعر گوید * هر انکس که مازندران داشتی * کلاپشت
کینش وکیان داشتی * وبخاطر میرسد که
کاف باشد زیرا که مرکب است کلا وپشت ...
... که مانند در سیاهی وسفیدی وسبزی
پشنه (ف) مثله

کلابیسه (ف) باول مفتوح وبای عجمی مکسور
وبای مجهول وسین مفتوح وهای مختفی گشتن
چشم باشد از حال خود چنانچه سیاهی چشم پنهان
شود بسبب لذت جماع یا بواسطه ضعف وسستی ویا
بجهت خشم واغراض

کلات (ف) بالفتح قلعه ... که بر سر کوه
وبلندی ساخته باشد منوچهر * زراد خانه
توبرد ... کلات * ... کلات دو
ویران وکوه بلند ونام قلعه است از مضافات قندهار
که برسر کوه واقع است فردوسی گوید * زخیل و
خشم انچه زان داشت پاک بتدبیر کلات اندر آورد
پاک ودر شرفنامه شهریست از ترکستان فرود بن
سیاوش با مادری که جریره نام داشت آنجا میبود

کلاته (ف) بالفتح ده وقلعه کوچک ودیر بزرگ
هم ... وبجای ... نیز گفته وبمعنی خانه ها باشد
فردوسی گوید * چو دیوار شهر اندر آید زپای * کلاته
قیاس نه باشد بجای *

کلاج (ف) بضم جیم پارسی نام حلوای
مشهور

کلاچو (ف) بفتح وضم جیم تازی بمعنی پیاله
... گوید * هان تانه هی گوش با آواز دف
وچنگ * هان تا نکنی رای صراحی وکلاچو *

کلاح (ع) بالضم روی ترش کردن وسال
... سخت

کلادوز (ف) بضم پارچه ...

در سقف نهند ... که خوانند
کلا ... ( ) قلعه کوچک را گویند
... (ف) بالفتح پرنده ایست سرخ فام مانند
... تاج دارد ودر آدات الفضلا بزای فارسی
مصحح است

کلاسکس (ف) نام حلوا باشد

کلاسنگ (ف) بالضم وبا کاف آخر فارسی
یکی از آلات جنگ که بدان سنگ وکلوخ اندازند
فلاخن نیز گویند

کلاسور (ف) بالفتح با واو فارسی نام پهلوانی
مازندرانی

کلاسه (ف) بالضم نام موضعیست بالفتح
عنکبوت را گویند وقیل نام جانوریست

کلاغ (ف) بالضم زاغ سیاه دشتی وبالفتح
کنگره که گرد برگرد قبور بزرگان مینهادند و
آن از سنگ وچوب نیز بوده ودر محاورات بمعنی
تمسخر نیز آمده چنانکه گویند فلانی را کلاغ
میکردند

کلاغ گرفتن (ف) بمعنی تمسخر کردن

کلافه (ف) بمعنی کلاوه ریسمان

کلاک (ف) بالفتح دشت وصحرا که در ان
زراعت مطلق نبوده باشد وبالضم خالی وتهی
انوری گوید * حاصل آنشب چنان بیاسودم *
... مغزها کلاک شده * وموج بزرگ وبالکسر
... درازی سرکج که گل ومیوه را که دست بدان
... چیدن بفتح قامت سربالائی ...

کلاکل (ف) بالضم مرد کوتاه وستبر
درشت

کلاکموش (ف) بالفتح بمعنی موش
دشتی

کلاگونه (ف) بالضم بمعنی غلگونه که
زنان برروی ...

کلاگه (ف) با هر دو کاف عجمی مضموم
بمعنی زلف و پیراهن بود * اگر کلاگه ار از حریر
و گل دوزند *
کلال (ع) بالفتح ماندگی و خیرگی چشم
و بالای پیشانی میانه و بالضم بفارسی آوند گلین و
کوزه گر
کلاله (ع) بالضم موی پیچیده و پر شکن که در هم
باشد بنفشه وار و در کنز اللغات بالفتح مانده شدن
زبان و کند شدن شمشیر و بی مادر و پدر شدن
فرزند
کلام (ع) بالفتح سخن و سخن گفتن و بالضم
خستگی
کلان (ف) بالفتح بزرگ و مهتر و بالضم با کاف
فارسی چوبی دل پر خلاف قیاس و قسمی است از
نان میده و بمعنی افشانده نیز آمده * بهرام گوید
* سحرگه باد برگ گل کلان است * ز درد آن
فغان بلبلان است *
کلان روضه (ف) ذات آن سرور علیه
السلام
کلاو (ف) بمعنی غوک
کلاور (ف) بالفتح مثله *
کلاوه (ف) بالفتح بمعنی کلافه که مرقوم
شد
کلاوه چرخ (ف) یعنی گردش او
کلاه (ف) بالفتح هر چیز سیاه و شیخ زین الدین علی
کلاه از ینجهت باین لقب ملقب گشت که یکی از
اجداد شیخ از اصحاب حضرت امام حسین
رضی الله عنه بود چون خبر شهادت آن حضرت شنید سیاه
پوش شد بعد از آن فرزندان او سیاه می پوشیدند
و بعضی گفته اند که شیخ وقتیکه از اعتکاف بر آمده
بود شخصیکه از اولیای الله نعم بود بجهت
ایشان از پارچه پشمینه سیاه جامه دوخته فرستاد
و شیخ آنرا مبارک دانسته پوشید بعد از آن
مریدان او و اولاد او اقتدا باو کرده سیاه می
پوشیدند
کلاه انداختن (ف) شوخی کردن و شاد
شدن
کلاه اندازد (ف) یعنی باشتیاق تمام
طلب کند و نیز از نشاط کلاه می اندازد
کلاه بر انداختن (ف) مثل کلاه انداختن
که گذشت
کلاه زمین (ف) بمعنی آسمان
کلاه زنگله (ف) یعنی تختک کلاه فهمی
گویند * کلاه زنگله مهر بر سر صبح است * بعهد
خواجه مگر آب کرده است بشیر *
کلاه شکستن (ف) کج کردن گوشه
کلاه
کلاه نهادن (ف) عجز و زبونی کردن و سر
نهادن
کلاهو (ف) بالفتح و ضم ها نوعی از آهو
کلاهور (ف) بالفتح نام پهلوانی است
مازندرانی * با قشر د چنگ کلاهور
ساخت *
کلاهون (ف) بالفتح و ضم ها نام پهلوانی
است
کلب (ع) بالفتح سگ و نام ستاره ایست و نام
قبیله ایست و خطی که در میان پشت اسپ پیدا شود
بفتحتین سخت شدن و سختی و بدی و دیوانگی
سگ و منقار مرغان و دیوانه شدن سگ و گرگ
و حریص شدن بجنگ و بفتح یکم و کسر دوم
میخ و دسته شمشیر و چوبی که بدان دیوار ستون
نهند و مسمار سر بالان کفش و کوزه در آنجا
آویزند و درخت خار ناک
کلب الجبار (ف) بالفتح نام ستاره و شاعری

کلباد (ف) بالضم نام پهلوانی تورانی
کلبار (ف) نام شهری است و کنیزکی
کلباسو (ف) بمعنی چلپاسه اذری گوید* همچو عقرب عد و کلباسو* دشمن مارها بود راسو*
کلبام (ف) باول مضموم آوازی بلند باشد نقارچیان و قلندران وشاطران و امثال ایشان بهنگام نواختن قوس و نقاره شلک زدن و جز آن برکشند خاقانی گوید* ساغری کلغنم خواه کزدهن کوس* نعرهٔ کلبام وقت بام آبرید*
کلبانگ (ف) مثله
کلپایکان (ف) شهری است معروف
کلپپاده (ف) گلها یرا گویند که بو نداشته باشند درخت مثل گل نرگس وسوسن و لاله و بنفشه امیر خسرو گوید* تو گویی زان بتان دردشت ساده* دمید از خاک گلهای پیاده*
کلبتان (ف) باول مفتوح بثانی زده گلبن را گویند
کلبزه (ف) بالفتح و بیای فارسی چیزی ...
کلبسو (ف) باول مفتوح بثانی زده بار مفتوح و سین مضموم و واو معروف چلپاسه باشد
کلبک (ع) بالضم خرمن بان
کلبن (ف) بالضم درخت گل چون انار بن وجوزبن
کلت (ع) بالفتح فراهم آوردن
کلنان (ف) بوزن غلطان بازوی دغ
کلنده (ف) بالفتح بریده دم وناکس وحیوانی که پیر شده باشد و ازهر جنس ابوشکور گوید* بشاهی ده آن کلنه روباه گفت* که در ماوراء النهر بمعنی کوتاه استعمال کنند و در فرهنگ کسی که زبانش فصیح نباشد وحرف بمخرج نتواند گفت خسرو گوید* روز و شب هستند راطرا ... جهان سرگردان* تا یکی کلته زبان جا ... و احرف یکجا*

کلثوم (ع) بالضم پرگوشت روی و رخساره گرد روی و نام یکی دختر نبی علیه السلام
کلاج (ع) بفتحتین جوانمرد و دلیر بالفتح وبا جیم فارسی در آخر چرک ومعجب وخودبین وبالضم پوشش پشمینه که از جانب تبت آرند وچین وشکن زلف وکاکل ونان ریزه ابوشکور گوید* بموی کاکل آن زلف مشکین* فتاده صد هزاران کلج برکلج* وبالکسر سله کناس وحمامی که پلیتها بدان کشند فخری گوید* حمامیان قرپلیدی وحادثات* از بهر ریش خصم تو در کلج کرده اند*
کلجان (ف) بالفتح مزبله راگویند بخاطر میرسد که بکسر باشد منسوب بکلج یعنی سله کناس
گلچهر (ف) بالفتح وبکسر سوم وباکاف فارسی نام معشوقه اورنگ
گلچهره (ف) بالضم و باجیم فارسی مثله
گلچکان (ف) بضم کاف وکسر جیم درختی است ونوعی مصنوعات آتش بازان
گلچین (ف) بالضم وباکاف وجیم فارسی نام زنی است که حق تعالی را درخواب دیده بود
کلحجر (ف) بمعنی آتش
کلخ (ف) بالضم گیاهی است
کلخج (ف) بفتحتین وجیم فارسی در آخر چرکین اندام
گلخن (ف) بالضم وباکاف فارسی روفته وخاکدان بضم یکم وفتح دوم مقامی که آنجا رفته اند
گلخیمه بصحرا زند (ف) یعنی گل بشکفت وبهار آمد
گلدسته (ف) بالضم وباکاف فارسی شاخ های گل شکفته که یکجا کرده بندند
گلدوروی (ف) بالضم وباکاف فارسی گلی است که رنگ زرد وسرخ دارد

گلاه (ف) باول وثانی مفتوح پاره از زمین سخت ودرشت ونام مردی

گلذار (ف) بالضم وباکاف فار... غیر گل چیزی دیگر نکاشته باشند وبالکسر جایی که ... بسیار بود بتازیش مطین گویند

گلریز (ف) بالضم وباکاف فارسی بهار درختان وپارچه که گلهای سرخ در آن بافند مسعود سعد ... گوید * قبای اطلس گلریز والا *

گلزار (ف) معروف ونام لحنی است از موسیقی بهرام گوید * خروشان بلبلان در صحن گلزار * بوقت صبح دم برلحن گلزار * بالکسر جای گل

گلزرد فلک (ف) یعنی آفتاب

گلزریون (ف) بالضم وفتح زای معجمه وتشدید رای مهمله شهری است بطرف شهر چاچ ورودخانه است که این شهر بنام آن رودخانه موسوم شده فردوسی گوید * سپهدار بالشکر وگنج وتاج * بگلزریون زان سوی شهر چاچ * از آن پس زهیتال ترک وختن * بگلزریون برشدند انجمن * بدی نام آن رود گلزریون * که بد در بهاران چو دریای خون

گلس (ع) بالک... یعنی آهک که بکار عمارت بدبرند هند چونه گویند ونیز بمعنی سوخته

گلست (ف) بفتحتین وسین مهمله س... مست خراب که آنرا خرمست وکرست نیز خوانند وبتازی طافح گویند

گلستو (ف) باول مضموم وثانی مکسور ... گلستان باشد

گلسته (ف) بضمتین غلوله حلوا که هندی پندی ولد وخوانند

گلسرخ (ف) معروف وآفتاب وعارض محبوب.

گلشاک (ف) مثل گلشان که گذشت

گلشاه (ف) بالضم نام معشوقه ورقه وبالکسر نام کیومرث که اول پادشاهان بوده گروهی از عجم گویند که کیومرث آدم است چون او وجفت او را پارسیان پله خوانند وعرب حوا از گل آفریده شدند واورا بگلشاه موسو...

گلشن قدسی (ف) بمعنی عالم ملکوت

گلشد (ف) بمعنی گلشاه مرقوم

گلشهر (ف) بالضم نام زن پیران ویسه که سرلشکر افراسیاب بود

گل صد برگ آسمان (ف) بمعنی آفتاب

گلع (ع) شکافتگی ومشک طرف که چرک بسته باشد ... دن وچرک

گلغر (... لضم پشم نرم که از بن موی بز بشانه بر...

گلغ...) بمعنی گلونه

... بفتحتین کنده روی یعنی خال ...روی که میان سیاهی وسرخی باشد ...دن بدوستی کسی وبچیزی حریص شدن

...ن (ف) بفتحتین بمعنی منقار مرغ وآنرا ...نیز خوانند

گلفه (ع) بالضم رنج ومصیبت ودشواری و...که روی میان سیاهی وسرخی ودر شرفنامه جنسی است از غله که دانه آن سیاه است وسیاهی که بروی مردم می افتد آنرا در هند جهای میگویند

گلفشنگ (ف) بالضم وفتح فا وشین وسکون ...ای ونون آبی که در فرو ریختن از بلندی چون ...ودان مانند آن بیخ شده باشد

...ک (ف) بالکسر نی که ازان قلم سازند و...ا نیز گویند وآتشدان گلخن را گویند وبضم وفتح لام نشتر فصاد وسخنی که از روی طعنه

وسر زنش وکنایه گویند وبمعنی درد سرو شوم و
نامبارک وخربزه نارسیده وغوزه پنبه که هنوز ناشکفته
وشکاو میش نر جوان باول مفتوح پشانی نرده
بغل بود و پشم نرم را گویند که از بن مو بر وید
و آنرا پشانه براورده بریسند وشال آن بیافند
و [illegible] ثانی مکسور بکاف زده کاج را خوانند
[illegible] را احول [illegible] و بمعنی مرد
شکم وثام صمغ درختی است غایت تلخ که آنرا جیوادانه
گویند

کل کال (ف) بفتح هردو کاف سینه ودر
فارسی کل کل بفتح یکم وسیوم معروف بمعنی کاو
کاو کردن

گلگجه (ف) بالضم وفتح کاف عجمی وجیم
تازی آداب ورسوم که در زمان ولادت وعقیقه و
گاهواره بطریقه سنت عرب بعمل [illegible] نند

کلکز (ف) بضم کاف اول وفتح دوم سرخ
کهرنگ شبیه بشکل کز

گلگشت (ف) گشتی که در بوستان [illegible] شیخ
[illegible] دهلوی گوید * سیر گلگشت چون [illegible] موسم
یاران خوش است * موسم یاران طفل صحبت [illegible]
خوش است

گگل (ق) بفتح هردو کاف نوعی از بور
مقدار نارنج که چنان ترش بود که سوزنی دران
خلانند و بگذارند بعد از اندک زمانی سوزن
گداخته شود بضم هردو کاف مرغ است که
آنرا مقل وبکو شکل اشتهار دارد

کلکم (ف) بضم هردو کاف قوس قزح وبفتح
منجنیق

گلگندم (ق) گیاهی است که نظر چهار
شود که پنجشش دانه گندم چسپیده است و گونه‌ای
نیز گویند مسموع چنان است که از قسم [illegible]
نیست بلکه از راغبات است ومیان چیزی [illegible]

گندم میباشد اگر یک دو رطل آنرا با دو رطل
آب وعسل [illegible] کنند فی الفور شراب مسکر شود
[illegible]

کلکنده (ف) گیاهی است بغایت بد بو

گلگونی (ف) بالضم سیری که در اول بهار
کنند و آنچنان بود که مقدم بر جمیع گلهای گل
زرد بشگفد ومردم در باغها رفته جشن کنند وگل
زرد بسیار چینند ودر حوض وجوی آب ریزند
مولوی گوید * خدایگان جهان و خلاصه وخوبی
* بباغ عقل درآید برسم گلگونی *

گلکوزه (ق) یعنی گل نسرین وگل مشکی
نیز گویند وبهندی سیوتی خوانند خسرو گوید
* در گل کوزه نگر تا باد را در کوزه کرد * یا
[illegible] آن دیده بهر خنده دندان کرده باز *

گلگون (ف) بضم هردو کاف پارسی
لعل ونام اسپ خسرو که زاده مادیان
دشتی بود که در دشت [illegible] بود وهم دران
دشت اسپی سنگین بود چون مادیان را حاجت
گشنی شدی مادیان نزد سنگین اسپ آمده جفت
خوردی بقدرت حق تعالی آن مادیان بار گرفتی
وکیفیت این اسپ [illegible] خواجه نظامی در خسرو
شیرین مشروح

گلگونه دایم آدم (ف) کنایه از ان سرور
است علیه السلام

گلگیتی (ف) گلیست که در برگ های
[illegible] چهار خار باشد وسفید وزرد میشود دهنش
[illegible] ناممند وسفید را کیوره

گلگینه (ف) بالضم وبا هردو کاف فارسی
جامه مخمل باشد

کلل (ف) بفتحتین پری که جوان ودلاوران بر
دستار زنند

کلم (ع) بالفتح خسته کردن وبکسر لام سخنها

جمع کلیه و بفتحتین سبزه ایست مانند شلغم
کلها (ع) بالضم چون وهرانچه
کلهات (ع) بالفتح سختها
کلهر (ف) گلی است بغایت خوشبو وتوهمی
از پیکان خسرو گوید * بوستان شیر مردان پرگل
بید و کلهراست *
کلهرغ (ف) باول مفتوح بثانی زده نوعی از کرکس
که بر سر آن پر نباشد خسرو گوید * بیضه کلهرغ
بزیر هما * از نسب خویش بود بچه زای *
کلهل (ف) نام مردی
کلیه (ع) بفتح یکم وکسر دوم قصه وقصیده در
تفسیر بمعنی رسول هم آمده است چنانچه کلیم
الله عیسی را هم گویند
کلن (ف) بضم کاف وفتح لام گلوله که بر
گردن وعضای دیگر از مردم پیدا آید
کلنار (ف) بضم کاف تازی نام پهلوان
مازندرانی و گل آنار ونیز کنایه از شراب سرخ
گلناری (ف) بالضم وبا کاف فارسی بمعنی
گل لعل و گل آتشی و گل نار هستی و گل
آنار هستی
کلناش (ف) نهایت بالای کنگوره وعمارتی که
برو بنای دیگر نباشد
کلنجری (ف) بفتح کاف وکسر لام ونون
ساکن وجیم تازی مفتوح ورای مکسور نوعی از انگور
سیاه و نازک وشیرین که در ولایت پری شود و پوست
آن در غایت تنکی و نزاکت بود گویند
که خوشه آن پنج من و دانه آن پنج درم
باشد
کلند (ف) بضم کاف وفتح لام آلتی که گل
کاران که بدان زمین کنند و چیزی کنده و ناتراشیده
کلندیدن (ف) باول وثانی مفتوح بمعنی
کندن باشد

کلندر (ف) چوب کنده وتراشیده را گویند
وگاهی آنرا پس در اندازند تا در کشوده نشود وگاه
آنرا سوراخ کرده در پای مجرمان وگناهکاران
کنند ومردم ناهموار وناتراشیده را بدین مناسبت
کلند گویند وبمرور ایام وبتغییر السنه بقلندر
مشهور شده
کلندره (ف) مثله
کلنده (ف) باول وثانی مفتوح چوبکی باشد
که بر دلو آسیا نصب کنند که چرخ آسیا بگردش در
آید سر چوب حرکت کند ودانه به تندی در آسیا
ریزد
کلندی (ف) باول وثانی مکسور زمین
سخت ودرشت را گویند
کلنشاط (ف) یعنی شراب
کلنبشته (ف) یعنی گل مختوم که از
جمله تریاک زهرها است واین نام برای آن
کرده اند که از وی مهر کرده میشود از غایت لطافت و
نرمی وبعضی گفته اند از آن جا که می آورند مهر
کرده می آرند
کلنک (ف) باول وثانی مضموم بنون زده
بمعنی کلند که مرقوم شد
کلو (ف) بضمتین رئیس محله وبازار
کلوب (ع) بالضم والتشدید بلام آهنگران
وهمچنین کلاب
کلوتک (ف) بضمتین واو مجهول وثانی
مفتوح کلاه گوشه دار پر پنبه
کلوته (ف) بمعنی کلوتک مرقوم چنانچه
سوزنی گفته * صوفی شدی زصوف سیه شد لباس
تو * چون صوفیان کلوته بسر بر عقیق رنگ *
واحدی گوید * بر می زنی زمی وکلوته بسر *
دل بی سیم چشم در بی زر
کلوچ (ف) بفتحتین واو معروف کلیچه

نیز گویند وباواو مجهول بدل وعوض وخاییدن وخاییدن چیزی که در هنگام جاویدن از آن صدا بر آید مانند قند ونبات ونان خشک

گلوچیدن (ف) مصدر آن

گلوخ (ف) بضمتین وباواو پارسی پاره خشت شکسته یا خام

گلوخ امرود (ف) نوعی است از امرود

گلوخ انداز (ف) سوراخ که زیر کنگره قلعها سازند که چون خصم نزدیک آید از آن سوراخ سنگ وکلوخ وخاک وآتش برو اندازند و بمعنی شرابی که پیوسته بی فاصله خورند و نیز شرابی که در آخر ماه شعبان خورند

گلوخ اندازان (ف) مثله

کلوخ برلب زدن (ف) از کرده خود را دور گرفتن مولوی گوید * صد جام برکشیدی وبر لب زدی کلوخ *

گلوز (ف) بفتح کاف وضم لام غوزه پنبه که شکفته باشد وآنرا جوزقه نیز گویند

گلوزه (ف) مثله

گلوس (ف) بضمتین واو معروف وسین مهمله اسپی که چشم وروی وپوز آن سفید باشد وآنرا شوم وبد یمن دارند

گلوک (ف) بضمتین بی حیا را گویند وآنرا کنکک نیز گویند وحرام زاده وقلاش ورند عالم سوز بفتح کاف نام کوهی است

گلول (ع) بالضم کند شدن شمشیر وزبان وخیره شدن چشم

گلوم (ع) بالضم خستگی

گلوند (ف) بالفتح نام کوهی است

گلونده (ف) باول مفتوح وبثانی زده واو مکسور نوعی از خیار است که باریک ودراز شود آنرا ننگ نیز خوانند شاعر گوید * مبل کلونده که دارد که مبارک بادش * بخت فیروز که افتاد زغیبش بکنار

گله (ف) بفتحتین رخسار ونام شهری است که در میان جزیره واقع است اسدی گوید * چنین هر یکی همچو شهری اند * گزین کرد شد یا بشهری گله * نیز هر مرتبه که سوزن را در جامه فرو برند وبرارند وبمعنی دیگدان وکمر زآمده است با لضم کوتاه ناکس بالفتح وتشدید لام وتخفیف آن سر حیوانات بکسر لام خیمه که از پارچه تنگ بجهت دفع پشه ومگس سازند که پشه خانه مشهور است گاهی عروس را در زیر آن آرایش دهند و در عربی برده تنگ وشیرده همچو خانه بدوزند سعدی گوید * تو کی بشنوی ناله داد خواه * بکیوان زدی کله خوابگاه *

کله انداختن (ف) شوق کردن وشاد شدن

کله بر انداختن (ف) مثله

کله دار (ف) بالضم پادشاه ومتکبر وسرکش را گویند

کله دخانی (ف) بالکسر وتشدید یعنی فلک وابر سیاه وشب تاریک

کله دوست (ف) سرقه دوسته

کله سایلی (ف) بالضم یعنی سیاه وجهو سیاه کیلی وبدبختی که لازم حال سایل است

کله نوش (ف) بالضم بید مشک

کله نیلوفری (ف) یعنی فلک

کلی (ف) بالضم روشنائی وقسمی از ماهی ودر نسخه سروری مرضی معروف که آنرا جزام خوانند

کلیا (ف) بالکسر اشخار را گویند

کلیاس (ف) بالکسر درخانه وطهارت خانه که بر بام راست کنند وبتازی کریاس خوانند

کلیج (ف) بفتح کاف وکسر لام چرک

رک اندام. و معجون و خودستا و بالضم کلیچه نان

و بالکسر و یای مجهول اسپی که پای او ... اشد

اسعدی فرماید * پیش رخشی توسبز خنگ سنگ بود بسان کلیچ *

کلیچه (ف) بالفتح کلید چوبین و بالضم معروف یعنی چراغ و جامه سوزنی راست * شبست و هم راه تاریک وچاه * کلیچه میغکن که نوسی براه * بکنایه آفتاب را گویند

کلیچه سیم (ف) یعنی ماه چهاردهم

کلید (ف) بالفتح آلت آهنی که بدان قفل کشایند

کلیدانه (ف) مثله

کلید ایمان (ف) کنایه از کلمه شهادت

کلید بهشت (ف) مثله

کلید گنج حکیم (ف) کنایه از بسم الله الرحمن الرحیم

کلیز (ف) باول مفتوح و ثانی مکسور معروف زنبور باشد و بکاف فارسی لعابی که از دهان بر آید سراج الدین راجی گوید * غرق گشته تا بگردن در کلیز *

کلیزه (ف) بالفتح و یای ... سبوی آب شاعری گوید * چه ... یزه بر از آب جوی * باب کل ... وروی *

کلیک (ف ... ثانی مکسور و یا معروف زخم گل و بالکسر انگشت کهین و احول ... گوید * کی فتد با قد رتو دیدار باچ کلیک * کی رسد در مدح تو گفتار باپاکی قصیر ومظفر هروی گوید * چون که بینم ترا زبیم حسود * خویشتن را کلیک سازم زود *

کلیکان (ف) باول مفتوح و ثانی مکسور گیاهی است ...

کلیل (ع) بالفتح ... ...

کلیم (ع) بالفتح هم سخن باکسی و جراحت کرده شده

گلیم شوی (ف) بکسر کاف پارسی ... چیزی که پشم را بغایت پاکیزه کند و بیخ زعفران

گلین کوی (ف) یعنی کره خاک

گلیواج (ف) بالکسر با یای فارسی ... که مختصر پشه و قیل با جیم فارسی

کم (ع) بالفتح چند و بس ... ها و بالضم و تشدید میم آستین و ... ف و شکوفه و بالفتح مقدار چیزی و ... ن جامه را ودهن ... شتر بستن تا نگردد و ... شیدن و سرپوش تنور ... ودر فارسی نقصان ... و ترک و بالضم شهری معروف

کما (ف ... آستین رفیده و آن لته چند که نان پز ... بالش گرد بدوزند و دست ... در میان ... نان را بر ... بستر نهد و در تنور ... آستین هم بدان نصب کند تا بسا حد ... و با ... آتش آسیب نرسد بالضم گیاهی است ... ربی بفتحتین یعنی شکافته کردن پای ... بودن پای

کماج (ف) بالضم و تشدید میم و تخفیف آن ... ف و کلیچه چیچه را نیز بمشابهت آن کماج

کماجدان (ف) بالضم یعنی کابد کماج

کماخ (ع) بالضم کبر و عظمت و بالفتح شهریست بروم

کمال (ع) بالکسر گرم گردن عضو بیمار ... ه گرم یا بمحبوب یا بمحبوس گرم و همچنین ... گوید

کما ... (ف) باول مفتوح آستین رفیده باشد رفیده چیزی است که نان پزان بالشی بدوزند و ... در میانش کرده نان بر آن بچسبانند

تنور به نهند تا دست از تف آتش نسوزد آستینی
هم بران کنند تا بازو را اثر از آتش نرسد
و باول مضموم رستنی بود در غایت تعفن و بدبوی
و آنرا شکل کده نیز خوانند و بتازی کہان گویند
کہا [illegible] (ف) بالفتح کوزه پهن سر و کوتاه گردن
[illegible] (ف) مثله
کہا [illegible] بالضم و تشدید بمعنی کچکول
[illegible] شنده [illegible] سر شتابیدن
کہال (ع) با [illegible] تمام شدن و نام دو
شاعری است یکی اسم [illegible] یزدی
کہاله (ف) کج راکو [illegible] ناصر خسرو گفته
* باز قوی شد بباغ دختر [illegible] بنفشه دسته است
و پای هر چو کہاله *
کہام (ع) بالکسر انچه دهان [illegible] بندند
تا نگزد و سرپوشهای تنور وغلاف [illegible] زه واو
جمع کم
کہان (ف) بالفتح معروف برج [illegible]
کہانچ (ف) بالضم بزیادتی نون [illegible]
سازی است
کہانچه (ف) نام سازی است معروف [illegible]
کوچک [illegible] تیر و کہان شکلی که بربالای [illegible]
گشند آنرا کہانچه نامند
کہان رستم (ف) قوس قزح باشد
کہان رنگین (ف) مثله
کہان [illegible] (ف) تفنگ باشد و بتازی
[illegible] گویند * گرفتند گردان ایران
[illegible] کہان های زنبوری چرخ کین *
کہان سام (ف) مثل کہان رستم مرقوم
کہان شیطان (ف) قوس قزح را و را کہان رستم
نیز گویند
کہان [illegible] (ف) [illegible] لفتح برج قوس
کہا [illegible] (ف) آنرا بمعنی

اختران گویند
کہان [illegible] (ف) مثل کہان فلک مرقوم
[illegible]ه (ف) کہانی که بان غلوله گلیم
[illegible] زند
کہان گروهه (ف) مثله
کہان گلوله (ف) مثل کہان گروهه که گذشت
کہان کیر (ف) لقب آرش که از آمل تیر بمرو
انداخته بود در مصالح منوچهر و افراسیاب .
کہان مهره (ف) مثل کہان گلوله مرقوم
کہانه (ف) بالفتح کہانی که از چوب سازند
بالضم و باکاف فارسی هان کہان
و بتازیش زن گویند و در آدات است بمعنی
آلت سوراخ کرده و بالفتح نوعی از رفتار
کہاهه (ف) بالضم و بفتح کاف تعویذ باشد
کہای (ف) بالضم یکی از پہلوانان ایران
کہابوک (ف) بالفتح و ضم یای واو معروف
[illegible] که از پارچه های کہنه مانند گرد بالش
[illegible] د تا آنرا پهن کرده در تنور بندند و رفیده نیز
گویند
کہایه (ف) بیای حطی نیز درویده است
[illegible] کاف تازی [illegible] کل که بدان بعضی از
[illegible] ها زند
[illegible]ر (ف) بمعنی زن
[illegible]ر (ف) بالضم و با کاف [illegible] مخصی
[illegible] ناه و سطبر
[illegible]خ (ع) بالفتح پوست بیرون کردن و تکبیر کردن
[illegible]خا (ف) بالکسر مخفف کہخواب آن
[illegible] کست معروف و در ادات جامه مختلف
[illegible] وان
[illegible]خواب (ف) مثله
[illegible]ک رک (ف) پرنده
کہر (ع) بالفتح غلبه کردن بر کسی ببزرگی و ستم

قضیب بفتحتین قمرها وابرها
کمرا (ف) بالفتح ومیم ساکن جاییکه بر پایان
دران باشند شاعری گوید * چو گرگ ظلم واکشتی
بزور بازوی عدلت * زانبوهی شده صحرای اقلیم
تو چون کمرا * و طاق در گاه سلاطین ارزقی
گوید * کمی از گردش گردون بکیوان بربزد کله *
کهی از گردش گردون بکیوان بربزد کمرا *
وزناری که مجوس و نصاری برمیان بندند
کمر آفتاب (ف) بمعنی کوه
کمر بر کمر (ف) یعنی بلندی بر بلندی
کمر بسته (ف) اماده و مهیا بکاری و نوکر
وخادم
کمر بستن آب (ف) یعنی منجمد شدن
آب
کمربند (ف) بمعنی خادم و لازم سوزنی
گوید * جز کمربند زمین بوس تو نیست * هر که
از روی زمین تاج وراست *
کمربند باش (ف) یعنی مطیع
وحاضر باش
کمرسار (ف) بمعنی کمربند
کمر گرفتن (ف) بمعنی ترک دادن
کمرکش (ف) شجاع و دلیر
کمر کشادن (ف) باز ماندن در شروع در
کاری
کمر کشان (ف) مثله
کمر کشودن (ف) بمعنی کمر کشادن که
گذشت
کمر کوه (ف) آفتاب ومیانه کوه وعیسی
علیه السلام و بیت المعمور و زمین
کمروار (ف) بمعنی چاکر و خدمتکار
کمزن (ف) مدبر و بی دولت و بمعنی
نقصان کن و خوار کن و تواضع نمودن و خوار ساختن

وذلیل کردن
کمزده چند (ف) بمعنی کفار و منافق و گنه
کار
کمست (ف) باول وثانی مفتوح بسین زده
سنگی است فرومایه که رنگش کبود بسرخی مایل
است ومعدن آن قریب بمدینه مکرمه است و
پاره کمست در قدح شراب اندازند و هرچند شراب
بخورند مستی نیارد چون در زیر بالین نهند خواب
نیکو بینند و آنرا خمست نیز خوانند
کمستان (ف) یعنی ناقصان و فقیران و بینوایان
کمسک (ف) بفتحتین وسکون سین مهمله
چیزی که از شیر و دوغ آمیخته پزند
کمش (ع) بالفتح مرد سبک کافی
کمع (ع) بالکسر همخوابه بالفتح زمین هموار
کمکدان (ف) بمعنی کمستان مرقوم
[illegible] (ف) بالفتح دارویست که بتازیش
اقوان [illegible]
کمکاو (ف) مثله
گم کرده پی (ف) بمعنی بی نشان
گم گرفتن (ف) ترک دادن و باشد که انگاشتن
گم گم (ف) بفتح هر دو کاف آواز
کبش و صدای در و مانند آن و [illegible]
نیز نامند
گم گم نغاب (ف) بفتح هر دو کاف آواز
کافتن
کمرگیر (ف) معنی کم گرفتن که گذشت
کمل (ع) بضم کاف و فتح میم مشدد جمع کامل
است و فتح کاف و تخفیف لام بمعنی همه
و تمام
کمل کان (ف) بفتحتین و سکون لام [illegible]
[illegible] ورد و بعضی بمعنی قطره آب گفته اند [illegible]

آن پیشه درگذر دمی * میگریزی از کهلکان دریمی *

کهلول (ف) بالضم بیابان ونام گیاهی است

کهلی (ف) بفتح کاف وکسر لام با قته پشمینه درشت که فقرا و مردم فرومایه پوشند و درهند نیز همین نام خوانند شاعری گوید * دراز کار برد گربکسوت کهلی * بتاج و تخت کند میل رای پیروگدا *

کهند (ف) بفتح یکم وکسر دوم انده وغناک و بفتحتین انده وگین شدن و انده وانهانی و بالفتح معروف رشته چرمی جز آنکه بدان مبارز راگرفته آرند

کهون (ع) بالضم پنهان شدن و بالفتح ناقه که آبستنی خود پنهان دارد بالفتح تشدید میم ریزه

کهنه (ف) بفتحتین کوزماده ررد

کهی (ع) بفتح یکم وکسر دوم مرد دلاور سلاح پوشیده شده بفتح یکم وسکون دوم نهان داشتن گواهی و بالضم آستین

کهیت (ع) بالضم اسپ سرخ که اندکی بسیاهی زند ودم و یال او سیاه باشد وشراب سرخ و بفتح یکم وکسر دوم ویای مفتوح مشدد بمعنی چندی

کهیخت (ف) پوستی معروف که از خرحاصل میشود و دانه او را کهخته گویند

کهیخت ماه (ف) بمعنی آسمان

کهیز (ف) بالکسر شاشه که بتازی بول خوانند

کهیع (ع) بمعنی کهع که مرقوم شد

کهین (ع) بالفتح پنهان شونده درکار نزار وجز آن

کهین گاه (ف) جای دزدان ورهزنا وامثال آن

کهین گهه (ف) مثله

کهینه (ف) بالفتح فرومایه وهرچه کم ارزش بود

کن (ع) بالکسر وتشدید نون پوشش واکنان جمع وبالفتح پوشیدن وپنهان داشتن چیزیرا بالضم مخفف کهن ودرفارسی بالضم امر بکاری

کنا (ف) بالضم مرز یعنی زمین

کناب (ع) بالسکر خوشه خرما

کنان (ف) بالفتح وتشدید پرنده

کنادر (ف) بالفتح شخصی کوتاه وستخت وسطبر

کنار (ف) بالضم میوه معروف بالکسر در بغل گرفتن یکطرف وطرف هر چیزی و بمعنی جدائی اما بدینمعنی بفتح افصح است ظهیر فاریابی گوید * چود را بردی از میان بمیان * بخل را کردی از کنار کنار *

کنارگرفت (ف) بالکسر جدائی گزیده وعلاحدگی جست

کنارند (ف) بمعنی زمیندار وحاکم

کنارنگ (ف) مثله

کناره (ف) بالفتح معروف وقلاب آهنین قناره معرب آن

کناز (ع) بالفتح آوان خرما وگنج پنهان بالکسر دختر آکنده گوشت وشتر ماده پرگوشت

کناس (ع) بالکسر خوابگاه آهو وپنهان شدن او دران و بالفتح وتشدید خاکروب و بالضم وتشدید نجاست

کناسه (ع) بالفتح روفته خانه

کناغ (ف) بالضم تار ابریشم که ازان دیبا بافند وتنیده عنکبوت حکیم سنائی گوید * از کوه بدر آورده ام * تن چون کناغی کرده ام * وقیل اصل ابریشم که کرم پیله باشد ظهیر گوید * کناغ چند ضعیفی ز خون دل بتند * تو بمجلسی آوری کین اطلسست و آن سیفور * وبمعنی کنار وجانب نیز آمده اسدی

گوید * میان آبگیری به پنهان باغ * شناور شده باغ
از هر کناغ * لیکن بدین معنی ظاهره بفته است
باید چه مرادف کنار است

کناک (ف) بالفتح درد شکم و پیچش

کنام (ف) باول مفتوح بمعنی آرامگاه آدمی
و وحوش و آشیانهٔ مرغان و سایر حیوانات چرنده
و پرنده و بمعنی بیشه و چراگاه نیز آمده فردوسی
گوید * سیوم روز دلراب کردند نام * کز آب روان
یافتندش کنام * انوری گوید * مرغ در سایهٔ
ایمن تو پره گرد هوا * وحش از نعمت فضل تو چره
گرد کنام

کنان (ف) بالضم کننده کار و کننده چیزی
بالکسر پرده زیر درخانه

کنانه (ف) بالفتح کهنه و بالکسر تیردان یعنی
ترکش و نام قبیله ایست

کنایات (ع) بالکسر جمع کنایت است یعنی
سخن پوشیده و ناصریح

کنایه (ع) مثله

کناید (ف) بالفتح مقامی است و آنجا
کوهیست که گودرز در جنگ دوازده رخ بدانجا فرود
آمده

کنایس (ع) بالفتح ... یان جمع کنیسه

کناین (ف) ... رسان پسران

کنب (ف) ... م شهری قم مرادف ک...
مذک... وی گوید * تو بدان خدای بنگر که
... * از چه سنی است میوهٔ زچه را ...
است کنبی * و نوعی از چنار باشد بغایت ریسمان
از گیاه معروف که بهندی سن گویند

گنبد (ف) باول مضموم بثانی زده و باء مفتوح
نوعی از عمارت باشد و بمعنی غنچه گل خاقانی گوید
قریب گنبد نیلو قرین مصحف ... اجل چو گنبد
گل ... * و نوعی از آهنین بند ... که

طریق گنبد سازند و آنرا گوپاله نیز گویند و بتازی
قبه خوانند فردوسی گوید * همه راه بی راه گنبد زده *
جهان شد چو دیبا پر از ده * و در فرهنگ بمعنی
جستن آورده اما چنین مسموع شده که نوعی
است از جستن که طاق بست نیز گویند
خسرو گوید * زهیبت تاختم رخش فلک شکام *
بپیک گنبد رسیدم بی نهم بام * و بمعنی پیاله ...

گنبد چهار بند (ف) بالضم ...
بمعنی دنیا

گنبدم (ف) بمعنی گنبد

گنبد آب (ف) ...

گنبد اعظم (ف ...) بمعنی عرش

گنبد آفت پ... (ف) بمعنی آسمان

گنبد ارز... (ف) مثله

گنبذا... (ف) بالضم و باکاف فارسی
و با... مکسور زده و بالکسر نام
... پشتی ...

... (ف) کنایت از دنیا باشد

... (ف) کنایه از فلک است

... جان سنان (ف) و گنبد حراق
(ف) و گنبد خضرا (ف) و گنبد
... دگشت (ف) و گنبد دولاب
رنگ (ف) و گنبد دولابی (ف)
و گنبد طاقد... (ف) و گنبد
... (ف) و گنبد ... (ف)
و گنبد گیتی ...
از این همه الفاظ آسمان است

گنبد مایل (ف) کنایه از فلک چهارم
باشد

... گنبد مقرنس و گنبد نارنج رنگ (ف) - ...

گنبد نیلوفرین (ف) کنایه از آسمان

گنبور (ف) باول مفتوح بثانی زده بمعنی مکرو فریب باشد.

گنبیزه (ف) باول مضموم بثانی زده و بای مکسور و یای مجهول و زای منقوطه و های مختفی نوعی از خیار باشد که بهنگام خامی شیرین و بامزه بود چون پخته شود آنرا نتوان خورد.

) بالضم گوشهٔ خانه وجز آن با جیم فارسی خود ... و با جیم تازی بمعنی گوشت پار ... از منتهای کام آویخته است نزاری ... * هی تا دایه گنج کام کردش * که د ... نه هر مزنام کردش * وشکنج که در گلیم و ج ... ل آن افتد و شخصی کوز پشت که پشتش بر ... اشد بتازی احدب گویند سراج الدین راجی ... * بکنج خانه دارم یکی گنج * نشسته تنده ... ده قرولنج * و بالکسر بزرگ جثه و مهیب در جنگ

گنجا (ف) بالضم گنجایش ... * دلتنگ خوشم که در فراخی * هر ... را ره است و گنجا است *

گنجار (ف) نخاله کنجد و امثال ... که روغن از آن بر کشیده باشند و با کاف ... گلگونه زنان

گنجاره (ف) مثله

گنج افراسیاب (ف) گنج چهارم از جمله هفت گنج ...

گ ... ی گنجاره که مرقوم شد

... له (ف) مثله

گنج الهی (ف) کنایه از قران و قناعت را نیز گویند.

گـ ... انیدن (ف) بالضم و با کاف فا ... را ... رچیزی در آوردن و این لغت بد ... فارسی مشهور است اما در شرفنامه

تازی آورده

گنج باد (ف) نام گنج دوم از هفت گنج قیصر روم از بیم پرویز خزینه را باو ... خود بکشتیها درآورده که جای برد اتفاقا باد طوفان عظیم شد کشتیها را بجایی که خسرو پرویز بود انداخت و نام نوا ییست از نواهای باربد.

گنج باد آور (ف) مثله

گنج باد آورد (ف) بمعنی گنج باد مرقوم

گنج حکیم (ف) بالفتح بمعنی سورهٔ فاتحه.

گنج خاکی (ف) بمعنی آدم و فرزندان او.

گنج خسروی (ف) گنج که پرویزنهاده بود

گنج خضرا (ف) نام گنج ششم از گنجهای هفت گانهٔ پرویز

گنجد (ف) بالضم نام صمغی است که بتازی انزروت گویند درد وای چشم و پاک کردن ریش ها ... سته و کلفی که بر روی افتد و بمعنی خال.

گنجدار (ف) نام نوا ییست از موسیقی و نوای از نواهای باربد

گنجده (ف) بمعنی کنجد که گذشت.

گنجدیو ... (ف) نام گنجی که زیر ... دیوار بود و آن دیو ... افتادن شد حضرت خضر آن را راست کرد و کد ... ن دیوار نوده بسته وانبار کرده باشد یعنی د ...

گنجر (ف) بالکسر وجیم مفتوح ... قیل بزرگ جثه و سرخی که زنان بجهت زیبایی برخساره میمالند.

گنج روان (ف) نام گنج قارون است و آسمان با ستارگان و نیز شراب

گنج سوخته (ف) گنج پنجم از هفت گنج پرویز معنی ترکیبی آن گنج سنجیده چه سخته

وسوخته بمعني سنجيده آمده ونام نوايست از نواهاي باربد

گنج شادآورد (ف) نام گنج از هشت گنج هاي پرويز

گنج شايگان (ف) نام گنج است كه شرح آن در لغت شايگان گذشت وبمعني گنج بي پايان

گنجشك (ف) بضم معروف وهر مرغ خورد وبكاف تازي نيز آمده

گنج عروس (ف) بالفتح باكاف فارسي گنج اول از گنج هاي پرويز

گنج فريدون (ف) نام نوايست

گنشك (ف) بالفتح درخت پشه وبالضم چيزي تازه كه ديدنش خوش آيد

گنج گاو (ف) گنجي از گنج هاي جمشيد كه در زمان بهرام گور ظاهرشد شرح اين اجمال آنكه دهقاني كشت را آب ميداد ناگاه سوراخي پيدا شد آب دران نشيب رفته آوازي سهمگين بگوش مي آمد رفته به بهرام گفت فرمود كه آن زمين را بكنند عمارت عالي كه ارتفاع آن شصت گز بود پيدا شد نزد بهرام عرض نمود كه بدان خانه دو گاو ميش زرين است كه چشم آنها از ياقوت قيمتي است شكم شان پر از نار وسيب وبهي زرين كرده ودران ميوه هاي دراز هم خوشاب ساخته ودر پيشاني گاو ميشها نام جمشيد كنده اند ودر اطراف گاو ميشها از جانوران بوده وچرنده مانند شير وگور وتدرو وطاوس زرين كه چشمها وسينه هاي شان از لعل ومرواريد ساخته بهرام حكم كرد كه آنرا فروخته بمستحقان قسمت كنند ونام نوايست از نواهاي باربد

گنج گاوان (ف) مثله

گنج گاوميش (ف) بمعني گنج گاو مذكور

گنجلك (ف) بالضم ونون ساكن وجيم موقوف ولام مضموم چين وشكنج

گنجوبر (ف) بمعني خزانه دار

گنجور (ف) مثله

گنجه (ف) بضم كاف وفتح جيم فارسي خري دم بريده وبعضي گفته اند خريكه زير دمهان او آماس كرده باشد وبالفتح نام شهريست مشهور

گنجيده (ف) بمعني گنجاره مرقوم

كنخت (ف) بفتحتين جوهر شمشير

گند (ف) بالفتح شكر باشد [illegible] معرب آن و جراحت وريش وديهي است [illegible] ديهاي كه خجند در راه كاشغر بادام خوب دران [illegible] ميشود وبزبان ماوراءالنهر مطلق شهر را گويند [illegible] بالضم ضد تيز وپهلوان و دلاور وبكاف فارسي بضم خصيه

كندا (ف) بالضم دانا وحكيم وشجاع وپهلوان وبكاف فارسي [illegible] چيزي گنده كه ازان بوي ناخوش آيد

كند اوري (ف) مثله

كندا[illegible] موي بد (ف) بالضم موي مادرزاد

كند آور (ف) بمعني كنداكه گذشت

كند[illegible]ن بند (ف) باول وچهارم مفتوح عمارتي را گويند كه كهنه شده وخراب گشته باشد

كند بيد ستر (ف) بمعني خصيه سگ بحري

كندر (ف) بضم كاف ودال صمغي است مانند مصطكي كه بعربي لبان [illegible] يند وبفتح هر شهر عموما وشهري از شهرهاي خراسان خصوصا وبضم يكم وسيوم درختي است [illegible] درخت [illegible] ميوه وتخم ندارد ونام مبارزي كه بعد از افراسياب آمده واز بادشاه سقلاب بود وبمعني شخص كوتاه ومطلع

كندرو (ف) بضم اول وچهارم [illegible] وآن بمعني است [illegible] و [illegible] كه بمعني است و [illegible]

کندروش (ف) بفتح کاف و دال و ضم را، سپهالهٔ زمین پشته پشته
کندری (ف) بضم نام وزیر ضحاک
کندز (ف) نام شهری توران زمین آبادانی کرده افریدون و در بعضی فرهنگ بمعنی قلعه کهنه
کندژ (ف) مثله
کندش (ف) بالضم وکسر دال غلوله پنبه برزده و در اسامی چو... آشنان که خمیر شکر بدان سفید کنند
کندک (ف) بالضم وفتح دال نشان ریزه و بمعنی گوگرد
کندگیا (ف) بالضم نام گیاهی است که آنرا خرس گیاه نیز گویند
کندل (ف) وزن صندل زمین وناف
کندلان (ف) بضم کاف و دال خیمه که ملوک هرجا که سواری کنند برپاسازند
کندم با (ف) بالفتح وبکاف فارسی آش وحلیم را گویند
کندمه (ف) بالضم زخ باشد که بعربی ثولول و بهندی مسه گویند
کندن (ف) روز روشن
کندنا (ف) معروف که بعربی کراث گویند
کندناگون (ف) بالفتح با هردو کاف فارسی سبز رنگ
کندناگیاه (ف) با هردو کاف فارسی گیاهی که ... گویند
کندو (ف) بالفتح وضم دال ظرف بزرگ گلین که پر از غله کنند و بهندی کوتهی گویند
کندواله (ف) بالضم مرد بلند بالای وقوی هیکل شهاب الدین عبدالله گوید * چاکران بگاه رزم وگه بزم بوند * کندواله چو ... چو فلاطون کنند *
کندوج (ف) بمعنی کندوکه مرقوم شد

کندوری (ف) بمعنی سفره بزرگ که اورا دستیرخوان گویند
کندوک (ف) بمعنی کندوکه مرقوم شد
کندوکوب (ف) بمعنی تشویش و بیقرار
کندوله (ف) باول مفتوح بثانی زده و دال مضموم ظرفی باشد مانند خم بزرگ که از گل سازند و پر از غله کنند بهندی آنرا کوتهی گویند
کندومند (ف) بالفتح بمعنی خراب و ویران وکنده شده شاعر گوید * که با زخورد به وتاب زنده پیل تو شاه * کنون رسوم دیار است کنده ومنده کنده * ناصرخسرو گوید * مادری بسیار فرزندی ولی * خوار داری شان همیشه کنده ومنده *
کنده (ف) بالضم چوبی که برپای مجرمان نهند و مطلق چوب را کنده نیز گویند وغول بیابانی و بالفتح انچه گرداگرد قلعه کنند معرب آن خندق است اسدی گوید * بپیرامن دزیکی کنده ساخت * ز هر جوی شهر آب در وی بتافت * و موضعی که در زیر زمین کنده باشند در بیابان برای مسافران بضم باکاف فارسی معروف وکوفته که مدور و بزرگ ساخته در میان آش اندازند
کنده پیر (ف) پیرزنی که بغایت سال خورده باشد
کنده گوش (ف) بضم کاف تازی یعنی ... سعدی گوید * پریشیده عقل و پراکنده ... * ز قول نصیحت گران کنده گوش * بعضی این بیت را چنین خوانده اند * پریشیده عقل و پراکنده گوش * ز قول نصیحت گراکنده گوش *
کنده مغزی (ف) بمعنی یاوه گوی
کندی (ف) بالفتح نام قلعه سفید که در هندکپور ... وبعربی کاذی خوانند
کنز (ع) بالفتح گنج نهادن وگنج نهاده کنوز جمع

کنزالاشتها (ف) یعنی کتاب اطعمه
کنس (ع) بالفتح خانه روفتن بالضم
نون سیعه سیاره
کنسبده (ف) بالفتح مسجد ترسایان ای جای
پرستش گبران
کنش (ف) بضم یکم و کسر دوم بمعنی کردار
چنان گویند بدکنش یعنی بد کردار
کنشا (ف) بضم و کسر نون تبرک زدن اعضا
بسبب درد مندی
کنشت (ف) بضم یکم و کسر دوم و قیل
بفتحتین عبادت گاه جهودان یعنی بتخانه و آتش
کده مولوی گوید * تو کی معبود در کعبه کنشتم
* تو کی مقصود در بالا و پستم *
کنشنو (ف) بفتحتین و ضم تا گیاهی است
که از بیخ آن جامه شویند و او را اشنان نیز گویند
فخری گوید * توخوش بنشین که آدای تو شستن
* ز مملکت دل بصابون کنشنو *
کنشو (ف) بفتح کاف و سکون نون و ضم شین
غوره انگور
کنع (ع) بفتح کوفتگی عضو و منغص شدن
و نزدیک آمدن و کا... کردن و نرمی
نمودن و میل بغ... ره و بالتحریک ب...
گرفتن از... بر اندام افتد
کر...) بضم کوهی است بخراسان
کن... (ف) بالفتح نوعی از ماهی دریا
کنغال (ف) بالکسر امرد باز و غلام
در اصل کنگ غال بود یعنی امرد ر میغلطا نده و ...
بارکی و شاهد بازی فخری گوید * احتساب نا
او برداشت * از جهان رسم کنگ کنغاله * ز احتسا
نغادت موذن است و امام * کسیکه بود از بین پیش
فاسق کنغال * و بمعنی تحبه نیز آمده
کنغاله (ف) مثله

کنف (ع) بالفتح فرح گرفتن چیزی را و
نگاهداشتن و بازی کردن و برگردیدن و برای شتر حظیره
...ن از شاخ درخت بالکسر ظرفی است که شبانـ...
...ر و ادوات و آلات خود نگاهدارد بفتحتین کرانه
و جانب و پناه و بال مرغ اکناف جمع آ... کنو ع
آلتی است که در شانه چارواپیدا...
ریسمان سن نیز آمده
کنفلیل (ف) بوزن... ...ریش بزرگ در
موید گفته این لفظ... ...ماهر گز از هیچ
و لایت نشنیده
کنک (ف)... ...ب فارسی بوزن و تنگ
بیت المقدس و... بهشت در ترکستان و کوشکی که
کیکاوس سا... بتخانه خزنده است و نام
رودی وشه... بضم معروف و در موید است
بمعنی با... ...طغها نی گوید * مدام تا بجهان
هست... رسا * نهاده رو بعبادت بسوی
قوله... ...اهو لقه * در فراقت دود بدو فیضی
* ... ...جوی کنک می بینم * و هر چه خریده
...ی که در پشت پیدا شود و مرد خریده
...ری گوید * اگر جلال تو از چرخ منکا
* زیاده قدر تو در خط محوا فتد کنک *
...ود گوید * بار محنت بسی است بر سر خود *
...ن بسبب گشته هر سه حرفش... * و نیز بمعنی نیکو
و زیبا فردوسی گوید * بهر... بهر گونه مرنک
* نیکو تر بیار ای آن شنک
که مجری آب سازند و بمعنی چ...
میوه ایست و نام جزیره ایست
کنکاچ (ف) بالفتح و بکاف اخری و جیم
سی بمعنی مشورت
کنکار (ف) بالضم مار یکه پوست افگنده باشد
...اله بن عبد الرحمان گوید * آن زاغش نمی دم
...ی * کنکاست و بر شیء... کا...

كنكاس (ف) بالفتح وبا هردو كاف منقحا تس
فارسي بمعني كنكاج مذكور
كنكناوز (ف) هردو كاف وزاي فار
نام شهريست
كنكدزهوخت (ف) بضم يكم وكسر چهارم
... آنكه بنازيش بيت المقدس خوانند
و فيـ ... دوسي گويد * بخيكي رسيده
سر خيك ... بيت المقدس نهادند روي
كه بر پهلوان ... انده انده * همي كنگ دژ
هوخت خوانده
كنگ دژ هوخت ... مثله
كنگر (ف) باول ... ثاني زده و كاف
عجمي مفتوح رستني باشد ... و مشهور كه در
كوهپايها رويد وكنارهاي آن خ ... آنرا با ماست
آميخته خورند بسحاق ... كنگر چو
برآورده سر از زير زمين گفت * ... ان خورد
از بين خار كه كشتيم * وبضم هردو قسمتي
از گدايان باشند كه شاخ گوسپند ... انه
گوسپند بدست ديگر گيرند و برد ... م
و پيش دوكان ايستاده آن شانه را بران
چنانكه از ان آوازه ظاهر شود كه مردمان
دهند و اگر اهالي شود كارد كشيده
خود ببرند و اغلب ... ست پسران امرد
دهند كه اين ... صاحب خانه و دوكا
لا علاج شده ... بن ها بدهند اكنون كسي را
كه از كسي ... خواهند ميسر نگردد گويند
اگر حاجت من برنياري خود را خواهم كشت
وبطريق تمثيل گويند كه شاخ وشانه ميكشد و بمعني
چغد كه بعربي بوم گويند وبكسر هردو كاف
نام سازيست كه اكثر اهل هند نوازند
كنگشتاني (ف) بمعني خار دشتي كه اهل هند
يك گويند

كنگره (ف) بضم هردو كاف محراب
... برسر حصار راست كنند
كنگل (ف) بفتح هردو كاف فارسي
هزل و ظرافت مولوي گويد * منتظر ميباش چون
مه نور گير * ترك كن اين كنگل و نظاره را
كنلاج (ف) بالضم كسي كه زبانش گرفتگي داشته
باشد بتازي الكن گويند
كن مكن (ف) بالضم امر و نهي و ترجمه و
عبارت از بادشاه
كنور (ف) بفتحتين ابر بزرگ
كنو (ع) بالفتح بكنايت سخن گفتن و باكسي كينه
كردن
كنود (ع) بالضم ناسپاسي كردن وبالفتح زمينيكه
از وي چيزي نرويد و مرد ناسپاس و كافر نعمت
كنور (ف) بضمتين بالفتح غلط ايست كه دم
هند كندوي گويند
كنوريدن (ف) بالفتح فريفتن
كنوس (ع) بضمتين در خانه و درجاي خود رفتن
آهو و گوزن وبز كوهي و در غار رفتن و پنهان شدن
كنوع (ع) بضمتين كوفتگي عضو و منقبض شدن
و نزديك آمدن ... فروتني كردن وبغير ميل نمودن
و ميل بشروب كردن
كنون (ف) بالضم ... بمعني كنه
فردوسي گويد * نيست ما ...
... * باز ديناري بكيسه اندرون
بيلي كه سر آن كج باشد برزگران باخود دارند
كنونداته (ف) بالفتح تخم نيك
كنوه (ع) بالضم غايب و نهايت و پايان چيزي
كني (ع) بالضم و بالف مقصوره جمع كنايت
يا لنشده به يا هم كبه كشي كرده
كنيته (ع) بالضم نامي كه در اول آن لفظ اب
يا لفظ ام يا لفظ ابن باشد همچو ابوالمعاني و ام

كلثوم و ابن حاجب

كنبد گل (ف) بضم تا شگفته و پيالهٔ زرين

كنبده (ف) بضم كاف پارسي غنچه گل

كنيز (ف) پرستاران

كنيزك (ف) مثله و در فرهنگ بمعني دختر باكره گفته فردوسي گويد * كنيزك بدو گفت كز راه داد * منم دختر مهرك نوش زاد *

كنبس (ع) بفتح گياهي است كه گوهر شمشير بدان پيدا شود و بتخانه و جامه زربفت

كنيف (ع) بالفتح نهان خانه و پوشيده و سر و جاي جلا و طهارت بالضم و فتح نون تصغير كنف و ظرف كوچك كه دران چيزي نگهدارند بالكسر لقب ابن مسعود كه فاروق رضي الله عنه اورا بدان ملقب كرد

كنيفه (ع) بالفتح كيفه و آهن پاره پهن كه بر در زنند براي استحكام

گو (ف) بالفتح زيرك و عاقل بالفتح با كاف فارسي زمين پست و مغاك و شجاع و پهلوان و با واو مضموم معروف و تكه جامه

گوا (ف) بضم كاف پارسي مختصر گواه

كواب (ع) بالفتح جوارح و اعضا كه به آن چيزي كسب كنند

كوات (ع) بضم تره كندنا

كواجو (ف) بمعني ريسمان كه هر دو طرف آن ... بندند و طفلان دران نشينند و بجنبانند

كواجه (ف) مثله

كواده (ف) بالفتح چوب زير در

كوار (ف) بالفتح سبدي كه دران ميوه كنند و بضم قصبه ايست از مضافات شيراز و ابريكه در شبهاي تابستان پديد آيد و بعضي بمعني نرم مرقوم ساخته اند و بضم كاف پارسي چيزيرا گويند كه در ذائقه خوش باشد و زود هضم شود

گوارا (ف) بضم كاف پارسي هاضمه ...

كوارب (ف) بالضم و با كاف و واو پارسي زمين سپيد و شوره كه از دور چنان نمايد كه آب است و آب نباشد بتازيش سراب خوانند

كوارث (ع) بالضم چيزهايكه رانده افگنده

كوارش (ف) تركيبي كه بجهت گوارش طعام سازند معرب جوارش

كوارشت (ف) باول مضموم و راي مكسور بشين منقوطه زده مثله

كوارش مصطكي (ف) بالضم و با كاف پارسي دارو ييست خوشبو

كواره (ف) بالفتح و با كاف تازي سبد دراز كه بر پشت كشانند و نيز خانه زنبور بالفتح و با كاف پارسي مخفف گهواره

گواريدن (ف) بالفتح و با كاف پارسي هضم شدن طعام

كواز (ف) بالفتح چوبيست دستي كه بدان ... خر و ديگر ستوران را بدان برانند و آنرا ... خوانند و هاون چوبي باشد معرب آن جواز است

كواز (ف) بالفتح سر زنش و ...

كوازه (ف) بالفتح كوزه سرتنگ كه مسافران ... خود ... دارند و تخم مرغ نيم پخته

گواره (ف) بالضم مثل گوار مذكور

كواس (ف) بالضم ... و ... و در بعضي نسخه بالفتح كاف پارسي ... مستعمل است در بعضي از فرهنگها با شين منقوطه ... رسيده

كوانه (ف) مثله

كواش (ف) بالفتح و الضم ... مذكور بسين مهمله

كواشه (ف) بالضم يا الفتح ... مكسور آسانيت و در ...

بکسر سین مهمله و زیادتی یا آورده اند.

کواشه (ف) باول مفتوح مقنع باشد که زنان بر سر اندازند

کواشیر (ف) بالفتح نام ولایتی است که دران شیر و زره کم بها شیر قام پیدا می شود

کواعب (ع) بالفتح جمع کوعاب و آن دختران نارپستان باشند

کوافر (ع) بالفتح زنانیکه کافره باشند.

کواکب (ع) بالضم کوهی است معروف

گوال (ف) بضم کاف پارسی بالیدگی و افزونی و نشوه نما کننده و بالش دادن و افزون کردن و بالش دهنده و افزون کننده لازمی و متعدی هردو آمده

کوالیدن (ف) بالضم و الفتح بالیدن هرچیز از درخت و گوشت.

کوالیده (ف) بالفتح والضم غله مالیده و کشت مالیده یعنی صاف و افزون و برشته و بزرگ شده

کوام (ف) بالضم گیاهیست خوشبو

کوانجی (ف) بالفتح و نون موقوف سردار و سپه سالار و دلیر و پهلوان

کوانکله (ف) بالضم و الفتح حلقه باشد که تکمه جامه دران بند کنند

کواه (ف) بالفتح چوب زیرین در

کوب (ع) بالضم کوزه بی دسته و لوله و در فارسی ضربی که بکسی رسد از سنگ و چوب و امثال آن و قسمی از بوریا که گیاه آن بخابت کنده و نرمی باشد و آلتیکه پیلبانان با خود همی دارند و امر از کوفتن و بضم کاف و واو و بای پارسی در آخر کوه و حصیر

کوپاره (ف) بالضم و با بای فارسی کله خاو وسیش بنامی گوید * درین گوپاره چون کردی

بر آخر چون خر عیسی * بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی *

گوپال (ف) بضم واو و بای فارسی گرز باشد و نام مبارزی که یکی از خویشان بادشاه بوده و بعضی بمعنی تخت آهنی و چوبین گفته اند

گوپان (ف) بوزن و معنی چوپان

گوپل (ف) بالضم و واو مجهول و بای فارسی مفتوح شگوفه و بیای تازی گل بابونه

گوپله (ف) بالضم قبه که در ایام جشن و شادی برسم آذین در شهرها بندند

کوبه (ع) بالضم دو طبل بازو باو و فارسی گیاهی است شیرین که میخورند و آلت کوفتن هرچیز که بتازیش مدق گویند

کوبین (ف) بالضم و باواو فارسی آلتی است روغن گران را مانند کفه ترازو و آنرا از برگ خرما بافند و عصاران تخم را کوفته دران کنند

کوت (ف) بالضم و باواو فارسی سرین مردم

کوتا (ف) نام جانوریست مانند گوزن

کوتار (ف) بالضم و واو مجهول و تای فوقانی کوچه سرپوشیده

کوتاه پا (ف) جانوری معروف رنگ زرد و خالهای سیاه دارد

کوتاه پاچه (ف) مثله

کوتاه پازه (ف) مثله

کوتاه نظر (ف) بالضم آنکه از عواقب امور نه اندیشد و غافل بود

کوتر (ف) بالفتح مختصر کبوتر

کوته پا (ف) بالضم خرگوش

کوته بال (ف) یعنی کوته قد چه زیرا که بال بمعنی قد آمده مخفف بالا

کوث (ع) بالفتح کفش

کوثر (ع) بالفتح مرد بسیار خیر و گرد و غبار بسیار

آنرا بار دیگر بگویند

گوزره (ف) بمعنی گوزر مرقوم که گذشت

گوزسپ (ف) بالضم واو مجهول وکسر زای معجمه وسکون سین مهمله و بای موحده در آخر نام پادشاهی است. کوزغه بالفتح غوزه پنبه و معرب آن جوزغه

گوزک (ف) بضم کاف وواو مجهول و زای تازی مفتوح کعب پا که بجول نیز گویند

گورگانی (ف) باول مضموم و هردو کاف فارسی سختیان باشد

گوزگندم (ف) بالفتح بیخ گیاهی است که در نظر چنان نماید که گویا بیخ شش دانه گندم بهم چسپیده جوز جندم معرب آن

گوزن (ف) بفتحتین و با کاف فارسی گاو دشتی که از چرمش زه کمان می سازند خواجه نظامی گوید * گوزن از حسرت آن چشم چالاک * زمرگان زهرها لاید نه تریاک

گوزلوک (ف) بالضم وواو معروف بوده کلیه زیرا که نوکش کج است

گوژه (ف) بضم زای فارسی مفتوح خر سفید رنگ که بتازی اقمر گویند

گوزهر (ف) باول مفتوح وثانی مکسور عقده راس وذنب جوزهر معرب آن

گوزینه (ف) یعنی حلوای کوز که چار مغز باشد

کوس (ف) بالضم وواو مجهول کوفت وآسیب که بتازی صدمه وبهندی دهکه خوانند ونقاره بزرگ که کورکه نیز گویند وبسبب کوفتن باین نام موسوم شده وقصبه ایست از قصبات مازندران که الحال بکوسال اشتهار دارد فردوسی گوید * کجا نام او کوس خوانی همی * جز این نام نیزش ندانی همی * ودر فرهنگ جهجی صف جنگ آورده

گوس

نظامی گوید * دولشکر بهم در کشیدند کوس * چو شطرنج از عاج واز آبنوس * ودرین میان تامل است چه بمعنی نقاره نیز بطریق کنایه راست می آید وبمعنی گوشه وجامه وگلیم وامثال آن که از گوشه های دیگر باده شود و نزع از تازی که به نبرد شباهتی دارد نیز آورده و گفته که چون بارهای او را از هر دو جانب دوخته می چینند بنابران او را کوس خوانند بمعنی دوتن که با یکدیگر پهلو با پهلو دوش با دوش بهم گویند ناگهان یا عهداو در عربی بالفتح بر نگون کردن وبر سر پای رفتن ستور

گوساله (ف) گاو بچه وامثال آن

گوساله فلک (ف) یعنی برج ثور

کوسان (ف) بالضم وبا واو مجهول بمعنی همان کوس مذکور ونام نایست که در زمان یکی از پادشاهان قدیم بود ونوعی از خوانندگی فخر گرگانی گوید * شهنشه گفت باکوسان نائی * زهی شایسته کوسان سرائی *

گوسپان (ف) باول مضموم وواو مجهول بمعنی کوسان مرقوم

گوسپند چرخ (ف) بمعنی برج حمل

گوسپندکشان (ف) یعنی عید قربان

گوسپه (ف) دو معنی دارد اول معروف است دوم نام شکلی است از اشکال رمل آن را بتازی فرح گویند

کوسپ (ف) بالضم واو مجهول وسین موقوف بمعنی همان کوس که بالا گذشت

کوسنان (ف) بفتحتین در زمان پیشین ما وراء النهر را گفتندی

کوسنش (ف) بالضم کوفتن

کوسج (ع) بالضم مرد کوسه ویکنوع ماهی است دریائی که بینی او تازه میماند اگر دم شب او

را صید کند بچه نیاید وناقص دندان و ستور کند رو و نیز نام شکل پنجم علم رمل و بمعنی کجی ریش است

کوس فروکوفتن (ق) بمعنی کوچ کردن

کوسه (ف) معروف وشکلی از اشکال رمل که بتازی قرج گویند

کوبرنشین (ف) نام جشنی است که پارسیان در غره ماه آذر کنند ووجه تسمیه آنکه مجوس درین روز مرد کوسه مضحکی را سواری میکردند و بخوردن او طعام های گرم میدادند و داروهای گرم بر بدن او می مالیدند و آن مرد مضحک مروحه در دست داشتی وخود را باد می کردی و شکایت گرما نمودی ومردم یخ و برف بر روی او زدندی واو از هر کسی چیزی بستیدی و اگر کسی ندادی گل تیره که با خود داشتی بر سر کپ و جامه او پاشیدی وبتازی کوسج برنشین گویند

کوسی (ف) بالفتح و بالف مقصوره زن زیرک ودانا وپارسا

گوش (ف) بالضم و واو مجهول معروف و بمعنی گوشه نیز آمده و نام فرشته که موکل مهمات خلق است ودر فرهنگ بمعنی منتظر نیز آورده وبکاف تازی امر از کوشیدن

کوشا (ف) بالضم بمعنی کوشنده و برین قیاس نیدن و کوشش و بمعنی جنگ و جدل نیز ه

کوشاشب (ف) بالضم بمعنی خواب

گوش افتادن (ف) بمعنی کرشدن خسرو د * کوفت چوان کوس سفیناک را * گوش فتاد ی افلاک را

گوشالنگ (ف) بمعنی کرم هزارپا سراج الدین گوید * قول ناصح بگوش دل داده * خلد هیچو پای گوشالنگ *

گوشان (ف) بالضم و واو مجهول شیره انگور گوشانه بمعنی گوشه وکهن نزاری گوید * هنوزم عشق میدارد زنکبت دربند ارچه * خرد برمن بروت آرد زهر گوشانه غوغای

گوش بدر (ف) بالضم و باکاف فارسی منتظر خبر خوش

گوش بردر (ف) مثله

گوش پیچ (ف) بالضم وباکاف وجیم فارسی بمعنی گوش مال ونیز جامه که مغلان از سر و گوش بندند

گوش پیچیده (ف) بمعنی شاگرد

گوش بیفشردن (ف) بالضم و باکاف فارسی یعنی گوشمال داد

گوش تاب (ف) بمعنی گوش پیچ که بالا مرقوم شد

گشتاسپ (ف) بالضم وباکاف وواو وبای فارسی اختلاف است وانکه هنوز خطش ندمیده باشد

گوشت چینه (ف) بمعنی گوشالنگ مذکور

گوشتربا (ف) بالضم وباکاف وواو فارسی وربانیده گوشت و نیز غلیواژ و آن جانوری است در غایت شهرت و آنرا بزند وچوزه بوا و چنگال ی وخاد وزغن نیز گویند وآن شش ماه نر وشش ماه ماده میباشد وصحیح آنست که غالبی نر و ماده باشد

گوشتر شدن (ف) یعنی شنیدن

گوشت هشتک (ف) مثله

گوشتخوارک (ف) بالضم و باکاف فارسی وشین موقوف یعنی چیزی که گوش خارند ونیز خزنده ایست بسیار پا که در گوش خزد و درهند کنالای گویند

گوش نخاریدن (ف) بمعنی توقف کردن ومکث نمودن

گوش خیه (ف) بالضم وبا کاف فارسی وشین موقوف بمعنی گوشت خارک که مذکور شد

گوشدار (ف) بالضم وباکاف فارسی یعنی نگهدار و محافظت کن

گوش داشتن (ف) بمعنی نگهداشتن

گوشه ماهی یعنی گوش حوت وگوش آن ماهی که زیر زمین است

گوش زده (ف) بمعنی که یکبار بگوش رسیده باشد

گوشزای (ف) آنکه هرچه بشنود نکو فهم کند

گوشک (ف) بالضم بنای بلند که بتازیش قصر گویند

گوش کرد (ف) بالضم باکاف فارسی بمعنی نگه کرد وحاضر شد ودید

گوش کردن (ف) بمعنی نگه کردن نظامی گوید * کلاغی تگ کبک را گوش کرد * تگ خویشتن را فراموش کرد * اما درینجا بکاف تازی بمعنی کوششی مناسب تر است

گوشکشتن (ف) بمعنی شنیدن چنانکه در شنیدن تنها گوش باشد

گوش ماهی (ف) نوعی از صدف که بگوش ماهی ماند وپیاله صدفی را نیز گویند

گوش من بپیغمبر ده (ف) یعنی مرا گوشمال داد

گوش موش (ف) نام داروئی است

گوشوار فلک (ف) بالضم وباکاف و واو فارسی یعنی ماه نو

گوشواره فلک (ف) مثله

گوشه (ف) بالضم وبا واو فارسی بمعنی گوشتابه وبمعنی جنگ وجدال نیز آمده

گوشهار (ف) بالضم وباواو فارسی وشین ... نام حکیمی که افضل حکمای روزگار بود وقیل استاد شیخ الرئیس بود

گوشه بالش تو (ف) یعنی گوشه ...

گوشه جامه شکسته (ف) ... فارسی یعنی ماه نو

گوشیار (ف) بالضم ... تازی وواو فارسی موقوف نام منجمی ... او را ابوالحسن گوشیار گویند سعدی ... بر گوش یار آمد از راه دور * ودرفرهنگ ... فارسی آورده کوشش وکوشنده ... دن

کوع (ع) ... انگشتان بند دست بطرف انگشت ابهام که آنرا زند اعلی واستخوان بجدل گویند وهمچنین کاع وبر ساق دست رفتن ... دریک از گرما

کوغ (ع) بالضم وباکاف تازی درشدن

کوف (ف) بالضم وباکاف تازی پرنده ایست که در روز نه بیند وبشب بیرون آید ودر ویرانه باشد بتازیش بوم خوانند که بنحوست مشهور است بهند الو نامند ولهذا بوم بزرگ را خرکوف گویند ابن یمین گوید * نشاند بی هنران را بجای اهل هنر * ندیده هیچ تفاوت زکوف تا بهمای

کوفان (ع) بالضم پناه ونام شهر کوفه

کوفتان (ف) بمعنی گرد آکرده

کوفته (ف) بالضم مقداری از گوشت که با حوایج بکوبند وغلوله ها ساخته در آتش کنند وبمعنی آزرده وضرب زده معروف است ... وکوفت سعدی گوید * کوفته بر سفره من ... * کوفته را نان تهی کوفته است

کوفته بریان (ف) طعامیست که گوشت را

گرفته بر یان کنند

فنج (ف) بضم کاف تازي و واو مجهول و خار مفتوح جماعه ایست که در کوه هاي گرما ساکن اند وقوفص معرب آن لیکن در قاموس قفص ... ده

... (ف) بالضم و واو معروف و فاي موقو ... منجیک گوید * گر بپرد مرغ جان از کوفجا ... * همچنان اندر هوایت تا قیامت پر زند ... سامي بمعني همان گروه که درکوه کرمان باشند ... اند که بعربي قفص خوانند اما در معني او ... تأملست الله اعلم

کوفشانه (ف) ... و بافا ف تازي جولاه زیراکه شانه آلتي است معرو ... جولاه را و چون همیشه نظر بر آن دارد بنا براو ... شباهت داده اند شاکر بخاري گوید * نفرین کنم ز درد و بلا این زمانه را * کو داد کیر و مرتبه این کوفشانه را

کوفه (ع) بالضم رنگ سرخ و شهریست معروف

کوک (ف) بضم کاف تازي و واو معروف آواز بلند و بواو مجهول تره ایست که از خوردن آن خواب آورد و کاهو نیز گویند و دو پارچه بهم پیوند کردن تا در دوختن کم و زیاده نشود و هم آهنگ ساختن سازها و موافق کردن آواز و سرفه که آنرا کیرا نیز گویند و لهذا غوزه خشخاش را ناوکیرا و کوکنار را گویند و بزبان ترکي کبود باشد

کوکا (ف) بالضم و باکاف تازي و واو معروف ز و فریاد بلند و نامي از نامهاي ماه

کوکان (ف) بالضم و باکاف تازي و واو دست افراز کاذ رود ر نسخه سروري بودن چوگان بمعني سارگذ و آورده

کوکانون (ف) بالضم سازکار و قبول با واو فارسي

کوکب (ع) بالفتح ستاره روشن و بزرگ و ... هر چیز و گل مرغزار و درخشندگي آهن و ... که نزدیک ببلوغ رسیده باشد و آب بسیار

کوکبه (ع) بالفتح درخشندگي و بزرگي و شکوفه و ستاره

کوکرد (ف) بالضم و با کاف فارسي معروف که در هند گندک گویند و آن دو نوع است سرخ و سپید

کوکرد سپید (ف) بالضم نوعي است از گوگرد کم یاب

کوکسار (ف) با واو فارسي نام مردي تورانیی که اسفندیار را بدر روئین از راه هفت خوان راه نمود و در مویداست بفتح کاف فارسي نام ولایتي و نام پهلواني تورانیي

کوکل (ع) کوتاه

کوکله (ف) بالضم و باکاف تازي و واو مجـ ... کاف مفتوح مرغ هدهد

کو ... (ف) بالفتح و باکاف تازي و واو مفتوح چغد که بتازي بوم گویند

کوکنار (ف ... کاف تازي غوزه خشخاش زیرا که کوک بمعني سرفه و نار بمعني رمانست و لهذا بتازي رمان السعال گویند و بمعني خشخاش دانه بطریق مجاز نیز آورده شده چنانکه اسدي گوید * بکي را چنان کوفت آن نامدار * که گشت استخوانش همه کوکنار *

کوکو (ف) بضم هر دو کاف تازي آواز فاخته

کوکوز (ف) بضم هر دو کاف تازي نوع از قماش لطیف نزاري گوید * تشریفهاي فاخر کرده روان ز هر سو * نخ و نسج کمخا و کوکوز و ساي ساده

کوکه (ف) بضم کاف تازي و واو مجهول

مثل کوکی مذکور و بمعنی برادر رضاعی آمده و بکاف فارسی تکره

کول (ف) بالضم و واو مجهول ابله و دوش که بعربی کتف گویند و آبگیر و هر کوئی که در آن آب بایستد و چغد که بشامت معروف است و مردم گیلان تل و پشته را گویند بفتحتین پوستینی که از پوست گوسپند سازند و بعضی گلیم کهنه را گفته اند نظامی گوید * میفکن کول گرچه خار آیدت * که هنگام سرما بکار آیدت *

کولان (ف) نام یکی از پهلوانان ایران

کولاک (ف) بضم کاف تازی و واو مجهول موج بزرگ و طوفان

کولان (ف) بفتحتین و با کاف تازی گیاهی است که در آب روید و از آن بوریا سازند بالضم و با کاف فارسی نادانان

کولخ (ف) بمعنی کولخن که می آید

کولخن (ف) یعنی گلخن بمعنی ترکیبی سوراخی که از این شکل یعنی شعله آتش ظاهر شود

کولنگ (ف) بالضم و با کاف تازی و واو مجهول و لام مفتوح و کاف فارسی آخر مخنث

گوله (ف) با کاف و واو فارسی غلوله سنگین که بمنجنیق اندازند و بکاف تازی ابله و نادان

گولیدن (ف) بالضم و با کاف تازی کندن

کوم (ع) بالفتح بر جستن اسپ و جز آن بر ماديان و در فارسی بالضم و با واو معروف گیاه خشک که در زمین شیار کرده روید و بیخ او شبیه به بیخ نی است و در بعضی فرهنگ گفته گیاهی است خوشبو

گومر (ف) بالضم نام گیاهی ست

کومست (ف) بفتح کاف فارسی میم مکسور نام کتابی است که بر نبی مجوسان که جومست نام داشت نازل شده و آن کتاب پارسنا دشتر بوده

کومه (ف) بضم کاف تازی و واو مجهول خرگاهی که از چوب و علف سازند و پالیزبانان و مزارعان درون آن نشسته پاس پالیز و مزارع نگاه دارند و صیادان نیز مثل این خانه ساخته درون آن نشینند و کمین برند

کون (ع) بالفتح بودن و هست شدن ... حادثه و نیستی و در فارسی بضم کاف و فتح واو درخت بید و سکون واو معروف بکسر نیای در فرهنگ بمعنی خیر و مخنث و نام روستائی ... زرعا شورا دران مردم جمع شوند لیکن به این معنی کدن است

کوناب (ف) سرخی که زنان بر روی خود ها مالند

کوناگون (ف) بالضم و با هر دو کاف فارسی رنگ برنگ و جنس بجنس و انواع

کونج (ف) بضم یکم و کسر دوم سیاه دانه

کونخاریدن (ف) یعنی پشیمان شدن

کونخر (ف) بی عقل و احمق و سخت نادان

کونده (ف) بفتحتین و با کاف تازی و نون ساکن چیزیکه از گیاه بافند شکبه دار و کاه بدان کشند

کونسته (ف) بضم کاف تازی سرین و طرف سرین

کونمرغ (ف) بالفتح کرکس و نام جانوری

کونه (ف) بمعنی رنگ و نوع و طرز و روش نیز آمده چنانکه گویند ازین گونه

کونیا (ف) سه چوب مرکب بطریقه مثلث که معماران بدان راستی و کجی گوشهای بنای عمارات معلوم کنند و در فرهنگ بمعنی ریسمان معماران آورده یکشند و رنگ ریزند تا عمارت کج نشود

کوه (ع) معروف و سنگ و قمره را نیز بکوه تشبیه کرده اند و بالضم و فتح واو مشددشوربه بیه و کوکنار و پیاله اپیشم

گوه اخضر (ف) کوه قاف از مرد است پانصد فرسنگ بلندي دارد

گوهان (ف) بالضم و باواو فارسي موضعی که پشت شتر بلند شده باشد و بلندي که بردوشانه گاو باشد

گوهان ثور (ف) بالضم و باواو فارسي یعني پروین و آن منزلي از منازل قمر است

گوه برن (ف) بالضم و باکاف فارسي یعني فتح کرد و فیروزي یافت و سبقت کرد و راه وار

گوه پیکر (ف) بالضم و باواو و باي فارسي پیل و اسپ و ستور بزرگ هیکل

گوه تیغ (ف) بالضم روشنائي بسیار

گوه جلیل (ف) بالضم نام کوهي است که حضرت نوح علیه السلام آنجا خانه داشت و آب طوفان اول ازان کوه بدر آمده بود

گوهر (ف) بمعني اصل و نژاد و جوهر قیمتي و در فرهنگ هند و شاه بمعني عوض و بدل آورده

گوهر آگین (ف) بالفتح و با هردو کاف فارسي هرچه که در و جواهر نشانده باشند

گوهر آماي (ف) بالفتح و باکاف فارسي یعني آرایندهٔ گوهر و پرکننده گوهر

گوهران (ف) بالفتح و باکاف فارسي عناصر اربعه نظامي گوید * مسلسل کن گوهران در مزیج

گوهر تر (ف) بالفتح و باکاف فارسي یعني اشک خونین عاشقان

گوهر حلقه مرپیچ (ف) یعني انگشت افروخته

گوه رحمت (ف) بالضم نام کوهي است

گوهر خانهٔ خیبر (ف) یعني سرور کاینات صلعم

گوهر زاي (ف) یعني فصیح و صاحب طبع و در نسخه میرزا نیکوکار و هنرمند و اصل و بزرگ زاده

گوهر سلجوق (ف) بالفتح و باکاف فارسي یعني فرزند سلجوق شاه و ازین معلوم میشود که گوهر بمعني فرزند آمده است اما در لغت یافته نشده

گوهر شاه (ف) بالفتح و باکاف فارسي یعني شاهزاده و ذات شاه

گوهر مطهر (ف) بالفتح و باکاف فارسي اصل نیکو و نفس پاک

گوهر نیم سفت (ف) بالفتح و باکاف فارسي عبارت از کلام سربسته است

گوهر بین (ف) علم و هنر و عبادت چنانچه اصل و خوي

گوه زن (ف) بالضم یعني موج زن

گوه سار (ف) بالضم و باهاي موقوف زمیني که دران کوه بسیار باشند

گوهستان (ف) بالضم و باواو فارسي ولایتي است که آنرا قهستان هم گویند

گوه گرفته (ف) یعني دیو گرفته و در فرهنگ ابراهیمي بمعني وحشي شده

گوه کهین (ف) اول مفتوح گوشت انه رون فرج

گوه محروق (ف) یعني آن کوه که تجلي حق سبحانه تعالي بران شده بود و قیل کوهي است در حدود ارمن

گوه نالان (ف) نام کوهي است درمیان راه کازرون و شیراز

گوهنک (ف) بالفتح وقیل بالضم و باکاف آخر فارسي بمعني ارجمند

گوي (ف) بالفتح والقصر والمد دریچهاي خانه و بالضم و بالف مقصوره هم دریچه ها است

گوباي گهواره (ف) يعني حضرت عيسي عليه السلام

گوي باغ (ف) بالضم وباكاف وواو فارسي ميوه است مانند بادنجان که آزان نان خورش ميسازند

گوبر (ق) بالفتح وباياي تازي زمين سيراب و بيابان بي آب وبالفتح وباكاف فارسي پايكار اي پيش كار

گوبز (ف) بالفتح گوشه خانه

گوي زر (ف) يعني آفتاب گوي زرين مثله

گوبس (ف) بالفتح وباكاف فارسي بمعني اونه دوغ

گوي ساكن (ف) يعني زمين ونكتهاي حروف

گوبست (ف) بالفتح وباكاف وياي فارسي كوفتگي

كوبستن (ف) بمعني كوفتن غله

گوبسته (ف) غله كوفته وهمچنين ... بحذف ياي خطي

كوبسيدن (ف) بمعني كوبستن مذكور

گوي سپهين (ف) يعني ماه

كوبش (ف) بالفتح وكسر واو ظرف شير و دوغ وبعضي بسين مهمله نيز گفته اند

... شده (ف) بالضم وباكاف فارسي يعني ... رمراقبه شده

كوبك (ف) بمعني تكيه باشد

گوي كردان (ف) بهردو كاف فارسي خيزدوك واسپان

گوي گريبان (ف) هردو كاف فارسي جوز گره وگريبان پيرهن

گوبل (ف) بالفتح كوتاه

كوبله (ق) بياي حطي و بوزن هليله ... سواران آب وموي كله مردم

كوبم (ف) بكاف تازي گياهي است كه در زمين ... باربرويد

...وبنده (ف) بالضم وبا كاف وواو فارسي زبان قايل وسرود گوينده فردوسي گويد * ... شاه فرمان دهد بنده را * كه بگشايد ... را *

كوي هفتان راه (ف ... وباكاف فارسي يعني دنيا

كوبه (ف) بفتح يكم وكسر دوم موي كله مردم

كه (ف) بالفتح مخفف كاه بالضم مخفف كوه بالكسر وباهاي سكته رابط است ميان صفت و موصوف وصله ... ان وچندان هر زير امثل چنانكه گوئي چنان نبود ... لم ربود وچندان نبود حسن رخش كه خط بر نيامد ومتصل هم آيدمثل چنانكه و زيرا كه وبد انكه وتا كه ونيز بمعني هركه وزيراكه وبلكه بالكسر وباهاي ساكن كوچك وخورد

كها (ف) بفتح كاف تازي خجل وشرمنده و منفعل نزاري گويد * بدست خود كن كند پاخود اين كه من كردم * كهاي توبه آخر زاحمقي تاكي *

كهاب (ف) بالفتح گياه ها وادويه را گويند كه جوشانيده گرما گرم بر عضوي كه درد ميداشته باشد بربندد

كهام (ع) بالفتح تيغ وزبان كند واسپ كند

كهان (ع) بالضم وتشديد ها نام دوقبيله كيست. بالكسر وباكاف فارسي مختصر كه نهان اين زبان شيرا زيست يعني آن جهان بالفتح وكه ننگ وعار

كهاتنه (ع) بالفتح اختر گوي شدن يعني فال گوي وعيب گوي شدن بالكسر اختر گوي كردن يعني عيب گوي شدن وكردن قصد بنجوم

[illegible]ب (ف) بفتح اول و کسر ثانی نتلد وعار [illegible] ـنده

کهبار (ف) بمعنی کاه بسار که در فصل کاف عجمی از باب الف مرقوم شد

کهباره (ف) مثله

[illegible] (ف) بالضم و فتح بای موحده زاهد [illegible] نشین و بمعنی صراف نیز گفته اند

کهبل (ف) بالضم و یای مفتوح احمق و ابله

کهبله (ف) بالضم مثله

کهتاب (ف) مثل کهاب مرقوم

کهر (ع) بالفتح بر آمدن روز و بانگ بر زدن و قهر کردن و در فارسی همان گوهر مذکور و رنگی باشد مر اسپ و اشتر و خر را که بتازی کهبت خوانند

کهربا رنگ (ف) یعنی ز[illegible] آنکه خاصیت بکهربا دارد

کهرعقد فلک (ف) یعنی ستاره ها

گهرگستر (ف) بالضم و با کاف فارسی جوانمرد و ناصح و واعظ فصیح

کهرم (ف) بالفتح نام پهلوان تورانی

گهرملک (ف) بفتح کاف فارسی و کسر لام شاهزاده قیاس آنست که بضم باشد

کهره (ف) بالفتح بزغاله شیرمست

کهزل (ف) بالفتح و زای منقوطه مفتوح گیاهیست که بکار دواها در آید

گهزن (ف) بفتح کاف فارسی و زای تازی یکی از افزار کفشگران

کهندان (ف) بضم اول و کسر ثانی نام [illegible] خراسان

[illegible]ب) بضم کاف تازی و کسر های مهمله [illegible] پر آب و بشین معجمه نیز گفته اند

کهشنه (ف) بضم اول و کسر دوم مثله

کهف (ع) بالفتح پناه و غار کوه [illegible] جمع

کهکان (ف) یعنی کندهٔ کوه

کهکشان (ف) معروف که کاه کشان نیز گویند

کهل (ع) بالفتح مرد میانه سال و نیم پیر و قیل مرد از سی سال گذشته و سال قحط

کهلان (ع) بالفتح قبیله ایست از قبایل بنی سبا

کهمس (ع) بالفتح کوتاه و پدر قبیله ایست از عرب و نام شخصی

گهن (ف) بضم کاف فارسی و سکون ها مهمله کرمی است که چوب از خوردن او مانند میده میشود و بکسر ترین خوردترین

کهندز (ف) نام قلعه ایست از قلعهای بدخشان قند و معرب آن و معنی ترکیبی قلعه کهنه

کهن دیر (ف) بالضم آسمان و دنیا

کهنزه (ف) بفتحتین و سکون نون کمان کش و آن عارضی است که قبل از تب آدمی را دریابد بعربی تمطی بنه وکسی را این حالت واقع شود گویند [illegible] کهنی

کهن طاق (ف) بالضم آسمان

کهنه (ف) بالکسر کهتر خورد بفتحتین در عربی جمع کاهنست

کهنه فرش (ف) یعنی زمین

کهنی (ف) بکسر کاف خانه زمستانی

کهواره فنا (ف) یعنی دنیا

کهواره مینا (ف) مثله

کهول (ف) بالفتح عنکبوت

کهوله (ع) بضمتین پیر شدن

کهیج (ف) بالفتح و کسر ها و یای مجهول قلعه ایست از ولایت سیستان بهروا یام جیم فارسی افتاده الحال گهی گویند فردوسی گوید * نهانیم کارام گیرند هیچ * سواران ما با سپاه کهیج *

کهیر (ف) بفتح کاف و یای حطی مصطکی

وبکسر کاف وفتح ها وسکون یا گیاهی است مانند عشقه بر درخت پیچد و بعربی علیق بضم عین وتشدید لام مفتوح گویند

کهبلا (ف) نام یکی از مبارزان ولایت توران

کهبم (ع) بالفتح کلان سال

کهبن (ع) بالفتح گوشت اندرون اندام زنه یکسرتین در فارسی سیب صحرای

کی (ع) بالفتح وتشدید یا بمعنی داغ وداغ کردن وگزیدن ونگریستن و کدام وقت و نیز پادشاه پادشاهان وبعضی گفته اند پادشاه بلند قدر واین نام از کیوان گرفته اند وجمع آن کیانند واین نام را زال بقباد داد ودر قدیم چهار پادشاهرا کی میگفتند کیقباد وکیکاوس وکیخسرو وکیومرث ودر کیومرث تامل است ودر فرهنگ بمعنی پاک نیز آمده زرانشت بهرام گوید * شدستم بی شک وبی شبه ازوی * پذیرفتم مر اورا از دل کی * وبکاف فارسی جانوریست دو پرا ملق باشد که آن را پر تیز لقب کنند

کیا (ف) بالفتح مرادف کی مرقوم وهریک از عناصر اربعه وبمعنی مطلق خداوند وصاحب نیز آمده خاقانی گوید * خواهی که نزل جان دهدت ده کیای دهر * و فخری گوید * شکوه تخت کیان وارث ممالک تخت * که تاج جم کیانرا مشبه است وکیا * وبه جهان پناهی وشاهی که مثل او ناید * زاقتران نجوم وز امتزاج کیا *

کیاجو (ف) بضم جیم تازی وواو معروف عاقل ودانا

کیاخن (ف) بوزن فلاخن آهستگی واستواری ونرمی فخری گوید * همه اعدای خود را دوست کردی * باحسانی بمردی وکیاخن *

کیاده (ف) بوزن پیاده یعنی رسوا

کیار (ف) بالضم کاهلی فردوسی گوید * یکی پارسی بود بس نامدار * که سورانش نام او بیکیار *

کیارا (ف) بالفتح اندوه وملالت

کیاسته (ف) بالکسر زیرکی وزیرک شدن

کیاشیر (ف) بالکسر وباکاف فارسی شیره گیاه

کیاغ (ف) بالکسر وبکاف فارسی گیاهی بهرامی گوید * عجب نیست از شور من گر بباغ * بترقد درخت وبسوزد کیاغ *

کیاک (ف) بفتح کاف تازی آنچه از خرما ریشن سازند

کیال (ع) بالفتح وتشدید یا پیمانه و لقب شخصی احمقکه همیشه خاک را می پیمود

کیان (ف) بالفتح عذر کردن ونام شخصی است وبالضم خیمه کرده ابوشکور گوید * همه باز بسته بدین آسمان * که بر پرده بینی اسان کیان * بالفتح جمع کی وبالکسر جمع کد خاقانی گوید * از کیانست چرخ سرپنجه * که بشاه کیان در اویزد * وبمعنی اصل نیز گفته اند * تاج سرخاندان سلجوق * بر تخت کیان همی بینم * بر شاه کیان فشانم * گوهر و کیان به بینم *

کیانا (ف) بمعنی عناصر اربعه خسرو گوید * همه ازادگی وهمت تو * قهر کرد است مر کیانا را *

کیانی (ف) بالفتح پادشاهی وجهانی و منسوب بکیان سعدی گوید * کیانی کیانی بزه راست کرد * بیکدم وجودش عدم خواست کرد *

کیپا (ف) بالکسر وبا کاف فارسی نام طعامی است

کیبر (ف) بفتح یکم و ضم سیوم جنسی است از پیکان

کیت (ف) بالفتح چنین و چنین

گیتی (ف) باول مکسور و یای معروف دنیا را گویند

گیتی بانی (ف) پادشاهی جهان و پادشاهی هفت کشور

گیتی پروه (ف) یعنی طالب دنیا

گیتی پناه (ف) بالکسر و باکاف و یای فارسی یعنی جهان پناه که پادشاه عادل است

گیتی گروه (ف) بالکسر و باکاف فارسی یعنی گروه گیتی و آن آدمیان اند

گیتی نورد (ف) بالکسر و باکاف فارسی جهان گرد و نیز آفتاب

کیج (ف) بالکسر و بیای مجهول پریشان و پراکنده

کیچکه (ف) دیرینه در سکندر نیست کیچله بلا

کیچه (ف) بالکسر بنگاه

کیخ (ف) بالکسر و بایای معروف چرکی بود که در گوشهای چشم جمع آید

کیخسرو (ف) بالفتح نام پسر سیاوش بن کیکاوس که ولیعهد جد خویش شده بود و آنکه افراسیاب پدر او را کشته بود کیخسرو بانتقام آن ولایت افراسیاب را تاراج و خراب کرده و کودرز که یکی از سران لشکر او بود افراسیاب را دستگیر ساخته اما در شاهنامه کیفیت گرفتن و کشتن او در نمط دیگر نوشته است

کید (ع) بالفتح بد اندیشیدن و قی کردن و درمان کردن و بانگ کردن کلاغ و دویدن آن و حایض شدن زن و کارزار نمودن و در فارسی نام رای قنوج باشد که معاصر سکندر ذوالقرنین بوده و دختر او را سکندر بحباله نکاح درآورده حکیم فردوسی فرماید * یکی شاه بد هند را نام کید * نکردی جز از دانش و رای صید

کیدپا (ف) بالفتح اسم عورتیست که نام او نوشابه بود و معرب آن قیدافه است

کیر (ع) بالکسر دم آهنگران که آنرا منفخ گویند و نام کوهی است

کیرا (ف) بالکسر و بایای معروف سرفه چنانکه در لغت انار گیران گذشت و بمعنی گیرنده معروف است

گیربان (ف) بالکسر و باکاف فارسی همان گیریان

کیرخ (ف) بالکسر و یای معروف و رای مفتوح و خای معجمه رحل که مصحف و کتاب بران نهاده بخوانند

کیزک (ف) گیاهیست خاردار که آنرا خسک نیز گویند

گیرنگ (ف) بکسر کاف فارسی و یای معروف نام قصبه و شهری که قاضی آنجا بلطیفه گوئی و بلاغت درازی مشهور بود حکایت از و نقل میکنند که زنی صاحب جمال که یکتار زلفش چون بهای مشک تا تار بلکه کمند گردن جان صد عاشق زار بود در محکمه قضای او حاضر شد و با خود و زنی دیگر را ساقش بر ساق عروسان سیمین ساق با همه لطف به بست بازوی آورد و گفت این محضره مقداری ریسمان از آن من دادنی دارد که در بار گهریکی چون تار زلف مشکین بود در ادای آن بعذر میگذارند و در جواب او آن زن گفت آری همچنین است و ساق مور را از شلوار بیرون آورد و گفت آن ریسمان چون ساق من باریک بود و نه چون زلف تاریک او قاضی به

آن لطیف طبعي که شهرت داشت از محکمه قضا برخاست و در خلال هرد و قننه و بلا را طامر نموده امیر را بري پاکرده وآنرا رخود تا کوه کشید بعد عید نمود گفت الصلح خیر ریسماني که بدین باریک باشد نقد آنقدر بمصالح قبول باید کرد تا قطع خصومت پذیرد در اشعار اساتذه نقد آن نقد قاضي گیرنک شهرت دارد

کیروي (ف) باول مکسور و یاي معروف و راي مضموم وواو معروف نام یکي از پهلوانان ایراني بوده

کیره (ف) بالکسر و یاي معروف سبد خرد

کیز (ف) بالکسر و یاي مجهول نبد

کیزان (ع) بالکسر و بزاي منقوطه کوزه ها

کیس (ع) بالفتح زیرکي و زیرک شدن بالکسر کیسه و بالفتح وتشدید یا بزرگي و در فارسي بالکسر و یا واو معروف مخفف کیسو باشد و کیس بند کیسو بند را گویند

کیسو (ف) بالکسر و باکاف و یاء مي موي بافته * از بسکه در دل داشتم آن پر پیچ وخم * از رخنهاي سینه ام سر میکشد چون مارها

کیسودار (ف) مولانه زاده وسادات علوي را نیز گویند

کیسه پرداز (ف) یعني خالي کننده کیسه و کار بردرپاي میندا زیعني د رکارکسي اهمال و تعطیل مکن بیسه بر کسي دوختن (ف) یعني تو قع از کسي داشتن

کیسه بصابون زدن (ف) یعني خرج کردن وخالي نمودن کیسه

کیسه دار (ف) شخصي که چیزها را وقت ارزاني بخرد ونگاهدارد تا وقت گران بفروشد ممنا کي گوید * کفر و دین را نیست دریا ز عشق *

کیسه داري چون خم کیسوي تو *

کیسنده (ف) بالکسر ونون مفتوح ریسماني که دوک پیچیده باشد وآنرا دوکچي و فرموک نیز گفته

کیش (ف) بالکسر و با یاي فارسي شهریست در جزیره دریا بالاي کوه و تیر کش که بتازي جعبه خوانند و دین و مذهب وجانوریست که از پوست او پوستین کنند و پارچه ایست که از کتان بافند وآنرا خویش نیز گویند

کیع (ع) بالفتح ترسیدن از چیزي و بد دل شدن

کیغ (ف) بالکسر و یاي معروف مثل کیخ امذکور

کیفال (ف) باول مکسور و یاي معروف شخصي را گویند که رند وکو رد و شراب خوار و لوند باشد وقبل این لغت مصحف است و صحیح کنعال است

کیف (ع) بالفتح چون وچه گونه

کیفر (ف) بالکسر سنگ کنگره حصار که بجهت رفع خصم نهند و بفتح کاف مکافات بدي و پشیماني وپاداش و ظرفي که ماست فروشان شیر در آن کنند و نام قلعه یست که بدست کسي نمي آید گویند شخصي خواست که آن قلعه را بکشاید معلاقي ساخت و معني معلاق مذکور خواهد شد و به ریسمان بست و برپاره در برج قلعه انداخت سنگي برپاره قلعه نهاده بوده اند معلاق دران سخت شخصي آهنگ کرد که بران قلعه رود چون دو سه گز بالا رفت آن سنگ افتاد برسر آن مرد آمد او را بکشت بعد از ان هیچ کس آهنگ آن قلعه نکرد بعضي گویند نام سنگي است معلاق دران سخت شد و برسر افتاد

کیفه (ف) بوزن جیفه مشک

کیفیت (ع) چگونگي

کیقباد (ف) بالفتح نام پادشاه ایران که در قدیم

زهره پادشاهان بزرگ ترین بود صد سال ملک راند وکي باقباد مرکب شده است.

کوریک (ف) بالفتح جانور پست خورد گزنده

کیبلي (ف) بالکسر و با کاف فارسی طایفه منسوب بکیبلي عموما واسپراهول رخصوصا قسل طایفه ایست از گلیم پوشان.

کیباز (ف) نوعي از جامه است.

کیباع (ع) بالکسر شیر وجغرات که در هندي لاکي گویند.

کیباک (ف) بالفتح نام دریاي است وشهري ست از دشت قبچاق فردوسي گوید * زد ریاي چاک در تنگ خرم * وبمعني تنگي که بر بالاي بار بندند.

کیبال (ف) بالکسر وبایاي معروف جانوري ست که از پوست آن پوستین سازند وکبود رنگ بود بیشتر از اطراف شیروان بیارند.

کیبخت (ف) معروف وساماني در کاف فارسي آورده وگفته که در اصل کیوا موخت بوده کیو وقتیکه در صحراي ترکستان پنهان میگشت از ست گوره خر کیبخت ساخت وازوي دیگران گرفتند ومنتشر ساختند.

کیبرس (ف) دوبار پخته غزل

کیبا (ع) بالکسر زر پزي ودر صراح است سر والهه اصل زر وسیم ودر فرهنگ کیمیا بمعني وحیله نیز آمده است سوزني گوید * انا تکه مخالفت پادشاه دین * بودند دست برده بمکر کیمیا *

کیباریبا (ف) مرکب نام جامه ي است.

کیبایجان (ف) یعني شراب

کین (ف) بالکسر صاحب وخداوند واین لفظ را مستعمل نکنند چون غمگین وشوخ کین واین ... مختصر آگین است وبالفتح چیزي ناپیدا وپیدا کردن چیزي او پوست لب دلو که بازکرده نیده شده است ودر نوشتن ودوختن دلو بفتحتین فربه

نت یعنی اطرف جوی وآن کشور معروفست ... بالفتح میل بالفتح خمیدن ودر فارسی ... روعشق می باشد ... است ... بمعنی ... سهلاک دوستان خوشترا ... در ره میل جهان ... محبوب ... نوش آفرین یعنی پیدا کننده نوش ... است با آنکه نوش براو آفرین وتحسین بکنند ... بالفتح وضم میم ... عروس یعنی نوشابه ... بالمد ... بفتح وکاف تازی فارسی ... در ... جای باشد ... جمع شوند وعلوم ... خواهند ... بالکسر ... خروج بالضم ... بالضم ... خورد ... نورد ... پال ... خوب ... قافو ... شراب ... باده ... خام ... شهر پستک ... بالضم ... بالفتح ... مصدر یعنی فاعل ... بالکسر ... ودوم ... کوی ... کمان ... این هر ... داشته

که در عهد خود بزرگ تر بود

شدن و آهسته دویدن بکسر کاف تازي کینه

کین ایرج (ف) نام کوهیست ونام لحني است از موسقي

کین سیاوش (ف) مثله

کینگ ننه (ع) بمعني بودن مرادف کون

کینه (ف) مخفف آبگینه سوزني گوید * هرکه دل از مهر توچون نقره ندارد * ز آتش غم درگذار باد چوکینه

کینه کش (ف) نام روز دوازدهم است از ماههاي ملکي

کیو (ف) بالفتح وضم یاکاهو که خوردن آن خواب آرد وآنرا کوک نیزخوانند وبکاف فارسي بالکسر ویاي مجهول نام پسر کودرز

کیوان (ف) باول مفتوح بثاني زده ستاره زحل در فرهنگ بمعني کیهان و تیر گفته فردوسي در صفت بهرام گور گوید * چو شش ساله شد سازمیدان گرفت * بمغتم ره تیر وکیوان گرفت * چو ده ساله شد زان نکرکس نبود * که باوي تواند ابرد آرمود * ودرین تامل است چه کیوان بمعني ستاره معروف است وتیر بمعني عطارد است ونه تیر وکیهان

کیونج (ف) آن دو تختهٔ چوب شگافته که در میانش پیوسته دارند وقران وکتاب را بران نهند پتاریش نرحل گویند

کیوس (ف) باول مکسور ویاي تحتاني مضموم وواو مجهول کج ونا راست را گویند

کیوکان (ف) بالکسر ویاي مجهول نام یکي از پهلوانان ایران که پسر او کرازه نام داشت

کیومرث (ف) باول مفتوح وثاني مضموم نخستین کسیکه در جهان بادشاهي کرد او بود و بمعني زنده گویا است چه کیو بمعني گویا آمده ومرت یا بتاي فوقاني زنده را گویند ودرمیان متاخرین کیومرث بکاف تازي وثاي مثلثه مشهور است وحال آنکه این اسم پارسي است ودر کلام پارسي نیامده حکیم فردوسي فرماید * نخستین خدیوي که کشور کشود * سر پادشاهان کیومرث بود

کیوه (ف) بالفتح سبزه که برگ آن مغز داره و میوه آن خوش وخوب بود بکاف فارسي دسه‌اي از باد افراز کیا از پشم سازند

باب اللام

لا (ع) بمعني نه وآن حرف نفي است و نیز کنایت از لا اله که عبارت از نفي غیر است

لا ابالي (ف) باک ندارد در استعمال لاابالي کسي را گویند که بي باک باشد

لاب (ف) یونانیان آفتاب را گویند واسطرلاب مرکب ازین است چه اسطر ترازو را گویند معني ترکیبي ترازوي آفتاب بود ودر عربي جمع لابه یعني سنگستان

لاباس (ع) یعني باک نیست

لاب آفتاب (ف) شعاعي که متصل سایه بود

لابد (ف ع) لاچار

لابرلا (ف) تو برتو

لابس (ع) جامه پوشنده

لابغامقلوب (ف) یعني اقبال

لابن (ع) شیر خورانندده وخداوند شیر

لابني (ف) بکسر سیوم وچهارم نوعي ازجامه ها کوتاه که درویشان پوشند

لابه (ع) بمعني سنگستان وسنگ سیاه ودرفارسي بمعني بازي وچاپلوسي وتپاک وعاجزي ونیاز در حل الغات است بیفابده وهرزه گو

لابي (ف) بمعني زره پوش ودر تنتجري یاست

چاپلوس و هرزه و بیهوده گو

لات (ف) نام بتی است که آنرا شقی پرستندی

لاتب (ع) پای برجای استوار و چسپنده

لاتو (ف) بضم تای قرشت چوب گرد یک جانب آن را دراز سازند و در آن میخیکه نصب کنند ریسمان برگرد آن پیچیده اطفال بگردانند

درفرهنگ بمعنی میزبان آورده

لاته (ف) گاو وحشی ماده غافل شونده

لاج (ف) بمعنی برهنه باشد مولوی گوید * بر سر نور عشق بنی تاج * اندران دم که عشق بنی لاج * و ماده سگ که اورا لاس نیز گویند * نهیتر سم زدشمن در خیالش * که باشد دشمنش همچو سگ لاج * و با جیم فارسی بازی باشد

لاجرم (ع) بمعنی ناچار بفتح جیم لا بد و لا انقطاع هر چند که اصل معنی چنین است فاما باستعمال نیز خطا مستعمل است

لاجی (ف) قافله که بهندی علاجی و هالرهیهال نیز گویند

لاح (ع) بمعنی جای تنگ

لاحب (ع) راه روشن و راه فراخ

لاحق (ع) بدنبال کسی رسیده و نام اسپ معاویه بن ابو سفیان

لاحم (ع) گوشت خورانند و خداوند گوشت

لاخ (ف) زمین سنگستان و بیابان مقام هیولان و در بعضی فرهنگ جای دیو را گویند چنانچه دیولاخ یعنی جای دیو

لاخشنه (ف) با خای مکسوره و شین منقوطه تتماج باشد

لاخشه (ف) مثله

لاخیز (ف) سیل باشد زیرا که از وگل میخیزد

لاد (ف) هر رده دیوار که آنرا چینه دیوار و شیراز نیز گویند فخری گوید * لاد را بنای محکم ده * که نگهدار لاد بن لاد است * و فرخی گوید * بتا شکسته و بتخانه ها فگنده زپای * حصارهای قوی بر کشاده لاد از لاد * و بمعنی دیبای تنک و نرم قطران گوید * باد همچون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم * پیش تیغ دشمنانت باد چون پولاد لاد * و بمعنی خاک و گل منوچهری گوید * در همه کاری صبور و زهره عیبی نفور * کالبد تو ز نور و کالبد ما ز لاد * و خاقانی گوید * میریزد از درخت ارس کافور * نخیزد از میان لاد لادن * و نیز مخفف لادن باشد که می آید کسائی گوید * از عبیر و عنبر و از مشک و لاد و دار بوی * در سر آبستان خوانند رخزان مید ار بوی * و نام شهری است و بمعنی گل و شکوفه نیز آمده شاعری گوید * هر لاد که از دامن کهسار برآید * و بمعنی آبادانی نیز گفته اند

لادب (ع) لازم و ثابت و چیزی چسپیده

لادغ (ع) علتی است و بمعنی گزنده و در شرح نصاب است بمعنی گزیدن مار

لادم (ع) پاره زننده

لادن (ع) بفتح دال نوعی از خوشبوها که در دواها بکار برند گویند از زمین حاصل شود بدین طریقه که گیاهی از زمین روید و بز آن گیاه را دوست دارد و هنگام چریدن گویش و موی بزیدان آلوده شود بعد زان جدا سازند انچه بر ریش آلوده باشد بهتر و در قاموس گوید عطری است و آن اصل گیاه است که در زمین ریگستان یمن حاصل شود و بز آن گیاه را دوست دارد و چون بچرد موی ریش و اعضای او آلوده شود و بذال معجمه نیز آورده و مشهور بدال مهمله است و ظاهرا بمهمله فارسی بمعجمه معرب است

لادنه (ف) بدال مکسور گیاهی است که از پوست ساق آن ریسمان سازند

لاده (ف) بي عقل واحمق باشد

لار (ع) ملكي معروف ونام آبي است كه كشمير كه آن را آب لار گويند شاعري گويد* بهشت وجوي شرين آب لار است *

لاريب (ع) بي شك

لاز (ع) بمعني جاي وبند از گرفتن ودست فراز كشيدن وبازاي فارسي موقوف نام دهي است

لازب (ف) بمعني لادب كه مرقوم شد

لاژورد (ف) بازاي فارسي وآن سنگي است معروف

لاس (ف) جنسي از ابريشم فرومايه اخستگي گويد* پيچ پيچست بد درون از دغل* راست گوئي كلابه لاس است * وماده هر حيوان عموما وماده سگ خصوصا كه اورا لاچ نيز گويند

لاس كوي (ف) باسين وكاف مفتوح وواو مكسور وياي معروف مرغيي است كوچك خوش آواز

لاش (ف) باشين معجمه كم خرد وبي‌باز وتاراج وغارت سنائي گويد * رنج كاران كه كج لاشان اند * زرنگه دار وآب پاشان اند خاقاني گويد * فاش كند تيغ تو قاعده انتقام * لاش كند رمه تومايه روزگار * وبمعني ضايع وزبون وفرومايه نيز آمده شاه داعي گويد* هلا اسرار خدا فاش نمي بايد كرد * اينچنين كار سخن لاش نمي بايد كرد * وهيچ وچيزي اندك سعدي گويد* بدين زمين كه تو بيني ملوك طبعانند * كه ملك روي زمين پيش شان نيرزد لاش

لاشه (ف) اسپ وخر زبون سنائي گويد * بار كبير تو تازي اسپ دوان * توخر پيدا لنگ ولاشه خران * ونزاري گويد * اينهمه طمطراق چيزي نيست * لاشه خرتو مرا ازين همه لاش * ونيز كالبد

حيوان وآدمي بعد از مردن

لاع (ع) مرد بد دل وترسنده

لاعب (ع) بازي كننده

لاعج (ع) سوزش دل

لاعون (ع) نوعي از معجزات عطر مانند دوشاب سياه وخوشبوي وجنسي است از عنبر وبعضي مشكي است

لاغ (ف) بمعني بازي

لاغر (ف) بفتح غين معجمه ووزن ساغر بمعني معروف

لاغش (ف) كم خرد وبي اعتبار وخرج كردن مايده طعام يكبارگي بوجه غارت كه آن را خوان يغمان گويند

لاغوس (ر) بمعني خرگوش واين لغت رومي است

لاغون (ف) مثله

لاغيه (ع) با غين معجمه سخن باطل وزن بيهوده گوي

لاف (ف) بمعني دعوي وسخن زياده از حد

لاق (ع) پيوسته وچسپيده

لاقح (ع) آبستن وآنچه نخل را بوي كشني دهند

لاقس (ع) بقاف معجمه عيب كننده

لاقط (ع) برچيده

لاقطه (ع) دريا وآسيا ونر وماده وخروس

لاقيس (ع) نام ديوي است كه وسوسه دهد

لاك (ف) آنكه مقريه ... ه زود تر دزنگ كننده چيزي از قند وصمغي است معروف *هيي گفت بپيچيده بر روي خاك * زخون داش خاك شد رنگ لاك * وبمعني تغار وكاسه چوبين * شيوه مستان چالاك است بين * بر صدا ماند

...ک مي * و بسحاق گويد * بالشم دادند
...ر ...ن فلك * شد مگس ران سر خوانم ملك *
و چيزي زبون و ضايع كه بكاف نيز خوانند
سوزني گويد * هر يكي همچو سنگ لاك دوان از
پس كوي * آفت نقل و هلاك قدح و مرگ سبوي *
... آبي معروف لاك پشت يعني سنگ
...ي گويد * لاك كژدم به پشت
خويش رفت * ...از ران راه بحر پيش گرفت *
و رنگي بغايت سرخ كه رنگرزان و نقاشان بكار
برند و آن در اصل شبنمي است كه بر درخت
كنار و ديگر اشجار منجمد شود آنرا بكوبند
و به پزند و از آن رنگ سرخ حاصل شود كه زود زايل
نشود

لاك پشت (ف) جانور ...ت آبي كه آنرا
سنگ پشت نيز گويند

لاكن (ف) نام كوهي است نزديك روم

لال (ف) گنگ و هر چيز سرخ فرخي گويد
* آن تازه گل لعل كه در باغ بخندد * در باغ
نيكو تر نگري چشم شود لال * و ازينجهت لعل را
لال گويند

لالا (ف) بنده و خادم و گياهي است كه از
طرف مكه معظمه آرند و بجهت بواسير
نافع است سلمان گويد * سر فراگوش كنيزانش
نيارست آوريد * لولوي گاو گوش با نام خود
لالا نكرد * مولوي گويد * اين بزن دست كه آن
...بد * هان بكن رقصي كه لالا ميرود *
...) بمعني خواجه سرا

لالس (...تح لام نوعي از بافته ابريشمي
سرخ كه بغا...ا و لطيف بود جاجي گويد
* گه بر...دم باغ كشد فضل تو ديبا * گه بر
...سار نهد حكم تو لالس *

لالك (ف) بمعني كفش باشد سوزني گويد
* كه عاشق است بردن لاله روي لالك دوز *
و بمعني تاج عموما و تاج خروس خصوصا آمده

لالنگ (ف) بلام مفتوح و نون ساكن و كاف
فارسي زله و نان پاره كه گدائي مولوي گويد *
مرتبه سازم كه مردي شاعرم * تا از بيجا برگ و
لالنگي برم * پارهاي نان و لالنگي طعام * درميان
گوي يابد خاص و عام

لاله (ف) گل معروف و آن اقسام لاله
صحرائي و لاله شقايق و لاله دلسوز همچنين
است

لاله خنري (ف) نوعي از لاله كه كناره
اش بغايت سرخ رنگ باشد

لاله زار (ف) جائي كه لاله ها بسيار
رسته باشد .

لاله ساز (ف) مرغي است خوش آواز اسدي
گويد * پراكنده يا مشك دم سنگخوار * خروشان
بهم سارزي و لاله ساز *

لا...نهان (ف) يعني پسر نعمان بن منذر
در مصحي فرود آمد كه درانجا لاله بسيار بود
فرمود تا گرد گرد آن گل انداختند تا كسي
آنرا پامال نكند از آن روز آنرا لاله نعمان گويند

لالي (ع) بالفتح مرواريدهاي بزرگ

لام (ع) بالفتح وسكون همزه تير را پر نهادن و بهم
آوردن جراحت و زره ها و بالضم ناكس و بخيل
بودن بفتح صلح و اتفاق ميان دو كس و حرفي معروف
از حروف تهجي و نيز سپند سوخته كه مقداري ماليده
در بناگوش بچه گان مالند براي دفع چشم زخم
انوري گويد * انگهش از وجود سرمدي بر چهره
لام * عطار گويد * دست بس زيبا است لامي هم
بكش * ولاف و گذاف

لاماليي (ف) زره پوستي

لاماني (ف) كزاف و چاپلوسي و لابه گري

سنائي گويد * چو سستي ديدي ازسنت که رفتي
سوي بي دنيا * چه تقصير آمده ازمصحف که کشتي گرد
لاماني * خاقاني گويد * فروکن نطع آزادي بي
افگن نامه رويشي * که بالام سياه پوشان نهاند لاف
و لاماني *

لامچه (ف) بمعني همان لام مذکور عميد
لونکي گويد * تا بود لامچه زعنبر و مشک * حور را
بر عذار تو بر تو

لامس (ع) بالفتح مالنده و دست رساننده و در
فارسي جنسي از ابريشم کهنه وغل وناپاک

لامساس (ف) بمعني نزديک نيست
منقول است چون موسي عليه السلام در حق
سامري دعا کرد از اندام او آتش خاست
که چون کسي نزديک او آمدي لامساس گويان
گريختند يعني نزديک من نشويد

لامش (ف) بکسر ميم و سکون شين معجمه
درخت پشه دار که آنرا اغال پشه نيز گويند

لامشکر (ف) مثله

لامع (ع) درخشنده

لامک (ف) بفتح ميم چارگزي که بالاي دستار
پيچند

لامه (ف) مثله

لان (ف) بيوفائي و بيحقيقتي مولوي گويد
* مي آيدم زرنگ نواي يار بويلان * و امراز
لاندن يعني جنبانيدن و افشاندن و ملان يعني مجنبان
مولوي معنوي نظم نموده * اينچنين کن نماز و
شرح بدان * ورنه برخيز و خيره ريش ملان * بمعني
گو و مغاک

لاند (ف) دو معني دارد اول بمعني جنبانيدن
افشاندن که در معني لان مرقوم شد حکيم سنائي
راست * يک قصيده دو بيست جا خوانده * پيش هر
سفله آتش را لانده * دوم آلت تناسل باشد لنده نيز

گويند وهمانا که اين لغت هندي است

لانسلم (ع) يعني قبول نميداريم اين لفظ را
در محل بحث اطلاق کنند شاعري گويد * ترا
طبع وهوا باشد معلم * بود علت لم و لا نا نسلم

لانه (ف) اشيانه جانوران چرنده و پرنده و
کاهل و بيکار و در فرهنگ بمعني ندا ونغمه پر داري
آورده

لاو (ف) گل سفيد که آنرا کلابه گويند و
خانه ها را بدان سفيد کنند و بمعني لابه نيز
آورده اند

لاوا (ف) نام جنسي از پرنده خورد و نيز بچه
شغال

لاوک (ف) تغار کناره دار که آرد دران
خمير کنند شرف شفروه گويد * سفره دولتش آنرا ز
يکسترد قدر * که نه اين قرصه خور بود ونه اين
لاوک بود * و نان تنک که او را نوش نيز
خوانند

لاوه (ف) چهار معني دارد در سه معني مترادف
است که با لابه نوشته شده چهارم نام بازي است
که آنرا اجالک نيز گويند

لاوي (ف) نام پسر يعقوب عليه السلام

لاهبه (ف) با هاي فارسي آبکلاندکه که سياه
وکنده شده باشد

لاهجان (ف) نام شهري است

لاه لاه (ف) جنبانيدن آهو

لاهي (ع) غافل شونده و بازي کننده

لاهور (ف) با هاي موقوف نام شهري است
از ملک هندوستان که بلاهور اشتهار دارد

لاهوره (ف) با هاي مضموم و واو مجهول
کرج خربزه و هندوانه که آن را بترکي قاش
خوانند

لاهي (ع) بازي کننده و غافل شونده

لالی (ع) بمعنی و آهستگی و کاهلی در فارس کشف اللغات یعنی خلیش و نوعی از جامه های چینی و ابریشمی رنگین و آب باران که در کوچه ها روان شود و بمعنی خار و امر از لائیدن یعنی گفتن چنانکه گویند هرزه لای بیهوده گوی و می لاید یعنی میگوید و نوعی از بافته ابریشمی که در ملک گجرات باشد و آن ساده و رنگارنگ بافند و گل تیره که در ته حوض از جوی آب باشد و درد شراب و امثال آن و تای از جامه و ریسمان و مانند آن چنانچه گویند که این جامه و ریسمان یک لای است یعنی یک تای و هرچه از دیواری که رده نیز گویند چنانچه گویند یک لای دیوار و دو لای دیوار

لایباع (ع) بمعنی فروخته نشود

لایح (ع) آشکارا و روشن لوایح جمع و نام کتابی است در تصوف

لایزال (ع) بمعنی همیشه

لایزالی (ع) بمعنی لایزال که گذشت ملا جامی گوید * زنده عشق نمرده است و نمیرد هرگز * لایزالی بود این زندگی لم یزلی *

لایق (ع) یعنی درخور

لایل (ع) بمعنی شب تاریک

لایم (ع) ملامت کننده

لب (ع) بالضم وتشدید باعاقل شدن و تنه درخت و خالص هرچیزی و مغز بادام و جز آن لبوب جمع و عقل و دل الباب جمع بالفتح برابر شدن و زدن شمشیر بر موضعی از مردن که مقتل است بالکسر والفتح مردی که ملازم کاری باشد و باز آمدن از زدن کسی و در اصطلاح عاشقان لب اشارت از فیض شامل روحانی است که بلطف کامل خود عاشق را از میان سرگشتگی و دوری بکنار قبول می آرد و محروم نمیگذارد و نفخت فیه من روحی کنایت ازوست و بندگی شیخ جمال قدس الله روحه فرموده اند که لب عبارت از لطف ربی الودود است و در فارسی معروف و سبیلی و بفتح لام و با پای فارسی لقمه کلان

لبا (ع) بالکسر فلج و آن بالضم والفتح شیر بستن که بعد از زادن بچه حیوان دوشند

لباب (ع) بالضم خالص هرچیزی و نام کتابی است در علم نحو بالفتح گیاه اندک

لبابه (ع) بالضم خردمند شدن و نام زنی است

لب آتش فشان (ف) یعنی لب معشوق و لبیکه از آه سوزناک برآید و لب طعنه زن

لبات (ع) بالفتح درنگ کردن و درنگ شدن

لباچه (ف) بالفتح فرجی را گویند و بباء فارسی نیز گفته اند و بمعنی دریدن و پاره کردن نیز آمده انوری گوید * عجب مدار که امروز مرا دیده است * دران لباچه که تشریف داده دوشم

لبان (ف م) بالضم آلت زراعت کذا فی الساان العشر اباضم و تشدید یانید فروش بالفتح جامه بارانی

لباده (ف) بالضم مثل معنی اخیر لبان مذکور

لباس (ع) بالکسر جامه و پوشش ولباس الرجل زن ولباس الهرة مرد ولباس التقوی شرم و جامه درشت وسطبر

لباس راهبان (ف) یعنی لباس سیاه خاقانی گوید * لباس راهبان پوشید روزم * چو راهب زان برآید هرشب اول *

لباس زنگاری (ف) یعنی لباس سبز

لباس عنبرسا (ف) مثل لباس راهبان که مرقوم شد

لباش (ف) ریسمانی را گویند که برسر چوب

بند نه و لب بالای اسپان بد نعل را در آن زیاده تاب
دهند تا عاجز گشته حرکات ناپسند نکنند
لباشه (ف) مثله
لب آفتاب (ف) بالفتح یعنی شعاعی که متصل
بسایه بود
لبان (ع) بالفتح سینه ها و میان سینه بالضم کندره
و آن درختی است مانند پسته میوه و تخم ندارد
و بالکسر شیر دادن بالفتح در فارسی جمع لب خلاف
قیاس
لبب (ع) بفتحتین حال ده و آلدیز شکم اسپ
و بکسر سینه بند و موضعی که بند بران نهند و ریگ
تنگ بسیاری از ریگ
لب تر کردن (ف) یعنی سخن کردن و زبان
زدن خسرو گوید * ز چندین نکته‌های تر گشت
لب تر * ندیدم هیچ نقشی زین نکوتر *
لبته (ع) بالفتح و تشدید باء موحده کنار کردن
که کشتی شکاه است
لبث (ع) مثل لباث مذکور
لب چرا (ف) بالفتح و با جیم فارسی مفتوح یعنی
خوردنی و علف را نیز گویند
لب خضرا (ف) بالضم و فتح کرانه آسمان در
خط سبز که بر لب نو دمیده باشد
لبد (ع) بالضم بسیار از مال و جز آن و مردم
انبوه و بسیار و آنکه بسفر برود و از جای خود
دور نشود بالکسر نهد و موی انبوه میان دوش
بفتحتین برشدن درون شتر از گیاه و حلق
و سینه گرفتن شتر از بسیار خوردن گیاه
لبده (ع) بالفتح جمع شدن آدمی پشت و شانه
شیر درنده
... را چشیده خضر ساختن (ف) یعنی
... بر دوام خوردن
لبز (ع) بالفتح لکد زدن اشتر

لب زدن (ف) بالفتح عربده کردن و ...
دادن
لبس (ع) بالفتح والضم پوشیدن جامه و پوشانیدن
کار بر کسی و آمیختن تاریکی با روشنائی و
و آشفته کردن در اصطلاح سالکان صورتی عنصری
که لباس حقایق روحانیه اند و
و پوشش
لب سپید کردن (ف) یعنی تبسم نمودن
لب سفره (ف) کنایه از نشستن است
لبط (ع) بالفتح بر زمین زدن و انداختن
لبق (ع) بفتح یکم وکسر دوم زیرکی و هوشیاری
و چرب سخنی و استاد شدن در کار و زیبا شدن
بفتح و کسر باء ... زیرک و شیرین سخن
لبک (ع) ... آمیختن و کار آمیخته و د...
هم و آمیختن پست با شکر و انگبین
لب کشتیگاه (ف) کنار آب که عرب
معبر خوانند و کناره آب که بعربی ساحل
گویند
لبلاب (ع) بالفتح گیاهی است که پیچنده دارد
و بر هر درخت در پیچد آنرا خشک گرداند
لبن (ع) بالفتح شیر و بسیار شیر شدن و شیر خورانیدن
و زدن بعصا و انداختن بالکسر خشت‌های خام
بفتحتین درد گردن کردن از ناهموار با بالش و شیردار
شدن میش و ناقه بالکسر والفتح وکسر با خشت‌ها بضم
شتران و گوسپندان شیردار
لبنان (ع) بالضم نام کوهی است ...
جبال عامل و نام موضعی است قریب ...
لبنات (ف) باول و ثانی مفتوح ... رده و کناف
صحیح دیوک باشد و آنرا بتازی ... خوانند
لبنة (ع) بفتح یکم کسر دوم خشت و شتر و گوسپند
پر شیر
لبنی (ع) بالضم ...

زني در صراح است درخت پاشیر چون عسل وزن گرسنه

لبوب (ع) بضمتین مغزها وجمع لب است

لبود (ع) بالضم بر سینه خفتن مرغ و بر زمین … وجمع لبد مذکور

… (ع) بالفتح زره وجامه وپوشش

لبون (ع) بفتح یکم وضم دوم شترماده وگوسپند دباده شیردار وبچه اشتر که دو ساله شده باشد و پا در سیوم نهاده

لببا (ف) بفتح جوی یعني لب آب

لببات (ف) باول مکسور زده ویاي تحتاني دورخانه را گویند

لبیب (ع) بالفتح عاقل ومفهم

لبیبه (ع) نام جامه ایست وزن عاقله

لبید (ع) بالفتح خرجین خورد یعني جوال خورد ونام شاعر معروف ومشهور

لبیدن (ف) باول مفتوح وثاني مکسور سخنان لاف گزاف

لبیسه (ف) بالفتح ویاي پارسي دهانه اسپ وشین معجمه نیز در تجربست لبیسه ولباسه آنکه لب ستور وخر با و بندند وعنان او را فروکشند

لبیش (ف) بالفتح مثل لباش مذکور

لبیشه (ف) بالفتح مثله

لبیک (ع) بفتح لام ویاء مشدد جواب ندا است وجه تسمیه … بستاده ام بخدمت تو ایستادني بعد ایستاد

لبین (ع … ده شهر …

لبینا (ف … ول مف… ثاني مکسور ویاي معروف نام دوایست از موسیقي

… (ع) بالفتح وتشدید تا تر کردن پشت … آن و استوار بستن چیزي ودر فارسي … جمع الصنایع قطع کردن بود نیز

آید وبه یعني مراه ف لخت است ولکه زدن وروشخانه گست ملک دیلمان که بلت رود مشهور است و بمعني جامه کتان نیز گفته اند و بمعني شکم نیز آمده

لتا (ع) بالفتح سنگ بر کسی زدن وزاییدن

لتات (ف) پاره پاره

لت انبان (ف) بسیار خوار وشکم پرست

لتب (ع) استوار یا برجاي بودن و چسپیدن بچیزي

لت لتوت (ف) رنج وراحت

لتر (ف) بفتحتین ظرفي که در آن شراب کنند

لتره (ف) بالفتح زبان قرار داده میان دوکس که چون تکلم کنند دیگران نفهمند وآن را الوتره نیز گویند وشخصي که بند زبان نداشته باشد وهرچه بشنود همه جا بگوید باول مفتوح بثاني زده دو معني دارد اول پاره پاره ودریده بود شمس فخري گفته * آنکه باشد برجلالت او * اطلس چرخ ژنده ولتره * دوم مرد فربه را گویند خواجه عمید لونکي راست * خلعت ایمان تازه بر عهد خسته پوش * تاید از خلعت ز فضلات لتره ولوتر شود

لتغته (ع) بالضم شکستگي زبان وحرف را را لام گفتن ویا عین وسین را تا گفتن

لثغ (ع) بفتحتین تر شدن وتري وتر شده

لتک (ف) باول وثاني مفتوح نام بازي است

لتلت (ف) بالفتح پاره پاره

لتم (ع) بالفتح نیزه زدن و بر سینه زدن

لتهان (ف) بالفتح مرد گرسنه

لتهار (ف) بمعني لتهان که مذکور شد سعدي فخري * لتهار و بد عاقبت خورد و مرد

لثوب (ف) بمعنی لتب که مذکور شد

لته (ف) بالفتح والتشدید پارهٔ جامهٔ کهنه

لثا (ع) بالفتح آبی که از تنهٔ درخت بیرون آید و چرک جامه بالکسر گوشتهای گرداگرد دندان

لثام (ع) بالکسر دهن بند زنان که بآن دهن خود را پوشند

لثغ (ع) بالفتح والضم حرف سین را ثا و را را غین و یا را لام گفتن

لثلث (ع) بالفتح قایم بمکان

لثلثه (ع) بفتح هردو لام مبالغه کردن و باز داشتن از حاجت و تردد خاطر شدن در کاری

لثم (ع) بالفتح بوسه و شکستن و دهن بند بستن

لثی (ع) بالفتح و بالف مقصوره تر شدن جامه وجز آن

لج (ف) بالفتح و تشدید شمشیر پر آب و ژرف ترین موضع دریا و بالضم و با جیم فارسی برهنهٔ مادرزاد و بالفتح لگد زدن منجیک گوید * یک روز بگرما به فرو آب همی ریخت * مردی بزدش لج بغلط بر در دهلیز * فخری گوید * گر گیتی کشد رای روی از انجم و افلاک * در هم شکند تا دم افلاک بیک لج *

لجا (ع) بالفتح والمد پناه گاه و پناه گرفتن بالفتح والقصر بمعنی جگر

لجاج (ع) بالفتح آنکه زبانش در سخن در ماند و سخن درست نگوید و ستیزه کردن و ستیزه کاری

لجاجه (ع) ستیز کردن

لجام (ع) بالکسر لگام و آنچه که زن حایض در وقت حیض در میان ران خود بندند

لجب (ع) بفتحتین آواز غوغا و فریاد و بانگ و راه فراخ و روشن و راست رفتن گوشت از استخوان جدا کردن و پوست واکردن و لاغر شدن از شیر بیت بیری

لجج (ع) بالفتح استوار شدن در شمشیر و در چیزی بسته شدن شمشیر و در چیزی بسته شدن و چسپیدن و کارد و جز آن در غلاف کردن و جای تنگ و هرچه تنگ باشد

لجز (ع) چسپیدن و لغزیدن

لجف (ع) بفتحتین میان بیابان و جایگاههای خورد که در کنارهٔ چاه بزرگ باشد و کنارهٔ چاه و حوض

لجلاج (ع) بالفتح آنکه سخن نادرست و غیر فصیح گوید و در فارسی نام واضع شطرنج

لجلج (ع) بفتح هردو لام کلام متردد فیه

لجلجه (ع) بفتح هردو لام لقمه در دهن گردانیدن و شوریده سخن گفتن و در دهان گردانیدن چنانکه ظاهر نشود

لجلیه (ف) مثله

لجم (ف) بفتحتین گل تیره و سیاه ته حوض و ته جوی آب مولوی گوید * تاجر بروی نهد لجم سیاه * تا شود تاریک موج و سبزه گاه *

لجن (ف) مثله

لجوج (ف ع) بالفتح ستیزه کننده

لجون (ف ع) بفتح یکم و ضم دوم شتر مادهٔ کامل و بضمتین سست و کاهلانه رفتن

لجی (ع) بالضم و تشدید جیم دریای ژرف پر آب

لجیب (ع) بالفتح شتر مادهٔ لاغر پشت

لجین (ع) بالضم و فتح جیم نقره و بالفتح و کسر جیم برگ از شاخ افتاده

لحح (ع) بفتح لام و تشدید حا برهم گرفتن و پلکهای چشم برهم چسپیدن

لحاص (ع) بالفتح سختی بلا و در آویختن بچیزی

لحاظ (ع) بالفتح دنباله چشم که بطرف گوش باشد و بالکسر نگریستن بگوشه چشم و نگاهداشتن بچشم چیزی را

لحاف (ع) بالکسر قرا کند یعنی جامه خواب و هر جامه که بجای جامه خواب بر کسی پوشانند

لحاق (ع) بالفتح در رسیدن و دریافتن و پیوستن بچیزی

لحام (ع) بالفتح و التشدید گوشت فروش

لحد (ع) بالفتح شکاف کرانه گور و شکافتن یک کرانه گور برای نهادن مرده و بالضم نیز آمده

لحز (ع) مرد بخیل تنگ خو

لحس (ع) بالفتح لیسیدن

لحص (ع) بالفتح تنگ شدن و بیچاره کردن کسی را بکاری

لحظ (ع) بالفتح نگاه کردن بگوشه چشم

لحظه (ع) یکبار نگاه کردن بگوشه چشم

لحف (ع) بمعنی لحاف که بالا مذکور شد

لحق (ع) بفتحتین انچه بسابق ملحق شود و انجیر و خرما که بعد خرما و انجیر اول در رسد و انچه بدهان بر دارند و انچه بدنباله چیزی پیوسته باشد

لحک (ع) در آوردن چیزی و چیزی در چیزی چسپیدن بهم

لحکنه (ع) بضم یکم و فتح دوم مثل هزته کرمی کبود و دم دراز مانند کریشه

لحلحه (ع) بالفتح استادن بجائی

لحم (ع) بالفتح گوشت و آرزومند گوشت شدن و پیوند آینه چیزی و جز آن کردن و بالفتح و کسر حا آرزومند گوشت

لحمه (ع) بالضم و الفتح طعمه بازوچرغ از شکار و خویشی و قرابت و پود جامه

لحن (ع) بفتح یکم و سکون دوم خطا کردن در اعراب و خطا کردن در سخن و دریافتن سخن و سخن گفتن با کسی که او دریابد و دیگری نیابد و میل کردن و آواز و خوش خوانی و معنی سخن مشهور و سرود گفتن است و بفتحتین زیرک شدن و زیرکی

لحوق (ع) بالفتح بهم شدن دو چیزی پیوستن و دنباله چیزی پیوستن و لاغر شدن

لحون (ع) بضمتین جمع لحن مذکور و در حدیث آمده است اقرءُ القران بلحون العرب یعنی بخوانید قران را بخوش خوانهای عرب

لحیان (ف) بالکسر نام شکل پانزدهم علم رمل که آنرا لحیان الضحاک الثانی خوانند و بالکسر بدر قبیله کذا فی الصراح و بالفتح هردو استخوان ریش کذا فی کنز اللغات

لحیانی (ع) بالفتح مرد بزرگ ریش

لحیص (ع) بالفتح تنگ

لحیف (ع) بمعنی لحاف که مذکور شد

لحیق (ع) بالفتح پیوسته

لحیم (ع) بالفتح مرد پرگوشت و فربه کشته شده و بکسرتین در فارسی پیوند کردن مسینه و رویینه و زر و نقره و امثال آن

لحیه (ع) بالکسر موی ریش و آن یک مشت سنت است و چون از یک مشت زیاده شود بریدن واجب است در خبر است که زنانرا موی سر بریدن حرام است و مردانرا نیز ریش بریدن حرام مگر زیادتی از یک مشت زیرا که زینت مردان است کما قال الله تعالی اللحیة زینة الرجال و لحیة التیس نام گیاهی است

لخ (ع) بالفتح بسیار اشک شدن چشم و بالضم

گیاهی است که در آب روید و از ان بوریه بافند
درخ نیز گویند و بتازی حصیر نامند
لخاع (ع) بالفتح والمد بسیار بیهوده گفتن و
ظرفی که سعود در وکنند و سعود بالفتح داروئیست
که بینی افشانند و نیز فرج زن که پر آب باشد
و بالکسر نان خایده به آب تر کرده شده و
بالضم در فرهنگ کفش و سر موزه است
لخاف (ع) بالضم و بخاء منقوطه سنگ
سپید و باریک و پهن و سنگهای سپید و باریک پهن
و مفرد و جمع آمده است
لخت (ف) بالفتح مرادف لت و پاره از چیزی
سبزه و موزه و کفش پای افراز و پاره کردن و لت زدن
و سلاح آهنی که آنرا گرز و گوپال گویند
و نیز عمود
لختی (ف) بالفتح و بایای فارسی قدری و
بعضی از حیل و نیز گرزی
لخج (ف) بالفتح و جیم فارسی در آخر زاک
زرد فخری گوید * برخ دشمنش که چون مازریون *
هیبت شاه کار لخج کند * زیراکه چون بهار و جهج
کند رنگ سیاه دهد
لخچه (ف) شعله آتش و در فرهنگ بمعنی
اخگر گفته بدر جاجی گوید * مه بکهنه آورد
سنبل تو هر نفس * لخچه بدید آورد آتش تو
دم بدم *
لخش (ف) بالفتح لخشیدن و لغزنده
لخشان (ف) بالفتح افتیدن و انچه بردست
و پا فراز نگیرد
لخشه (ف) بالفتح مثل لخچه مذکور شاعری
گوید * آتش عشق زار بس سوز است * آه شعله
ئم بود لخشه *
لخشیدن (ف) بالفتح مثل لخشان
صفحه گوان

لخص (ع) بفتحتین و با خای منقوطه پر گوشت
پستان که شیر از وی بدشواری بیرون آید و بکسر
خا نیز آمده
لخف (ع) بالفتح مسکه باریک و تنگ و سخت
زدن و قیل تنگ زدن
لخلخ (ف) بفتح هر دو لام و س
خای منقوطه ضعیف و لاغر مولوی معنوی
* مفخر تبریزیان شاه جهان شمس دین * فربه و
زفت کند گرچه که تو لخلخی *
لخلخانی (ف) بفتح هر دو لام مرد کنده زبانی
لخلخه (ع) بالفتح چیزی است که داروئی
خوشبوی در و کنند و بدست دارند و جنبانند و بو
کنند
لخم (ع) بالفتح قبیله‌ایست از یمن بالضم نوعی
است از ماهی
لخن (ع) بفتحتین گنده شدن و ختنه ناکرده
ماندن
لد (ع) بالفتح و تشدید دال خرجین و جوال و
خصومت کردن بالضم والتشدید کسانیکه سخت
باشند بدشمنی و نام موضعی است بشام مهتر عیسی
علیه السلام دجال لعین را در ان موضع خواهند
کشت
لدام (ع) بالکسر پاره زدن جامه و موزه را که
در هند پای تابه گویند
لدد (ع) بفتحتین سخت دشمن شدن
لدغ (ع) بالفتح گزیدن مار و عیب کردن
و تباه کردن کسی را بسخن
لدفس (ع) عیب کننده
لدکا (ت) دست
لدم (ع) بالفتح آواز سنگ و جز ان که بر زمین
افتد و پاره زدن جامه و جامه و موزه
در زدن و اضطراب کردن و دست بر سینه زدن زنان

کدر

لدن (ع) بالفتح و ضم دال نزدیک و نرم و هر چه نرم باشد

لدود (ع) بالفتح جدل کننده و همچنین الد و به تشدید دال

[illegible] (ع) بضمتین همسران و مانند

[illegible] (ع) بالفتح و بفتحتین و به تشدید یا [illegible]

لدید (ع) بالفتح کرانه وادی و کرانه کردن

لدیس (ع) ناقه آگنده گوشت

لدیغ (ع) بالفتح مار گزنده

لدیم (ع) بالفتح جامه پاره زده

لذاذ (ع) بحذف تای قرشت از جهت ضرورة شعر بمعنی خوش مزه

لذاذه (ع) بالفتح مثله

لذة (ع) بالفتح والتشدید مزه و خبر

لذثم (ع) بالفتح بوسه دهنده

لذع (ع) بالفتح سوزانیدن و رنجانیدن بسخن بد و سوختن آتش کسی

لذم (ع) بفتحتین محرمان و خویشان

لذیذ (ع) بمعنی خوش مزه

لر (ف) بالفتح جوی آب اعم از آنکه سیلاب آن را کنده باشد یا آدمی ساخته باشند * بمعنی میدان نیز * خرگوش را سوز ولر است * و بمعنی بغل نیز آمده * در پیش دوات و قلمت عرض رسالت * این دست بلرد آن پشت خمیده است * ولاغر و ضعیف باشد [illegible] گست معروف از صحرانشینان و نیز شهری است

لرد (ف) بالفتح میدان شاعر گوید * تا خنجر تو گشت جگر [illegible] در نبرد * شد گلگون زخون خصم شغل شد فضای لرد * و میدانی است در بندر هرمز که بلرد ابر اشتهار دارد و میدانی است در شیراز که بلرد قاضی معروف است

لرزه (ف) بالفتح معروف و نام رجه ای است که عرب آن را رعشه خوانند

لز (ع) بفتح و تشدید زای معجمه سخت کردن و چسپانیدن

لزام (ع) بالکسر لازم بودن بچیزی بالفتح نام زدن که لازم باشد بکسی و عذاب دایم

لزایز (ع) بالفتح استخوان های سینه

لزج (ع) بالفتح چسپیدن و بالفتح و کسر زای چیزی چسپیده چون سریشم و جز آن

لزز (ع) بفتحتین جفا نیدن و سخت کردن و نیزه زدن

لزق (ع) ریزان

لزم (ع) بفتحتین لازم بودن بجائی و شگفت نمودن چیزی کسی را

لزم (ف) بالفتح گل تیره

لزن (ع) بالفتح سختی عیش و تنگی بفتحتین جمع شدن و گرد آمدن مردم بر سر چاه بجهت آب و انبوهی کردن در هر کاری

لزوب (ع) بالضم ثابت شدن و استادن و چسپیدن بچیزی

لزوجه (ع) بالفتح چسپیدگی

لزوق (غ) بضمتین چسپیدن

لزوم (ع) بالضم لازم بودن بچیزی و واجب شدن و ثابت شدن

لزیدن (ف) بالفتح آمیختگی کردن و آمیزیدن

لزیز (ف) وزن و زیر پرهیزکار و زیرک و هوشمند

لس (ع) بالفتح و تشدید سودن و جاع کردن و لیسیدن و خوردن

لسان (ع) بالکسر زبان و سخن و لغت قومي و زبانهٔ ترازو و السنه جمع لسان
لسان العصافير بار درخت که بفارسي زبان کنجشک گويند
لسان الحمل (ع) زبان بره و آن گياهي است مانند زبان بره اطلاق شکم بازدارد
لسان العصافير (ع) درختي است بزرگ بار آورا هندي اندرجو نامند
لسب (ع) بفتح يکم وسکون دوم ليسيدن عسل وفراهم آوردن وزدن بتازيانه وگزيدن کژدم
بفتحتين چسپيدن بچيزي
لست (ف) بالفتح چيزي قوي وخوب و نيکو
لسني (ف) بالکسر ليسيدن سوزني گويند
لسنن استانت بزرگان مهتران
لسك (ف) بفتح يکم و سکون دوم شير مکيدن
لسع (ع) بالفتح گزيدن مار وکژدم و نيش ونيز کسي را بد گفتن
لسق (ع) بفتحتين چسپيدن بچيزي
لسن (ع) بالکسر لغت و زمرهٔ قومي بالفتح زبان آوري وفصاحت بفتح يکم وکسر دوم گوياي فصيح بالضم زبان آوران بفتحتين زبان آوري
لش (ف) بالضم شکل تيزه که دو ته دو ضها باشد مخفف لوش
لشك (ف) بالفتح پاره پاره
لشکر شکوف (ف) يعني شکننده لشکر
لشکر شکوفان (ف) دلاوران و شکننده لشکران
لشکه مثل لشک مذکور
لشن (ف) بفتح يکم وکسر دوم لحشان وبي خشتو نه
لص (ع) بکسر وتشديد صاد مهمله دزد
لصاف (ع) بالفتح موضعي است

لصب (ع) استوار شدن شمشير در نيام چنانکه در نتوان کشيد وچسپيدن پوست بر استخوان از لاغري
لصت (ع) مثل لص مرقوم
لصص (ع) بفتحتين دندانها وشانه ها بهم نزديک شدن
لصف (ع) بالفتح چنار وکبر ونوعي از خرما
لصق (ع) بفتحتين بر چسپيدن شش از تشنگي
لصوص (ع) بالضم جمع لص مذکور
لصوق (ع) بالضم برچسپيدن
لصوصيه (ع) بالضم وتشديد يا دزدي کردن
لصي (ع) بالفتح دشنام دادن من الجهل
لصيصت (ع) جوش بره وآن جنسي است از آش آرد
لضلاض (ع) رهبر بزرگ
لطافه (ع) باريک ونيک شدن و نازک وکوچک شدن
لطام (ع) بالکسر بيکديگر طپانچه زدن
لطايف (ع) نيکوئيها وچيزهاي نازک وجمع لطيفه است
لطايم (ع) بطاي مهمله جمع لطيمه که مذکور خواهد شد
لطخ (ع) بالفتح آلودن وشربدي انداختن وبه بدي متهم کردن
لطس (ع) بالفتح کوفتن وسخت بپاي سپردن
لطط (ع) بفتحتين افتادن دندان وخورد شدن وماندن بيخهاي دندان
لطع (ع) ليسيدن وبه بفشوهاي زدن پس کسي بفتحتين سفيدي درون لبها و آن بيشتر مردم سياه بود و [illegible] دوم چند بيخهاي مانده

لطافت (ع) بالضم نرمی و نازکی در کار و کردار و مهربانی و شفقت کردن و نرمی و یاری و نگهبانی و حمایت کردن بفتحتین هدیه احسان و نیکوئی و نیکو شدن و نیکو رود را صطلاح عاشقان پرورش دادن معشوق است مرعاشق را بطریق مواسات و موافقت

لطم (ع) بالفتح طپانچه زدن به پنجه

لطمه (ع) طپانچه

لطوخ (ع) بالفتح داروئیست که بچیزها مالند

لطیف (ع) بالفتح نیکو کاری کردن و بغایت نیکو کار و باریک بین و یاری کننده و نهایت خورد و نازک و نامی است از نامهای الله تعالی

لطیفه (ع) نیکوئی و چیز نیک

لطیفه انسانیه (ف) حکما نفس ناطقه را خوانند و درویشان دل را گویند و در حقیقت منزل روح است

لطیم (ع) بالفتح اسپ سفید روی و آنکه یکطرف روی او سفید باشد و شخصی که پدر و مادر او مرده باشند

لطیمه (ع) بالفتح بازار عطاران و شتری که داروهای خوشبو بر و بار کنند

لظاظ (ع) بالفتح و التشدید بسیار الحاح کننده

لظی (ع) بفتحتین و بظای معجمه دوزخ و آتش زبانه زننده

لعاب (ع) بالضم آب دهن و آب غلیظ که از دانهء چسپانیده بر آید بالکسر با کسی بازی کردن

لعاب آفتاب (ف) بالضم آنچه در وقت تابستان مانند نسیج عنکبوت نماید بسراب مشهور است

لعاب شیطان (ف) همان که در ضمن لعاب مذکور شده

لعاب عنکبوت (ف) بالضم نقش کاری نقاش

لعاب گاو (ف) بالضم و با کاف فارسی کاغذ سفید و روشنی صبح و برق

لعاب گوزن (ف) بالضم و با کاف فارسی مثله

لعاب لعل (ف) بالضم مثل لعاب فام مذکور

لعاب لعل فام (ف) بالضم یعنی می سرخ و بهره او

لعاب نحل (ف) بالفتح شهد چنانکه در لعاب مذکور شد

لعاع (ع) بالفتح و الضم گیاهیست نازک و خوش آینده بر آید

لعان (ع) بالکسر یکدیگر را لعنت و مذمت کردن و نفرین نمودن و در شرع آنست که شوهر زن را متهم بزنا کند و گواه در میان نباشد و مرافعه پیش قاضی حکم کند که شوهر چهار بار شهادت دهد که درین قول صادق است و لعنت خدا بر او و اگر کاذب باشد زن نیز چهار بار بعد از آن شهادت دهد که شوهرش درین قول کاذب است و غضب خدا بر او باد اگر شوهر درین قول صادق باشد قاضی درمیان ایشان تفریق کند و قرآن مجید درین معنی ناطق است با لفتح و تشدید عین مهمله بسیار نفرین و لعنت کننده

لعب (ع) بالفتح رقیق آب دهن کودک بفتح یکم و کسر دوم بازی و بازی کردن

لعبتان (ف) بالضم جمع لعبت و نوعی از بازیچه کودکان که بآن بازی کنند

لعبتان دیده (ف) یعنی مردمان دیده و نیز کنایت از شاهدان است

لعبه (ع) بالضم بازیچه که بآن بازی کنند مثل شطرنج و نرد و صورتیکه از جامه میسازند و با ...

دختر کان بازی کنند بالفتح یکبار بازی کردن است

لعبهٔ زرنیخ (ف) بالفتح آفتاب

لعثم (ع) بالفتح خلیدن چیزی در دل و سوزانیدن و بدرد آوردن

لعس (ع) بفتحتین سرخی لب که بسیاهی زند و گیاهی سبز که از انبوهی بسیاهی زند بالضم سیاه لبان که پشت ایشان از غایت سرخی بسیاهی زند

لعط (ع) چیزی را با چیزی برابر کردن

لعطاء (ع) بالفتح والمد زنیکه دندان او رزده باشد از پیری و زنیکه گوشت او اندک باشد

لعطینه (ع) بالفتح حرص و آرزو و گوشت بدندان کندن از استخوان

لعق (ع) بالفتح لیسیدن و لعق الاصبع کنایه است از مردن

لعک (ف) بالکسر و بکاف فارسی شتالنگ پای بتازیش کعب گویند

لعل (ع) بفتحتین و تشدید لام حرفی است از حروف مشبه بالفعل بمعنی امید و شاید بالفتح گوهریست قیمتی درفشان و بدین حد و دنیفتد مگر بسرا ندیپ و آن را کاومی آرد از ظلمات و درهای گیرد و بصحرا نهد و بروشنایی آن علف خورد و مردم کمین کنند و شکل تبر سوش زنند گاو بانک و زاری کنان بازبدریا شود و مردم آن را بردارند کذا فی عجایب البلدان و بمعنی سرخ لب معشوق نیز آید

لعل آبدار (ف) کنایه از لب معشوق

لعل پیازی (ف) بالفتح و بابای فارسی نوعی از لعل که رنگ او با سفیدی و سرخی آمیخته باشد

لعل پیکانی (ف) بالفتح جنسی است از لعل بغایت سرخ باشد

لعل خاموشی (ف) بالفتح کنایه از پشت خاموشی

لعل خوشاب (ف) بالفتح معروف و لب معشوق

لعل سپید (ف) بالفتح نوعی از لعل مانند پیچو یاقوت سفید

لعل سفته (ف) بالفتح می سرخ

لعل شکربار (ف) بالفتح مثل لعل آبدار

لعل طراز (ف) بالفتح فریبنده که لعل را ... کند آن

لعلع (ع) بفتح هر دو لام نام کوهیست و سراب بیابان

لعلعه (ع) بالفتح شکستن و درخشیدن سراب بیابان

لعل فلک (ف) بالفتح کنایه از آفتاب

لعل قبا (ف) بالفتح جگر

لعل قبای (ف) بالفتح مثله

لعل گر آفتاب (ف) بالفتح بمعنی روشن کننده آفتاب

لعل گهربار (ف) بالفتح کنایه از لب معشوق و لب شیرین گوی

لعل مذاب (ف) بالفتح شراب سرخ و خون اما مشهور با میم مضموم است

لعل ناسفته (ف) کنایه از سرود * گهی سفته لعلی بپیمانه خورد * گهی گوش بر لعل ناسفته کرد *

لعمرک (ع) بالفتح سوگند بقای عمر تو

لعن (ع) بالفتح راندن و دور کردن از نیکی و رحمت

لعنته (ع) بالفتح نفرین ... و بفتح دوم آنکه مردم او را لعنت کنند

لعوة (ع) بالفتح سیاهی سر پستان زن و حریص بطعام و سختی گرسنگی

لعوس (ع) بالفتح چست کار و چست خورنده

، حریص

لعب (ع) بالفتح و بضم عین وسکون واو آنچه لیسیده شود مثل دارو وجز آن بالفتح وسکون عین وفتح واو مرد چست و چالاک

لعبه (ع) بالفتح نغریبی ولعنت کرده شده ودور … جهت و از صورت انسانی کرده یعنی عروسک … که در پالیزها ومزارع برپا کنند تا وحوش و … ورازان برمند وگرگ را هم گویند

لغ (ف) بالفتح زمین هموار وسخت که گیاه بران نروید

لغات (ع) بالفتح وتشدید مرد احمق وگول بد خو بالضم جمع لغت که مذکور خواهد شد

لغاط (ع) بالضم نام کوهی است بالکسر آواز وغوغا کردن

لغام (ع) بالضم کف دهان شتر بالکسر روی بند زنان ودر عرف لثام را گویند

لغب (ع) بالفتح بفساد آوردن وتباهی افکندن میان قوم بفتح یکم وسکون دوم ضعیف وپر فاسد

لغت (ع) بالضم اصوات وکلمات که مردم بدان از غرض خود تعبیر کنند

لغچیان (ف) بالفتح وباجیم فارسی فروهشته لبان

لغزیدن (ف) بالفتح افتادن وفرو خزیدن

لغط (ع) بفتحتین بانگ وخروش

لغو (ع) بالفتح بیهوده گفتن وبانگ کردن سگ و سخن باطل وسوگند یکه بقصد دل نباشد وبچه شترکه از غایت خوردی لایق نباشد که خون بها دهند

لغون (ع) بضم لام یعنی کرانه کردن

لف (ع) بالفتح وتشدید فا در پیچیدن وباز داشتن وباغ پر درخت بالکسر درخت پیچیده وپر درخت

دیگر ومجتمع وفرا هم آمده وغا جزو کلام ودرنگ کننده در سخن وگران سنگ وآهسته وجای انبوه بسیار مردم

لفاح (ع) بالفتح وتشدید فا نوعی از بو کنید نی مانند بادنجان که زرد شود

لفاظ (ع) آنچه از دهن انداخته شود

لفاف (ع) جامه برونی که بر مرده پیچیده شود

لفافه (ع) بالکسر آنچه بر چیزی پیچیده شود

لفام (ع) بالفتح روی بند زنان

لفت (ع) بالکسر شلغم ونیمه چیزی ونگاه کردن ومیل نمودن بفتح وکسر دوم پیچانیدن وبگردانیدن

لفج (ف) بالفتح وباجیم فارسی لب سطبر وپر گاله گوشت بی استخوان وآنکه لب فروهشته باشد وچون کسی اعراض کند گویند لفج انداخت فردوسی گوید * خروشان زکابل همی رفت زال * فروهشته لفج وبرآهشته یال * وقیل باجیم تازی

لفچن (ف) کسی که لب بزرگ داشته باشد ناصرخسرو گوید * خداوند وزبان وروی کرده است * سیاه ولفچن وباریک ورنجور *

لفچه (ف) بالفتح وباجیم فارسی گوشت بی استخوان وسربریان وکله بریان نظامی گوید * سر زنگیان را در آورده بند * خورد چون سر لفچه گوبند *

لفح (ع) بالفتح سوختن گرما وآتش وسموم وسوزانیدن وشمشیر زدن

لفره (ف) سغله وفرومایه عطار گوید * جام زر بر دست نرگس میدهی * لفره را میر مجلس میکنی *

لفظ (ع) بالفتح بیرون افکندن از دهان وسخن گفتن

لقف (ع) بالفتح سبک گرفتن چیزیرا وچیزی سبک و بفتحتین افتادن دیوار و فروریزیدن حوض کرانه های آن

لفق (ع) بالفتح فراهم آوردن درزجامه را بدوختن یالکسر یک کرانهٔ درز و مانند و دو سخن را بهم آوردن

لفیف (ع) بالفتح گروه مردم پراکنده از هر جای و چیزی بپیچیده و درهم و درست و کلمه که در حروف اصلی آن حرف علت باشد و آن دو نوع است لفیف مقرون ومفروق چنانچه در کتب علم صرف ثابت گشته

لق (ع) بالفتح وتشدید قاف بر چشم زدن و بالضم در فارسی بی موی وصاف وفربه وساده و در مویه این لفظ داخل ترکی کرده و گفته بضم لغ مذکور شد

لقاء (ع) بالکسر والمد دیدن و رسیدن وکارزار کردن و بر طریق مجاز برموت نیز اطلاق کنند در حل اللغات است بغیر مد بمعنی کارزار و بمد بمعنی مذکور و در اصطلاح عاشقان لقاء ظهور معشوق را گویند چنانچه عاشق را یقین شود که اوست بصورت آدم ظهور کرده

لقاح (ع) بالکسر دست انهویه وگروهی که بادشاه را فرمان نبرند ویا ایشان را در ایام جاهلیت هیچ بار اسیر نکرده باشند

لقاع (ع) بالکسر چادر وزن بدکاره ودر حل اللغاتست مگس دراز پا

لقاعه (ع) بالضم والتشدید مرد بسیار گوی و مرد حاضر جواب

لقانه (ع) بالفتح زود فهمیدن

لقب (ع) بفتحتین نامی که دلالت بر مدح یاذم کند

لقح (ع) بفتحتین وحامله شدن

لقحته (ع) بالکسر شتر دوشیانی

لقس (ع) بالفتح عیب کردن بفتحتین شوریدن دل و تباه شدن و بفتح اول وکسر قاف مردم را لقب نهنده و فسوس کننده و بدی اندازنده میان مردم و مرد حریص و بدخو

لقط (ع) از زمین برگرفتن ودنه انه چسپیدن و سخن چسپیدن و بفتحتین برداشته و بر چیده

لقطه (ع) بالضم چیزی انداخته شده که برچیده شود تا ضایع نگردد وقت پیدا شدن صاحبش باو رسد

لقع (ع) بالفتح چشم زدن

لقف (ع) بفتح یکم وسکون دوم زودگرفتن وسبک گرفتن چیزی را و مرد چست و استاد وبفتحتین افتادن دیوار کنار حوض وطرف چاه وبفتح یکم وکسر دوم حوض خراب و شکسته

لقلاق (ع) مرغ لکلک وآواز آن

لقلان (ع) انتقال

لقلق (ع) بفتح هردو لام نام مرغی است درازگردن

لقلقت (ع) بفتح هردو لام سخت آواز کردن وآواز لقلق وآن مرغی است که او را در فارسی لکلک گویند وجنبانیدن

لقم (ع) بفتحتین میانهٔ راه و فروخوردن بفتح یکم وسکون دوم راه راست ولقمه کردن و لقمه باهستگی فروبردن وبالکسر روی بند و بینی بند زنان

لقمه (ع) بالضم مقدار یک فروخوردنی طعام

لقمه آهنین جسد (ع) یعنی تن زخم خورده ومزاحمت [illegible] شده

لقمهٔ [illegible] (ع) بالضم نام حلوائی است

لقن (ع) بالفتح فهمیدن ودریافتن سخن از کسی وبالفتح وکسر قاف زود رسنده ودریابنده

لقو (ع) بالفتح معلول بعلت لقوه گردانیدن

لقوح (ع) بالفتح شتر ماده که زادن او دو ماه یا سه ماه گذشته باشد وبعد از آن او را لبون گویند

لقوما (ف) نام پدر ارسطوی حکیم

لقوماجس (ف) بضم همان لقوما مذکور

لقوماجش (ف) مروید است همان لقوماجس که در سین مهمله گذشت

لقوماش (ف) مثله

لقومه (ف) بالفتح نام برادر ارسطالیس

لقوه (ع) بالفتح علتی است که روی آدمی را کج میکند ومعلول بعلت گردانیدن وماده شتر که زود آبستن شود وبالکسر عقاب ماده است

لقی (ع) بالضم وبالف مقصوره دیدن ورسیدن وکارزار کردن بضم یکم وکسر دوم وتشدید یا دیدن ودیدار کردن

لقیانه (ع) یک بار دیدن

لقیط (ع) بضم یکم وکسر دوم آنچه که از راه افتاده گیرند وبچه افکنده

لقیطه (ع) بالفتح طفلیکه از راه بردارند وبپرورند

لقیه (ع) مثل لقیانه مذکور

لک (ع) بالفتح وتشدید کاف زدن وکوفتن وچیزیست سرخ که بدان پوست را رنگ کنند ودر فارسی ابله ونادان شده وشاه گوید * ز دست آسمانم مخلصی بخش * کسی بی رحمت است اینجا برلک * وعدد معروف یعنی صد هزار عنصری گوید * دو لک زشکرانه بزیر خاک نهان * وبدین معنی در اصل هندی است وهمان لاک مذکور که از درخت کنار ودیگر اشجار حاصل شود وبالضم چیزی کنده وستبر وکعب پا نزاری گوید * محیط برلک پایم نهی رسد براتب * ومخفف لوک وآن فرعی است از اشتر وریشیست که در شکم بچه اشود چنانکه شکم را سوراخ کند وبعربی ویبله خوانند بالکسر نام لرغی است که گوشت لذیذ دارد بالفتح وبا کاف فارسی هزیان وهرزه

لکا (ف) بالفتح کفش که او را لالکا نیز گویند وظاهرا لالکا کفش سرخ ولکا مطلق کفش وسختیان ونیز همان لک بمعنی لاک مرقوم در فرهنگ بالضم بمعنی زمین وملک وولایت نیز آورده

لکاع (ع) بفتح یکم وکسر چهارم زن بخیله وبدکاره

لکالک (ف) بفتح یکم وکسر چهارم شتر سطبر

لکام (ع) بالضم نام کوهیست در شام که اولیای الله در آنجا جمع میشوند ودر فارسی بالضم امرود وقوی جثه بالفتح وبا کاف فارسی معروف

لجام (ف) بالکسر معرب لگام مذکور

لگام خاییدن (ف) کنایه از سرکشی ونافرمانی انوری گوید * ابلقش اکنون نمی خاید لگام

لگام دادن (ف) کنایه از حمله کردن ومتوجه شدن نظامی گوید * به هندوستانی داد خواهم لگام

لگام در کار زدن (ف) کنایه از برهم زدن کار است

لگام ریز (ف) یعنی بشتاب رفتن خسرو گوید از بیرسان لگام شه آمد بشهر در

لگامه (ف) بالفتح امعای گوسپند وآن بالکسر روده ها گوشتابه پر کرده وبه بعضی نسخه بجای میم نون است یعنی لگانه

لگانه (ف) بالفتح روده از گوشت پر کنند وبه

بزند و بکتا یند قضیب را نا مند فخري گوید
* بدنیا میل راي او نباشد * ملك نی قرح خواهد
فی الگانه *

لکد (ع) بفتحتین جنبیدن و چرك چسپیدن بجائي و در فارسي به پاي زدن چنانکه مستشهد در ضمن لات گذشت و آن از لطایف خاص میر خسرو دهلویست

لکز (ع) با لفتح عیب کردن و اشاره بچشم کردن و زدن و سوختن و بفتحتین لکد زدن بر سینه و قیل مشت زدن

لکع (ع) با لفتح چرك چسپیدن بر اندام و گزیدن مار وکژدم و بسر زدن بچه پستان مادر را وقت مکیدن بالضم و فتح کاف لیمٔ وخوار و بندهٔ نفس وکم همت و کودك خورد و اسپ نر

لکل (ف) بکسر یکم و فتح دوم امرود که بنازبش مرود گویند

لکلک (ف) بفتح هردو لام سخنان یاوه و هرزه وکفتار تهي و نام مرغي است مشهور که گردن و پا ومنقار دراز دارد و بعربي لقلق گویند وبکسر هردو لام چوبکي که بردوال آسیا بندند و بگردیدن آسیا متحرك شود و دانهٔ از ان دوال در آسیا ریزد

لکلکه (ف) بفتح هردو لام مثله

لکم (ع) با لفتح مشت زدن و براي شها ها

لکن (ف) بفتحتین درماندگي بسخن مرادف لکنت بفتح کاف کند زبان مرادف الکن و با الف ملفوظ بعد از لام وکسر کاف وتخفیف وتشدید به آن حرفی است از حروف مشبه با لفعل که براي تدارك چیزي آرند و در فارسي بفتحتین طشتي که دست و رخت دران بشویند وگاه باشد که شمع دران نهند وموم گداخته دران ریزد وعود سوز را نیز گویند و در فرهنگ بمعني کررت آورده

لکنة (ف) بالضم درماندن بسخن وگرفتگي زبان وکند زبان شدني

لك وپك (ف) بالفتح آلات وادوات خانه وفرش و رخت کهنه بالضم کندهٔ وناتراشیده

لکور (ف) بالفتح و با کاف فارسي و واو موقوف جمعي از صحرانشینیان که نواحي هرات وسیستان میباشند

لکي (ع) بالفتح و با لف مقصوره لازم شدن و حریص شدن

لکیده (ع) بالفتح زني بخیله و کنیزك

لکیك (ع) بالفتح گوشت بي استخوان شخصي فربه و آگنده گوشت

لکین (ف) بالضم و بایاي معروف نهد شاعر گوید * همي تا بود نزد اهل خرد * سقرلات افزون بها از لکین *

لم (ع) بالفتح و سکون میم حرفي است از حروف ناقیه و بالکسر وفتح میم بمعني چرا بفتح و تشدید میم جمع آوردن و نیکو کردن و اصلاح نمودن و خوردن بخش خود و بخش خویشان و یاران خود

لما (ع) بالفتح والمد رنگ گندم گون

لماج (ع) بالضم وا لفتح چیزي اندك خورده شده

لماز (ع) بالفتح و تشدید میم عیب کننده

لماس (ع) بالضم حاجت

لماظ (ع) بالفتح چیزي اندك و بطرف زبان چشیدن

لماظه (ع) دشت وعقاب بیابان

لماع (ع) بالکسر زمین پر گیاه و زمین پاره ها

لماق (ع) تیز نگریستن و گشادهست بر چشم مالیدن و ستردن و نوشتن و پاك کردن

ل... (ف) بضم هر دو لام مالا مال فردوسی
گو... ده از لشکر ما کسی کم شده است * نه این
کشور از خون لبالب شده است

لهام (ع) بالکسر موی های سر و زلف که دراز شده
باشد از بناگوش گذشته شود و بدوش رسیده

لهنم (ف) بفتح لام وضم تا کنده وقوی وکاهل
و... سنائی گوید * عقل جز راست گوی لهنم
نیست * حیله سازنده و شکلو بر نیست *

لهج (ع) بالفتح بکنج دهان خوردن

لهج (ع) بالفتح نگریستن و دیدن بنظر سبک

له... (ع) بالفتح درخشیدن برق و یک بار
... دیدن چیزیرا

... (ع) بالفتح عیب کردن و بچشم اشارت کردن

لهزه (ع) بالضم وفتح میم و زای معجمه عیب
کننده

لهس (ع) بالفتح بسودن وجماع کردن و در فارسی
بمعنی سست و نرم

لهط (ع) بالفتح زبان گرد دهان در آوردن بعد
از طعام ولیسیدن

لهق (ع) بالفتح روشن شدن و درخشیدن

لهقه (ع) بالفتح روشنی و درخشیدن بالضم گروه
آدمیان و سپیدی که بر سر باشد و پاره از گیاه که
خشک شده سپید شده باشد و پاره عضو که خشک ماند
در وضو و غسل

لهغار (ف) بالفتح ناحیه ایست از نواحی
غزنین

لهف ... پاک کردن و چشم مالیدن

لهلک (ع) بفتح ... این نام پدر نوح علیه السلام

لهلمه (ع) بفتح هر دو لام فراهم آوردن و جمع
کردن

لهم (ع) بفتحتین دلت و نزدیکی بشکناه و شکناه
صغیر و نوعی از جنون

لنور (ع) بالفتح بادام

لنه (ع) بالفتح و تشدید میم چیزی اندک و دیوانگی
و زمانه بالکسر موی بناگوش گذشته باشد بالفتح
زنی که لب او گندم گون باشد

لن (ع) بالفتح وسکون نون حرف نفی که بر
مستقبل داخل میشود معنی آن هرگز

لنا (ع) مارا

لنب (ف) بالضم بزرگ و سنگین

لنبان (ف) بالفتح فربه و سرین فربه فیکه فاحشگی
گذاشته بعبادت مشغول بوده

لنبر (ف) بوزن عنبر فربه و ظاهرا تصحیف
لبه خوانده شده و در فرهنگ بمعنی سرین نیز آورده

لنبک (ف) بالکسر و بای مضموم نام سقاایست
کریم که در زمان بهرام گور بوده و مهمانی بهرام
کرده فردوسی قصه او و بهرام جور را در شاهنامه
مشروحا نظم نموده است

لنبه (ف) بالفتح گرد و مدور و بالضم فربه و
بزرگ چنه عباره گوید * چرا که خواجه بخیل
وزنش جوانمرد است * زنی چگونه زنی سیم ساعد لنبه

لنبه سر (ف) نام کوهیست از ولایت
مازندران

لنج (ف) بالفتح رفتار از روی ناز و تبختر و
آنرا خرام نیز گویند شیخ عطار نظم نموده * چه
میان آسمان سوی رومت برم باز * که چون کبک
دری می لنجی از ناز * و برون کشیدن و بیرون بردن
چیزیرا از جای بجای و بالضم لب و اندرون رخساره
و کسیرا گویند که شل باشد

لنجه (ف) بالفتح مثله

لند (ف) بالفتح بسر و بزبان هندی قضیب را
گویند سوزنی گوید * توئی که لندی و سبکی
بهندی و ترکی * توئی که کیری و آیری بپارسی
و بتازی * بالضم سخن کردن زیر لب از غایت خشم

لندهور (ف) نام پادشاهي است از هند که بزبان هندي راجه کرن میگویند چه عقیده برهمنان و هندوان است که آفتاب بها درش که کنتي نام داشت نظر عنایت نمود او حامله شد ولهذا عجم او را لندهور نام کرده اند یعني پسر آفتاب چه لند بمعني پسر و هور آفتاب است و الله اعلم بالصواب

لنگ (ف) بالفتح معروف و آلت مردي باشد مرادف لند سوزني گوید * بریشها بران مانند برگها * بدستش زخمه لنگي *

لنکاک (ف) بالفتح سخن ناخوش وزشت طیان مرغزي گوید * من با تو سخن بلا به گوینه * از چه دهیم جواب لنکاک *

لنگر (ف) باول مفتوح بثاني زده وکاف عجمي مفتوح آلت آهني که کشتي بدان نگاهدارند و جاي که درانجا طعام همه روز بمردم دهند وچوبي که ریسمان بازان به ست گیرند وکنایه از تمکین ووقار باشد و در فرهنگ شخصي که بمکر و حیله در مرتبه اعلی باشد

لنکوته (ف) باول مضموم وواو مجهول وتاء فوقاني مفتوح وهاي مختفي لنگ کوچک که درویشان بندند ومردم هند نیز بهمین نام خوانند

لو (ف) بالفتح حلوا شاعر گوید * لولو زینه اش درکار کردم * زجام عشرتش بیدار کردم * وپشته وبلندي ونرد آب که بتازي صفرا گویند وقصبه از سازندران و بمعني لب نیز آمده است

لواء (ع) بالکسر والفتح علم ونیزه بزرگ

لواب (ع) بالضم تشنه شدن

لواح (ع) بالضم مثل لواب مذکور

لواحق (ع) بالفتح پیوستها و بدنبال چیزي بجمع لاحقه باشد

لواحه (ع) بالفتح والتشدید سخت رنگ روا گردانیدن سفر مردم را

لواذ (ع) بالکسر درپس یکدیگر پنهان شدن

لواس (ع) بالفتح چشیدگي

لواسه (ع) بالضم لقمهٔ نخورده

لواش (ف) نان تنک

لواصب (ع) بالفتح جاهاي تنگ وزرف

لواطه (ع) بالکسر اغلام کردن وازراه پس رفتن زن یا مرد را

لواعج (ع) بالفتح سوزندگان

لوافج (ع) بالفتح و بافاء منقوطه مثله

لواقح (ع) بالفتح آبستنان وبارداران گان

لواق (ع) بالفتح چیزي خوردني

لوالوا (ف) بفتح هردولام مرد سبک وبي تمکین بوالکوید * تیزتر ریش آن مزکي کو * کار ساز شن لوالوا باشد *

لوام (ع) بالضم بر تر و بضمتین بخیل و ناکس شدن

لوامع (ع) بالفتح جمع لامع یعني درخشنده و روشن شونده

لوامه (ع) بالفتح والتشدید سخت ملامت کننده

لوان (ع) بالفتح گوهرورنگ چون زردي وسرخي ومانند آن ونوعي از خرماي زبون

لواهج (ع) بالفتح شگفتي وحرص دارندگان

لوایح (ع) بالفتح جمع لایحه است

لوایم (ع) بالفتح ملامتها و جمع لایمه است

لوب (ع) بالضم تشنه شدن بالفتح سنگستانها از سنگ سیاه

لوبان (ع) بالضم مثل لوب بالضم است

لوبرته (ف) بالضم وواو مجهول وتاي مفتوح پیش دستی

لوبیا (ف) غله ایست معروف نزدیک بباقلا ودرطب است غله ایست که هندش روالس گویند این لفظ را درموید داخل الفاظ تازی آورده ودر کتابهای فقه ترجمه باقلا گفته‌اند ازانجا نیز معلوم میشود که پارسی است

لوت (ع) بالفتح نه پرسیده چیزی گفتن ودر فارسی بالضم وواو معروف برهنه وبواو مجهول اقسام طعام های لذیذ .

لوت‌خوار (ف) یعنی بسیار خوار وخوب خوار

لوترا (ف) بالضم وواو مجهول وتاي فوقانی معروف زبان باشد که دوکس باهم قرار داده باشند که دیگر نه فهمند واورا زرگری نیز گویند

لوتره (ف) بالضم وواو مجهول وتاي فوقانی معروف مثله

لوت وپوت (ف) یعنی اقسام خوردنی ها وانواع طعام ومشروبات ولفظ پوت تابع لفظ لوت است

لوث (ع) بالفتح دستار پیچیدن وآلوده کردن وتوانا وقوی شدن وپناه گرفتن وگردکشتن وبفتحتین سستی وکاهلی والتفات کردن وعمامه برسربستن

لوج (ف) بالضم وواو معروف وجیم فارسی برهنه مادرزاد وآنکه یک چیز را دو بیند بتازیش احول گویند بالضم وباجیم تازی ولایتی است از ایران زمین

لوح (ع) بالضم هوا میان آسمان وزمین بالفتح شانه آدمی وجزآن وهرچه پهن باشد از استخوان چوب وتخته ودویدن ورنگ وگونه گردانیدن سفر مردم را وتشنه شدن ودرخشیدن برق وپیدا شدن ستاره وجزآن

لوح خاک (ف) بالفتح تخته خاک ونام کتابی است در فن حکمت وتن مردم

لوح داغ توشانده دوام (ف) یعنی درنده ونادرنده بنده ومطیع تواند

لوح ورنگ (ف) بالفتح وباکاف فارسی درآخر یعنی زمانه

لوحش الله (ف) فارسیان این لفظ را در محل تهنی وآرزو استعمال کنند

لوح ناخوانده (ف) کنایت از علم لدنی

لوحی (ع) بالفتح وبالف مقصوره شتر تشنه

لوخ (ف) بالضم وواو معروف گیاهی است که ازان بوریا بافند وبمعنی خمیده ردکردن نیز آمده

لوخن (ف) بالضم وواو مجهول ماه را گویند .

لودس (ع) چشنده

لوده (ف) بالفتح سبدی باشد دراز که بر پشت گیرند وبراسپ واشتر وخر بار کنند وآنرا کوره نیز خوانند

لوذ (ع) بالفتح پناه گرفتن وکرانه وادی الواذ جمع

لوذعی (ع) بالفتح مرد بثابت زیرک

لور (ف) بالضم وواو مجهول زمینیکه اورا سیلاب کنده باشد ونوعی از پنیر وبی شرم وبی حیا وکهان نداف وآنرا لورک نامند

لوراور (ف) بالضم وواو مجهول دیه روغن وبعضی گفته‌اند ظرفی است برنجی روغن وامثال آن دران کنند*

لورک (ف) بالضم وواو مجهول مثل معنی اخیر لور مذکور

لورکند (ف) بالضم وواو مجهول مثل معنی اول لور مذکور عمید لونگی گوید* در هریکی ازین عدد

شصت روشن است * آنها که شعبهٔ درین تیره لورکنه

لورکنده (ف) بالضم وواو مجهول مثله

لوري (ف) بالضم وواو معروف مرض جذام که گوشت اعضای آدمی فروریزد وبواو مجهول لولی که آنرا در ولایت کاولی گویند کمال گوید* با ترک تاز طرهٔ هندوی تو مرا * همواره همچو نیکه لوریاست خان و مان* جمال الدین عبد الرزاق گوید * رومی روز آب کارت برد و تو در آب کار * لوری شب عزت برد و تو در پنج چار *و تحقیق آنست که لول و لور بمعنی بی حیا است ولوری ولولی منسوب است بان زیراکه بی حیائی لازمه لولیان است

لوز (ع) بالفتح بادام

لوزتان (ع) بالفتح وبازای منقوطه دو پاره گوشت مانند دو بادام درون دهن از حلقوم آویخته باشد

لوزینه (ع) بالفتح نام طعامی وحلوائی که از بادام سازند

لوس (ع) بالفتح چشیدن یالضم وبا واو فارسی کژدهان و کلی که با او بدشواری توان کشید هند آنرا چهله گویند ودر لسان الشعرا بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن آورده سعدی گوید* چو رستی ندانی گزیدن بلوس * که با غالبان چاره زرق است ولوس* وغشی که بکافور مخلوط سازند

لوسا (ف) بالفتح وبا واو مجهول تملق وچاپلوسی

لوسیدن (ف) بواو فارسی فریب دادن وفروتنی کردن

لوش (ف) بالضم واو معروف وباشین معجمه گلی تیره ته حوض وجوی آب و لوشن بزیادتی نون نیز گویند و در بلاد فارس بالضم و با واو تازی زحمتی است که بتازی جذام گویند و بمعنی کژدهان نیز آمده و نام حکیمی از حکمای روم

لوشا (ف) مثل معنی آخیر لوش مذکور

لوشابه (ف) چرب وشیرین خواه طعام خواه کلام وبعضی بجای با نون آورده

لوشاره (ف) بواو مجهول مثل لور مذکور

لوص (ع) بالفتح گردانیدن چیزی بچیزی که میخواهد واز در ویا از دریچه و از شکاف چیزی بچیزی نگهه کردن

لوط (ع) بالفتح بر چسپیدن بچیزی و بگل پر کردن و اندودن حوض را وعمل قوم لوط کردن و بمعنی رد هم آمده است بالضم نام پیغمبریست که او پاک و معصوم بود از لواطه اما قوم او را شیطان بی راه کرده بود

لوع (ع) بالفتح جزع وزاری کردن و سوزش عشق ومصیبت دل

لوعه (ع) بالفتح سوزش عشق ودوستی وسوختن دوستی دل کسی را

لوغ (ف) بواو فارسی اشامیدن ودوشیدن

لوغیدن (ف) بواو مجهول اشامیدن ودوشیدن وریختن

لوقا (ع) بالضم نام مصنف ... آن کتابی است در احکام دین باطل آتش پرستی وآنرا قسطاقالو خوانند

لوقه (ع) بالضم روغن تازه و مسکه

لوک (ع) بالفتح خائیدن ... ن بواو مجهول قسمی از شتران و آنکه بزانو ودست راه رود از ضعیفی وسستی دست وپا

لوک نوش (ف) بالضم وواو مجهول قسمی از اشتر دآن معروف است وحقیر وزبون

لوکیدن (ف) بالضم وواو مجهول در رفتن

ناهموار رفتن از ضعف وسستي دست وپا

لول (ف) بالضم بي شرم و بي حيا

لولانج (ف) باول مفتوح و ثاني زده ونون موقوف وجيم تازي نام حلوائي است

لولانک (ف) بمعني لورنگ که مرقوم شد

ر (ف) مثله

لؤ (ع) بضم همزه لام مرواريد ومرواريد هاي بزرگ

لؤلؤة (ع) بالضم مرواريد ها جمع لؤلؤ مذکور

لوله (ف) تاوه کوزه وجز آن

لولي (ف) بالضم وباواو فارسي سرود گوي هرويشان و ظريف و لطيفه گو و گداي کوچه گرد حالا در عرف بجاي مطرب اطلاق کنند

لوم (ع) بالفتح نيکوهيدن وسرزنش کردن

لومة (ع) بالفتح ملامت کردن

لومى (ع) بالفتح وبالف مقصوره ملامت و رسوائي

لون (ع) بالفتح رنگ وگونه و خوبروي و سرخي ومانند آن و نوعي از خرما

لوه (ف) باول وثاني مفتوح غليواج باشد و آنرا خاد ... نيز گويند وبزبان هندي نام جانوريست ... پتهو

لوهينن (ف) باول مضموم و واو مجهول ... مفتوح آلتيست که بدان پنبه دانه از پنبه

لوهور (ر) همان لاهور مشهور مذکور در سکندريست بواو پارسي بمعني لر که مذکور شد ... نام زميني وشهري ورميني نشيب

لوي (ع) بالکسر وبالف مقصوره بيابان وريگستان وراه راست که از ريگستان پيدا مي شود

لويك (ف) بالفتح وباياي مجهول ديگ سر

گشاده نظامي گويد * دهان فراخ و سيه چون لويد * کز چشم بيننده گشتي سپيد

لوبش (ف) يعني ريسماني که پوز اسپ را بدان بيچ دهند وقت نعل بستن

لوبيش (ف) مثله

لوبنه (ف) بالفتح وباياي فارسي غله کوفته

لوبه (ف) هرته از جامه

له (ف) بالفتح و اظهار ها شراب و بمعني بوي نيز آمده و نام شهريست از ترکستان و باخفاء ها نام درختي است بالضم عقاب که بر جاي هاي بلند آشيانه کند که آنرا اله آموت نيز خوانند بالکسر مضمحل و شهريست از فرنگ که در سرحد روم واقع است

لهاب (ع) بالضم زبانه زدن آتش

لهاته (ع) بالفتح گوشت پاره کست اند رون دهن نزديك حلق بالاي دهن

لهاث (ع) بالفتح تواناشدن با الضم مانده شدن و حرارت و زبان بيرون آوردن سگ از تشنگي و ماندگي

لهاذمه (ع) بالکسر و بذال منقوطه دندان

لهازم (ع) بالفتح استخوانهاي زير نرمه گوش جمع لهزمه

لهاشم (ف) بالفتح وضم شين منقوطه زشت و نازيبا و دون خاقاني گويد * اي با نو اين کرم کن در اين قصه را بخوان * هرچند خط دردو کاغذ لهاشم است

لهاق (ع) بالفتح سفيد وگاو سفيد

لهاك (ف) بالفتح وتشديد ها نام برادر پيران که از پهلوانان توراني بود در جنگ دوازده رخ گريخت و گشتهم او را تعاقب نموده کشت

لهام (ع) بالفتح لشکر بسيار

لهاور (ف) بالضم نام شهریست در حدود هندوستان که هندش لها بر یعنی همین لاهور را گویند

لهب (ع) بفتحتین تشنه شدن و زبانه آتش و غبار بالا رفته بالکسر شگافته کوه و دره تنگ که در میان دو کوه باشد

لهبان (ع) بالفتح برکشتن و غافل شدن و زایل شدن و مرد تشنه

لهبه (ع) بالفتح تشنگی

لهبی (ع) بالفتح والضم زن تشنه

لهث (ع) بفتحتین مثل لهاث مذکور

لهج (ع) بفتحتین حریص و شیفته شدن و بر غلانیدن

لهجه (ع) بفتح یکم وسکون دوم زبان در عرف طرز نواختن خراسان را گویند بالضم طعام نهاری کذا فی الدستور

لهد (ع) بالفتح بار و دفع کردن و لاغر شدن چهارپا و گران شدن بار ستور و جز آن و سوختن بخاری

لهذم (ع) بالفتح دزد و تیغ تیز و زبان تیز

لهر (ف) بفتحتین شرابخانه و تحیه خانه

لهراسپ (ف) بالضم نام بادشاه معروف که کیخسرو بادشاهی باو داد و او در پیری پادشاهی خود به پسر خود گشتاسپ داد و خود در بلخ بعبادت آتش پرستی مشغول گشت

لهز (ع) بالفتح در امیختن و در میان قوم شدن و مشت بر سینه و یا بر گردن کسی زدن و نیزه بر سینه زدن و بر سر زدن شیر بچه و بره پستان مادر را بوقت مکیدن

لهزمه (ع) بالفتح رسیدن بپیری و اثر کردن آن

لهس (ع) بالفتح لیسیدن

لهط (ع) بالفتح آب زدن و شیر زدن بر چیزی

لهف (ع) بفتحتین دریغ خوردن و اندوهگین شدن و بیچاره و مضطرب گشتن بفتح یکم وسکون دوم ستم کردن

لهفات (ف) جمع لهفت که مرقوم خواهد شد معلوم میشود که این لفظ تازی خواهد بود والله اعلم

لهفان (ع) بالضم دریغ خوار و حسرت و دریغ خورنده

لهفت (ف) بوزن و معنی لخت و آن صورتیست که از جامه میسازند دختران در آن بازیچه کنند هند آنرا گدیه خوانند

لهفتان (ف) بالضم جمع لهفت مذکور

لهق (ع) بالفتح سفید شدن بفتحتین سفید سفید شدن بکسر های مهمله سفید

لهله (ع) بفتح هردو لام سخن زبون و شعر زبون و جامه سست بافته بضم هر دو لام زمین فراخ که در سراب نماید

لهم (ع) بالفتح خوردن و بفکلو فرو بردن بکسر لام و تشدید میم بزرگ و اسپ پیش رو و مردم بسیار بخش

لهنان (ع) بفتحتین مع التشدید تشنه شدن

لهنج (ف) بفتحتین و سکون نون سنگ کارد که او را افشان نیز گویند و بعضی بمعنی سنگ کارد آورده و قیل سازکار و سازکاری ظاهرا اینهمه تصحیفات است صحیح اول است

لهنه جان گزا (ف) بالفتح سنگینیست در موج گاه دریای اعظم هرکه آنرا بیند چندان خندان کند که بمیرد کذا فی عجایب المخلوقات

لهو (ع) بالفتح بازی کردن و برگشتن از چیزی و جماع و زن و فرزند و چیزیکه از عمل خیر باز دارد و لهو الحدیث افسانه ها و حکایات و سرود و غنا و مانند آن در اصطلاح سالکان اعتبارات بحسب

مار افسائي (ف) بمعني موقوف مثل مار افساري
رمند کور
مار افشار (ف) انکه زهر مار به افسون فرود
آید
مار بر سنگ ... ر گرفتن (ف) يعني
کار دشوار کسی را آسان نمودن
مار پیکر رفش (ف) يعني شب
مارج (ع) بالفتح آتش بیدود و زبانه آتش
هر شرح نصاب است اسم فاعل بمعني مضطرب شونده
مارچوبه (ف) بالفتح وباجیم فارسي بیخ
گیاهي است که دافع زهر مار وکژدم است هرکه
اورا با خود دارد آسیب مار باو نرسد
مارح (ع) بالفتح ستاینده
مارخري (ف) بالفتح یعني مار ضحاک
مارخوار (ف) نوعي از بزکوهي که خورنده
مار است آورده اند که درسوراخیکه که دران مار
باشد چون آن بز دم گیرد مار بیرون آید و آنرا
بخورد واگرچه دم آن بز در سوراخ مار بسوزد مار
بیرون آید و از کف او مار زهر مي شود ومیگویند
که بطلب مار آن بز بالا مي جهد و از کوه بر زمین مي
افتد واستخوانش که مي شکند سرون خود میساید
آن استخوان درست میگردد وچون استخوان
آدمي مي شکند آن سرون را مساس میکنند استخوان
آن درست مي شود
مارخور (ف) مثله
مارخوردن (ف) یعني رنج و محنتي بردن
مار زیر پیراهن (ف) یعني دشمن نزدیک
مار زره (ف) دانه ایست
مار و زبان (ف) یعني منافق وقلم
مار زنده (ف) یعني دایه مادر خوانده
مار زیون (ع) گیاهي است مسهل که آن را
حب السلاطین گویند اطبا بکار دوا درآرند

مارستان (ف) یعني بیمارستان
مارسر (ف) جنسي از کبوتران
مارضحاکي (ف) زنجیر وگیسوي محبوبه
مارق (ع) بالفتح از دین بیرون رونده
وکنار بیغي وتازیانه نرم شده
مارقشیشا (ف) نام دارویست کاني
که هنده اورا سون مکهي گویند وقیل سنگي است
که چون اورا بشکنند مانند زر چشمها در وي
پدید آید
ماماج (ف) یعني مار یاره و آن چیزي
خوردني است
مارماهي (ف) نوعي از ماهي که بصورت
مار باشد
مار مصري (ف) یعني نیزه مصري
مارمهره (ف) معروف که اورا مهره مار
گویند هنده سن نامند
مارنیشخوري (ف) یعني غم و اندوه
میخوري
مارن (ع) بالفتح نرمه بیني و سر بیني
مارنهر (ف) بالفتح یعني نه فلک ونفس بشر را
نیز گویند
ماریره (ف) قیل یعني دایه مرقوم است
مولوي گوید * چرآمد گوش سلطاني چه باشد
کاش شیطاني * چرآمد مادر مشفق چه باشد
مهر ماریره
ماریعصوب (ف) نام مردي که صاحب
مذهب ترسا بود
ماریه (ع) نام حرم حضرت رسالت پناه صلعم
که یکباره در حجره او رسول صلعم بودند و او
را ماریه قبطیه گویند وقیل نام عورتي که امرا
بعضي ولایت بین بود
مارچین (ف) شکنج وشکاف که در

چیزي از چوب افتد

مازق (ع) بالفتح و با زاي منقوطه جاي تنگ

مازل (ع) نام کوهي است در هندوستان

مازن (ف) بکسر زاي منقوطه مورو نام شخصي است

مازند (ف) بالفتح وبا زاي منقوطه مفتوحه ولايت مازندران

مازندران (ف) مثله

مازو (ف) بالفتح معروف وبمعني مازن مرقوم وچوبي باشد که برزميني شياره کرده بکشند تا کلوخها بشکند وهموار شود وآنرا ماله نيز خوانند

مازون (ف) بالفتح وبا زاي منقوطه مضموم وواو معروف بمعني نخست مازو است که مرقوم شد واستخوان ميان پشت

مازه (ف) چوبک پشته وآنرا مازن ومازو نيز گويند وبتازيش صليب خوانند

مازياره (ف) نام نوعي از طعام باشد

ماس (ع) بالفتح و سکون همزه فساد کردن وبدي افکندن ميان گروهي ودر فارسي مخفف الماس وبهندي ماه را گويند

ماست (ف) بالفتح جغرات آب انداخته سعدي گويد * غركي كرت ماست بخش آدرد * دوبيمانه آب است يکچمچه دوغ * گرازبنده لغوي شنيدي مرنج * جهانگشته بسيار گويد دروغ *

ماسحي (ع) بالفتح بي باک

ماسط (ع) آب شور ونام گياهي است شور وتلخ

ماسکنه (ع) بالفتح قوت نفشاهد ازنده

ماس ماهي (ف) ... در دريا

ماسو (ف) بالفتح گليم باشد ظا ... معجره خواهد بود چنانکه مي آيد

ماسوچه (ف) بالفتح مرغ ... قمري که آنرا موسيچه گويند

ماسي (ع) دريوزه ...

ماشبستا (ف) ... جغرات

ماش (ع) غله‌ايست که در هند اسپانرا خورا ... وآدميان نيز خورند وبرگش را آفتاب ...

ماشاء الله (ع) آنچه خدا خواسته با ... حکيمي است صا حب مد خل بفتح يکم وسيوم ... کتابي است درعلم نجوم هم نظم ونثر

ماشال (ف) بالفتح جامه پشمين

ماشرز (ف) بالفتح وباشين منقوطه دسته افزاري باشد آهنگر ... آن آلتي است که هندسنداسي گويند

ماشطه (ع) ... يعني آراينده عروس ... بفتح که مايه از غله مشک است

ماشو (ف) بضم شين منقوطه غربال وطبقي مانند کفگير سوراخ دار که بدان روغن وترشي وشيره صاف نمايند ونوعي از بافته پشمينه که فقرا پوشند

ماشور (ف) چيزي بهم آميخته

ماشوره (ف) ني ميان تهي که جولاهان ريسمان بران پيچيده در ميان ماکو نهند بتازي ما ... گويند ... ريسمان خام که بر دوک ريسند ... کنند

ماشه (ف ...

ماشيه (ع) با ... که بسيار فرزند دارد و ... ومال ناطق مثل ...

ماص (ع) ماده که ... است يا فارسي ...

باید که عربی باشد
؛ بهم آمیخته
ماصع … فتح بصاد غیر منقوطه برنده و درخشنده و … چیزیکه متغیر شده باشد
اصحل (ع) … دك
…ز (ع) ؛ … اندك شیر شیر ترش زبان
… (ع) بالفتح گذشته و رونده و بیشی گیرنده
… (ع) بالفتح و کسر عین بز نر و پوست آن بز
ماعون (ع) آب و ما احتیاج خانه چون تبر و تیشه و آلات کار و آنچه بدان معونت جویند مثل طاعت حق تعالی و … فرمان برداری
ماغ (ف) پرنده آبی … نام مقدار ماکیان که بیشتر در آب باشد … رسی از کبوتر که هر دو بال و سینه او سبز یا سرخ یا سیاه باشد اول را سبز باغ ثانی را سرخ باغ و ثالث را سیاه باغ گویند و بخاری که دریا و زمستان در هوا پدید آید و ظاهر بدین معنی اماله اش میغ باشد و ازین بیت مولوی ظاهر میش… … آنست * در آفتاب فضل کشا پر و بال تر * گزپیش آ… برفته است میغ و ماغ * اما خلف… …ت که در اشعار قدما عطف تفسیری بسیار واقع بنابرین میغ اماله ماغ تواند بود
… (ع) بالفتح و سکون همزه … ه بستگی … …دن فال گیرد و باشد … رفتن نتواند
ماقوتی … حلوای است
ماکا… …ی از حکام که بغایت دلیر بود … …ی نام داشت و نیز نام ولایتی … …ن و سایر سلاح را بدو نسبت کنند خاقانی
* چو کیلی کرد بین وش است و ز … گرچه

ماکانی
ماکانی (ف) طایفه اند ساکن ماکان مذکور
ماکس (ف) ده یکستان و تاج گیر
ماکله (ع) بفتح کاف و قیل بالضم موضعی که کسی ازان موضع چیزی خورد یعنی موضعی که خوردنی ازان حاصل آید
ماکم (ع) بعد الف دیرها
ماکو (ف) بالفتح دست افزار جولاهان که ماشوره مذکوره را دران کنند و بدان جامه بافند
ماکول (ع) بالفتح خوردنی و خورده شده و مرغوبت
ماکیان (ف) ماده مرغ خانگی
ماکیان برد رکنند (ف) یعنی از غایت بخل ماکیان را بدر کنند
ماکیان زاغ رنگ (ف) یعنی شب
ماکیان سحر (ف) یعنی صبح صادق که از شب او بیضه خورشید پیدا می شود
مال (ع) بفتح میم و همزه مهمله بازگشتن و مهیا شدن برای کارها بالفتح و سکون همزه خواسته یعنی سیم و زر و مرد بسیار مال
مالامال (ف) یعنی لبالب پر
مالای (ف) بالف ممدوده یعنی آلوده مکن
مالبج (ع) بفتح لام چیزیکه معماران بدان کل را بر دیوار مالند معرب ماله
مالح (ع) بالفتح شور
مال صامت (ف) یعنی زر و نقره
مالکانه (ف) بالفتح حلوائیست که از برنج پزند و بیشتر در گیلان باشد قیل حلوائیست که از چند مغز سازند ابوالعباس گوید * کار من خوب

کرد بي صلائي * آنکه بي طرح مالگانه دهي * و بمعني قضيب نيز گفته اند

مالهگا (ف) مثل لگانه مذکور

مال ناطق (ف) بالفتح اسپ وشتر وگاو واشتر وجز آن وقيل زر ونقره

مالو (ع) الفت گفته مثله

مالول (ف) بالام مضموم وواو معروف غلامي را گويند که مرتبه بزرگ يافته باشد وشرح آن را صاحب فرهنگان قديم گلو بند نوشته اند يعني بنده بزرگ چه گلو بند بمعني بزرگ باشد

ماله (ف) بالفتح چوبي را گويند که بر زير زمين شيار کرده بکشند تا کلوخ ها شکسته گردد و زمين هموار شود حکيم سنائي فرمايد * بزرگر رفت و نان ودوغ ببرد * ماله جفت وداس وبوغ ببرد * ابوالفرج روني راست * تا ساجده ماله زند هيچ زمين هيچ کشاورز * تا سجده برد هيچ شمن هيچ صنم را * انگيخته از خانه او خواهم شادي * آويخته با دشمن او خواهم غم را * ودست افزاري باشد چولاهان را که از خس سازند وبدان را تانه آهار دهند اثير الدين آخسنگي راست در صفت شتر * چون عنکبوت جولهه چالاک تيز پاي * پس بر مثال ماله وکف همچون ريسمان * و نيز بمعني برو مالا مال بود حکيم سوزني گويد * سبکي ده بخانه دام سه است * باج از آن خوله پنج از آن ماله * وقيل بمعني مالش اديب صابر قطام نبوده * بيرون از بن کشيدم وگفتم کس و ترا * بر کوک تا بگير که داده است ماله * ديگر دست افزار ايست که بدان کاه گل و آهک برديوار مالند

مالي (ف) بمعني بسيار آمده سيف اقرنگي گويد * هر که سرمايه ماهي ز تو دارد حاصل * آفتابش ز دل سنگ برآيد مالي *

مالبخولبان (ف) مثل ماخولبا مذکور

مام (ف) بالفتح مادر را گويند

مامک (ف) مثل مام مذکور است

مامول (ف) بالفتح گلو بند يعني غلام بزرگ

مامن (ع) جاي امن

ماناف (ف) دايه شيرده دايه ناف بر

ماموا سا (ف) بالفتح کسي را از خود مرتبه برابري دادن وآساني ونيکي کردن با کسي

مامووران (ف) بيخ درختي است که بر جرم آن گره بسيار بود فرد وا هاي چشم بکار آيد

ماموسه (ف) آتش سوشکستگي که ميان وي وميان دماغ پوستي مانده باشد

مامون (ع) نام خليفه عباسي وايمن

ماميران (ف) مثل ماموران مذکور

مان (ع) بالفتح والهمزه نيک انديشه کردن ومهيا کردن وچيزي بر ماندن رسيدن ومانت ميان زهار وناف وتهي گاه آدمي وبيلي که بان گل از زمين بر کنند ودر فارسي خانه واسباب خانه راهمي گويند * چو آمد برمهين مان خويش * بپرورش بنده لا به مهمان خويش * وامر بماندن يعني گذاشتن چيزي وبمعني ماننده يعني باشنده وبقا کننده خاقاني گويد * عمر تو چون عقل جاويد ما * و بمعني مارا نيز آمده مولوي گويد * چون خدا خواهد که مان ياري کند * ميل ما در گريه وزاري کند

مانا (ف) نام خداي عزوجل ومانند وبمعني دهانا يعني پنداري وگويي عمر و گويد * زانکه ترسيده پيراست مانا * بسيار در آفتاب کشته

ماناک (ف) ناگهان واکثر مسموع است و معروف بمعني بيد است وتحقيق آن ونايد که بود

مانح (ع) بالفتح بخشنده

مانْد (ف) یعنی توقف کرد و نیز بمعنی گذاشتن آید

ماندند (ف) بفتح نون یعنی درماندند

مانس (ف) مفسد

مانستن (ف) مانند شدن

مانع (ع) بالفتح بازدارنده

مانک (ف) بانون موقوف و کاف فارسی عنصری گوید * بگرمی بران کوکبه بانگ زد * کزان بانگ تپلرزه برمانگ زد

مانکدیم (ف) نام مردی است معنی ترکیبی آن ماه رو

مانند (ف) بفتح نون اول معروف

مانند سنگ بستن (ف) یعنی کسی را محکم بستن

مانورک (ف) پرنده ایست آبی که او را سرخاب گویند و در فرهنگ چکاوک گفته

مانه (ف) همان مان مرقوم بمعنی اسباب خانه

مانی (ف) بیای فارسی نام نقاشی رومی که بدروغ دعوی پیغمبری کرده بود و نقاشی را معجزه خود ساخته در عهد بهرام شاه بن هرمز بوده وهم بدست او کشته گشته و جایگاه نقاشان اما درین معنی بیای تازی ملا عبد الله هاتفی در خسرو شیرین آورده و در محاورات همچنین یافته ملا هاتفی گوید * بنقاشی شکر و برده زمانی * نبوده در هنرها پیش مانی * و الاکثر در قافیه اساتذه بیای پارسی آمده بقافیه دعوی

مانیا (ع) نوعی از دیوانگی و این معرب است

مانید (ف) بوزن تاکید بمعنی مانند آید

ماو (ع) بالفتح و سکون کشیدن پوست تا کشاده و فراز شود

ماوا (ع) جای رجوع و بازگشت

ماور (ف) مخفف میاور حکیم قطران فرماید * باده گلگون خور و فریاد ماور باده هیچ * تاکند بلبل فراز شاخ گل فریاد باد

ماوراء النهر (ف) نام ولایتی است

ماویه (ع) یه تشدید یا سنگ بلور و آینه و نام زنی است

ماه (ف) نام قمر است و مدت عدد ایام از رویت هلال تا هلال دیگر و آن گاه بیست و نه روز و گاهی سی روز بود و آنرا قمری گویند و مدت ماندن آفتاب در برج که آنرا ماه شمسی گویند وروز دوازدهم ماه شمسی و فرشته ایست که بر جرم قمر موکل است و تدبیر امور و مصالح روز و ماه بدو متعلق است و شهر و مملکت چنانکه در تاریخ طبری مسطور است که چون ماه بزبان فارسی شهر و مملکت باشد نهاوند را ماه بصره و دینور را ماه کوفه میگفتند لیکن در قاموس بمعنی بلده و قصبه آورده و ظاهر امعرب باشد

ماه آب (ف) مدت ماندن آفتاب در برج اسد که آنرا بان نیز گویند هفدهمش بهار و زنامند و دران ماه بادهای بی نفع میوزد

ماه پاره (ف) جمیله روشن رو

ماه برکوهان (ف) نام لحنی است از مصنفات باربد شیخ نظامی در صفت باربد گوید * چو لحن ماه برکوهان گشادی * زبانش ماه بر کوهان نهادی

ماهتاب (ف) با های موقوف ماه و روشنائی آن

ماه جلالی (ف) همانکه در ضمن اول اردی بهشت گذشت و در ضمن سال جلالی نیز و حقیقت وجه تسمیه او این است که در طبقات ناصری واقع شده که سلطان جلال الدین ملک شاه سلجوقی گوید *

که از آثار او در جهان بسیار خیر وفضل باقی است
یکی ازان است که استقامت علم نجوم بدولت او
تازه شد وآن چنان بود که در ماه های قمری تفاوت
بسیار در رصد شده بود حسابها غلط افتاد احکام
اصحاب تقویمها منحرف گشته سلطان مذکور
فرمان داد تا استادان علم نجوم ومحاسبان کامل
رصد تازه بربستند ایام شهور بقرار باز آوردند و
قبل ماه بهاری

ماه چو شاخ گون (ف) یعنی ماه باریک
و خمیده

ماهچه (ف) یعنی دو از ده یک توله و سر علم
که بصورت ماه سازند وسوزنیکه برسر آن تکیه
از زر و نقره و امثال آن سازند و زنان آنرا
در گریبان خلانند و کلیپ و نقشی که نقاشان
در نگارستان کنند

ماه دو هفته (ف) یعنی ماه شب چهاردهم
ملا جامی گوید * دو هفته که ندیدم مه دو
هفتهٔ خود را * کجا روم بکه گویم غم نهفتهٔ خود
را *

ماهر (ع) بکسر ها استاد وواقف درکار
ماه روشن (ف) معروف ونام معشوقه
مولانا عاشق صادق

ماه رمه (ف) باهای موقوف ورای مفتوح
و میم آلتی باشد مر رودگران را که بدان
چوب را سوراخ کنند و آنرا برما نیز خوانند
ماه سی روزه (ف) یعنی ماه نو سخت
باریک

ماه سی شبه (ف) یعنی ناچیز و محو گشته
ماه سیام (ف) ماه بود که ابن مقنع بسحر
تا مدت دو ماه هر شب از چاهی که بالای
کوه سیام بود چهار فرسخی نخشب که آنرا کش و
شهر سبز نیز گویند بر می آورد که آنرا از سیماب
ساخته بود

ماه قصب دوخته (ف) یعنی شرا[illegible]
پوش
ماه کاشغر (ف) مثل ماه [illegible] که می
آید
ماه کش (ف) ماه س[illegible]
ماه کنعان (ف) یعنی [illegible] حضرت
علیه السلام
ماه نخشب (ف) مثل ماه سیام [illegible]
ماهو (ف) باهای مضموم زیب وزینت
نجیب اندر آیدت آهو * خو بر و براجه ها
ماهو * ونام حاکم سیستانی که [illegible] او را ماهو به [illegible]
گویند

ماه واره (ف) یعنی ماهیانه
ماهوبدانه (ف) باهای مضموم و [illegible]
معروف حب الملوک [illegible] حب السلاطین [illegible]
[illegible] دی چیال گوته گویند
[illegible] ماهویه (ف) نام شخصی از قبیله یزدجرد
سپه سالار و حاکم خراسان بود بعد ازان که یزد
جرد از لشکر اسلام گریخته بمرو رفت ماهویه
بخاقان ترکستان ساخته کسان خود را فرستاده
تا یزدجرد را بقتل رسانیدند

ماهار (ف) مهار شتر رودکی گوید * که
بر آب وگل نقش بنیاد کرد * که ماهار در بینی باد
کرد * اما مهار در فارسی رسن شتر را گویند که
ساربان [illegible] و بتازی مهار بالکسر بمعنی
چوبیکه در [illegible] گویند
ماهان (ف [illegible] کرمان
که مزار شاه نعمت الله [illegible] نسبت شاعری
در صفت شاه نعمت الله ولی گو[illegible] ست
وخرقه در ماهان * تاج بخش اند [illegible] چنین
شاهان *

ماهن (ع) خدمتکار
ماه (ف) معروف و نیز بها ء
مقسود
ماهیانه جمع ماهیت که می آید
ماهیان (جمع ماهی مذکور و جمع ماه
ماهیان
(ف) ن خورشی است که از ماهی

(ع) حقیقت چیزی
ماه چرخ (ف) یعنی برج حوت
سپهر (ف) مثله
ماهی است دریای دانند (ف) یعنی
انگشت معشوق تر و تازه هم ماهی است
ماغ بر داشته
ماه شبه (ف) یعنی تا چیز و

هی گویا (ف) یعنی زبان
بهانی (ف) عبارت از روی مبارک
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
مای (ع) با لفتح و سکون همزه سخن چینی
کردن نکبختی و فساد کردن و کشیدن
پوست یعنی میای و قیل جانوران
خورداند مثل مار و مور و ملخ حکیم فردوسی گفته
* ید و گفت خسرو درست آمدی * همیشه ز تو
آمدی * تو ئی پهلوان جها مدای *
ن تو مرغ ماهی ، مای *
اینه (ع
ماییج (ع
ماید (ف بر وطعام باشد و خوان
میوه گرید و نیز مجلس
طعا

مالار (ف) بالفتح چاشنی گیر

مایع (ع) گداخته و روان
مایل (ع) میل کننده
ماین (ع) دروغ گو
مایندر (ف) بالفتح ماه رانده رست حکیم ناصر
خسرو فرماید * تا طبع را عایشه ماینده راست * پس
تو مرا شعیه زماینده ری *
مابور (ع) متهم در امر دین و جزان
مابون (ف) نام عاشقی است و نام گاوی که
فریدون شاه بشیرا برورده شده بود و اورا برمابون
نیز گویند و قیل نام مردی
مایه (ف) بالفتح مقدار رضی الدین نیشاپوری
گوید * چه مایه رنج کشیدم زیار تا این کار
* بآبدیده و خون جگر گرفته قرار * و نیز ماده
هرچیز را گویند و بمعنی ماده شتر و قدر از
مال که بدان تجارت کنند و نام یکی از شش آواز
موسیقی شاعر گوید * عراق و کوچک آمد اصل مایه
* زاصفهان و زنکوله است سلیک *
مایه صدیق (ف) کنایه از حضرت ابو بکر
صدیق رضی الله عنه
مایه شب (ف) تاریکی و سیاهی شب
مباته (ع) بالضم باکسی راز گفتن
مباح (ع) بالضم خلاص کرده
مباحثه (ع) با یکدیگر کاویدن و تفحص
نمودن چیزی را
مباحه (ع) خلاص گردانیدن
مباداث (ع) باکس چیزی بچیزی بدل شدن
مبادرت (ع) بالفتح پیش گرفتن و پیش پیش
رفتن
مبادله (ع) بالضم چیزی را باچیزی بدل کردن
مبار (ف) بالضم روده پاک کرده که درون آنرا
گوشت با نچه برکرده بیپزند
مبارات (ع) بالضم باکسی معارضه کردن

مبارز (ع) بالضم آنکه باکسي بجنگ بيرون آيد

مبارزه (ع) باکسي براي جنگ بيرون رفتن و باکسي جنگ وکارزار کردن

مبارک (ع) خسته و برکت کرده شده

مبارک مژده آزاد کردن (ف) يعني کار بيحاصل کردن واصل قصه آنچنان است که مردي غلامي داشت مبارک نام که شب و روز او را در شکنجه ميداشت چون بمرد گفت مبارک را آزاد کردم و اين مثل گرديد نظامي گويد * بعشوه بي دلي را شاد ميکني * مبارک مژده را آزاد ميکني * وقيل مبارک مژده آزاد کردن آن باشد که در ايام جاهليت براي صحت مريض جانوري را گرد سر گردانيده رها مي کردند و همين بيت شاهد آورده و اينمعني نه باصل قصه نه بشعر مذکور مناسبت دارد

مبارکه (ع) برکت کردن

مباسمه (ع) بايکديگر تبسم کردن

مباشر (ع) بالضم ماديان خواسته که قصه گشتن کننده و نيز کننده کار که اصل استعمال اين درجماع کردن است

مباشرت (ع) بالضم جماع کردن وسودن وبخوه شدن وخوش بکاري شدن

مباص (ع) بالفتح گريزگاه

مباطعه (ع) بالضم مجامعت کردن

مباعده (ع) بالضم ازکسي دور شدن وکسي را دور کردن

مباغات (ع) بالضم باکسي زنا کردن

مباکره (ع) بامداد کردن و بامدادان کاري کردن

مبالات (ع) بالضم پاک واندیشه داشتن از چيزي

مبالغه (ع) بالضم در چيزي غلو کردن و سخت کوشيدن در چيزي

مباهاة (ع) بالضم نازيدن بچيزي

مباهله (ع) همديگر را نفرين کردن

مباينه (ع) بالضم از ديگر جدا شدن

مبايعه (ع) باکسي خريد و فروخت کردن و ميثاق بستن

مبتدا (ع) بالضم آغاز کرده شده

مبتلا (ع) آزموده شده و در بلا افتاده شده و پارسيان بمعني ديوانه وشيفته نيز استعمال کنند * خود شدي مبتلاي او فيضي * نيست خود کرده را دوا کي دل *

مبتلي (ع) آزماينده

مبدا (ع) بالفتح آغاز ضد معاد

مبدر (ع) آبخ

مبذر (ع) اسراف کننده

مبذول (ع) بالفتح بخشيده وقبول کرده

مبرا (ع) پاک کرده شده

مبرد (ع) بالکسر سوهان و بالضم وفتح راي مشدده سرد کرده شده و نام نحوي است مشهور وبکسر را سرد کننده

مبردات (ع) بضم يکم وکسر دوم مشدده سرد کنندگان

مبرز (ع) بالفتح آبريزگاه و قيل حاجت جاي مشهور

مبرم (ع) بالضم وفتح را استوار ومحکم وجامه ايست که تار بود آن محکم بافته باشند

مبرور (ع) مرد پرهيزکننده ومقبول وطاعت نکوئي کرده شده

مبره (ع) بالفتح وراي مشدد نکوئي کردن

مبرهن (ع) بضم يکم وفتح دوم روشن ومعلوم

مبزغ (ع) بالکسر نشتر

مبزل (ع) بالکسر انچه بآن شراب و مثل آن
صافی کنند یعنی بپالاینده

مبسام (ع) بالکسر بسیار تبسم کننده

مبسم (ع) بفتح یکم و کسر سیوم دندان

مبسوطه (ع) بالفتح ستاره و نیز فراخ کرده
شده و گسترده شده

مبشر (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم
مشهور بشارت دهنده و نیز عیسی علیه السلام و موسی
پیغمبر علیه السلام که مژده حضرت رسالت پناه
صلعم داده بود مر امت خویش را

مبشر پیام (ف) بالضم مهر عیسی علیه السلام
زیرا که او گفته بود انی مبشر بان یا نبی من بعدی
اسمه احمد

مبصر (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد
بیننده

مبطان (ع) آنکه شکمش دایم بزرگ باشد از
بسیار خوردن

مبطون (ع) بالفتح آنکه او را علت شکم جاری
باشد و نیز بیماری شکم دارد

مبغوض (ع) بالفتح دشمن داشته شده

مبغبغ (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم
شتاب شکاه و شتاب زده سبک

مبلغ (ع) بالفتح جای رسیدن و در فارسی مال
را گویند

مبنی (ع) بنا کرده شده

مبهم (ع) بالضم پوشیده و فروبسته

مبهوت (ع) بالفتح حیران کرده شده

مبیع (ع) فروخته شده و خریده شده

مبین (ع) بالضم آشکار شده و بالضم و تشدید
یای مفتوح بیان کرده شده و بکسر سیوم مشدد
بیان کننده

مثا (ع) بالفتح به عصا زدن

مثاب (ع) بالضم پاداش داده یعنی چیزی
نیک و بد داده و بالفتح بازگشتن و جای بازگشتن
و جمع شدن گاه آب در حوض و بازگشتن بسوی
حق تعالی

متابعت (ع) بالضم پیروی کردن و پیاپی کردن
کار و محکم کردن کاری

متاجره (ع) بالضم با کسی بازرگانی
کردن

متاح (ع) بالفتح و التشدید شب دراز

متادب (ع) بالضم ادب گرفته

متاره (ف) آفتابه بود

متاع (ع) بالفتح رخت و جامه و هرچه از و نفع
گیرند و برخورداری اندک بودن و فانی و فرج
زن را نیز گویند

متالم (ع) بضم یکم و فتح سیوم و بکسر لام مشدد
دردمند

متاله (ع) بضم میم و کسر لام مشدد واله و عاشق
و شیفته و نیز آنکه دعوی الوهیت کند

متانه (ع) بالفتح استوار کردن و استواری
و انجیرستان

متبسم (ع) بالضم خنده نرم کننده

متبنی (ع) بالضم پسرخوانده

متبول (ع) بکسر تای قرشت برده دل

متجاورات (ع) همسایگان همدیگر

متجلی (ع) بالضم و بلام مکسور مشدد ظاهر
شونده

متح (ع) بالفتح انداختن و کور دادن و آب از
چاه کشیدن و دراز شدن چیزی و رها کردن

متحالف (ع) بالضم میل کننده

متحامل (ع) بالضم میل کردن بر کسی به
خصومت و جور و ستم کردن بر کسی بضم میم اول و
فتح میم دوم یعنی مقام میل کردن بر کسی در خصومت

وجاي جور كردن بركسي
متحكم (ع) فرض كننده
متحلي (ع) با لضم و يا لام مكسور مشدد آراسته
متخمط (ع) بضم يكم وكسر چهارم تكبر وغلبه كننده و دريا ورود وموج زننده واشتر آواز كننده
متخيله (ع) بالضم و باياء مكسور مشدد يعني درون دل گذشته ومحل خيال يعني دماغ
متداول (ع) بالضم دست بدست گرفته شده
متدين (ع) دين دار
متراك (ف) باول مفتوح وبثاني زده نام منزلي است از منازل قمر آنرا بتازي عوا خوانند
متراكب (ع) بالضم برهم نشسته
متراكم (ع) بالضم مثله
مترب (ع) بالفتح درويشي ودرويش ومحتاج شدن
متردية (ع) آنچه از جاي بلند افتد و بميرد
مترس (ف) بفتحتين وراي ساكن چوبي كه در پس در نهند تا كشوده نشود يا برسر كنگره قلعه كذارند كه چون خصم نزديك بيايد برسر او اندازند شاعر گويد * بدل حصار گروهي پناه برده همي * زترس قالب تن روح چون مترس حصار * وصورتيكه براي جانوران در كشت زار نصب كنند و صاحب قاموس گويد چوبي كه پس در وضع كنند وگفته كه فارسي است
مترصد (ع) بمعني منتظر
مترف (ع) نعمت داده شده وگمراه كرده به نعمت بسيار
مترقب (ع) بالضم وبقاف مكسور مشدد چشم دارنده بالضم و با قاف مفتوح مشدد چشم داشته شده

متشابه (ع) بالضم مانند شونده همديگر
متشابهات (ع) بالضم وباي مكسور مشدد سخنان مشكوك المعني قوله تعالى وآخر متشابهات
متصدق (ع) بالفتح راست رفتار بضم يكم وفتح دوم وكسر سيوم مشدد صدقه كننده وصدقه رساننده
متع (ع) بالفتح بلند شدن آفتاب و بر گرفتن در چيزي وبرا جمع آمدن روز
متعاقب (ع) بضم يكم وفتح دوم از پي چيزي در آينده
متعالم (ع) بالضم آنكه از كسي چيزي آموزد
متعجب (ع) بالضم شگفت دارنده
متعه (ع) بالضم آنچه ازو فايده گيرند وكابين زن
متغلب (ع) بالضم غالب شونده
متغلبه (ع) بالضم بغصب وغلبه بدست فرا گرفتگان چيزي را
متفرقه (ع) بالضم پراكندگان
متفضل (ع) نيكوئي كننده و فزوني جوينده بر اقران خود
متقارب (ع) بالضم نزديك شونده بايكديگر و نام بحري است معروف
متقاعس (ع) بضم يكم و فتح دوم پيش رو
متقن (ع) محكم واستوار
متكأ (ع) بالضم والتشديد تكيه گاه وطعام و بكسر [illegible] تكيه كننده و نيز آستانه
متكاف [illegible]
متكب (ع) بالضم [illegible] دوش آدمي و مهتر و بازو و كتف و زم [illegible] پر مرغ
متل (ع) بالفتح جنبانيدن
متلاحم (ع) ريسمان محكم
متلف [illegible] (ع) فاني كننده و نيز [illegible]

منثلو (ف) عيب ناك

منتها صل (ع) بيابان دراز بي پايان

متهاوت (ع) بالضم آنكه بر پا عبادت كند

منبلغ (ع) بضم يكم وفتح دوم وسيوم وبالكسر لام ... احمق برخود كبر كننده

...بي (ع) آرزو كرده شده

منتميز (ع) جدا شده

منو (ع) كشيدن

منن (ع) بالفتح مرد سخت پشت وگوشت تازه وغيره آنچه بر دو ميانه صفحه بنويسند يعني ضد حاشيه و بر پشت زدن وجامه كشيدن

متنبه (ع) بضم يكم وفتح دوم آگاه وتنبيه

متواري (ع) بالضم پوشيده شونده

متوجه (ع) رو بچيزي كننده

متوسط (ع) بالضم ميانجي

متوسل (ع) بضم يكم وكسر چهارم نزديك جوينده

متواضع (ف) بضم يكم وفتح دوم و ... تشديد يه آبخانه وستيزه وقيل با كسي بمرداري مرتبه وپهلو زدن

متوقع (ع) اميدوار

متولي (ع) بالضم وبالام مكسور مشدد بسركاري استاده ودوستي دارنده

متولي مهره زنان (ف) بالضم يعني عطارد

متنه (ف) بالفتح والتشديد برمه نجاران كه آنرا ماه نيز خوانند مسعود گويد * چو متنه توشده ام درغم تو سرگردان

متي (ع) بالفتح وبالف مقصوره كي وچون

متيل (ف) باول وثاني مكسور وياي مجهول چيز سوزا ... يند

متين (ع) بالفتح استوار ومحكم وگوشت پاره وجاي سخت وبلند ومرد قوي وسطبري تير وتير

مثاب (ع) بالضم پاداش داده شده بالفتح بازگشتن وجمع شدن گاه آدميان وجمع شدن گاه آب در حوض

مثابه (ع) بالفتح بازگشتن گاه ومنزل ودام گاه صياد

مثال (ع) بالكسر مانند وكالبد وبستر وفرمان پادشاه

مثالب (ع) بالفتح عيبها وزبو نيها

مثال مطلق (ف) بالكسر يعني عالم ارواح

مثال مقيد (ف) بالكسر يعني عالم خيال

مثالي (ع) دوتاها

مثانه (ع) جاي جمع شدن بول آدمي وحيوانات

مثبت (ع) بالضم وكسر بانويسنده وبازدارنده وثابت كننده وبفتح باثابت كرده شده بالضم وتشديد بد با برجاي دارنده

مثج (ع) بالفتح بدر رفتن

مثقال (ع) بالكسر سنگ زر ديناروهم سنگ چيزي وقيل چهار ماشه وسيزده نيم جوباشد وقيل بست قيراط را گويند وقيراط يك حبه وچهار خمس حبه باشد

مثقالي (ع) بالكسر نوعي از زنگوروانچه بوزن مثقال باشد

مثل (ع) بالكسر مانند بفتحتين قصه وداستان كه درميان قوم مشهور باشد

مثلث (ع) بضم يكم وفتح دوم وسيوم مشدد سه يك كرده شده وسه گوشه ... حضرت ادريس عليه السلام وشراب كه ... دو بهره رفته باشد ويك

مانده و نیز سرشتی باشد از مشک و عود و عنبر

مثلثهٔ خاک (ف) یعنی برج ثور و جدی و سنبله

مثلثهٔ هوائی (ف) بالضم یعنی برج جوزا و میزان و دلو

مثلثی (ع) جمع عطریات چند عرب آن را غالیه خوانند

مثل عطاردی (ف) بالکسر یعنی همیشه و مدبری

مثلوج (ع) بالفتح برف زده

مثلوج الفواد (ع) یعنی افسرده دل

مثلی (ع) بالضم و بالف مقصوره تانیث امثل یعنی فاضل تر و راست تر

مثبات (ع) بالکسر جنبانیدن و آشفته کردن

مثبل (ع) بفتح هردو میم پناه و جای پناه

مثنا (ع) بالضم و تشدید نون دوتاوی و پاره

مثنی (ع) بالفتح و بالف مقصوره دودو بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد دو کرده شده

مثوبه (ع) بالفتح مزد طاعت

مثول (ع) بالضم برپا استادن و بر زمین چسپیدن و از موضع خود نیست کردن

مج (ع) بالفتح و تشدید جیم ماش و انداختن شراب و خود آب از دهن انداختن و انداختن از هرچیز باشد و چکیدن نقطه از قلم و در فارسی بالفتح همان ماج مذکور

مجاب (ع) بالضم جواب داده شده

مجاحشه (ع) بالضم بکسی درکاری بسیار کوشش کردن

مچاچنگ (ف) بفتح میم و هردو جیم و کاف فارسی آلت چرمی که زنان بدکاره استعمال کنند فغری

گوید * کنند اعدای جاهت ماده و نر * ز مغز و دست خر نقل و مچاچنگ * و در نسخه سروری بهردو جیم تازی گفته

مجادله (ع) بالضم بایکدیگر شمشیر زدن و باکسی کاویدن و خصومت

مجاذبه (ع) بایکدیگر چیزی را کشیدن و بایکدیگر نزع کردن در کشیدن چیزی

مجاراة (ع) بالضم باکسی رفتن و باکسی چیزی واراندن

مجارزه (ع) بالضم باکسی دشمنی کردن و دفع الوقت نمودن

مجاری (ع) بالفتح روانی

مجاز (ع) بالفتح راه و جای گذشتن و کلمه که در غیر معنی حقیقت مستعمل شود

مجازاة (ع) بالضم پاداش دادن

مجازی (ع) خبرده هنده و بفتح معروف آنکه ضد حقیقی

مجاعه (ع) بالضم گرسنگی و گرسنه شدن و مسخرگی کردن

مجافات (ع) بالضم چیزی از جای برداشتن

مجافقه (ع) بالضم بایکدیگر فخر کردن و تکبری نمودن

مجال (ع) بالفتح جای جولان کردن

مجالبه (ع) بالضم یاری کردن

مجالسه (ع) بالضم باکسی نشستن

مجامعت (ع) بالضم جماع کردن و اجماع کردن در چیزی

مجامله (ع) بالضم باکسی نیکوئی کردن

مجانبه (ع) بالضم از چیزی دور شدن

مجانسه (ع) بالضم باکسی مانند شدن یعنی هم جنس

مجاوره (ع) بالضم همسایگی کردن و در مسجد

معتکف ومجاور شدن وزنها رواما ن بکسي دادن

متجابه (ع) بالضم کسي را جواب دادن

متجاهد (ع) بضم یکم وکسر چهارم غازي

متجاهده (ع) بالضم باکافران کارزار کردن وکوشش نمودن

متجاهر (ع) بالضم بلند وسخت

متجاهران (ع) بالضم یعني آفتاب

متجاهرة (ع) بالضم باکسي روبرو جنگ کردن وباکسي دشمني آشکارا کردن وباواز بلند چیزي خواندن وبلند گفتن سخن ودشنام دادن

متجاهله (ع) بالضم باکسي سبکي ونادانی کردن

متجببه (ع) بفتحتین وتشدید با راه راست

متجتبا (ع) بالضم برگزیده

متجتبی (ع) بالضم وبلفظ مقصوره مثله

متجتهد (ع) بالفتح را الضم اجتهاد کننده وشرط مجتهد آنست که باحدیث ومعانی اوراضبط باشد ودرعلم وصول دست رس تمام بود وناسخ ومنسوخ احادیث وقران دانسته باشد

متجتمع (ع) بالضم انچه جمع شده باشد وخط ریش بهم رسیده

متجتنب (ع) بالضم از چیزي خود را دور کننده

متجد (ع) بالضم والفتح بزرگي وبزرگ شدن وعلف دادن چارپارا چنانکه سیر شود وغلبه کردن برکسي به بزرگي ونام مادر قبیله ایست که بنو مجد بدو منسوب اند

متجداف (ع) بالکسر بیل کشتي وبال مرغ

متجدبه (ع) بالضم سال قحط وسال تنگ معیشت

متجدح (ع) بالکسر چوبي است سه پهلو که پان آرد بسته را آغشته کنند وقرمانزند ونام ستاره ایست

متجدد (ع) بالضم وتشدید دال مکسور مانده وبودن

متجدر (ع) بالضم وتشدید دال انکه آبله در آبله داشته باشد

متجدود (ع) بالفتح صاحب بخت وروزي ونام حکیم سنائي غزنوي

متجدور (ع) بالفتح آبله دار

متجداف (ع) بالکسر وبا ذال منقوطه بریدن ودر رفتن وشتافتن

متجذوب (ع) بالفتح کشیده شده وربوده شده ودر اصطلاح سالکان آنرا گویند که حق تعالی اورا بجانب خود کشیده واز احوال دنیا فارغ ساخته باشد وتکلیف بر ایشان نیست چه تکلیف بر عاقل است وایشان مجانین وانکار جماعت نمي توان کرد وبر ایشان اقتدا هم نمي تواند نمود لا یقتدي ولا ینکر علیهم ومحققان صوفیه این طایفه را کامل نمي دانند چه ایشان در مقام شکر وفنا وجمع اند ومرتبه کمال به بقاي بعد الفنا محو بعد الصحو وجمع الجمع است ومرتبه مقام ختم محمدي است صلعم ایشان نرسیده اند

متجذون (ع) بالفتح برنده شده

متجذور (ع) بالفتح مضروبي که مضروب حاصل آید مثلا دو در دو چون ضرب کنند چهار حاصل شود

متجر (ع) بالفتح وسکون جیم خریدن چیزي وبچه که در شکم چارپا باشد ولشکر بسیار بفتحتین تشنه شدن وگران بار شدن گوسپند ماده از بچه که در شکم اوست بالکسر دوات که دران سیاهي کنند ونیز بمعني سیاهي

متجرا (ع) بالفتح جاي روان بودن آب وغیره وبالضم روان کرده شده وراننده شده

مجرب (ع) بالضم و تشدید رای مهمله مکسوره
آزمایند بفتح را آزموده شده

مجرد (ع) بالضم و تشدید رای مکسوره برهنه
کرده شده و برهنه کننده و با رای مفتوح مشدد
تنها آنکه اسباب دنیاوی هیچ ندارد

مجرفه (ع) بالکسر بیلچی که بآن چیزی از
زمین برگیرند

مجرک (ف) بفتحتین و رای ساکن و کاف
فارسی کارپیچ که آن را بیکار و سخره نیز گویند
ابوشکور گوید * چنین گفت هارون مرا روز مرگ
* سفرهای هیچ آدمی را مجرک *

مجرم (ع) بضم یکم و کسر سیوم گنهکار

مجره (ع) بالکسر و تشدید رای مهمله راه
کهکشان در سکته ریست بالفتح آسمان با الکسر
سیاهی نوشتن وقیل دواتی که در آن مداد کشند

مجری (ع) بالضم روان کردن و روان کرده شده
بالفتح جای روان شدن و بکسر یای پارسی ظرفی
چوبین عطاران در آن ادویه دارند

مجز (ع) بالکسر داس

مجزر (ع) بالفتح جای کشتن شتران مجازر
بالفتح جمع

مجزی (ع) بالضم و تشدید زای معجمه پاره
پاره کرده شده

مجس (ع) بالفتح و تشدید سین مهمله جستن
رگ و رگی که طبیب بران دست نهد

مجسطی (ع) بکسر یکم و فتح دوم کتابی است
مغانرا وقیل کتابی است ساخته اقلیدس حکیم در
علم اشکال و بمعنی حکیم نیز آمده

مجسطی کشای (ف) بکسر یکم و فتح دوم
بمعنی حل کننده مشکلات مجسطی مرقوم

مجسم (ع) بالضم و تشدید سین مکسور جسم
کننده و بفتح سین بزرگ داشته شده و جسم ساخته
شده

مجشن (ع) بکسر یکم و فتح دوم آسیای که
بدست گردانند

مجع (ع) بالفتح خوردن خرما بشیر آغشته و
بالکسر احمق و زبون

مجعر (ع) بالفتح دبر و کون

مجعول (ع) بالفتح گردانیده شده

مجففات (ع) بضم میم و فتح جیم منقوطه
و بکسر فای مشدد خشک کننده کان

مچک (ف) بفتحتین عدس که هندس مسور گویند
سوزنی گوید * بر آتش حسد دل زیرک تران
خصم * جوشی بران قیاس که در زیر پای مچک * و
بعضی گفته اند بادام کوهی تلخ که بریان کرده
در شوربا و غذاهای خوردنی بجای روغن بکار
برند

مجل (ع) چرک پشتی دست و پا و آبله برآوردن
آن از کار و آبله

مجلس (ع) بکسر لام جای نشستن

مجلس افروز (ف) یعنی شمع و نام نوائی
است وقیل خوب صورت

مچلکه (ف) بضم میم و فتح جیم پارسی و کاف
نیز آنکه چیزی بحاکم نوشته دهند اگر خلاف
آن ظاهر گردد گنه کار سازند

مجله (ع) به تشدید لام نامه و کتابت

مجلی (ع) بالضم و تشدید لام آشکار و روشن
کرده شده

مجمجه (ع) بالفتح برهم زدن خط و سخن
در هم گردانیدن و آشکارا بگفتن

مجمر (ع) بالکسر و الضم آنچه بخور آتش
دران کنند و آنچه بوی خوش دران بسوزند و
گوشت و نیز کنایت از آفتاب است

مجمره پوش (ف) بمعنی دنباله

مجمع (ع) بفتح هردو میم جای فراهم آوردن

مجمل (ع) فراهم آورده و درهم کرده

مجن (ع) بکسر یکم و فتح دوم به تشدید نون سپر و جماع کردن و گریستن و از چاه چیزی با کشیدن و گر به و مرد دراز

(ف) بالضم و تشدید نون گروه

رمیدن (ف) با جیم معجمه جنبیدن و خرامیدن و خریدن و سرکشی و بی فرمانی کردن

مجنده (ف) بالکسر و التشدید همان مجن مذکور است

مجنون (ع) بالفتح دیوانه و لقب عاشق لیلی که او را قیس نام بود

مجود (ع) بالضم بسیاری و فرو سیدن شتر

مجوس (ع) بالفتح پرستندگان و آفتاب و آتش پرستان و قبل نام مردیست خورد گوش که دین مجوس پیدا کرد

مجوسه (ع) بالفتح نام عورتی جهود

مجوسی (ع) همان مجوس مذکور است

مجوف (ع) بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد میانه خالی

مجول (ع) بالکسر نوع جامه ایست پوشیدنی که آنرا صدره گویند و سپر و سینه بند زنان

مجون (ع) بضمتین بی باک و شوخی کردن و آنکه او را علتی استسقا باشد

مجهاض (ع) با لکسر و با جیم منقوطه شتر ماده که همیشه بچه ساقط کند

مجهل (ع) بالفتح بیابان بی نشانه و بیابان بی کوه و نیز جای جهل

مجی (ع) بالفتح آمدن

مجیب (ع) بالضم جواب دهنده و جواب داده شده

مجید (ع) بالفتح بزرگواری و گرامی

مچیدن (ف) بجیم فارسی خرامیدن

مجیع (ع) خرما بشیر آغشته شده

مح (ع) با لفتح و تشدید حای حطی جامه کهنه و کهنه شدن جامه و بالضم زرده بیضه

محابا (ع) بالضم مهر و محبت و موافقت و جنگ و خصومت و رعایت کردن و صلح و آشتی نمودن

محاباته (ع) فرو گذاشت نمودن و با کسی معارضه کردن در بخشش

محابی (ع) بالضم و بالف مقصور به فرو گذار کرده شده

محاثا (ع) با یکدیگر نهایت مناز عنه کردن

محاج (ع) بالضم با دو آبی از ده هی انداخته شده باشد

محاجاة (ع) با لضم بسیار چیزی پرسیدن از کسی چنانکه مانده گرداند او را

محاجرة (ع) با لضم سر یکدیگر را از جنگ باز داشتن

محاجه (ع) با لضم با کسی حجت گرفتن و حجت گفتن

محاح (ع) با لفتح و التشدید حای اول دروغ

محادثه (ع) با لضم با کسی حدیث گفتن و جلا دادن کارد و شمشیر را

محاده (ع) با لضم با کسی حرب کردن و مخالفت کردن و کسی را از کار واجب باز داشتن

محاذا (ع) با لضم با یکدیگر حکایت کردن و با یکدیگر برابری کردن

محاذاة (ع) بالضم برابری کردن و برابر شدن و برابر هم واقع گشتن

محاذره (ع) بالضم پرهیزیدن از چیزی

محارب (ع) با لضم جنگ کننده و با لفتح نام قبیله ایست

محاربه (ع) بالضم با کسی جنگ کردن و ماجرا کردن

محارف (ع) بالضم وفتح رای مهمله از آرزو واز بخت باز مانده

محارفه (ع) بالضم جماع کردن و مجامعت

محارن (ع) بالفتح مگس های انگبین که به انگبین چسپیده باشند

محاسب (ع) بالضم شمار کننده

محاسبه (ع) بالضم با کسی حساب و شمار کردن

محاسن (ع) بالفتح نیکوئی ها ومشهور بمعنی ریش است

محاش (ع) بالکسر قومی که از هر قبیله گرد آمده باشد ونزدیک آتش با یکدیگر سوگند خورند و عهد کنند وبالضم سوخته

محاشاة (ع) بالضم استثنا کردن و پرهیز یدن از چیزی

محاشه (ع) با کسی درشتی کردن و بالضم بر همدیگر افکندن مکان را و بر همدیگر انداختن مردم را در خصومت

محاص (ع) دویدن وپاک وخالص گردانیدن

محاصته (ع) بالضم نصیب و حصه بخش کردن

محاسدة (ع) با کسی حسد بردن

محاصرة (ع) کسی را در حصار کردن

محاضنه (ع) بالضم وبا ضاد منقوطه مریکدیگر را برانگیختن برکاری

محاط (ع) بالضم آب بینی

محافظه (ع) نگهداشتن و نگهبان بودن چیزی را ونیز بمعنی نگه و عار داشتن آمده است

محاقه (ع) بالضم دشمنی ومخالفت کردن واز همدیگر حق خود طلب کردن

محاق (ع) بالضم سه روز آخر ماه که دران ماه ناپیدا شود ودر مؤید است گرفتن ماه

محاکا (ع) بالضم وتشدید کاف پاک کرده شده

محاکاة (ع) بالضم حکایت کردن

محاکمه (ع) بالضم با کسی نزد حاکم رفتن برای دفع خصومت

محاکه (ع) بالضم معارضه کردن

محال (ع) بالفتح چرخ بزرگ ودلو بزرگ وبالضم ناممکن وبالکسر مکر وکید کردن واستاده شدن بازدن وخشک شدن گیاه وسعایه کردن پیش سلطان

محاله (ع) بالفتح دلو بزرگ که بدان آب از چاه برکشند و مهره پشت ومکر وحیله و چاره وگزیر وجای فرود آمدن ولا محاله ناچار و ناگزیر

محالفه (ع) بالضم باکسی عهد کردن وسوگند خوردن

محامد (ع) بالفتح ستایش ها وخصلت های نیک

محامقه (ع) بالضم باکسی احمقی نمودن

محاورتیا (ع) بالضم باکسی معارضه کردن درجوانمردی

محاوره (ع) بالضم روی خوب وجواب دادن مریکدیگر را ودر محاورات جستن واقع است

محاوله (ع) بالضم جستن وخواستن چیزی

محب (ع) بالضم دوست دارنده

محبوب (ع) بالفتح دوست داشته شده

محت (ع) بالفتح سخت وصلب هرچیزی

محتاج (ع) انکه به سخن دل خوش کند کسی را

محتال (ع) بالضم مکر و حیله کننده
محتاله (ع) بالضم زن حیله گر و مکاره
محتجب (ع) بالضم در پرده شده
محترم (ع) بالضم حرمت داشته شده
محتسب (ع) بالضم بشمارنده و نیز آنکه وزن و ... وتر ازو دوکان بکند و نرخ غله تحقیق کند
محتفه (ع) بالکسر قلاده و گردن بند
محتکر (ع) بالضم امتیاز دار
محتد (ع) بفتح یکم و کسر سیوم اصل
محتوی (ع) بالضم گرد گیرنده و احاطه کننده وجمع کننده
محثل (ع) بضم میم و سکون های مهمله و فتح ثای مثلثه نام شاعریست که آنرا محثل بن الحوسا گویند
محجر (ع) بفتح یکم و کسر سیوم بوستان و گوشه چشم که از نقاب منکشف شده باشد و بفتح یکم و سکون سیوم گرداگرد شهر و ولایت
محجل (ع) بالضم و تشدید جیم مفتوح اسپیکه چهار دست و پای او سفید باشد
محجن (ع) عصا کیست مانند چوگان
محجوب (ع) بالفتح نابینا و پرکرده شده و آنکه ممنوع از میراث شود
محجوبه (ع) بالفتح چوبیکه پس در نهند تا کسی وا نکند
محجوبه احد (ع) بالفتح یعنی الف احد
محجور (ع) بالفتح حرام کرده
محجمه (ع) آلت حجامت کردن
محد (ع) بالضم و کسر دال مشدد تیز کننده وحد کننده و بفتح دال تیز کرده شده
محدود (ع) بالفتح وابسته شده و یقین کرده شده

محذوف (ع) بالفتح اسپ دنبال بریده و در اصطلاح نحویان کلام متروک را گویند
محر (ع) بالضم و التخفیف آزمودن گاه و بالضم وفتح سیوم مشدد مردی آزرده و حقیر بطن
محرا (ع) بالضم و تشدید را سخت گرم و این مشتق است از حرارت و الف بدل راست
محراب (ع) بالکسر بالا خانه و صدر مجلس وطاق درون مسجد که بطرف قبله باشد
محراب جمشید (ف) یعنی آفتاب و آتش و جام نهای شراب
محراث (ع) بالکسر تنور اشون و آن آلتی که حرکت داده شود از آن آتش تنور را
محراف (ع) بالکسر میل که بجراحت فرو برند تا غور آن معلوم شود
محرر (ع) بالضم و تشدید رای مکسور نویسنده وآزاد کننده و بفتح را آزاد کرده شده و نوشته شده
محرران فلک (ف) مثل مدبران فلک که مذکور خواهد شد و ستارگان
محرق (ع) بالضم سوزنده * من زعشق تو سوختم ای یار * انما العشق محرق کالنار
محرم (ع) بفتح یکم و سیوم صاحب سر و حرام شده و آنکه در مردم راه دارد و وقت مخوف شب و بالضم و کسر را در حرم رونده و در ماه حرام رونده و کسی که احرام حج بسته باشد و بضم یکم و فتح رای مشدد حرام کرده شده و حرمت داشته شده و ماه محرم که سر سال تاریخ هجریست و حرام کننده
محرم آسا (ف) بالضم برهنه و تهبند بسته
محرور (ع) بالفتح گرم و مجروح
محروس (ع) بالفتح نگاه داشته شده
محروم (ع) بالفتح بی نصیب و بی روزی گردانیده

شده و حرام داشته شده

محسن (ع) بالضم مرد که خدا او پرهیزگار

محسوب (ع) بالفتح شمرده شده

محسود (ع) بالفتح آنکه بر وحسد برند

محش (ع) بالفتح سوزش وسوزانیدن آفتاب پوست وجز آنرا و تراشیدن پوست را و مجروح

محشر (ع) بفتح یکم وکسر سیوم جای گرد آمدن مردم و روز قیامت

محشور (ع) بالفتح حشر کرده شده

محشه (ع) بالفتح وتشدید شین معجمه مقعد آدمی

محشی (ع) بالضم و بالف مقصوره آنچه بر کنار او چیزی نوشته باشد و یا چیزی ساخته باشند

محص (ع) بالفتح دویدن و پای زدن آهوئی مذبوح و خالص کردانیدن بالفتح وکسر حا ریسمان وزه کمان

محصد (ع) بالکسر داس که بدان غله درونه

محصرم (ع) بصاد مهمله مرد بخیل اندک چیز

محصل (ع) بضم یکم وکسر سیوم مشدد حاصل کننده

محصن (ع) بضم یکم وفتح سیوم مخفف مردی که منکوحه دارد وبه تشدید سیوم نگاه داشته شده

محصنات (ع) بضم یکم وکسر سیوم زنان پرهیزگار و مستوره و زنان شوهردار

محصنه (ع) بضم یکم وکسر سیوم واحد محصنات مذکوره

محصوص (ع) بالفتح چهچه

محصول (ع) بالفتح حاصل کرده شده

محصون (ع) بالفتح درحصن کرده شده

محض (ع) بالفتح بی نیاز شده ... خون حیض

محضد (ع) بالکسر داس آنرا بزبان کیل داده گویند وبالضم استوار

محضر (ع) بالفتح سجل قاضی وکسی که غایب را به نیکی یاد کند وباز رفتنگاه آب

محضیر (ع) بالکسر اسپ بسیار دونده

محض عدل (ع) یعنی امیرالمومنین حضرت عمر رضی الله عنه

محضوض (ع) مثل محصوص مذکور که باصاد مهمله گذشت است

محظوظ (ع) بالفتح بهره مند و صاحب بخت

محفد (ع) بالکسر پیمانه وبالفتح اصل و بن کوهان شتر

محفل (ع) بالفتح جای جمع شدن مردم و هنگامه

محفود (ع) بالفتح مخدوم

محفوظ (ع) بالفتح نگاه داشته شده

محفوف (ع) بالفتح گرد گرفته شده

محفه (ع) بالکسر مانند هودج چیزیست که درآن بیماران وبزرگان نشینند

محق (ع) بالفتح کاهیدن وکاهانیدن ونیست کردن وسوزانیدن وسوختن گرما چیزیرا وسخت گرم شدن و بوکت بردن

محقق (ع) بالضم تحقیق کننده وبعضی گویند آنکه سخن را بی دلیل ثابت کنند

محک (ع) بالفتح ستیزه کردن وستیزه کننده وبالکسر خط تراش وآزمایش وسنگی که بدان امتحان عیار کنند

محک زر ایمان (ف) مثل محک زرین که

مي آيد
ربين (ف) معروف وحجر الاسود
محكم (ع) بالضم استوار كرده شده ونام
مردي وبضم يكم وفتح دوم وسيوم مشدد مرد آزموده
...ت كرده شده بحكمت
[محكم]ات (ع) بالضم استوار كرده شده ها
و استوار گفته شده ها وسخنان متعين المعني
محكمه (ع) بالفتح جاي حكم كردن وجاي
نشست قاضي وجاي حاكم
محكيه (ع) قصه وحكايت كرده شده
محل (ع) بالفتح وتشديد لام جاي فرود آمدن
وبكسر حا شتر گشتن در حج ووقت ادا كردن فرض
وبالفتح مكر وحيله وخشك سالي وتنگي وايستادن
باران وبه قحط رسيدن مردم وزمين بي باران
محلا (ع) بالضم وبالام مشدد آراسته كرده
شده وبمعني صورت نيز آيد
محلات (ع) بضم يكم وكسر دوم وفتح سيوم مشدد ديگ
وآسيا ودلو وتبر وتيشه وداس
محلال (ع) بالكسر جاي فرود آمدن مردم
محلب (ع) بالكسر گاودوشه يعني انچه شير
درودوشند وبضم يكم وكسر سيوم بازيگر
محله (ع) بالفتح منزل ومقام مردم
محلج (ع) بالكسر چوبيكه كه بان حلاجي كنند
محلق (ع) بالضم وبالام مفتوح مشدد
سترده ونيز مهريست درعرب بكسر لام مشدد نام
مرديست وبالكسر گليم درشت
محلو (ع) بالفتح وتشديد واو زده شده
محلوف (ع) بالفتح سوگند خوردن واين
مصدر بر وزن مفعول است
محلوق (ع) بالفتح سترده شده
محلي (ع) بالضم وبالف مقصوره زيور كرده
شده وصفت كرده شده ونشان داده شده

محماق (ع) بالكسر زنيكه دايم فرزند
احمق زايد
محمد (ع) بالضم بسيار ستوده شده وستوده
ونام پيغمبر ما صلي الله عليه وسلم كه ختم جمله
پيغمبران است
محمده (ع) بالفتح ستودن وستايش وخصلت
نيك
محمل (ع) بفتح يكم وكسر سيوم كجاوه وآن
را كژاوه نيز گويند بضم يكم وكسر سيوم نام دو
كتاب است يكي نظم ديگر نثر بكسر ميم اول و
فتح ميم دوم دوال شمشير
محمود (ع) بالفتح ستوده شده
محن (ع) بكسر ميم وفتح حاي مهمله جمع
محنت مي آيد بالفتح بخشيدن وآزمودن وزدن
وخاك وگل از چاه بدر كردن
محنه (ع) بالكسر آزمودن وآزمايش
محبون (ع) بالفتح وبجاي مهمله آنكه او
را علت استسقا باشد ونيز ديوانه وچيزي بكنار
خود برداشته شده وچيزي از اجزاي شعر
محو (ع) بالفتح ستردن وپاك كردن نوشته و
نقش از لوح وجز آن ونيز نام موضعي وسياهي
ماه
محوه (ع) بالفتح باد شمال
محور (ع) بالكسر تير چرخ كه دولاب بدان
گردد ونير ستاره قطب جنوبي وچوبي كه بآن خمير
نان را پهن كنند وباصطلاح رياضي خطي كه ميان
دو قطب پيوسته است
محول (ع) بضم يكم وكسر سيوم آنكه در
سال نر زايد ودر سال ماده وبضمتين زمين
خشك
محي (ع) بفتح يكم وسكون دوم ستردن وبضم
يكم وفتح دوم وسيوم مفتوح مشدد دردي وبفتح

بکم وسکون دوم و یای مفتوح مخفف زیستن گاه زندگی و نیز کنایه از وقت ملاقات دوست هم باشد

محیا (ع) بالضم زندگانی

محید (ع) بالفتح گردش گاه

محیص (ع) بالفتح بازگردش گاه و پناه گاه و نیز سخت و محکم گردیدن از چیزی و شتر استوار و قوی

محیض (ع) بالکسر کهان نداف

محیط (ع) بالضم در گیرنده و نام دریای بزرگ و نام کتابی است

محیق (ع) بالفتح پیکان تیز و پاریک

محیل (ع) بالضم حیله و مکر کننده و حواله کننده قرض

مخ (ع) بالضم و تشدید خا منقوطه مغز استخوان و دماغ و خالص هر چیز و در فارسی بالفتح آتشجا می گوید * در خلوت تنگ یاقت آن شیخ کرخ * پس گرم تنوری شب از سوزه مخ * گوئی که گشاده مالک اندر برزخ * در گوشتی دریچه دوزخ * و بمعنی چسپیده کی و چسپیده و امر به چسپیدن نیز آمده ناصر خسرو گوید * دانش آمرز چو نادان سپس مخ چو تو * دانه شوی آنکه دیگر آن برتر منجانه * و بالضم لجام گر آن که بر سر اسپان سرکش کنند و نام جانوریست که آنرا بتازی سوسن نامند و نیز درخت خرما را نیز گویند لهذا خرماستان را مخستان نامند

مخاتله (ع) بالضم فریفتن

مخادل (ع) بمعنی مختتم

مخادشه (ع) بالضم خراشیدن

مخادعه (ع) بالضم فریب دادن

مخاده (ف) بالضم باکسی دوستی کردن

مخازي (ع) بالفتح عیبها

مخاصره (ع) بالضم دست بریکدیگر گرفتن در رفتار و دو کس از دو راه رفتن با هم حاصل پیش آید

مخاصمه (ع) بالضم باکسی دشمنی کردن و جنگ کردن

مخاض (ع) بالفتح درد زه گرفتن و ماده شتران آبستن ابن مخاض و بنت مخاض شتر بچه بسال دوم در آمده و مصدر بمعنی در آب شدن و شوریدن شراب و در کاری شروع کردن

مخاضنه (ع) بالضم عشق بازی کردن با محبوب و کلمات کردن

مخاضره (ع) بالضم و با ضاد منقوطه بیع میوه کردن پیش از آنکه پخته شود و این در شرع ممنوع است

مخاط (ع) بالضم آب بینی و بالکسر چوب خط کش

مخاطب (ع) بالضم سخن گوینده و بضم یکم و فتح چهارم کسیکه با و سخن گویند

مخاطبه (ع) بالضم باکسی سخن و حکایت کردن

مخاطره (ع) بالضم در خطره و تهلکه انداختن کسی را و باکسی و باکسی گروبستن چیزی

مخافته (ع) بالضم ترسیدن

مخالب (ع) جمع مخلب که می آید

مخالسه (ع) چیزی از کسی ربودن

مخالصه (ع) بالضم باکسی دوستی پاک داشتن

مخالطه (ع) بالضم باکسی آمیختن

مخالعه (ع) بالضم رها کردن زن را در مقابل مهر که زن به بخشد مر شوهر را

مخالف (ع) بالضم خلاف کننده و نام پرده ایست

مخالفان ترا طبل زیر گلیم (ف) یعنی مخالفان تو از خوف تو طبل خود را زیر گلیم پوشیده اند

مخالف مال (ف) یعنی مهر کننده ده شدن بکسر لام مخالفة مکرم و سخی
مخالفة (ع) بالضم با کسی خلاف کردن
مخالقته (ع) بالضم باکسی خوش خلقی نمودن
مخالله (ع) بالضم با کسی خوش دوستی داشتن و [illegible] دن
مخامره (ع) بالضم آمیختن و ثابت شدن در مکان وجای پنهان شدن در موضع
مخامشه (ع) بالضم خراشیدن
مخاننه (ع) بالضم خیانت کردن
مخاوف (ع) بالفتح جاهای ترس
مخاوذه (ع) بالضم مخالفت کردن به چیزی با کسی
مخاوله (ع) بالضم امیدوار شدن بباریدن باران و مهیا شدن آسمان برای باریدن و بکسی معارضه کردن به فخر و برابری کردن
مخایل (ع) بالفتح آثار و علامات و جاهای خیال و گمان
مخبر (ع) بالضم خبر کننده و بضم یکم و فتح سیوم خبر کرده شده بالفتح جای خبر دادن
مخبط (ع) به تشدید آنکه دماغش بر جا نباشد
مخت (ف) بالضم امید شهاب الدین عبد الرحمن گوید * هر که دارد بر جهان یکذره مخت * دیگ سودایش بهانه نیم پخت *
مختال (ع) بالضم متکبر و فریبنده
مختبط (ع) بضم میم و فتح تای قرشت عاجز
مختصران (ع) فرومایگان و دون همتان
مختلط (ع) بکسر لام آمیزنده
مختوم (ع) بالفتح مهر کرده و باخر رسانیده شده
مختون (ع) بالفتح ختنه کرده شده
مخدج (ع) بالفتح جماع کردن و جنبانیدن دلو در آب تا پر شود

مخدرات (ع) زن در پرده شده یعنی مستورات
مخدره (ع) بالضم و تشدید دال مهمله زن پردگی
مخدوم (ع) بالفتح خدمت کرده شده
مخذم (ع) بالکسر و ذال منقوطه مفتوحه شمشیر بران
مخذول (ع) بالفتح خوار کرده شده و فرو گذاشته
مخر (ع) بالفتح شگافتن کشتی آب را و بانگ کردن آب و آب در زمین رها کردن
مخراط (ع) بالکسر ماری که هر سال پوست اندازد
مخراق (ع) بالفتح نام معبد ترسایان که بنام متی اونخوانند و دیر مخراق نامند
مخرة (ع) بالضم و الکسر برگزیده
مخرط (ع) بالضم گوسپندی یا شتری که از پستان او شیر قطره قطره افتد بواسطه علت
مخرف (ع) بالفتح راه و بستان ونیز میوه دان
مخرفه (ع) راه وبستان میوه دار
مخرق (ع) بالکسر دره که از کرباس در هم پیچند و بکسی زنند و شمشیر چوبین
مخرم (ع) بفتح یکم و کسر سیوم یعنی بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد خیمه
مخروط الوجه (ع) یعنی درازروی
مخروط اللحیه (ع) یعنی درازریش
مخروط (ع) بالفتح خراشیده و پوست وا کرده
مخزن (ع) بالفتح خزینه و گنجینه
مخزون (ع) در خزانه نهاده شده
مخزی (ع) هلاک کننده
مخسه (ع) بکسر میم شانه که بر دم و یال اسپ زنند
مخصف (ع) بالکسر درفش
مخض (ع) بالفتح دوغ زدن و جنبانیدن

دلو در چاه

مخضرم (ع) بضم یکم و فتح دوم و چهارم گوشتی که دانسته نشود که از نر است یا از ماده و شخصی که دریافته باشد ایام جاهلیة و اسلام را و بکسر را حرام زاده

مخضل (ع) بالفتح شمشیر بران

مخضود (ع) بالفتح درخت پاک کرده از خار

مخط (ع) بالفتح کشیدن کمان و جز آن و بیرون گذاشتن تیر از چیزی و انداختن آب بینی بالکسر و تشدید طا چوب خط کش

مخطط (ع) آنچه در آن خط ها کشیده باشند و جوانیکه خط ریش او دمیده باشد و آنچه در و خط باشد و گلیم با خط ها

مخلاه (ع) بالکسر توبره

مخلاف (ع) آنکه بسیار خلاف کند وعده را

مخلب (ع) بالکسر و با خای منقوطه چنگال مرغ و داسیکه بآن علف و گیاه و غله می درو

مخلج (ف) بالفتح و بالام مفتوح و جیم عجمی نام گیاهی است که چرنده گاو را مستی آرد

مخلص (ع) بکسر لام دوست خالص که دوستی و محبت را از شایبه ریا خالص سازد و بفتح لام خالص کرده شده

مخلف (ف) بضم یکم و کسر سیوم [illegible] و قیل شتر که از نه سالگی در گذشته باشد و درین نر و ماده برابر است

مخلفی (ع) بالضم و بخای معجمه مثل معنی اول مخلف مذکور

مخلی (ع) بالضم رها کرده شده و خالی کرده شده

مخمر (ع) بالضم و تشدید خای مفتوح سرشته شده

مخمص (ع) بالضم و فتح میم مشدد بریان کرده شده

مخمصه (ع) بالضم گرسنگی و کم

مخمل (ف) بکسر میم جامه آبریشمی مشهور

مخمور (ع) بالفتح خمار زده

مخنبه (ع) بالکسر جاروب

مخن (ع) بالفتح چراغ کردن و کریمه چاه چیزی بالا کشیدن

مخنث (ع) بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد آنکه لواطت کنانند و نیز آنکه هم مرد و هم زن باشد

مخنده (ف) بضم یکم و کسر دوم سر زنده عاق و خزنده و جنبنده

مخوع ( ) بالضم و الکسر و با خای منقوطه خزینه

مخوف (ع) بالفتح ترسنیده شده

مخیده (ف) بالفتح و با خای منقوطه یعنی جنبیده و خزنده را که در جسامه افتد خوانند خصوصا ابوشکور گفته * سبک پیرزن سوی خانه دوید * برهنه باندام او در مخیده *

مخیدن (ع) مثل مخیده مذکور است

مخیر (ف) بالضم و بایای مفتوح مشدد خیر کرده شده

مخیز (ف) بالفتح و بایای مجهول و زای منقوطه آهن سر تیز که بر پاشنه کفش و موزه کنند و به پهلوی اسپ خلانند تا اسپ تند شود و مهمیز و مهماز و میز نیز گویند لیکن مهماز عربی است فردوسی گوید * چو رستم دراوید زان گونه تیز * برآشفت زان سان که بود را مخیز *

مخیط (ع) بالکسر سوزن

مخیله (ع) بالضم پنداشتن

مد (ع) بالفتح افزونی آب دریا و گشتن آب آبخیز و آب سیل و بسیاری و افزونی آب

و ... اد د، دوات کردن و در گمراهی فروگذاشتن
... ن چیزی و مهلت دادن و انداختن
نظر بسوی چیزی و خطیکه بران الف نویسند در
اصطلاح اهل سیاق چیزی دراز که بالای حساب
نویسند و مد النهار بلندی روز و وقت چاشتگاه
بصر رسیدن کشاده نظر و کشیدن
و ... دن و مدد کسی کردن بالضم پیمانه ایست
و آن دو رطل است یا یک رطل یا پری دو کف آدمی
... رفارسی بالفتح ششم روز از ماه

مداح (ع) بالفتح وتشدید دال بسیار مدح
وستایش

مداخله (ع) بالفتح در ... ادرجایی
خود را گنجانیدن

مداد (ع) بالکسر سیاهی که بدان ... کنند
و سرگین و روغن چراغ

مدار (ع) بالفتح جای دور و گردش و مرکز
زمین و نقطه زمین و جای قرار و صلح و لقب ولیی
است که نام او شیخ بدیع الدین است و نام کتابی
است در فن لغت که اورا مدار الافاضل نامند

مدارا (ع) بالضم رعایت کردن و صلح و آشتی
نمودن

مداراة (ع) بالضم باکسی نرمی کردن
و آشتی نمودن

مدارج (ع) بالفتح راها

مدارس (ع) بالفتح جاهای درس گفتن
جمع مدرسه که می آید

مدارسه (ع) بالضم بکسی درس و تعلیم گفتن

مدارکه (ع) بالضم کاری پیاپی کردن

مدارمدار (ع) یعنی مرکز زمین

مداری (ع) بالضم و بالف مقصوره فروگذار
کرده شده

مداسه (ع) بالفتح جای خرمن

مداعبه (ع) بالضم باکسی بازی کردن

مدافعه (ع) بالضم باز داشتن و باکسی دور
و دراز کشیدن کاریرا و دفع الوقت کردن

مدافه (ع) بالضم بشتاب کشتن اسیر یا
مجروح را

مداقه (ع) بالضم کاری باکسی یا رنگ گرفتن

مداک (ع) بالفتح سنگیست که بروی عطریات
سایند

مدالاة (ع) بالضم مرادف مداراة مذکوره

مدالث (ع) بالفتح جای استادن گاه
آب سیل

مدالکه (ع) مثل مدافعه مذکور

مداله (ع) بالضم فریب دادن و باکسی نرمی
کردن در کاری

مدام (ع) بالضم می وشراب و همیشه بالفتح حای
دوام

مدانات (ع) بالضم نزدیک گردانیدن چیزیرا
بچیزی و نزدیک شدن

مداواة (ع) بالضم دارو کردن

مداوله (ع) بالضم روزگار گردانیدن و دولت
دادن

مداورة (ع) بالضم گردانیدن کار زار
و تدبیر کار کردن

مداومه (ع) بالضم دایم در کاری بودن

مداهنه (ع) بالضم پوشیدن و خیانت و نفاق
کردن و دروغ گفتن و خوار داشتن

مداین (ع) بالفتح شهرها

مداینه (ع) بالضم بکسی قرض دادن و چیزی
بوام بکسی فروختن و بکسی وام دادن

مدبر (ع) بالضم پس رونده خلاف مقبل بالضم
وتشدید بای مکسور تدبیر کننده و بفتح با پرورده
شده و تدبیر کرده شده و بنده که پس از مرگ مولایش

آزاد شود

مدبراة (ع) بضم یکم وکسر سیوم مشدد تدبیر کنندگان ومراد ازمدبراة که درقران شریف آمده فرشتگانند

مدبران فلک (ف) یعنی سبعه سیاره

مدة (ع) بالضم وتشدید دال پارهٔ از زمان روزگار ومدادی که ازقلم گرفته باشد وبالفتح ستودن وبالکسر چرک وریم جراحت

مدح (ع) بالفتح ستودن وستایش

مدحج (ع) بکسر حا پدر قبیله ایست از یمن

مدحور (ع) بالفتح دورکرده شده

مدخ (ع) بالفتح بزرگ شدن

مدخل (ع) بالفتح درآمدن وجای درآمدن ونام کتاب است درعلم نجوم یکی منظوم است دیگری نثر وبالضم درآوردن وجای درآوردن

مدخول (ع) بالفتح دررفته شده ولاغر

مدد (ع) بفتحتین یاوری ویاور

مدر (ع) بالفتح اصلاح کردن حوض وزمین و بفتحتین کلوخ وگل وشهرها ونام دهی است بیمن

مدرار (ع) بالکسر ابر بسیار بارنده و بسیار باران

مدرجه (ع) بالفتح مذهب وراه راست وجای رفتن وگذشتن

مدرسه (ع) جای درس گرفتن

مدرک (ع) بالضم وبکسر رای مهمله رسیده و دریابنده وبالفتح دریافته شده

مدروس (ع) بالفتح ناپدید شدن وکهنه شدن جامه

مدره (ع) بالتحریک شهر وده وکلوخ

مدرهم (ف) بسیار سال خورده

مدری (ع) بالکسر شاخ گاو وگوسپند که از آن شانه کنند

مدزی (ع) بالکسر چوبی که بان خرمن مثل جو وگندم پاک کنند

مدش (ع) بفتحتین سست ونرم شدن وکم گوشت شدن دست

مدعاس (ع) بالکسر راه

مدعس (ع) بالکسر نیزه

مدعی (ع) بضم یکم وفتح دوم مشدد وبالف مقصوره دعوی کرده شده

مدغم (ع) بالضم چیزی بچیزی آورده شده

مدفان (ع) بکسر خیک کهنه یعنی مشک کهنه

مدفون (ع) بالفتح زیرخاک کرده شده

مدق (ع) بضمتین وتشدید قاف وبکسر یکم وفتح دوم وبتشدید قاف جامه کوب ومیخ کوب وغیره

مدقه (ع) بالکسر وتشدید قاف جامه کوبه وهاون دسته وهرچه بدان چیزیرا ساییده شود

مدک (ع) بکسر یکم وفتح دوم مردی قوی که زمین را سخت پایمال کند

مدل (ع) بالکسر مرد اندک گوشت وخوار اندام ولاغر ومرد سبک تن وبذال معجمه نیز آمده است

مدلل (ع) بضم یکم ودوم وسیوم مشدد دلیل کرده شده

مدلول (ع) بالفتح راه نمودن مفعول بمعنی مصدر راست

مدماک (ع) بالکسر بنیاد دیوار

مدمد (ع) بفتح هر دو میم جوی آب ورسن

مدمک (ع) بالکسر چوبی که بآن نان را پهن کنند وآنرا درهند بلنه کهتے ہیں

مدموم (ع) بالفتح سرخ وچیزی خون آلوده شده وگران بارکرده شده ورنگ کرده شده

مدن (ع) بالفتح ایستادن وبضم وفتح دال

جمع مدینه یعنی شهر

مدنف (ع) بضم میم وسکون دال غیر منقوطه و بفتح و کسر نون آنکه نزدیک مرگ شده باشد از مفارقت محبوب و نزدیک شدن آفتاب بغروب

مدنگ (ف) بفتحتین و سکون نون و با کاف عجمی کلید چوبین و دندانه کلید و پره قفل سلمان گوید * نیزه شاه بهرجا که رود بگشاید * سر آن نیزه مگر پره در فتح هست مدنگ *

مدنی (ع) بالفتح آنکه منسوب بمدینه باشد و نیز اشارت ~~رسنا~~ بحضرت رسالت پناه رسول صلی الله علیه و سلم است

مدور (ع) بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد دور داده شده

مدوک (ع) بالکسر سنگی که بآن چیزی را سایند

مدول (ع) بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد یکنوع اطلس است که نام آن مدول مشهور است

مدون (ع) بالضم همیشه بودن برجا

مده (ع) بالضم بمانه غالیه و به ین معنی در تازی نیز آمده

مدهوش (ف) حیران گردیده شده

مدهون (ع) بالفتح زمین که اندک تر میشود از باران و پوست دباغت کرده شده اسدی گوید * صد و بست کردون همه تیغ ترک * دو چندین سپرهای مدهون گرگ * ظاهرا بدین معنی در اصل عربیست یعنی آنچه او را بروغن پرورده کرده شده است

مدی (ع) بفتحتین غایت و نهایت و بالضم کارد و جمع مدیه بالضم و تشدید دال دعوی کرده شده و آرزو داشته شده

مدیان (ع) بالکسر بسیار قرض کننده

مدید (ع) بالفتح کشیده شده و دراز و بالا و نام بحری است از بحور اشعار عروض و نام موضعیست که نزدیک مکه معظمه و گیاهی است

مدیر (ع) بالضم دور دهنده

مدین (ع) بضم یکم و کسر دوم مشدد قرض دار و خوار کرده شده و بفتح میم و بادهی است که دران حضرت شعیب می بودند

مدینة السلام (ع) کوفه را که دار الملک عراق و عرب است

مدینه (ع) بالفتح شهر و کنیزک و قیل شارستان یعنی کوشک و نیز قبه بزرگ که اطرافش بساطین بود و قبه خرگاه را گویند و نام جای هجرت رسول و اصحاب علیه و علیهم الصلوة والسلام است

مدیون (ع) بضم یکم و ضم سیوم قرضدار

مدیه (ع) بالضم کارد

مذ (ع) بالضم ابتدای زمان و بالفتح در فارسی صاحب خداوند و استعمال این مرکب است

مذاء (ع) بالکسر و المد زن و مرد بیگانه را باهم جمع کردن و جای خالی گذاشتن مر ایشان را تا مذی کنند

مذاب (ع) بالضم گداخته شده

مذاع (ع) بالفتح و تشدید ذال معجمه آنچه نگاه نتوان داشت و دروغ گوی

مذاع (ع) بالفتح و التشدید دروغ گو و فاش کننده راز

مذاق (ع) بالفتح و تشدید ذال منقوطه شراب و شیر بآب آمیختن و دوستی خام داشتن و به تخفیف ذال منقوطه چشیدن و چشیدن گاه و این مشتق است از ذوق

مذاقه (ع) بالفتح مزه چیزی چشیدن

مذاکر (ع) بالفتح ابرها

مذاکره (ع) بالضم با کسی چیزی یاد کردن

مذاکیر (ع) بالفتح قضیبها جمع ذکر

مذام (ع) بالضم وتشدید میم وذال منقوطه نکوهشها

مذاهب (ع) بالفتح راهها وبدین معنی جمع مذهب است بضم میم

مذبذب (ع) بالضم و با هر دو ذال منقوطه آنکه متردد باشد میان دو کار

مذبذبین (ع) بضم میم وفتح هر دو ذال منقوطه یعنی مترددین میان دو امر

مذر (ع) بفتحتین گنده شدن و تباه شدن معده

مذروان (ع) بالکسر هر دو گوشه کمان وهر دو شق دبر

مذرع (ع) بضم یکم وفتح وکسر سیوم بازانی که مقدار یک ارش نم بزمین فرو برد بضم یکم وفتح سیوم آنکه مادرش اشرف باشد به نسبت پدر

مذع (ع) بالفتح پاره از چیز سخن وپاره پنهان داشتن وشاش انداختن ومشهور شدن

مذق (ع) بالفتح آمیختن شیر با آب و آمیختن دوستی باطمع وغرض

مذکار (ع) بالکسر مردیکه وزنیکه همیشه ازو پسر حاصل شود

مذکر (ع) بالضم وتشدید کاف مکسور یاد دهنده وبفتح کاف یاد داده شده وبرخلاف مونث

مذکرساعی (ع) بالضم وبا کاف مفتوح مشدد یعنی شوهری که مضبوط زن باشد

مذل (ع) بضم یکم وکسر دوم وبه تشدید لام خوارکننده ونامی است از نامهای حق تعالی وبالکسر بخشنده مال وفاش کننده راز وبفتح میم وبکسر ذال منقوطه مرد خورد چشم اما در صراح برعکس

این گفته است بالکسر مرد خورد اندام گوشه وبفتح یکم وکسر دوم وبفتحتین تنگ دل وبستوه آمدن از سخن کسی شنودن وخوب شدن وپای سست شدن اعضا

مذلت (ع) بالفتح خوار شدن وخواری

مذمت (ع) بالفتح بدی کسی گفتن ونکوهش یعنی سرزنش کردن

مذمر (ع) بضم یکم وفتح دوم وکسر سیوم مشدد آنکه دست در فرج شتر ماده کند تا بداند که بچه اش نر است یا ماده وبضم یکم وفتح ... مشدد بناگوش گردن ودوش ...

مذمی ... وخون آلوده ... سران باریکرده شده وآنکه او را ... پیچیده

مذنب (ع) بضم یکم وکسر سیوم گناه کننده

مذهوم (ع) آنکه او را بدشگفته شده

مذهب (ع) بالفتح راه وجای رفتن وروش وبالضم طلا وطلا اندوده شده وبالفتح وتشدید ذال مفتوح زراندوده شده

مذی (ع) بفتح یکم وسکون دوم آب سپید باریک در وقت ملاعبت وبوسه یا بخیال شهوت از قضیب مرد بیرون آید

مذیق (ع) شیر آمیخته

مذیل (ع) بالکسر دستار ودستارچه یعنی دستارخوان

مر (ع) بالضم وتشدید را ملخ وبد زقیلهٔ ... بسته از تهم ونام دارواییست وبالفتح رسن و ... وگذشتن ودر فارسی بالفتح عدد پنجاه محاسبان فارس مقرر است چون عدد به ... رسد گویند که یکمر ... و چون بصد رسد ... دو مرشد ... خاقانی ... مر ما ... دن به پنجه رسد

بيت * مولانا عبد الرحمن جامي گويد *
چون آمد و مرا بيات آن * در صفا و متكي شايد كه گويم مر مرا ست * و كلمه ايست كه از براي حسن كلام زياده كنند چنانكه گويند مرا و را گفتم و مر او را ديدم و گاهي معني حصر كند سعدي گويد * مر او را رسد كبريا و مني * يعني همين او را رسد كبريا و مني

مرا آة (ع) بفتح يكم وسكون دوم وهمزه مفتوح ممدود مرد و بالكسر والمد ستيزه ومجادله ... الضم و ... شدن طعام و بالكسر والقصر

مرا باة (ع) با ... پرهيز

مرا بحه (ع) بالضم بسود بيع كر ...

مرابطه (ع) بالضم بثغر كاه ... مقيم بودن و بجهاد با كفار ايستادن و اسپ بستن در راه خداي تعالي براي جهاد

مرابعه (ع) باكسي باز بر چار پا نهادن

مراة (ع) زن و بالكسر ومد همزه آينه

مراتب كليه (ع) بالفتح شش اند اول مرتبه وحديت حقيقت است يعني مرتبه صفات وحضرت محمد رسول صلي الله عليه وسلم كه در ظهور ذات است فحسب و عبارت شما در بين مرتبه مستغني است كان الله ولا شيء معه اشارت برين است دوم مرتبه واحديت است يعني مرتبه آسمان و آدم صفي صلوات الله عليه كه آنرا مقام قاب قوسين نيز گ... سوم مرتبه عالم ارواح مجرد است كه در ظهور ... وحي است مر امثال خود را چهارم مرتبه عالم ... است كه در ظهور وجود مركبات لطيف است پنجم مرتبه حقيقت اجسام است كه در ظهور وجود مركب ... ششم مرتبه حقيقت انساني ... انبيا است

مراتج (ع) بالفتح راه هاي تنگ وقفل ها

مراثي (ع) فرد باتها

مراجعه (ع) بالضم باكسي باز داشتن وزن را بخانه آوردن بعد ازان كه طلاق داده باشند او را و باكسي سخن را گرداندن يعني باكسي سخن گفتن

مراح (ع) بالفتح نام كتابي است در علم صرف و نيز جاي روح و بالكسر شادي

مراحل (ع) بالفتح منزل ها

مراد (ع) بالضم خواسته ونام قبيله ايست از يمن و بالفتح گردن گران وعشق را نيز گويند

مراد رما رضحاكي كشيد (ف) يعني در سنگ زاولانه كشيد و زاولانه نوعي از بندهاي آهني كه بر پاي نهند وآنرا جولانه نيز گويند

مرادع (ع) بالفتح گرداگرد دهن

مرادش كم اندركمند اوفتد (ف) يعني مراد او نادر بدست افتد يعني كم باشد كه مال ونعمت بقدر همت او بدست نه افتد قيل مراد او در توقف نه افتد يعني زود برايد

مرادفه (ع) بالضم كسي را در پي كسي نشاندن و برنشستن ملخ بر ماده

مرار (ع) بالكسر بارها جمع مره و درخت تلخ

مراده (ع) بالضم رد كردن

مراس (ع) بالكسر مهار است و باكسي كوشيدن و از كاري رنج ديدن و درمان و علاج كردن

مراسله (ع) بالضم باكسي كتابت نوشتن و پيغام فرستادن

مراسم (ع) بالفتح نشانها

مراضعه (ع) بالضم فرزند شير خوار را بداية دادن

مرا... (ع) بالضم باهم چراكردن ونگاه داشتن

وگوش فرا داشتن وبگوشه چشم نگریستن واز ینجا است که مسلمانان مرحضرت رسول صلعم را راعنا میگفتند یعني نگاه کن ما را اما چون این لفظ دشنام یهودیان بود حق تعالي را خوش نیامد فرمان شد که بگویند انظرنا بجاي راعنا

مراغ (ع) بالفتح جاي غلطیدن چارپا

مراغم (ع) بضم میم وعین معجمه جاي رفتن گاه وهجرت گاه

مراغمه (ع) بالضم باکسي جنگ کردن

مراغه (ع) بالفتح وبا غین منقوطه جاي غلطیدن خر واسپ وجز آن ودهی است وشهریست ولقب مادر جوهر شاعر که در مراغه شتران متولد شد یا آنکه فرزند او را بدین لقب ملقب گردانید

مرافات (ع) بالضم باکسي نرمي کردن واتفاق نمودن وفراهم آمدن وسزاواري

مرافض (ع) بالفتح مجاري آب در بیابان

مرافعه (ع) بالضم سخن نزد حاکم بردن

مرافقه (ع) بالفتح باکسي همراهي کردن ویاري نمودن

مراقب (ع) بالضم چشم دارنده وترسنده وبفتح قاف چشم داشته شده وتر

مراقبه (ع) بالضم چیزیرا ازکسي چشم داشتن وازکسي ترسیدن

مراکب (ع) بالفتح جمع مرکب مي آید

مراکضه (ع) باکسي اسپ تاختن

مرام (ع) بالضم مراد

مرامر (ف) بالضم نام مردي از طي که خط نوشتن از در عرب بیرون آورد وهشت کلمه ابجد هوز حطي نامهاي هشت فرزند او است وایشانرا آل مرامر گویند

مران (ف) بالفتح وتشدید راي مهمله موضعي است بالضم تیرها

مرانه (ع) بالفتح نرم شدن ونرمي وعادت کردن بکاري وسخت شدن ونام موضعي است ونام ماده شتر ایست

مراوده (ع) گاه بدین یا گاه بران استادن وگاه این کار وگاه آن کار کردن

مراوده (ع) بالضم کاري از کسي درخواستن وکسي را بر کاري داشتن

مراوغه (ع) بالضم با کسي کشتي کردن ویا کسي گریزي وروباه بازي حیله گري کردن

مراهق (ع) بالضم کودکي که نزدیک به بلوغ رسیده باشد

مراهقه (ع) بالضم نزدیک به بلوغ رسیدن زن یا مرد

مراهنه (ع) بالضم باکسي گرو بستن

مرایخ (ع) بالکسر آنچه سخت آواز باشد

مربا (ع) بالضم وتشدید با ترتیب کرده شده وتیز نام حلواي است وبفتح یکم وسکون دوم منظر یعني دیدن گاه

مرباة (ع) بالضم والتشدید میوه ترش که در جلاب اندازند

مرباع (ع) بالکسر چارپائي که بخود از چراگاه باز آید وچهاریک غنیمت که مهتر لشکر براي خود مي ستاند واول باران بهاري وشتر که در بهار زاید

مرباغ (ع) بالضم جسته وخواسته شده وجاي جستن وخواستن

مربد (ع) بستن گاه چارپا

مربع (ع) منزل بهاري وچهار چهار وبالضم وفتح را وتشدید با چهار گوشه ونام مکانیست که از

بر وقف اعداد و نام چلیپه

مربع خانه نور (ف) یعنی کعبه شریف

مربوط (ع) بالفتح بچیزی بسته شده

مربعه (ع) چوبی که در زیر بار ستور کنند و دو کس آنرا بردارند

مره (ع) بالکسر صفرا و قوت و کمال و عقل و بالفتح یکبار و بالضم نام شخصی است و ابومره کنیت شیطان است

مرتاج (ع) بالکسر قفل هر چه در را با آن بند کنند

مرتاح (ع) بالضم صاحب راحت و نشاط

مرتب (ع) بضم یکم و فتح سیوم مشدد ترتیب داده شده و بکسر تا ترتیب دهنده

مرتبه (ع) بالفتح پایگاه و ایستادنگاه و قد رقیمت و سر کوه و نشانه که در کوه و صحرا کرده باشند

مرتج (ع) بفتح یکم و سکون دوم در هم کشودن و چراگاه

مرتد (ع) بالفتح شیر درنده

مرتشی (ع) بالضم رشوت ستاننده

مرتضی (ع) بالضم و بالف مقصوره پسندیده

مرتع (ع) بالفتح چراگاه

مرتفع (ع) بالضم بلند

مرتفق (ع) بالضم و فتح فا جای تکیه کننده و بالکسر ارنج و بفتح نیز آمده و بالفتح و کسر فا آنچه برو تکیه کنند و کاری که از آن فایده حاصل شود

مرتقب (ع) بالضم جوینده

مرتک (ف) بالفتح والضم مردار سنگ

مرتکب (ع) بالضم کناه کننده و شروع کننده

مرتکل (ع) بالضم شعر و خطبه که به بدیها گفته شده و لفظی که از معنی بمعنی دیگر بهنا سبب نقل کرده شود

مرتل (ف) یعنی مردار سنگ

مرث (ع) بالفتح مالیدن و سودن و چیزیرا در آب گذاشتن تا بگدازد و نان در آب ترتیب دادن و لیسیدن طفل انگشت را

مرثیه (ع) شعری که برای مرده گویند و اوصاف او شمارند

مرج (ع) بالفتح چراگاه و بچرا گاه گذاشتن و دستور و چیزی را با هم گذاشتن و انداختن ناقه بچه را بعد ازان که خون بسته شده باشد مرج الخطبا نام موضعی است در خراسان و مرج راهب موضعی است بشام و یوم المرج روز جنگ و بفتحتین چسپیدن خاتم در انگشت و در آمیختن و در هم شدن و آشفته شدن کار و دین و ازینجا است هرج مرج و در فارسی بمعنی مرز باشد شمس فخری گوید * بو اسحاق دارای دوران که چرخ * سعادت در احوال او کرده درج * ز مهرش مبادا تهی هیچ دل * ز فرمانش خالی مشو هیچ مرج * و بمعنی کشت زار آمده شاعر گفته * هوا سربسر مشک سارا گرفت * زمین مرج تا مرج دیبا گرفت *

مرجان (ع) بالفتح مروارید خورد و بمعنی بسر نیز آمده و ظاهرا باین معنی فارسی است زیرا که در لغت عربی یافته نشد و بالضم و تشدید و قیل مخفف معروف که در هند آنرا بنوالی گویند آن دو نوعی است سرخ و سفید هر که سرخ است آنرا در گردن کودکان به بندد تا از چشم زخم ایمن باشد و اگر صاحب دق به بندد صحت یابد

مرجان پرورده (ف) بالفتح یعنی لب معشوق و شراب کهنه

مرجاله (ع) بالفتح چرمی که بدان از آب درگذرند و اسباب را هم بدان پار گردن میگذرانند

مرجاة (ع) مثله
مرجل (ع) بالکسر دیگ مس بزرگ
مرجهک (ف) بالفتح وضم جیم تازی و میم مفتوح بکاف زده نام قلعه ایست که آنرا بتازی عدس و بهندی مسور خوانند
مرجو (ع) بالفتح وتشدید واو امید داشته شده
مرجول (ع) بالفتح شکاری که پایش در دام افتاده باشد
مرجوم (ع) بالفتح کشته و سنگسار کرده و دشنام داده شده
مرجون (ع) واپس داشته
مرح (ع) بفتحتین سخن شادی وخورمی کردن
مرحاض (ع) چوبی که بدان جامه را بکوبند
مرحب (ع) بالفتح فراخ شدن و جای فراخ و فراخی
مرحبا (ع) بالفتح کلمه ایست که چون کسی بیاید گویند مرحبا یعنی آمدی جای فراخ را و جای تو فراخ باد بطریق دعای و نیز بمعنی خوش باد که می آید
مرحل (ع) بفتح یکم و سیوم وبا حاء مهمله بمعنی منزل
مرحله (ع) بالفتح مثله
مرحمه (ع) بالفتح مهربانی کردن و بخشش نمودن
مرحوم (ع) بالفتح رحمت کرده شده
مرحی (ع) بفتح یکم و سکون دوم وبتخفیف حاء مهمله و بالف مقصوره جای تیر انداختن
مرخ (ع) بالفتح مالیدن روغن و جز آن و درخت وچوب زیرین آتش زنه که آنرا زنه اسفل گویند وچوب بالا را عفار زند اعلی
مرخشه (ف) بفتحتین و سکون خاء معجمه تندرس وشوم این فرش سرخ

مرخم (ع) بضم معروف کنایه از خ... شی
مرد (ع) بالفتح بیریش و از حد در ...شتن و میوه تر و تازه بضم یکم وسکون دوم بی ریشان بفتحتین بدست مالیدن و در آب جنبانیدن و نرم کردن و بفتحتین و تشدید دال گردانیدن
مرداء (ع) بالفتح والمد ریگستان بی گیاه وروی تابان و درخشان
مرداة (ع) بالکسر سنگ زیرین آسیا
مرداحیدش (ف) یعنی شایسته و متابع محمد صلی
مرداد ... آفتاب در ... فارسیان مرداد نامند و بهندی ... ران ماه کهال خوی و حرارت باشد سعدی گوید * شخصی ز چنان کریه پیکر * کش زشتی او خبر توان داد * وآنکه بغلش نعوذ بالله * مردار بآفتاب مرداد * و هفتم روز از ماه شمس و نیز نام فرشته ایست که موکل است بر فصل زمستان وتدبیر ومصلحتی که در مرداد واقع شود بدو متعلق است حکیم فردوسی گوید * ز هر چه بکام تو ایزد دهاد * ز مرداد باشی از بر و بوم شاد *
مردارخانه (ف) بالضم و با راء موقوف یعنی خانه کنار شطرنج که جهود خانه و بیت الخلا نیز گویند و بعضی گفته اند خانه از نرد که در آن خانه مهره شش در افتد یعنی از آن خانه ... شدن نتوانند
مرداس (ع) بالکـ... سنگی که بچاه اندازند تا دانسته شود که آب در ... بیاید و نا...
مرداسنگ (ف ...
مردان (ف) علم ... ار ... معجمه
مردة (ع) بفتحتین دد

مرد ب (ع) بالضم ازپی درآمدن وازپی در
وردهٔ شده بضم یکم وکسرسیوم ازپی درآینده

مرد ق (ع) بالضم بیرون کشاشتن تیر
ازنشانه

مردگیر (ف) نام جشنی است که مغان در
ز در آخر اسفندارماه کنند ودرین پنجروز
زن ازمردان آرزوئیکه دارند بخواهند وبرمردان
تسلط کنند لهذا آنرا مردگیران خوانند

مردگیران (ف) مثله

مردم (ف) آدمی مردمان جمع آدمی وگاهی جمع نیز
اراده کنند چنانکه واسطیکی مردم لفظ جمعی
است نه جمعی بودنا بی اسمت واراده
جمع ازان نیز صحیح است وصورت
چشم می ماند

مردم زاد (ف) یعنی آدمی زاد سیف
اسفرنگی گوید * اگرچه دیو بچاه دیر می ماند
* بشعر نیک بود زنده نام مردم زاد *

مردم ستا (ف) یعنی مداح برای طمع مال

مردم گیا (ف) بالفتح وباکاف فارسی
گیاهیست که بصورت مردم براید وهرکه آنرا
بکند بمیرد عند الحاجت رسنی درمیان
سگی گرسنه بندند وسروی آن دران گیاه استوار
کرده دهند و گوشت بسگ نمایند چون سگ
بسوی گوشت قصد کند مردم گیا کنده بشود
سگ بمیرد آنرا استرنگ نیز گویند

مر گیاه (ف) مثله

ک (ف) بالضم تصغیر مردم ومردمک
آن سیاهی اندک که درچشم بصورت مردم
می

مرد ... سگ چشم آنرا بتازی
انسان ... گوید * مردم مجهول مار
مجتواه ... بیماری ومردمی هر

ماری ومردمی * چون هردو میم مردمه در چشم
کاینات * کور است هردو مردمه چشم مردمی *

مردن (ف) بضم میم وکسر دال تاریک وبکسر
میم وفتح دال دوک بود

مردود (ع) بالفتح رد کرده شده وباز گردانیده
شده

مردوده (ع) بالفتح زن طلاق داده شده

مرده دن (ف) بالفتح کنه نای شامی را گویند

مرده ریگ (ف) چیزیکه ازمرده باز ماند
ومیراث نیز گویند وبکنایت هرچیزی بون وسقط را
خوانند

مرده ری (ف) مثله

مرده سنگ (ف) مثل مردا سنگ که مذکور
شد

مردی (ع) بالکسر چوب آبرو که ملاح
بدست گیرد وکشتی بدان راند هند آنرا پتوال
گوید ودر فارسی جوانمردی ومردانگی سعدی
گوید * مردیت بیازما وآنگهی زن کن

مرز (ف) بالفتح زمینی که مربع ساخته کنار
هایش بلند کنند ودران چیزی بکارند وزمین شیار
کرده وکاشته شده * نه بوم یعنی زمین ناکاشته ونا
ساخته که دران خانه وجز آن سازند تحقیقا آنست
که ده هرچیز است وبوم زمین کاشته وزراعت کرده

مرزا (ف) بضم یکم وفتح دوم وتشدید زای
معجمه مردم کریم که آدمی از وفایده گیرند

مرزاب (ف) بالکسر ناودان کشتی دراز

مرزبان (ف) بزای موقوف زمیندار و
حاکم ومیر سرحد را گویند حکیم فردوسی فرماید *
چو در کابل این داستان فاش گشت * سر مرزبان
زیر خاش گشت

مرزابل (ف) یعنی ستم

مرزح (ع) بالکسر چوبی که در زیر انگور کنند ارفق

و درخت رزرا از زمین بردارند

مرزغن (ف) باول مفتوح بثاني زده وزاي منقوطه آتش دان باشد ودر بعضي از فرهنگها بمعني گورستان نیز مرقوم است حکیم سنائي فرماید * اي همیشه دل بحرص وآز کرده مرتهن * داد یکباره عنان خود بدست آهرمن * هیچ نندیشي که تا خود چون بود انجام کار * مرغزار آید جزائي فعل تو یا مرزغن

مرزغان (ف) باول مفتوح بثاني زده وزاي منقوطه مفتوح وغین منقوطه بالف بروزن گرزمان دوزخ را گویند که در مقابل بهشت است و بمعني آتش دان هم آمده است وگورستان وقبرستان را نیز گفته اند

مرزغه (ف) مثله

مرزگون (ف) بالفتح وباکاف فارسي آلت مرد که بتازیش ایر خوانند

مرزنجوش (ف) معرب مرزنگوش که مذکور خواهد شد

مرزنگوش (ف) بالفتح وبا کاف فارسي وزاي منقوطه نوعي از ریحان باشد که در غایت خوشبوئي وسبزي بود زلف وخط را بدو تشبیه دهند شیخ نظامي گفته * چو مرزنگوش خطش بر دمیده * بسي دل را چو طره سر بریده *

مرزه (ف) نوعی از شعیر بستانی

مرس (ع) بالفتح مرد بسیار ممارست کننده و تر کردن خرما در آب وجز آن وانگشت خائیدن کودک ودست بهند یل پاک کردن و روش رخوي بفتحتین رسن و رسن در آویختن از دلو ودر فارسي بالفتح نام آتش پرستي است

مرسال (ع) بالکسر شتر کوتاه وشتر ماده نرم رفتار

مرسل (ع) بالضم وکسر سیوم فرستنده و بفتح سین فرستاده شده و آویخته شده و پیغامبر که صاحب کتاب باشد بضمتین جماعت ونوعي از احادیث که متصل اسناد باشد

مرسلات (ع) بالضم فرستاده شده و فرشتگان

مرسله پیوند (ف) یعني زینت دهنده قلم در مبدا حکم ازلي درشان پیغامبر ما رفته وآن سیاهي درکرانه آسمان

مرسي (ع) بالضم نایب کرده شده وجاي نایب کردن

مرش (ع) بالفتح خراشیدن وشگافتن پوست بناخن و زمینیکه روي آن را خراشیده باشند

مرشد (ع) بالفتح راه راست مراشد جمع و کسر سین وضم میم راه راست نماینده

مرص (ع) بالفتح خراشیدن وسوراخ کردن پوست بناخن

مرصاد (ع) بالکسر راه که دران انتظار کسي برند ودوزخ ونام کتابي است

مرصد (ع) بالفتح جاي نگاهداشت و موضع چشم داشت وانتظار چیزي بالکسر راه فراخ مراصد جمع

مرصع (ع) بالضم وآگنده بد انچه در طلا و جواهر نشانند و نیز کلامي که قرینه دوم موافق اول باشد و وزن سجع و هرچه جید باشد و ترازوي نکو

مرصوص (ع) بالفتح بنیاد استوار وبرآورده شده

مرض (ع) بالفتح بیماري وبیمار شدن و سست نظر شدن چشم از کثرت نگاه

مرضع (ع) بفتح میم ضاد و پستان وجاي خوردن شیر بالضم وکسر ضاد معجمه زن شیر

دهنده

مرضعه (ع) بالضم شیر دهنده

مرضی (ع) بالفتح بیماران جمع مریض وبکسر ضاد معجمه پسندیده

مرط (ع) بالفتح موی کندن بالکسر گلیم از صوف یا خز و جز آن که پوشند بالضم بزهای نر و مرد کمریش بضمتین تیر بی پر و نوعی است از چادر

مرطوب (ع) بالفتح رطوبت ناک وچیزی فربه

مرطی (ع) بفتحتین و بالف مقصوره نوعی از دیدن

مرع (ع) بالضم و فتح را مرغی است

مرعا (ع) بالفتح چراگاه

مرعش (ع) بالفتح و عین مهمله نوعی است از کبوتر که در هوا معلق میزند و حلقه شود

مرعی (ع) بالفتح چریدن وچراگاه وگیاه سبز بالفتح وباعین مکسوره نگه داشته شده

مرغ (ع) بالفتح غلطیدن ستور در علف وبخزانیدن و تمام گیاه را چریدن بفتحتین آب دهان و در فارسی بالفتح سبزه که بانبوهی روید حیوانات آن را بر غبت چرا کنند به هندی دوب خوانند ومرغزار ازین مرکب است ونام شهریست بالضم معروف و آفتاب را نیز گویند نظامی گوید * تو دهی صبح را شب افروزی * روز را مرغ ومرغ را روزی * یکی از استادان گوید * بود طعمه باز تو مرغ روز * نه مه شهر و رایت بود شب فروز *

مرغاب (ف) رودخانه ایست که از پهلوی شهر مرو میگذرد و آنرا مرورود نیز گویند واصح آنست که موضعی است در خراسان چون بر کنار آن رودی میگذرد آنرا مرورود گویند

مرغ آتش افروز (ف) یعنی ققنس و آن مرغی است که تفصیل آن در فصل قاف گذشت

مرغ آذرفروز (ف) مثله

مرغ آفتاب عالم (ف) یعنی آتش

مرغان شاخ سدره (ف) یعنی ملایک

مرغان عرشی (ف) مثله

مرغان فلک (ف) مثل مرغان شاخ سدره

مرغ الکن (ف) بالضم روح

مرغ باغ (ف) یعنی بلبل

مرغ بام (ف) یعنی بلبل ومرغی که بانگ کننده فجر است

مرغ چرخ (ف) یعنی ماهتاب

مرغ چمن (ف) مثل مرغ باغ مذکور

مرغ دل (ف) یعنی عقل

مرغ زبانک (ف) باغین موقوف درختی است که بر شکل زبان گنجشک شود و آنرا بتازی لسان العصافیر خوانند و به هندی اندرجو نامند

مرغزار عقبی (ف) بالفتح وباغین منقوطه یعنی بهشت

مرغ زر (ف) یعنی آفتاب وصراحی طلا

مرغ زن (ف) بفتح یکم وچهارم وباغین موقوف گورستان

مرغ زندخوان (ف) مثل مرغ باغ مذکور

مرغ زیرک سار (ف) مرغی را گویند که مانند طوطی سخن گو شود و سیاه رنگ باشد و آن را سار وسارک وشارو نیز خوانند حکیم اسدی گوید * چون شناسد جای خود را مرغ زیرک سار ما * بند ما پیدا کند اندر زمین آثار ما

مرغ سحر (ف) مثل مرغ چمن که نوشته شد

مرغ سلیمان (ف) یعنی هدهد

مرغ شب آویز (ف) نام مرغی است که همه شب خود را بپای از شاخ درخت آویزد وحق حق گوید تا زمانیکه قطره خون از گلوی او بچکد سیفی نظامی گوید * نهاده نام آن شب رنگ شبدیز * پدر عاشق فراز مرغ شب آویز *

مرغ شب آهنگ (ف) مثل مرغ صبح خوان که می آید

مرغ شبخوان (ف) مثله

مرغ صبح خوان (ف) همان مرغ چون یعنی بلبل

مرغ طرب (ف) مثله

مرغ عیسی (ف) یعنی شب پرک آزان جهت گویند که عیسی علیه السلام از خدا خواسته که مرغی سازد بموجب حکم جانوری از گل ساخت معقدش را فراموش کرد حق تعالی اورا جان بخشید چنانچه به پرواز آمد و از نظر خلق غایب شد و بیفتاد و مرد حق تعالی چنان مرغی را بی مقعد آفریده تا در عالم بماند

مرغک انا (ف) یعنی طوطی

مرغ گوشت ربا (ف) نام جانوریست گوشت خوار

مرغ مسیحا (ف) مثل عیسی

مرغ نامه آور (ف) یعنی قاصد و هدهد و کبوتر

مرغ نامه بر (ف) مثله خواجه حافظ * این مرغ نامه برکه رسید از دیار دوست * آورد حرز جان بخط مشکبار دوست

مرغوا (ف) باول مضموم بثانی زده فال بد و نفرین باشد حکیم قطران بمعنی فال بد نظم نموده * گردد از قهر تو نفرین سوالی آفرین * گردد از کین تو مروای معادی مرغوا * حکیم سنائی بمعنی نفرین گفته * شاعر انگفت مقصدی زاسوال * ته کند مرغوا بجان توزال *

مرغوب (ع) بالفتح خواسته شده

مرغول (ف) بالفتح و با واو فارسی پیچیده موی زلف و کاکل و آواز مرغان و نغمه مطربان که پیچ تاب در آن تاب باشد حکیم سنائی گوید * چه متنزل بجان کسل باشد * زلف مرغول غول دل باشد * شیخ نظامی نظم نموده * به تن بر یکی آسمان گون زره * چو مرغول زنگی گره در گره * و بمعنی نشاط نیز آمده

مرغوله (ف) مثله

مرغ یاقوت پر (ف) یعنی آفتاب

مرفاء (ع) بالفتح والمد داشتن کشتی گاه که کناره دریا در قرار کردن کشتی گاه جامه

مرفق (ع) بالفتح رنج و مشقت و بضم میم و کسر فا انچه برو تکیه کند

مرفقه (ع) بالکسر مالش

مرفوع (ع) بالفتح بلند برداشته شده و برداشته شده و حرکت پیش داده شده و نیز رفتار را گویند

مرفه (ع) بفتحتین و تشدید فا شکسته بستن

مرق (ع) بالفتح شوربا کردن دردیگ و پوست بوی گرفته و مرد و کنیزکان رقرو مایگان و موی از پوست باز کردن و بیرون شدن از [illegible] و بالفتح والکسر و فتح را شوربا و آفتیکه در گوشت و یا لیز می افتد

مرقب (ع) بالفتح جای نگاه کردن

مرقد (ع) بالفتح خواب گاه و کنایه است از گورستان

مرقع (ع) بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد خرقه که دران پارچه های جامه مرتج و بسیار دوخته باشد ظهیر گوید * [illegible] را نواست گدای ترا * مرقعی که فلک دوخت از [illegible] *

مرقع دارا بلیسی (ف) یعنی [illegible] ابلیس که بصورت صوفیان [illegible]

مرگ (ف) بالضم آب یعنی [illegible] باشد و بکاف تازی [illegible]

مرگاز (ف) [illegible]

مرگشا مرگی (ف [illegible] و بکاف فارسی عالم [illegible]

شنوانند

مرکب (ع) بالفتح وکسر کاف گروه سواران واسپ وشتر وجز آن بضم وتشدید معروف ضد مفرد و پرسیاهی است که بان مینویسند و میوه ایست خوردنی

مرکب جم (ف) یعنی ماده و مسند جم

مرکب جم (ف) باد زیرا که تخت حضرت سلیمان عم را باد می برد

مرکز (ف) بالفتح جای گذرو یعنی دایره پرگار وجای بودن مردم و میانه دایره

مرکز خورشید (ف) یعنی دنیا

مرکز مثلث (ف) بالفتح آن چهار اند یکی مرکز مثلث آتشی دوم مرکز مثلث بادی سیوم مرکز مثلث آبی چهارم مرکز مثلث خاکی

مرکل (ع) بالکسر راه و پهلوی اسپ که پای فرو گوفتن شاه سوار است برای راندن اسپ

مرکموشن (ف) یعنی سم الفار باشد

مرکن (ع) بالکسر ظرفی از سنگ ویا از گل که در ان چیزها شویند

مرکو (ف) باول مضموم و ثانی زده و کاف عجمی مضموم و واو مجهول

مرکوز (ع) بالفتح نهاده شده

مرکوم (ع) بالفتح برهم نهاده شده و جمع کرده شده

مرم (ف) یعنی رمیده و مشوش

مرمان (ف) بالفتح جسته شده و خراشیده شده

مرمک (ف) بالکسر ساق پای یعنی پای پناهی که آنرا بنیاد گویند و چوب دو شاخه که در زیر شاخه سوی درکنند

مرمند ... م ار سو ... یعنی ... است که در شمار شمار ...

مرمر (ع) بفتح هردو میم سنگی است معروف سپید و نرم و آنرا خام نیز گویند

مرن (ع) بالفتح دست پای ستور بروغن چرب کردن بسبب سودگی و بفتح یکم وکسر دوم حاله خلق و خوی

مرنان (ع) بالکسر کمان سخت

مرنج (ف) نام قلعه ایست از ملک هندوستان

مرنگ (ف) مثله

مرو (ع) بالفتح سنگ سپید براق که آتش ازان پدید آید و نوعی از ریاحین و نام داروایست و نام شهرایست و در فارسی نام دو شهراست یکی را مروشاه جهان گویند دیگری را مرو رود وگیاهی باشد خوشبوی و رود خانه ایست که شهر مرو بر لب آن واقع است ۰

مرواء (ف) باول مضموم بثانی زده فال نیک ودعاء خیر باشد حکیم خاقانی نظم نموده * از خاک صفاصفا بخیزی * مرو از جهان سرو گیری * شیخ نظامی فرماید * نه مروای منست این حال پیغام * نمودار نم چه خواهم دید زایام *

مروارید (ف) بالفتح دره و نام علتی است در چشم که او را آب مروارید نیز گویند و هندوی موتیابند خوانند

مروای نیک نام (ف) نام لحنی است از مصنفات باربد شیخ نظامی در صفت باربد فرماید * چو بر مروای نیک افراختی یال * همه نیکو شدی مروای آن سال *

مروه (ع) بالفتح کوهی است در مکه و سنگ سپید در خشنده سر رفتنی وباول و ثانی مفتوح مشده مرد سپید مرد می کردن

مروح (ع) بالفتح شاد مان

مروحه (ع) بالکسر بادزن و بالفتح وثریکه در جای باد

مروا زباد (ف) يعني فراموش مباد
مرون (ع) بالكسر ميل و نيز چرخ و آهن دهنه
لجام و بضمتين عادت كردن و دايم بودن چيزي
و بضمتين ربا و او فارسي نام ميوه ايست كه آن را
امرود نيز گويند

مرور (ع) بضمتين بگذاشتن و رفتن و بهدت
روزگار دراز

مرورات (ع) بضمتين بيابان خالي از درخت

مرورود (ف) نام رود خانه باشد كه شهر
مرو بر لب آن واقع است آن را مرغاب نيز گويند جامي
نظم نموده * زنانكاه در مرورودش بكشت * از آن
پس كه شد روزگارش درشت *

مروس (ف) بالفتح علاج

مروسي (ف) باول مفتوح وثاني مضموم وراي
مجهول و سين مكسور و ياي مجهول عادت كردن
بچيزي و رنج بردن در كاري هنگام بي خبري

مروسيدن (ف) عادت كردن بچيزي و رنج بردن
در كاري

مروشاه جهان (ف) نام شهريست كه آن را
مرو نيز گويند

مروض (ع) بالفتح رياضت داده شده و رام
نموده شده

مروق (ع) بالفتح شراب صاف كرده شده
چنانكه اصلا درد و غش نبود از غايت صافي

مرون (ع) بالضم درك چشم و بنيه رسيدن
و بضمتين نرم شدن و عادت كردن بر چيزي و سخت
شدن و دست در كاري نمودن

مروه (ف) مثل مروا مذكور

مروي (ع) بالفتح روايت كرده شده

مرها (ع) بالفتح والمد چشم بي سرمه و زنيكه سرمه
در چشم نكند

مرهفات (ع) بالضم شمشيرها و تيغ هاي باريك

دم كرده شده

مرهم (ف) بالفتح داروئي كه بر جراحت نهند

مرهون (ع) بالفتح گرو

مري (ع) بالفتح دوشيدن و بيرون آمدن
باران از ابر و ستور را گرم راندن و دست بر زمين
زدن براي نشاط يا انكار چيزي و بالكسر و باراي
مشدد مكسور رگيكه راه گذر آب و نان است و در
فارسي بالكسر و باياي فارسي پوشيدن پا كسي
و پرتيه مري

مريج (ع) آميخته و در هم شده

مريح (ع) بالكسر و تشديد سخت شاد شدن

مريخ آفتاب عالم (ف) يعني آتش

مريخ زند (ف) بالكسر درود گري كه زند او
همچو مريخ است مراد از تست بمعني مريخ زخم

مريخ سلب (ف) يعني سرخ پوش و سلب بفتحتين
ربوده و پوست درختي بيهي كه از وي رسن تابند

مريد (ع) بالفتح متمرد و سركش و بيرون رونده
از فرمان خدا و بفتحتين جوع و خرما بشير تر كرده
شده و نام قتل و نام قلعه ايست و بالضم اراده چيزي
كننده و نيز دست بيعت و شاگردي صاحب خلافت دهد
و بر سر او مقراض راند و كلاه پوشاند و از خطا هاي
توبه دهد * مريد زمره قرا كه كاينات شود * داني
كه جلوه خورشيد را طلب كار است *

مريز (ف) بالفتح مرد توانا و بازور و قصد كننده
و ريسمان دراز سخت تافته و جامه ابين كتاب را
اكنون مر ربي گويند و اين غلط عام است و اصل ابي
فارمرز است

مريزبانك (ف) باول مضموم وثاني مكسور و ياي
مجهول و زاي منقوطه مفتوح نام داروئيست كه آن را
خوشنان گويند

مريشم (ف) بالضم و فتح وثاني مكسور و ياي
مجهول و شين منقوطه مفتوح خستهٔ بند را گويند و آن

چیزی باشد که بر جراحت به بندند

مریض (ع) بالفتح بیمار ونیز جای گوسپند

مربع (ع) آبادان وچراگاه فراخ آب وعلف

مریق (ع) بالفتح سخت بی دیانت

مریم (ع) بفتح یکم وسیوم نام مادر مهتر عیسی علیه السلام ونام زنی که روزه یازدهم ماه رجب به نیت رها شدن پسر ونیز نام منکوحه خسرو

مریم عور (ف) یعنی شاخ انگور درایام خزان

مریه (ع) بالفتح شک وگمان

مز (ع) بالفتح وتشدید زای معجمه مکیدن بالضم ترش وشیرین بالکسر افزونی بالکسر وبا زای فارسی کژ ضد راست وبالضم مژه چشم وچیزیکه هوا را تاریک کند

مزای (ف) بفتح سیم وزای منقوطه مشدده وبیهوده شراب

مزاج (ع) بالکسر آمیختن چیزی بچیزی و کیفیتی که از آمیختن چیزها بهم رسد وآنچه بدان شراب را آمیزند وسرشتی وکیفیتی که از امتزاج چهار عنصر بهم رسد وانگبین

مزاجنه (ع) بالفتح مزاح وکنکل

مزاج گوهران (ف) یعنی عناصر اربعه

مزاج گوی (ف) کسیکه موافق مزاج سخن گوید

مزاح (ع) بالضم خوش طبع بالکسر باهمدیگر خوش طبعی کردن وجای فرح ونام کتابی درعلم صرف وبالضم والکسر کنگل کردن

مزاحمت (ع) بالضم کسی را زحمت دادن و تنگی نمودن برکسی

مزال (ع) بالفتح افزودن کردن وتوشه دانها

مزاله (ع) خیک وتوشه دان وآبدست دان

مزار (ع) بالفتح جای زیارت

مزارد (ع) بالفتح وبزای منقوطه سخت دل شدن وسخت صلب شدن

مزارع (ع) بالفتح کشت زارها

مزارعه (ع) جمع مزارع مذکور

مزاق (ع) بالکسر شتر ماده چست وتیز رفتار

مزالف (ف) بالفتح وبازای منقوطه شهرهای که درمیان آبادانی وبیابان باشند

مزانات (ع) بالضم باکسی زناکردن

مزاوان (ف) همان مرزبان بمعنی اخیر

مزاوجه (ع) چیزیرا بچیزی جفت وقرین کردن

مزاوله (ع) بالضم وا کوشیدن وخواستن ورد ماندن

مزاهده (ع) بالضم نزدیک شدن

مزایا (ع) بالفتح افزونیها

مزاید (ع) مثل مزاد مذکور

مزایره (ع) بالفتح زمین بی زنبور

مزایله (ع) بالضم ازیک دیگر جدا شدن

مزیقب (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد سخت بی دیانت وبد بخت

مزبله (ع) بالفتح سرگین دان وآبخانه

مزبور (ع) بالفتح وبازای معجمه نوشته شده

مزج (ع) بالفتح انگبین وآمیختن شراب و جز آن بالکسر وفتح زای منقوطه وتشدید جیم نیزه کوتاه

مزجاه (ع) بالضم اندک وکالای کهینه

مزجال (ع) بکسر میم وفتح جیم مثل معنی اخیر مزج مذکور

مزجی (ع) بضم یکم وفتح دوم مشدد و بالف مقصور رانده شده و کسی که خود را بقومی دیگر وابسته باشد

مزح (ع) بالفتح خوش طبعی وظرافت کردن ولاغ کردن

مزحزح (ع) بالضم وزاي اول د و کردع وبضم
یکم وکسر چهارم دو کننده
مزحزف (ع) بضم یکم وفتح دوم باطل و
آرایش کرده شده
مزخه (ع) بفتح میم و زا خا زن
مزد (ف) بضم یکم اجرت کار
مزد دندان (ف) بالضم یعني آن نقد را
که فقرا را بعد طعام خورانیدن بدست دهند
مزدغه (ف) بالکسر بالش سر
مزدقان (ف) شهریست درکوهستان
مزدک (ف) بالضم وبازاي منقوطه نام مردي
که در غایت فصاحت وکیاست بود وبالفتح نام مردي
از نیشاپور که در زمان قباد دعوي پیغامبري کرد
ودین مغان بر قرار داشت تصرفي که کرد آن بود
که نکاح از ان بر طرف ساخت وتصرف انرمال دور
کرد وگفت که مي باید باهم مساوات منظور داریم
در مال وزن وهرکس که زن متعدد و مال بسیار
داشت ازو گرفتي به یگري دادي یا خود کرفتي
او یا شي در نورد م این مذهب خوش آمد و چون
قباد م ایان نان رغبت او نیز بگرویده این مذهب
آشکار ساخت آخر نوشیروان او را بکشت
مزدکان بر آبرو زدن (ف) یعني اعراض
کردن خاقاني گوید * رقیب آمد که بیرون
کند مزکان برابرو زد * که این مایه نداني توکه
مارا یارغار است این
مزدکاني (ف) چیزي که براي مزده
دهند
مزدن (ف) نام شهریست درکوهستان
مزدوردیوان (ف) یعني آنکه کارهاي
بي فایده وخدمت بي اجرت نماید
مزده (ف) بالضم وقیل بالضم وبازاي فارسي
شادي وخبر خوش ونیز بشارت و بالفتح سرما و

این عربي است
مزر (ع) بالکسر فقاع ارزن و جو و مرد ناداني
و بالفتح آشامیدن چیزي بجهت چاشني
مزرع (ع) کشت زار
مزرعه (ع) مثله
مزرعه خاک (ف) ظلمت خاک جهان
مردم وگور
مزروع (ع) بالفتح کاشته شده
مزره (ف) بالفتح چراغ دان و در بعضي از
نسخ بتقدیم را بر زاي منقوطه مرقوم است
مزع (ع) بالفتح شتاب رفتن اسپ وآهو و بکسر
میم و فتح زاي منقوطه چست رفتار
مزعاج (ع) بالکسر زنیکه یکجا قرار نگیرد
مزعفر (ع) بضم یکم وفتح دوم بزعفران رنگ
کرده شده و شیر درنده
مزعه (ع) بالضم پاره گوشت و بالکسر پاره
پیه
مز[illegible] (ع) بالفتح جامه دریدن وپاره کردن
و[illegible] اختن مرغ و بالفتح وکسر زا پاره هاي
جامه
مزقه (ع) بالکسر مثله
مزکت (ف) بالفتح و باکاف [illegible]
بوزن ومعني مسجد همچنا[illegible]
در حکمت علائي این لفظ را ا[illegible]
سوزني [illegible] * سر و باغ [illegible] بهتر
در مقابل [illegible] * تو مشرف تري ز
همچو بیت [illegible] کت *
مزکوم (ع) [illegible] دارد
مزکه (ف) بالکس[illegible]
مزکي (ع) [illegible]
و بالف منصوره پاک کرده
داده شده

مزلاج (ف) بالکسر پس کلید که بآن در بندند
و بی کلید وا کنند و زنیکه سرون او لاغر و در هم
خوشیده باشد
مزلاق (ع) بالفتح مثل دو معنی اول مزلاج
...
... (ع) بضم میم و فتح لام مشدد اندک و
کسی که خود را بقومی وابسته باشد و از ایشان
نباشد
... (ع) بالفتح جای لغزیدن
...مار (ع) بالکسر نای که مینوازند
مزمز (ع) بکسر یکم و سیوم و با هردو زای
فارسی مگسی ... مبز که چون بر گوشت نشیند
گوشت را گنده ... و کرم افتد
مزمزه (ع) بالفتح جنبانیدن
مزمل (ع) به تشدید زا و میم جامه در
پیچیده
مزمن (ع) بالضم مرض دیرینه و چیزی
دیرینه
مزمهل (ع) بالضم آب صاف
مزمیر (ع) بالضم مرد سخت ...
... (ع) بالضم باران و ابر سفید
...) بفتحتین و سکون نون و کاف
...
...با م شوهر کند
...وا و مشدد زن جفت کرده
...ن آن یعنی آگنـ... بالفتح
...ه با ... چیزند
مزون (ف) ب... ...ران کنند و توشه
...
...غ آشامی که بیمار
... برنج و مونک
... است کزلب تو برسم ... دویدن

مزوری * بیمار عشق را شکرونا روان دهد *
مزوره (ف) مثله
مزوع (ع) بالضم زود گذشتن
مزون (ع) بالضم روشن روی ورفتن و برگزیدن
خیک از چیزی و بالفتح زمین عمان
مزه (ع) بضم یکم و فتح دوم مشدد شراب
ترش و بفتح میم و به تشدید زا شراب خوش لذت
و بالکسر و با زای فارسی موی و در اصطلاح عاشقان
اشارت از نیزه و پیکان تیراست که از هر کرشمه
و غمزه معشوق بهدف سینه عاشق میرسد و آن
بیچاره را مجروح میکند
مزهر (ف) بالکسر بربط یعنی عودی که می
نوازند
مزیده (ع) یعنی افزونی
مزید (ع) افزون و افزون کرده شده
مزیدن (ف) بالفتح خوشیدن و نیز بمعنی
مکیدن آمده
مزیده (ف) بالفتح و بازای فارسی نام بازی
است
مزیز (ف) بالکسر و فتح یای موحده قلم که
بدان بنویسند
مزین (ع) بضم یکم و فتح سیوم مشدد آراینده
و نیز که موی را سترد
مس (ع) بالفتح و تشدید سین سودن و دیوانه
شدن و دیوانگی و در فارسی بندی باشد که برپای
مجرمان نهد فردوسی گوید * هنرزان ایرانیان
است بس * درانند شیر ژیان را بمس * و بزرگ
و مهتر را گویند
مسا (ع) بالفتح والمد شبانگاه ضد صبح
مسابعه (ع) بالضم هفته بهفته کاری کردن
مسابقه (ع) بالضم با کسی پیشی کردن و
دویدن

مسابة (ع) بالضم کسي را دشنام دادن
مساتیره (ع) بالضم چیزیرا پوشانیدن
مساجد (ع) جمع مسجد
مساح (ع) بالفتح وتشدید سین مهمله پیماینده زمین
مساحبه (ع) بالضم بایدیگر زندگانی کردن و نیک آمیزش کردن
مساحته (ع) بالضم پیمودن زمین
مساحله (ع) بالضم برکنار دریا فتن
مساخته (ع) بالضم و با خاي منقوطه احمق نمودن
مسارب (ع) بالفتح بالا خانه ها وشکیاه زارها
مساربه (ع) بالفتح غمگین کرده شده
مسارعته (ع) بالضم شتابیدن وشتافتن
مسارقه (ع) بالضم دزدیدن و بچیزی نگریستن
مساره (ع) بالضم باکسی راز گفتن
مساس (ع) بالکسر بایدیگر سودن وجماع کردن
مساضحبین (ع) بالضم مردان زنان کننده.
مساع (ع) بالکسر چارواي که بخود چراگاه رود و بیاید
مساعات (ع) بالضم باکسي شتاب رفتن وکنیزک وزنان کردن کنیزک باکسي
مساعد (ع) بالضم یاري دهنده
مساعده (ع) بالضم کسي را یاري کردن
مساعقه (ع) مثله
مسافاه (ع) بالضم بایدیگر سفاهت کردن یعني ناداني وسبکي کردن ونیز روبرو سخن گفتن

مسافحة (ع) بالضم زنان کردن.
مسافران والا (ف) یعني اولیاي الله و سالکان راه خدا وطالبان مولا
مسافره (ع) باکسي سفر کردن
مسافعه (ع) بالضم مریکدیگر را کشیدن وگرفتن و بریکدیگر حمله بردن
مسافه (ع) بفتح یکم وسیوم دوره وري بودن گاه و بیابان
مسافهه (ع) بالضم باکسي ناداني وسبکي کردن و راست داشتن مشک وجز آن ومردم ازان آب خورند
مساقت (ع) جاي راندن
مساقاة (ع) بالضم باکسي فهم کردن با هم آب کشیدن و زمین بکسیدادن براي زراعت
مساقط (ع) متاع هاي زبون واو جمع مسقط است
مساك (ع) بالفتح بخیل شدن و جاي آب
مسال (ع) بالکسر جوال دوزها وبضم میم و بتخفیف هم طرف ریش وجانب سروگردن
مسالت (ع) بالضم درخواستن وپوشیدن وچیزي ازان نپرسیده شود
مسالح (ع) گذرگاه هاي وجاهاي ترس
مسالک (ع) بالفتح جمع راه
مسالمه (ع) بالضم باکسي آشتي کردن
مساله (ع) معروف پرسیدن
مسام (ع) بالفتح وتشدید میم سوراخهاي تن که موي بدن
مسامات (ع) بالضم دربزرگي باکسي معارضه کردن
مسامحه (ع) بالضم باکسي کار آسان و نرم کردن

مسامره (ع) بالضم باکسی افسانه گفتن وفرو گذاشت کردن ونرمی کردن وکار باآسانی فراهم گرفتن ازکسی

مسانحه (ع) از طرف راست درآمدن شکار وغیره

مسانَدت (ع) بالضم مخالفت افگندن میان قافیه های شعر

مسانه (ع) بالفتح شترنر شتر ماده رادندان زدن

مسانهه (ع) بالضم چیزی یک سال بکسی دادن ویکسال ندادن ودرخت خرما یکسال بارآوردن ویکسال نه آوردن

مساوات (ع) بالضم برابر کردن وبرابر آمدن

مساورت (ع) باکسی راز گفتن وباکسی معارضه کردن بهتری وبسیاری

مساوفه (ع) بالضم باکسی مفاخرت کردن دیه سخت جنگی

مساوکه (ع) بالضم باکسی مسواک بدندان مالیدن ولرزیدن سروگردن ستور ازغایت لاغری وضعیفی

مساومه (ع) بالضم باکسی مکث کردن در بیع

مساوی (ع) بالضم برابری

مساهره (ع) بالضم باکسی بیدار بودن وبیدار کردن

مساهله (ع) بالضم آسان گرفتن وآسان کردن

مسایح (ع) بالفتح شکرگاه ها وجاهای ترس وخوف دشمن

مسایره (ع) بالضم رفتن

مسایفه (ع) بالضم باکسی شمشیر زدن

مسایله (ع) بالضم ازکسی چیزی پرسیدن

مسبّبه (ع) بضم یکم وکسرسیوم مشدد انگشت شهادت

مسبعه (ع) بالفتح زمین بسیار سبعه

مس بند (ف) بالضم والفتح کسیکه پای بند کسی شود که بدان سبب جای نتوانست رفت

مسبوت (ع) بالفتح علتی سبات داشته شده ومعنی سبات گذشت ومرده بی هوش

مست (ف) بالضم بیخ گیاهی است خوشبوکه آنرا مشک نیز گویند بتازی سعد بهندی موتهه خوانند

مستاجه (ع) بالضم چیزیرا پوشیدن

مستار (ف) باول مفتوح بثانی زده نام گیاهی است دواکی بوی خوشدارد ودرغایت تلخی باشد

مستاس (ف) بالفتح کارشوریده

مستاند (ع) بالضم باکسی برابری کردن درآب کشیدن

مستثنی (ع) بالضم وبالف مقصوره بیرون کرده شده از طایفه

مستجاب (ع) بالضم پاسخ کرده شده وجواب داده شده

مستجابه (ع) بالکسر بیل که بآن گل اززمین بر کنند

مستحاضه (ع) بالضم زنیکه درایام حیض ونفاس خون بیند

مستحصب (ع) بالضم وتشدید یای ابجد بر گزیده ودرست داشته شده

مستحیل (ع) بالفتح [illegible] محال

مستدعی (ع) بالضم وبالف مقصوره در خواسته شده

مستدیر (ع) حلقه صفت دایره شکل

مستراح (ع) بالفتح موضعي و جاي آسايش و فراغت

مسترن (ف) نوعي از دو نوع مار بون که او را هفت برگ نیز گویند

مستریح (ع) بالضم طلب راحت کننده

مستسقي (ع) بیماري که هرچند آب بخورد سیر نگردد چنانچه در استسقا گذشت شاعر گوید *
ز نظم من حدث شاها دل بیمار محنت کش * نگردد سیر از آن گونه که مستسقی ز شرب الما *

مستشزرات (ع) سر بالا تافته شده

مستشیر (ع) بالضم فربه و آنکه باکسي مشورت کند

مستطاب (ع) پاک آمده و خوش آمده

مستطیر (ع) بالضم پراگنده و آشکار شده و فاش شده و رسیده شده

مستظلم (ع) بالضم مظلوم

مستظهر (ع) بالضم طلب ظهور کننده و قوت یابنده و قوت دهنده و پشتي طلبنده

مستعار (ع) بالضم طلب عاریت گرفته شده

مستعان (ع) بالضم یاري خواسته شده

مستعد (ع) بالضم ساختگي و آمادگي چیزي کننده

مستعذب (ع) بالضم شیرین کرده شده

مستغرق (ع) بالضم غرقه شده و همه را فرا رسیده

مستغل (ع) بالضم و تشدید لام جاي غله

مستغیث (ع) بالفتح فریاد خواه

مستفید (ع) رسنده و بهره بر گرفتن خواهنده

مستقر (ع) بالضم و الفتح جاي ایستادن گاه آنجا

مستقصي (ع) بالضم جوینده و فاش شده و نیز گفته و [illegible] و فراخ بسیار

مستقر (ع) بالضم و با قاف مفتوح آرام گرفته

مستقه (ع) بالضم و بفتح تا و قاف دراز آستین

مستقیم (ع) بالضم راست

مستکین (ع) بالضم فروتني کننده

مستلم (ع) بالضم سرگشته و بیچاره و درمانده

مستم (ف) بالضم و تشدید نام مقامي است

مستمر (ع) بالضم و تشدید راستوار و روان

مستمطر (ع) بالضم و بکسر طا جوینده و بفتح طا موضع آشکار

مستمند (ف) بالضم حاجتمند و غمگین فردوسي گوید * چنین است کار سپهر بلند * گهي شاد دارد گهي مستمند *

مستواره (ف) آنچه که در [illegible] پشتواره که بر پشت توان برد

مستوجب (ع) بالضم سزاوار شونده

مستودع (ع) بفتح اول امانت نگاه [illegible] و بکسر دال امانت نگاه دارنده

مستور (ع) پوشیده شده و پوشاننده

مس[illegible] (ع) زنیکه بر دست خود نقش سوزن

مستوفي (ع) بالضم تمام گیرنده و عهده داري که سر دفتر باشد و بالضم و بالفتح ستیده شده

مستوقه (ع) بالضم زنیکه [illegible] کردن فرماید

مستولي (ع) بالضم غالب و فائق و

مستومند [illegible] مثل مستمند مذکور

مستي (ف) [illegible] شدن و در اصطلاح [illegible] عبارت است که در مشاهده جمال [illegible] شده

مستیقن (ع) بالضم [illegible]

مسجد (ع) بالفتح وکسر جیم وبفتح نیز آمده
عبادتخانه وبفتح جیم پیشانی وجای سجده دادن
ودر اصطلاح سالکان مظهر جمالی را گویند وقبول
آستانه پیر ومرشد

مسجل (ع) بالضم وتشدید جیم سجل کرده
[illegible]ن قباله یا مهر

مسجور (ع) بالفتح پرکرده شده

مسجون (ع) در بند کرده شده ودر زندان
کرده شده

مسحر (ع) بالضم سپیده

مسح (ع) بالفتح مشت مالیدن ومسح سر وموزه
کردن وجماع نمودن وبشمشیر بریدن بالکسر پلاس
یعنی گلیم [illegible] هر دو ران بهم سائیدن

مسحاة (ع) بالفتح والیه زمین هموار وسنگ
[illegible] ذالک وبیلها دوزن لاغر سرین

مسحل (ع) بالکسر سوهان وزبان تیز وخر
ونام شخصی

مسخ (ع) بالفتح برگردانیدن صورت بصورت
بد تر از صورت نخستین ورفتن مزه چیزی

مسخر (ع) بالفتح افسوس داشته [illegible]
[illegible] مشده ورام کرده شده
[illegible] ما را مسخر پیره کنند واستهزا
اصطلاح متصوفه آنرا
[illegible] دمان کشف وکرامات خود
[illegible] شی ومعرفت زنند
[illegible] هم گرم کنند [illegible]ان

مس[illegible] (ع) بالکسر ویا [illegible] نوع
[illegible] ی است

مسک (ع) بفتحتین [illegible] خرما که هیزم بدان
[illegible] بسته بود وسلسله [illegible]

مسکن [illegible] عالم (ف) [illegible] کم وفتح دوم
وسوم مشهد شش جهات

مسر (ف) بفتحتین یخ

مسربه (ع) بفتح وضم رای موئیکه مانند خط
از سینه تا ناف بر آمده باشد

مسرة (ع) شادی وانچه در سرور از خود نویسند
مثل مکتوب مسرت اسلوب

مسرجه (ع) بالفتح چراغدان

مسرد (ع) بالکسر سوزن کفش گران

مسرده (ف) بالضم کبوتر بازی

مسرع چرخ (ف) یعنی ماه

مسرف (ع) بالضم انکه بی اندازه خرج کند

مسرمد (ع) بضم یکم وفتح دوم یعنی همیشه

مسرور (ع) بالفتح شادمانی وخوشی

مسروق (ع) بضم یکم وفتح دوم سراپرده

مسن زراندود (ف) محبت با نفاق ودروغ
راست مانند

مسط (ع) بالفتح فرو ریزیدن چیزی از جای
وبدست بیرون آوردن آب منی از رحم
مادیان

مسطار (ع) بالکسر شراب ترش

مسطح (ع) بالکسر ستون خیمه وزمین هموار
وبالفتح موضعی که خرما یا گندم در ان اندازند
تا خشک شود

مسطر (ع) بالکسر آلتی که بدان سطرها درست
کنند وبالفتح جای سطور

مسطور (ع) بالفتح نوشته شده

مسع (ع) بالکسر باد شمال

مسعار (ع) بالکسر چوبی که بدان آتش بر
افروزند

مسعر (ع) مثله

مسعط (ع) بضم میم بینی دارو زدن بالفتح ظرفی
که دران سعوط کنند

مسعود (ع) بالفتح نیک بخت کرده شده ومبار[illegible]

درویش که شاعر هم بوده
مسغب (ع) بالفتح و با غین منقوطه گرسنگی
مسغبه (ع) مثله
مسغوب (ع) بالفتح ربوده شده
مسفره (ع) بالکسر جاروب
مسفسفه (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم بادیکه خاک و گرد برانگیزد
مسفن (ع) بالکسر سوهان و تیشه چوب تراش
مسقام (ع) بالکسر آنکه بسیار بیمار شود
مسقط (ع) بضم یکم و کسر سیوم افتادن گاه و مسقط الراس جای که بچه شکم مادر از زمین افتد و بفتح یکم و کسر قاف انداز نده و خطا کننده در سخن و در نوشتن
مسقع (ع) بالکسر نیکمرد بلیغ و فصیح
مسک (ع) بالکسر مشک آهو
مسکب (ع) بالفتح آب روان کرده شده بروی زمین
مسکت (ع) بالضم خاموش کننده
مسکر (ع) بالکسر آنکه بسیار شراب خورد
مسکنک (ع) بالکسر نام سازی که بدهن بنوازند
مسکل (ع) مثله
مسکن (ع) بکسر کاف موضعیست بکوفه و بفتح کاف منزل و جای آرام
مسکنه (ع) بالفتح درویشی و بیچارگی و آرمیده شده
مسکوب (ع) مثل مسکب مذکور
مسکیر (ع) آنکه بسیار شراب خورده مست شود
مسکون (ع) بالفتح نشستگاه
مسکه (ع) بالکسر روغن تازه ماده شتا و بفتحتین دست برنجین شیر نقره یعنی دستانه
امشاج بضم یکم و فتح دوم و سیوم بخیل و بضم
یکم و سکون دوم بقیه هر چیزی
مسکین (ع) بالکسر آنکه هیچ ندارد و یا آنکه کفایت او سود نداشته باشد و درویش و بیچاره و ضعیف ذلیل و بیچاره و مظلوم و بی تکیه و آنکه باعث فقر و فاقه از حرکت و قوت باز باشد
مسل (ع) بفتحتین راه آب
مسلاخ (ع) بالکسر پوست مار افتاده باشد و پوست باز کرده هر چیزی باشد
مسلاط (ع) بالکسر دندان کلید
مسلان (ع) بالضم جای جاری شدن آب
مسلبت (ع) بالضم و فتح بادداخل در روز سبت و آنکه حرکت نکنند
مسلته (ع) بالکسر و فتح سین و تشدید لام جوالدوز
مسلحه (ع) بالضم جای ترس و گذرگاه دشمن و مردم با سلاح
مسلسل (ع) بضم یکم و فتح هردو سین پیوسته یعنی جعد مسلسل گویند
مسلف (ع) بالضم زنی که عمر او بچهل و پنج سال رسیده باشد
مسلک (ع) بالضم راه
مسلم (ع) بالضم آنکه اسلام دارد و بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد باور داشته و سپرده و بسلامت داشته و تسلیم کرده شده و نیز نام مردی
مسلمه (ع) بالضم سلامت داشته شده و گمان نهاده شده و باور داشته شده
مسلوب (ع) ربوده شده
مسلول (ع) شمشیر از نیام بیرون کشیده و مرد بیماری سل داشته شده
مسمار (ع) بالکسر میخ
مسماس (ع) بالفتح نام شوربه
مسماک (ع) بالکسر چوب خیمه و چوب

شاخه که خرگاه باو دراز کنند

مسمط (ع) انچه بردوال زین آویخته باشد وسوالي که جواب داده نشود وحکم روان و شعریکه در هر بیت سه قافیه یا زیاده باشد وبالکسر قلاده کلید

مسمع (ع) بالکسر گوش ودسته ومیانه دلو وبضم میم اول وکسر میم دوم شنوده

مسمن (ع) بالضم وبفتح میم مشدد فربه کرده شده وبکسر میم فربه کننده

مسموط (ع) یعني نوعي از کفش

مسمون (ع) بالفتح روغن فربه روي

مسمی (ع) بالضم وبالف مقصوره نام کرده شده یعني ذات را نامند

مسن (ع) بالکسر وفتح سین مهمله وتشدید نون فسان وسنگي که بآن کارد وشمشیر تیز کنند وبالضم وکسر سین با نون مشدد بسیار سال خورده

مسند (ع) بالفتح تکیه گاه وبالش بزرگ وبالضم روزگار وبسري خوانده وخطي است که قبیله حمیر مینویسند وپشت باز داده شده وحرامزاده وزمانه وبالضم وتشدید نون مفتوح آفراشته شده وبضم یکم وفتح دوم وکسر چهارم بازیگر

مسند آسودگان (ف) یعني ملک جهان وقبور

مسند جم (ف) یعني ماه

مسنده (ع) بالضم وفتح نون مشدد دیوار آفراشته شده وباز نهاده

مسنگ (ع) بالفتح وباکاف فارسي قاروانداز شکستن وقهار بازودزد وراه زن

مسنم (ع) بالضم وتشدید نون خانه که بامش خرپشته باشد وقبر که بطریق خرپشته باشد

مسنون (ع) بالفتح بوي ناک گنده وصورت کرده شده وروشن گردانیده وراه وروشن نموده

شده وریخته شده مسنون بالوجه آنست که بیني وروي او دراز باشد ونیز سنان تیز

مسواط (ع) بالکسر کفگیر

مسواک (ع) بالکسر معروف آنکه ازو دندان بمالند

مسوح (ع) بالفتح داروي که بچیزي مالند

مسور (ع) بالکسر تکیه وبالش که از پوست تیار کنند ونیز نام مردي است

مسوس (ع) بالفتح آب نه شیرین نه شوره نیز بمعني سودن

مسومات (ع) بالفتح بلند برداشته شده ونیز طبقهاي آسمان

مسومه (ع) بالفتح وتشدید واو چرانیدن ونشان کردن وبالضم چرانیده ونشان کرده شده

مسهر (ع) بالکسر والفتح مثل دو معني اولین مسور مذکور که بالا گذشت

مسهک (ع) بکسر اول اسپ تیز رفتار

مسي (ع) بالفتح بردن دست در رحم شترماده وآب مني از نحل بدر آوردن وبضم یکم وکسر دوم بدکردار وبفتحتین وبالف مقصوره شبانگاه

مسیاح (ع) بالکسر آنکه در شهر بگردد وسخن چیني مردمان بکند

مسیح (ع) بالفتح عطا کردن وعطا خواستن وخرما میدن ودوست وبسیار مصاحبت کننده ودروغ گو وپاره نقره وزر بی سکه ولقب حضرت عیسي علیه السلام وبعضي گفته اند وآنکه دروغ گوید ویک چشم ویک آبرو ندارد ومردي که مجامعت بسیار کند واسپ تیز رفتار

مسیحا (ع) بالفتح لقب حضرت مهتر عیسي علیه السلام

مسیح قدم (ف) یعني شکسته پاي یعني گوشه نشین

مسبر (ع) بالفتح رفتن
مسبس (ع) بالفتح سودن وخرامیدن ونام درختی
مسیط (ع) بالفتح آب تیز وبوی ناک که در حوض مانده باشد
مسیک (ع) بالفتح بخیل
مسیل (ع) بالضم جای روان شدن آب
مش (ع) بالفتح وتشدید شین دست بچیزی مالیدن که تا پاک شود وپاره وشیر اشتر دوشیدن وپاره در پستان گذاشتن وسر استخوان نرم را خائیدن وگرفتن چیزی را بی یکدیگر وچیزی را در آب جنبانیدن
مشاء (ع) بالفتح والمد بسیار فرزند شدن زن وبفتح یکم وسکون دوم والمد رونده
مشاءاة (ع) بالضم ازکسی پیش رفتن در دویدن
مشابع (ع) بالضم بآخر چیزی پیوسته وهمراه ومصاحب
مشابهة (ع) بالضم بچیزی مشبه بودن
مشاتمه (ع) بالضم مریکدیگر را دشنام دادن
مشاجرة (ع) بالضم باکسی خلاف کردن
مشاحة (ع) بالضم باکسی درچیزی بخیلی کردن
مشاحر (ع) بالفتح چوبهای هودج
مشار (ع) بالفتح کندی ومگس انگبین و بالکسر چرمینه
مشارب (ع) بالضم آبخورها وبالاخانه
مشاربة (ع) بالضم باکسی شراب خوردن
مشارة (ع) بالضم باکسی بدی ومخالفت کردن
مشارز (ع) بالضم بدخلق وزشت خو
مشارزه (ع) بالضم باهم نزاع کردن وبه خوی ودرشتی نمودن
مشارطه (ع) بالضم باکسی شرط کردن
مشارفه (ع) بالضم باکسی تفاخر کردن بحسب

وبزرگی وبر چیزی مطلع شدن
مشارکه (ع) بالضم باکسی انبازی کردن
مشاش (ع) بالضم زمینهای نرم واستخوان نرم که توان خائید ونفس وطبیعت نرم نیز گویند
مشاطبه (ع) بالضم رفتن با کسی به وطرف خانه چنانکه یکی از ان طرف رود ودیگر از طرف
مشاطره (ع) بالضم مال را به ونیمه کردن ونیمه پستان دوشیدن
مشاطه (ع) بالضم موی از شانه کردن در هم افتاده باشد. بفتح وتشدید شین زنی که عروس را بیارا به وزنی که شانه کند عروس یاد... را
مشاع (ع) بال... ش نا گر... اش کرده وآشکار نموده شد
مشاعر (ع) بمعنی جای شعور یعنی حواس باطنی وبمعنی جای عبادت نیز آمده
مشاعرة (ع) بالضم باکسی در یک جامه چسپیدن وباهم دیگر معارضه کردن در شعر گفتن ویاد شعر خواندن
مشاعل (ع) جمع مشعل وشعله ها وکارها وبالفتح چراغدانهای بزرگ
مشاغبه (ع) بالضم وبا غین م... بدی کردن
مشافهه (ع) بالضم با... گفتن
مشاقاة (ع) بالضم رنج چیزی کشیدن
مشاقنه (ع) بالضم مخالفت کردن ودشمنی نمودن وانچه از موی بشانه افتد
مشاکلة (ع) بالضم بچیزی مانند وهم شکل شدن
مشاکهة (ع) بالضم بچیزی مانندن وبمعنی نزدیک کردن هم آمده است
مشام (ع) بالفتح وتشدید ... میم ثانی مفتها...

رمتواضع وقوت شامه اما فارسیان مخفف
استعمال کرده اند
[illegible] (ع) بالضم چیزی بوشیدن و نزدیک
شدن بچیزی و بچیزی نگریستن
مشاورت (ع) بالضم با کسی مصلحت وکاری
[illegible] وله (ع) بالضم فرو گرفتن دشمن را به نیزه
در حرب
مشاهده (ع) بالضم دیدن و با کسی درجای
حاضر بودن
مشاهره (ع) بالضم ماه بماه چیزی دادن
مشاهله [illegible] بالضم با یکدیگر بدی کردن و هجو کر
را سخن بد
مشاهور (ع) بالضم [illegible] ن آنگیس
مشابحه (ع) بال[illegible] چیزی پرهیزیدن و درگذری
کوشش کردن
مشایخ (ع) بالفتح پیران و خواجگان و جمع [illegible]
شیخ است
مشایعه (ع) بالضم با کسی یاری کردن و [illegible]
نمودن و گوسپندان را آواز دادن و خواندن و چیزی
که مرهم را با کسی رفتن
[illegible]) بالکسر [illegible] که زود فربه
شود
مشبج [illegible] کسر والضم جامه کهنه
مشبک [illegible]) بضم یکم و فتح دوم مشدد رشته
ر مانند دام و پنجره
شبک قلعه (ف) بضم یکم وفتح دوم وسوم
شده انکشت دان آهنی و آسمان
مشت (ف) باول مفتوح بثانی زده بمعنی
پروانیده وسطبر و بمعنی غلطیدن نیز آمده *
ارزق دیوچهر نرمزه رنگ [illegible] زبدی مشت از
[illegible] دنگ * و [illegible] ت از ملوکان

غزنیین و بضم اول معروف وگروه اندک و جمع
قلیل باشد و بمعنی مالیده بود
مشتا سنگ (ف) بالضم وباکاف فارسی
سنگ فلاخن علی شطرنجی گوید * تیغ خو شتر
زطعنهٔ دشمن * مشت بهتر زسنگ مشتا سنگ
مشت افشار (ف) بالضم یکی از آن زرکه همچو
موم نرم در مشت خسرو می بود در وقت بار عام
از آن صورت های مختلف راست کردی و بازمی
شکستی که کسی بر بیزش دست او مطلع نشدی و پارچه
زری مانند موم نرم که برو نرد داشت و شرابی که
نو ساخته باشند از انگوری که طعم کسی
نگشته باشد
مشتاق (ع) بالضم آرزو مند کسی و
چیزی
مشت رنگ (ف) دست افزاری بود که درودگران
بدان چوب را هموار سازند و آنرا رنده نیز گویند
انوری گوید * کر دکان را مشت رندی ده چها نرا
[illegible] * ناله از قومی که هم ایشان وهم
سازنده ام
مشت رنده (ف) مثله
مشتری (ع) بالضم خریدکننده وستاره
ایست معروف که آنرا برجیس نامند
مشتبهات (ع) بالضم مشکلات و پوشیده
ها
مشت زن (ف) معروف و آنکه خادمی
کند و بمعنی پهلوان
مشتعل (ع) بالضم شعله زننده
مشتغل (ع) بالضم بکاری درشده و بکاری
در آمده
مشتکی (ع) بالضم و با الف مقصوره چیزی که
از و نالند و شکایت کنند
مشتق (ع) بالکسر گل سرخ و بالفتح بشتابی

زدن و بشتاب خوردن بنشستن و دریدن جامه و شانه کردن موی رچست دوختن و کشیدن دوال و مانند آن تا دراز و پهن شود و بالضم گرفته شده

مشتمل (ع) بالضم پرورده و نیز در گیرنده

مشتن (ف) بالکسر سرشتن و خمیر کردن

مشتنک (ف) باول مفتوح بثانی زده و با تای فوقانی مفتوح دزد و راه زن را گویند

مشتو (ف) باول مضموم بثانی زده و تای فوقانی و واو معروف نام گلی است سرخ رنگ

مشتواره (ف) بالضم و با تای موقوف گندم یا جو یا شالی و یا گیاه که موازنه یک مشت درود باشند و بچیزی بوند و در هند آنرا انتیه گویند و نیز یک مشت را گویند از هر چیزی و بمعنی مشت زنده است که مذکور شده

مشتوت (ف) چوب جولاهان که بران پارچه بوقت بافتن به پیچند و نورد نیز گویند

مشته (ف) باول مضموم دسته هر چیز را گویند مثل دسته کارد و خنجر و امثال آن عموماً و دسته نداف را خوانند خصوصاً اثیر الدین گوید
* هر روز بهر پنبه زدن بر دواج چرخ * صبح از عمود مشته کند وا ز افق کمان *

مشتی (ف) بالضم و با یای فارسی یعنی معدودی چند و گروهی اندک و باول مکسور بثانی زده نوعی از جامه حریر باشد که آنرا بغایت نازک و لطیف بافند استاد دقیقی گوید * بر افکن ای صنم ابر بهشتی * زمین را خلعت اردیبهشتی * زمین برسان خون آلوده دیبا * هوا برسان نیل اندوده مشتی *

مشتی آتشی (ف) بالضم و با هردو یای فارسی یعنی گروه ظالمان و دیوان و آتش پرستان

مشتی خاک (ف) بالضم یعنی گروه آدمیان اند که مایه ضعیف خلقت

مشتی زیاد (ف) بالضم یعنی گروه مخالفان حقیر و مردود

مشتی شرار (ف) بالضم یعنی چندی مشرران و نیز ستارگان منحوس و گروهی مردگان

مشج (ع) بالفتح آمیختن و بالکسر آمیخته

مشجب (ع) بالکسر و با جیم منقوطه چوب که دران جامه اندازند

مشجر (ع) بالفتح درختان و بالکسر چوبی که جامه بران اندازند و چوبیکه در هودج باشد و بالضم و فتح شین و تشدید جیم مفتوح که صورت درخت داشته باشد

مشجره (ع) بالضم درختان و بالکسر سه پایه

مشحح (ع) بالفتح نیکوکار

مشحج (ع) بالکسر خرگور یعنی خر وحشی

مشحذ (ع) بالکسر سنگی که بدان تیغ و کارد تیز کنند

مشحون (ع) پر کرده شده و رانده شده و دارنده

مشق (ع) بالفتح بسیار خط نوشتن در آغاز بتازیش مشق گویند

مشخر (ع) بالضم کوه بلند

مشخنه (ف) بضم میم و فتح دوم یک نوع حلوای است

مشدن (ع) بالضم و کسر دال آهوی ماده که از شیر دادن بچه بی نیاز شده باشد

مشراط (ع) بالکسر نشتر و انچه بدان عضوی را شگافته شود و بالفتح کشیدن چیزی بر کشیدن آبرو و جز آن

مشراق (ع) بالکسر جای رفتن آفتاب یعنی طرف مشرق

مشرب (ع) بالفتح جای آشامیدن و بمعنی مزاج و مذهب نیز آمده است

مشربه (ع) بالکسر ظرفی که از آن آب خورند و بفتح میم وضم رای وبفتح میم و را بالا خانه وبفتح میم کنار آب وآشامیدن گاه و یا کسی شراب خوردن

مشرح (ع) بالضم وتشدید رای مکسور شرح کننده وبفتح را شرح کرده شده

مشرط (ع) مثل مشراط مذکور است که بالا گذشت

مشرف (ع) بالضم ورای مکسور دیده ور شونده واز بالا نگاه کننده و بلند و بفتح میم و را جای بلند ومشارف الارض عالی زمین ومشارف الشام دهی است چند در زمین عرب نزدیک شام که شمشیر مشرفی بفتح را منسوب بدو است و بضم میم و فتح شین وفتح رای مشدد شرف داده شده

مشرفیه (ع) مثله

مشرفی (ع) بالفتح یک نوع شمشیر که منسوب بمشرف مذکور

مشرق (ع) بالفتح جای برآمدن آفتاب

مشرق کشاده بال زر (ف) یعنی مشرقی و آفتاب و صبح و بدو آورده و بجای بال زال نیز گویند یعنی کشاده زال

مشرقه (ع) بفتح میم و را وبفتح میم وضم را مهمله موضعی آفتاب یعنی مشرق

مشروب (ع) بالفتح آشامیدنی و آشامیده شده

مشروح (ع) بالفتح روشن کرده شده

مشط (ع) بالفتح شانه فرمودن و بالضم شانه که بر موی کنند و استخوان شانه تن و استخوان های پشت و نام گیاهی است

مشظ (ع) بفتحتین خار و چوب در دست خلیدن

مشع (ع) بالفتح گرد کردن و گوسپند فروختن و دوشیدن و ربودن و بسیار خوردن

مشعبد (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم بازیگر

مشعبدان حقه سبز (ف) بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم آفتاب و ماهتاب و سیارگان سبعه

مشعبذ (ع) همچنان که در مهمله گذشت

مشعر (ع) بالفتح نشانه و حاسه از حواس عشره و بکسر نیز آمده مشعر الحرام موضعی است در مکه

مشعشع (ع) روشن و شراب با آب آمیخته

مشعله (ع) معروف و آنرا مشعل نیز گویند * ما را شب هجر تو چه پروای چراغ است * کز دل پر شعله بود مشعله ما * وبالفتح چراغدان بزرگ

مشعله خاوری (ف) بالفتح یعنی آفتاب

مشعله روز (ف) بفتح یکم و سکون دوم مثله

مشعله صبح (ف) مثل مشعله خاوری

مشعله گیتی فروز (ف) حضرت محمد مصطفی رسول صلی الله علیه وسلم و نیز آفتاب

مشغ (ع) بالفتح خوردن

مشغر (ع) بالکسر لب شتر

مشغول (ع) بالفتح بکاری درشده و بکاری در آمده

مشغله (ع) بفتح غین معجمه کار و بار و غوغا و فریاد و آواز مردم و بعضی بدین معنی بکسر خوانند

مشغلة الطالبین (ع) بالفتح نام میوه ایست که لطافتی ندارد

مشغا (ع) بالفتح میان سر و فرق سر و بالکسر شانه

مشغفی (ع) بالضم مهربانی و غمخواری و دوستی

مشغف (ع) بالفتح شتاب و جست و پیشین و

کشیدن دوال تادر [illegible] رد و بفتحتین رسیدن
دامن بدامن و بکسرتین طبق احمر یعنی گل
سرخ

مشقب (ع) بالکسر آشکینه و بومه درود گران
یعنی آلتهٔ سوراخ کردن

مشقص (ع) بالکسر پیکان و پهن و دراز

مشک (ف) معروف لیکن اهل فارس بکسر
میم و اهل ما وراء النهر بضم میم خوانند و در
اشعار به هر دو روش یافته شده

مشکاة (ع) بالکسر روزن فراخ که دران چراغ
نهند و دریچه و طاق و نام کتابی است معروف
در علم حدیث

مشک بیز (ف) آنچه از و خوشبوی ها بسیار آید

مشک بید (ف) نوعی از هفده بید و نیز نام
گلی است

مشک ترا (ف) یعنی قوی ترا و خطا ترا

مشکچه (ف) بالفتح مشک کوچک که مشکیزه
نیز گویند و بالکسر شکلی است که اور انسرد

مشکدانه (ف) بالضم و با کاف موقوف
نام نوائی و لحنی است و دانهٔ خوشبو که در سوراخ
کرده ببویند و مشکک نیز گویند.

مشکدر (ف) بالفتح جانوریست

مشکدم (ف) نام جانوریست سیاه رنگ و
خوش آواز حکیم اسدی گوید * پراگنده با مشکدم
سنگ خوار * خروشان بهم شاوک کبک سار *

مشک را کافور کردن (ف) یعنی موی سیاه
را سفید کرد

مشکر (ف) بفتح یکم و کسر دوم یعنی شکار
مکن

مشک زمین (ف) بیخ گیاهی است که هند
او را موتهه نامند

مشک فروشان (ف) خوبان خوش آواز

مشک فشان ازفعاع (ف) آنکه بوی
از دهن او برآید

مشکک (ف) مثل مشک زمین که گذشت

مشک کاشغری (ف) کاشغر نام جایی
است مشکی که از انجا آرند آنرا مشک کاشغری
نامند

مشکل (ع) بالضم کار سخت

مشک مالی (ف) نام لحنی است از مصنفات
باربد مطرب نظامی در صفت باربد گفته * چو در
مشکو بگفتی مشک مالی * همه مشکو شدی پر مشک
حالی *

مشکناب (ف) بالضم یعنی مشک خالص

مشکنافه (ف) مثله

مشکنک (ف [illegible] بکسر کاف مرغی است
کوچک که بیشتر در کنار [illegible] و شباهت کبک
دارد

مشکنه (ف) مثل مشک زمین که گذشت

مشکو (ف) بالفتح و با واو فارسی مشک خورده
که آنرا مشکیزه گویند و بالفتح بتخانه را گویند
و بطریق استعاره حرم خانه ملوک و سلاطین را نامند
خاقانی گوید * [illegible] شیرین بشبی خون فدا * نقش
مشکو و شبستان [illegible] م *

مشکواة (ع) بالکسر [illegible] دریچه و طاق که
چراغ در وکنند یعنی چراغ [illegible] بیل

مشکوبه (ف) نام نوای باربد

مشکور (ع) بالفتح پسندیده و ستوده و ثواب
داده

مشکوفی (ف) بالفتح و قیل بالضم [illegible]
حلوائی است که بادام را سوده با شکر میریزند
و از ترکیب معلوم میشود که مشک هم دران میاندازند

مشکوله [illegible] مثل مشکو مرقوم است

مشکو [illegible] بالضم و با کاف [illegible]

و فارسي مشك خورده

مشكوي (ف) بالضم مشك خورده و بضم واو و فارسي نام بتخانه ايست و نيز نام كوشك ممالك و بمعني حرم پادشاهان است

مشكيچه (ف) بالفتح مثل مشكچه مذكور كه با ... شت

مشـ... (ف) بضم انچه معطر بمشك بود و نيز نام گلي است كه او را مشكين وفادار گويند بسبب آنكه سالها در خراسان ميماند . زلف فخري گرگاني گويد * بيك گردست مشكين تاب داده *

مشكين ختام (ف) بضم ميم و كسر خاء منقوطه شرابي كه ... بوي مشك دهد

مشكين ... (ف) ... بالضم يعني مژگان خوبان

مشكينك (ف ... ضم نام حلواي است

مشكين كلاه (ف) مثل مشكين مذكور است

مشكين مهره (ف) بالضم زمين و نيز كنايه از خال خوبان است

مشكين وفادار (ف) بالضم نام گلي است كه در خراسان پيدا ميشود و وفادار باعث دير پاي او ميگويند زيرا كه تمام ... بترو تازگي قيام

مشلك (ف ... مثل همان مشك زمين كه گذشت

مشمرك ... يعني تيزرفتاري وشتابي

مشمش (ع) بالكسر آلوي زرد و بفتح اول نيز ... است

مشعة (ع) بالفتح بازي و مزاح و مطايبه

مشموم (ع) بالفتح مشك خوشبو و خالص و عطر و چيزي كه بوئيده شده باشد و بو كرده شود

مشن (ع) بالفتح تافته شدن و نيز تازيانه زدن و پوست واكردن و شمشير زدن ... بودن و بريدن

مشنا (ع) بالفتح ...

مشنج (ف) باول مضموم و ثاني مفتوح و سكون نون نام غله ايست و باول مكسور بثاني زده و بكسر نون مگسي باشد سبز رنگ كه چون بر گوشت نشيند گوشت گنده شود و كرم در ان افتد آنرا مزمز نيز گويند

مشنك (ف) بضم اول مثله و بمعني ... نيز آمده است سراج الدين راجي گويد * ازمي غفلت چو شد شاه دنگ * مال رعيت ببرد هر مشنگ

مشنكك (ف) بالضم مثله

مشنكل (ف) مثل مشنك مذكور

مشنكلنك (ف) بالضم و بكاف فارسي نام غله ايست سه گوشه برنگ سفيد كه در هند آنرا كهساري گويند

مشنوف (ع) بالكسر عمامه يعني دستار و مشناد جمع آن

مشني (ف) بالضم و تشديد معروف و نام تار دوم رباب و در صراح است مشناب ...

مشوار (ع) بالكسر نحاس ستور و آب دهان ستور و در تاج است برده فروش اما معلوم كه نحاس همين مشهور را گويند

مشوب (ع) بفتح يكم و ضم دوم آميخته شده

مشوف (ع) بالكسر مثل مشنوف مذكور

مشور (ع) بالكسر و فتح واو چوبي است كه بآن مگس عسل را براند و در صراح است بالكسر آلت انگبين گرفتن و بالضم خانه زنبور را گويند

مشورت (ع) بالفتح و ضم شين در صلاح كاري انديشيدن و در فارسي آنرا كنكاش گويند

مشوش (ع) بالفتح دستارچه كه بدان دست پاك كنند و بالضم و تشديد واو مفتوح پريشان كرده شده و بمكسور او پريشان كننده و نيز بفتح واو مشدد نام حلواي است

مشول (ع) بالکسر داس خورد یعنی داره خورد

مشوم (ع) بفتح یکم وضم دوم ناپاک و شوم

مشهد (ع) بالفتح جای حاضر شدن ملایکان و نیز مردمان ونام شهریست

مشهود (ع) بالفتح انچه بران گواه شوند و روز عرفه

مشهوم (ع) بالفتح حریص وسیر نا شده از طعام

مشی (ع) بالفتح رفتن و بسیار فرزند شدن و بسیار جاری شدن

مشیاع (ع) بالکسر انکه راز پنهان ندارد

مشیب (ع) بالفتح پیر شدن و سفید شدن موی

مشیئة (ع) بفتح یکم وسکون دوم وفتح یای مشدد خواستن وخواست

مشیج (ع) آمیخته وآب وخون بهم آمیخته وامشاج جمع ونطفه وآب مرد وزن بهم آمیخته

مشیخة (ع) بفتح میم وسکون شین پیران وجمع شیخ است

مشید (ع) بالفتح گچ کرده واستوار ومحکم کرده شده وبالضم وفتح شین وتشدید یای مفتوح بنای بلند کرده وبه گچ افراشته ودراز کرده شده

مشیده (ع) مثله

مشیر (ع) بالضم خداوند مشورت واشاره کننده

مشیش (ع) بالضم استخوان برآمده

مشیع (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد مرد دلیر وشجاع

مشیف (ع) بالفتح اسپ لاغر

مشیمه (ع) بالضم پرده که درو بچه میباشد اندرون شکم سلیمان گوید * که آفرید که پرورده در مشیمه بحر * زآب پاک وجودی چولولوی منشور *
ونیز بچه که از شکم بیرون آید

مشیمه عالم (ف) بالفتح آسمان وقیل آفتاب

مص (ع) بالفتح والتشدید مکیدن

مصاب (ع) بالضم رنج کشیده شده

مصاباة (ع) بالضم تیغ را مقلوب کردن

مصابته (ع) بالضم مکروهی که بادمی برسد

مصابرة (ع) بالضم درکارها صبر کردن وباکسی معارضه کردن در صبر

مصاحب (ع) بالضم هم صحبت

مصاحبته (ع) بالضم باکسی روبرو کارزار کردن ونزدیکی نمودن ونزدیک شدن بچیزی

مصاد (ع) بالفتح بالای کوه وسر کوه

مصاداة (ع) بالضم باکسی مدارا کردن وبر کسی چیزی پوشیدن وباکسی معارضه کردن

مصادرة (ع) بالضم تاوان ستاندن وباز گرفتن

مصادفه (ع) بالضم یافتن

مصادقه (ع) بالضم وبا قاف منقوطه باهمدیگر دوستی باخلاص داشتن وباهمدیگر راست بودن بایکدیگر دوستی کردن

مصادمه (ع) بالضم بایکدیگر خوردن وچیزی را کوفتن چندانکه صدا براید

مصارحه (ع) بالضم باکسی روبرو کارزار کردن

مصارع (ع) بالضم وبا صاد مهمله پهلوان کشتی گیر بالفتح جمع

مصارعه (ع) بالضم باهمدیگر کشتی گرفتن

مصارفه (ع) بالضم باکسی بصرفه معامله کردن

مصارمه (ع) بالضم از یکدیگر بریدن
مصاره (ع) بالضم کسی را بکراسته برکاری داشتن و کراسته مصحف را گویند
مصاص (ع) بالضم خالص از هرچیز واصل هرچیز و نام گیاهی است
مصاع (ع) بالکسر شمشیر زدن و نرم افتادن
مصاف (ع) بالفتح جاهای صف بالضم با یکدیگر صف کشیدن بالضم والتشدید استادن گاه درجنگ
مصافاة (ع) بالضم باکسی دوستی پاک داشتن
مصافحه (ع) بالضم دست یکدیگر گرفتن
مصافه (ع) بالضم باکسی درجنگ صف کشیدن
مصاقبه (ع) بالضم باکسی نزدیکی نمودن و بچیزی نزدیک شدن
مصاقل (ع) بالفتح جمع مصقله که می آید
مصالح (ع) بالفتح چیزها یکه بدان صلاح چیزها و هند ضد مفاسد
مصالحت (ع) بالضم بایکدیگر آشتی کردن
مصالته (ع) بالضم جدا کردن و آسان گرفتن کار را
مصام (ع) بالفتح جای استادن
مصامص (ع) بالضم اسپیکه ترکیب مفاصل او سخت باشد
مصان (ع) بالفتح و تشدید صاد مهمله آنکه شیر از پستان شتر و گوسپند بخورد و از کمال بخیلی ندوشد
مصانع (ع) بالفتح قلعه های استوار و عمارت ها یکه بجهة آبگیر کرده شود
مصانعه (ع) بالضم رشوت دادن
مصاوله (ع) بالضم باکسی جستن و حمله بردن
مصاهره (ع) ... خویشی کردن

بزن دادن یا بزن کردن
مصاییب (ع) بالفتح کارهای ناخوش و حاله های بد.
مصباح (ع) بالکسر چراغ و پیاله که بدان شراب بامداد بخورند و شتر ماده که صباح همچون روز پیدا شود بچرا رود و نام کتابیست در علم نحو
مصباح هفت و چهار (ف) یعنی روشن کننده هفت کشور و چار مذهب و این اشارت از جناب حضرت رسول صلی الله علیه و سلم است
مصبوح (ع) بالضم رفتن و کهنه شدن جامه و رنگ گردانیدن شکوفه و کوتاه شدن سایه و ویران شدن و منقطع شدن و در خاک رفتن
مصحات (ع) نام ظرفی است
مصحوب (ع) بالفتح همراه کرده شده
مصحف (ع) بالضم والکسر چیز یکه دروی صحیفه ها و رساله ها جمع کرده شود و کتاب خدای تعالی که بر محمد علیه السلام نازل شده
مصحف عبد (ف) بالضم والتشدید بمعنی عبد یعنی بنده
مصد (ع) بالفتح مکیدن و جماع کردن
مصداق (ع) تصدیق کننده چیزی و آنچه موافق صدق چیزی باشد و دلیل راستی سخن
مصدر (ع) بالفتح صادر شدن و جای باز گشتن و بدر آمدن و کلمه که از ان افعال و صفات اشتقاق کنند بالضم و فتح دال مشدد مقدم داشته و شیر درنده و حیوان سخت سینه
مصدغه (ع) بالکسر بالش سر
مصدق (ع) بالضم و فتح دال راست رفتار بالضم و کسر صاد مهمله و تشدید دال غیر منقوطه باور دارنده و صدقه ستاننده و صدقه رساننده
مصدور (ع) بالفتح آنکه درد سینه داشته باشد

مصك ه (ع) بالفتح سرما
مصر (ع) بالكسر شهر و نام شهريست معروف و
حد ميان دو چيز بالفتح بقيه شير بسر انگشتان
دوشيدن مصران كوفه و بصره و كسر صاد مهمله و
كسر راي مشدد ايستاده بر يك چيز
مصرات (ع) گوسپندي كه ملاقي نكنند وشند تا
شير بسيار دو روجمع ش... سپندي كه سر پستان
او به بندد تا شير جمع شود
مصراد (ع) بالفتح آنكه طاقت سرما ندارد
مصراع (ع) بالكسر بيت و نيم شعر
مصرام (ع) بالكسر داس
مصران (ع) بالضم روده هاي آدمي بالكسر
كوفه و بصره
مصرخ (ع) بالضم بفرياد رسنده و فرياد رس
مصر زلخا پناه (ف) يعني قالب مامردم و
جاي پناه
مصرع (ع) بالفتح افكندن و جاي افكندن
بالكسر مرادف مصراع مذكور
مصرف (ع) بالفتح خرج كردن گاه
مصرم (ع) بالكسر داسي كه بدان غله درونه
مصروع خاوري (ف) يعني آفتاب لرزان
وقت غروب و نيز وقت طلوع
مصري (ع) بالكسر انچه منسوب بمصر باشد
چنانچه كلك و قند و تيغ وجز آن
مصري تمار (ف) بالكسر يعني سبزه ايست
مصري
مصطار (ع) بالضم والكسر شراب ترش
مصطفى (ع) بالضم و بالف مقصوره بركزيده
و نامي است از نام هاي پيغامبر صلي الله عليه و
سلم
مصطكي (ع) نوعي از صمغ است انچه
سفيد است صمغ رومي است وانچه سياه هست آنرا
صمغ بصري گويند
مصع (ع) بالفتح جنبانيدن شمشير را و بشمشير
زدن و باب سرد زدن پستان ناقه را و بشتاب رفتن
وانداختن مادر بچه را و درخشيدن برق و
جز آن و باز گشتن شير از پستان و رفتن و پشت
دادن
مصعب (ع) بالضم و فتح عين مهمله شتر كش و نام
مردي است
مصعد (ع) بالفتح جاي برامدن بلند
مصعم (ع) بالكسر دست برنجين
مصف (ع) به تشديد فا ايستادن گاه در
جنگ
مصفا (ع) بالضم ... تشديد صاد ... كرده شده و
شراب صاف
مصفات (ع) بالكسر آنچه چيزي را صاف
كنند و كفگير
مصفار (ع) بالكسر زرد گونه
مصقع (ع) بالكسر بسيار فصيح و بليغ
مصقل (ع) بالكسر آلتي كه بان كارد و شمشير
و جز آن روشن كنند و بالضم و تشديد قاف روشن
كرده شده و زدوده
مصقلة (ع) ب... ...ثل معني اول ...
مصك (ع) بالكسر قوي و سخت
مصل (ع) بالفتح تراويدن ... ب از ماست و
چكيدن زردابه از جراحت
مصلا (ع) بالضم والتشديد نماز گاه و نيز لقب
نماز گاه شيراز خواجه حافظ * بده ساقي مي باقي
كه در جنت نخواهي يافت * كنار آب ركنا باد
و گلگشت مصلا را
مصلات (ع) مرد چست و چالاك
مصلاد (ع) بالكسر شتر ماده بسيار گرينده و
فرياد كننده

مصلحة (ع) صلاح کار وچیز مفید
مصلی (ع) صلواة فرستنده ونماز کننده و اسپیکه در پی اسپ پیشین دود
مصمت (ع) بالضم دریکه بسته باشد واسپ یک رنگ و آکنده میان وخاموش کرده شده
مصمم (ع) به تشدید وکسر میم ثانی ثابت محقق و دوم بالجزم
مصنف (ع) بکسر نون تصنیف کننده وبفتح نون کتاب
مصوا (ع) بالفتح والمد زن لاغر سرین
مصور (ع) بضم یکم وفتح دوم وکسر سیوم مشدد نام خدای تعالی وصورت کننده بفتح واو مشدد صورت کرده شده
مصوص (ع) بالفتح والضم طعامی است که با مرغ چوزه وکبوتر بچه سازند
مصوع (ع) بالفتح واپس رفتن شیر اشتر
مصیب (ع) بالفتح صواب یابنده وصواب گوینده ورسنده
مصیبة (ع) بالضم مکروهی که باد می رسد یعنی آفت ورنج وغم واندوه
مصیر (ع) بالفتح جای باز گردیدن وبازگشت وبازگشت
مصیف (ع) ... تابستان گاه
مض (ع) بالضم وتشدید ضاد معجمه سوزانیدن وبدرد آوردن جراحت کسی را وسوختن سرمه چشم را وسوختن اندوه وبالکسر کلمه ایست در نفی استعمال مرادف لا
مضاء (ع) بالفتح روان شدن
مضابث (ع) بالفتح چنگالهای شیر
مضاجة (ع) بالضم باکسی بدی ومخالفت کردن
مضاجعة (ع) بالضم باکسی خفتن
مضاحکه (ع) بالضم ... خندیدن
مضادة (ع) بالضم باکسی دشمنی کردن
مضارب (ع) بالکسر زخمه که بدان ساز را نوازند ومرد بسیار زننده
مضاربة (ع) بالضم شمشیر زدن ومال بکسی دادن برای تجارت که نفع آن بشرکت باشد
مضارع (ع) بالضم مشابه ونام بحری از عروض ونام فعلی که آنرا مستقبل گویند
مضارعة (ع) بالضم بچیزی شبیه بودن وشریک شدن
مضارة (ع) بالضم بکسی گزند رسانیدن وگزند بالضم آفت وچشم زخم
مضاعف (ع) بضم یکم وفتح چهارم دو چندان کرده شده وافزون کرده شده
مضاعفه (ع) بالضم زره که دو حلقه با هم بافته باشند ویکی را دو کردن وافزون نمودن
مضاغ (ع) بفتح میم وضاد منقوطه آنچه او را میخایند بالضم ریخته شده در کالبد وآفریده شده
مضاف (ع) بالضم خوانده بکده بیگر
مضافرة (ع) بالضم باکسی یار بودن
مضامه (ع) بالضم نزدیک کسی رفتن
مضامین (ع) بالفتح معانی وبچه های شتران واسپان وجز آن که هنوز در پشت پدر باشند وچون در شکم مادر آیند آنها را ملاقیح گویند
مضاهات (ع) بالضم بچیزی مانند شدن وشبیه بودن بچیزی
مضایقه (ع) بالضم باکسی تنگ فرا گرفتن کار
مضباة (ع) بالفتح والضم مغاکی که در و کوماج پزند وبالفتح گرده نان که در خاکستر پزند
مضبون (ع) بالفتح افگار شده
مضجع (ع) بالفتح خوابگاه

مضحاة (ع) بالکسر موضع آفتاب روکه آفتاب
بران برآید
مضحاک (ع) بالکسر زنیکه که بسیار خندد
مضحکه (ع) بالفتح آنکه برو خندند
مضخ (ع) بالفتح ربودن وکشیدن وگرفتن
مضر (ع) بالضم و فتح ضاد معجمه نام پدر
قبیله ایست و زبان کام
مضراب (ع) بالکسر زخمه رباب وعود وجز آن
و حلقه چوب که بدان کبوتران گیرند
مضرب (ع) بکسر یکم و فتح سیوم مرد سخت
زننده و بفتح یکم کسر سیوم جای زدن و رفتن
و استخوانی که مغز در و باشد بفتح یکم و
کسر سیوم زدن و بضم یکم و فتح دوم و سیوم
مشدد دوخته شده و بالکسر آلتی زدن
مضربات (ع) بالضم و فتح رای مشدد دوخته
شده ها
مضرت (ع) بفتح یکم و دوم و سیوم مشدد
گزند رسانیدن و گزند کردن گزند بالضم و
با کاف فارسی آفت و رنج و چشم زخم
مضرج (ع) بالکسر جامه کهنه
مضروب (ع) بالفتح زده شده
مضض (ع) بفتحتین درد و مصیبت و سوختن
از مصیبت
مضطر (ع) بضم یکم و فتح سیوم بیچاره و عاجز
گشتن
مضطرب (ع) بالضم لرزنده و آشفته حال گشته
مضغ (ع) بالفتح خائیدن
مضغه (ع) بالضم گوشت پاره
مضلل (ع) بضم یکم و فتح دوم بغایت گمراه
و نام شاعری
مضمار (ع) بالکسر میدان و اسپ میان باریک
و جاییکه حیوان را لاغر و فربه سازند و آنقدر
مدت که حیوان دران فربه شود و آن چهل روز
باشد
مضمحل (ع) بالضم و تشدید لام نیست و محو شده
مضمر (ع) بضم یکم و فتح سیوم پوشیده
مضمضه (ع) بالفتح آب بیک طرف دهان گردانیدن
مضمون (ع) بالفتح مفهوم
مضمون خطاب (ف) یعنی مضمون لطف وکرم
مضنون (ع) بالفتح غالیه که برسر و ریش مالند
و آن داروییست خوشبو و مرکب از بعضی داروهای
خوشبو
مضوا (ع) بضم یکم و فتح دوم و یا لید پیش رفتن
و تقدیم کردن
مضور (ع) بالضم ترش و زبان کند شدن شیر
مضوغ (ع) بالفتح خائیدن و آنچه که او را
بخایند
مضوفه (ع) بالفتح کار مخوف
مضوک (ع) بالفتح مرد ذکام یافته
مضی (ع) بالضم و تشدید یا گذشتن و رفتن و بالضم
و بالف مقصوره گذرانیده شده
مضیاع (ع) بالکسر سخت ضایع کننده
مضیرة (ع) بالفتح دوغ با آش جغرات
مضیض (ع) بالفتح سوخته شدن بدرد مصیبت
مضیف (ع) بالضم مهمانی کننده و نسبت کننده
و زیارت کننده و ترسنده و میل دهنده
مضیق (ع) بالفتح و با ضاد منقوطه جای تنگ
مط (ع) بالفتح و التشدید کشیدن چون ید و کشیدن
ابروا ز تکبر و جز آن
مطا (ع) بالفتح و القصر پشت
مطابق (ع) بالضم فراهم آوردن دو چیز را بیک
حد و هم نشین کردن با کسی و فراخور و برابر آمدن
مطارحه (ع) بالضم با کسی سخن برافگندن
مطارد (ع) بالفتح جای [illegible]

بچیزي
مطارد (ع) بالضم با یکدیگر حمله کردن
مطارده (ع) بالضم تو بر تو دوختن چیزیرا و دو دو جامه بر سر افکندن
مطاع (ع) بالضم اطاعت کرده شده
مطاف (ع) بالفتح جاي طواف و گشت گاه
مطال (ع) بالکسر واپس افگندن کار و بدور دراز کشیدن کار
مطالبه (ع) بالضم چیزي از کسي درخواستن
مطالعه (ع) بالضم بچیزي نگریستن براي وقوف یافتن بران
مطاوعه (ع) بالضم فرمان برداري کردن
مطاوي (ع) بالفتح شکنها و نوردها واحد آن مطویست
مطایا (ع) شتران سواري
مطایبه (ع) بالضم باکسي خوشطبعي و مزاح کردن
مطایره (ع) بالضم پرانیدن
مطبخ (ع) بالفتح جاي پختن
مطبوخ (ع) بالفتح پخته شده
مطحول (ع) بالفتح آنکه علت سپرز دارد
مطحون (ع) بالفتح آس کرده شده
مطر (ع) بالفتح باران و بشتاب رفتن اسپ
مطراف (ع) بالکسر شتر ماده که جا بجا چراکند وقیل ناقه که بیک چراگاه بچرد
مطراق (ع) بالکسر تازیانه
مطران (ع) بالکسر حاکم ترسایان وقیل حاکم
مطرب (ع) بالضم وکسر را به نشاط در آرنده و در عرف سرود گوینده و در اصطلاح سالکان عبارت از پیر و مرشد کامل که از یک نغمه و آهنگ خوش
که در معرفت وعشق وحالات اداء مینماید و همه را میسوزاند و بمقام نیستي مي آرد و خرمن هستي را بر باد میدهد و محو مطلق سازد
مطربه فلک (ف) یعني زهره
مطرح (ع) بالفتح جاي انداختن شکار و چیزیکه شکار گیرند
مطرخم (ع) بضم میم وکسر خا بغایت نکوهیده و متکبر
مطرد (ع) بالکسر نیزه کوتاه که بدان شکار کنند بالضم وفتح طاي مشدد وکسر را مستقیم بر یک وتیره
مطرف (ع) بالضم والکسر چادر خزیا علم بالفتح اسپیکه سر و دم او سفید باشد یا سیاه و دیگر اعضا برنگ دیگر و گوسپندي که دم او سیاه باشد و اعضایش سفید
مطرفه (ع) بالکسر چوبیکه بان پنبه و پشم زنند تا وا شود
مطرق (ع) بالضم آنکه گوید و نکند
مطرود (ع) بالفتح رانده شده
مطعام (ع) بالکسر آنکه بسیار بمردم طعام دهد
مطعان (ع) بالکسر بسیار نیزه زننده
مطعم (ع) بالکسر نیک خورنده بالضم وکسر عین طعام دهنده
مطعوم (ع) بالفتح خوردني
مطعون (ع) بالفتح طعنه کرده شده و نیزه زده شده
مطل (ع) بفتحتین درنگ کردن در دادن وام و پس افگندن کار
مطلاق (ع) بالکسر مردي که زنانرا بسیار طلاق دهد
مطلب (ع) بالفتح جاي جستن و خواسته شده

مطالب جمع آن بضم یکم وفتح دوم مشدد جوینده
ونام مردی که جد حضرت رسول صلی الله علیه وسلم
بود

مطلع (ع) بالفتح رفتن وخوردن وماندن چوب
تر تا خشک شود وبرآمدن کوکب وجز آن وجای
برآمدن بالضم وکسر لام واقف کننده کسی را بالضم
وتشدید طا واقف شونده واول غزل وشعر را مطلع
گویند

مطلق (ع) بالضم از بند رها کرده شده وروان
کرده شده بالضم وفتح لام طلاق داده شده ومقابل
مقید بضم میم وسکون طا وکسر لام نام جایگاه که
اسپ را آنجا بدارد

مطلقه (ع) بالضم رها کرده شده

مطلوب (ع) بالفتح خواسته وجسته شده ونام
موضعی

مطمح (ع) بالفتح جای افتادن نظر

مطمله (ع) بالکسر آنچه بدان نان را پهن کنند
آنرا در فارسی تغرج گویند ودر هند بیلن

مطموره (ع) بالفتح نهان خانه که در وی طعام
وآب پنهان کنند ومغاک

مطمئن (ع) آرمیده وزمینی است وهاموت

مطو (ع) بالفتح کشیدن ونیک راندن ستور
در سفر

مطاوِ (ع) بضمتین بشتاب رفتن اسپ

مطوی (ع) بالضم پیچیده شده

مطهر (ع) بالفتح جای طهارت بالضم وکسر ها
طاهر کننده وبفتح ها طهارت کرده شده

مطهرت (ع) بضم یکم وفتح سیوم مشدد پاک
گردانیده

مطیب (ع) بالضم پاک وخوش وخوشبو کرده شده

مطیر (ع) بالفتح بارنده

مطیطا (ع) بضم یکم وفتح دوم خرامیدن وابن
اسم مصدر است

مطیطه (ع) بالفتح آب غلیظ که در تک حوض و
چاه باشد

مطیع (ع) بالضم فرمان بردار

مطیه (ع) بالفتح شتر سواری ومرکب

مظ (ع) بالفتح وتشدید ظا انار دشتی وانار

مظاظ (ع) بالکسر دشمنی وبدی کردن

مظان (ع) به تشدید نون جای گمان بردن

مظاهره (ع) بالضم وبا ظای منقوطه با کسی هم
پشت بودن واز زن ظهار کردن یعنی زن را تشبیه
بمحارم کنند در حق حرمت بعد او را کفارت
ظهار لازم آید وآن بنده آزاد کند یا شصت
مسکین را طعام دهد ... دو ماه روزه داشتن

مظروف (ع) بالفتح آنچه در ظرف گذاشته
شود

مظفر (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد فیروزی
داده شده

مظلته (ع) بالکسر خانه شوی بزرگ

مظلل (ع) سایه بان کننده ودر سایه آرنده و
بفتح لام در سایه کرده شده

مظلم (ع) ... بضم وکسر لام وبا ظای منقوطه
تاریک

مظلوف (ع) بالفتح وبسکون ظای منقوطه
از بخت باز مانده

مظلوم (ع) بالفتح ستم کرده شده

مظله (ف) بالکسر وتشدید لام وظای معجمه
سایه بان

مظنون (ع) بالفتح وبا ظای منقوطه گمان برده
شده

مظنه (ع) بالفتح جای گمان بردن

مظهر (ع) بالفتح جای ظهور بضم یکم وکسر سیوم
مشدد ظاهر کرده شده

... م) یعنی با

معاء (ع) بالکسر جوی آب که از بلندی فرود آید و نیز روده

معاتب (ع) بالضم و بکسر تا عتاب کننده و بالضم و بفتح تا عتاب کرده شده و عتاب بالکسر ... شدن و خطاب کردن کسی را از سر خشم

معاتبه (ع) مثله

معاجزه (ع) بالضم کار خود بکسی واگذاشتن و پیشی گرفتن در کاری و در پیش رفتن کسی چنانکه دیگران باو نه رسند

معاجاه (ع) بالضم شناسا نبودن

معاد (ع) بالفتح ... ت و عالم آخرت وجای بازداشتن رفتن و در اصطلاح متصوفه آسیای کلی الهی را گویند و آسیای کلی کونی را نامند و آمدن سالک از راه آسیای کلی کونی بود

معاداة (ع) بالضم با کسی دشمنی کردن و چیزیرا بپا پی نمودن

معادله (ع) بالضم با چیزی برابر آمدن و برابر کردن چیزی

معاذ (ع) بالفتح جای پناه ... ادن و جای فریاد و پیچ انار دشتی ... منبل را نیز گویند

معاذ الله (ع) بالفتح یعنی اعوذ بالله یعنی پناه جویم من از خدا

معاذة (ع) بالفتح باذال منقوطه تعویذ

معارج (ع) بالفتح نردبان ها و برفتن جای پای بلند آسمان ها

معارزة (ع) بالضم با یکدیگر دشمنی کردن و دور شدن از چیزی

معارض (ع) سخنهای کنایت و پوشیده وغیر صریح

معارضه (ع) بالضم ... سی برابری کردن و از چیزی برگردیدن

معارف (ع) بالفتح آشنایان و روی آدمی که از جهاز روی او پیدا باشد وشناسایها و دانشها و بالضم شناسیده

معارکه (ع) بالضم کارزار کردن وهمدیگر را مالیدن در جنگ

معاز (ع) بالفتح و التشدید عین صاحب بز

معازف (ع) بالفتح و بازای منقوطه و بازیها

معازه (ع) بالضم و بازای منقوطه کسی را از چیزی باز داشتن و بر کسی غلبه کردن و بیابان و رمیدن گاه و فیروزی یافتن گاه

معاس (ع) بالفتح و تشدید یه عین مهمله دایره پیش آینه در جنگ

معاسره (ع) بالضم با کسی کار دشوار و سخت گرفتن

معاش (ع) بالفتح زندگانی کردن و چیزی که بدان زندگانی کنند و نیز دنیا را گویند

معاشر (ع) بضم یکم و کسر چهارم یا بدبگان عشرت کننده و بالفتح گروهها و بفتح یکم و سکون دوم و فتح سوم گروه

معاشران (ع) بالضم مصاحبان و همنشینان

معاشره (ع) بالضم با کسی زندگانی کردن

معاصاة (ع) بالضم بی فرمانی کردن

معاصی (ع) بالفتح و با صاد مهمله و با الف مقصوره بی فرمانیها گناهها

معاضده (ع) بالضم با کسی یار و مصاحب بودن

معاضه (ع) بالضم وبا ضاد منقوطه مر یکدیگر را بدندان گرفتن

معاطاة (ع) بالضم چیزیرا بکسی دادن وکسی

را عطا کردن

معاطی (ع) بالفتح و بتخفیف یای مشدده بسیار بخشنده گان

معافاة (ع) بالضم ناخوشی و بدی و کسی را فارستگاری دادن و بخشیدن

معافره (ع) بالضم همواره خمر خوردن و پیوسته متصل کاری و ملازم شدن چیزی را و باکسی نزد حاکم رفتن برای اظهار فخر و بزرگی و حسب

معافی (ع) بالضم و بالف مقصوره عافیت داده شده

معاقب (ع) بالضم و بکسر قاف عقوبت کننده و بالضم وفتح قاف عقوبت کرده شده

معاقبه (ع) بالضم باکسی عقوبت کردن و در پی در آمدن و غنیمت یافتن

معاقله (ع) بالضم و با قاف منقوطه باکسی به عقل برابری کردن

معالات (ع) بالضم گران خریدن و تیر دور انداختن و بلند گردانیدن و بلندی و باکسی معارضه کردن و چیزی در زیر چیزی نهادن

معالجه (ع) بالضم و با جیم منقوطه درمان کردن

معالنه (ع) بالضم باکسی چیزی آشکار کردن

معالی (ع) بالفتح بزرگی وارجها و بلندیها و بدیها برابر این لفظ جمع معلات است

معامله (ع) بالضم باکسی خرید فروخت کردن

معدان (ع) بالکسر وفتح دال تیریکه بدان سنگ را بشکنند بالفتح وکسر دال کان زر و جواهر و مکان و اصل و مرکز هر چیز

معانته (ع) بالضم باکسی برابری کردن

معانده (ع) بالضم باکسی ستیزه کردن و باکسی برابری کردن و جدائی نمودن

معانق (ع) بالضم کنار گیرنده

معانقه (ع) بالضم دست در گردن یکدیگر کردن

معانی (ع) جمع معنی و آن علم معروف است * پیش ارباب معانی چکنم عرض هنر

معاودت (ع) بالضم بازگشتن

معاورت (ع) بالضم چیزی بکسی دادن و راست کردن ترازو و پیمانه ها

معاوضه (ع) بالضم عوض دادن

معاهد (ع) ذمی و هم عهد

معاهده (ع) بالضم باکسی عهد و میثاق کردن

معاهرت (ع) بالضم زنا کردن

معایره (ع) بالضم راست کردن ترازوهای پیمانه ها باهم دیگر

معایش (ع) بالفتح اسباب های زندگانی

معایشه (ع) بالضم باکسی زندگانی خوش کردن

معاینه (ع) بالضم باکسی به نقد معامله کردن و روبرو چیزی را دیدن

معبد (ع) بالکسر جای پرستش

معبر (ع) بالفتح جای گذر بضم یکم و کسر سیوم گذراننده از گذرگاه و تعبیر کننده خواب

معبله (ع) پیکان

معبود (ع) بالفتح آنکه او را پرستند

معتدل (ع) بالضم روز بغایت گرم و هوای برابر نه بسیار گرم باشد نه سخت سرد

معتر (ع) بالضم و تشدید را آنکه احتیاج بچیزی داشته باشد و روی سوال نداشته باشد

معترف (ع) شناسنده حق و قبول کننده آن

معترک (ع) بالفتح جنگگاه و به تشدید کاف مکیدن

معتصم (ع) بالضم چنگل زننده و ایستاده از گناه و جز آن

معتق (ع) بکسر تای فوقانیه آزاد کننده و بفتح
ت آزاد کرده شده
معتمد (ع) بالضم آنکه استواری دارنده و
نام خلیفه که او را معتمد بالله نیز گویند
معج (ع) بالفتح بشتاب رفتن و بسر زدن بچه
شتر پستان مادر را
معجاز (ع) بالکسر بزرگ سرون
معجب (ع) بالضم در عجب اندازنده و
خوش آینده
معجر (ع) بالکسر دامنی
معجر غالیه گون (ف) یعنی شب
معجر مسیح (ف) احیای مرده ها بدعا
و نزول مایده از آسمان
معجر زرنیخ (ف) یعنی گلهای زرد و برگ
های زرد و خزانه و شعاع صبح
معجل (ع) بالضم شتاب کرده شده
معجم (ع) بالضم عجمی کرده شده و نیز حرفهای
منقوطه را معجمه گویند و ترکیب ابجد را معجم
نامند و بدان جهت که این ترکیب وضع عرب
است میگویند که این هشت کلمه نام هشت پسر
پادشاهی اند
معد (ع) بالفتح تازه و نیز شتاب و چست رونده
در رفتن و ربودن بفتحتین و تشدید دال زندگانی
سخت و فقیرانه و نام شخصی بضم یکم و کسر دوم
آماده کرده شده
معدلت (ع) بالفتح دادادن و داوری
معدن (ع) [illegible] مذکور
معدود (ع) بالفتح شمرده شده و چیزی
اندک
معدوم (ع) بالفتح نیست کرده شده و ناپیدا شده
و نیز کنایت از دهن دلبر است
معده (ع) عضو معروف آدمی که طعام در آن

قرار گیرد و هضم شود
معده انبار (ف) بالکسر یعنی بسیار
خوار
معده تنگ کردن (ف) سخت پرکردن
و سیرخوردن
معذار (ع) بکسر یکم و سکون دوم و بفتح ذال
منقوطه پرده و پوشش
معذب (ع) بالفتح و بضم المشدده منقوطه عذاب
کرده شده و بضم یکم و کسر ذال مشدده عذاب
کننده
معذرت (ع) بالفتح و با ذال منقوطه عذر
خواستن
معر (ع) بفتحتین افتادن موی و ریزیدن موی
شدن
معرا (ع) بالضم برهنه کرده شده
معراج (ع) بالکسر نردبان کشاده و نیز قرب
حضرت حق تعالی چنانکه گویند معراج حضرت موسی
علیه السلام برکوه طور بود و معراج آن سرور
لامکان و دنو بود است یعنی بررفتن
معراض (ع) بالضم تیرگی و بالکسر تیر بی پر
که آنرا گز خوانند
معرب (ع) بضم یکم و فتح سیوم اعراب داده
شده و آشکار کرده شده و بضم یکم و کسر رای مهمله کلمه
را اعراب دهنده و بیان کننده و فصیح گویند و بضم
یکم و فتح سیوم مشدد عربی کرده شده
معره (ع) بالفتح و تشدید رای مهمله گناه و امر
قبیح و مکروه
معرج (ع) بالفتح و بالکسر نردبان و محل بر
آمدن
معرج گران فلک (ف) ملایک و ستارگان
معروشات (ع) بالفتح بناکرده شده ها و بلند
برداشته شده ها و سقف کرده شده ها

معرض (ع) بالفتح جای پیدا شدن و عرض کردن چیزی
و بالکسر جامه که برده را در آن جلوه دهند و عرض کنند
بر خریدار و چیزی که پیش آید چنانچه گویند
که فلان در معرض هلاک است یعنی بمنزل هلاک
معرّف (ع) بالضم و کسر رای مشدده شناسنده
و تعریف کننده و بفتح را شناخته شده و تعریف
کرده شده
معرفة (ع) بالفتح شناختن و آشنائی نمودن
معرک (ع) بالفتح جنگگاه و بتشدید کاف
مکیدن
معرکه (ع) بالفتح جای انبوهی لشکر و
حرب
معروض (ع) بالفتح عرض کرده شده
معروف (ع) بالفتح شناخته شده و نیز خواجه
معروف کرخی
معرّی (ع) بفتحتین و با رای مکسور مشدد نام
شاعری عربی
معریک (ع) بالضم و فتح عین جنگجوی و بد
خوی
معز (ع) بفتحتین سخت شدن زمین و جز آن
و چیزی درشت و زمین سخت
معزال (ع) بالکسر مرد زبون و گول و احمق
و آنکه از مردم کناره گیرند و از زبونی خود و از
اصل نیاز دور باشد به سبب خساست و مرد بی
نیزه
معزز (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدد
جدا کننده و بضم یکم و سکون دوم و فتح سیوم
جدا کرده شده
معزقه (ع) بکسر یکم و فتح سیوم بیلی که بآن
زمین را بشکافند
معزل (ع) بالفتح دوری و دور کرده شده و دور شدن
شده و ... کننده

معزّم (ع) بالضم و تشدید زای م...
عزیمت جوان و نادان و آنچه ادای آن واجب
و بالضم و الفتح حریص چیزی و گرفتار دوستی کسی
معزوم (ع) بالضم و بازای منقوطه تعویذ
فروش
معزی (ع) بضم یکم و کسر دوم و سیوم مشدد
شاعری که مداح سنجر بود
معس (ع) بالفتح و تشدید ... مهمله جماع
کردن و مالیدن و دلیری ک... ... زدن
معسکر (ع) بالضم و ... لشکرکش و لشکر
گاه
معشار (ع)
معشر (ع) بالفتح ده ده گروه مردم که با هم زندگانی
کنند
معص (ع) بالفتح رگ و پی درهم پیچیدن
چنانکه پا به درد آید و کار خود نهاده برای رفتن
...ندن پا بسته
معصر (ع) بضم یکم و کسر سیوم دختری که او را آغاز
بلوغ و حیض باشد
معصرات (ع) بالضم ابرهایی که نزدیک بباریدن
شود
معصفر (ع) بضم یکم و ... دوم و چهارم رنگ سرخ
معروف که در هند کسنبه گویند
معصوم (ع) بالفتح بیگناه
معصیة (ع) بالفتح بی فرمانی کردن
معض (ع) بفتح یکم و سکون دوم و بفتحتین خشم
ناک شدن و سخت خشم گرفتن و دشوار آمدن
چیزی بر کسی
معضد (ع) بالکسر بازوبند و بالضم و تشدید
ضاد مفتوح جامه که بالای علم دارد و اشتری که بر
بازوی او داغ کرده باشند
معضل (ع) کار سخت فرو بسته

لات (ع) مثله

معصم (ع) بالکسر جای دست برنجن از دست

معط (ع) بالفتح کشیدن و بفتحتین ریخته شدن موی اندام مرد

معطا (ع) بالکسر والمد مرد بسیار بخشش بالضم ... مقصوره بخشیده شده

... (ع) زن ومرد بسیار عطر

معطر (ع) بالضم خوشبو کرده شده

معطس (ع) بالفتح وکسر طا وفتح آن بینی

معطل (ع) بالضم و طای مفتوح مشدد بیکار مانده و فرو گذاشته و ... سخت و فرو بسته

معطوف (ع) بالفتح میل کرده شده چنانکه گویند عنان بایطرف معطوف ... نمایند و در اصطلاح نحویان کلمه که بر کلمه سابق عطف کرده باشند. چنانکه گویند زید وعمر

معطوف کردن عنان (ف) بالفتح پیچیدن عنان

معطی (ع) بالضم عطا دهنده وبالف مقصوره بخشیده شده

معطیر (ع) بالکسر زن ومرد بسیار عطر سوده

معظم (ع) بالضم والفتح بزرگتر چیزی وبهترین چیزی وبتشدید ظای معجمه بزرگ داشته شده

معق (ع) بالفتح دور شدن وگوشه دراز بیابان

معقبات (ع) بضم یکم و دوم وکسر سیوم مشدد فرشتگان روز وشب که از عقب یکدیگر آیند و از پی آیندگان

معقد (ع) بالفتح جای بستن و پیوند دادن و بالضم فتح قاف مشدد بسیار بسته شده

معقر (ع) بالکسر زین که پشت اسپ ریش کند

معقول (ع) بالفتح دریافتن و در تاج است بمعنی خرد ونیز انچه مقتضای عقل باشد گویند که این معقول است

معک (ع) بفتح یکم و سکون دوم واپس افکندن و مالیدن و دور دراز انداختن و بفتح یکم وکسر دوم واپس افکنده کار

معکم (ع) بالضم مرد لاغر

معکوف (ع) بالفتح باز داشته شده

معکوک (ع) بالفتح دربدی افکنده

معل (ع) بالفتح زبون و خایه کشیدن خر وغیر آن و بسیار رفتن وشتاب کردن در کار وتباه کردن وفاسد گردانیدن

معلا (ع) بمعنی برتر وبلند

معلاق (ع) بالکسر انچه بآن چیزی در آویزند ورجل ذو معلاق مرد سخت خصومت و کینه ور.

معلف (ع) بالکسر نام کوهی است

معلق (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد در آویخته و عاشق شده

معلق زن (ف) بالفتح والضم وبالام مفتوح مشدد طایفه ایست از بازیگران که سر زیر و پا بالا نموده ایستاده شوند و نوعی از کبوتران

معلل (ع) بالضم وکسر لام مشدد سبب گوینده و بیماری دور کننده و بفتح لام سیراب کرده وسبب گفته شده

معلم (ع) بالفتح نشانه چیزی و بالضم جامه علم دار و بالضم وکسر لام مشدد آموزنده و بفتح لام آموخته شده و سگی شکاری که آنرا آداب شکار آموخته باشند

معلم آسیا (ع) بالضم وبالام مشدد ومفتوح حضرت آدم علیه السلام

معلوق (ع) قفل و قلاب در که بآن در را به بندند

معلول (ع) بالفتح بیماری و علت یافته و علت گرفته شده و این کلمه بزبان های شایع و مستعمل است و در کلام عرب نیامده و بجای آن علیل را استعمال کنند

معلوم (ع) بالفتح دریافته و دانسته شده و در فارسی بمعنی چیزی و درم و دینار مستعمل است

معلومی (ع) بالفتح و با واو یای فارسی دانسته شده و بمعنی درم و چیزی نیز آمده است

معلی (ع) بالضم و با الف مقصوره بلند کرده . نیده شده

معما (ع) بالضم مکان پوشیده و در اصطلاح آنکه کلامی که بوجه صحیح دال باشد اسمی از اسما بطریق رمز و ایما و چنانچه پسنده طبایع سلیم باشد

معمار (ع) بکسر اول و بفتح سیوم عمارت و در عرف آنکه صاحب و فرقب باشد در طرح احداث عمارات

معمان (ع) بفتح هردو میم گرمای سخت

معمع (ع) بفتح هر دو میم زنی که مال خود بکسی دهد

معمعه (ع) بالفتح آواز آتش و بانگ شجاعان در جنگ و نیز در سختی گرما شدن

معمعی (ع) بالفتح آنکه دایم آنکس باشد ... بود

معمور (ع) بالفتح آبادان کرده شده

معمور ة حرلیث (ف) بالفتح یعنی شیراز و از شیخ واحدی منقولست پادشاهی بود که شیراز آبادان کرده اوست و در آخر عمر وا... آن ... فرقه بود با عمر

معمی (ع) بالضم و با الف مقصوره پوشیده کرده شده و کور کرده

معن (ع) بالفتح روان شدن آب و اندک آسان و نام مرد ... کریم

معنا (ع) رنج رسانیده شده و یا عنایت کرده شده

معنان (ع) بالضم روان شدن گاه آب رود خانه

معنبر (ع) بالضم چیزی آمیخته

معنته (ع) بالفتح چیزی اندک و چیزی بسیار

معنکب (ع) بالکسر کلید ان

معنی (ع) بالفتح قصد کرده شده و آنچه از لفظ فهمیده شود و بالفتح و با الف مقصوره جای قصد کردن و بالضم و با الف مقصوره مشدد ... و آنکه آرزوی جماع نداشته باشد و بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدد عنایت کننده و رنج رسانیده

معو (ع) بالفتح ... گرمای ... رسیده

معوان (ع) ... یاری دهنده

معوج (ع) بالفتح و ضم عین اسپ و خر و باد تیز رو و بالضم و فتح واو و تشدید جیم ... ناراست

معون (ع) بالضم و کسر واو مشدد تعویذ فروش

معوز (ع) بکسر و فتح واو جامه کهنه و بکسر واو درویش

معوق (ع) بالفتح شوریدن

معول (ع) بالکسر کلید آهنی که بآن سنگ را ... شکافند و بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد ورد کرده شده و در صراح بمعنی یاری خواسته و نیز یاری کرده شده بر کسی و ... یاری داده

معون (ع) نام شهریست از ... و بالفتح اندک و آسان و نام شخصی که جوان مرد بوده در عرب و در فرهنگ استنام یکی از دریاها که اورا ... زایده گویند

معونه (ع) بالفتح یاری کردن

معهد (ع) بالفتح عهد و منزل و ما وای مردم ... و سیر کردن و نزدیک رسیدن چیزی و تازه

و نرم و نازک و دمیده و چست و چالاک و شتابنده

معوذ بفتحتین و تشدید دال نام مردی از اجداد حضرت رسول صلی الله علیه و سلم و گوشت زیر شانه و جای پای سوار و بالضم و کسر عین آماده کننده و بفتح عین آماده شده

معهود (ع) بالفتح دیده و دانسته و ساخته و قرار داده شده

معیار (ع) بالکسر پیمانه و اندازه چاشنی گرفتن [illegible] آلت راست گرفتن ترازو

معید (ع) بالضم باز گردانیده و نام باری تعالی است

معیش (ع) بالفتح آمیختن پشم یا موی و شیره بز و یا شیر گوسپند و پنهان داشتن پاره چیزی و شیر دوشیدن از پستان و نیز مثل معاش مذکور است که بالا گذشت

معیشه (ع) بالفتح زندگانی و آنچه بدان زندگانی کنند

معیشه (ع) بالفتح مصاحبت و همراه بودن با کسی

معیق (ع) بالفتح دور و عمیق و زرق

معیل (ع) بالضم شخصی که بار عیال دارد و بالفتح عاجز گردانیدن

معین (ع) بالفتح آب روان و چاه و بالضم یاری دهنده و بضم یکم و فتح سیوم مشدد فعل کاو و تعیین کرده شده

معیوب (ع) بالفتح عیب کرده شده

مغ (ف) بالفتح ژرف عموما که بتازی عمیق گویند و رود خانه خصوصا بالضم آتش پرست خواجه حافظ شیرازی فرموده * آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش * گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده * و باول مکسور مخفف میغ است

مغاث (ع) بالضم داروی است و آن پوست بیخ

درختی از نار صحرائی است

مغادره (ع) ترک قوله تعالی لا یغادر صغیرة و لا کبیرة

مغار (ع) بالفتح غاری که در کوه باشد و نیز جای غار بالضم سوراخ

مغاره (ع) مثله

مغازله (ع) بالضم با محبوب بازی کردن و سخن گفتن و عشق بازی کردن با زنان و با هم غزل گفتن

مغاضب (ع) بضم و کسر ضاد معجمه غضبناک

مغاضبه (ع) بالضم با کسی خشم گرفتن

مغاک (ف) بالفتح و الضم کوی عمیق که در زمین افتد

مغاک ظلمت ته (ف) یعنی دنیا و قالب بشر

مغال (ع) بالکسر گوسپندیکه در یکسال دو بار زاید

مغالبه (ع) بالضم بر کسی غلبه کردن

مغالطه (ع) بالضم در غلط افکندن

مغامه (ع) بالضم مر یکدیگر را در آب فرو بردن

مغان (ف) بوقف سیوم زمیه او و نگهبان زمین و بدین معنی پارسی است و بمعنی چهار عنصر نیز در پنج بخشی است و شهر دارکه شهریار نیز گویندش

مغانی (ف) بالفتح خانه ها و مقام های مردم

مغایبه (ع) بالضم از یکدیگر غایب شدن بحضور رو برابر سخن گفتن

مغبچه (ف) بالضم یعنی کنیز بچه اکثر ایشان شراب می فروشند و امت ابراهیم عم میگویانند

و در اصطلاح سالکان پیر کامل و مرشد مکمل
و محبوب را نیز گویند بالفتح گل سرخ
مغبون (ع) بالفتح زیان رسیده
مغتاظ (ع) بالضم و سکون غین منقوطه
خشم گیرنده
مغتسل (ع) بضم یکم و فتح چهارم آبخانه و
جای غسل و آبیکه بآن چیزی شوینده و نیز
شراب
مغتنم (ع) بضم یکم و فتح سیوم و چهارم غنیمت
شمرده شده و غنیمت گرفته شده
مغث (ع) بالفتح عیبناک کردن و بی آبرو
کردن کسی را و مالیدن دارو و چسپانیدن آن
و آب زدن کسی را از پی دریکه سخت نباشد
بالکسر نیک کشتی گیرنده و اندازنده کسی را
مغثم ([illegible]) بالکسر دلیر و خود رای
مغر (ع) بالفتح بشتاب رفتن
مغرانچ ([illegible]) بالضم مغبچه
مغرب (ع) بالفتح وکسر رای مهمله جای فرو رفتن
آفتاب وجز آن مغارب بالفتح جمع بضم میم وسکون
غین منقوطه وکسر را اسپیکه سفیدی بچشم او رسیده
باشد
مغربی (ف) بالفتح و بارای مکسور نام شهری
است وزر خالص و نیز نام ولی معروف و فاضل صاحب
دیوان و نوعی از شمشیر
مغرج (ف) بالضم و بارای مفتوح مشدد و
مخفف نام جامه ایست منقش و نیز علتی است که
پاره کرده نه بالضم وکسر رای مشدد بافنده آن
جامه
مغرض (ع) بضم میم وسکون غین منقوطه و
کسر رای جای تنگ اشتر
مغرفه (ع) بالکسر کفگیر
مغرور (ع) بالفتح فریفته شده

مغروض (ع) بالفتح آب تازه و آب باران
مغز بردن (ف) یعنی مغز خالی و دردسر
دادن سعدی گوید * مغز ما برد و حلق خود بدرید
مغز تر کردن (ف) بالفتح سخن گفتن و
سرود سرائیدن
مغز حرام (ف) مغز مهره ایست که
نخاع خوانند
مغز درسر کردن (ف) یعنی [illegible]
نظامی گوید * بگفتار [illegible] بگفت
کسان مغز درسر کنم *
مغز طبرزد بطب[illegible] شست (ف) این
مصرعیست از [illegible] یعنی این است که رنگ
و خاصیت او [illegible] سب قبل طبرخون سرخ است
و طبع گرم و خشک دارد و طبرزد گرم تراسته
شده آن
مغز قلم (ف) کنایت از مغزی که در استخوان
باشد
مغز ما بردن (ف) یعنی سرما خالی کرد
مغزمبر (ف) بالفتح و بارای موقوف یعنی
سرخالی مکن
مغزیان ([illegible]) [illegible] است در کوهستان
مغزین (ف) نام حلوا ایست
مغس (ع) بالفتح و با غین منقوطه درد گردن
روده و نیزه زدن
مغ سرای مغبر (ف) یعنی دنیا
مغسل (ع) بالفتح و کسر سین جای شستن
مرده
مغسول (ع) بالفتح شسته شده
مغشوش (ف) آمیخته شده خالص و مکدر
و تیره
مغشی (ف) بالضم و بالف مقصوره پوشانیده
شده

وب (ع) بالفتح و بصاد غیر منقوطه بستم
رفته شده
مغصن (ع) بالفتح درخت
مغصون (ع) بالفتح درخت شاخه‌دار
مغصوب (ع) بالفتح خشم گرفته شده
(ع) بالفتح کشیدن چیزی و کشیدن کمان
زاس
بالکسر خود که در جنگ بر سر نهند و
آن را از ... سازند
مغفرة (ع) ... آمرزیدن
مغفور (ع) ... آمرزیده شده و بالضم
صمغ که مانند ... روان
... انه که بوی ... ره
... (ف) بالضم میکانه
ل (ع) بفتحتین درد شدت ... از علت
خاک خوردن و بدرد آمدن شکم ستور و بالفتح
یکم و کسر دوم سخن چینی کردن و بد گفتن
کسی را پیش کسی بضمتین در فارسی قومی
اند زشت خلقت و بی رحم و کینه کش
مغلاج (ف) بالکسر گوی که بدان چوگان
بازی کنند
مغلاغ (ف) بالفتح مثله
مغلاق (ع) قفل در که بآن در را به ...
مغلطه (ع) بالضم و بالام مفتوح مشدد در ...
کرده شده
مغلق (ع) بالکسر بخشش و نصیبی که در قمار
قرض کنند
مغلوق (ع) مثل مغلاق مذکور
مغلوله (ع) بالفتح بند کرده شده
مغمز (ع) بالفتح عیب
مغمض (ع) بفتح هردو میم زمین هامون و زمین
سخت که باران را قبول نکند و زمین سخت مغسال

با الضم والفتح غار
مغمغ (ع) بضم هردو میم و بفتح اول آمیخته
شده
مغموز (ع) بالفتح تهمت نهاده شده
مغموم (ع) بالفتح اندوهناک گردانیده شده
و فرو پوشانیده شده
مغمند (ف) باول و ثانی مضموم گلوله
و چیزی درهم و ممزوج
مغنده (ف) باول و ثانی مضموم گوهری باشد
خشک که در زیر پوست بپرسد و درد نکند چون
بجنبانند حرکت کند
مغنم (ع) بالفتح مال و چیزیکه از کفار بحرب
و غارت ستانیده شود
مغنی (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدد
سرود گوی بالفتح و بالف مقصوره منزل و مقام
مغون (ف) بالفتح شهریست بکرمان
مغیب (ع) بالفتح والضم خانه گنبدی
مغیث (ع) بفتح یکم و کسر دوم کشتی گیر نیک
بضم یکم و فتح دوم گیاهیست که آن را باران
انداخته باشد با لضم فریاد رس
مغیض (ع) بضم یکم و فتح دوم مشدد زبون
لگام
مغیلان (ف) بالضم نام درختی است خاردار
مفاتحه (ع) بالضم چیزی آغاز کردن و با
همدیگر در بازکشودن و با همدیگر نزد حاکم آمدن
مفاتیح (ع) بالفتح جمع مفتاح که می آید
و نام کتابی است در احادیث
مفاجا (ع) بالضم مختصر مفاجات یعنی ناگاه
رسیدن موت
مفاجاة (ع) بالضم ناگاه گرفتن موت
مفاخرة (ع) بالضم با کسی فخر و نازکردن در
بزرگی و هنر و برابری در سفر

مفادات (ع) با هم كسي را ويا خود را از اسيري بازخريدن

مفاوضه (ع) بالضم با كسي بنوبت كاري كردن

مفارزة (ع) بالضم جدا شدن دو شريك از يكديگر

مفارطه (ع) بالضم پيش دستي كردن

مفارق (ع) يعني تارك سر

مفارقت (ع) بالضم از كسي جدا شدن

مفاز (ع) بالفتح جاي رستگاري و جاي هلاكت

مفازات (ع) بالضم مدارا و نرمي كردن وبالفتح بيابان وجاي رسيدن وجاي رستن و فيروزي

مفازه (ع) بالضم و بازاي معجمه جاي فيروزي و بيابان

مفاصل (ع) بالفتح پيوندها وجاي جدا شدن

مفاصله (ع) بالضم از همديگر جدا شدن

مفاضله (ع) بالضم و باضاد منقوطه با همديگر برابري كردن در فضل و هنر

مفاضه (ع) بالضم زره

مفاغمه (ع) بالضم و باغين منقوطه بوسه دادن

مفاقمه (ع) بالفتح جماع كردن

مفانقه (ع) بالضم بناز ونعمت پروردن

مفايشه (ع) بالضم با كسي مشورت كردن در كاري و با كسي سخن گفتن

مفت (ف) بالضم رايگان

مفتاح (ع) بالكسر كليد مفاتيح جمع

مفتح (ع) بالكسر كليد بالفتح خزانه مفاتح جمع

مفتقر (ع) بالضم محتاج

مفتن (ع) بضم يكم و فتح دوم و كسر سيوم مشدد فتنه انگيز

مفتول (ع) بالفتح بافته و پيچيده شده

مفتون (ع) بالفتح در فتنه انداخته شده آزموده و سوزانيده شده و در شر و بلا افتادن و ديوانه شدن

مفتي (ع) بضم يكم و تاي مكسور فتوي دهنده بالضم و با الف مقصوره فتوي داده شده

مفخر (ع) بالفتح جاي نازش و مفاخر جمع

مفخره (ع) بالضم با كسي معارضه كردن و فخر و بزرگي

مفر (ع) بفتحتين جاي گريز

مفراح (ع) بالكسر بسيار شادي كننده

مفراض (ع) بالكسر گاز يعني مقراض زر و نقره

مفرح (ع) بالضم و كسر راي مشدد فرحت دهنده و داروي مقوي دل

مفرح ياقوت (ف) يعني مفرحي كه ياقوت و مرواريد و زر سرخ و ديگر ادويه دران كرده باشند براي قوت باه و تقويت دل و دماغ

مفرز (ع) بضم يكم و فتح دوم و كسر سيوم مشدد جدا و وا كننده و بضم يكم و سكون دوم و فتح سيوم جدا و واكرده شده

مفرس (ع) بالضم جاي نشاندن نهال

مفرش (ع) بالضم آنچه جامه خواب و رخت دران كنند و مفارش جمع

مفرص (ع) بالكسر مثل مفراص مذكور كه بالا گذشت

مفرغ (ع) بالفتح و باغاي يك نقطه بداگاه

مفرق (ع) بفتح يكم و سكون دوم و كسر سيوم تارك و ميان سر وجدا شدن گاه راه براه ديگر و بفتح را نيز آمده است

مفرق النجم (ع) بفتح يكم و كسر سيوم نام جانوريست

مفروق (ع) بالفتح بهره وجدا کرده شده و کوز پشت

مفسدت (ع) بالفتح جای تباه شدن ضد مصلحت .

مفصل (ع) بالضم جدا و واکرده شده و نام کتابی است وبکسر میم وفتح صاد جای بند کشادن میانهٔ دو تو وزبان وبفتح یکم وکسر سیوم پیوند اندام مفاصل جمع

مفضال (ع) بالکسر مرد بسیار احسان وفضل و بخشش کننده

مفضل (ع) بکسر یکم وفتح دوم جامهٔ زیون بی آستین که زن یامرد برای کار درخانه پوشد و بالضم وفتح ضاد معجمه مشدده آنکه اورا تفضیل داده باشند

مفط (ع) بالفتح برزمین زدن کوئی ومانند آن تا برجهد وبدست گرفته شود

مفق (ع) بالضم سخت شدن ودراز شدن چیزی

مفقود (ع) بالفتح نایافته کرده شده وگم شده

مفلاک (ف) بالکسر فلک زده وپریشان حال وتهی دست ودرویش که العال مفلوک گویند و این اشتقاقات فارسیان است چون فلاکت و نزاکت میرعبدالرزاق گوید * بلبست است مفاد برخلق نه از جهد است * دلیلش آیه مرزوقست ومریرک مفلاک *

مفلحان (ع) بالضم آبی است بسرحد ولایت غران ونیز بمعنی رستگاران

مفلوج (ع) بالفتح باد زده یعنی آنکه دستش شل زده این مشتق از فالج است

مفنن (ع) بضم میم وفتح فا وکسر نون مشدده نوع نوع کننده وفن ونوع وگونه

مفوض (ع) بالضم کار بکسی واگذاشته شده وبکسر واو کار بکسی واگذارنده

مفهوم (ع) بالفتح دریافته ودانسته شده

مقب (ع) بالفتح وتشدید قاف شکافتن درخت

مقابح (ع) بالضم زشتی ها

مقابله (ع) بالضم وباقاف منقوطه وبفتح چهارم بایکدیگر برابری کردن وروبرونمودن وبرابر شدن وکریم النسبت گردیدن ازطرف ماد روپدر ونعلین را دوال دادن تا پا دران کنند وپاره گوش گوسپند بریدن چنانکه ازهم جدا نشود ودر اصطلاح منجمان مقابله آنرا گویند که نظریک ستاره باستاره دوم بهفتم خانه باشد واین دلیل است بردشمنی

مقابت (ع) بالفتح دشمن داشتن

مقاتله (ع) بالضم کارزار کردن ودشمن داشتن

مقال (ع) بالفتح پذیرفته

مقاربه (ع) بالضم باکسی نزدیک نمودن ونزدیک شدن بچیزی

مقارة (ع) بالضم قرار گرفتن

مقارضه (ع) بالضم بایکدیگر وام دادن وجماع کردن وآمیختن چیزی

مقارعه (ع) بالضم باکسی قرعه وشمشیر زدن

مقارنه (ع) بالضم باهمدیگر نزدیک شدن ونزدیک گردانیدن وجمع شدن دوکوکب دریک برج بیکدرجه وجماع کردن وبچیزی آمیختن ونزدیک گردانیدن واز متعدی ولازمی آمده است

مقاساة (ع) بالضم باکسی رنج کشیدن بچیزی

مقاسطه (ع) بالضم بایکدیگر جور وعدل کردن

مقاسمه (ع) بالضم باکسی سوگند خوردن وکسی را چیزی بخشیدن

مقاصته (ع) بالضم دور شدن

مقاضاة (ع) بالضم وبالضاد منقوطه دانش دادن

مقاضه (ع) بالضم کسی را درعوض کسی کشتن وجراحت کردن

مقاط (ع) بالفتح رسن سخت تابیده وبند گهواره

مقاطعه (ع) بالضم بنا کسی بریدن چیزیرا

مقاع (ع) بالضم تیرزنی ها وتازنها وعصا ها که مانند چوگان از آهن ساخته باشند

مقاعدة (ع) بالضم باکسی نشستن

مقاله (ع) بالفتح باکسی سخن گفتن

مقالید (ع) بالفتح کلید ها

مقام (ع) بالفتح ایستادن وجای ایستادن و شهرستان جایگاه نماست ودر اصطلاح مغنیان بالفتح پرده سرود را گویند و آن دوازده پرده اند یکی راست دوم شتابیه وسیوم بوسلیک وچهارم عشاق وپنجم زیر بزرگ وششم زیر خورد وهفتم نهادن وهشتم عراق ونهم باخرزی ودهم حسینی ویازدهم رهاوی ودوازدهم نوا ودیگرها شعبه زنند هر تقسیم وآن بیست وچهار شعبه است ودو کان شعبه ازیکان مقام بوده که تعلق بعلم دارد ودر اصطلاح سالکان بالفتح میم آنست که بنده را حاصل میشود واز آغاز سلوک بدرجهٔ که جهد ترجمان کرده است و گفته اند که مقام عبارت از قامت بنده است در عبادت شرط سالک این است که از مقامی دیگر ترقی کند تا از قوت نه مرتبه تلوین درگذرد وبعد مرتبه تمکین مقام که مراد از تمکین زوال بشریت است که آنرا مرتبه فنا گویند

مقامات رضوان (ف) یعنی هشت بهشت

مقامه (ع) بالفتح مجلس وگروه آدمی

مقامر (ع) بضم یکم وچهارم حریف قمار وقمار باختن ونرد وجز آن تا بحدی که نوبت بجنگ وکشتی برسد وآن حرام است

مقامرة (ع) مثله

مقام مصلی (ف) یعنی آنجا که ابراهیم علیه السلام نماز میگذارده

مقاوته (ع) بالضم باکسی معارضه کردن بقوت

مقاوله (ع) بالضم باکسی قول وعهد کردن ودادن چیزی

مقاومه (ع) بالضم باکسی برابری کردن

مقایسه (ع) بالضم باکسی قیاس ومشورت وداوری کردن وباکسی سخن گفتن

مقابله (ع) بالضم تاخیر کردن ومنع کردن

مقبر (ع) بالفتح گورستان مقابر جمع

مقبره (ع) بالضم مثله

مقبص (ع) بالفتح گردیدن از چیزی وجای گردش

مقبض (ع) بالفتح قبضه شمشیر وکمان ودسته هر چیز بکسر میم وسکون قاف وفتح با نام رسن که اسپان مسابقه را بدان ببندند واسپانرا رها کنند

مقبل (ع) بالفتح نیم روز گفتن در رحل اللغات است بالفتح نیم روز قیلوله که آن خواب نیم روز است بضم یکم وفتح دوم هفته اند که بیرون عاشور زنند

مقبوضه (ع) بالضم قبض کرده شده ونیز نام ستاره

مقتدر (ع) بضم یکم وکسر چهارم توانا ونام خدای تعالی

مقتدی (ع) بالضم وبالف مقصوره پیشوا

با لضم و با دال مکسور پس رو

مقترن (ع) پیوند یافته

متضادات (ع) ترکیبکه هر دو اندامش یکی شده باشد از غایت مباشرة و کثرت مجامعت

مقتضی (ع) بالضم و با الف مقصوره تقاضا کرده خواسته شده

مقتصد (ع) بالضم میانه رونده و میانجی نگاهدارنده

مقتل (ع) بالفتح جای کشتن و زمان کشتن

مقتول (ع) با لفتح کشته شده

مقتحم (ع) با لضم یعنی درآینده

مقلتحمة (ع) یعنی هر فرزندی که بوده و نابودنی او دانسته باشد

مقد (ع) بالفتح دهی است بشام شرابی منقدی که از ده مذکور ساخته منسوب است بدان

مقدام (ع) بالکسر مرد بغایت دلیر

مقدر (ع) بضم میم و کسر دال اندازه کننده بفتح دال اندازه کرده شده

مقدرة (ع) بفتح یکم و ضم سیوم توانگر بودن

مقدس (ع) پاک و زمین بیت المقدس

مقدسه (ع) بالضم پاک کرده شده

مقدم (ع) بالفتح از سفر یا از جایی باز آمدن و هنگام قدم نهادن و جای قدم نهادن با لضم و کسر دال پیش رونده و دلیر و کنج چشم که بطرف بینی باشد بالضم و تشدید دال مکسور پیش کننده کسی را و پیش شونده و بفتح دال پیش کرده شده و منزلی است از منازل قمر

مقدمه (ع) بکسر دال پیش رونده و پیش کننده و مقدمه الجیش لشکر پیش فرستاده و بفتح دال پیش داشته شده

مقدور (ع) بالفتح آنچه بدان قدرت و توانایی باشد

مقدونیة (ف) بالفتح نام شهریست از روم پای تخت فیلقوس

مقذ (ع) بالفتح همان مقذ مذکور یعنی جای قریاد و بعضی سنبل را گویند

مقذذ (ع) بالضم و فتح ذال مشدد زینت کرده شده و مرد سبک شکل

مقذور (ع) بالفتح و با ذال معجمه پلید و آنکه مردم از و اجتناب کنند

مقر (ع) بالفتح و سکون قاف و کسر آن چیزی تلخ و صبر و گرفتن بفتحتین تلخ شدن و ترش شدن شیر بفتحتین و تشدید را جای قرار و آرام بالضم و کسر قاف اقرار کننده

مقرا (ع) بالضم خوانده شده

مقراة (ع) بالکسر جای جمع شدن آب و کانسه

مقراض (ع) بالکسر جامه بر و کاغذ بر مقاریض جمع آن

مقرضه (ع) نوعی از پیکان دوشاخه و نوعی از حلوا است

مقراضی (ع) بالکسر جنسی از جامه ریشمی است

مقراع (ع) بالکسر چیزیکه بدان سنگ شکنند مقارع جمع آن

مقربه (ع) با لفتح خویشی

مقرر (ع) بالضم و تشدید رای مهمله مفتوحه قرار داده شده و تقریر کرده شده و یکدیگر را تقریر کننده

مقرض (ع) بالفتح و تشدید را بریده شده

مقرطون (ع) یعنی ترک کرده شدگان و فراموش کردگان

مقرعة (ع) بالکسر و فتح سیوم تازیانه و قبالة

آلت کوفتن هرچیز

مقرن (ع) بالضم وکسر را توانائی دارنده

مقرنس (ع) عمارتیکه سرآن را بصورت قرناس ساخته باشند وقرناس بالضم بینی کوه

مقرون (ع) بالفتح بسته شده و پیوسته

مقری (ع) بالکسر و با الف مقصوره کاسه

مقرع (ع) بنه گاه وتشدید را دلیرو بد دل

مقسم (ع) بالفتح وکسر سین مهمله جای بخش کردن بالضم سوگند خورنده بالضم وتشدید سین مکسور نیکو کننده و بخش کننده وبفتح سین نیکوکرده شده

مقسوم (ع) بالفتح بخش کرده شده

مقشر (ع) بالضم وفتح شین مشدد پوست دور کرده شده

مقصاة (ع) فرشتگان روز و شب که از عقب یکدیگر باشند وشتران ماده که در پس شتران جمع شده باشند بگرد حوض بانتظار آب خوردن دیگران

مقصر (ع) بالضم وباصاد مکسور تقصیر کننده وکوتاه کننده

مقصود کن فکان (ف) یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

مقصورات (ع) بالفتح در پرده شده وپنهان شده وبمعنی نزدیک آمده است

مقصوره (ع) بالفتح جای استادن امام در نماز ونیز قصر کرده شده

مقصوص (ع) بالفتح مرغ بال پس بریده وجهته پریدن

مقضی (ع) بالفتح گذارده شده

مقطره (ع) بالکسر کنده چوبیکه در پای محبوسان ومقیدان می نهند ومجمری که در و

خوشبو سوزند

مقطع (ع) بالکسر مقراض بالفتح جای بریدن وجای ترس وبیت آخری شعرا را تخلص نیز گویند

مقطم (ع) بالکسر جبل مصر

مقع (ع) بالفتح دشنام دادن وفحش گفتن وبسیار خوردن شراب وآب را وسخت زدن کسی را ودربند انداختن

مقعاص (ع) چیزی بچیزی زنند که از جا بجنبد

مقعد (ع) بالفتح نشست گاه ودبر وبسیار باشد که بر حلقه هم اطلاق کنند بالضم مرد لنگ وپستان دختر که نوبر آمده باشد

مقفی (ع) بالضم وبالف مقصوره قافیه کرده شده ودر پی داشته شده

مقل (ع) بالفتح سخن چینی کردن وبه گفتن کسی را پیش کسی ونگریستن بچیزی وفرو بردن در آب وجز آن بالضم صمغی است معروف ومیوه درختی است بالضم وکسر قاف وتشدید لام درویش

مقلات (ع) بالکسر تابه وشتر ماده که یکبار بزاید ودیگربار آبستن شود وزنیکه او بچه نزاید

مقلاد (ع) بالکسر کلید

مقلاص (ع) بالکسر شتریکه در تابستان فربه باشد

مقلاع (ع) بالکسر فلاخن که بدان سنگ اندازند

مقلت (ع) بالفتح سنگ ریزه ها که در آب افگنند که تا قعر آنرا دریابند

مقله (ع) بالفتح سنگ ریزه که در آب ریزند تا قعر آنرا بدانند که هریک چه مقدار آب بر میدارند این در وقت کم آب میکنند بالضم تمام کاسه چشم با سفیدی

مقلد (ع) بالکسر قلاده ان

مقلوب (ع) بالفتح بدل کرده شده ونام شعبه عراق

مقلون (ع) بالکسر مثل مقلاد مذکور

مقلوع (ع) بالفتح امیر معزول

مقلی (ع) بالکسر و بالف مقصوره دیگیکه در وی قلیه پزند

مقلید (ع) بالکسر مثل مقلاد مذکور

مقمق (ع) بالتحریک دراز شدن

مقمه (ع) بالفتح جاروب

مقنا (ع) بزبان شیراز مقنع را گویند

مقناة (ع) بالفتح جای سایه که آفتاب بران نتابد

مقناطیس (ع) سنگ آهن ربا

مقناع (ع) بالکسر معجر زنان و در فارسی پدر آن حکیم که ماه نخشب ساخته بود

مقنطیس (ع) مثل مقناطیس مذکور

مقنع (ع) بالضم والتشدید نام مردی که او را ابن مقنع نیز گویند واضع ماه نخشب بکسر یکم وفتح دوم چیزیکه بدان سر و رو پوشند

مقنعه (ع) بالفتح جامهٔ ابریشمی معروف

مقوا (ع) کتاب وخط خوانده

مقوال (ع) بالکسر بسیار گوی

مقود (ع) بالکسر ریسمانی که در لجام ومهار بندند آنرا بفارسی پالهنگ گویند

مقوس (ع) بالکسر چیزیکه در ان میان خانده در بسپانی که اسپان وقت دویدن و پیش گرفتن بر یکدیگر از ان رسن دهند بضم میم وفتح قاف وواو مشدد چیزی خمیده

مقوط (ع) لاغر شدن شتر

مقوقس (ع) بضم میم وفتح قاف اول وکسر ثانی مرغی است که طوق سیاه بسفیدی مایل برگردن دارد چون کبوتر و مثل آن لقب حاکم مصر و اسکندریه که بجناب رسالتپناه صلی الله علیه وسلم ایمان آورده بود او را از اصحاب شمرده اند

مقول (ع) بالکسر مرد زبان آور و بسیار سخن

مقوم (ع) بالضم و کسر واو مشدد راست دارنده و قیمت کننده

مقوی (ع) بالضم و با واو مشدد قوت دهنده

مقوین (ع) بالضم بی توشه شدگان و منزل خالی فرود گاه مردم

مقهور (ع) بالفتح خوار کرده شده و فرو شکسته شده و غلبه کرده شده

مقیاس (ع) بالکسر اندازه و آنچه بدان اندازه چیزی گیرند

مقیت (ع) بالضم نگهبان و توانا و گواه و روزی دهنده

مقیص (ع) رسنی که پای هر دو دست چارپا بیندند وقت دوشیدن

مقیل (ع) بالفتح جای آسایش کردن

مقیم (ع) بالضم ضد مسافر

مک (ف) بالفتح و تشدید کاف مکیدن و بالضم زوبین را گویند شاعر گوید * یا دل خلیده دیده شوخت بزخم خار * انگاه سفته سینه شومت بنوک مک *

مکاء (ع) بالضم و المد آواز کردن مرغ و جز آن بفتح میم و تخفیف کاف سوراخ روباه و خرگوش و مثل آن بالضم والتشدید مرغیست

مکابده (ع) بالضم رنج چیزی کشیدن

مکابرة (ع) بالضم با یکدیگر بزرگی کردن و سخن بزور و غضب گفتن نه از برای اظهار صواب ضد مناظره

مکاتب (ع) بالضم بنده که او را بمال او فروخته شده باشد و کسیکه برو نامه نوشته شده باشد

مکاتبه (ع) بالضم با یکدیگر کتابت نوشتن و بنده را بعوض مال آزاد کردن

مکاتمه (ع) بالضم از کسی چیزی پوشیدن
مکاتیب (ع) بالضم والفتح نامه نوشتن ها
مکاثره (ع) بالضم با کسی معارضه بسیار و غلبه کردن برکسی در بسیاری
مکاد (ع) بالفتح بد خواستن
مکاده (ع) بالفتح نزدیک شدن
مکار (ع) بالفتح بد سگال و حیله گر
مکاراة (ف) بالضم بکرایه دادن
مکارزه (ع) بالضم بجای گریختن و پنهان شدن درانجا و پیش کردن در کاری
مکارم (ع) بالفتح کارها و بزرگواریها
مکارمه (ع) بالفتح با کسی بخشش کردن
مکاری (ع) بالفتح و با کاف مفتوح مشدد مکر و حیله
مکاس (ع) بالضم مکس و مبالغه در معامله نمودن و نهایت طلبی کردن در کاری و آنرا بتازی استقصا گویند نیز گفته و شخصی را گویند که دستوری از مردم گرفته باشد و آن زری بوده که از سوداگران و مردمی که آمد وشد میکرده باشند و آنرا باژ نیز خوانند و مکس باژ را نامند از اسرار نامهٔ شیخ فرید الدین عطار قدس سره مرقوم شد * گفت محمود آن مه بوو کام کار * می خرید از بهرخود بنده هزار * پس ایاز با کرده دل را آن زمان * در مکاس جهد بسته آن زمان * و بالفتح درنگی کردن در بیع و جمع کردن خراج و بالکسر مبالغه در وقت معامله کردن لیکن این بدین معنی عربی است
مکاشفه (ع) بالضم با کسی جنگ و دشمنی آشکارا کردن و در اصطلاح متصوفه آنرا گویند که آشکار شود ناسوت و ملکوت و جبروت و لاهوت یعنی از نفس و دل و روح و سر واقف حال شود و هر واقع و حادثه که در دنیا صادر شود

مکاعبه (ع) بالضم بوسه دادن
مکافات (ع) بالضم پاداش دادن و پسندگی و جز آن
مکافحه (ع) بالضم با کسی رو برو جنگ کردن و کسی را بوسه دادن و مباشرت کردن و سوختن
مکافه (ع) بالضم از چیزی باز داشتن
مکافیه (ع) بالضم کسی را برکردار (ی) و مانند یکدیگر شدن
مکاگفت (ف) باول مفتوح و کاف مفتوح بمعنی رنج آفت
مکال (ع) بالفتح پیمانه پیمودن
مکالبه (ع) بالضم سگی کردن یعنی جنگ بمعنی بدی کردن با کسی
مکالته (ع) بالفتح جای پیمانه گیر شدن و مکالات جمع
مکالحه (ع) بالضم با همدیگر سخت گرفتن
مکالمه (ع) بالضم با کسی سخن گفتن و جواب دادن
مکامعه (ع) بالضم خفتن مرد با مرد بی ستر و آن منهی است
مکان (ع) بالفتح محل بودن و آنکه شیر از پستان گوسپند و شتر و غیره خورد و از کمال بخیلی نه دوشد
مکانه (ع) بالفتح مثل مکانه مذکور
مکاوحه (ع) بالضم با چیزی و اکوشیدن و آشکارا دشمنی کردن و دشنام دادن
مکاوله (ع) بالفتح دشنام دادن
مکایحه (ع) بالضم با کسی به بزرگی معارضه کردن
مکایده (ع) بالضم با کسی مکر کردن
مکایسه (ع) بالضم با کسی بزرگی و معارضه کردن
مکبحسا (ع) بضم یکم و کسر سوم مشدده کیابیه

کننده و بضم یکم و فتح سیوم مشدد کباب کرده شده
مکبود (ع) بالفتح آنکه درد جگر دارد
مکبون (ع) بالفتح علت شتر گرفته شده
مکتب (ع) بالفتح دبیرستان و بضم یکم و فتح مشدد نوآموزنده کان و در تاج است و بکسر سیوم نوآموز خط
مکتوم (ع) بالفتح پوشانیده شده
مکتیم (ع) بالفتح یعنی ابر بی رعد
مکث (ع) بالفتح درنگ کردن و انتظاری کشیدن و بالضم نام مردی و با وقار و آهستگی و درنگی و با رهبان بسیار مرحله خوانند و معروفی
مکحال (ع) بالکسر میل سرمه و استخوان دراع
مکحل (ع) بالکسر همان و بالفتح سرمه و بالضم و تشدید حای مفتوح سرمه کشنده
مکحله (ع) بضم یکم و سیوم سرمه دان
مکذب (ع) بضم یکم و بکسر ذال مشدد دروغ دارنده و بد دل
مکر (ع) بالفتح حیله کردن و بد سگالیدن و فریفتن و گل سرخ و نوع درختی است و بالکسر و با کاف فارسی گفتن رانده شدن و خواستن و قتختین و با کاف فارسی بمعنی شک استعمال کنند و بمعنی یقین و تحقیق و تنها آمده است
... فرماید * مگر بوی از عشق مستی
... * و بالضم دوخته کننده
مکران (ع) بالضم نام شهریست
مکرم (ع) بالضم و کسر را بزرگوار دارنده و نوازنده و بفتح را بزرگوار داشته و نواخته شده و به تشدید را تعظیم داشته شده
مکرمه (ع) بضم یکم بزرگی و بفتح میم و را
کار نیک وزن صالح و بضم یکم و فتح را بخشش کردن و بزرگواری نمودن
مکروه (ع) بالفتح ناخوش شمردن و بضم یکم و فتح را آنکه او را ناخوشی در کاری دارد
مکس (ع) بالفتح مکیس کردن و تنگی کردن در بیع
مکسب (ع) بضم یکم و کسر دوم بر رواقتنده
مگس پرانیدن (ف) یعنی کساد بازاری کردن
مگس پری (ف) یعنی عیب و عار
مگس بند (ف) یعنی تشویش مزاحمت
مگست (ف) از توابع شکست باشد رودکی گوید * وی از آن چون چراغ پیشانی * وی از آن زلفک شکست مگست *
مگسگیر (ف) یعنی عنکبوت و او را جولاهک نیز گویند و دیوپای خوانده هم نامند
مکشار (ف) بالکسر بسیار گو
مکشاش (ع) بالکسر شتر آواز کننده که نوبت آواز در آمده باشد
مکظوم (ع) بالفتح اندوه پوشیده
مکفوف (ع) بالفتح باز داشته شده و نابینا و کف برآورده شده
مکفی الطعن (ف) یعنی هفتم روز از ماه
مکل (ع) بالفتح کم شدن آب چاه و جمع شدن آن در میان چاه
مکلا (ع) بالضم والتشدید والله جای کشتی داشتن چنانچه کناره رود و دریا
مکلب (ع) بالضم و بکسر لام مشدد سگ درنده
مکلبین (ع) بضم میم و فتح لام مشدد سگان بشکار آموخته و مقیمان و اسیران و بکسر لام سگداران
مکلف (ع) بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد مشقت و رنج برنهاده شده و در شرع عاقل و بالغ را

گوینده

مکلل (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد تاج برسر نهاده شده وقیل آنچه در جوهرها نقش نشانند وبعده از مروارید بیارایند یعنی مرصع کرده شده

مکمل (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد تمام کرده شده ومکمال بضم یکم وفتح دوم چاهی که در وآب اندک باشد وبفتحتین وبضمتین جمع

مکمن (ع) بضم یکم پنهان شدن گاه وکمین گاه وبضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد نهادن وشدن وبالفتح سوسمار که بیضه ها در شکم او جمع شده باشد

مکمون (ع) بالفتح پوشیدن

مکنت (ع) بالضم قدرت است وتوانگری

مکنون (ع) بالفتح پنهان داشته شده

مکنسه (ع) بالکسر جاروب

مکو (ف) یعنی ماکو که ماشوره در میان آن کرده جولاهان جامه بافند

مکوات (ع) بالکسر آلت داغ کردن

مکود (ع) بالضم ایستادن ومقیم بودن بجایی وبالفتح ناقه که شیر او کم نشود

مکوک (ع) بالفتح وتشدید کاف پیمانه ایست بزرگ وآن سه کیلجه است یکمن وهفت ثمن من است ومن دو رطل ورطل دوازده اوقیه است واوقیه یک استار واستار چهار مثقال ونیم ومثقال درهم وسه سبع درهم ودرهم شش دانق ودانق دو قیراط وقیراط دو طسوج وطسوج دو حبه است وحبه سدس ثمن درهم که جزو بیست از چهل وبیست جزو درم ونیز مثل مکو که مولوی گوید * مانند مکوک کهرانه در کف جولاه * دم تار بریدی تا در تا رد بکار رفتی

مکول (ع) بالفتح آب چاه اندک شده

مکوی (ع) بالکسر وبالف مقصوره آهن داغ

کرده

مکه (ع) بالفتح والتشدید شهریست معروف از عرب که کعبه معظمه درانست ونیزنام زنی عربیه که نهایت فصیحه بود شخصی از فصحای عرب که اجمعی نام داشت روزی ازو پرسید نام تو چیست گفت مکه مرد گفت نزدیک بیا تا بوسه دهم حجر اسود را واین کنایت از خال سیاه است که بر رخ داشت بعد از آن زن این آیت بخواند ان تکونوا بالغیه الا بشق الانفس یعنی هرگز نخواهید رسید بمکه مگر بمشقت ذات ها یعنی مشقت مالی وبدنی نکشید بعده آن مرد درستی چند از آستین برآورد وبان زن داد زن گفت اکنون اگر خواهی بیا در مکه واگر خواهی بوسه ده حجر اسود را واین اشارت از وصال وبوسه وکنار است

مکی (ع) بالفتح وتشدید کاف نام پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم وآنکه منسوب بمکه باشد

مکیال (ع) بالکسر پیمانه

مکیب (ع) بالفتح وبابای فارسی از راه باز داشتن کسی را یعنی از راه راست بکجی بردن

مکیث (ع) بالفتح آرمیده

مکیدن (ف) بالفتح جوشیدن

مکیده (ع) بالفتح مکر کردن

مکیس (ع) بالضم مرد باوقار وآهسته در کار

مکیف (ع) بضم یکم وفتح دوم وکسر سیوم مشدد چگونگی دارنده وبفتح یای مشدد چگونگی آورده

مل (ع) بالفتح وتشدید لام خسپوق در آتش کردن وجامه دوختن وسیر شدن واندوه یافتن از چیزی وبالضم شراب ودر فارسی نوعی از مرود بزرگ وبی مزه که آنرا خرمل نیز گویند وبالکسر موی را گویند خواجه شجاع بهرامی گوید * ریش تعصب چنانی درازاست * کوی مل دم کرازاست

ملاي (ع) بالضم وتشديد لام نام دانشمندي * پدرم بود مرد ملا‌ئی * تا بچهل سال داد فتواي * واکثر مرکب استعمال کنند چنانکه گویند ملائی فلانی بفتحتين و مد همزه صحرا و آشکارا و استوار و پرشدن از چیزي و بي مد همزه ... مردم اشراف و بزرگ و خلق و خوي بکسر ... لام زميني که آفتاب بران نتابد

ملاءعلی (ع) بالفتح گروه برتر کنایه از ملایک است

ملابسته (ع) بالضم با همديگر شباهت داشتن و بکاري در رفتن

ملاح (ع) بالکسر جمع مليح و بالضم و تشديد لام کیاهیست شور و بغایت مليح و خوب آینده و بالفتح والتشديد کشتيبان

ملاحاکه (ع) بالضم همديگر را دشنام دادن و باکسي نزاع کردن

... (ع) بالفتح جاهاي تنگ و گرداگرد ...

ملاحت (ع) بالفتح نمکين و خوش آینده

ملاحظه (ع) بالضم بگوشه چشم نگریستن و در علم شطار دراز کار آنرا گویند که معني صفات فهميدن و در خاطر آوردن تواند

ملاحف (ع) بالفتح چادرها و رو جمع او ...

... (ع) بالضم با کسي ياري و دوستي کردن

ملاحم (ع) بالضم کارزارها

ملاخ (ف) بالفتح نام جزيره ايست از جزاير که بدان مشهور است سعدي گويد * زتاج ملک زاده در ملاخ * * شبي لعل افتاد در سنگلاخ * در اکثر نسخ بوستان مناخ بضم ميم و بجاي لام نون ديده شده بمعني جاي خوابانيدن شتر ليکن معني اول مناسبتر است و بضم وتشديد چاپلوسي کردن و بالکسر بازکشيدن پوست

ملاد (ف) بالضم نام پهلوان ايراني و شهريکه کيد راي هند در ان دارالملک داشت

ملاذ (ع) بالضم پناه گرفتن بچيزي يا بکسي يا بجدي * اي سر کوي توجهانرا ملاذ * انت ملاذي واليک المعاذ *

ملازمت (ع) بالضم با کسي يا بجاي هميشه بودن

ملازه (ف) بالفتح داستان و بالضم دعام و گوشت پاره بود شبيه بزبان دارد که از منفذ کام آويخته باشد و بالضم و بمد الف چادر يک تخته

ملاط (ع) بالکسر گلي که بان سنگ و خشت بر ديوار برآرند و پهلو و ابتداي ملاط هردو بازوي شتر

ملاطفه (ع) بالضم باکسي نيکوئي کردن

ملاطمه (ع) بالضم تپانچه زدن و تپانچه که از دست بر رو زنند

ملاع (ع) زميني که دران گياه نرويد و رفتار بسرعت و شتاب

ملاعق (ع) بالفتح کفچها و چمچها جمع ملعقه که مذکور خواهد شد

ملاعنه (ع) بالضم مر يکديگر را نفرين کردن

ملاغم (ع) بفتح يکم و کسر چهارم گرداگرد دهن سر زبان که بان رسد

ملاقات (ع) بالضم يکديگر را ديدن و بهم رسيدن

ملاقح (ع) بالفتح اسپان نر و زنان که بچه در شکم دارند

ملاقيح (ع) بالفتح بچه ها که در شکم مادر باشند

ملاک (ع) بالفتح والکسر اصل چیزی و آنچه
باو قایم باشد چیزی و قرار داشتن بالضم پادشاه
شدن و پادشاهی
ملاکمه (ع) بالضم کسی را مشت زدن
ملال (ع) بالفتح اندوهناک شدن و ستوه آمدن
از چیزی و بالضم گرمی تپ
ملالت (ع) بالفتح رنجوری و بیماری و تنگدل
و ملول شدن
ملام (ع) بالکسر مرد احمق سطبر و فربه و سنگی
که بان استخوان خرما شکنند بالفتح زره پوشیدن
ملامه (ع) بالضم رسوائی و عتاب
ملامسه (ع) بالضم جماع کردن و مر یکدیگر را
ساییدن
ملامی (ع) بالضم و تشدید لام انگور بزرگ
درازدانه و سپید
ملان (ف) بالفتح نهی است از لاندن یعنی
جنبانیدن
ملاوده (ع) بالضم در پیش مردم پنهان شدن
ملایک پی اند (ف) بالفتح یعنی مبارک
قدم اند
ملایکه (ع) بالفتح فرشتگان
ملاینه (ع) بالضم هر چیز را فراهم آوردن
ملبن (ع) بالکسر و فتح با کاو دوشاخ و قالب
خشت و بکسر با آنکه شیر بسیار دارد
ملت (ع) بالکسر دین و بالفتح خاکستر گرم
و خاک گرم
ملتحد (ع) بالضم از حق برگشتن و
کسی که ظلم کند در راه حق تعالی و بیدین
ملتجا (ع) بالضم پناه گرفتن و جای پناه
ملتزم (ع) بالضم و کسر زا التزام چیزی کننده
و بفتح زا التزام کرده شده و موضعی است ما بین
کعبه حجر اسود که محل اجابت دعا است

ملتفت (ع) بالضم باز پس نگرنده و بفتح فا
باز پس نگریسته شده
ملتقی (ع) بالضم و بالف مقصوره جای رسیدن
در چیز
ملث (ع) بالفتح بچرب زبانی کسی را از کاری
باز داشتن و بزمان وعده دادن و بدان وفا نبودن
و بفتحتین آمیختگی تاریکی شب بروشنی آفتاب
ملج (ع) بالفتح بلب گرفتن کودک پستان را
و مکیدن شیر و شیر خوردن
ملجاء (ع) بالفتح جای پناه دادن
ملجاء نوح (ف) یعنی کوه جودی آن نام
کوهی است معروف
ملجان (ع) بالفتح آنکه شیر از پستان گوسپند
و شتر بغیره خورد را از لهال بخرانند و شد
ملچم (ف) بفتحتین مردکان دم و جیم عجمی
مفتوح سنگ فلاخن
ملح (ع) بالضم نمک و آب شور و شیر خوارگی
و شیر شتر در ... و بالفتح شیر دادن
بچه را و شیر خورانیدن ستور را و نمک در طعام کردن
و بهر دو بال طپیدن مرغ و ملاح از این جا ماخوذ است
و بفتحتین آماس باشند و آماسیکه در زانوی اسپ
پیدا می شود و بالضم و بفتحتین سخن های خوش
و نمکین و بالضم و کسر لام و حای مشدده الحاح
کننده
ملحاح (ع) بالکسر سخت الحاح و مبالغه کننده
و پالان شتر که ... شتر را گیرد
ملحب (ع) بالکسر مرد دشنام دهنده
و بد زبان
ملحد (ع) بالضم و کسر حای مهمله از راه حق
برگردنده و فاسق بیدین
ملحفه (ع) بالکسر چادری که بربستر اندازند
ملحق (ع) بالضم بچیزی وابسته و حرام

زاده

ملحم (ع) بضم یکم وفتح سیوم آنکه روزی او گوشت شکار باشد و نوعی جامه است وقیل جامه آب ریشمی

ملحمه (ع) بالفتح کارزار وجنگ عظیم

ملحوظ (ع) بالفتح نگریسته شده

ملخ (ع) بالفتح رفتار سخت ودور رفتن وسخت رفتن وگردن کشی کردن ودر کار باطل در شدن وکشیدن دندان از گوشت بی مزه وبفتحتین جراد آنکه بزبان هندی تدی گویند سعدی فرماید * نه در باغ سبزه نه در کوه شخ * ملخ بوستان خورده مردم ملخ *

ملخ آب (ف) نوعی از ماهی است که آنرا بزبان هندی جهینگه گویند

ملخ پیاده (ف) بالفتح ملخی که برانه ازده و در زمین پیاده رود همچو مرچه وملخی که پرش برنیامده باشد

ملخج (ف) بالفتح وبا جیم فارسی نام گیاهی است که از چریدن آن حیوانات را بهستی آرد

ملد (ع) بفتحتین نازکی و درخشندگی روی خوبان

ملدا (ع) بالفتح والمد زن نازک اندام

ملدام (ع) بالفتح سنگی که بآن استخوان خرما شکنند

ملدم (ع) مثله و بالکسر مرد احمق و فربه بسیار گوشت و سطبر

ملس (ع) بالفتح خانه کشیدن و سخت راندن و بفتحتین آمیخته شدن تاریکی شب با روشنی روز بفتح یکم وسکون دوم خانه بیرون کشیدن

ملسا (ع) بالفتح زمین هموار

ملصق (ع) بالفتح وا چسپیده و حرامزاده

ملصی (ع) بالفتح دشنام دادن

ملط (ع) بالکسر دزد و آنکه نسبت او معلوم نباشد و بالفتح بگل برآوردن دیوار وگور و بفتحتین تنک ریش شدن و ابر

ملطاس (ع) بالکسر سنگ بزرگ که بآن استخوان خرما شکنند و اشتر نر سخت جماع کننده

ملطاط (ع) بالکسر کنار دریا و رود خانه و آسیای عصاران و شکافیکه در میان سر شتر واقع شده باشد و شکستگی سرکه بدماغ رسد

ملطس (ع) مثل ملطاس مر قوم

ملطوط (ع) بالکسر سپری که بر روی افتاده باشد

ملظاظ (ع) بالکسر مبالغه کننده

ملع (ع) بالفتح بشتاب گذشتن و رفتن

ملعب (ع) بالفتح جای بازی

ملعقه (ع) بکسر یکم وفتح سیوم کفچه و چمچه

ملعون (ع) بالفتح رانده شده

ملغ (ع) بالکسر احمق بد زبان

ملغم (ف) بوزن و معنی همان مرهم که بالا گذشت

ملفوظ (ع) بالفتح بزبان درآورده شده

ملق (ع) بالفتح وکسر لام آنکه بزبان چاپلوسی کند و در دل اخلاص نداشته باشد

ملقی (ع) بالضم انداخته شده

ملقیات (ع) بالضم اندازندگان ملقیات که در قرآن شریف است مراد از ایشان فرشتگانند

ملک (ع) بالضم بادشاه شدن و بالفتح سخت کردن خمیر و زن خواستن و بالکسر مالک وانچه قایم شود با رکاری و بالفتح وکسر لام بادشاه

ملوک جمع و بالکسر آنچه حق شخصی باشد و
راه راست بفتحتین فرشته و آب و آنچه با استوار
باشد کاری

ملکا (ف) بفتح و سکون لام نام مردی از ترسا
و ملکائی طایفه اند

ملک ارشی (ف) بضم اول و بفتحتین کلمه
دوم باضافه ولایت ایران زمین

ملک آوازه (ف) یعنی بلند آوازه

ملک را فربه کند (ف) بضم یعنی ملک را
قوت دهد و بیفزاید

ملک شاه (ف) نام پدر سنجر که پادشاه
خراسان بود

ملکوت (ع) بالفتح بادشاهی و در اصطلاح
متصوفه عالم ارواح و عالم غیب و عالم معنی را
گویند

ملکوم (ع) اسم مار مکنه

ملک نیمروز (ف) بفتح یکم و کسر دوم
یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم
که بادشاه سیستان اول ایمان آورده بود پادشاه
سیستان رستم را نیز گویند

ملکه (ع) بالضم بادشاهی و بفتحتین ملکه
ساخته شده و مخمر ساخته در خاطر و هستی و کردار
و اطوار با ملکه و آنچه را سخ و متمکن گردد
در طبیعت کسی خلاف حالت

ملل (ع) بالضم گرمی تپ بفتحتین اندوه
و تنگی و نام چاهی است

ملمه (ع) بکسر لام و تشدید میم مفتوح حادثه
دنیا و محنت سخت

ملنج (ف) بکسرتین چیزی که از جای بیرون
کشند

ملنجیدن (ف) باول و ثانی مکسور بنون زده
یعنی برکشیدن باشد

ملنگ (ف) باول و ثانی مفتوح بنون زده و کاف
عجمی مرد مجرد سر و پا برهنه را گویند داعی
شیرازی گفته * صفات نور تو موسی رخان بسته نقاب *
صفات ظلمت تو زنگیان غور ملنگ * و در کشف بمعنی
بیهوش و بیخود آورده

ملوی (ع) بالکسر پری

ملواح (ع) بالکسر چارپائی که زود تشنه شود
و مرغی که بدام بندند برای صید مرغان و آن را
بفارسی پای دام گویند

ملوان (ع) بفتحتین شب و روز

ملوح (ع) بالضم شور شدن

ملوخ (ع) بالفتح پوست باز کرده و نیز گوسپند
که درشت بریان کنند

ملوک (ع) بضمتین بادشاهان

ملوک طوایف (ف) بادشاهی که ایشان
را اشکانیان گویند و نیز نام بادشاهی که صاحب
سکه و خطبه نباشد

ملوکیه (ف) آفتاب پرست
آنرا سپرک نیز گویند

ملول (ع) بالفتح رنجور و قبضی گوید * هرچند
زنادیدنت ای یار ملولم * از دیدن اغیار تو
بسیار ملولم * زنان در خاکستر پخته

ملوم (ع) بالفتح ملامت کرده شده

ملي (ع) بالفتح والکسر و تشدید یا زمان
دراز و مهلت

ملیح (ع) بالفتح نمکین و خوش آینده و چیز
شور بالضم و فتح لام گروهی است از قبیله
خزاعه

ملیخ (ع) بالفتح گوشت بی مزه و بی لذت

ملیس (ع) نهایت درکار

ملیط (ع) بالفتح موی بچه که در شکم جاربا
باشد و آب شور و هرچه شور باشد و شکم را نیز

ملیع (ع) زمینیکه در ان گیاه نروید
ملیک (ع) بالفتح پادشاه و پادشاه زنبوران
ملیکا (ف) بیای پارسی قصه
ملیل (ع) بالفتح کوماج وقیل بخاکستر پربخته
ملیله (ع) بالفتح گرمی تب
ملیم (ع) بالضم سزاوار ملامت
مماة (ع) بالفتح مرگ ومردن گاه
مماثله (ع) بالضم بچیزی مانند شدن
مماحکه (ع) بالضم با یکدیگر ستیزه کردن
مماحله (ع) بالضم باکسی مکر وحیله کردن
ممانرت (ع) بالضم مرد بیکار را باهم جمع کردن وخانه خالی گذاشتن و با یکدیگر مدی کننده ومعنی مدی سابق مذکور گردیده
مماذقه (ع) بالضم آنکه دوستی باکسی غیر خالص دارد
مماراة (ع) بالضم باکسی واکاویدن درخصومت وعداوت کردن
ممارسته (ع) بالضم باکسی کوشیدن ودر کاری رنج بردن ودرمان کردن
ممارجه (ع) بالضم باهم آمیختن
ممازحه (ع) بالضم باکسی بجنگ مزاح کردن
مماسحه (ع) بالضم هریکدیگر راسودن وجماع کردن
مماشاة (ع) بالضم باکسی رفتن
مماطله (ع) بالضم دفع الوقت کردن وفرصت نمودن ودورودراز کشیدن کار
مماعک (ع) بالضم واپس افگنده
ممال (ع) بالفتح بطرف خمیدن
ممالک (ع) بالضم مقام های پادشاهی
مماکسه (ع) بالضم باکسی درچیزی مکس
کردن
ممانعه (ع) بالضم کسی را از چیزی بازداشتن
ممایره (ع) بالضم مخالفت نمودن و باکسی معارضه کردن درفخر
ممایله (ع) بالضم باکسی میل کردن
ممتان (ع) بالضم آنکه عطا خواسته باشد
ممتحن (ع) بالضم وبکسر حای مهمله آزماینده وبفتح حا آزموده شده
ممتد (ع) بالضم وفتح تا وتشدید دال کشیده ودراز شده
ممتروص (ع) بالفتح محکم
ممتخاض (ع) بالکسر ظرفی که در ان ماسته کنند وجنبانند تا ماست شود
ممتخض (ع) مثله
ممد (ع) بضم یکم وکسر دوم وتشدید دال مددکننده
ممدوح (ع) بالفتح ستوده شده
ممدود (ع) بالفتح کشیده شده
ممرور (ع) بالفتح گذشته وآنکه صفرا برو غالب شده باشد
ممر (ع) بفتحتین وباراي مشدد گذشتن آب وراه گذر ودرعرف بمعنی سبب گویند چنانکه در مثنوی مولف که باسم مهر واقع است * بر سر زلف تو باد را گذر شد * دل بی سر وپا ازین ممر شد *
ممراح (ع) بالکسر سخت نشاط کننده وچشم پر اشک
ممراض (ع) بالکسر بسیار بیمار
ممرجل (ف) بضم یکم وفتح دوم وچهارم نوعی ازجامه ایست رنگین وقیل نام گیاهی
ممرد (ف) بالضم وبارای مفتوح مشدد خانه ساده

ممزق (ع) بضم میم وفتح دوم وسیوم مشدد دریده و دریده شده و پراکنده گردیدن و دریده شده و پراکنده شده و نام شاعریست

ممزوج (ع) بالفتح مزاج آمیخته و بمعنی طبیعت و سرشت هم آمده است

ممزوق (ع) بالفتح سرگین انداختن مرغ

ممسک (ع) بالضم بخیل ونگاه دارنده و باز دارنده

ممسوس (ع) بالفتح دیوانه ودست رسانیده شده

ممسوم (ع) آنکه علت برسام داشته باشد

ممشق (ع) بالضم وتشدید شین مفتوح جامه رنگ کرده شده بگل سرخ

ممشوق (ع) بالفتح اسپ لاغرمیان ودختر کشیده قامت

ممضاة (ع) به تشدید ضاد وتخفیف آن زنان پرهیزگار

ممطر (ع) بالکسر وباطای مفتوح جامه باران

ممطول (ع) بالفتح مردود

ممعود (ع) بالفتح آنکه درد معده داشته باشد

ممکن (ع) بالضم بود ودر اصطلاح متصوفه فی حد ذاته نه هست نه نیست

ممکن الوجود (ع) بالضم آنکه وجود او نه از مقتضای ذات وی باشد بلکه از جهته موجود محتاج بغیر که علت وی باشد

مملان (ف) بالکسر پادشاه آذربایجان که نام پسرش هسنودان بود قطران گوید * بروی تو چنان شادم که درویشی که بنوازد * سرشاهان منصور هسنودان مملانش *

مملخت (ف) بالفتح پای افزار

مملکت (ع) بالضم پادشاهی وبالفتح قایم مقام پادشاهی و ولایت

مملو (ع) بفتح وسکون دوم پر

مملوک (ع) بالفتح بنده ممالیک جمع

ممن (ق) بالضم راه روان

ممنون (ع) بالفتح منت نهاده شده و نقصان کرده شده و نعمت داده شده

ممهد (ع) بالضم گسترده شده و نیکو کرده شده

ممیت (ع) بالضم میراننده

ممیز (ع) بالضم و بکسر یا جدا کننده و بفتح یا جدا کرده شده

ممیل (ع) بالفتح بطرفی خمیدن

من (ع) بالکسر حرفیست از حروف جار در فارسی معنی آواز و بمعنی پر نیز آمده بالفتح کسی و آن کس و کیست و بالفتح وتشدید نون وزن معروف و ترنجبین که بر قوم حضرت موسی علیه السلام باریده بود و هر شبنمی شیرین که بر درخت جمع شود و نعمت دادن و منت نهادن و بریدن و نقصان کردن و بی قوت نمودن و مانده شدن و مانده گردانیدن ودر فارسی بالفتح معروف و دل را گویند شاعر گوید * بر شمع چون پروانه [illegible] و مثل مردمک * که میان [illegible] در آب [illegible] اندر چشم من * و سوراخی را گویند که شاهین ترازو را از آن بگذرانند شیخ نظامی فرماید * جز این یا منت هیچ درخواست نیست * که در مکن ترازو دو من راست نیست * و در بعضی کتب حکمت تعریف نفس ناطقه باین کرده که جوهریست که هر کس اشارت باو وتعبیر از وی بمن کند که معنیش من باشد و بعضی گفته اند که در اصل بمعنی توده است و از این مرکب است خرمن یعنی توده بزرگ

منا (ع) بالفتح اندازه و مقدار و تقدیر و برابر و بمعنی منازل هم آمده است که زا و لام را برای

ضعفت حذف کرده باشند بالکسر نام مقامی که قریب مکه است وآن بازاری است و بالضم آرزوها

مثاب (ع) بالضم والفتح ایستادن بجای کسی وجای ایستادن

منابذت (ع) بالضم باکسی جنگ کردن و پی آشکارا کردن

منابله (ع) بالضم باکسی برابری کردن در تیراندازی

منات (ع) بالضم والفتح نام بتی است و قیل سنگی بود که هذیل وخزاعه وآن بضم خای معجمه قبیله ایست او را پرستندی

منابع (ع) بالفتح بیرون آمدن عرق

مناجات (ع) بالضم راز گفتن برای نجات ورستگاری فیضی گوید * بدبیش حضرت قاضی حاجات * برآورد فیضیا دست مناجات

مناجزه (ع) بالضم نزد حاکم رفتن باکسی برای خصومت

مناحه (ع) بالضم جای نوحه کردن زنان

مناخ (ع) بالفتح نام مقامی

منادمه (ع) بالضم ندیمی کردن

مناده (ع) بالضم ناگاه گرفتن

منادی (ع) بالضم والفتح وبالف مقصوره خوانده شده

منادی اسلا (ف) بالضم کنایه از موذن است ومقام ابراهیم وآن سنگی است که نشان هر دو قدم ابراهیم علیه السلام در وست

منادیح (ع) بالفتح بیابان

منار (ع) بالفتح نشان راه که در بیابان باشد وجای نور ونام ملکی از ملوک یمن ونام کتابی است در علم وصول

مناره (ع) بالکسر جای بلند که مقام اذان گفتن موذن وچراغ پایه

منازعه (ع) بالضم باکسی در چیزی واکوشیدن ونزاع نمودن وآرزومند شدن

منازل افلاک (ف) یعنی منزل مهر وماه که آن بیست وهشت اند

منازله (ع) بالضم کارزار کردن

مناسب (ع) بالضم فراخور

مناسبه (ع) بالضم باکسی خویشی داشتن وبهمدیگر شبیه بودن

مناسک (ع) اعمال وافعال حج

مناشده (ع) بالضم کسی را سوگند دادن وباکسی شعر خواندن

مناص (ع) بالفتح گریختن و باز پس شدن وخویش را باز کشیدن وگریزگاه

مناصاة (ع) بالضم موی پیشانی و پیوسته شدن جائی بجائی

مناصبه (ع) بالضم باکسی دشمنی وجنگ آشکارا کردن

مناصحه (ع) بالضم باکسی اندرز کردن

مناصع (ع) بالفتح مجالس

مناصفه (ع) بالضم چیزی را بدو نیم کردن

مناضله (ع) مثل مقابله مذکور

مناطقه (ع) بالضم باکسی سخن گفتن

مناظره (ع) بالضم با یکدیگر نگریستن در چیزی و بایکدیگر بحث کردن در چیزی ونظیر آوردن چیزی را

مناع (ع) بالفتح والتشدید باز دارنده وبسیار منع کننده

مناعمه (ع) بالضم نعمت پروردن کسی را

مناعی (ع) بالفتح چیزهای مرگ مردم

مناغات (ع) بالضم باکسی سخن دوست بازی کردن ودر کسی نگاه کردن تا او فریفته شود وگستاخ

منافات (ع) بالضم مر یکدیگر را نیست کردن

منافره (ع) بالضم باکسی معارضه کردن در بندگی

منافع (ع) بالفتح سودها ونام کتابی است

منافق (ع) بالضم دوروئی کننده

منافقه (ع) بالضم دوروئی کردن ودر سوراخ رفتن موش دشتی

منافبه (ع) بالفتح هنرهای و راه های تنگ و راه های کوه

مناقده (ع) بالضم باکسی دور دراز گرفتن در چیزی و در حساب

مناقسه (ع) بالضم کسی را حسد بردن در چیزی و با کسی معارضه کردن در غیبت چیزی

مناقشه (ع) مثل مناقده مذکور

مناقضه (ع) بالضم سخن کسی را شکافتن ورفع کردن نقیض یکدیگر

مناقله (ع) بالضم دویدن اسپ بسرعت و بایکدیگر حدیث گفتن و بسرعت جواب دادن

مناک (ع) بمعنی تارک

مناکحة (ع) بالضم نکاح کردن

مناکد (ع) بالفتح مردم و چیزی کم و بیش

مناکده (ع) بالضم با یکدیگر دشوار گرفتن

مناکره (ع) باکسی مناظره کردن در جنگی و کار زار کردن

منال (ع) بالفتح منفعت وجای خبر یافتن

مناله (ع) بالضم وکسر لام مشدد عاشق واله و انگور و آنکه دعوی الوهیت کند

منام (ع) بالفتح خفتن وجای خفتن

منامس (ع) بضم یکم وکسر چهارم آنکه داخل صمر و آزاد باشد

منان (ع) بالفتح وتشدید نون انعام کننده و منت نهنده واسمی است از اسمای الهی

مناوات (ع) بالضم دشمنی آشکاره کردن

مناوجه (ع) بالضم برابری کردن

مناور (ف) بالفتح نام شهریست در ملک چین فخری گوید * توان نام داری که بگرفت صیتت * همه روم و هند و خطا و مناور * لیکن صاحب قاموس گفته که مناذر بکسر ذال معجمه بر وزن مساجد نام دو شهر در آهواز یکی صغیری و دیگر کبیری چون مناور با واو مسموع نشده شاید که مناذر را بتصحیف چنین خوانده باشند لیکن احتمال دارد که مناور بواو در ملک چین منسوب بختوبری و یا وغیر مناذر آهواز باشد

مناوشه (ع) بالضم با هم نزدیک شدن در وقت جنگ

مناوله (ع) بالضم چیزی بکسی دادن

مناومه (ع) بالضم باکسی خفتن و با کسی معارضه کردن بخواب

مناویح (ع) بالفتح بیابان

مناهبه (ع) بالضم غارت کردن و باهم معارضه کردن در دویدن

مناهج (ع) جمع نهج که مذکور خواهد شد

مناهزه (ع) بالضم فرصت چشم داشتن و بچیزی نزدیک شدن

مناهضه (ع) بالضم با کسی بجنگ برخواستن وغوغا کردن

منایا (ع) بالفتح مرگ ها جمع منیت

منایح (ع) بالفتح بیرون آمدن عرق

منبت (ع) بضم یکم و سکون دوم رویاننده وربایینده و بضم یکم و فتح دوم و سیم رویانیده و برورنده

منبه (ع) بالضم آگاه و بضم یکم و فتح

دوم و سیوم مثله

منبر (ع) بکسر یکم و فتح سیوم مشدد جای بلند که بران جا واعظ وعظ گوید و خطیب خطبه خواند منابر جمع آن

منبر لورگران (ف) بالکسر یعنی قالب قاسقان و تردامنان

منبر نه پایه (ف) بالکسر یعنی عرش مجید

منبض (ع) بالکسر کمان ندافان

منبع (ع) بالضم جای بر آمدن آب چشمه و جائی که آب ازو برآید

من بعد (ع) بالکسر از پس

منبل (ف) بالفتح بد اعتقاد و کاهل و تنبل مولوی معنوی گوید * نیست ایام دست مستی خود یکی ازین دو درین مقصد * ز مستی آن کند یا خود که در مستی درین منبل * باول مضموم و ثانی زده و بای مکسور منکر و از راه و روش و درانا منه حکیم سنائی گوید * شرع در زبونیایه از منبل * حیله گر اری نیایه از کاهل *

منبل دارو (ف) بالفتح نام گیاهی است که بجهت به شدن جراحتها و زخمهای تازه بکار برند

منبوذ (ع) بالفتح انداخته شد و بچه که او را بر سر راه انداخته باشند و اندک

منتاش (ع) بالکسر مثله

منتاف (ف) بالکسر مثله

منت (ع) بالضم و تشدید نون قوت و نیرو و بالکسر نیکوئی و احسان کردن با کسی و سپاس نعمت

منتحل (ع) بالضم آنکه سخن کسی را برخود بندد

منتخب (ع) بالضم و با خای مفتوح برگزیده و برکشیده و نام کتابی است در فن لغات

منتسب (ع) بالضم با کسی چیزی نسبت کرده شده

منتشر (ع) بالضم پراگنده

منتضم (ع) بالضم و تشدید میم فراهم آورده شده بچیزی

منتو (ف) باول مفتوح بثانی زده و تای مضموم و واو معروف نوعی از کیپا کوچک است

منتهون (ع) بالضم بازدارندگان و بپایان رسندگان

منی (ع) بالکسر موضعیست در مکه و بالضم امیدها و بالفتح مقدار دو رطل و اندازه و برابر و وزن که در وزن دو ستحبه مقرر است و بمعنی منزل نیز آمده است و برین تقدیر مخفف منازل است

منج (ف) بالضم مگس عسل نهد اخر مگس را خر منج گویند و مطلق زنبور شرف شفروه گوید * قهرت اندر دود غوغا کیان * همچنان دودیست در منج آشیان * و لاشه زبون را گویند و نام دهی است از بوانات بفتح میم دانه گیاهی است که جنون می آرد

منجاب (ع) تیر بی پر و بی پیکان و مرد ضعیف

منجاث (ع) بالضم مغتنم

منجار (ع) بالکسر نام طوری بازیست

منجب (ع) مثل منتخب مذکور است

منجت (ع) بالکسر تیشه و در دستور است ریده را گویند

منجذب (ع) بالضم کشیده و ربوده شده

منجر (ع) بالکسر مردی که سخت راند اشتر را و سنگ گرم کرده شده

منجک (ف) بفتح یکم و سیوم شعبده ایست

که مشبک آن کنند چنانکه آهن پاره ها در کاسه پر از آب کنند و پشیده از کاسه برجهانند منجیک گویند * بمنجنک جهاندی مرا از درت * بهانه نهادی تو بر ما درت * و بمعنی برجستن هم آمده است

منجل (ع) بالکسر داس و فراخی جراحت و بمعنی پوست باز کردن و نیزه زدن و بیرون آوردن

منجلاب (ف) بالفتح و جیم تازی مفتوح گوئی که در پس حمامها و مطبخها و چاه ها کنند تا آبهای چرکین و مستعمله دران بیرشود و آنرا پارکین نیز نامند سعدی فرماید * اگر بر که پر کنند از گلاب * سگی در وی افتد کند منجلاب

منجلی (ع) بالضم روشن

منجم (ع) بالکسر آهنی که دران زبانه ترازو باشد بالفتح و تشدید جیم معدن و منبع چیزی بالضم و تشدید جیم مکسور ستاره شناس و حکم نجوم کننده و بفتح جیم انچه بقسمت ادا کرده شود و به نجوم حکم کرده شده

منجنون (ع) بالفتح چرخ دولاب

منجوش (ف) بالفتح خوش ترش

منجوف (ع) بالفتح غار فراخ و تیر بی پیکان و از جهاع یا زمانه

منجوق (ع) بالفتح بالای علم انچه از زر و نقره و امثال آن مثل قبه و هرچه بر کنبد و خیمه نهند ظهیر فاریابی گوید * آنکه در نوبت او مطلع خورشید ظفر * زیر منجوق سراپرده و ماه علم است

منجیق (ع) بالفتح فلاخن بزرگ

منجیک (ف) بوزن و معنی منجیق مذکور

منح (ع) بالفتح دادن

منحر (ع) بالفتح بحای غیر منقوطه جای نحر

منحه (ع) بالکسر بخشش

منحل (ع) بالکسر داسی که بدان قانه

درو کنند

منحنی (ع) بالفتح کوژپشت

منحوس (ع) بالفتح بد بخت

منخر (ع) بالکسر و الفتح سوراخ بینی مناخر بالفتح جمع آن

منخل (ع) بالکسر و بفتح خای منقوطه پرویزن مناخل بالفتح جمع آن

منخلی (ع) بالضم و با خای منقوطه پرویزن ساز

منخوس (ع) بالفتح و با خای منقوطه شتر سرکین

منخول (ع) بالفتح بیخته شده و کتابی است در اصول فقه شافعی

مند (ف) بالفتح خداوند و صاحب و استعمال این اکثر در آخر کلمات بترکیب کنند تا معنی بحصول آید چون دولتمند و ارجمند و حاجتمند و دانشمند رودکی گفته * ترا بداد خدا این جهان نیکو داد * بزرگ کرد ترا زانکه هست روزی مند * و نام نوعی از عنبر که سیاه و گران بود

منداس (ع) بالکسر زن چست و سبک

مندبور (ف) بالفتح مفلوک و پریشان روی دولت و سیاه بخت

مندرج (ع) در آمده در چیزی

مندرس (ع) کهنه و فرسوده

مندش (ف) بالفتح و دال مکسور فرش و بساط فرخی گوید * نیل گون پرده بر کشیده هوا * باغ بر سر شت مندش دیبا *

مندغ (ع) بالکسر انکه بر مردم طعن زننده و عیب کننده

مندف (ع) بکسر یکم و فتح سیوم کمان ندافی

مندک (ف) بالفتح رشته و مقادیر [illegible]

وشتا لا
مندل (ف) بالفتح دایره ایست که عزایم
خوانان برگرد خود بکشند ودر میان آن نشسته
عزایم و ادعیه بخوانند فخری گوید * گرد تسخیر
جن وانس و پری * بی عنا ونشستنی مندل * و عود
* تاریخ وصاف در وصف ولایت هندوستان
این عبارت مرقوم است که اوراق وقصون
اشجار وخاک وگیاه و خطب آن قرنفل وسنبل و
رد وسندل وکافور مندل است ودر عجایب البلدان
می نویسد که نام شهری از هند که عود در آنجا
پیدا است وآنرا عود مندلی گویند ودر قاموس
مندل بلد وعود هردو گفته واصح آنست که نام
شهری است و بکثرت استعمال بر عود نیز اطلاق
کنند ولهذا آن عود را عود مندلی خوانند بالکسر
نوعی از قماش ودر فرهنگ سروری گفته قماش
که از آن سایه بان کنند و به هندی نوعی از دهل
مندله (ف) بالفتح دایره عزایم خوانان
مقدار شش گز ومظلف دایره را نیز گویند
من[illegible] (ع) بالضم درهم رفته
مند[illegible]ور (ف) بالفتح ونادال مضموم و واو
معروف مثل مندیور که مرقوم شد
منده (ف) بالفتح منده است و نیز سبو و کوزه
را گویند که دسته وگردن آن شکسته باشد
مندیشر (ف) نام قلعه ایست از ولایت خراسان
شاعر فرموده * ای شاه چه بود این که ترا پیش
آمد * دشمن همی زبیراهی خویش آمد *
از محنت ها محنت تو بیش آمد * از مالک پدر
پدر تو مندیش آمد *
مندیل (ع) بالکسر دستار ودستار چه
منذ (ع) بالضم ابتدای زمان بالفتح همان منذ
که در مهمله گذشت بمعنی صاحب و خداوند
منرک (ع) معروف و معنی ترکیبی آنکه

در سیاق محل خرج را گویند
منذور (ف) بالفتح مع الذال بی دولت
منزغ (ع) بالکسر تیز
منزعج (ع) از جا برخاسته
منزل (ع) بفتح یکم وکسر سیوم جای فرود
آمدن وسرای آخور
منزل بی منزل (ع) یعنی عالم لا [illegible]
منزل جان (ف) بالفتح یعنی [illegible] بود
اعلی
منزل خاکی (ف) یعنی دنیا
منزل خون (ف) یعنی دنیا
منزل شناسان گم کرده پی (ف) یعنی
شناسندگان که اثر قدم آنجا دیده نمی شود
نو قیل عارفان
منزله (ع) بالفتح جای فرود آمدن وپایگاه
منزل هفتم (ف) یعنی زحل وزهره
منزوی (ع) بالضم گوشه نشین
منزه (ع) بالضم پاک و دور کرده شده
از زشتی ها
منزیف (ع) بالکسر [illegible]
منساة (ع) بالفتح [illegible]
منسار (ع) بالفتح [illegible]
منسج (ع) بالکسر چوبی که بدان جامه بافند
و بالفتح کارگاه جولاه
منسر (ع) بالکسر منقار مرغ گوشت خوار و
رمه و اسپ که از صد تا دویست باشد و مقدمه
لشکر
منسک (ع) [illegible] کم و سیوم و بفتح یکم وکسر
سیوم عبادت گاه و [illegible] بان کردن حاجیان
منسم (ع) بفتح یکم [illegible] سیوم سم شتر و [illegible]
وا کردن گاه
منسوب (ع) بالفتح نسبت کرده شده

منسوج (ع) بالفتح بافته شده ونام جامه ایست قیمتی

منسی (ع) بالفتح فراموش کرده شده

منسیک (ع) بالفتح مثل منسک مذکور

منش (ف) بفتح وکسر دوم طبع وهمت بلند شیخ نظامی فرماید *منش چون بهم گشت آمیخته * ازانجا شد این صورت انگیخته*

منشأة (ع) بالفتح بلند برداشته هارکشتی های بادبان کرده شده وآفریده ها وانشا کرده شده ها

منشار (ف) بالکسر آهنی موی کی که بهندی موچنه گویند

منشار (ع) بالکسر اره

منشای (ع) نام گیاهی است

منشعب (ع) بالضم پراگنده شده

منشق (ع) بالضم شکافته شده

منش گشته (ف) بالفتح بیمار شده

منشل (ع) بالکسر میخ آهنی که سر او کج باشد وبان گوشت از دیگ برکشند

منشله (ف) بالفتح موی انگشتری وانگشترین خورده

منشور (ع) بالفتح پراگنده کرده شده وفرمان ودر نانوشته وکشاده وجمع مناشیر

منشور زبرسان باغ (ف) یعنی مرغان خوش آواز باغ چون بلبلان وامثال آن

منشی فلک (ف) بالضم یعنی عطارد

منصب (ع) بالفتح مرتبه ومقام واصل وبپای داشتن شده وبکسر یکم وفتح سوم پایه آهنی ومناصب جمع آن

منصف (ع) بالضم داد دهنده وبفتح میم وصاد نیمه راه وبالکسر خدمتگار

منصل (ع) بضم میم وصاد شمشیر وتیغ

منصوب (ع) بالفتح مرتبه وبرپا داشته شده وحرکت نصب داده شده

منصوبه (ف) بالفتح هفتم نرد واین هفت اسامی انده قاد ودوم زیاد وسوم ستاره چهارم هزاران وپنجم خانه کبر وششم طویل وهفتم منصوبه ونیز منصوبه شطرنج معروف وزنی نصیب کرده شده

منصوبه کشای (ف) یعنی مشکل کشای

منصور (ع) بالفتح نصرت داده شده ونام ولی است که بی آواز انا الحق ازان برآمده بود چنانچه درعهد حضرت مهتر موسی علیه السلام از درخت آواز انا رب العالمین بسمع مبارک ایشان رسیده بود * اگر منصور میگفتی انا الحق روی او دیدی * بماندی شرمسار از وی چو بطامی زسبحانی*

منصه (ع) بالفتح وتشدید صاد مهمله حجله عروس وبالکسر چیزی بلند که عروس را بران نشانند وجلوه دهند

منطق (ع) بالفتح وکسر طا سخن وسخن گفتن وفتح طا کمر ومیان بند ونام علمی معروف وقبله کمربند زنان

منطقه (ع) بالکسر کمر وکمربند

منطوق (ع) بالفتح گفته شده

منطیق (ع) بالکسر نیک وسخن گوی

منظار (ع) بالفتح جای دیدن ونگریستن وگوشه

منظر (ع) بالفتح مثله وبضم یکم وفتح سوم مهلت داده شده ونظاره

منظرچشم (ف) بالفتح یعنی مردمک چشم وجای نظر

منظر زبرخایه (ف) بالفتح یعنی [illegible] خانه [illegible] زرد شبیه است به زرده بیضه مرغ

منظم (ع) بضم یکم وفتح سوم فراهم آورده شده [illegible]

منظور (ع) بالفتح نگریسته شده ونیز معشوقست

راگويند

منظوم (ع) بالفتح درهم پيوسته وسخن نظم كرده شده يعني شعر

منع (ع) بالفتح باز داشتن

منعا (ع) بالفتح مرگ

منعاة (ع) بالفتح جزمرگ

منعام (ع) بالكسر مرد بسيار بخشش كننده

منعب (ع) بالكسر اسپ تيزرفتار

منعطف (ع) بالضم وبكسر طا خم شده وبفتح طا آلودگي وميل كردن گاه وگردش گاه رودخانه

منعقد (ع) بالضم بسته شده

منعم (ع) بضم يكم وكسر سيوم مالدار ونعمت دهنده

منعه (ع) بالفتح وبفتحتين باز داشتن وارجمند بدن وعزيز وصاحب قدر وباز دارندگان وبدين معني جمع مانع باشد

منغر (ف) بالفتح وباغين مضموم براي زده نوعي از بول ريزه باشد وباول مضموم بثاني زده وغين مضموم قدحي باشد بزرگ كه بدان شراب خورند وآنرا ساتكين نيز گويند اما ميرهروي گويد * اي برده نسيم لطفت از روي گل گلاب * وي در چمن از شرم رخت گشته گل آب * منغرك بدو مست شد ندي هوگرد * وي ساغر مستي توان خانه خراب * خواجه عبيد لونكي راست * اي خداوندي كه از لطف تو دريا پرشود * در صدف هر قطره آبي زنيسان در شود * بزم شوق توچو وردل گسترده فرش نشاط * چشم من هم ساقي خوناب وهم منغر شود *

منغرك (ف) مثله

منغص (ع) بضم يكم وفتح دوم وسيوم مشدد مكدر وبد عيش

منغاخ (ع) بالكسر دم آهنگران

منقاش (ع) بالكسر مثل منهافي كه مذكور خواهد شد .

منقخ (ع) مثله

منقذ (ع) بالفتح جاي نفاذ وجاري

منقرار (ف) بفتح يكم وضم سيوم طاس شراب وجزآن سلمان گويد * ساقي مجلس شاهست كه با منقرار * ايستاده است همه روز برابر نرگس

منقرد (ع) بالضم تنها

منقس (ع) بضم يكم وكسر سيوم چيزي نفيس ونادر وقيمتي ومال بسيار

منقعة (ع) بالفتح سود وسود مند

منقود (ع) بالفتح بر هم يگر چيده

منقوس (ع) بالفتح كودك نوزاده وناف بريده

منقوش (ع) بالفتح از هم جدا شده

منقي (ع) بالفتح نفي كرده شده

منقار (ع) بالكسر نول مرغ كه بدان مرغ ها دانه چينند وانچه نجاران بدان چيزها سوراخ كنند وخايسكه آسيا وبوق وآواز كردن اسپ بر وجهي كه زبان بكام چسپد

منقار قار (ف) يعني زبان قلم چه قار بزبان تركي سياه را گويند

منقار گل (ف) يعني زبان نظامي گويد * جان تراشيده منقار گل * فكرت خائيده بدندان دل *

منقاش (ع) مثل منتاش مذكور است

منقاف (ع) بالكسر مانند نخدف چيزي كه از دريا بيرون آرند وآنرا گوش ماهي نامند

منقب ... بالفتح ... آنجا كه بيطار بشكافد

عضو چا ... تنگ وبالك ... ري كه برسر كرده باشد وسود ... ي

منقح (ع) بالضم وفتح نون وقاف مشدد پاك كرده شده وبكسر قاف پاك كننده

منقر (ع) بالکسر کلنگ که بان سنگ را شکنند و بضم میم وقاف چاه خورد وتنگ سر

منقرض (ب) انچیکه ازان سیری حاصل شود وچیزی باقی باشد وبمعنی گذرنده نیز آمده است

منقسم (ع) بضم یکم وکسر چهارم قسمت کنند ه

منقص (ع) بالکسر آنچیکه بسان غله بر باد دهند

منقصه (ع) بالفتح کم شدن

منقضی (ع) بالضم گذرنده

منقطع (ع) بالضم بریده شده

منقل (ع) بالفتح راهیکه در کوه است

منقلب (ع) بالضم وکسر لام واگردنده وواگردیده شده

منقله (ع) بضم یکم وسیوم انگشتدان

منقوف (ع) بالفتح مرد کم گوشت

منقی (ع) بالضم وبالف مقصوره مشدد پاک کرده شده ویکنوع انگور است

منک (ف) بالفتح قمار که آنرا منکیا گویند ومنکیاکر یعنی قمارباز سوزنی گوید * دنیا قمارخانهٔ دیواست واندران * مامنکیا گران واجل نقش بن منک * ودرخت بذرالبنج را نامند وتخم آنرا تخم منک گویند وآن دانهٔ ایست که چون خورده شود عقل مختل گردد وبهندی اجوایین خراسانی نامند وگیاهی را گویند خاقانی در صفت اوان نعمت گوه سار نظم نموده * منکش وگلیم کهربا بخش * خاکش بمیمی توتیا بخش * ودهان دره باشد وآن گشوده شدن دهان است بسبب خواب وخمار وکاهلی دانرا فاژ وفاژه نیز گویند ودزد وراه زن را گویند وبمعنی دغا نیز آمده است وبالضم نام شاعر ایست شاعر شعر وقر دا بد * بخوشه در از بهر وشن [illegible] چرا م

چراکه شدمانش وهمنک ونخود * ومگس عسل راهم نامند وآنرا منج نیز خوانند منصور شیرازی فرماید * زاده از من قضیلت ودانش * چون شکر ازنی وعسل ازمنک * وبالکسر مخبری آمیب که کوزه گران از گل سازند واز اهک مضبوط کنند وبمعنی روش وطرز ونیک واندام شکستن نیز آمده

منکا امکی (ف) بالفتح دو هزار

منکاآون (ف) بالکسر ده هزار

منکب (ع) بالفتح وکسر کاف دوش آدمی و سپه دار قان وسر قوم دانایان وزمین وچهار پر مرغ بعد از قوادم

منکر (ع) بالضم وکسر کاف انکار کننده وبفتح کاف انکار کرده شده وناشناخته وناشایسته شده وغیره شروع ونام فرشته که در گور سوال کننده و کافران وفاسقانرا منکر دیگر گویند ومومنان را مبشر وبشیر والله اعلم بالصواب

منکاسکسیس (ف) هشتاد هزار

منکشکر (ف) هشت هزار

منکل (ف) بالفتح وبا کاف [illegible] دزد وراه زن که آنرا سنگل نیز گویند

منکلوس (ف) [illegible] نام شهر ایست در [illegible] فیل با بیت عظیم جثه وجالاک وده ورمی شود وفیل سفید هم در انجا [illegible] گفته * [illegible] گرفته * در پای فیل گرفت شه منکلوس را [illegible] گوید * [illegible] منکلوس * [illegible]

منکله (ف) بضم کاف [illegible] صحرائی

منکه (ف) چهار هزار

منکه زبیش (ف) بالکسر هفتاد هزار

منکیسا (ع) بالفتح [illegible] رسیده

منکوحه (ع) بالفتح نکاح کرده شده

منکوس (ع) بالفتح نگونسار کرده شده

منگیدن (ف) بالفتح وبا کاف فارسي سخن بيني گفتن وقيل آهسته سخن درزيرلب گفتن از غضب

منگ يکومي (ف) بست هزار

منياص (ع) بالکسر آهني که موي بيني وجز آن [illegible] کنند

منيص (ع) بالکسر مثله

مننگ (ف) بفتحتين وسکون نون دوم وکاف فارسي در آخر [illegible] است که از ان جاروب سازند

منو (ف) بفتحتين يعني جنبش مکن ونالة مکن

منوال (ع) بالکسر طرز وطريقه وچوبي که جولا هان جامه بافته بران بپيچند

منوچهر (ف) بالفتح دختر زادة ايرج گويند که سلم وتور چون ايرج را کشتند وتيغ در قربات وخويشان او نهادة اکثر يرا از محصنات ايرج هلاک ساختند يکي از کنيزکان که ماه آفريد نام داشت [illegible] را انجا دختري [illegible] زايد ازان منوچهر [illegible] در اصل مينوچهر بود يعني چهرة مينو داشت زيرا که بغايت وجيه بود وبعضي گفته اند چون منوچهر در کوهيکه مانوش ومانوشان نام داشت متولد شد اورا مانوش چهر نام کردند بکثرت استعمال الف وشين افتاده منوچهر مي گفتند

[illegible] نوح (ع) بالفتح ناقة که در ايام زمستان [illegible] دهد

منوشان (ف) نام حاکم پارس که مبارز لشکر کيخسرو بود وبعضي نهي از نوشاندن معروف است

منوط (ع) بالفتح بچيزي در آويخته شده

منوع (ع) بالفتح بازدارنده

منون (ع) بالفتح زمانه ومرگ وبسيار منت وزن کارو کم کنندة قوت

منونه (ع) بالفتح مرد بسيار منت نهاده

منه (ف) باول وثاني مفتوح فلک راگويند وآنرا خانه نيز نامند واين لغت ماورالنهر است

منها (ف) بالکسر شراب

منهاج (ع) بالکسر راه راست بالفتح نام کتابي است

منهال (ع) بالکسر مرديکه بسيار آب شتر را وتوده ريگ بلندکه از طرف آن ريگ مي ريخته باشد

منهر (ع) ريزان وباران

منهزم (ع) بالضم از جنگ گريخته

منهل (ع) بالفتح چشمة آبخور در چراگاه وصحرا واشاميدن ومنزليکه در بيابان باشد ومنزل کاروان وموضعي که در ان آبخور باشد

منهوک (ع) آنکه از آتش اندوه يا از عشق گداخته باشد

منهي (ع) بالضم باز داشته شده

منهيان ربع مسکون (ف) يعني سيعه سيارة

منهيان سعبه طاق (ف) مثله

مني (ع) بفتح يکم وکسر دوم آب پشت وقيل آب غليظ بالکسر والف مقصورة اميد ها وآرزو [illegible] فتح يکم وسکون دوم اندازة کردن و

منيه [illegible] ر ديدة سوي حق وتوجه کننده

منيه [illegible]) بالضم اميد وآرزو وآرزو ومنيه بالفتح [illegible] شديد مرگ

منیح (ع) بالفتح نره بخشش و یا قمارکه آن را نصیب نباشد

منیر (ع) بالضم روشن کننده

مَنیزه (ف) بالفتح وثانی مکسور ویای مجهول وزای عجمی وهای مختفی دختر افراسیاب است بیژن بن گیو بر وعاشق بوده در اکثر فرهنگها که در هند وستان تالیف کرده اند میزه با بای موحده آورده اند وحال آنکه این غلط است

من یزید (ع) بالفتح یعنی کیست که زیاده کند بها را واستعمال این در کالای فروختنی است وکنایه از بازار است

منیع (ع) بالفتح عزیز وعجیب ومنع کننده وبمعنی استوار

منیف (ع) بالضم بلند وزیاده ومشرف

منین (ع) بالفتح ضعیف وسست

مو (ف) بالفتح آواز گربه در مثنوی مولوی گوید * گربه جان عطسه شیرازی است * شیر بلرزد چو کند گربه مو * و درخت انگور را خسته گویند * گر بوی بزم شاه تو آرد صبا بباغ * آب رقیق می شود اندر عروق مو * وازین مرکب است موبد یعنی دانش مند مغان چه دانش مند مغان درخت انگور را بپرورند تا از آن شراب سازند که باعث قوت دماغ ودل ایشان است وچون تعظیم وتکریم شراب ازسنن ایشان بود درخت انگور را بد ونسبت داده موبد گویند چه لفظ بد بمعنی ملازم وصاحب چیزی آمده چون کهبد واسپهبد بعضی گویند موبد حکمت ومعنی ترکیبی خداوند حکمت لیکن بدین معنی در فرهنگها بنظر نرسیده

موات (ع) آنچه بیجان باشد وزمینی بی خداوند وبالضم مرگ وبالفتح هرکه روح نداشته باشد

موائره (ع) بالضم پیاپی روزه داشتن ویک روزه ودو روزه کشودن وارل یک زانوی خود بر زمین نهادن

مواثبه (ع) بالضم باکسی برجستن برای جنگ وجز آن

مواثر (ع) بالفتح زین پوشها

مواثقه (ع) بالضم در کاری استواری کردن وعهد بستن

مواثقه (ع) بالضم دایم بر کاری ایستادن

موّاج (ع) بالفتح وتشدید واو بسیار موج زدن

مواجب (ع) بالفتح واجب کردن ها وافتادن گاه ها

مواجره (ع) بالضم مزد کار بکسی دادن

مواجن (ع) بالفتح تیکهای آهنگران واحد آن منجنه ودر صراح منجنه بالکسر توشتان

مواجه (ع) بالضم روبرو کردن

مواحقه (ع) بالضم باکسی کینه داشتن و دشمنی کردن

مواخات (ع) بالضم باکسی برادری کردن وبرادری گرفتن

مواخذه (ع) بالضم کسی را بگناه گرفتن

مواخر (ع) بالضم روان شوندها در آب وشگافندگان آب

موال (ع) بالفتح بادها

موالی (ع) بالضم وبالهمزه ودال مضموم مشدده گذارده شده ورسانیده شده

موارده (ع) بالضم بسا کسی خود را بجای آوردن

موارده (ع) بالضم بو شانیدن مرزهای کشتزار

موازره (ع) بالضم مدد کردن واستوار داشتن

موازنه (ع) بالضم باکسی ... هم

وزن آمدن و با چیزی هم وزن کردن و با هم سنجیدن
موازین (ع) بالفتح ترازوها
مواسا (ع) بالفتح کسی را با خود در مرتبه برابری دادن و آسانی و نیکویی کردن با کسی مولوی جامی گوید * درین محنت سرای بی مواسا * بنعمتهای خویشم کن شناسا
مواساة (ع) بالضم یاری کردن
مواشکة (ع) بالضم شتابیدن در زود شدن
مواسم (ع) بالفتح جمع موسم روزهای معین چنانچه عید و شب برات و عشوره و نوروز و در پنج بخشی است پنجم روز از ایام عجوز
مواسه (ف) با واو مضموم و واو معروف زنبور را گویند
مواسی (ع) بالضم و با الف مقصوره گروگذار کرده شده
مواصلة (ع) بالضم گرو بسته شده
مواصرة (ع) بالضم و بیای الف با کسی هم دیوار بودن
مواصفة (ع) بالضم با یکدیگر بر کاری قرار نهادن و هیچ شرکت در چیزی نمودن و با کسی چیزی بیع کردن بصفت آن نه بمشاهده و حضور آن
مواصلت (ع) بالضم با کسی پیوستن و پیوسته کاری کردن
مواطاة (ع) بالضم با کسی موافقت کردن
مواظب (ع) بر کاری دایم ایستنده
مواظبت (ع) بالضم دایم بر کاری ایستادن
مواعدة (ع) بالضم با کسی وعده کردن
مواعظ (ع) بالفتح پندها جمع موعظ است
مواعظة (ع) بالضم پند و نصیحت کردن

مواغدة (ع) بالضم و با غین منقوطه با کسی معارضه کردن در رفتار
موافاة (ع) بالضم آمدن و با هم وفا کردن
موافق (ع) بالضم سازکاری کننده و همواری نماینده
موافقة (ع) بالضم با کسی هم کاری بودن و هم پشت شدن و لایق آمدن
مواقع (ع) بالفتح جاهای افتادن و بالضم و کسر قاف واقع کننده
مواقعة (ع) بالضم کارزار کردن و جماع نمودن و با هم در جای افتادن
مواقفة (ع) بالضم با کسی در جنگ ایستادن و با کسی در معامله جدا ایستادن
مواکبة (ع) بالضم سواران بجای رفتن و پیش کردن و با سواری در رفتار شدن و دایم بر کاری ایستادن و فراخ رفتن اشتر
مواکلة (ع) بالضم کاری بکسی گذاشتن و بالضم من الهمزة با کسی طعام خوردن
موالاة (ع) بالضم پیاپی کاری کردن و با کسی دوستی داشتن
موالفة (ع) بالضم بکسی پیوستن
موالی (ع) بالفتح یاران و خواجگان و بنده زادگان و غلامان و پسران عم و همسایگان و هم عهدان و آزاد کرده شدگان و مهتران و دوستان و دامادان و ندیمان و میراث خوران و نیز مقصود گروهی است که غیر از افاضل و هم گروه که نسبت او معلوم نیست و جهت بستن بدین اسلام پس از زمان و باقی نسبت ها شیعه رفتند و تعربه و بکریه و ... و غیرهم
موالید ثلاثه (ف) بالفتح بر بسته و بر رسته و جنبیده یعنی نباتات و حیوانات و کاینات
موامرة (ع) بالضم با کسی مشاورت کردن

... بالفتح نرد بخش و پارها که آن ...
...ن

... بالضم روشن کننده

...) بالفتح وثاني مکسور و یای مجهول
... و هاي مختفي دختر افراسیاب
...کیو بر و عاشق بود در اکثر فرهنگ
...ستان تالیف کرده اند میژه با یای
...ده اند و حال آنکه این غلط است

...(ع) بالفتح یعني کیست که زیاده
...ستعمال این در کالاي فروختني
... از بازار است

... بالفتح عزیز و عجیب و منع کننده

...

...) بالضم بلند و زیاده و مشرف

... بالفتح ضعیف و سست

... الفتح آو از ذکر بدشتي مولوي
...ربه جاي عطسه شیرازي است * شیر
...کربه مو * و درخت انگور انخستگي
...بوي بزم گاه تو آرد صبا بباغ *
...مي شود اندر عروق مو *
...کب است موبد یعني دانشمند
...انش مند مغان درخت انگور
...ا از آن شراب سازند که باعث قوت
...ان است و چون تعظیم وتکریم شراب
...برد درخت انگور را بدو نسبت
...یند چه لفظ بد بمعني ملازم و صاحب
...ون کهبد و اسپهبد بعضي گوید موبد
...رکیبي خداوند حکمت لیکن بدینمعني
...شاعر نرسیده

... انچه بیجان باشد وزمین بي
...م مرگ و بالفتح هرکه روح نداشته

مواتره (ع) بالضم پیاپي روزه داشتن و یک
روزه و دو روزه کشودن و اول یک زانوي خود
برزمین نهادن
مواثبته (ع) بالضم باکسي برجستن براي جنگ
وجز آن
مواثر (ع) بالفتح زین پوشها
مواثقه (ع) بالضم درکاري استواري کردن
وعهد بستن
مواثقه (ع) بالضم دایم برکاري ایستادن
مواج (ع) بالفتح وتشدید واو بسیار موج زدن
مواجب (ع) بالفتح واجب کردن ها وافتادن
گاه ها
مواجره (ع) بالضم مزد کار بکسي دادن
مواجن (ع) بالفتح تپکهاي آهنگران واو جمع
منجینه و در صراح منجنه بالکسر کوشک
مواجه (ع) بالضم روبروکردن
مواحقه (ع) بالضم باکسي کینه داشتن و باکسي
دشمني کردن
مواخات (ع) بالضم باکسي برادري کردن
وبرادري گرفتن
مواخذه (ع) بالضم کسي را بگناه گرفتن
مواخر (ع) بالضم روان شوندگان در آب
وشگافندگان آب
موال (ع) بالفتح بادها
موءدي (ع) بالضم وباهمزه ودال مفتوح مشدد
گذارده شده ورسانیده شده
موارده (ع) بالضم باکسي خود را بجاي
آوردن
مواره (ع) بالضم پوشانیدن و پنهان کردن
موازره (ع) بالضم وزیري کردن و بار
دادن
موازنه (ع) بالضم باکسي با یا چیزي هم

وزن آمدن وباچیزی هم وزن کردن وبسا هم سنجیدن

موازین (ع) بالفتح ترازوها

مواسا (ع) بالفتح کسی را باخود درمرتبه برابری دادن وآسانی ونیکوئی کردن باکسی مولوی جامی گوید * درین محنت سرای بی مواسا * بنعمتهای خویشم کن شناسا

مواسا‌ة (ع) بالضم یاری کردن

مواسکننده (ع) بالضم شتا بیدن و زود شدن

مواسم (ع) بالفتح جمع موسم وروزهای معین چنانچه عید وشب برات وعشوره و نوروز وه رپنج یکشنبه است پنجم روز از ایام عجوز

موامه (ف) باواو مضموم دواومجروقیه زنبور را گویند

مواسي (ع) بالضم وبالف مقصوره قرو گذار کرده شده

مواصلة (ع) بالضم فرو بسته شده

مواصرة (ع) بالضم ودیه الف باکسی هم دیوار بودن

مواصفته (ع) بالضم بایکدیگر برکاری قرار نهادن وهیچ شرکت در چیزی نمودن و باکسی چیزی بیع کردن بصفت آن نه بمشاهده وحضور آن

مواصلة (ع) بالضم باکسی پیوستن وپیوسته کاری کردن

مواطاة (ع) بالضم باکسی موافقت کردن

مواظب (ع) برکاری دایم ایستنده

مواظبت (ع) بالضم دایم برکاری ایستادن

مواعدة (ع) بالضم باکسی وعده کردن

مواعظ (ع) بالفتح پندها جمع موعظ است

مواعظة (ع) بالضم پند ونصیحت کردن

مواغدة (ع) بالضم وباغین منقوطه باکسی معارضه کردن در رفتار

موافاة (ع) بالضم آمدن وباهم وفا کردن

موافق (ع) بالضم سازکاری کننده وهمواری نماینده

موافقة (ع) بالضم باکسی هم کاری بودن وهم پشت شدن ولایق آمدن

مواقع (ع) بالفتح جاهای افتادن وبالضم وکسر قاف واقع کننده

مواقعة (ع) بالضم کارزار کردن وجماع نمودن وباهم درجای افتادن

مواقفة (ع) بالضم باکسی درجنگ ایستادن وباکسی درمعامله جدا ایستادن

مواکبة (ع) بالضم سواران بجای رفتن وپیش کردن وبا سواری در رفتار شدن ودایم بی تکاری ایستادن وقران رفتن اشتر

مواکلة (ع) بالضم کاری بکسی گذاشتن و بالضم بهمزة باکسی طعام خوردن

موالاة (ع) بالضم بپایی کاری کردن وباکسی دوستی داشتن

موالفة (ع) بالضم بکسی پیوستن

موالی (ع) بالفتح یاران وخواجه گان و آزادان وبندگان وپسران عم وهمسایگان وهم عهدان وآزاد کرده شدگان ومهتران و دوستان ومتابعان وفرزندان ومیراث خواران و نیز منسوب بگروهی است که غیر افاضل هر گروه که نسبت او معلوم نیست وجهت پستی بدین اسلام بس تر زمان ویاتیمی نسبت ها شهرة رقرشیه ونقریه وبکاریه و... قیه ونیها نبه وغیرهم

موالید سه گانه (ف) بالفتح بربسته وبر رسته وجنبنده یعنی نباتات وحیوانات وکاینات

موامرة (ع) بالضم باکسی مشاورت کردن

مواثاة (ع) بالضم فرمان برداري كردن
موانسه (ع) بالضم انس گرفتن وكسي را مونس كردن
موانع (ع) بالضم بازدارندگان جمع مانع است
مواهب (ع) بالضم بخششها وچاه هاي خورد و آب گير
مواهسه (ع) بالضم با يكديگر واز گفتن
موايسه (ع) بالضم نا اميد گردانيدن
[illegible]له (ع) بالضم باكسي موافقت كردن
[illegible]ه (ف) بضم يكم وسكون دوم وفتح سيوم
[illegible] مغان امير خسرو فرمايد * سپرده عنان موبد چه را * گرفته يلغا [illegible] را * قضا مي فرمايد * چون شد اين گفت و را [illegible] راست * پير موبد ز موبدان برتر است * و حاكم آفتاب پرستان و موبد بدال [illegible] نيز خوانند
موبق (ع) بفتح يكم وكسر سيوم [illegible] شدن گاه
موبقات (ع) مثله
موبال (ف) بالضم عصاي بزرگ [illegible]
موبهو (ف) بالضم اندك اندك و [illegible]
موت (ع) بالفتح مرگ
موتان (ع) بالفتح زميني كه هيچ نوبت معمور و مزروع شده باشد و بالضم مرگ گاو و گوسپند و ساير مواشي و بفتحتين غير ذي الروح و همه حيوانات
موتمر (ع) بالضم پنجم روز از ماه محرم و در تاج نام محرم است
موتمن (ع) بالف [illegible] كرده شده
موثق (ع) بالضم انبوه ها وانبوه [illegible] اعتماد كرده شده

موتي (ع) بالفتح و بالف مقصوره مردگان
موث (ع) بالفتح سودن چيزي در آب وجنبانيدن و تر كردن و بالكسر مردي كه صابر باشد بر درد شهوتي كردن باكسي
موثان (ع) بالفتح پادشاهي كه فراشته باشد و وعظ نكند
موثق (ع) بكسر ثا پيمان و عهد و استواري و بالضم عهد بسته و استوار كرده شده
موثوق (ع) بالفتح اعتماد كرده شده
موج (ع) بالفتح حركت و اضطراب كردن و بر آمدن آب بالا و بر آمدگي آب و پاره آب كه در حركت باشد و آشوب كردن آب [illegible] شدن مردم
موجب (ع) بالضم وكسر جيم واجب كننده و ثابت كننده و بفتح جيم واجب كرده شده و ثابت نموده شده
موجد (ع) بالضم پيدا كننده
موجدت (ع) بالضم وكسر جيم [illegible] كردن
موجع (ع) بالضم درد آرنده
موجل (ع) بضم يكم وفتح [illegible] شده و زمان داده بفتح يكم و سيوم رسيدن [illegible]
موچنه (ف) معروف نوعي آواز [illegible] خوانند
موجوت (ع) [illegible] كرده شده
موجهه (ع) بضم يكم وفتح دوم و سيوم [illegible] و [illegible] آنچه [illegible] آن رو [illegible] شود
موجه عنبرين (ف) [illegible] محبوبان است
موحش (ع) بالضم آن زمين كه [illegible] رسيده باشد و از دوست و [illegible]

گذشته و نظرش از غیر ساقط گشته یکی گوی و یکی دانا شده باشد که الله ولا سواه

موخز (ع) بضم یکم و کسر سیوم دنباله چشم بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد در اپس داشته شده و منزلیست از منازل قمر

مودب (ع) بضم یکم و فتح سیوم مشدد ادب داده شده و با دال مکسور ادب دهنده

موده (ع) بضم یکم و فتح دوم و تشدید یاء دال بیابان و جای هلاک شدن بالضم و فتح دال مشدد دوست داشتن و دوستی

مود (ع) بالفتح دوست داشته شده

موذ… (ع) بالضم و تشدید ذال معجمه با تای تیز رسیده بضم یکم و سکون دوم و کسر سیوم آگاه دهنده

مونه (ع) ما یحتاج معیشت چون نفقه و توشه سفر و رنج و محنت

مونی (ع) بالضم آزارنده

مور (ع) بالفتح راه و موج و موج زدن و جنبیدن و کشتن بالضم باد با گرد و خاک که آنرا باد بر میدارد و میگرداند و در فارسی مور را و زنگار را نامند که در جسم آهن کار کند و بصیقل کردن صاف نشود

مورانه (ق) زنگی که در آهن نشیند

مورج (ع) بالفتح میل کردن نگاه و ادب بطرف راست یا چپ

مورچانه (ف) بالضم و با رای موقوف و جیم فارسی مثل مورانه مذکور و نیز کنایه از ضعیف و نحیف و عاجز است

مورچه پی زدن (ف) یعنی پیچیدن ریش از بیخ ظهوری گوید * آورد بشکر ایشان مورچه پی * جز مورچه پی زدن علاجش نبا زد *

مورچه (ف) بالضم و با رای موقوف و جیم فارسی مثل مورچانه مذکور

مورد (ع) بالفتح وکسر را جای آب خوردن و آبخورد و محل فرود آمدن و در فارسی باول مضموم و واو مجهول نام درختی است که برگ آن بغایت سبز باشد و در دوا بکار برند و بسبب سبزی آنرا بزلف و گیسوی خوبان نسبت کنند

مورش (ف) بالضم وکسر رای مهمله مهره ریزه که در رشته کشند و زنان در گردن و در دست کنند

مورق (ع) بالضم و با دوم و سیوم مشدد مفتوح ورق کرده شده

مورکب (ع) بالضم جای برون نهادن

موروث (ع) بالفتح بمیراث برده

موری (ف) بالضم نادان و رهگذر آب لیکن در هندی نیز بهمین نام معروف است جامی گوید * زنگی روی چون دردزنج * یعنی هیچو موری بهر مطبخ *

موریات (ع) بالضم آتش زننده گان و اسپان که سم ها بر سنگ زنند و از آن آتش بر جهد

موریانه (ق) مثل مورچانه مذکور

موز (ع) بالفتح میوه ایست که بمعنی نرگس آورده به بوا و مجهول و زای معجمی آنکه بگیر باشد و آنرا از زیر نیز خوانند

موزان (ف) بالضم و با واو مجهول و زای معجمی چشم شهلای پر کرشمه و بدین مناسبت نرگس شگفته را گویند شمس فخری گوید * خدایگان ال * حرام زاده بود هرکه

شعر مرا * ز بلولو و مرجان کسی کند

تشبیه * بنرگس تشبیه موزان

مو… (ع) بضم یکم و فتح سیوم معرب

زه

ژون (ع) بالفتح آراسته و سنجیده

وش طبع

زه (ع) بالضم معروف و نیز نام حلوای

ته

زن برجسته (ف) بالضم موزه که پیش

بلند باشد

زه در گل ماندن (ف) درمانده

ن و پابند گشتن

زه نهادن (ف) یعنی اقامت کردن و توقف

دن

س (ع) بالفتح سر تراشیده

سخ (ف) بواو معروف و سین مفتوح

ر

سر (ع) بالضم و کسر سین توانگر

سقی (ع) علم سرود

سم (ع) بفتح میم و کسر سین هنگام

ی و جای جمع شدن و هنگام حج و وقت گرد آمدن

ن در عید و نوروز و مانند آن و بمعنی وقت هم

د چنانچه گویند موسم بهار و موسم شباب و جز آن

سوم (ع) بالفتح نشان کرده شده و داغ

زده

سوی (ع) تابوتی که موسی علیه السلام را

ولادت از خوف فرعون درو نهاده میان دجله

ان کرده برده و آنکه نسبت با نام موسی را خوان

عقد دارند

سه (ف) بالفتح زنبور و نام تصویر ایست

سی (ع) بالضم و بالف مقصوره نام پیغمبر

بنی اسرائیل و نوعی از خرما است

سیچه (ف) مرغیست مشابه بفاخته مولوی

ه * اگر موسی نیم موسیچه هستم * درون سینه

ی قاره ارم

موسیقار (ف) بالضم نام سازی است

درویشان دارند و در علم موسقی نا

جانوریست که در منقار او سوراخ ها است

از آن آواز گوناگون برمی آید علم موسیقی

از آن اخذ کرده اند ظهیر فرماید * ز

ترنم و الحان مطربان در * [illegible]

سفر قلتی بر نوای موسیقار

موشخوار (ف) نوعی از غلواز

موشکبان (ف) بالضم جانوریست [illegible]

موش خطهای سیاه بر پشت دارد [illegible]

باشد و بوی شراب دوست و [illegible]

موشکور (ف) نوعیست از موش

در روز [illegible] آید و در زمین [illegible]

دهلا و بشیر از نی انگشت [illegible]

اختفا را نیز گویند موشکور [illegible]

خفاش را گویند یعنی معنی [illegible]

گویند * [illegible]

موشگیر (ف) [illegible]

موشی (ع) بالضم و [illegible]

و با الف مقصوره [illegible] کرده شده

موص [illegible] (ع) بالفتح [illegible]

موص [illegible] (ع) بالضم و [illegible]

[illegible]

موص [illegible] (ع) [illegible]

بکلم [illegible]

مقام [illegible]

مو [illegible]

[illegible]

مو [illegible]

مو [illegible]

[illegible]

مو [illegible]

زادن

موضوع (ع) بالفتح نهاده شده وزاییده شده

موطن (ع) بفتح یکم وکسر سیوم جای گاه

موظف (ع) بالضم وفتح ظای منقوطه وظیفه داده شده

موعد (ع) بالفتح جای وعده ووقت

موعز (ع) بضم یکم وکسر سیوم اشارت کننده

موعود (ع) بالفتح وعده کرده شده

موغ (ف) بالفتح آتش پرست

موغان (ف) نام شهری است

موقوذه (ع) بالفتح وبا ذال منقوطه باچوب کشته شده

موفور (ع) بالفتح تمام کرده شده وزیاده

موق (ع) بالضم پیش بند موزه ونادانی واحمقی بالفتح ارزان شدن چیزی

موقت (ع) بضم یکم وکسر دوم وقت نهاده وبفتح قاف مشدد وقت نهاده

موقده (ع) بالفتح آتش افروخته شده

موقع (ع) بالفتح وکسر قاف جای افتادن

موقعد (ع) بالفتح وبا سیوم مکسور جای ایستادن در عرفات ومشعر وجای ایستادن

موقنین (ع) بالضم یقین کننده گان

موقوة (ع) بالفتح وقت کرده شده

موقوده (ع) بالفتح وبدال غیر منقوطه بر افروخته شده

موقوف (ع) بالفتح حبس کرده شده وتبرع وقف کرده شده

موقی (ع) بالفتح وبالف مقصوره احمقان ونادانان جمع مایق است بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد وبالف مقصوره مرد دلیر

موک (ف) بالضم واو معروف میش را گویند

موکب (ع) بفتح یکم وکسر سیوم گروه سواران وسوارانی که با امیر بنشینند وبر ابر امیر سوار شوند یعنی سواران خاصگی خواجه حافظ گوید * اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین * با سلیمان چون برانم منکه مورم مرکبست * در رکنیه ریست. پاره لنگر

موکبیان سحر (ف) بالفتح آن ملایکه که در شب معراج برابر حضرت رسول مقرر مصطفی صلی الله علیه وسلم نامزده شده بودند

موکل (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد سپرده شده و بکسر سیوم سپارنده کار بدیگری

مول (ع) بالفتح بامال شدن وبالضم عنکبوت و بناه وجای بناه ودر فارسی با ول مضموم و واو مجهول زن معشوقه مرلوی معنوی گوید * آن زنک میخواست تا با مول خویش * برزند در پیش شوی گول خویش * و بمعنی باش نیز آمده است حکیم انوری گوید * نه بهار بشد شاه گشته بمول * همه کارهای جهان شد شمول * و بمعنی بازگشته و ناز وحرام زاده هم آمده است وبزبان هندی قیمت.

مولا (ع) بالفتح صاحب ومهتر ماه ویار ودوست ومتاع وهمسایه وفرزند عم وبسر وعم

مولامول (ف) یعنی تاخیر از پی تاخیر

مولد (ع) بالفتح جای زاییدن

مولع (ع) بالضم وفتح لام حریص کرده شده و بکسر لام حریص کننده

مولف (ع) بضم جای ملاکیب وواذی

مولم (ع) بضم یکم وکسر سیوم ... دهنده و مهمانی عروس کننده

مول مول (ف) یعنی باش باش ودرنگ

مولنججه (ف) بالضم وواو مجهول ...

مفتوح بنون زده و جیم مفتوح وهاي مختفي کرمي که درجو وگندم و مثل آن در افتد وآنرا تباه سازد

مولو (ف) با میم ولام هردو مضموم و هردو واو معروف شاخي یا سنگي باشد که جوگیان و قلندران برلب نهاده بنوازند خاقاني گوید * مولو مثال دم چوبرارد بلال صبح * من نیز سر زچوخه خارا براورم *

مولود (ع) بالفتح زائیده شده وبمعني زنان زائیدن نیزآمده

مولی (ع) بالفتح ازاد کننده و ازاده کرده شده و سزاوار و سزاوارتر وپسرعم ویار ودوست وهمسایه وهم عهد وپدر زن وخداوند بنده

مولیس (ف) بمعني شاخ

مولیدن (ف) بالضم خریدن وناز کردن ودرنگ کردن وباز گردانیدن

موم آئین (ف) یعني مومیای چه وقتي که از کان برارند مانند موم باشد بکثرت استعمال تغیر داده مومیائي خوانند

مونان (ف) بفتح میم و سکون واو زمینیکه هیچ بار معمور ومزروع نشده باشد و بفتحتین انچه غیرزنده باشد و بالضم گاو وگوسپند و سایر مواشي

مونث (ع) بفتح دوم وضم یکم وکسر سیوم مردي که در وي نرمي باشد ودر کنز اللغات بضم یکم و سکون دوم زنیکه دختر زاید

مونس (ع) بالضم همدم وآرام دهنده و آرام جان

مومسه (ع) بالضم زن فاجره

موي از نف برامدن (ف) بمعني محال بودن کمال خرید * مو برايد زکفها وزلف تو نايد بکفم * آنچنان بخلت که

من دارم و این خو که تراست *

موي ازمیاست (ف) یعني آسان و بي مشقت

مویان (ف) بضم واو فارسي گریان و نوحه کنان

موید (ع) بالضم والکسر و بکسر سیوم مشدد قوت دهنده و سیوم مشدد ومفتوح قوت داده شده

مویز (ف) بالضم انگور خشک کرده شده و بالکسر اسباب مهمانی و لفظ میز بان ازین است ودر تنجر یست بیاي پارسي * به بمعني کهتر شقیده شده

مویزه (ف) گیاهي است که برد رخت پیچد وپیتاري مشقد نامند

موي گیا (ف) بالضم وبا سیوم موقوف و کسرچهارم گیاهي است خوشبوکه شبیه بزلف باشد کمال گوید * لنگر عشق تو کرده دلم آي ترک خطا * حلقه درحلقه زانبوهي چون موي گیاست * وآنرا سنبل گویند

موبل (ع) بالفتح پناه وجاي پناه

مویند (ف) بالضم پوشش از سنجاب وسمور وامثال آن وپوستین سعدي شیرازي گوید [illegible] زموبند نداردبنده * ورچه اسپ خوا دث ازیع برسر ماست * وموبند وپوستین دوز را خوانند

مویه (ف) بالضم ویا واو فارسي گریه ونوحه و مویه گری یعني نوحه گري وبر اینقیاس مویدن [illegible] ومویده یعني نوحه کري ونوحه مکني ومویان یعني نوحه

مویه زال (ف) نام نوایست

مه (ف) بالفتح [illegible] * سرتاج دار [illegible] فروشم بزر * که مه [illegible] * ازونیز مه [illegible] * که مه [illegible] * وبالکسر بزرگ ومهتر وسرور یعني مالي

وباول مفتوح و باظهار ها ماه را گويند و آن معروف است

مها (ع) بالفتح گاوان وحشي وبزيادتی همزه آخري لفظ عيبي كه در قدح و كاسه پيدا ميشود

مهاب (ع) بالفتح جايهاي ترس

مهايا (ع) بالضم همان محاياكه فارسيان حاء حطي را بهاي هوز ميخوانند چنانكه درقوص قفس آمده است وبالفتح بمعني مهابت يعني ترس

مهابته (ع) بالفتح بزرگ وترسيدن

ة (ع) بالضم شناختن

(ع) بالفتح گاو وخشكي وسنگ بلور وآفتاب آب مني كه در رحم باشد

ات (ع) بالضم مر يكد يگر كردن

مهاجر (ع) بالضم وكسر جيم هجرت كننده وبفتح جيم هجرت كرده شده وزمان و مكان هجرت وهجرت كنندگان برابر حضرت رسول صلي الله عليه سلم از مكه بسوي مدينه

مهاجرة (ع) بالضم از كسي جدا شدن وازجاي خود دور شدن وازمكه معظمه بمدينه منوره رفتن

مهاد (ع) بالكسر بستروبساط وفرش وبمعني قرارگاه هم آمده است

مهادنه (ع) بالضم آشتي كردن

مهانة (ع) بالضم روبروكسي رابد گفتن

مهار (ع) بالفتح رسن شترچنانكه مشهوراست اما درعربي بكسر ميم چوبيكه دربيني اشتركنند ورسن اورا زمام گويند

مهارت (ع) بالفتح استاد وبزرگ شدن

مهاسه (ع) بالضم باكسي رازگفتن

مهال (ع) بالضم فروريخته شده

مهان (ع) بالضم خوارگرده شده بالكسر جمع مه يعني بزرگان

مهانته (ع) بالفتح خوارشدن

مهانل (ف) بالفتح وضم نون افيون خالص حكيم سنائي گويد * خود حال دگرخلقچه گويم كه زسودا * بودم چوكسي كوخورد افيون مهانل *

مهانول (ف) بالفتح مثله

مهاواة (ع) بالضم باكسي نيك... كردن

مهاوش (ع) بالفتح وكسر واو ... صراح است موضع فتنه واضطراب

مهايجه (ع) بالضم برانگيختن فتنه

مهايطه (ع) بالضم بانگ كردن

مهب (ع) بالفتح وتشديد باجاي وزيدن باد

مهباب (ع) بالكسر نريكه سخت بانگ كند

مه بركوهان (ف) همان ماه بركوهان كه نوائي است ازموسقي

مهبت (ع) بالفتح جاي فرود آمدن سعدي فرمايد در مقام نعت جناب رسالت پناه صلي الله عليه وسلم * امام رسل پيشواي سبيل * امين خدا مهبط جبرئيل *

مهبل (ع) بفتح ميم وباراه ورحم و رحم مادر

مهتاب پيمودن (ف) يعني كار بيهوده كردن

مهتر (ف) بالكسر بزرگ تر وسردار قوم

مهتم (ع) بضم تيمار داشته شده

مهتوك (ق) بالفتح وضم تا مرده ليكن در اكثر نسخ بجاي مهتوك معتود واقع ... و آن بتازي كسي را گويند كه سخنش نا مربوط ... شان بود

مهج (ع) بالضم وفتح ها جمع مهجه كه مي آيد

مهجح (ع) بالفتح مرداحمق وغافل

مهجور (ع) بالفتح گذاشته شده و ناحق و بيهوده قال الله تعالى اتخذوا هذا القران

مهجورا

مهجوم (ع) بالفتح رنج و تعلف است

مهجه (ع) بالضم جان و دل و خون بالفتح و با جیم فارسی باده ریسه خیمه شاعر گوید * مهچه خیمه تو جرم قهر * نوبتی تو چو چرخ اعلا باد *

مهد (ع) بالفتح گهواره و گستردن و بطریقه کنایة زوجه و هر موضعی که برای کودک مهیا و هموار سازند

مهدا (ع) بالکسر والمد آنکه بسیار هدیه دهد و آنکه عادت او باشد هدیه دادن بالفتح والکسر انچه بر و هدیه نزد کسی برند مثل طبق وغیره

مهداج (ع) بالکسر معده آواز کننده برای بچه

مهد کواکب (ف) بالفتح کرسی و آسمان

مهدم (ف) مرغی است که دم آن ابلق باشد و پر آن پر تیر کنند * که افی نسر چرخ را مرغش * که کنی زاغ شام را مه دم * و لبوتوی همرنگ زاغ دم او تمام سفید باشد کبوتربازان آنرا مه دم خوانند

مهد مینا (ف) بالفتح یعنی فلک

مهد نفس موسی (ف) یعنی صندوقی که موسی علیه السلام را دران کرده در آب انداختند

مهدی (ع) بالضم هدیه کرده شده بالکسر انچه برو هدیه دهند و نزد کسی برند و در فارسی بکسر میم و سکون های هوز و کسر دال غیر منقوطه نام معشوقی از معشوقان هند که عالمی بلبل آسا از چمن حسنش گل تمنا را بدامن مراد چیدن آرزو میکرد و دوستانی نقد جان را در بازار تماشایش بهزاران هزار نیاز می باختند و طایفه پروانه صفت از فروغ شمع جمال در سوز گداز اند و گروهی از آتش خسارهاش مثل مصباح دیده افروز محافل امید برخی از هوای تماشای قد آن سرو جهان حدیقه

۲۷۳

امانی و شادمانی چون نهال خوار سرنگون حسرت جاوید

مهدیه (ع) بالفتح شهریست بحدود مغرب

مهذب (ع) بضم یکم و فتح سیوم مشدد پاک کرده شده و بکسر ذال معجمه پاک کننده

مهر (ع) بالفتح کابین و کابین کردن و بالضم اسپ و استخوان که بالای سینه اسپ میباشد بالکسر در فارسی شفقت و آفتاب و سنگ سرخ و مدت ماندن آفتاب در برج میزان که فارسیان یکماه شمرند و بنابر قاعده کلیه که در میان مغان مستمر است که چون نام روز با نام ماه موافقه افتد آن روز را عید گیرند این روز را ازین ماه بغایت مبارک دانند و بزرگ شمرند و عید انتظ و جشن نهاده و بمهرگان موسوم دارند و ... آن در ذیل لغت مهرگان انشا الله تعالی مرقوم خواهد شد و فرشته ایست که موکل است بر مهر و محبت و تدابیر و مصالحی که در ماه مهر و روز مهر واقع شود بدو متعلق است و حساب و شمار همه خلق از ثواب و گناه بعهده او است

مهرا (ف) بالفتح اصح بالضم مهرا ای فارسی مشدد نیک بخت و مضطرب شده را گویند و بالکسر نام والی کابل بوده که زستم از دختران او متولد شده

مهراب (ف) بالفتح نام والی کابل جد مادر رستم

مهراج (ف) بالفتح راجه بزرگ از راجه های هند و سن ... که به هندی مهاراج گویند

مهراس (ع) بالکسر سنگ میان تهی که ... دران چیزی کنند و استنجا سازند و نام آبی در البناس

مهران (ف) بالفتح ... و ...

نام رودی است و نیز نام مردی صاحب فضایل
از عجم و ظاهرا رود خانهٔ تبریز بود و منسوب
است خاقانی گوید * تا به تبریزم و دو چیزم حاصل
است * نیم نان و آب مهران رود و بس

مهرب (ع) بالفتح گریختن و جای گریز

مهرباتی (ف) بالکسر و با راء موقوف شقشقه
و نوعی جامه است که بغایت نازک و لطیف باشد

مهرپرستان (ف) یعنی عاشقان

مهرجان (ع) بالفتح معرب مهرگان بالکسر
پرورده سلطان و ملوک

مهرجان داران (ف) یعنی مهره ساز

مهرجم (ف) بالضم خاموشی و انگشتری مهر
سلیمان عم که بران نوشته بود که این نیز بگذرد

مهرخاک (ف) بالضم یعنی آدمی و جمیع
مخلوقات

مهرخاوران (ف) بالکسر کنایت از حکیم
انوری است زیرا که خاوران نام ولایت او است

مهرهٔ در طاس افگندن (ف) یعنی کسی
را خبر کردن و آورده اند که در زمان کیان رسم
چنان بود که طاسی از هفت جوش بر پهلوی فیل
می بستند چون پادشاه سوار می شد مهره از هفت
جوش در میان آن طاس می انداختند و از ان
صدای عظیم بر می آمد که مردمان خبردار
شده سوار می شدند

مهردهان (ف) کنایه از روزه بالضم
خاموشی و جواب ناصواب که سبب خاموشی
مدعی بود

مهرهٔ دهان روزه داران (ف) یعنی
آفتاب

مهر شریعت (ف) بالکسر یعنی حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و سلم و قرآن مجید

مهرق (ع) بالضم مهره وردی کاغذ

مهرگان (ف) بالکسر و با رای موقوف و
کاف فارسی شانزدهم روز مهر و ماه که تعریبش
مهرجان بود و بعضی ماه خزان را گویند که روز
جشن مغان است و در فارس جشنی عظیم در آن
کنند که بعد از نوروز از آن جشنی بزرگتر نباشد
و این جشن تا شش روز کنند ابتدایش روز شانزدهم
است که مهرگان عامه گویند و انتهایش بیست و
یکم که مهرگان خاصه گویند همچنانکه نوروز
نیز دو قسم است عامه و خاصه عامه روز تحویل
آفتاب بحمل خاصه روز شرف آفتاب و سبب
جشن مهرگان آنکه فارسیان گویند درین روز
خدای تعالی زمین بگسترد و اجساد را مقرون بارواح
کرد و بعضی گفته اند که درین روز ملایک یاری
کاوه آهنگر نمودند بر دفع ضحاک و فرقه
برانند که فریدون درین روز بر تخت
نشست پیش از انکه کاوه دفع ضحاک نماید و
زمره گفته اند که فریدون درین روز ضحاک
را دربند گرفت و بکوه دماوند فرستاد که جشن
کنند پس خلق از ظلم او رستند و پارسیان بدین
خود عید نمودند و شکر ایزد کردند و حکام
را مهر بر رعایا افتاد گروهی آورده اند که
پارسیان را پادشاهی بود ظالم که مهر نام داشت
خلق از و تنگ بودند او درین روز بمرد و جمعی
گویند که معنی مهر وفات است یعنی چون
پادشاه ظالم درین روز وفات یافت بمهرگان
موسوم شد

مهرگان بزرگ (ف) نام پرده ایست از
موسیقی

مهرگان خرد و خردک (ف) مثله

مهرگان خورد (ف) مثل مهرگان بزرگ
که گذشت

مهرگانی (ف) نام لحنی است از موسیقی

تصنیف باربد شیخ نظامی در صفت باربد گوید *
چو نو کردی نوای مهرکانی * ببردی هوش
خلق از مهربانی
مهر... (ف) بکسر کاف فارسی مدت
... برج میزان
مهر...) بالضم و بفتح کاف بمعنی
... که
مهر...) بالفتح و با کاف مکسور زمین
... خالص ...
مهر گلی (ف) مثله
مهر گیا (ف) بالکسر و با رای موقوف نام
گیاهی است
مهر گیاه (ف) مثله
مهر ماه (ف) بالکسر مدت ماندن آفتاب
در برج میزان و با واو عطف بمعنی مهر و ماه نام
کتابی است مثنوی تصنیف شیخ جمال قدس سره
مهر مشکین (ف) یعنی زمین
مهر نبوت (ف) بالضم نقشی که بالای کتف
مبارک حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم
بود
مهروش (ف) بالفتح از متاع ...
مهروع (ع) بالفتح دیوانه
مهره (ف) بضم میم ... یعنی سنگی و نحو آن
گرد و نیز ... چشم و ... آن باشد که او را
گرد میکنند و بدان ... هموار ...
[illegible]
از بیت ... استاد ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

با الفرض معنی تنگ باشد استاد ... باد ...
... از د
مهرهای سیم (ف) یعنی ستارگان
مهرهای سیماپی (ف) بالضم مثله
مهره جان او (ف) یعنی مهره مار که
تریاک زهر مار است
مهره ... (ف) یعنی ...
بودن و ...
مهره ... (ف) مثال مهره ...
... گذشت
مهره ... (ف) مثال مهره ...
مهره ... (ف) مثال مهره ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مهترع (ع) بالکسر انچه بان چیزی گویند
(ع) بالفتح لاغر کرده شده
مهترط (ع) بضم یکم وفتح سیوم ضایع وبیکار وبیهوده
مهزوم (ع) بالفتح از جنگ شکست خورده وهزیمت یافته شده
[illegible] (ق) بفتح یکم وسیوم نام آورده‌اند [illegible] بارسا از هند
مهشطخ (ع) بالضم شتابنده واشتر [illegible] انداخته شده
مهیف (ع) بالفتح وبالکسر [illegible] وسیه‌روی [illegible] باشد
[illegible] (ع) زن لاغر میان
[illegible] (ق) بالفتح گیاهی است که بیخ آن را [illegible] بیخ [illegible] بند و بقای اهل سرین خوانند ودرد را [illegible]
[illegible] (ع) بالضم [illegible] وزیبت [illegible] گداخته [illegible]
مهرمه [illegible] بالضم وفتح ها [illegible] نام شاعری است مشهور
مهلتند (ع) بالضم [illegible]
مهلک (ع) بفتح [illegible] هلاک شدن و نیست شدن و بالضم جای افتادن وجای فوت شدن
مهلکته (ع) بالضم [illegible]
مهلند (ق) بفتح سیوم ولام قبح هندی نجم الدین [illegible] گوید * مراکه صورت [illegible] جگر پراز خون کرد * [illegible] آب زلال *
مهم (ع) بالضم کسر دوم وسیوم [illegible] و دشوار [illegible]
مهما (ع) بالفتح هر [illegible] و بالکسر [illegible] خوانند بمعنی آینده باشد

مهدار (ع) بالکسر سخت بیهوده گو و بسیار گو
مهماز (ع) بالکسر آهن پاره سرتیز وبیخ [illegible] تیز سرکه برپا شده سوزه پیوند میکنند برای راندن و چارپای سرکش را چون رکاب زنند بیرون جهند
مهان (ع) بالضم خوار کرده شده
[illegible] بالکسر [illegible] را میزبان برای طعام وجشن کردن در خانه خویش برده و بنشاندن و این مرکب است از مه و مان بمعنی بزرگ خانه
مهمانی (ق) بالکسر استدعا ضیافت کردن از طعام وشراب [illegible] آن
مهمز (ع) مثل مهماز مذکور
مهمز (ع) مثل مهماز مرقوم
مهمله (ع) بالضم خلاف معجمه یعنی بی نقطه و بالفتح بیابان
مهمه (ع) بفتح هر دو میم بیابان مهامه جمع آن
مهمیز (ع) مثل مهماز مرقوم گذشت
مهن (ع) بالفتح خدمت کردن وکشیدن جامه [illegible]
مهند (ق) بضم یکم وفتح دوم [illegible] مشهور [illegible]
مهندس (ع) بالضم اندازه‌گیرنده و نویسنده و اندازه کننده و حکیم و دانا و بار یک بین
مهندس فلک (ق) یعنی زحل و منجم را گویند
مهنل (ق) بفتح یکم و سیوم [illegible] آب [illegible] [illegible] شاه [illegible] گوید * [illegible] چشمه احسان [illegible] است * [illegible] امل تشنه لبان را مهنل * و بضم میم وفتح نون [illegible] باران [illegible]

مهنه (ف) بالکسر و الفتح خدمت کردن و نام ولی است

مهو (ع) بالفتح رقیق شدن شیر خوراندنی و شیر رقیق آب آمیخته و شمشیر آبداری و نام مردیست

مهواة (ع) بالفتح تباه کردن و دره ما بین دو کوه

مهو[illegible] (ف) بالفتح مشاهره که آنرا ماهیانه هم خوانند

مهوب (ع) بالفتح جای ترسناک

مهوة (ع) بالفتح باریک یعنی غیر غلیظ

مهور (ف) بفتح میم و واو و سکون ها گیاهی است

مهوز (ف) مثله

مهوش (ف) بفتح یکم و سیوم مانند ماه و همچو ماه زیرا که مه بمعنی ماه و وش بمعنی مانند است

مهوی (ف) بالفتح دره که در میان دو کوه باشد

مهی (ف) بکسرتین بزرگی و بزرگ هستی بالضم و بالف مقصوره در عربی آبها [illegible] منی که در رحم مادیان باشد

مهیا (ع) بالضم و با یای مشدد آماده و ساخته شده و موجود

مهیاوه (ف) بالفتح بثانی زده و یاوه [illegible] مفتوح نان خورشی باشد که اکثر و اغلب مردم لار آنرا از ماهی ریزه ترتیب دهند

مهیب (ع) بالضم مرد سهمناک که خوف و ترس از وی مردم را آید

مهیری (ف) بفتح اول و کسر ثانی نامی است از نامهای ماه عطارد گوید * نه شمسی باشد آنجا نه مهیری * [illegible] آنجا نه مشتری *

مهیل (ع) بالفتح فرو ریخته و روان شونده و معنی مشتق از هیل است و جای ترس و خوف و بدین معنی از هول ماخوذ است

مهیم (ع) بفتح یکم و کسر سیوم چیست حال تو و چیست کار تو

مهیمن (ع) بضم یکم و فتح دو و کسر چهارم گواه دادور قیب و نگهبان و مهربان و نامیست از نامهای الهی

مهین (ع) بالفتح خوار و ضعیف بالضم خوار کننده بکسرتین در فارسی خدا کهین

مهینه (ع) بالکسر گران مایه و بزرگ تر و نیز بمعنی مهتر هم آمده است

مهیوه (ف) بالفتح بثانی زده مثل مهیاوه مذکور که گذشت

می (ف) بالفتح شراب و شراب انگوری و [illegible] مهرا از پیاله را نیز گویند چنانکه می [illegible] دومی و یکباده و دو باده و بمعنی [illegible] فردوسی گوید * همه با اسب از کران تا کران * [illegible] مشک و می و زعفران * و در این مثال تامل است

میار (ف) بالضم نوعی از طعام [illegible] را با برنج بپزند

میاسره (ع) بالضم [illegible] رفتن و کسی را بطرف چپ بردن

میاسطو (ع) بالفتح [illegible] را

میاط (ع) بالکسر [illegible] دامنش و رفتن

میا[illegible] (ف) [illegible]

میامنه (ع) [illegible] راست بردن

میان (ف) بالکسر [illegible] وکمر و غلاف [illegible] میان گویند

میانجی (ف) آنکه پیغام ونامه پادشاه
بپادشاه دیگر ببرد نظامی گوید * میانجی چه
باشد که بس بی هوش اند * اگر راست خواهی میانجی
کش اند

میان سرای (ف) نوعی از انگور است

میانه (ف) بالکسر ضد کرانه وانچه درمیان
... از جواهر بزرگ وامثال آن باشد بتازیش
واسطة العقد خوانند

می پخته (ف) بالضم دوشاب انگور که چندان
بجوشانند غلیظ شود

می پرستان (ف) یعنی ... می‌آرد

می پرست (ف) آنکه همیشه میخوار باشد
... خوانند ومطربان جا بکدست
... باشد که در ... جنبانی کنند

می پرستان (ف) یعنی همیشه شراب
خواران ...

میت (ع) بفتح یکم وکسر دوم مشدد مرده وزمین
بی ...

می تا ... (ف) یعنی پیاله
... بخور

میثاق (ف) ... ونای
... معروف ...
... سنگ را تراشند ...
... جرسنگ *
... کم شده *

میث (ع) بالفتح زمینها

میثاق (ع) بالکسر پیمان وعهد

میثای (ع) بالکسر نام ... است

میخ (ف) معروف ونیز ...

میخانه (ف) بالفتح معروف ودر ...
سالکان خانه پیر مرشد را گویند

میخ پختن (ف) بالکسر وبای مجهول وخای

موقوف شاشیدن

میخ چرخ (ف) یعنی قطب جنوب وشمالی

میخ درم (ف) سکه را گویند که بدان مهر
زده شده شاه نامه * از ان پس دگر کرده میخ درم *
همان میخ دینار وهر بیش وکم *

میخ کدم (ف) باخای موقوف آنکه پارا
شکسته بکنجی نشسته بود وجای نرود

میخک (ف) بالفتح مصغر میخ وقرنفل

میخ کده (ف) یعنی دار الضرب

میختی (ف) بالکسر وبا یای تحتانی فارسی
جنبه در ... * دلقت ... آید
... مرقع

میر (ع) بالفتح خرامیدن ومیل کردن وطعام
دادن ... برای عیال یا برای کسی
... مراد ... است

میرا (ع) بالکسر ... نهایت ...
... شدن ... وبرابر چیزی ...
... بزرگ ودرخت بسیار شاخ

میرا ... (ف) یعنی نگاه ...

میران (ف) بالفتح وکسر ونیز ... زمین
فراخ وجای وسیع ... نیشابور ...
... یزد

میران ... (ف) بالفتح یعنی عمر باخر
رسید وقیامت قایم گردید

میران خاک (ف) بالکسر یعنی زمین

میران فراخ ... (ف) یعنی وسعت
و... داشتن

میران ... (ف) ...

میران ... (ف) بالکسر ...

میران (ع) بالکسر ...

میران (ف) بالفتح معروف ... را نیز گویند
... دران کنند ... بالضم

نام حلوائیست که با چندین میوه در شکر بپزند
میزبان ودسالار (ف) یعنی بز [illegible]
[illegible] (ف) بالفتح طعام وغله از جائی آوردن
برا[illegible] وعیال یا برای فروختن وفایده دادن
وغیر[illegible] [illegible] امیر است یعنی پادشاه فرمان ده وسرغنه
و[illegible]
میر[illegible] [illegible] بکسر از مرده باقی مانده
میرا[illegible] [illegible] یعنی آنکه آش میپزد و[illegible]
مرکبات [illegible] [illegible]راست آنکه با نك اش میپز[illegible]
میر میرزا (ف) یعنی برادر سلطان سیف الدین
قطب الدین پادشاه [illegible]
میرنحل (ف) یعنی حضرت امیر المؤمنین
مرتضی علی علیه السلام
میروک (ف) [illegible]
معروف [illegible]
[illegible]
میره (ع) بالکسر طعام که [illegible]
فروختن از جای آ[illegible]
[illegible]
میر هشت جنان (ف) یعنی [illegible] که خازن
بهشت اند
میر هفتمین (ف) یعنی زحل
میرین (ف) نام مردی داماد قیصر روم و
بفتح رای امیر خسرو
میز (ع) بالفتح جدا کردن و بالکسر [illegible]
با یای فارسی اسباب مهمانی و [illegible]
بالای آن طعام بکشند و بر کرسی [illegible]
[illegible] و میزبان مرکب از این است
میزاب (ع) بالکسر ناودان [illegible]
[illegible] جمع آن
میزان (ع) بالکسر ترازو و نام برجی است
از بروج آسمانی و آن خانه زهره است و در اصطلاح
متصوفه عدالت را گویند و میزان اهل ظاهر
شرع است و میزان اهل باطن عقل و میزان خاص
عام طریقت است و میزان خاص الخاص عدل الهی
است

میزبان (ف) بالکسر و بازای موقوف
آنکه مهمانی کسی کنند شمس الدین فخری گوید
* بکام نعمت تو باد میزبان کرم * بخوان جود
تو صاحبدلان و شاهان میز *
میزبانی (ف) یعنی خدمت مهمان کردن
و مهمانداری کردن
میزد (ف) بفتحتین و سکون زای [illegible]
مجلس شراب و عشرت و بزم را نیز خوانده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آمده است

میسر (ع) بفتح یکم و کسر سیوم قمار و قمار باختن و بالفتح آسان شدن و آسان

میسره (ع) بفتح سین طرف دست چپ و توانگری و به یمعنی بضم سین هم آمده است

میسور (ع) بالفتح آسان و آسان شدن مصدر است

میش (ع) بالفتح آمیختن چیزی و بعضی چیز گفتن و بعضی پنهان داشتن و بعضی شمردن و بعضی پنهان داشتن بالکسر و یای فارسی ... دارند

... (ف) بالکسر و یای مجهول نام ... است که آن را بتازی حی العالم خوانند ... نام ...

... (ع) بالکسر ... زده

ن

... (ف) ... است ...

...) بالکسر و یای مجهول و شین موقوف ... چهره ان شاعر گوید * دید ... را ... پیش میشد ... نشسته *

میشره (ع) بالفتح زین پوش یا ... زین افکنده تا نشست آسان باشد

می شعری ... (ف) یعنی می سرخ ... ،

میع (ع) بالفتح روان شدن و گداخته شدن و نیک شدن چیزی چون روغن و مسکه و جز آن

میعاد (ع) بالکسر وعده کردن و جای وعده و وقت وعده

میعه (ع) بالکسر ... اول ... روز و نام صمغ درختی است که در روم میباشد

و آن دو قسم میشود

میغ (ف) بالکسر و بای فارسی ابر و بخاریست که در ایام زمستان بر روی هوا بر آید و آنچنان بود که اطراف زمین ... و آنرا ... و ماغ ... و ...

بالفتح آمیخته

میغفه (ع) بالکسر سنگی که بان ... و جائیکه باز ... الفت گرفته ... بوده آید ...

میغندن بته پای پیل (ف) یعنی تن را از سواری محادث مگردان

میقات (ع) بالکسر جائیکه احرام بندند و وقت وعده چیزی

میقده (ع) جای آتش

میکائیل (ع) بالکسر نام فرشته ایست ... که قسمت روزیها بدو متعلق است

میگسار (ف) بالفتح یعنی میخوار

میکده (ف) بالفتح خم خانه و میخانه

میکک (ف) بکسر میم و یای مجهول ملخ را گویند و در فرهنگ میک بالفتح و با کاف عجمی در آخر آورده

میگون (ف) بالفتح سرخ رنگ

میل (ع) بالفتح خمیدن و جنبیدن و جور کردن بالکسر مقدار رسیدن نگاه بینائی و میل سرمه و میل آهنی جراح و سه فرسنگ و بفتحتین کجی و خمیدگی در خلقت

میلاد (ع) بالکسر وقت زائیده شدن کسی و در فرهنگ نام شهریست و نیز نام پهلوانی ایرانی

میلامیل (ف) یعنی میل در میل

میلان (ع) بفتحتین بطرف خمیدن

میلغ (ف) بالکسر ظرفی و آوندی که سگ

در آن آب یا خون خورد
میلاده (ف) شاگردانه یعنی اجرت که بشاگرد دهند
میل کشیدن (ف) بالکسر مکحول کرده و در کردن یعنی چشم گویند در چشم فلانی میل کشید یعنی سرمه کردن نیز آمده
میم (ف) [illegible] نام قصبه ایست یعنی بسکون یا [illegible] و معنی ترکیبی آن شراب مس
میم کاتب (ف) کنایه از لوح چشم است و نام یعقوب و نام مردی صاحب مذهب
میم مسطوف (ف) کنایه از ذکر است والله اعلم
میمند (ف) بفتح [illegible] میم موقعی است از مضافات غزنین
میمنه (ع) بالفتح طرف دست راست
میمون (ع) بالفتح مبارک و در فارسی بوزنه را گویند
میمیز (ف) با هر دو میم [illegible] و یای معروف و زای منقوطه موقوف موبز [illegible] را است * آنرا که اسیر عقل و تمییز شدند * در حضرت دست [illegible] * و با خبری [illegible] * [illegible]
میمن (ع) بالفتح [illegible]
مینا (ف) بالکسر [illegible] الوان [illegible] و یاقوت و فرصه [illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ن

مینو (ف) بالکسر سبزه زار و بهشت شیخ نظامی فرماید * یکی مجلس آراست از رود و می * که مینو ز شرمش برآورد خی * نهانی بکی جشن سازید و سور * که آمد زمینو بدان جشن حور * و بمعنی آبگینه آمده و نیز زمرد را نامند
مینوی خاک (ف) یعنی گور
مینه (ع) بالفتح و تشدید نون بمعنی تعین و ثبوت چیزی و نام زنی است والله اعلم
میو (ف) بالکسر و یای مجهول موز گویند * دو دست ترش و دو گوش [illegible] * دو چشم [illegible] [illegible]
میوه دل (ف) یعنی [illegible] [illegible]
میوز (ف) بالکسر [illegible]
میهمانی (ف) بالکسر و یای موقوف [illegible] مهمان کردن
میهن (ف) بالفتح خانه و قبیله [illegible] گویند * [illegible] * [illegible] اندا ختم میهن و [illegible] * و بمعنی مسکن و خوشخوار نیز آمده

باب النون

[illegible]

در وسط کلمه درآرند چون خوانند ورانند وگاهی
در آخر بعضی الفاظ افاده معنی مصدر دهد چون
چون کردن و گفتن و برین تقدیر البته بعد از
تا و یا دال باشد و گاهی بعد فا نون هم آن
معنی افاده کنند چنانچه گفت و شنید و آمد و
رفت و داد و ستد و برین تقدیر اکثر با کلمه دیگر
که جزو او باشد مستعمل شود چنانچه در امثله مذکوره
گذشت و گاهی تنها نیز آرند نظامی گوید *
بشکفتا شد مغز را تر کنم * بگفت کسان مغز در سر
کنم * و در حساب ابجد پنجاه بود

نا (ف) نی باشد که مینوازند و آنچه

نا انبان (ف) سازیست معروف مشهور که
آنرا نای انبان نیز خوانند خواجه افضل الدین
کاشی گوید * آنها که مقیم حضرت جانانه *
یاد شه نکنند و بر لسان کم رانند * انانکه مثال نای
انبانانند * دور انده از آن بوانکش خوانانند

ناوس (ف) بضم الف جای عبادت گاه
مغان و آتشکده سنائی گوید * گرچه زاغ سیاه
… * نگاه ینم مقام جز ناوس * و گورخانه
گبران و ترسایان

ناب (ف) بالفتح خالص و صاف ادیب صابر
گوید * خسته عشقم و درد غم عشق * عاشق
نابم و در سر شی ناب

ناپاک (ف) با پای فارسی بمعنی پلید

نابت (ع) بکسر با رویند

ناپروا (ف) سراسیمه و بی فراغت و بی قرار

نابوده (ف) چیزی نو را گویند که دست زده
نشده باشد

نابک (ع) بالفتح مکان بلند

ناپکار (ف) یعنی بد کردار و آنچه بکار نیاید

نابل (ع) بالفتح تیر گر و تیر انداز

نابوده مند (ف) یعنی مفلس و فقیر شاعر گوید
* تو کو تاه دستی و نابوده مند * مزن دست
بر شاخ سرو بلند *

نابه (ع) بالکسر بزرگوار و مشهور به بزرگی

نابهره (ف) بالفتح زر قلب و فرومایه و بزرگ
و عظیم را نیز گویند مولانا عبد الرحمن جامی
فرموده * که وا ویلا عجب کاری افتاد * …
نابهره دیوار بیم افتاد * هم او فرموده * چو … شان
دفع آن گل چهره مه را * پسند … آن نابهره
چه را *

نابی (ع) بالفتح کوه بزرگ که گرد اگرد زمین
و پشته های بلند باشد

ناتراشیده (ف) بی ادب و بی ساز و بی وصول

ناتق (ع) بالفتح زن بسیار بچه و شتری که
زود آبستن شود و آتش زننده و اسپی که سوار
را جنبانند و افشانند

ناثر (ع) بالفتح گوسپند عطسه زننده

ناثره (ع) بالفتح کمان سخت

ناج (ف) بالفتح نوعی از کلاه ملوک

ناچار (ف) بالفتح چیزیکه لازم و بی آن میسر
نشود بناچار بیش لابد گویند

ناچخ (ف) بالفتح و با جیم عجمی مقدم
بغا زده تبرزین و نیزه خورد نظامی گفته * چنان
زد بر و ناچخی نه گوه * که هم کالبد بسته شد
هم زره *

ناجذ (ع) بالفتح دندان پسین و آن چهار دندان
آخر است بغیر از دندان اشیا

ناجر (ع) بالفتح ماهی که در گرما آید و تا
بستان که بغایت گرم باشد

ناجرمک (ف) بالفتح نام مردی از اصحاب
ترسایان و قیل در بت کده نشستی

ناجز (ع) بالفتح گذارنده حاجت کسی و نقد
و آماده و دست بدست

ناجس (ع) بالفتح و با جیم مکسور دردی که از آن خلاص نتوان یافت
ناجش (ع) بالفتح آنکه صید را بر باید و بر نگیزد
نا... (ع) بالفتح آوا رنده و خون تازه
...با جیم مضموم و واو معروف درخت ... صنوبر نامند
...) بوزن نابود کاسه بزرگ
...ب
ناجه (ع) بالفتح مردی که در شهری در رود و آنرا خوش شمرد
ناجي (ع) بالفتح رهنده
ناجیه (ع) بالفتح رستگاری و شتر ماده چست رفتار
ناجره (ع) بالفتح آخرین روز و آخرین شب از ماه
ناجز (ع) بالفتح شتر سرفه دار
ناخص (ع) بالفتح آواز کردن زاغ وزن لاغر شده از غایت پیری
ناحل (ع) بحای غیر منقوطه لاغر
ناحي (ع) قصد کننده و گرداننده
ناحیه (ع) بالفتح کناره و گوشه زمین
ناخدا (ف) بالفتح صاحب جهاز و صاحب کشتی در اصل ناوخدا بوده زیرا چه ناو کشتی را خوانند و خدا خدا و ند و صاحب باشد و آن را تخفیف نموده ناخدا گفتند شیخ سعدی فرموده
* اگر ناخدا جامه برتن درد * خدا کشتی آنجا که خواهد برد *
ناخر (ع) با خای مکسور استخوان کاواک که از و آواز آید
ناخس (ع) بالفتح کرمی که شتر را شود
ناخن آفتاب (ف) یعنی آتش

ناخن بدندان ماندن (ف) یعنی حسرت و افسوس کردن
ناخن بر (ف) بضم بای موحده مقراض
ناخن برا (ف) مثله
ناخن پریان (ف) بالضم نوعی از صدف شبیه بناخن که بوی دارد بتازی اظفار الطیب و بهندی نکه خو...
ناخن پیرای (ف) ... زی با حجام و بدان ناخن به برند و به هندی ... خوانند
ناخن پیچ (ف) انچه پا وی ناخن
ناخن خامه (ف) یعنی نوک خامه
ناخن خواره (ف) ورمی باشد که پهلوی نزدیک بناخن که درد عظیم کند و آن گژدمه نیز خوانند بعربی داحس و به هندی پرا کوپند
ناخن خوش (ف) مثل ناخن مذکور
ناخن در دل زدن (ف) تصرف در مزاج کردن و تاثیر در دل نمودن
ناخن دیو (ف) مثل ناخن خوش مذکور
ناخن روز (ف) یعنی آفتاب
ناخن زدن (ف) یعنی جنگ انداختن میان دو کس قاضی نور گوید * چو تو سوار شوی ماه نو زند ناخن * که در میان دو خورشید گرم سازد جنگ *
ناخن سیم رنگ (ف) یعنی ستاره تگرگ
ناخنه (ف) مرضی معروف که در چشم پیدا شود
ناخنه چشم شب (ف) یعنی ماه نو که او را طاس زرین نیز گویند
ناخوار (ف) نای بزرگ

ناخواست (ف) آنچه بپاي كوفته باشند و
بي طلب ونا مراد
ناخواه (ف) يعني بي خواست وبي اختيار
نان (ف) بمد الف سختي
نانشت (ف) بي شرم و بيحيا نظامي گويد
* چنين آمد است از … ان پيز * كه با هيچ نا
ست كه بد رخانه ها سوال
مي تدهد اعضاي خود را
بوبه برند آن جماعه را كنكر گويند خسرو گويد *
شوخي نداشت زجلاد بيش * كوتي غيري بود آبي
جاي خويش
نانشتي (ف) بي شرمي وبي حيائي وبي
غيرتي كه اهل هند او را كنگراي گويند
نادان ده مرد گوي (ف) يعني نادانيكه
سخنان بي هوده پريشان وبي فايده گويد
ي فرمايد * ده ركن زنادان ده مردگوي *
ونادان بيكي گوي پرورده گوي
نادر (ع) تنها مانده واندك وناياب غريب
نادره (ع) بكسر سيوم نايافته وتنها مانده
نا گفته وكهنه وپيشه
نادم (ع) پشيمان
نادي (ع) بسكون ياي مجلس وجاي جمع
شدن مردم وبمد الف مقصوره پريشان وبيفايده
گو
نار (ع) يعني آتش ودر فارسي بمعني انار است
ودر شرح نصاب است بمعني داغ كه بر ستور نهند
جمع او انوار ونور ونيران آمده است
نارافشاند (ف) يعني خون گريستن
ناراي (ف) يعني منكر وزشت ونا شايسته
وبي فكر
ناربستان (ف) يعني زن نوبر وسخت پستان
وزنيكه پستانش نو برآمده باشد واوهمچو انار
سخت باشد
ناربن (ف) درخت انار
نارجيل (ع) معرب ناركيل كه آنرا جوزهند
گويند
نارخو (ف) با واي موقوف گل انار وآنرا
گلنار نيز گويند
نارخوك (ف) بمعني افعي
نارد (ف) مخفف نيارد وج …
بحيوانات چسپد وكهنه نيز گويند ونار … باد …
ها هم آمده است وبزبان هندي نام يكي از حكما
ناردان (ف) بمعني دانه انار ظهير فاريابي
گويد * وقت است كز لب تو برسم مزوري * بيمار
عشق را شكر ونار دان دهد
ناردهن (ف) با راي موقوف سنبل رومي نراد
ناروبين (ف) مثله
ناررباب (ف) يعني انار خوش ترش
نارست (ف) مخفف نيارست يعني نتوانست
نارستان (ف) جاي كه درختان انار بسيار
باشد
نار … (ف) بمعني خام وبي بهره
نارشيرين (ف) نام نوايست موسيقي
نارعذاب (ف) نار يست مخصوص شيرين
ناركفيده (ف) بمعني انار ترقيده
ناركفيه (ف) مثله
ناركند (ف) دهي است كه در آن انار بسيار
باشد وقتيكه در آن درختان بسيار باشند
ناركوك (ف) مثل نارخوك كه گذشت
ناركيل (ف) مثل نارجيل كه معرب است
نارمشك (ف) انار هندي كه اندك سبزي
درميان آن باشد وكوره آهنگران ونام گلي است
خوشبو كه بزبان هندي ناگيسر گويند
نارمند (ف) يعني آرام نگيرنده

نار موسی (ف) همان آتش موسی علیه السلام
که از درخت بر آمده بود
نارنج (ف) معروف نارنگ و آن میوه
ایست در هند
نارنگ (ف) مثله خاقانی گوید * رنگ
باده است کار کبد نارنگ رنگ * چند جوشم
کز برازنم نگذرد صفرای من *
نارنور (ف) یعنی بخیل
نارنوروز (ف) نام نوایست
نارو (ف) جانوریست خوش آواز مانند
بلبل
نار وان (ف) درختی است خوش قد
وخوش اندام وگل انار فارسی حکیم ازرقی
گوید * نار وان قد است آن بلب چون
ناروان * ناروان بارد سرشکم در فراق
ناروان * وگذری آب چه در دریا چه در صحن
نارون (ف) درختی است دراز مانند قد
شاهدان وسایه ور
نارند (ف) مثله
ناروه (ف) مثل نارو که شکنش در زبانه
ترازو
ناری (ف) با رای مکسور و یای معروف
جامه پوشیدن را گویند و بزبان هندی زن را
نامند
ناربا (ف) آشی است که از انار دانه سازند
ناز (ف) کشش از عاشق و فخر و نام
درختی که عرب آنرا صنوبر خوانند و داریست
ناز (ف) مثل معنی اخیر از معنی اول نازمذکور
نازبالش (ف) بمعنی بالش سر
نازبالین (ف) بالشی است که زیر رخسار
نهند
نازپری (ف) دختر یکه پادشاه خوارزم
داشت بهرام گور بنکاح خود در آورده بود
نازبو (ف) یعنی ریحان
نازثا (ع) یعنی سست
نازح (ع) شهر دور
نازع (ع) شتری که آرزومند چراگاه و جای
خود باشد
نازعات (ع) بسوی خرد و مراد از نازعات
که در قران شریف آمده است فرشتگان اند
نازفرهاد (ف) بفتحتین جنسی است از
انار در کوه بیستون که از تیشه فرهاد رسته است
وشاخ و برگ و بارهای آن همه سرخ است
نازک (ف) با رای منقوطه مفهوم معروف
است و محبوب که آنرا بت و مغ و نگار و ... نا
خوانند امیر خسرو گوید * رسید نازکه من ...
نظارگی زنهار * بهوش باش ... جان ...
می آید *
نازک بدن (ف) گیاهی است شبیه بتاج
خروس لیکن ساقش سرخ و خوش رنگ شود و آنرا سرخ
مرز نیز خوانند
نازله (ع) سختی زمانه و بلائی که بمردم برسد
نازو (ف) نام درخت حکیم ناصر خسرو
گفته * ای بهشتی ... خود نگو * خود نرم
نیایدت چون نازو *
نازنوروز (ف) نام نوایی است از موسیقی
نازونوز (ف) درخت صنوبر
نازیدن (ف) ترسیدن و فخر کردن
نازین (ف) بمعنی لا مشکل است
ناس (ع) آدمی و نام شخصی و در شرح
نصاب است برگ ونان خشک
ناسازگار (ف) یعنی تند خوی بد مزاج
ناسازی (ف) یعنی مخالف
ناس پان (ف) با سین موقوف و بای فارسی

...مست انار

ناسکه (ع) جای کم آب ونام مکه معظمه

ناسک (ع) عبادت ودر راه خدا قربانی کننده

ناسور (ع) جراحتی است که به نشود وقیل ... که در حوالی مقعد ... اشود وریش وجراحت ... که ... به ... وبیماریست که در گوشه چشم پیدا شود ... سبب پیوسته از چشم آب یزان باشد وباصاد نیز آمده است.

ناسی (ع) فراموش کننده

ناش (ع) تاخیرکردن درکار

ناشب (ع) مرد باتیر در آویزنده بچیزی

ناشتا (ف) بکسر شین گرسنه که از صباح چیزی نخورده باشد که آنرا ناهار ونهار گویند

ناشتاه (ف) مثله

ناشتا شکستن (ف) یعنی نهاری خوردن

ناشتان (ف) مثله

ناشرات (ع) پراکنده کنندگان وبادها که پراکنده کنندگان ابرها اند وباران های که پراکنده کنندگان گیاه های اند

ناشره (ع) زن بیفرمان شوهر

ناشط (ع) گاو دشتی

ناشطات (ع) کشایندگان وبیرون کشندگان وروندگان از منزلی بمنزلی وفرشتگان وستارگان وغیرآن

ناشک (ف) باشین منقوطه ومکسوره قرض دار وآنرا نیشک نیزگویند

ناشنک (ف) مثله

ناشی (ع) نوجوان وپیدا کرده ودرفارسی بی وقوف واجنبی خاقانی گوید * خدم است پرغم چند ناشی * بر خاقانی سخن تراشی *

ناشیه (ع) اول ساعتها وطاعتها که در شب کرده باشند ومردی که در شب برخیزد وعبادت کند

ناصب (ع) بالفتح برپا دارنده وحرکت دارنده

ناصبه (ع) رنج کشنده ومرد برپای دارنده ونصب کننده

ناصح (ع) بالفتح عسل خالص وخالص هرچیز ونصیحت کننده وپند دهنده ونیکخواه

ناصحان (ع) بالفتح پند دهندگان ونیکخواهان وباخلاص دوست دارندگان

ناصر (ع) بالفتح یاری کننده ونام شاعری معروف

ناصف (ع) بالفتح خدمتگار

ناصعه (ع) بالفتح جای رفتن آب

ناصیه (ع) بالفتح موی پیشانی ومحل آن

ناصیه داران پاک (ف) یعنی عابدان وملایکه

ناض (ع) بالفتح وتشدید ضاد منقوطه درم و دینار

ناضح (ع) بالفتح شتریکه بان آب بکشند برای گلستان

ناضر (ع) تازه وبسیار سبز وبسیار زرد وسرخ وجامه غوک

ناطح (ع) بالفتح هرچه پیش آید از مرغ و آهو وکار دشوار ومنزل اول از منازل قمر که آنرا سرطین گویند*

ناطر (ع) بالفتح نگهبان باغ وانگور

ناطس (ع) بالفتح جاسوس

ناطف (ع) بالفتح حلوای ایست معروف

ناطق (ع) بالفتح سخن گوی ومال جاندار یعنی حیوانات بخلاف صامت

ناطقه (ع) بالفتح زبان وتهي گاه ميان
ناطل (ع) بالفتح کوزه که شراب بدان پيما يند
ناظر (ع) نگاه دارنده ومردمک چشم
ناظران (ع) بالفتح دو رگ که از دو جانب بيني در ماغ سود کنند که اشک چشم ازو ميکشايد
ناظر در سراي (ف) بالفتح مصطلح نامه نويس و معني کار کن در سراي
ناظره (ع) بالفتح چشم و نگرنده
ناظم (ع) بالفتح شعر گوينده و مهره در رشته کشنده و مرغ خانگي که تخم داشته باشد
ناعت (ع) بالفتح صفت کننده
ناعتوي (ع) بالفتح صفت کننده گان
ناعج (ع) بالفتح سفيد رنگ
ناعس (ع) بالفتح خواب کننده
ناعط (ع) بالفتح گروهي است از قبيله همدان ونام کوهي است
ناعل (ع) بالفتح صاحب نعل وخداوند کفش
ناعم (ع) بالفتح نازک وبناز ونعمت پرورده و نام قلعه ايست از قلعه هاي خيبر
ناعمه (ع) نازک ولطيف
ناعور (ع) چيزي که بان از چاه آب مي کشند
ناعي (ع) بالفتح خبر مرگ کسي دهنده
ناغضي (ع) باغين مکسور جنبيدن وجنبانيدن
ناغوش (ع) بالفتح سر در آب فرو بردن
ناغول (ف) بضم غين منقوطه روا و ما جرا و گرد بان مستف
ناف (ف) معروف ميانه هر چيز و در عربي خوردن طعام و سيراب شدن
ناف ارض (ف) يعني کعبة الله
ناف برخوشي زدن (ف) يعني اکثر اوقات خوشحال بودن چه اگر قابله طفل را ناف بخوشحالي به برد اکثر اوقات بخوشي بگذارد مردم گويند که ناف اين بخوشي زده اند اگر بغمي به برد بيشتر اوقات اندوهگين بود گويند که ناف اين برغم زده اند
نافجه (ع) اول هر چيز که پيدا شود و نافه مشک
نافخ (ع) بالفتح دمنده
ناف خاک (ف) مثل ناف ارض مذکور
نافذ (ع) جاري و فرمان بردار
نافر (ع) بالفتح نفرت کننده و غايب شونده
نافرسخته (ف) زشت و بي ادب
نافرمان (ف) نام ملکي است
ناف زمين (ف) [illegible]
نافس (ع) بالفتح بفساد [illegible] کننده [illegible] شخصي که بد چشم باشد
ناف شب (ف) يعني نصف شب
نافض (ع) بالفتح جنبانيدن [illegible] وتب لرزه
نافع (ع) بالفتح سود کننده و نيز نام کتابي است در علم فقه
ناف عالم (ف) مثل ناف زمين [illegible]
نافقا (ع) سوراخ موش صحرائي
نافله (ع) بالفتح عطائي که نه فرض باشد نه سنت و نبيره و بخشش چيزي واجب و نماز سنت و فرزند مادر
نافه (ف) بالفتح ناف آهوي [illegible] و [illegible] باده خواجه حافظ * به بوي [illegible] [illegible] زان طره بگشايد * [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

و مراد از نافه تجلي جمال رباني

نافه آهو (ف) يعني مشك و خوشبو

نافه بوي (ف) يعني كننده دهن چه نافه بد بوي مي باشد نظامي گويد * جهان جوي چون ديده كان باد گوي * ز نافه كند خويش را نافه بوي *

نافه مشك يافتن (ف) بلند آوازه شدن و نيك نامي يافتن

نافه مشك يافت (ف) يعني آواز بلند و نيكنامي يافت

نافه هفته (ف) يعني روز سه شنبه

ناقب (ع) راننده و نيست كننده

ناقل (ع) بالفتح سره كننده

ناقر (ع) بالفتح تيري كه بر نشانه رسيده باشد

ناقض (ع) بالفتح شكننده

ناقع (ع) بالفتح زهر بغايت كشنده و خون تازه

ناقل (ع) بالفتح كسي مانند كه چيزي از جائي بجائي

ناقور (ع) ناي كه در قيامت حشر در دمند و قيل ناي بزرگ

ناقوس (ع) شراب ترسا مجوسي كه ترسايان بوقت نماز خويش زنند و در اصطلاح متصوفه جهتيه كه از حق تعالي خبر كنند و از نفس خلاص گردانند و بقناعت كرده را از خواب غفلت بيدار سازد

ناقوس مغان (ف) آن جوبي كه آتش پرستان هنگام پرستش زنند

ناقوسي (ف) بالفتح حصه است از سيلحن باربد

ناقه (ع) بالفتح شتر ماده و شتر ماده ها و بكسر قاف از بيماري به شده

ناك (ف) عنبر و مشك و عبير و مانند آن مغشوش باشد و بعضي حصه در مشك مغشوش كرده

اند و گروهي گفته اند كه شي را گويند كه در مشك و ديگر خوشبوئي بيفزايند و بعضي گفته اند كه اين لفظ را بهر چه مغشوش باشد اطلاق توان نمود مانند زر و سيم ليكن در شعر قدما بجاي مشك مغشوش است فقط سنائي گويد * از براي دام دار ده مرد دنيا علم دين * وز براي نام دارد ناك ده مشك تتار * و لفظي است كه بجهته بيان اتصاف موصوف بصفتي در آخر كلمات بيارند و اين لفظ بك يعني تنها استعمال نكنند چون دار بناك و غمناك و بوي ناك و قسمي از امرود لذيذ و شاداب و شيرين و در زبان هندي يعني را گويند و جانوريست آبي كه شبيه باشد به نهنگ

ناكاج (ف) يعني ناكاه و يكبارگي سوزني گويد * زهي دولت كه من دارم كه ديدم * چو او روح مكرم را بناكاج *

ناكام (ف) ناچار معني تركيبي نامراد و خود راست

ناكح (ع) زن كننده و شوهر كننده و جماع كننده و زن شوهر دار و مرد يكه زن داشته باشد

ناگرفت (ف) يعني ناگهان

ناكز (ع) چاه كم آب

ناگزران (ف) يعني ناچار و لابدي

ناگزير (ف) مثله

ناكس (ع) بكسر كاف سر در پيش افكنده و بفتح كاف در فارسي فرومايه را گويند

ناكل (ع) ترسنده ضعيف دل و از سوگند باز ايستاده

ناگوار (ف) چيزي بد هضم كه گوارا نشود و مردم گران جانرا نيز گويند

ناگواره (ف) بد هضمي و امثال

ناگواري (ف) مثله

ناگور (ف) با گاف عجمي مضموم و واو معروف ناخوش و ناگوارنده بود ناصر خسرو فرماید * بمجلس تو رهي را شکایتي است شگرف * که سال سفله پدید آمده و زمان *

نال (ف) ریشهٔ که در میان قلم میباشد و مرد بسیار بخشش و میانه تهي و نام پرنده ایست خورد هند-توتي خوانند و ني باریک و ضعیف و گویند میان آکنده و جوي و رود خانه کوچک و در هند و ستان نیز بهمین نام خوانند و بمعني ناله کننده و امر از نالیدن نیز آمده

نالان (ف) کوهي میان شیراز و بمعني ناله کننده معروف است

نالغه (ف) مداح نعمان بن منذر پادشاه یمن

ناله (ف) بمعني فغان آن معروف است و ني را گویند و ریشه هاي باریک را گویند که در میان قلم بهم رسد

نام آور (ف) یعني خداوند نام چه در نیکي وچه در بدي

نام بردار (ف) یعني در بدي مشهور بندي شیخ واحدي شیرازي بنظم یا خوانده اند

نام برده (ف) یعني نامدار فردوسي در فرستادن گشاسب اسفندیار را بجنگ رستم نظم نموده * اگر او نگفتي با سفندیار * که رو سوي کابل ني کارزار * بدر لشکر نام برده بجنگ * بدید آن جهاندیده تیز چنگ * بکشتي تبه کرد اسفندیار * وگرچه قضا خود برین کرد کار *

نام بریخ زدن (ف) یعني فراموش کردن و محو ساختن

نام جوي (ف) معروف و نیز نام روز دهم است از ماه هاي ملکي

نامدار (ف) معروف

نام زد (ف) با میم موقوف و فتح را لشکر بر راه کرده براي مهمي و کاري

نامور (ف) مثل نام آور مذکور

ناموس (ع) صاحب اسرار و نیز نام جبرئیل علیه السلام و مکر و [illegible] بانگ و آوازه نیکنامي و [illegible] است یعني در هر کار معامله طالب [illegible] باشي و دروغ

ناموس اکبر (ف) جبرئیل علیه السلام و صاحب اخلاق جلالي گوید حکما گفته اند که ناموس اکبر شریعت است و ناموس اصغر سلطنت که تابع شریعت است

ناموسگاه (ف) یعني جاي جنگ و شناخته مرد آزمائي

نام و ننگ (ف) فخر و تفاخر و بانگ و آواز نیکنامي و نامداري و مشهوري یعني از کارهاي زشت خود را نگاه داشتن

ناموبه (ف) بواو مجهول و با میم مضموم زني را گویند که جز یک شوهر بمردي دیگر نرسیده باشد و میان او و شویش نهایت محبت و اتحاد بود و آنرا بهندي [illegible] گویند

نامه (ف) کتاب چنانچه شاهنامه و فرستاده و کتابتیکه بجاي فرستند و سیاق [illegible] تعلیق براي آنکه اکثر نامجات و [illegible] نویسند

نامه چهارم (ف) یعني چهارم قرآن

نامه مشک یافت (ف) یعني آوازه بلند و نیکنامي یافت

نامي (ع) افزایش کننده و زیبنده و رستگاري و در فارسي نامور و نامدار اند

نامیه (ع) برآینده و افزاینده [illegible]

فرستد وفصل بهار شاعر گوید * شاه انجم چون
مشرق کند ایران حمل * عادل نامیه را نان
فرستد بحمل

نان آتشین (ف) یعنی آفتاب

نانا (ع) اول اسلام کقوله علیه السلام طوبی
لمن مات فی النانا

نان بالان (ف) یعنی نان پادشاهی

نان بائی (ف) یعنی نان پز

نان تبریزی (ف) آنکه نان تر پزند و میان
روغن بزنند

نان چواک (ف) بضم جیم پارسی نانیکه
در روغن بزنند

نان چوبرف (ف) از میده سفید

نان جوی (ف) بواو فارسی کنایه از مطالب
دنیا

نان حلال شده خام (ف) یعنی حلالزاده و نامراد

نان حریر (ف) یعنی نان روغنی مشهور

نان حلال شیرین (ف) کنایه از زحمت بازوی
اوست

نان ختائی (ف) بالضم نیز از جنس معلوم
ایست مشکل مانند نان

نان خوار (ف) یعنی عیالوار خورنده

نان خواه (ف) مسروقان جوانمی که
هنوز نان جو نخوانند

نان خورش (ف) آنچه نان بدان خورند

نان خورش خانه (ف) یعنی مطبخ

نان در انبان نهادن (ف) یعنی سفر
کردن

نان دو پزی (ف) نانی است که او را دوباره
در آتش پزند و آنرا دو آتشه نیز گویند

نان دهقان (ف) یعنی نان پادشاه

نان زرین (ف) یعنی آفتاب

نان سفید فلک (ف) یعنی ماه تابان

نان سپید (ف) مثله

نان شیرین بود (ف) یعنی نان نایاب
بود

نان شیرین بودن (ف) یعنی نایاب
بودن نان وقحط سالی

نان فیروزخانی (ف) باواو فارسی نانی
است از جنس ختائی موازنه یک منی

نان گرم (ف) مثل نان آتشین

نان گرم چرخ (ف) مثله

نان کشکین (ف) نانیکه از گندم ونخود
وجو بهم آمیخته پزند

نان کلاغ (ف) رستنی باشد که از زمین های
نمناک بروید

نان کور (ف) یعنی نمک بحرام وآنرا کور
نمک نیز خوانند بفتح لام وضم میم گویا نان هرگز
ندیده باشد

نان مشتن (ف) بانون موقوف ومیم مفتوح
چیزی را دیده وسعی واشی کردن

نان مشیدن (ف) یعنی از جهان چیزی
ندیدن

نانو (ف) بانون مضموم ذکریرا گویند که زنان
در وقت جنبانیدن گهواره بگویند تا اطفال بخواب
روند حکیم آذری گوید * تا خواب ربوده چشم تو
بر بستر جاوید * در راه سفر میزند هر شب هاره نانو

نان وا (ف) بانون موقوف نان پز

نانوش (ف) نام سازی از مطربان است

نان ونمک ان شکستن (ف) یعنی
نمک حرامی کردن

ناو (ف) جوی آب این بیت گفته * گفتم
ما کام از آن بحر جوید * روان بود در آن
دو چشم دو ناو

ناو [illegible] ( ) بمعني [illegible]
گردانيدن

ناوج (ع) والچيدن ورفتن

ناودان (ف) بسا واو موقوف سيلابيكه در بام وصحن باشد

ناورد (ف) جنگ وپيكار وجولان ورفتار بسرعت سعدي گويد* به پيكار دشمن دليران فرست* هزبران بناورد شيران فرست*

ناوردگاه (ف) جاي جنگ كردن

ناوك (ف) تير كوچك كه در غلاف آهنين يا چوبين كه مانند ناوي باريك بود گذارند واز نيان سر دهند تا دور تر رود وبه يتوجه آنرا ناوك گويند

ناوك سحري (ف) يعني آه آخير شب ودعاي بد پگاه

ناوك قلبي (ف) يعني آه درونی وشعر هجو

ناول (ع) بكسر واو امر ناول است يعني بده وعطا بكن وبگير وبضم واو نوعي بفتا رونده چنانكه سر خود را راست دارد

ناوه (ف) چوب ميان تهي ما [illegible] ستي كوچك كه گل كاران بدان گل كشند وقيل چوبي ميان تهي كه تير ناوك دران نهند وبيندازند ونام مقامي است

ناويدن (ف) يعني سر جنبانيدن ونالیدن وخراميدن وخميدن

ناهار (ف) كسيكه چيزي ناخورده باشد ودر اصل نا اهار بود يعني بي خورش چه آهار بمعني خورش است وهفتاهشتگان اختي [illegible]

ناهاري (ف) چيزيرا گويند كه بر ناهار بخورند

ناهد (ع) دختر نار پستان ونام ستاره ايست آنرا زهره نامند ونام اسكندر ذو القرنين

ناهده (ف) مثله

ناهض (ع) بچه مرغ كه بال تمام راست كرده باشد وگوشت شانه اسپ

ناهق (ع) بالفتح آواز خر وآواز كم

ناهل (ع) تشنه وسير آب

ناهون (ع) بازدارنده

ناهي (ع) بازدارنده

ناهيد (ف) مثل ناهده كه دختري كه پستانش بر آمده باشد

ناهيه (ع) باز داشتن زن ونهي كننده از چيزي

ناي (ع) بالفتح وسكون همزه دوشيدن وبعلامت آوردن در فارسي ساز يست معروف ونيز كه بتازيش حلقوم خوانند ونام حصاري است

ناي انبان (ف) ساز يست معروف اثير الدين اخسيكتي گويد* به پيش باربد خوبي كه راه ارغنون سازد* زبادت رونقي نمود نواگر ناي انبان را*

نايب (ع) يعني بجاي كسي ايستاده شونده

نايب عيسي (ف) يعني آفتاب و مهتاب

نايبه (ع) يعني حادثه وواقعه

نايبي (ع) يعني خليفه خداي

نايج (ف) بياي مكسور وجيم [illegible] است [illegible]

ناي [illegible] (ف) آنكه برو [illegible] در وقت [illegible]

نايره (ع) عداوت وآتش

نايزه (ف) [illegible] ميان تهي [illegible] دارند [illegible] را [illegible] نايزه گويند

نايح (ع) [illegible]

نايل (ع) [illegible]

نابل (ع) بخشش و عطا کننده

نابله (ع) مثله

نایم (ع) یعنی خفته و خسپنده

نای موس (ف) یعنی موسیقار که آن نام سازیست که ختیاگران نوازند

نای مشکک (ف) بفتح میم مثل نای انبان مذکور

نای نوشان (ف) ناشنیده و بی خبر

نباء (ع) بفتحتین آگاهی و خبر و از جای بجای رفتن و برسر چیزی درآمدن و چیزی دادن. بالضم پیغامبران

نبات (ع) بالفتح روئیدن گیاه و پیدا شدن

نباث (ع) بالفتح چاکهای چاه

نباح (ع) بالکسر والضم بانگ کردن سگ و آهو

نبال (ع) بالتشدید پیخ فروش

نبار (ع) بالفتح والتشدید مرد فصیح و بلیغ

نبارش (ع) بفتح نون و رای مهمله چوبی که زیر چوب سقف شکسته و زیر دیوار شکسته نهند تا نیفتد

نباش (ع) بالفتح والتشدید کفن دزد و در کنز اللغات است گورکن

نباض (ع) بالفتح والتشدید طبیب حاذق و دانا

نباغ (ف) مخفف انباغ یعنی زنی که بر زنی دیگر آورند

نباک (ع) بالکسر پشتهای و تلهای خورد

نبال (ع) بالفتح و تشدید صاحب تیر و تیرتراش و نیزه دار با خفتان

نباله (ع) بالفتح ایستاده شدن و نیک شدن و فاضل شدن و خبردادن و تیرتراشیدن و زمین بلند

نباه (ع) بفتح یکم و سکون دوم آواز نرم

نباهت (ع) بالفتح بزرگوار شدن و مشهور گردیدن

نبت (ع) بالفتح گیاه و رستنی

نبث (ع) بالفتح کاویدن بدست و بیرون تراویدن آب از مشک

نبخ (ع) بالفتح آبله

نبدلان (ع) بفتح نون و دال کابوس یعنی درخواب برسر آدمی افتد و آن مقدمه صرع باشد

نبذه (ع) بفتح یکم و کسر دوم کناره و گوشه زمین

نبذ (ع) بالفتح چیزی اندک انداختن از دست

نبر (ع) بالفتح بهمزه کردن حرف و بلند برداشتن وافزایش کردن کودک. بالکسر جانوریست

نبراس (ع) بالفتح چراغ، چراغدان

نبرد (ف) بفتحتین جنگ و پیکار

نبرده (ف) جنگ آورود لیر فردوسی گوید * نخستین یکی نامدار نده شیر * سرشهریاران نبرده دلیر *

نبز (ع) بالفتح لقب نهادن و خواندن بفتحتین لقب که آن را بفارسی پارنامه گویند

نبس [illegible] (ف) بفتحتین دخترزاده

نبس [illegible]) بفتحتین مثله

نبش ([illegible] [illegible]فتح کفن دزدیدن و سرقضیب بر کندن

نبض (ع) رگی است که طبیب میگیرد و از و مرض معلوم میکنند و جنبیدن رگ

نبضان (ع) بفتحتین مثل معنی اخیر نبض مذکور

نبط (ع) بالفتح طایفه ایست از عرب

نبطل (ع) بفتح نون و طای غیرمنقوطه سختی زمانه

نبع (ع) بالفتح درختی است که از آن کمان سازند و از شاخ های آن تیر نمایند

نبغ (ع) بالفتح آشکارا شدن و شعرنیکو گفتن

کسي بي آنکه شاعر بوده باشد

نبق (ع) بالفتح نوشتن و پاره درخت کنار و بکسر با نیز آمده

نبقه (ع) بالفتح مقدار و میوه کنار

نبک (ع) بالفتح بلند شدن بفتحتین زمین پشته هاي خورد بالفتح تراویدن آب از [illegible] و رود خانه

نبل (ع) بالفتح تیر و تیر انداختن و سخت راندن چارپا بضم افزون آمدن و نیک ایستاده شدن در کاري بفتحتین بزرگان و خوردن و افزوني دبا

نبله (ع) بالفتح بخشش

نبو (ع) بالفتح و ضمتین و تشدید واو دور شدن و وا پس جستن از زخم شمشیر و بجاي خود قرار نگرفتن و سوا افتادن و کار نکردن

نبوا (ع) بضمتین بیرون آمدن از جاي بجاي و بهمین معني اراده اعرابي که گفت بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم یا نبيء الله براینکه او از مکه بیرون آمده و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم برو انکار نمود

نبوة (ع) بالفتح خبر دادن و ترفع یعني بلند مرتبه شدن نبوة بضمتین و تشدید واو خبر دادن

نبوح (ع) بضمتین فریاد و آواز

نبور (ف) با اول مفتوح و ثاني مضموم [illegible] معروف نفیر باشد

نبوط (ع) بالضم بر آمدن آب از زمین و چاه

نبوع (ع) بالضم بیرون آمدن آب از چشمه و جز آن

نبوغ (ع) بالضم جستن با نگشت و زبان و نیزه زدن

نبه (ع) بفتحتین آگاه شدن و کسي یا شیئ یا فتن و ناپدید شده که معلوم نشود کدام وقت ناپدید شده که ناگاه پیدا شود

و نام مولاي پیغمبر عم

نبي (ع) بالفتح پیغمبر علیه السلام و خبر دهنده و مشرف بر خلق و در فارسي بضم نون و یاي مجهول قرآن مجید و در فرهنگ بکسر نون و یاي فارسي آمده

نبیت (ع) بالفتح و الکسر قبیله ایست از یمن

نبیح (ع) مثل نباح سگ کوچک

نبیذ (ع) بالفتح شراب خرما

نبیر (ف) [illegible] نبیره و پسر را گفتم الحکري * شده [illegible] [illegible]

نبیرة (ع) [illegible]

نبیس (ف) [illegible]

نبیض (ع) [illegible]

نبیط (ع) مثل نبط [illegible]

نبیل (ع) بالضم و یاي مجهول [illegible]

نبیل (ع) بالفتح [illegible]

[illegible]

نبیله (ع) بالفتح [illegible]

نبیه (ع) [illegible]

نتاج (ع) بالکسر [illegible]

نتاش (ف) [illegible]

نتال (ع) بالکسر [illegible]

نتاي (ع) [illegible]

نتایج (ع) بالفتح [illegible]

نتب (ع) [illegible]

نتج (ع) [illegible]

نتخ (ع) [illegible]

نتر (ع) [illegible]

[illegible]

بفتحتین تباه شدن وضایع شدن کار
نتش (ع) بالفتح بیرون آوردن خار ومانند آن بمجای
نتغ (ع) بالفتح بافسون کسی خنده بدن وعجیب کردن
نتف (ع) بالفتح برکندن موی وبه بهترین بر گزیدن کسی را وبفتحتین نتف ها وموها وجز آن بدست خود چیده
نتق (ع) فشاندن وجنبانیدن ، وبرکندن و بسیار بچه شدن زن ونزد آبستن وبیرون آتش از آتش زنه
نتل (ع) بالفتح کشیدن پس پایکی وفرا پیش کشیدن چیزی را وبیضه شتر مرغ که دران آب پر کنند ودر بیابان دفن نمایند
نتن (ع) گنده شدن وگندگی وبوی ناخوش
نتو (ع) ازجای خود بیرون آمدن وآماس کردن ریش ومطلع شدن برکسی ومالیدن وسیدن دختر وبالیدن برآمدن
نتیجه (ع) بالفتح گوسپندی که تپال گوسپند دیگر داشته باشد وزاینده ، وپیدا شده از چیزی
نتیجه سنگ (ف) لعل وجواهر وآتش
نتین (ع) گندیده
نثا (ع) بالفتح والمد خبر وفاش کردن خبر
نثار (ع) بالضم آنچه ریزد از چیزی بالکسر افشاندن وپاشیدن
نثار اشک (ف) یعنی گریستن وگریه کردن
نثاریدن (ف) بالکسر نثار کردن
نثر (ع) بالفتح پراگنده وپراکندن وبینی افشاندن وانداختن زره از تن
نثره (ع) بالفتح عطسه زدن بز وهوش را وبینی به را نداختن ومنزلی از منازل قمر

نثل (ع) خاک ازچاه بیرون آوردن
نثله (ع) بالفتح زره فراخ
نثو (ع) بالفتح اظهار کردن وفاش کردن
نثوان (ع) بالفتح نام شهریست از یمن ومرد تشنه
نثی (ع) بالفتح وبا ثای مخفف آشکارا کردن چیزی
نثیل (ع) بالفتح سرگین
نجا (ع) بالفتح والمد رمیدن وشتافتن وپیش گرفتن وپیشی گرفتن بالکسر والمد آبرها بالفتح والقصر شاخهای درخت وپوست چیزی
نجاة (ع) بالفتح در چیزی سخت نگریستن
نجابه (ع) بالفتح بزرگوار وگرامی شدن
نجات (ع) بالفتح رستگاری یافتن وجای بلند وشاخ درخت وشتر ماده چست رفتار وحرص وحسد ورستن
نجاح (ع) بالضم فیروزی یافتن وروان شدن حاجت وصواب یافتن
نجاد (ع) بالکسر آرایش خانه وغلبه کردن بشجاعت وبند شمشیر وبفتحتین خوی برآمد از ماندگی ورنج دیدن وبالفتح والتشدید خیاط
نجار (ع) بالضم والکسر اصل وجست ورنگ بالفتح والتشدید تراشنده چوب ونام قبیله ایست از انصار
نجاز (ف) باول مفتوح وبا زای معجمه گلگونه که زنان بر روی خود ها مالند
نجاف (ع) بالکسر یعنی تخته بر در تا کشتی نکند
نجب (ع) بفتح یکم وسکون دوم برگزیده وبخشیده وبزرگوار وبفتحتین پوست درخت وبضم یکم وسکون دوم پوست بازکردن از درخت
نجبا (ع) بضم یکم وفتح دوم برگزیدگان وبزرگواران وبزرگواران یعنی چهل تن اند از مردان

نقیبا که قایم باصلاح کارهای مردم اند و نیز دارند که مشکلات بنی آدم و متصرف در کار خلایق و قیل بالضم هفت تنانند که ایشان را رجال الغیب گویند

نجبته (ع) بضم یکم و فتح دوم مثلثه و معنی اول نجبا مرقوم

نجبث (ع) بالفتح نشانه گاه تیر که از خاکستر تیار کنند و برای تیر اندازند و آنرا خاک توده نیز نامند ع

نجث (ع) بالفتح کاویدن زمین بدست و فریاد خواستن و بالضم پرده دل

نجح (ع) بالضم فیروزی و بر آمدن حاجت

نجد (ع) بالفتح زمین بلند خلاف غور و شتاب کننده و غلبه کردن بر کسی و آزمودن و شناختن و نام دیاریست از عربستان و بفتح یکم وکسر دوم و بفتح یکم وضم دوم و بالفتح دلیر و مردانه و شجاعان را هم گویند و بالتحریک اندوهگین شدن

نجدا (ع) بالفتح دلیران

نجداغ (ع) سنگی است که ازان شمشیر [illegible] و جز آن تیز کنند

نجر (ع) [illegible] تراشیدن و گرم شدن آب بسنگ تفشان [illegible] و اصل [illegible] و همه [illegible] بفتحتین تشنگی و تشنه شدن [illegible]

نجره (ع) بالفتح سختی و مردانگی

نجز (ع) بالفتح وعده بجا آوردن و حاضر شدن و روا کردن حاجت و بالضم نیز و [illegible] روا شدن حاجت و بفتحتین بسری و نیست شدن

نجس (ع) بفتحتین پلید شدن و پلید و [illegible] کسر جیم هم آمده است

نجش (ع) بالفتح برانگیختن و شتاب زدن

النجش بالفتح خار از پا بیرون آوردن بمنقاش

نجع (ع) بالفتح ملیده دادن ستور را

نجعه (ع) بالضم طلب آب و گیاه کردن در موضع آب و گیاه

نجف (ع) بالفتح تراشیدن و فراهم شدن [illegible] و بالتحریک نام شهری که روضه حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام است

نجک (ف) بفتحتین نوعی از تیر

نجکل (ع) [illegible] نارگیل [illegible] او را جوز [illegible] نامند

نجل (ع) بالفتح نسل [illegible]

[illegible]

و بالضم [illegible]

نجم (ع) بالفتح ستاره و [illegible]

[illegible] نام [illegible]

[illegible] آن باشد

نجم [illegible] (ف) یعنی [illegible]

نجنج (ع) بالفتح جنبانیدن [illegible] کردن

نجنگان (ف) باول و ثانی مفتوح اند و [illegible] را [illegible] و آنرا [illegible] هم خوانند

نجو (ع) بالفتح راز گفتن [illegible] خواستن و [illegible] گذشت بازکردن [illegible] از شکم بیرون آمده [illegible]

نجوان (ف) بالفتح [illegible]

نجود (ع) بالفتح [illegible] بلند

نجوم (ع) [illegible] مرقوم و [illegible] بزرگ

نجو ع (ع) [illegible] نام [illegible]

گوارنده و سیر خوردن و اثر کردن نصیحت بکسی و داروی
موثر و نزد کسی رفتن برای طلب نیکوئی و بالفتح
آب وقطعا [illegible] ارد چوکه ماب و یخ سرد
کرده چون دوغ ستور را خورانند تا زود
فربه شود

نجوم (ع) بالضم ستارگان و بر آمدن گیاه و
ستاره و دندان و شاخ و پدید شدن مردم به
مذهب

نجوی (ع) بالفتح و بالف مقصوره راز و راز
گفتن و نیز رازگویان

نجه (ع) بالفتح باز داشتن

نجی (ع) بالفتح رسانیده یا راز گفتن و برابر راز
بالضم و تشدید جیم که در قرآن آمده است [illegible]
[illegible]

نجیب (ع) سر گزیده و مرد اصیل

نجیم (ع) بالفتح رای و رفتار بشتاب

نجیج (ع) آواز آب

نجید (ع) دلیر و رنج کشیده

نجیع (ع) بالفتح خون سیاه و خون اندرون [illegible]
چوکه بشتوده [illegible] و آن حاصل است از اره و گوارنده

نجیف (ع) بالفتح تیری که پهن پیکان
باشد

نحاب (ع) بالفتح سرفه کردن اشتر

نحاس (ع) بالضم مس و طبع و دود بی شعله
آتش و اصل آتش

نحاط (ع) بالفتح [illegible] ناله و از غایت
غصه

نحافت (ع) بالفتح لاغر و باریک شدن

نحب (ع) بالفتح و باحای غیر منقوطه نذر کردن
و شتاب رفتن و در کاری کوشیدن

نحت (ع) بالفتح تراشیده و آنکه داخل شده
باشد در قومی دیگر و از نسل ایشان نباشد

نحر (ع) بالفتح شتر کشتن و بریدن سینه و بر سینه
زدن و یازدهم و دوازدهم روز ذی الحجه

نحریر (ع) بالکسر نیکو داننده و عالم ماهر

نحز (ع) بالفتح و باحای غیر منقوطه پوشیده و ریزه
ریزه شدن و چیزی دفع کردن و مشت بر سینه زدن و در
هاون چیزی کوفتن

نحس (ع) بالفتح بد بخت و بد اختر شدن و بد
اختر و بد بخت و نامبارک و بکسر حا نیز آمده

نحس اصغر (ف) یعنی مریخ

نحس اکبر (ف) یعنی زحل

نحش (ع) بالکسر لاغر کردن

نحص (ع) بالضم بن کوه

نحض (ع) بالفتح گوشت آگنده شدن و بریدن
گوشت از استخوان

نحل (ع) بالفتح مگس انگبین بالضم عطیه بالکسر
کابین زن بی عرضی و طلبی و پیدا کردن و نامیدن
و کابین را دعوی کردن و سخن کسی بر دیگری بستن
بالکسر و فتح حا مذهب های باطل

[illegible] (ع) بالکسر دادن چیزی که عوض آن
[illegible] و دعوی کردن و گرفتن و بخشش
بی عوض

نحم (ع) بالفتح [illegible]

نحن (ع) ما

نحو (ع) بالفتح قصد کردن و سوی و راه و مانند
و علمی که اعراب کلام عربی بدان دانسته شود و [illegible]
گردانیدن و نام مردی و بنو نحو قومی از عرب
که به و منسوب اند

نحوست (ع) بالضم بد بختی

نحوص (ع) بالفتح ماده شتر آبستن بالضم
لاغر شدن از پیری

نحول (ع) بضمتین گداخته و لاغر شدن

نحی (ع) بالکسر مشک روغن

نحیب (ع) بالفتح آواز برداشتن در گریه

نحیزه (ع) بالفتح وبازای منقوطه طبیعت وخلقت

نحیض (ع) باریک کرده شده

نحیط (ع) بالفتح دم فروبردن بنالش وبانگ وتغیر

نحیف (ع) بالفتح لاغر ونزار

نحیره (ع) بالفتح آخر روز وآخر شب از هر ماه

نحیه (ع) بالفتح مثل نحیزه مذکور

نخ (ع) بالفتح وتشدید خاستن رفتن وسخت راندن وشتریکه خوابانیده شود نزد صدقه ستاننده تا باهل صدقه برسانند ودر فارسی بالفتح تار ریسمان وآب ریشم وغیره ونوعی از جامه گران مایه وشطرنجی ونهالین وبساط دراز وآهنی باشد که برزگران بدان زمین را شیار کنند وآنرا آهن جفت وخیشاو آهن نیز گویند

نخاره (ف) بالفتح بمعنی تار است

نخاس (ع) بالکسر چوبیکه در سوراخ دولاب کنند تا فیلک گردد بالفتح وتشدید خا برده فروش ودر استعمال است بازار اسپ وستور وجز آن که درانجا می فروشند

نخاسی (ع) منسوب بنخاس مذکور

نخاع (ع) بالضم والفتح مغز مهره است که آنرا حرام مغز گویند

نخاعه (ع) بالضم بلغمیکه از گلو بر آید

نخامه (ع) مثل نخاعه مذکور

نخج (ف) بالفتح با جیم فارسی گیاهی است که زمین را بدان روبند مانند جاروب

نخجک (ف) بفتح نون وجیم فارسی نرم آهن

نخجل (ف) بفتح نون وجیم فارسی گرفتن عضوی بهو ناخن که بدرد آید

نخچوان (ف) بفتح جیم پارسی نام ولایتی است ونام موضعی است

نخچیر (ف) شکار وجانور شکاری خصوصا بز کوهی خصوصا

نخچیرستان (ف) شکارگاه وجای درکان

نخچیرگان (ف) نام لحنی است ازسی لحن باربد

نخچیرگاو (ف) بالفتح وباجیم فارسی نام نوائی است

نخچیروال (ف) مرد شکاری وصیاد

نخخ (ع) بالفتح فروخوابانیدن اشتر

نخر (ع) بالفتح بوئیدن وریزه شدن استخوان

نخراز (ف) بالضم بز نر که پیش رو گله باشد

نخره (ع) بفتح یکم وکسر دوم جوشیده وریزیده

نخس (ع) دولاب که سوراخ او فراخ باشد

نخست (ع) بالضم [illegible] معروف

نخستین (ف) اول وآغاز

نخشب (ف) شهری است ازماوراءالنهر که از نور ماه مقنع روشن شدی

نخص (ع) مثل نحوص که می آید

نخط (ع) باخای منقوطه بینی فشاندن آدمی

نخع (ع) بالضم قبیله ایست از یمن از آن است ابراهیم نخعی و [illegible] و آب بینی انداختن وخالص کردن دوستی

نخف (ع) باخای معجمه آواز بر آوردن [illegible]

نخکلاه (ف) بفتح [illegible] که زود شکسته نشود [illegible]

نخل (ع) بالفتح [illegible] درخت خرما

[illegible]

و لقب خواجه کرمانی است
نخله (ع) بالفتح درخت خرما و نام موضعی است میان مکه معظمه
نخله بنی هلال (ق) نخلستانی است در راه کعبه معظم
نخله محمود (ق) بالفتح چند از درختان خرما که در کعبه اند
نخله موصل (ف) یعنی درخت خرما
نخوة (ع) بالفتح بزرگی و ناز و منی و کبر
نخور (ع) بالفتح ماده شتریکه چون انگشت در بینی او کنند شیر دهد
نخوص (ع) بالفتح و با خاء منقوطه لاغر شدن از غایت پیری
نخیر (ع) بالفتح بانگ کردن به بینی
نخیز (ف) بالفتح و با یای مجهول و زای منقوطه کمین گاه و زمینی که در ان قلم درخت نشانده باشند چون سبز شود بجای دیگر برند و بمعنی فرومایه و کمینه هم آمده است
نخیط (ع) با خای منقوطه پاک کردن
نخیل (ع) مثل نخل مرقوم
ند (ع) بالفتح و تشدید دال نوعیست از بوی خوش ورقتن ستور پراکنده و پشت بلند و رمیدن شتر و بالکسر همتا و مانند و در فارسی بمعنی رشد و افزونی و نیکوئی
ندا (ع) بالکسر و المد آواز دادن و باواز کسی را خواندن بال[illegible] رت و باران درزیر [illegible] ا کستر کردن و [illegible] ن کردن کماج و گرشت
[illegible]
[illegible] بالکسر مثل ند مذکور
[illegible] ع) بالتحریک زیرک شدن و دانا
[illegible] یعنی
نداف (ع) بالفتح و تشدید دال پنبه زننده یعنی حلاج
ندامة (ع) بالفتح پشیمانی
ندب (ع) بالفتح بر مرده گریستن و بر شمردن و بکاری خواندن و اسپ نیک رفتار و مرد سبک در حاجت و در فارسی بفتحتین نشان جراحت تهلکه و مستحب یعنی انچه نزد شارع نیکو باشد و در ابراهیمیست افزونی گرد بازی نرد و گویند که در نرد بازی هرگاه بازی چرب شود و او یکی به و گرد کند و چون باز بازیش چرب کرده و یکی بسر کند برین نمط تا هفت افزونی بسازی بتوا تر برد آنرا ندب گویند و چون از هفت تا یازده بازی شود که نهایت بازیست فرد برد آنرا تمامی ندب نامند و هرکه تو بتو یازده ندب برد آن بازی را گویند عد را برد از حریف یکی بسر کرده و انچه گرد شده باشد بستانند و آنکه چند ندب حریف شده باشد بعده حریف دوم یازده ندب بتواتر برد آن بازیرا واموق گویند و چه [illegible] بعده برسد آنرا دست خون خوانند و اگ[illegible] ست خون بگذرد حکم اول پیدا کند
ند[illegible]ب [illegible] بالفتح نهناک
ندبه (ع) بالفتح نوحه و شیون
ندح (ع) بالفتح زمین فراخ
ندر (ع) بالفتح و بادال غیر منقوطه افتادن و تنها و غریب شدن و بیرون جستن
ندرة (ع) بالضم تنهائی و کمی
ندس (ع) بالفتح و سکون دال غیر منقوطه و ضم آن مرد زیرک و بضمتین زیرک شدن و نیزه زدن
ندص (ع) بالفتح بیرون چشم
ندع (ع) بالفتح نیزه زدن و عیب کردن
ندف (ع) بالفتح پنبه زدن و برف باریدن آسمان و جست برداشتن دست و پای ستور در رفتار

ندل (ع) بالفتح ربودن وازجاي بردن چيزي وچرك

ندم (ع) بفتحتين پشيماني وپشيمان شدن و ندامت

ندمان (ع) بالفتح همصحبت وحريف شراب خواره

ندمى (ع) بضم يكم وفتح دوم وسيوم وبالف مقصوره هم صحبتان

ندوه (ع) بالفتح مجلس وجمع شدن گاه مردم وبالضم آب خوردن گاه شتر

ندى (ع) بفتحتين بخشش ونم وبعضي مردم رابدعوت خواندن وبعضي را نخوانده وباران وگياه وپيه وجوانمردي

نديف (ع) پنبه نداف كرده وهمچنين مندوف

نديم (ع) پشيمان وحريف وشراب وهمنشين بزرگان بالفتح همنشين مجلس شراب پادشاهان ونام پدر سام كه جد رستم ابن دستان بود واو را ندمان نيز گويند

نذالة (ع) بالفتح وباذال منقوطه ناكس وزبون وفرومايه شدن

نذر (ع) بالفتح پيمان وبيم [illegible] واجب كرده شده براي كسي چنانچه روزه وجز آن بفتحتين دانستن وضمتين بيم

نذغ (ع) بالكسر وباذال منقوطه نام گياهي

نذل (ع) بالفتح مثل نذالة مذكور

نذير (ع) بالفتح ترساننده ونام پيغمبر عليه السلام والصلوات

نر (ف) بالفتح معروف يعني مرد وآلت رجوليت ودرشت وناهموار وزبردست ونام نريمان كه جد رستم بود وموج آب راتوانند وشاخ ميانه درخت را نامند

نراد (ف) بتشديد راي مهمله بازي كننده

نراك (ف) بالفتح هميشه ودوام

نرجس (ع) بالفتح نرگس وآن گلي است خورد وباستعاره چشم معشوق را اطلاق كنند

نرجستان (ع) مر[illegible] گلستان

نرجل (ع) بفتحتين جامه ابريشمي كه درحبش بافند

نرخ (ف) بالكسر معروف كه بتازيش سعر گويند وآن بالكسر نرخ چيزها

نرد (ف) بالفتح بازي معروف وتنه درخت مختاري گويد * اي خداوندي كه فضل وفخر وجاه وعز تو * آن چو بيخ است اين چونرد است آن چوشاخ است اين چوبار * آن چو بيخ آبدار است واين چونرد پايدار * آن چوشاخ باردار است اين چوبار مايه دار

نردبان (ف) بادال معروف معروف كه بتازيش سلم خوانند

نرسكيا (ف) بفتحتين وسين مهمله ساكن [illegible]

نرسى (ف) بالفتح نام پسر گودرز واز ملوك اشكانيان بود

نرف (ع) همه آب چاه را كشيدن وهمه آب چاه خشك شدن وسست گردانيدن ورفتن خون كسي را وتمام خون رفتن وبريده شدن حجت كسي درخصومت وهوش بردن بالضم وفتح راي مهمله سبزي هاي اندك اندك

نرگ (ف) بالفتح وباكاف فارسي دايره لشكر

نرگان (ف) بالفتح وباراي مهمله وباكاف فارسي دامان شوخ

نرگس (ف) بالفتح وباكاف فارسي همان نرجس مذكور

نرگس بينا (ف) يعني چشم

نرگسدان (ف) ظرفي مشبك كه دروي نرگس ميباشد

نرگس شهلا (ف) يعني چشم [illegible]

نرگس نیم خواب (ف) یعنی چشم معشوق، وچشم خواب آلوده

نرگسه (ف) بالفتح وباکاف فارسی گلی، که درسقف ودیوار ازعاج ویا از استخوان سازند بصورت گل نرگس وجز آن

نرگسه سقف چرخ (ف) یعنی ستاره ها

نرگسی (ف) بالفتح وباکاف فارسی نوعی ازطعام

نرم آهن (ف) یعنی زبون وسست نظامی گوید * تو درمس چه نرم آهنی دیده * که پولاد او را پسندیده *

نرم چشم (ف) یعنی بیحیا وبی رو ظهوری گوید درگدازم زشرم مدعیان * نرم چشمان چه سخت رو یانند

نرم شانه (ف) یعنی سخت رکاهل وضعیف

نرم شمشیر (ف) یعنی نامرد وترسنده

نرم کردن (ف) یعنی مطیع ومنقاد نظامی گوید * نشستند بیدار مغزان روم * بهانک جهان نرم کردن چوموم *

[illegible] موره (ف) بالفتح وواومعروف ریسمانی [illegible] هردوسر آن بجائی بندند ودرمیان آن نشینند وبجنبانند بهندی جهوله گویند

نریم (ف) نام پدرسام که جد رستم بود

نریمان (ف) مثله

نز (ع) بالفتح وتشدید زای منقوطه مرد تیزفهم زیرک ومرد جنبنده [illegible] زان آب تراوده [illegible] ان نشود و [illegible] درینجا قرار نگیرد ودر [illegible] بالفتح [illegible] ی فارسی بیرون کشنده چیزی

[illegible] بالکسر والمد برجستن نر بر ماده [illegible] یکم وسکون دوم فتنه وفساد درمیان [illegible] انداختن

نزاد (ف) بالفتح والکسر وبازای فارسی اصل ونسب وتخم ونجیب نظامی گوید * نزاده منم دیگران زیردست * نزاد کیان را کی آرد شکست *

نزاده (ف) بالکسر وبازای فارسی مثله

نزار (ع) بالفتح والکسر لاغر ونام پدر قبیله ایست

نزاع (ع) بالکسر باکسی درچیزی کوشش وآرزومند گشتن وبالفتح وتشدید زای منقوطه کشنده که بسوی ابا واصل خود کشد

نزاعه (ع) بالفتح کشاکش کردن بخصومت

نزاک (ف) بالفتح وتشدید [illegible] عیب کننده وطعنه زننده

نزال (ع) بالضم آب ومرد بالفتح بمعنی امر است یعنی فرود آ بالکسر فرود آمدن دوگروه باهم درکارزار

نزاله (ع) بالفتح منی مرد وبالضم آب منی

نزاو [illegible]) بازای فارسی نام پهلوانی

نزاه [illegible] ع) بالفتح دورشدن از بدی

نزح [illegible] بالفتح آب چاه برکشیدن [illegible] چاهی [illegible] آب او کشیده باشد

نزد (ف) بالکسر والفتح معروف

نزدبان (ف) بالفتح نام بادشاهی [illegible]

نزدیک دور (ف) یعنی البته

نزر (ع) بالفتح اندک وبی مزه

نزع (ع) بالفتح چیزی کشیدن ازجای خود وکشیدن کمان وجان کندن وبفتحتین موی [illegible] رفتگی از هردو جانب پیشانی

نزغ (ع) بالفتح میان مردم تباهی وفساد افگندن وفتنه انگیختن وتباه کار کردن وبرغلانیدن وعیب کردن وطعنه نمودن

نزف (ع) بالفتح همه آب چاه خشک شدن

و مست و مدهوش گردیدن

نزفه (ع) بالضم آب و شراب اندک

نزق (ع) بفتحتین سبکی و چستی نمودن و بر جستن و شتاب کردن و بضمتین مثله

نزک (ع) بالکسر و با زای منقوطه قضیب سوسمار و بالفتح طعنه زدن و عیب کردن و نیزه زدن

نزل (ع) بالضم انچه پیش مهمان از جنس طعام و جز آن حاضر آرند و زیادتی و دخل و بالفتح زمین سخت که باندک باران آب درو روان شود و خط بهم پیوسته و متتابع

نزل پرستنده (ف) بالضم یعنی نعمت خوارنده و ستدار نعمت و طالب بهشت

نزلف (ف) مست و بیهوش

نزله (ع) بالفتح یکبار نزول کردن و مرضی است معروف از قسم زکام و نام شخصی است و بالضم پیش‌کش مهمان از اسباب مهمانی

نزم (ف) بالکسر و با زای پارسی چیزیست مانند دود که هوا را تاریک سازد و قیل بزای تازی در پنج بخشی است آنرا آثار میغ گویند

نزند (ف) بفتحتین افسرده و پژمرده و فرو مانده را نامند کمال اسمعیل گوید * حسود جاه تو حیران و مستمند و نزند * بدان مثال که در فصل مهرگان نرگس * و بمعنی پست و نشیب اسمعیل گوید * تو آفتاب بلندی و من چو سایه نزند * همی کنم از پستی بگرد تو پیوند * و بمعنی خشمگین نیز آمده

نژنان (ف) بفتحتین و سکون نون دوم [illegible]

نزو (ع) بالضم برجستن و تنش بتیزی فرودن

نزوح (ع) بالفتح [illegible] آب و قیل بالضم [illegible] بفتحتین [illegible]

نزور (ع) بالفتح زن کم فرزند

نزوع (ع) بالضم برداختن از کار

نزول (ع) بفتحتین جای فرود آمدن

نزه (ع) بالفتح وکسر زا پاک و خالی و دور و بزرگوار و بلنده همت و در فارسی بالتحریک و با زای فارسی شاخ درخت و نازک و لطیف و ورق زر و نقره که بر حیات گل بریده بر سر باد شاهان و نو داماد ان نثار کنند و نام ستاره ایست

نزهت (ع) بالضم پاکی و نیکو یی و فرصت و وقت حصول چیزی و دوری از ناخوشی و پاکیزگی و تازگی و نام لقائی است در علم سلوک

نزهتگاه (ف) بالفتح تفرجگاه

نزیدن (ف) بالفتح بیرون کشیدن

نزیز (ع) بالفتح دویدن آهو و بانگ کردن او

نزیع (ع) بالفتح غریب و مثل نزوع مرقوم

نزیق (ع) بالفتح چست و تیزرفتار

نزیل (ع) بالفتح فرود آینده یعنی مهمان

نس (ع) بالفتح و تشدید سین مهمله راندن و خشک شدن آب و در فارسی بالضم گرد اگرد دهان او را پوز نیز گویند حکیم سنائی فرماید * بی نوا تر ز ابرهای تموز * سرد نس تر ز بادهای خزان * و بمعنی هوش و عقل نیز آمده

نسای (ع) بالمد و بالکسر تاخیر در رفتن و باز پس انداختن دام از [illegible] و زنان و بالفتح رگیست کشیده از سرین تا ران [illegible] و قیل بالکسر بانک [illegible] ورزیدن تاخیر کردن و زمان [illegible] و در فارسی بالفتح [illegible] [illegible] در [illegible] آفتاب هم [illegible] و بالکسر نام [illegible] و گوشت و استخوان [illegible] از آدمی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

نسائم (ع) بالفتح [illegible]

دانای بانساب

نساج (ع) بالفتح و تشدید سین مهمله جولاه

نساخ (ع) بالفتح و تشدید سین مهمله صیغهٔ مبالغه نسخه کننده

نسایک (ع) بضمتین قربانی کرده شده‌ها این جمع نسکیه بمعنی قربانی است

نسب (ع) بفتحتین اصل و در فارسی آنرا نژاد گویند

نسپه (ف) بالکسر و بابای فارسی زدگاه از دیوار گل چنانچه گویند این دیوار چند نسپه است

نسناک (ف) بالکسر پیچاک شکم

نسترن (ف) گلیست سفید خوشبو بهاری آنرا سیوتی نامند و آن اقسام باشد پنج برگ و صد برگ و گل کوزه و گل مشکین نیز گویند و بعربی نیز نسثر و نسترن خوانند بعضی بالکسر خوانند و بعضی بالفتح مگر بالفتح مشهورتر است

نسترا (ف) مثله

نسترم (ف) مرادف نسترن که می آید

نسترون (ف) باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مفتوح مثل نسترن مرقوم

نسترین (ف) مثل نسترن که گذشت

نسنک (ف) بالکسر و فتح تا بهم زده و پیچیده

نستوه (ف) بالفتح بد خو و زشت و در اصل معنی او آنکه در کارها ستوده نگردد و ملول و ها جز نشود فردوسی گوید * بپا زید چون شیر هوشنگ جنگ * جهان کرد بر دیو نستوه تنگ * و نزاری گوید * نخواهم رفت با یاران نخواهم مشاورت کردن * که نستوه از خرد هرگز نخواهد خواست دستوری * و نام پهلوانی از پهلوانان ایرانی فردوسی گفته * جهان دیده نستوه

سالار شان * که شیده دلاور نخستها رشسان

نستیهن (ف) نام برادر پیران و آن پهلوانی از پهلوانان توران

نستیهین (ف) بالفتح مثله

نسج (ع) بالفتح بافتن جامه و جز آن

نسخ (ع) بالفتح نوشتن کتاب و دور کردن چیزی و نیز نام خطی و قلمی است و نیز خانه عنکبوت

نسخ تعلیق (ع) بالفتح نام قلمی است از شش قلم قدیم

نسخ چرخ (ف) بفتح یکم و سیوم نسر طایر و نسر واقع و آن ستاره‌اند

نسخه (ع) آنچه از روی نوشته بردارند

نسر (ع) بالفتح کرکس و نام بتی و ستاره‌ایست و نسر طایر و نسر واقع و آن سکان ستاره اند و قیل نسر آن دو ستاره اند یکی نسر طایر دوم نسر واقع و در فارسی بفتحتین جایگه آفتاب برو نتابد و صاحب فرهنگان آورده اند که سایه بانی باشد بر سر کوه از چوب و خس ترتیب دهند شمس فخری گوید * ملک در تاب آفتاب ستم * سازد از عدم تو همیشه نسر *

نسرد (ف) بفتح نون و ضم سین و سکون رای مهمله شکاری را گویند

نسر طایر (ف) نام ستاره نسر واقع چنانکه در ضمن نسر گذشت

نسرم (ف) بفتح نون و رای مهمله مفتوحه نام بتی است در بتکده بامیان که قریب بسرخ بت و خنگ بت ساخته اند

نسرین (ف) بالفتح گلی است سفید بیشمار و جزیره است که عنبر از آن آرند فخری گوید * حریرنامه از آبریشم چین * چو مشک از تبت و عنبر ز نسرین

نسرین پوش (ف) بالکسر و با‌ی فارسی

نام دختر سقلاب شاه که بهرام در حباله نکاح خویش آورده بود

نسطو (ع) مختصر نسطور که می آید

نسطور (ع) بالفتح نام مردیست که صاحب مذهب ترسایان بود

نسطوری (ع) بالفتح نام ترسائی است

نسع (ع) بالضم وفتحتین سینه بند های شتر

نسعه (ع) بالفتح زمینکه درویده گیاه روید بالکسر سینه بند شتر که از دوال باشد

نسف (ع) بالفتح برکندن بنا وعلف وپاشیدن غله وبرباد دادن خرمن وجز آن بفتحتین شهر بست معروف وقصبه از قصبات بخارا وآن در اخر اقلیم ماوراالنهر است

نسق (ع) بالفتح سخن را نظم وترتیب دادن بفتحتین رشته دندان وجز آن که برابر وهموار باشد ومروارید رشته کشیده وسخن زینت داده

نسک (ع) بالفتح شستن وپاک کردن بالضم [illegible] کردن وقربانی کردن بضمتین قربانی ها وقر[illegible] [illegible] بالفتح در فارسی غله ایست که [illegible] عدس [illegible] [illegible] [illegible] بیست ویک قسم زند گویند که زردشت زند را به بیست ویک قسم منقسم ساخته وهر قسمی را نسکی نام نهاده وباز هر نسکی را باسمی موسوم ساخته اند واسامی آن نسکها هرکدام در محل [illegible] [illegible]

نسکینا (ع) بالفتح آتش عدس [illegible]

نسل (ع) بالفتح فرزند مزادن وافتادن آن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] وجامه از کتف افتادن وشتافتن [illegible] بفتحتین [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

نسلان (ع) [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] سازند

نسلان (ع) بفتحتین بشتاب رفتن وجامه از کتف افتادن

نسم (ع) بفتحتین مردم

نسمان (ع) بفتحتین بخار نوشن آمدن

نسناس (ع) بالفتح دیو مردم ونوعی از خلق که بریکپا میجهد دیگر پاندارد وقیل حیوانی اند بصورت انسان سخن نمی گوید وبریکپا می جهد وقیل زبان عربی دارد

[illegible] (ف) بالفتح وضم سین چیزی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] در شتی وغایت لزیدگی باشد

[illegible] (ع) بالکسر زنان

[illegible] (ف) مثل نسوم کرد

نسودی (ف) بالفتح [illegible] [illegible]

نسوس (ع) بضمتین سپرا[illegible] شدن و[illegible] گردیدن ونشت بریان شدن نان

نسوع (ع) بالضم گوشتهای بن دندان [illegible] [illegible] [illegible]

نسوف (ع) بالفتح شتریکه گیاه را از بیخ بر کند وبخورد وانسپیکه در دویدن سم دای خود بزمین نزدیک دارد

نسوه (ع) بالکسر والضم [illegible] جمعی است مفرد ندارد

نسه (ف) [illegible] [illegible]

نسی (ع) چیزی فراموش کرده شده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

نسیان (ع) بالکسر فراموش و فراموش کردن و ترک نمودن بالفتح مردیکه بسیار فراموشی داشته باشد

نسیب (ع) بالفتح غزل گفتن و بلند کوهو

نسیج (ع) بالفتح بافته شده و قبیل جامه فرز بافت

نسیدن (ف) بفتح نون وکسر سین مهمله نهادن

نسیرم (ف) بالفتح و یای معروف جایکه آفتاب بر وتابد

نسیس (ع) بالفتح جانی که از مرد ... نده باشد و تشنگی

نسیغ (ع) بالفتح هر قسم

نسیف (ع) بالفتح راز و سخن پنهان ونشان دندان خر و نشان لگد بر پهلو و اندامهای ستور چنانکه موی ریخته باشد

نسیل (ع) بالفتح عسل گداخته و از موم جدا شده و آنچه از پر و پشم و جز آن بیفتد

نسیله (ع) بالفتح گله اسپان و ستوران

نسیم (ع) باد نرم که از سحر تا طلوع آفتاب ... و باد شمالی ... شعریکه در گلستان بمقام نعت پیغا ... ست پناه صلی الله علیه وسلم واقع شده با بیتهای خوب می آید * شفیع مطاع نبی کریم * قسیم جسیم نسیم وسیم

نسیئه (ع) بالکسر آنچه نقد نباشد و بزمان درم وعده کرده باشند

نش (ع) بالفتح وتشدید شین بیست درم سنگ و آن نیمه اوقیه باشد که چهل درم است و پنج درم را نوات گویند و در فارسی بالفتح سایه در ... سایهٔ کلاه

نشا (ع) بالفتح آفریدن و فربه شدن و نوجوان گردیدن و آنچه اندرز کنندگان اندهر

بالفتح وصیت ونصیحت

نشاب (ع) بالضم وتشدید شین تیر

نشاپور (ف) بالکسر شهریست مشهور از خراسان در اصل نه شاه پور بود بفرس قدیم نه شهر را گویند بمرور ایام و تغیر السنه نشاپور گفته اند ناصرخسرو گفته * شهر گرگان نماند باگرگی * نه نشاپور ماند با شاپور * و شعبه ایست از شعبای موسیقی که آنرا نیشاپور نیز نامند

نشاپورک (ف) نام شعبه سپاهان

نشاتین (ف) بالفتح ظهور دنیا و آخرت واحد او نشاه آمده است

نشاج (ع) بالفتح وتشدید شین باران بسیار

نشاختن (ف) بالکسر نشاندن از شاهنامه * بشد کیانی یکی تخت ساخت * چه مایه در و گوهر بر نشاخت

نشاختن (ف) بالکسر و با خای معروف نشاندن و نشاندن و برنشاندن نشست و نشاخته ونشاند ... قطران گوید * با جنگ و بربط ساخته از ... غم پرداخته * اندر میان بنشاخته یاری لطیفی غمگسار

نشا... ( ) بالفتح تراشه چوب که افتاده باشد از بریدن اره

نشاز (ع) جای بلند

نشاستن (ف) مثل نشاختن مذکور

نشاسته (ف) بالفتح خلاصه آرد گندم

نشاسج (ف) بالکسر مثله

نشاص (ع) بالفتح ابر بلند بر آمده و مثله پر آب

نشاط (ع) بالفتح شادمانی نمودن و گزیدن فاره بدن اندر ... کسی را از جای بجای ...

نشافه (ع) بالفتح کف شیر و شیره گندم

نشان (ف) بالکسر علامت ... و

تصحیف و امر از نشاندن

نشاندن (ف) بالکسر نهادن

نشاوه (ع) بالفتح و القصر و بالفتح و المد مثل نشا مذکور

نشاوی (ف) بالفتح و بالف مقصوره مستان

نشپیل (ف) بالکسر و با یای فارسی و یای معروف شست که بآن ماهی گیرند و در نسخه سروری بفتح نون گفته آلتی قلاب وار که ازان خرما از درخت گیرند

نشت (ف) بالفتح خراب و سست و زبون و ضایع و بالکسر بمعنی خوشی

نشتر طفلان (ف) یعنی آن نقش و نگار که در تختهٔ طفلان نویسند

نشتو (ف) بالفتح و شین معجمه نام رودی و نام مردی است و نام گلی است سرخ رنگ

نشتود (ف) بالضم آنکه از خصم رو نگرداند در سخن و در خصومت

نشتوه (ف) بالفتح جنگ آور و ستیهنده و زشت و بسین مهمله نیز گفته شده

نشتی (ع) بالفتح دانستن و تصحیح کردن چیزی

نشج (ع) بفتحتین سخت بانگ کردن خر و آب و وشی و باواز بلند گریستن و راه گذر آب

نشح (ع) بالفتح اشامیدن آب چنانکه سیراب نشود و نشوح بالفتح آب اندک

نشخوار (ف) بالضم و الکسر گیاهی که بعد از خوردن بهایم در آخور یاد رزیر بابها مانده باشد

نشخور (ف) مثله

نشد (ع) بالکسر گم شده جستن و شعر خواندن و بالفتح یاد کردن خدا تعالی و بسیاری و در فارسی معروف

نشدان (ع) بالکسر گم شده را جستن و شعر خواندن

نشده (ع) بالکسر مثله

نشر (ع) بالفتح بوی خوش دمیدن و رویانیدن سبزه گیاه را بعد از خشک شدن و بریدن چوب پاره و گستردن و فاش کردن چیزی و بفتحتین پراگنده و پراگنده شدگان جمع نشر آمده و پراگنده شدن گوسپند در شب برای چرا و بضمتین جمع و بسکون شین نیز آمده و بالضم زنده شدن و یوم النشور روز رستخیز

نشره (ع) بالضم تعویذ که برای طفلان نویسند و تعویذ و افسونی که برای آبستنی زنان و برای دیو زدگان و غیر آن کنند

نشز (ع) بالفتح بلند نشستن و بلند جستن و جای بلند

نشستن چون خاک (ف) یعنی نشستن بحکم و آرام

نشص (ع) بضمتین بلند شدن و از جای بجای بلند تر رفتن و ناسازگاری کردن شوهر با زن و زن با شوهر

نشط (ع) بالفتح گزیدن مار و بردن اندوه کسی را از جائی بجائی و آب کشیدن از چاه و گره آسان کشادن

نشغ (ع) بالفتح عیب کردن و خستن بتازیانه و آمیختن شراب بآب و سخن آموزانیدن و سعوط کردن برو سنگسی بیچه نشان و بغتن

نشف (ع) بالفتح بخود کشیدن جامه عرق و خوی را و کاغذ سیاهی را و حوض آب را و بر کشیدن آب را از هر چیز و سنگهای سیاه سوخته

نشق (ع) بالفتح و شدن و درام افتادن آهو بفتحتین بوی بالفتح و کسر شین مردی که در کاری افتاده باشد که ازان خلاص نیابد

نشک (ف) بالفتح درخت صنوبر وقیل درختی است خوشبو
نشکرده (ف) بفتح یکم وسیوم دست افزاری کفشگران وموزه دوزان ومجلدان بتازیش شفره خوانند
نشکرده کاذران (ف) گیاهی که آنرا مرده وامرینج گویند ودرمصر کاذران آنرا در آب باران می نهند چنانکه صاف تر میگردد
نشکنج (ف) بفتح نون وکاف گوشت وپوست مردم بناخن گرفتن بنوعیکه درد کند
نشل (ع) بالفتح گوشت برکشیدن از دیگ بانگشتان در فارسی چنگ در زدن ودرآویختن بچیزی وآنرا بتازی تشبث گویند استاد فرخی گفته * گر تو خواهی بنشل وگر نه بتوانی زنشان * زان او چون بد رخانه او بیوکشری
نشم (ع) بفتحتین درختی که از وی کمان سازند وخال خال شدن پوست کاو وجز آن وبدشدن دم کاری باکسی بکسر شین انچه برو نقطه های سیاه وسفید باشد
نشو (ف) بالفتح وباشین معجمه کشتی که درو هیچ درشتی نبود
نشوار (ف) بالکسر مثل نشخوار مذکور
نشوان (ع) بالفتح مست ومستی
نشور (ع) بضمتین پراگنده وگسترده بالفتح باد هموار
نشوز (ع) بالضم ناسازگاری کردن زن باشوی وزدن شوی زنرا وبالا شدن وبلندی جستن
نشوص (ع) مثل نشوز مذکور
نشوط (ع) بالفتح نوعی از ماهی وجاهی شکسته پیش آتشیدن داو بدور آن آید
نشوع (ع) بالضم داروی در بینی ریختن وبدهن تلقین کردن

نشوغ (ع) بالضم مثله
نشوق (ع) بالفتح داروئی که در بینی افشانند
نشوه (ع) بالفتح مست شدن بالکسر بوی یافتن وخبر دانستن
نشوی (ف) بفتح نون وسکون شین وکسر واو نام شهریست نزدیک شروان که الحال نخجوان گویند
نشیب (ع) بالفتح مال وآب وزمین ودر آویختن از چیزی در فارسی ضد فراز
نشیج (ع) بفتحتین وشین معجمه راه گذر آب
نشید (ف) بالفتح وبا یای تازی شعر مشهور بالفتح وبا یای فارسی سرود گو وغزل عرفی میگوید * نی نی غلط این نغمه بهر فتح نسرودم * این نغمه نشید است دیگر صوت نغم را *
نشیدن (ف) بالفتح نهادن
نشیش (ع) فرو رفتن آب در زیر زمین وآواز جوشیدن آب وآواز گوشت قدید
نشیص (ع) اندک اندک رفتن آب
نشیط (ع) شادمانی ونام مردی
نشیل (ع) بالفتح گوشت بی توابل پخته
نشیم (ف) بکسرتین وباشین منقوطه وبا یای فارسی آشیان مرغان وجای نشستن ومقامی که همیشه آنجا باشند وآنرا نشیمن نیز گویند
نشیمن (ف) بکسرتین جای نشستن وآشیانه مرغان وآن مقام که همیشه آنجا نشینند
نشیمن دیو (ف) یعنی دنیا
نشیه (ف) بالفتح آن پوست خام پیراسته که آنرا در هند سرم خوانند
نص (ع) بالفتح وتشدید صاد تیز راندن ورفتن شتر وبرداشتن حدیث وخبر کسی وپیدا کردن وعرضه ونیز قرآن شریف را گویند

نصاء (ع) برداشتن و بانگ برزدن شتر

نصاب (ع) بالکسر اصل مال که بران زکواة واجب شود وآن در اموال بتفاوت است چنانکه از کتب فقه معلوم می شود ودسته کارد و شمشیر ونام کتابی است منظوم در فن لغت مشهور به نصاب الصبیان

نصاح (ع) بالکسر رشته که بدان چیزی دوزند ونام مردی از قاریان

نص[illegible] (ع) بالفتح پند دادن ونیکو خواهی کر[illegible]

نصاف (ع) بالکسر خدمت کردن

نصافه (ع) بالفتح مثله

نصال (ع) جمع نصل که می آید

نصایح (ع) بالفتح پندها

نصب (ع) بالفتح برپا کردن ودشمنی داشتن و شهره زنی آهستگی رفتن وحرکت است از حرکات ثلثه که در کلمه معرب می شود چنانکه فتح در کلمه مبنی وسرود گفتن بفتحتین رنج و رنج دیدن و انچه برپا کنند بهر پرستش وبدین معنی بضمتین نیز آمده

نصح (ع) بالفتح جامه دوختن وزرگری کردن بفتحتین پند دادن ونیک خواس[illegible] [illegible] دوستی داشتن

نصر (ع) بالفتح یاری دادن و یاری کردن و یاری دهندگان و پدر قبیله است از بنی اسد و باریدن باران و عطا دادن

نصرت الداخل (ع) نام شکل دویم از علم رمل

نصران (ع) بالفتح نام دهی است در شام که نصاری بدان منسوب انه وجمع نصرانی نیز گفته اند چنانکه روم رومی وزنج زنجی ولهذا صاحب صحاح گوید نصاری جمع نصران است

نصرانی (ع) بالفتح ترسا

نصرة (ع) بالفتح یاری و یاری کردن

نصع (ع) بالکسر نوعی از جامه های سفید

نصف (ع) بالکسر نیمه وراستی و بهره و معنی بضم نیز آمده بالفتح نیمه رسیدن هرچیز و نیمه روز شدن بفتحتین زن ومرد میانه سال و خدمتگاران

نصف النهار (ع) یعنی زوال واستوار

نصفان (ع) قدحی که شراب او به نیمه رسیده باشد

نصفه (ع) بفتحتین انصاف وداد

نصغ[illegible] (ع) بالکسر اسطرلاب ونوعی از جنگ چنگ [illegible]

نص[illegible] (ع) بالفتح پیکان وکارد وتیغ ونیزه ونیش تبرد[illegible] [illegible]ن کارد

نصنصه (ع) بفتح هردو نون زانه بر زمین زدن ونهادن سر برای برخواستن وجنبانیدن

نصو (ع) بالفتح موی پیشانی گرفتن

نصوح (ع) بالضم راست شدن سخن وجز آن وخالص وپاک وصاف شدن چیزی بالفتح عسل پاک وصاف وخالص

نصوص (ع) بضمتین جمع نص که مذکور شد

نصوع (ع) بضمتین خالص شدن رنگ وسخت سپید شدن وپیدا وروشن شدن کار

نصول (ع) بفتحتین والضم زایل شدن رنگ حنا از دست وخضاب از ریش وبیرون افتادن پشم از ستور وتیغ از دست بیرون آمدن ونیز بدر آمدن ستور از جای خود ودرماندن پیکان بجای خود

نصی (ع) بالفتح گیاهی است

نصیب (ع) بالفتح بهره وحوض ودام برپای کرده شده

نصیبین (ع) بفتح یکم وکسر دوم وچهارم نام شهریست از نواحی مکه معظمه که آن[illegible] [illegible]

بملازمت آنسرور علیه السلام آمده بشرف
استیلان مشرف می شدند
نصیح (ع) بالفتح نصیحت کننده
نصیحته (ع) بالفتح خیرخواهی
نصیر (ع) بالفتح یاری دهنده
نصیص (ع) بالفتح سخت رفتن
نصیف (ع) بالفتح معجر زنان و نیمه چیزی
و پیمانه ایست و آن نصف مد است و بزبان گیلان
آنرا نیم هشتک گویند معجر یعنی سربند و روی بند
زنان
نصیل (ع) بالفتح بهم پیوستن [illegible]
نض (ع) بالفتح و تشدید ضاد منقو[illegible]م و
دینار و نقد و بالفتح آب و شیر اندک
نضاب (ع) بالفتح سنگها که گرداگرد حوض
نهند
نضاح (ع) بالفتح و تشدید ضاد منقوطه و قیل
بالضم آب کشنده از اشتر برای نخلستان و جز آن
نضاخ (ع) بالکسر با یکدیگر آب زدن و بالفتح و
تشدید خا باران بسیار
نضاخه (ع) بالضم و تشدید ضاد و خای معجمتین
چشمه ملیب که ازان آب می جوشیده باشد
نضار (ع) بالفتح زر خالص و خالص هر چیزی
و قدح چوبین
نضارة (ع) بالفتح تازه روی و تازه و آبدار
شدن و نیکو گردیدن
نضاض (ع) بالفتح جمع نض مذکور
نضاضه (ع) بالضم والفتح بقیه آب و جز آن
نضال (ع) بالکسر و با ضاد منقوطه تیراندازی
کردن بسخن و شعر و معارضه کردن
نضح (ع) بالفتح آب پاشیدن و آب بیرون
آوردن از چیزی و از مشک و آب دادن و
شگافته شدن درخت برای بیرون آمدن برگ

و انداختن و باز گشتن از چیزی و دور کردن
چیزی از خود و بفتحتین حوض و عرق
نضحات (ع) بفتحتین از چشمه آب برجوشیده
نضحه (ع) بالفتح باران
نضخ (ع) بالفتح برجوشیدن آب از چشمه و
نیم سیر شدن از آب و آب زدن
نضد (ع) بالفتح همدیگر رخت نهادن و بفتحتین
رخت برهم نهاده و همچنین منضود و تخته جامه
و رخت انضاد جمع و انضاد الجبال سنگها بر یکدیگر
نهاده و انضاد السحاب متراکم و انضاد الرجل اعمام
و اخوال مرد
نضر (ع) بالفتح زر و قبیله ایست از قریش و نام
شخصی از یهودی و تازه و تر و درخت سبز
نضرة (ع) بالفتح تازگی و سیرابی و تازه و
نیکوئی
نضف (ع) بالفتح والضم همه پستان مکیدن
شتر بچه و قیل نیمه پستان مکیدن
نضو (ع) بالکسر شتر لاغر و ستور لاغر از بسیاری
رفتن و جامه کهنه و بالفتح جامه برکندن و شمشیر
از نیام بر کشیدن و گذشتن تیر از نشان و بضمتین
و تش[illegible]ل شدن خضاب
نضوب [illegible]) بالضم فرو شدن آب در زمین
نضوع (ع) بالفتح نوعی از خوشبوئی
نضی (ع) بفتح یکم و کسر دوم و با ضاد منقوطه
موضع گردن که ما بین [illegible] باشد تا سر و بالضم
شمشیر کشیدن و گذشتن تیر از نشانه و جا
بر کندن و ابر و بیرون آوردن ستور
نضیب (ع) بالضم و بفتح ضاد منقوطه نام
شاعریست
نضیج (ع) بالفتح محکم گرفته
نضیح (ع) عرق و حوض
نضیر (ع) بالفتح زر یا نقره و پدر قبیله ایست

از بهوده و چیزی تازه

نصیع (ع) بالکسر نوعی از جامهای سپید

نطاة (ع) بالفتح نام قلعی است از قلعهای خیبر یا چشمهٔ ایست یا موضعی و یا چراگاهی باشد دران قلعه

نطاح (ع) بالفتح والتشدید بسرون زنده وانچه برابر کسی پیدا شود از مرغ وآهو وغیره

نطاسی (ع) طبیب نیک واستاد ودانا

نطاف (ع) بضم یکم وفتح دوم سخن گفتن و بالکسر جامه ایست که زنان پوشند وآن مانند ازارست که دران ازاربند میکشند وقیل کمربند

نطح (ع) بالفتح سرون زدن گاو وگوسپند وجزآن

نطرون (ع) بالفتح بورهٔ سرخ وقیل نمک دریای وکف دریای

نطس (ع) بالفتح نیک پاک شدن ونیکو دانستن ودانا ونیک احتیاط کننده در کار وبخشش کردن

نطع (ع) بالفتح والکسر وفتحتین بساط وگام وشکنهای کام وبساط چرمین که بران نشینند وبساط شطرنج گستردن وقیل چرمی که برای سیاست کسی گسترانند وبران ریخت ریزند تا خون هرجای نرود

نطاب (ع) بالکسر نام شخصی است از بنی ... که بایت تصویر ... ملک باران حاکم ... خارت نبوده ... کرده بنام آرای ... و بالضم یک گوشواره ... نهاده وشکسته ... تا بستر برسد

نطنان [illegible] ... شدن

[illegible]

نطف

نطف (ع) بالضم سخن گفتن

نطل (ع) بالفتح آب بدارو جوشانیده برسر ریختن

نطناط (ع) بالفتح دراز

نطنطه (ع) بفتح هردو نون چیزیرا کشیدن تا دراز شود

نطو (ع) دورشدن وبالکسر استخوانی بابقر

نطول (ع) بالضم آب جوشیده بالفتح آب جوشیده بداروها که برجمیع اندام ریزند

نطیح (ع) بالفتح انچه پیش آید وبرابر کسی شود از مرغ وآهو وجز آن بخلاف قاعده راستی که پر چپ ... او دو دایره باشد

نطیس (ع) بالفتح مثل نطس [illegible]

نطیش (ع) بالفتح ... حرکت و جنبش

نظار (ع) بالضم والتشدید ... نگهدارنده ... بفتح نون وکسر را یعنی منتظر باش

نظارة (ع) بالفتح نگریستن بچیزی مع التشدید بمعنی نگرنده نان وبیننده گشان ویا بالتخفیف ناظر شدن بچیزی

نظارگی (ف) ... و یا کاف فارسی ... اعراب میکنند ... لاحق شود ...

نظافة (ع) بالفتح پاک شدن ...

نظام (ع) بالضم ... ورشته ... و ... موزون شعر ... بهر ... را ... بمعنی ... ام ...

نظامیه (ع) بالکسر نام مقامی است و مدرسه مشهور از هرات بوستان * مرا در نظامیه ادرار بود * شب و روز تلقین و تکرار بود *

نظایر (ع) بالفتح مانندگان و متشابهان قوم

نظر (ع) بفتحتین نگریستن در چیزی بتامل و چشم داشتن و کنایت است از شفقت و در کنز اللغات است بالتحریک نگرندگان و همسایگان نزدیک

نظران (ع) بفتحتین نگریستن

نظرة (ع) بالفتح یکبار نگریستن و متغیر شدن لون و گونه و روی از ترسیدن و چشم زخم و زبان رسانیدن و بفتح نون و کسر ظاء تاخیر کردن و مهلت دادن

نظم (ع) بالفتح بهم پیوستن و درکشیدن مروارید در رشته و سخن را وزن و ترتیب دادن و شعر و رشته مروارید و گروه و نام سه کواکب از جوزا

نظیر (ع) بالفتح مانند

نظیف (ع) بالفتح پاک

نعاج (ع) بالکسر گوسپندان ماده و گاوان ماده

نعاس (ع) بالضم بعد رسیدن [illegible] خواب یا ابتدای خواب

نعاق (ع) بالفتح بانگ کردن زاغ و بانگ بر گوسپندان [illegible]

نعال (ع) بالفتح [illegible] و بالفتح [illegible]

نعام (ع) بالفتح شترمرغ و چوبها که بر سر چاه گذارند و نشان که در راه ها و بیابانها کرده باشند و روشنی چشم و نام موضعی است

نعامه (ع) بالفتح شترمرغ و آنچه در [illegible] باشد و بیابان و نام مردی است و چوبهای که در میان دو مناره که بر سر چاه میباشد و رگی است در پاه و آن نشان که در بیابان باشد

نعامی (ع) بالضم و بالف مقصوره باد جنوب

نعایم (ع) بالفتح منزلیست از منازل قمر

نعب (ع) بالفتح بشتاب رفتن و آواز کردن زاغ و خروس و سر جنبانیدن در رفتار

نعت (ع) بالفتح صفت و صفت کردن و مشهور صفت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم است

نعج (ع) بالفتح فربه شدن شتر و سفیدی خالص و سفید شدن

نعجه (ع) بالفتح میش و گاو ماده وحشی

نعر (ع) بالفتح بر جوشیدن خون و رفتن در شهرها بفتحتین درآمدن مگس به بینی شتر وانکه بجای آرام نگیرد

نعره (ع) بالفتح بانگ بفتحتین کاریکه در آن اهتمام تمام بوده باشد بالضم و فتح عین غیر منقوطه مگس بزرگ سبز کبود چشم و [illegible]

نعش (ع) بالفتح برداشتن جنازه یا مرده و [illegible] مرده را [illegible] برخوانند

نعثل (ع) نام یهودی است که دراز ریش بود [illegible] بنام مردی دراز ریش که حضرت عثمان رضی الله [illegible] تشبیه میکردند

نعص (ع) بالفتح خوردن ملخ گیاه زمین

نعف (ع) بالفتح جای بلند که در ما بین کوه باشد و از بیابان مرتفع شده باشد

نعل (ع) بالفتح معروف که آنرا پوشند و زمین درشت که سنگریزه ها ازوی درخشد و در [illegible] مذکور

نعل افکندن (ف) یعنی درماندن اسپ از رفتار و شتاب رفتن

نعل بر آتش (ف) یعنی چست و چالاک

نعل بها (ف) یعنی زر یکه بلشکر بیگانه دهند

از جهت مرافقت

نعل پیکان (ف) یعنی سر پیکان که اکثر بخون آلوده باشد

نعل در آتش (ف) یعنی مضطرب و بیقرار و چه هرگاه خواهند که کسی را بیقرار کنند نام اورا بر نعل اسپ بکنند وافسونی چند بران بنویسند بدمند و در آتش کنند آن شخص بیقرار گردد

نعل زرین (ف) یعنی ماه نو

نعلک (ف) رکابی باشد اسدی گوید * هزاران بزرگان خسرو پرست * رکاب بلورین نعلک بدست *

نعل وازگون بستن (ف) یعنی تزویر کردن که مردم بان طعنه زنند

نعل وازگون زدن (ف) کنایت از نایافتن

نعلین (ع) بالفتح هر دو کفش

نعم (ع) بالضم نام زنی و نازکی و نرمی بفتحتین آری و چهارپایان

نعماء (ع) بالفتح والمد نعم کرده شده و منت و مال و خوشحالی

نعم اجر العاملین (ع) [illegible] مزد نیکوکاران

نعمان (ع) بالضم چهارپایان و نام شخصی است که ملک عرب بوده است که آنرا نعمان بن منذر گویند و نام امام اعظم ابو حنیفه کوفی [illegible] الله عنه

نعمان منذر (ع) نام پادشاه [illegible] که از شهرهای عراق است

نعمانه (ع) بالضم نام موضعی است

نعمت (ع) بالفتح بناز و نعم زیستن و بالکسر مال و روزی و دسترس و [illegible] و نام آسمان و [illegible] بالضم چشم روشنی [illegible] و چشم روشن

شدن بچیزی

نعمت توجه را هم (ف) یعنی نعمت ذو هشت بهشت

نعمت کده (ف) بالکسر یعنی بهشت

نعم شام (ف) یعنی [illegible] ماه و صبح و نزدیک دمیدن صبح

نعمی (ع) بالضم و بالف مقصوره انعام کرده شده و منت مال و روزی بسیار و خوشحالی و نیکی روشن چشم

نعنا (ع) بالفتح پودنه در اصل این کلمه تازیست فارسیان باختصار خوانند یعنی مختصر نعناع

[illegible] (ع) بالفتح [illegible] و پودنه و چشم [illegible] [illegible] دار[illegible]

نعنع (ع) مثله

نعوس (ع) بالفتح شتر ماده [illegible]

نعوض (ع) مثال نعض مذکور

نعوظ (ع) بالضم برخاستن قضیب از شهوت

نعومه (ع) بالضم بانکه شدن

نعی (ع) بفتح یکم و سکون دوم خبر مرگ بکسی دادن و بفتح یکم و کسر دوم خبر مرگ کسی دهنده

نعیان (ع) خبر مرگ بکسی دادن

نعیق (ع) بالفتح مثال [illegible]

نعیم (ع) بالفتح دست زیر و نیکی و [illegible] و بهشت و انعام کرده شده

نعیم پاک ایستاده (ف) یعنی عالم علوی

نغار (ع) بالفتح و بالغین [illegible] فروختن و [illegible] زدن [illegible]

نغاشه (ع) بالضم [illegible]

نغاضطه (ع) [illegible]

نغاک (ع) نادان وابله وحرامزاده که آنرا ... زه وسند وگویند

نعام (ف) بالفتح زشت وناخوش ناصرخسرو گوید * چون سیرت وراه دیورا دیدی * بگذار طریقت نعامش را * وبعضی بمعنی تیره وسیاه فام گفته ودر لسان الشعرا بمعنی هذا نیز آمده اما در آدات باغین منقوطه اصح است

نغخواد (ف) باول مفتوح بثانی زده ونون وخای مفتوح و واو معدوله تخییی باشد آنرا بر روی نان ریخته پزند ... ودت آنرا ... نیز نامند ... سوزنی گوید * شعر مرا هرایند از ... * باید بجای پلپل وکشنیز ونغخواد

نغر (ع) بالفتح مثل نغار که گذشت و بالکسر ... غلبه کردن ودور شدن وفریاد کردن و ... واما ...

نغران (ع) بکسر نون وسکون غین منقوطه گنجشک های خورد ومثل مرغهای خورد سرخ منقار مانند گنجشک

نغروج (ف) بالضم و با رای مضموم و واو معروف وجیم فارسی چوبکه بدان نان ... ازنند هندش ... رانند

... (ع) بالفتح چیزی ... که ... خوش آید

... (ف) بالفتح میوه ایست معروف ... و شیرینی که مخصوص هند وستان است و آنرا انبه نیز نامند ودر هندی آنبا خوانند امیرخسرو فرماید * نغزک خوش نغزکن بوستان * ... میوه هند وستان * میوه باغ ... شود خوردنش ... بود

... (ع) ... تمام ناریسیدن و ... تا شدن ... تمام شدن

نغض (ع) بالفتح سرجنبانیدن وجنبیدن بالای شتر ودندان کودک که خواهد افتاد

نغضان (ع) بفتحتین جنبیدن دندان وغیر آن

نغل (ع) بفتحتین تباه شدن پوست در دباغت ... و بکسر غین ... نیت و پوست خراب و ضایع شده و کینه ور شدن و سخن چینی و تباهی کردن میان مردم ودر فارسی وفتح نون و کسر غین منقوطه جایکه در بیابان برای گوسپندان سازند و مردم نیز درانجا باشند بمعنی مرادف نغول که می آید

نغم (ع) بالفتح سخن آهسته گفتن بفتحتین آوازها ودر فارسی کاویدن سخن وسوراخیکه در بیخ دیوار کنند بتازی نقب گویند

نغمات (ع) جمع نغمه که می آید

نغمه (ع) بالفتح آواز نرم وملایم

نغمه عنقا (ف) نام نوائی ولحنی

نغن (ف) بفتحتین ناف

نغنغوالان (ف) بالفتح و با خای مفتوح و واو معدوله مثل نغخواد مذکور

نغنغ (ع) بضم هر دو نون گوشت بن کام ... تاریخی ... بیماری ... گویند

نغنغه (ف) بفتح هر دو نون سخن ... و آواز ...

نغوشا (ف) بالکسر مثل نغوشاک که می آید

نغوشه (ف) ... دلا ... دل شکسته دادن و دل شکستن از بیم و ... گوش ... داشتن ... مذهب ... گوید * من ... شوم از ... * ... ساده ... یار

نغوشا (ف) بالکسر وبا واو مجهول آنکه از ... که ... صابئین گویند ...

تفسیر حسینی گفته که صابئین از دینی به دینی گردیدگان یعنی از هر دینی چیزی اخذ کنند و پرستش ملایکه کنند و زبور خوانند و رو بکعبه نماز گذارند و اینمعنی اصح است و بعضی بمعنی آتش پرست گفته اند

نغوشاک (ف) باول مکسور وثانی مضموم وواو مجهول مثلثه

نغوشاکیدن (ف) بالکسر از کیش بکیش شدن

نغوشه (ف) مثل نغوسه یاسین مهمله که گذشت

نغوک (ف) مثل نغوسک که مذکور شد

نغول (ف) باول مفتوح وثانی مضموم وواو مجهول جائی را گویند که در کوهها وصحراها بچه گاوان ودیگر حیوانات بسازند تا شب در آنجا بسر برند و آنرا آغال مراغل ونغل نیز خوانند وباول مضموم [illegible] ژرف را گویند وبعضی نغول وجاه نغول آنرا گویند که قعر آن دریا وچاه بسیار ژرف ودور باشد وبیابان نغول بمعنی دور ودراز ومشهور است که فلان در فلان [illegible] نغول است یعنی بدور وعمق آن رسیده است و فلان نغولی میکند یعنی در کارها تعمق میکند شاعر گوید * ای از نغولی های تو آه از ملولی های تو * آه از فضولیهای تو یکسان شوا زسه سالگی * اگر کسی گوید که سخن را با نغول از نغول میگوید اراده این باشد که از روی تهیدستی ودانستگی و [illegible] قوم مولوی معنوی گوید * این اشارت هات قوم از نغول * لیکه میترسم ز آزار رسول * وبالکسر [illegible] باید آنرا محتاج سازند و آن [illegible] را نغول نامند

[illegible] (ف) [illegible] وباو او قاف [illegible] [illegible] * [illegible] از عنبر سارا [illegible] * [illegible] آنکه

[illegible] با نغوله * وپوشش نرد باید

نغومنه (ع) بضمتین باریک ونرم [illegible]

نغی (ع) بالفتح وباغین معجمه [illegible] [illegible] شعر وسخن کردن ونیست کردن [illegible] گفتن

نغیر (ع) بالضم والفتح مرغیست [illegible]

نغیق (ع) باغین معجمه بانگ کردن زاغ

نفاث (ع) بالفتح وتشدید فا دمنده یعنی ساحری که کلمات سحر بگوید ودم دهد

نفاثات (ع) جمع نفاثه مذکوره [illegible] ساحره

نفاثه (غ) بالضم آنچه دمیده شود

نفاج (ع) بالفتح والتشدید [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نباشد

نفاخ (ع) بالفتح وتشدید خا [illegible] [illegible] دمنده و آبله

نفاذ (ع) به تشدید فا [illegible] [illegible] [illegible] مثل نفاذ والتشدید صیغه مبالغه است

نفار (ع) بالفتح [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] قبضی گوید [illegible] [illegible] * باز نگردد چو قضا شد نفاذ

نفاز (ع) بالضم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

نفاس (ع) بالکسر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] زاینده باشد [illegible]

نفاشه (ع) بالفتح [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] زدن

نفاص (ع) بالضم [illegible] [illegible] [illegible]

شود که ازان پیوسته بول کند چنانکه بمیرد

نفاض (ع) بالضم بی توشگی و تنگدستی و پیوستگی
ع قحط سالی

نفاخ (ف) بالفتح والکسر قدحی بزرگ که
بدان شراب خورند حکیم قطران گوید * چو بزم
خسروان گردد ز بوی و رنگ باغ اکنون * در و خسرو
به پیروزی کند بزم نفاخ اکنون

نفاق (ع) بالفتح روان شدن و رواج یافتن
متاع و بالکسر دوروی کردن و جمع نفق نیز آمده
است

نفام (ف) ... تیره فام
... بود چون روی رومی
روز تابانی سپید * تا بود چون ... شب ... گون و نفام * و در بعضی فرهنگ ها نفام بعین
منقوطه و نفام بفا بیک معنی نوشته همانا که تصحیفان
براسوی واقع شده چه نفام بفا بمعنی سیاه رنگ و تیره
فام است و نغام بمعنی زشت و ناخوش

نفایه (ف) مثله

نفت (ف) بالفتح روغنی که در ولایت شروان
پیدا شود آن دو گونه است سیاه و سپید سپید بهتر از
سیاه بود و در دواها بکار برند و گویند در ولایت
شروان زمینی است که چون آنرا بکنند نفت از انجا
بیرون آید مانند آب کاریز چشمه ... نفط بطا
حطی و کسر نون معرب نفت باشد که بتساوی ترشت
نوع است

... (ف) با لام مفتوح بثانی زده و جیم عجمی
باشد

نفج (ع) بالفتح دمیدن بوی خوش و لگد زدن
ناقه بچه آن و شمشیر زدن و وزیدن باد خوش
... چیزی و بخشیدن و جستن خون از رگ
... بخشیدن و بوی خوش

نفخ (ع) ... ن دم در چیزی و باد از

مقعد بدر کردن و بفتحتین اماسیده شدن و
اماسیدن خایه

نفخه (ع) بالفتح یکبار در دمیدن و بالکسر
اماسیدن شکم و باد گرفتن آن

نفخهٔ روح (ف) دم جبرئیل که در آستین
مریم دمید

نفد (ع) بفتح نون و سکون تا آخر شدن

نفر (ع) بفتحتین چند ده و بفتح یکم و سکون دوم
کسی را از میان جماعتی بسوی خود خواندن

نفران (ع) مثله

نفره (ع) بالکسر رمیدگی

نفرین (ف) بالفتح دعای بد که بتازیش لعنت
خوانند

نفز (ع) بالفتح برجستن آهو بره و بر جا افتادن ...

نفس (ع) بالفتح چشم زدن چیزیرا و جان
و خون و تن و شخصی بفتحتین وام و فراخی
کار و دم و همت و در اصطلاح اهل سلوک نفس
سه نوع است یکی اماره که امر به بدی کند دوم
لوامه که خود را به بدی ملامت کند سیوم مطمئنه
که انبیا و اولیا دارند

نفساء (ع) بالضم والمد زنیکه زائیده باشد
... چون نفسا از و آید

نفس آبان (ف) یعنی شش و سینه

نفس را بستن (ف) یعنی دم در خود و برون
نیاورند

نفس کل (ف) بضم کاف تازی عرش و
لوح محفوظ ظهیر فاریابی گوید * نفس کل از
برای راتبه و ز قبت * بی اساس خلقت بیدی
* چنگ در دامن قضا زده * کرسته گشت القصاص
علی *

نفس ناطقه (ف) یعنی انسان و نیز عبارت
از دل است

نفش (ع) بالفتح پنبه و پشم زدن بانگشتان
و پراگندن و شتران که بی شبان در شب چرا کنند
نفصه (ع) بالضم [illegible]
[illegible]
نفض (ع) بالفتح فشاندن جامه [illegible] بسیار
[illegible]
[illegible] میوه افتاده و [illegible]
نفط (ع) بالفتح والکسر روغنی است معروف
[illegible] آوردن دست
وقیل داروئی است که حکما ساخته اند هرجا
که بینداز ند آتش درگیرد
نفطه (ع) بالکسر آبله
نفع (ع) بالفتح سود [illegible]
نفل (ع) بالفتح [illegible]
[illegible] واجب [illegible]
[illegible] است
نفاس (ع) [illegible]
[illegible]
و [illegible] سوراخ [illegible]
نفقه (ع) بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نفوق (ع) [illegible] مردن چارپا
نفه (ع) [illegible] شدن [illegible]
شدن و ادراک و [illegible] شدن
نفی (ع) بالفتح نیست کردن و [illegible]
راندن شدن
نفیر (ع) بالفتح فریاد
نفیر نامه (ف) [illegible]
[illegible]
نفیر [illegible] (ف) بالفتح [illegible]
که هنگام سواری سلاطین [illegible]
نفیس (ع) [illegible]
[illegible]
نفیسی (ع) بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یا کسی بالفتح [illegible]
نقاب [illegible] (ف) [illegible]
نقاب [illegible] (ف) [illegible]
نقابه (ع) بالکسر [illegible]
نقاب (ع) بالضم [illegible]
[illegible] (ع) [illegible]
[illegible]

نقاهت (ع) از بیماری برخاستن یعنی از بیماری بهشدن

[illegible] (ع) بالفتح مهمانی وضیافت مسافر وستوران که بجهت آن کشند

نقب (ع) بالفتح راه در کوه وسوراخ کردن دیوار وجز آن وبالکسر تنگ شدن راه وسوده شدن سم ستور وساییدن موزه وجامه را

نقبا (ع) یعنی نقیبان

نقبه (ع) بالضم آغاز وابتدا کردن در رنگ وبالفتح سوراخ بالکسر روبند [illegible]

[illegible] آوردن

[illegible] (ع) بالسح شماس و نقل کرد [illegible] جای بجای

نقح (ع) بالفتح شکستن سر تا دماغ وسوراخ کردن

نقد (ع) بالفتح آماده کردن وداشتن وسره کردن درم ودینار وبفتحتین نوعی از گوسپند کوتاه دست وپا وخوردن سم ستور وبرده مرکبتی بالفتح وکسر قاف [illegible] دروهم

[illegible] نیاید

نقد روان (ف) بالفتح مال سره

قلب نقش [illegible] (ف) یعنی [illegible]

نقد کیران (ف) یعنی [illegible] کیران [illegible]

[illegible] (ع) بفتحتین [illegible]

[illegible] (ع) بالفتح [illegible] آنچه از زدن زبان برجهد یا زدن انگشت ابهام بر انگشت وسطی بالفتح [illegible] وکسر درم خشم ناک

[illegible] (ع) بفتحتین وبا قاف منقوطه برجستن

[illegible] که بانگشتان یا دست

[illegible] (ع) [illegible]

[illegible] استاد

نقره (ع) بالضم سیم گداخته وآبگیر که دران آب باران وآب سیل افتد وبضم نون وفتح قاف منقوطه بیماری که در پهلوی بز پیدا میشود وبدان بیماری می میرد

نقره اینکار باهن کشیدن (ف) یعنی کار ریاضت ومراقبه وفکر باهن کشید یا که معنی او این است که نرمی این کار بسختی کشید وخوبی اینکار [illegible]

نقره خام (ف) یعنی نقره صاف سعدی گوید [illegible] نقره خام

نقره خنک زرتشتی (ف) یعنی آفتاب

نقره خنک زرکش (ف) مثله

نقری (ع) بالفتح وبالف مقصوره یعنی مردم را بدعوت خواندن وبعضی را خواندن

نقز (ع) بالفتح برجستن آهو بره در دویدن [illegible] بالفتح والکسر آب خوش مزه

نقس (ع) بالکسر سیاهی ودوات ومرد طبیب [illegible] بالفتح فارسی زدن

نقش (ع) [illegible] دیوار یا مهره [illegible] کردن و [illegible] ورود پیدا [illegible] خوانده [illegible]

[illegible] باشد

نقش آباد (ف) یعنی بشر

نقش برآب زدن (ف) یعنی سعی کردن ونیز کار بیفایده وچیزی بی ثبات کردن

نقش برآب کشیدن (ف) یعنی کار [illegible] کردن

نقش برکار کردن (ف) یعنی هم [illegible]

نقش بستن (ف) یعنی پیدا [illegible] و تصویر [illegible]

نقش بستن (ف) یعنی چیزی در وجود پیاوردن

نقش بي غبار (ف) يعني دعا مظلوم

نقش خاكي گوهري (ف) يعني صورت مردم

نقش زبان (ف) يعني انچه قابل ديدن بود

نقش طراز (ف) يعني نگارنده

نقش قندهار (ف) يعني صورت خوب

نقش نشر (ف) بزاى فارسي يعني بيرون كشنده چيزي

نقشهاي قندهار (ف) مثل نقش قندهار كه گذشت

نقص (ع) بالفتح كم كردن و كم شدن و كمي

نقصان (ع) مثله

نقض (ع) بالفتح باز كردن تاب رشته [illegible] و شكستن بنا و عهد و نقض بستن چيزي [illegible] چيزي و آواز [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بيچيده پيسا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ازوي

نقط (ع) بالفتح نقطه كردن حرفي را و بضم نون و فتح قاف جمع نقطه

نقطه (ع) بالضم نشانه قلم كه بر حرف [illegible] [illegible] برا [illegible] نهند

نقطه روشن تر بركار (ف) بالضم نقطه [illegible] [illegible] مصطفي صلي الله عليه وسلم

نقطه زرين (ف) مثال دايره نقطه زرين كه گذشت

نقطه گل (ف) بالضم مركز گل

نقطه ابرو (ف) بالضم مثال [illegible] بركار [illegible]

نقطي (ع) يعني نقطه انداز و [illegible] است

رنگي است كه سبز باشد بسياهي زند

نقع (ع) بالفتح غبار و بفتحتين تشنگي نشاندن و بيكجاي گرد آمدن آب و انچه در چاه گرد آمده باشد از آب و زمين كه خاك پاك خوش گوار دران ايستد و بانگ كردن شتر مرغ

نقل (ع) بالفتح از جاي بجاي بردن چيزي و موزه و نعل كهنه و جامه را پاره زدن و دوختن و بكسر نون نيز آمده و بالضم انچه بر شراب و جز آن خورند و تره يا فايقتر باين نمايند و بفتحتين كبير زبان شدن و حاضر جواب گرديدن و [illegible] و [illegible] كه در سم شتر بهم رسد و بفتح يكم و كسر دوم حاضر جواب و موضع [illegible]

نقل نوروزي (ف) بالضم ميوه چيده خشك كرده كه در وقت شراب خورند

نقم (ع) بالفتح عتاب كردن و انكار نمودن بر كسي و ناپسند داشتن كار و عيب كردن و داد ستاندن و كينه گرفتن و خشم كردن و بكسر نون و فتح قاف عقوبتها

نقمه (ع) بالكسر كينه و عقوبت

نقنقه (ع) بكسر هر دو نون شتر مرغ و نقانق جمع

نقنقه (ع) بفتح هر دو نون بانگ كردن شتر مرغ [illegible] [illegible]

نقه (ع) بالفتح [illegible] از [illegible] بيرون كردن و بالضم [illegible] [illegible] [illegible]

نقو (ع) بالفتح [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گرد آمدن آب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آواز [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و شتر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نقوه (ع) بالضم [illegible] [illegible] [illegible] آيد

نقه (ع) بضمتین از بیماری به شدن وقوت یافتن
نقی (ع) بالکسر والفتح مغز استخوان و سیه چشم و بالفتح و تشدید یا پاک و خالص
نقیب (ع) مهتر و داننده قوم و کارفرمای مردم
نقیبان بار (ف) یعنی ملایکه و حجاب سلطان
نقیر (ع) بالفتح اصل و دانه خرما و حقیر
نقیش (ع) بالفتح مانند و جوش زدن می در خم
نقیض (ع) بالفتح شکننده و انگشت و پیوندها و بانگ عقاب و ماکیان و ضد چیزی منطقیان میان ضد و نقیض فرق کرده اند ضد آنکه نه جمع شود نه برطرف چنانکه نفی و اثبات و حیات و ممات مشهور است که الضدان لا یجتمعان ولکن یرتفعان و نقیض آنکه جمع نگردد و برطرف شود چنانکه سفید و سیاه ممکن نیست که یک چیز سیاه باشد و سفید اما میتواند که هردو نباشد چه بی که زرد باشد
نقیع (ع) چاه بسیار آب و آب میوه که ترکرده باشند و آب ایستاده و باشد و فریاد و شیر خالص که سرد کرده بخورند و ماست
نقیق (ع) بالفتح آواز غوک و کژدم و گربه و مرغ خانگی
نقیل (ع) بالفتح راه و نوعی از رفتار
نکاب (ف) ظاهرا تصحیف زکاب است که درباب زا گذشت بالفتح زاک
نکابه (ع) بالکسر آزرده شدن رسانیدن یا جراحت یا بقتل
نکات (ع) بالضم جمع نکته که می آید
نکاح (ع) بالکسر جفت زنان شوی کردن و مجامعت نمودن

نگار (ف) نقشی که برکاغذ یا برجایی کشند و بت را نیز گویند و بکنایت و مجاز برخوبروا طلاق کنند و نقشی چند که از حنا بردست و پا در روز عید و جشن کشند و باشد و نوسادر سیاه کنند وا ینچنین نزد یک نقش است نظامی گوید * رخ آراسته دست ها در نگار * بشادی دویدند یاز هر کنار
نگارخانه (ف) بالکسر و باکاف فارسی و سرای موقوف آن خانه که به نقش گونا گون آراسته و پیراسته باشد
نگارستان (ف) بالکسر و باکاف فارسی مثله
نگاریدن (ف) مثل نگاشتن که می آید
نگاشت (ف) بالکسر و باکاف فارسی نقش کرد و نوشت
نگاشتن (ف) نوشتن و نقش کردن.
نکاف (ف) بالکسر موزه دست که آنرا بهله گویند
نکال (ع) بالفتح عقوبت و عذاب و شکنجه
نگاه حیوان (ف) یعنی خیره چشم و هرزه نگاه
نکب (ع) بالفتح میل کردن بفتحتین کجی در هرچیزی و نوعی از بیماری ستور که در پهلو پدید آید و بدان می لنگد
نکباء (ع) بالفتح بادی که در میان دو باد و طرف وزد و بادی که از محل وزیدن چهار باد مشهور ورزد و آن نیز چهار است یکی آنکه از میان صبا و جنوب وزد و آنرا ازیب نیز گویند دوم آنکه از میان صبا و شمال وزد آنرا صابیه و نکبا نامند سوم آنکه از میان شمال و دبور وزد آنرا جربیا خوانند چهارم آنکه از میان جنوب و دبور وزد آنرا هیف گویند بفتحتین متکبر و کار ناخوش
نکبات (ع) بفتحتین جمع نکبت که می آید

نکبته (ع) بالفتح خواری وخستگی ورده شدی ورنج
نکت (ع) بالفتح با کسی سرد را افگندن
نکته بار کی (ف) بالضم سخن نرم ودلپذیر وسخن کذاب ودروغ گو
نکته موهوم (ف) جوهر فرد که اشارت بدهن محبوب کنند
نکته (ع) بالضم نشانه برانگشت یا سرچوب که بر زمین زنند وسخن باریک ولطیف
نکج (ع) بالضم والکسر کلمه ایست که زنان در وقت زناشوی گویند
نکد (ع) بفتحتین سختی وناخوشی وکم شدن آب چاه بفتح یکم وکسر دوم اندک خیر وممسک
نکر (ع) بالضم وبضمتین ناآشنائی وشگفت وناسپاسی ومرد زیرک وناخوش وناشایسته وبفتح یکم وضم دوم مثله
نگران (ف) بالکسر وبا کاف فارسی بیننده ومتامل
نگریستن (ف) یعنی دیدن
نکره (ع) بالضم ناشایسته شدن وبالضم کاف بحروف وجزآن کاویدن وبفتح یکم دوم ضد معرفه
نکز (ع) بالفتح بی آرام وکم آب شدن چاه وحوض وپری شدن آب چاه وزدن ودفع کردن ولیسیدن مار چیزی را
نگژنه (ف) بضم کاف وزای فارسی کوزه وپیاله شراب سفالین وقیل بازای تازیست
نگزیرد (ف) بالفتح وبا کاف فارسی یعنی چاره نباشد
نکس (ع) بالفتح سر نگون کردن وبالکسر باز گشت کردن وبازگردیدن بیماری وسوفار

شگسته اسفل واعلی سازنده ومرد ضعیف
نکش (ع) بقعر رسانیدن چاه را وبیرون کردن چیزی را وآب کشیدن وبرسر شکیاه در آمدن وتمام خوردن آنرا وتمام نیست
نکظ (ع) بفتحتین شتافتن وشتاب کردن
نکع (ع) بالفتح شتابانیدن در کاری وپشت پای بروی کسی زدن وبازداشتن وبفتحتین پوست رفتن بینی که سرخ شود
نک (ف) بالضم مخفف نوک خسرو گوید
* نک طاوسگان طاوسان * گاه خورده شده زمین بوس
مخفف اینک
نکل (ع) ... وآهن دهنه لگام ومرد راه برو مرد آزموده وقوی دل واسپ قوی وبفتحتین مرد دلیر وراست
نکنده (ع) بالکسر وفتح دوم بحذف کشاده
نکوب (ع) بالضم برگشتن ازراه وقیل بضمتین
نکور (ع) ناشناختن
نکوص (ع) بضمتین بازگشتن وباز ایستادن از کاری پس پا رفتن
نکول (ع) بالضم باز ایستادن از دشمن واز سوگند
نگون (ف) بالکسر وبا کاف فارسی آنکه زود سر افگنده باشد
نگون تشت (ف) یعنی آسمان
نگونسار (ف) بالکسر وبا کاف فارسی آنکه از شرمندگی سر افگنده بود وآنکه سر زیر وپا بالا باشد ونگوسار که بغیر نون مینویسند غلط است وشیخ محمد اله داد فرموده اند که نگوسار مختصر نگونسار است غلط نیست
نگونش (ف) ... سر ... وعیب
نگونیان ... (ف) مثله

نگین دان (ف) یعنی انگشترین ودایره که
دران نگینه باشد
نگین دان زمرد (ف) یعنی ماه ونیز کنایه
ازفلک لیکن معنی اول اصح است چنانکه نظامی
گفته * مه نگین دان زبرجد شده است * خاتم او
مهر مصحف شده است *حکما گویند که رنگ ماه سبز
است بنابرین اورانگین دان زمرد وزبرجد هم
نامند
نکیر (ع) بالفتح منکر ونکیر نام دوفرشته که در
گور سوال میکنند
نگین کان زمرد (ف) مثل نگین دان زمرد
نکیسا (ف) بکسر تین نام چنگی ... قریب
یا رید بود شیخ نظامی فرماید * نکیسا نام مردی
بود چنگی * ندیم خاص امیر سخن سنگی
نلشک (ف) باول وثانی مکسور وشین منقوطه
زده قرضدار را وناشک نیزخوانند ودرنسخه
سروری بکسر نون ولام وسکون شین معجمه قرضدار
وقرض داده بهرد ومعنی آورده وبسین مهمله نیز
خوانند لیکن شاهد هیچکدام نیافته شد غرض همه
واذکرکرده شده
نلک (ف) باول مفتوح بثانی زده آلوی کوهی
راخوانند وبالکسر دانه سنبلید وبمعنی فهم وادراک
نیزآمده اما ازآثار ظاهر میشود که اینمعنی نیز
بکسر نون است
نلکسر (ف) یعنی سردیوار
نلم (ف) بالفتح خوب وزیبا
نم (ع) بالفتح وتشدید میم سخن چینی کردن
تنفس زدن وحرکت کردن
نماء (ع) بالفتح افزونی وافزایش وزیاده شدن
وگران شدن نرخ وبلند شدن ورسیدن
نمارق (ع) بالفتح جمع نمرق که می آید

نماز (ف) بالفتح خدمت وبندگی وبعضی
بمعنی سجده گفته اند فردوسی گوید * چوبشنید
پیران گردن فراز * پیاده شد از اسپ بردش نماز *
نماک (ف) بالفتح زیبائی ورونق ظاهر را
نمک است اسدی گوید * چوسالت شدای خواجه
ازشصت پاک * می وجام وآرام شد بی نماک
نمام (ع) بالفتح وتشدید میم سخن چین وگیاهی
است خوشبو
نمایش آب (ف) یعنی سراب که هندش
دهوکه نامند
نمایم (ع) سخن چین ها ودرفارسی معروف
نمتک (ف) بفتح اول وثانی مضموم وبتای
فوقانی زده میوه سرخرنگ کوچک باشد وآنرا کیل
سرخ نیز گویند وبتازی زعرور ومثلث العجم
نامند
نمچ (ف) بالفتح وجیم عجمی در آخر نم و
رطوبت عنصری گوید * سنگ بی نمچ وآب بی
زانش * بهتر از جاهلی با رایش
نمد (ف) بالفتح معروف
نمد درآب داشتن (ف) یعنی مکرکردن
و مکر حیله بودن
نمد درآب داری (ف) یعنی کینه و
عداوت داری
نمد زین (ف) نمد یکه بر پشت اسپ نهند و
زین بران گذارند
نمر (ع) بالکسر نام مردی بالفتح وکسر میم پلنگ و
بدرقه ... بفتحتین پلنگ رنگ شدن
نمرق (ع) ضم نون ورای غیرمنقوطه وکسر
هردو بالش خورد ونهالین بالین
نمرقه (ع) مثله
نمس (ع) بالفتح نهان داشتن راز و رام گشتن
بالکسر جانور ریست ... ازدها را میکشد ودر

زمین مصر میباشد وبفتحتین تباه شدن روغن

نهش (ع) نقطهای سیاه وسفید وبکسر میم گاو سیاه وسفید ودر فارسی بالفتح مکر وحیله

نهشک (ف) بفتحتین مسکه

نهشکری (ف) بکسرتین حلوا ایست نیم شکری که مذکور می شود

نهص (ع) بالفتح موی برچیدن بالکسر نوعی از گیاه

نهط (ع) بالفتح نوع وگونه از چیزی ونوعی از بساط وگروهی که بریک کار باشند وطرز وطریق

نهق (ع) بالفتح نوشتن

نهک (ف) بفتحتین معروف

نهک اندر آبی (ف) یعنی نهک سنگ

نهک برجگر داشتن (ف) یعنی محنت بر محنت وعذاب برعذاب کشیدن

نهکدان (ف) معروف و کنایت از دهن محبوب است خواجه حافظ * از لبت شیروان بوده که میگفتم * این شکرگرد نهکدان توبی چیزی نیست *

نهکدان تو (ف) یعنی دهان تو

نهک در آتش افکندن (ف) یعنی شورش وغوغا کردن

نهکرم (ف) بالفتح و[illegible] [illegible] شکر خوردگان

نهک ریزیدن (ف) [illegible]

نهکری (ف) بفتحتین [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نهک[illegible] (ف) [illegible]

نهک[illegible] (ف) [illegible]

معروف

نهل (ع) بالفتح مورچه ودانهای خورده که بر اندام ظاهر شود واطبا آنرا ذبابه خوانند بالفتح وکسر میم بیقرار وبی آرام وعیب کننده وسخن چین

نهلوک (ف) نال جولاه

نهله (ع) بالفتح مورچه وریشی است که در پهلو پیدا می شود وسخن چین بالضم چیدن وسخن چینی کردن بالفتح وکسر میم زمین پرمورچه

نهلم (ع) بکسر هردو نون سفیدی خورد که بر ناخن پیدا می شود

نهو (ع) بضمتین وتشدید واو افزایش کردن وبرآمدن گیاه از زمین وبالیدن آن و بالفتح بمعنی نهی هم آمده است

نهوار (ف) چیزی که در نظر بیاید شاعر گفته * در هرچه بنگرم تو نهودار بوده * ای کم نهوده رخ تو چه بسیار بوده * وبمعنی دلیل ومانند نیز آمده *

نهوده (ف) یعنی مثال ونهودار چیزی

نهوسک (ف) بضمتین وواو معروف وسین مفتوح وقیل بفتح اول سرخیست خورد که بر زمین سبوح نامند ونهو نیز گویند

نهوش (ف) [illegible]

نهوشک (ف) مثال [illegible]

[illegible]

نهوک (ف) [illegible]

[illegible]

دلالت میکند که معرب نبوده باشد چه دال مهمله بذال معجمه در معربات بدل میشود نه از نون

نمنمه (ع) بفتح هردو نون خطهای منقار و نقش کردن و نیکو نوشتن و آراستن

نمی (ع) بالفتح چیزی برسر چیزی نهادن و بچیزی کسی را اسناد کردن و نسبت کردن چیزی بچیزی و برداشتن و رسانیدن سخن بروجه صلاح و بضم یکم وکسره دوم مشدد و بیای مضموم مشدده پشیزه یعنی درم ناسره و بفتح یکم و دوم و سیوم در فارسی تری اندک

نمیچ (ف) بالفتح و با جیم فارسی نم و تری

نمید (ف) بای مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف چیزی نمیده را گویند نظامی گفته * بیرم برگرفت آن دل دمیده * نسیمی برده از خاک نمیده * و باول مضموم و یای مخفف نامید و ناامیدی ثنائی گوید * ای جوانمرد نکته بشنو * از عطای خدا نمید مشو *

نمیدن (ف) بالفتح وکسر میم میل کردن و توجه نمودن

نمیده (ف) مثل نمید که گذشت

نمیر (ع) بالضم و فتح میم پدر قبیله ایست از بنی قیس و آب ساده هرچیزی و آب بخوش گوارنده

نمیص (ع) بالفتح گیاهی است که بعد از خوردن بازروید

نمیمه (ع) بالفتح سخن چینی وحرکت وجنبیدن و آواز نرم

ننگ (ف) بالفتح و با کاف عجمی بمعنی معیوب و زشت

ننگین (ف) مثله

نو (ف) بالفتح جدید ضد کهنه جامی فرماید * آسمان و زمین و هرچه درو * باشد از جسم وجان چه کهنه وچه نو * وپهلوان دلیر فردوسی گوید * اگرچند بیژن جوان است و نو * بهرکار دارد خرد پیش رو * هم او گوید * جهاندار کاوس شان پیش رو * ز لشکر بسی رزم سازان نو * و بمعنی ناله و امر بنالیدن آمده و در عربی بالفتح بگرانی برخاستن و افتادن و غروب کردن منزلی از منازل قمر و طلوع کردن مقابل آن منزل

نوا (ع) دشمنی کردن و در فارسی بالفتح نغمه و آهنگ و مقامی است از دوازده مقام موسیقی و ساما ن و جمعیت وگروه بنه وجنس و بندی خانه وپس کشی که برای سلاطین فرستند تا از تاخت و تاراج ایمن باشد و بهترین و بزرگ ترین چیزی و اسمی است از اسمای مغلان و سپاهی و لشکر فردوسی گوید * جهان چون بباید بسازی نوا * مگر بیژن از بند گردد رها * لیکن درین بیت بمعنی جمعیت وساما ن است و بمعنی نبیره نیز آمده که آنرا نوه نیز خوانند نظامی گوید * نو آیین ترین شاه آفاق بود * نوا زاده عیص اسحاق بود * وخواجه حافظ شیرازی فرماید * تالشکر غمت نکند ملک دل خراب * جان عزیز خود بنوا میفرستمت * و خوراک و روزی که آنرا بتازی قوت گویند

نواب (ع) بالفتح والتشدید نایب پادشاه

نواة (ع) بالفتح خسته خرما و آهنگ کردن وحاجت و مراد

نواجسته (ف) بالفتح و باجیم تازی مفتوح پسین زده باغ نونشانده و در بعضی فرهنگ ها بجای جیم خا مرقوم است

نواحی (ع) بالفتح جمع ناحیه یعنی کناره ها و گوشه ها و اطراف زمین

نواخانه (ف) زندان را گویند شیخ سعدی علیه الرحمت فرموده * بپوسی گرت عقل و تدبیر هست * ملک زاده را در نواخانه دست *

نواختن (ف) بالفتح و باخاي موقوف سرائیدن و خوش کردن و بهراد رسانیدن

نواخته (ف) یعني خیرات

نواخل (ع) بالفتح شمشیرها که بآن بسیار ضرب کرده باشند

نوادر (ع) بالفتح تنها مانده ها و غریب ها

نواده (ف) نبیره یعني فرزند زاده و فرزند عزیز را خوانند

نوار (ع) بالضم والتشدید شگوفه بالفتح والتخفیف امید

نوازان (ف) بالتحریک نوازنده

نوازیدن (ف) بالفتح ناجاویده فرو بردن وآنرا اوباریدن نیز گویند و بتازي بلع خوانند بهرام گوید * گرفته بچنگال میدارد ش * بدان تا بیکبار ه بنوازد ش *

نواس (ع) بالفتح وتشدید واو آنچه اضطراب کند و سست شود

نواشنه (ف) بالضم و با شین معجمه موقوف خشت وکج و خمیده و بسین مهمله نیز آمده

نواصف (ع) بالفتح لهر هاي آب

نواصي (ع) بالفتح موي شاهي

نواطح (ع) بالفتح سختي ها

نواغ (ع) بالفتح شاعران غیر موزوني بالضم و با واو قارسي نام موضعي است نزد خفچاق

نوافج (ع) بالفتح نافه هاي مشک

نوافل (ع) بالفتح جمع نافله که گذشت

نواقه (ع) بالفتح و تشدید واو را بدن شتر و مرد یکه بصلاح کار کند

نواقیس (ع) بالفتح جمع ناقوس معروف

نواکته (ع) بالفتح حماقت و احمقي

نواگر (ف) بالفتح سازنده و گوینده

نواکیدن (ف) مثل نوانیدن که مي آید

نوال (ع) بالفتح عطا و بخشش

نواله (ع) بالفتح معروف که یک عطیه وقا و سیان یعني یک لقمه طعام و آنچه بیک دست گیرند استعمال کرده اند

نواله بر (ف) کارد را گویند

نواله پنج خوان (ف) یعني خاد...

نوام (ع) بالضم مثل نوم که مي آید

نواموزي (ف) بالفتح و با یاي تازي ابتداي تعلیم

نوان (ف) بالفتح خزان و جنبیدن و نالان و فریاد کنان ... بمعني آگاه و کهنه ...

وقت نو ... نوان را ... است * و اسپیکه رنگ او میان زرد و بوار باشد

نواند (ف) بالفتح نا... و آنا مي

نوانعل بها (ف) آن مالي که بعض ولایت خود پاشکر بیلانه دهند

نوانقض (ع) بالفتح بچه هاي مرغ برآورده باشند و خواهند که بپرند

نواهق (ع) بالفتح مخارج آواز خر

نواهي (ع) بالفتح بازدارنده گان

نوایب (ع) بفتحتین مصیبت ها

نواي جان (ف) یعني اسیر ... و سرود ...

نواي چپ ... (ف) نوائیست از موسیقي ...

نواي ...

نواي ... (ف) ...

... [illegible]

نهاوند

نواي خسرواني (ف) مثله

نواييدن (ف) صدا وندا كردن فردوسي گويد * درخشيدن تيغ هاي سران * نواييدن گرزهاي گران

نوا تلندر (ف) نام لحني وسرودي وپرده

نوائين (ف) زيبا وآراسته مركب از نو بمعني تازه وآئين بمعني رسم وقاعده پس نوائين آنكه بطرز تازه جلوه گر شده باشد

نوب (ع) بالفتح نزديكي بالضم كوهي از حبش كه آنرا نوبت نيز گويند بفتحتين كار ساخت بكسي رسيدن

نوپان (ف) بالضم وباباي فارسي سبدي كه از بيد بافته باشند وبجاي باباي حطي نيز آمده

نوباوه (ف) هرچيز نو آمده عموما وميوه نو رسيده خصوصا وچيزيكه بديدن خوش آيد [illegible] نيز طرفه خوانند ودر لسان الشعرا بمعني تحفه

نوبت (ع) بالفتح وقت چيزي ومدت وكرت و [illegible] وكارساخت ومصيبت بكسي رسيده وگروهي از سپاهيان ودر فارسي خيمه بزرگ ونقاره شاعر گويد * چو بنياد نوبت سكندر نهاد * سه از وي به وپنج سنجر نهاد * وبمعني پاس نيز آمده

نوبتي (ف) بمعني دم نوبت ونقارچي وپاسبان [illegible] هيبت وپاسبان شمس حيدري گويد * نوبت دولت تو يعني بلال صبح خيز * پنج نوبت از پي دين تو [illegible] زده

نوبرا [illegible] بمعني نو برآمده از فواكه وبقولي نوباوه است ونيز عورتي كه پستان او برآمده باشد

نوبهار [illegible] معروف وآتش كده وبتخانه [illegible] فردوسي گويد * ببلخ گزين شد بدان نوبهار * كه يزدان پرستان در آن نو بهار * وبعضي گفته اند نام آتش كده ايست ببلخ كه لهراسپ بعد از وداع تخت وتاج مجاور آن شد

نوبهاران (ف) جمع نوبهار مذكور برخلاف قياس

نوبهاري (ف) نوائي است از نواهاي باربد

نوبي (ع) بالفتح وباباي تازي نوبت زننده

نوج (ف) بالضم درخت صنوبر

نوجبه (ف) بالضم وجيم وبا هردو مفتوح سيلاب رودكي گويد * مرترا جويد همه خوبي وزيب * آنچنان چون نوجبه جويد نشيب * وباواو مضموم وواو معروف درخت كاژ را گويند وآنرا نوژ وناژ ونوژن نيز خوانند

نوجوان (ف) آنكه خطش نو دميده باشد

نوح (ع) بالفتح نوحه كردن بالضم نام پيغامبر معروف

نوحه (ع) بالفتح گريه وزاري كردن باواز بلند

نوحه ناوه (ف) چيزيست كه در آن خمير كنند بمعني [illegible] نام چادر كهنه بزبان نيشابوري وبرج و چوب خالي [illegible] در آن ناوك نهند وآلتي است چوبين كه بان گلها بالاي عمارات برند

نو خطشدن عذار عالم (ف) يعني بر روي زمين سبزه نورستن گرفت

نوداران (ف) زريكه بشعرا آنكه خبر خوشي آورده دهند ودر نسخه سروري بمعني شاگردانه گفته يعني انچه اجرت شاگرد دهند

نودارانه (ف) مثله

نوداراني (ف) مثل نوداران كه گذشت

نودر (ف) يعني پسر منوچهر كه پدر [illegible] او افراسياب گرفتار وكشته شد

نودرانی (ف) مثل نوداران مذکور

نودش (ع) بالفتح سخت گزنده

نودله (ع) بالفتح مرتعش شدن شخصی و فرزند عزیز و مرتعش بالضم ارزنده

نوده (ف) بمعنی فرزند عزیز و نبیره را نیز گویند

نور (ع) بالضم روشنی و آهوان رمنده و نوار جمع او انوار و در اصطلاح متصوفه نور هستی آسیای الهیه که عبارتست از حق است باسم نبات و در رساله بدیع الدین آورده که نور پنج است یکم سپید دوم سیاه و سیوم لعل و چهارم زرد پنجم سبز اما هرچه در کونین آفریده است سپید از نور سفید و سیاه از سیاه و لعل از لعل و زرد از زرد و سبز از سبز بالفتح شکوفه یا شکوفه سپید و شکوفه زرد را زهره گویند و برسیدن و شکریختن و گریزانیدن

نوراسپهبد (ف) یعنی نفس ناطقه

نوراسفهبد (ف) مثله

نوراور (ف) ظرفی باشد مانند دیه که برای برنج سازند

نوراهان (ف) ره آوردی که برای دوستان آرند

نورباش (ف) یعنی افشاننده نور

نورای بی زوال (ف) یعنی نور خدای عزوجل

نوربینش (ف) [illegible] و [illegible] بمعنی نیشتر [illegible] است [illegible] زخم

نورد (ف) بفتحتین [illegible] فرماید * [illegible] که [illegible] [illegible] * [illegible] آتشکده [illegible] جشکرم * [illegible] که بارچه [illegible] باشد [illegible] بدان [illegible] و [illegible] است [illegible] نام خوانند و [illegible] و باول مضموم [illegible] و مجهول و رای موقوف نام شهر [illegible]

نوردن (ف) بفتحتین پیچیدن

نورده (ف) بفتحتین [illegible] و قباله و سجل زیرا که نورد دیده میشود

نورساده (ف) یعنی نور بی کدورت و نور مجرد

نورعذرا (ف) بالضم یعنی نور مریم مادر حضرت عیسی علیه الصلواة والسلام

نورفلک (ف) یعنی آفتاب

نورنجه (ف) باول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح بنون زده وجیم مفتوح تالاب

نوروز (ف) روز اول [illegible] دین که [illegible] آفتاب [illegible]

نوروز [illegible] و نوروز عامه [illegible] و نیز روز خرداد که ششم از فروردین ماه باشد نوروز بزرگ و نوروز خاصه و نوروز مبارک گویند و وجه تسمیه اول نوروز آنست که حق سبحانه تعالی عالم و آدم را درین روز آفریده و [illegible] کواکب را بسیر کردن [illegible] و وجه تسمیه [illegible] آنکه جمشید که بفارسی جم و بعربی [illegible] گویند در جهان سیر میکرد چون [illegible] رسید تخت زرین [illegible] بانواع جواهر بر بلندی که روی مشرق بود نصب فرمود [illegible] تاج مرصع بر سر نهاد و بر آن تخت نشست چون آفتاب از مشرق طالع بود و [illegible] [illegible] آنجا [illegible] و [illegible] [illegible] بلغت [illegible] شعاع را شید میگویند [illegible] نام جم افزوده او را جمشید خواندند و جشن عظیم کردند و وجه تسمیه دوم آنکه جمشید درین روز دیگر باره بر تخت نشست و [illegible] را بار داد و رسمهای نیکو نهاد و روی بخلایق کرده بگفت که ایزد تعالی [illegible] شما [illegible] بیافرید [illegible]

که به آب پاکیزه غسل کنید و بشکر ایزدی بپردازید
و هر سال درین روزها بهمین دستور عمل نمایند
گویند هر ساله بهمین وجه حاجتهای مردمان بر
آوردندی و زندانیان را رها کردندی و مجرمان
را عفو نمودندی و بعیش و طرب مشغول بودندی
نیز نوروز بزرگ و نوروز خورده داستانیست از موسیقی

نوروز خارا (ف) نام شعبه ایست از مقام نوا

نوروز خوار (ف) مثله

نوروز خرک (ف) نام نوائی و لحنی است
از موسیقی

نوروز صبا (ف) نام شعبه و سازیست که آن نام
پرده [illegible] است

نوروز صبا (ف) مثله

نوروز عرب (ف) یعنی شعبه رهاوی

نوره (ف) بالضم و فتح واو آهک و مشهور بضم
نون و سکون واو است

نورهان (ف) مثل نوراهان که گذشت

نوز (ف) بالضم و باواو فارسی هنوز و نیز نام
درختیست خوشبوی و درخت صنوبر

نوژ (ف) بازای عجمی نام درخت کاج است
آنرا ناژ و ناز نیز خوانند منوچهر نظم نموده
* چو طوطی گشت سروبن و شاخ نوژ گل * تشنه
ارغنون سازان بزیر سایه طوبی *

نوژون (ف) مثله

نوس (ع) بالفتح جنبیدن پیرایه و جز آن و در
فارسی بالضم و واو مجهول قوس قزح

نوسنده (ف) باول مضموم و واو مجهول گریه
باشد که در گلو پیچد

نوسه (ف) بالضم و واو مجهول مثل معنی اخیر
نوس مذکور

نوش (ع) بالفتح فرا گرفتن کسی و نیکوئی رسانیدن
بکسی و گرفتن چیزی بدست و در فارسی بالضم

و باواو مجهول چیزی شیرین و در اصل بمعنی
حیات و تریاق و عسل و هر چیزی شیرین آنها بیت
آنکه مدد حیات ده آنرا نوش دارو گویند
و آب حیات و امر از نوشیدن یعنی بنوش
و نوشیدن

نوشاب (ف) بالضم و باواو فارسی آب حیات
و آب شیرین

نوشابه (ف) مثله

نوشاد (ف) بالفتح نام شهریست [illegible]
و بیان مشهور است امیر خسرو فرماید * زاهد
به نوشادان بیچاره مست را * خاطر بسوی لعبت
نوشاد میرود *

نوشادر (ف) باول مفتوح نام دارویی است
که آنرا نوشادر اکانی گویند

نوش آذر (ف) آتشکده دوم از جمله هفت
آتشکده که مغان را بوده و آنرا آذر نوش
نیز خوانند و نام پهلوانی است

نوش باد (ف) نام نوائیست از موسیقی

نوشبادن (ف) مثله و آنرا نوشین باده
نیز خوانند

نوشت (ف) بفتحتین بمعنی پیچ و نوردیدن سعدی
فرماید * و گر خشم گیرد زکردار زشت * چو باز
آمدی ماجرا در نوشت * بفتح یکم و کسر دوم
کنایت کرد بضم اول و کسر ثانی و یا ول [illegible]
نیز درست است

نوشند (ف) بفتحتین و یا شین معجمه پیمایند

نوشخوار (ف) همان نشخوار مذکور و
معنی ترکیبی آن گوارا کرده خورده

نوشخور (ف) نام روز پنجم است از ماه
های ملکی

نوش دارو (ف) بمعنی تریاق و یا زهر
باشد و بعضی گفته اند که یکی از نامهای شراب

است امیر خسرو فرماید * بیای نوش داروی دل من * ز توصد تلخی غم حاصل من

نوش زاد (ف) نام مردی

نوش گیا (ف) گیاهی است که تریاق زهرهاست بعضی گفته اند در اول سال اگر خورده شود در آن سال زهر کار نکند بعربی مخلصه از آن جهت گویند که خلاص کند از زهر است و بزکوهی آنرا خورد یا زهر از آن حاصل شود نظامی گوید * نوش گیا پخت درو رنشست * رهگذر زهر بته بیربست

نوش لب (ف) یعنی شیرین لب

نوش لبینا (ف) نام نوائی است از موسیقی * قمریان را گل ونوش لبینا دانند

نوشه (ف) بالفتح واظهار ها پادشاه نوجوان را گویند ونوداماد را نیز نامند * نوسال ونومه [illegible] ونوروز نوبهار * نوشه گرفت مالک جهان نو [illegible] باد * باول مضموم وواو مجهول وشین منقوطه مفتوحه واخفای ها بمعنی خوش وخوشی آمده وآنرا نوشه نیز خوانند فردوسی فرماید * نهانش بدین خاک خونخوار کس * نرا نوشه از راستی باد بس * وبمعنی غم خوردن وتیمار داشتن نیز آمده است اسدی گوید * کرا [illegible] ارید ونوشه خورید * جو سوورده شد زو روان بروریده

نوشیروان (ف) بالضم وباواو فارسی پادشاه ایران زمین که تولد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم در زمان او بود وبمعنی شیرین وآب حیات نیز آمده وبحذف یا الف هم مستعمل است

نوشین (ف) بالضم شیرین

نوشین باده (ف) شراب گوارا ونام نوائی [illegible] چنانکه در فصل لحن گذشت

نوشین روان (ف) بالفتح وباواو فارسی [illegible] ازنوشیروان مذکور

نوص (ع) بالفتح بازپس شدن وگریختن و خویشتن را باز کشیدن

نوض (ع) بالفتح در شهرها رفتن وبرکندن شاخ و بیخ وجز آن وپیوند میان سرین شتر

نوط (ع) بالفتح در آویختن و آماسیدن [illegible] سینه شتر وفروشدن آن [illegible] شتر در آویزند وهرچه از جائی در [illegible] پیچند شود

نوع (ع) بالفتح گونه وآن اخص است از جنس چنانکه انسان را بر زید وعمرو وبکر وجز آن اطلاق کنند

نوعروسان چمن (ف) بفتح نون وضم را نهال ها وگل ها وشگوفه های نودمیده

نوعروسان نوروز (ف) [illegible]

نوغ (ف) نام موضعی [illegible] دشت [illegible] حافظ [illegible] از آن جا است

نوف (ع) بالفتح کوهان [illegible] شدن در فارسی وبالثای [illegible] ازکوه واز [illegible] از چاه وامثال آن پدید آید

نوفل (ع) بفتح یکم وسیوم دریا ومرد بسیار بخشش ونام پادشاهی از پادشاهان عرب

نوفید (ف) بالضم وباواو فارسی جنبیدن وآواز شتاب [illegible] برآمدن فردوسی گوید * بنوفید شهر برآمد خروش * [illegible] آوش

نوفیدن (ف) بالضم وباواو فارسی جنبیدن

نوق (ع) بالضم جمع ناقه

نوقدم (ف) [illegible] تازه قدم [illegible] باشد

نوکام (ف) یعنی [illegible]

نوال (ع) بالضم [illegible] باواو فارسی سر تیغ [illegible] و قلم [illegible]

نوکر (ف) بالفتح [illegible] باواو فارسی [illegible] پادشاهی است [illegible] [illegible]

نوکند (ف) بالضم و با واو فارسی و کاف عجمی مفتوح نورسته و نوخاسته

نوگواره (ف) بالفتح و با کاف فارسی مکسور بسیار گوی

نوکی (ع) بالفتح و با الف مقصوره احمقان

[illegible] (ف) بالضم منقار مرغان مولوی معنوی فرماید [illegible] برط آمد که نوکش در زمین * در تر و در خشک میجوید دفین * هم او فرماید * هرچه جز عشق است شد ماکول عشق * هر دو عالم دانهٔ در نول عشق * و در عربی بالفتح خوردیدن و عطا دادن

نوم (ع) بالفتح خواب کردن

نومه (ع) بالضم یکم و فتح دوم بسیار خسپنده و با لتخفیف آنکه از و باک داشته نشود

نون (ع) بالفتح [illegible] و دوات و تیزی شمشیر و نام شهریست و حرفی معروف در فارسی جامه وزنخدان و تنهٔ درخت و در شعر مستعمل اکنون جلال فرخی گفته * مردمان را راه دشوار است نون * اندر آن دشت از فراوان است [illegible] * و نیز اشارت از ابرو است و در اصطلاح [illegible] اسمی است از اسمای الله تعالی

نونا (ع) بالضم نه

نوند (ف) بفتحتین تیز رونده عموما و اسپ تیزرو خصوصا و نیک خبر برنده و نیز نام مقامی است و آتشکده و یه ریز زین نام ملازم ایرانی که پسر او فرهاد نام داشت فردوسی گوید * نوندی فرستاد نزد یکی ذال *

نوندول (ف) بالفتح و ثانی [illegible] زده و دال مضموم و واو مجهول پسر زاده را گویند

نونده (ف) بفتحتین مثل نوند مذکور

[illegible] (ف) پنجاه و چهار

نونیاز (ف) بفتحتین کسیکه تازه بکاری درآمده باشد بتازی آنرا مبتدی خوانند

نونیازان (ف) بالفتح سالکان مبتدی و هرکه درجماعت قلندران نو درآید

نوه (ع) بالفتح بزرگوار شدن و بلند و سطبر و قوی شدن در فارسی بفتحتین نبیزه

نوی (ف) بالضم و یای مجهول مرادف نبی یعنی مصحف بالفتح تازگی و جوانی

نویان (ف) بالضم و با واو فارسی پادشاه زاده و امیر اعظم بزبان مغلی

نویج (ف) بالفتح و یای مجهول و جیم فارسی در آخر عشقه که برد رخت پیچد بیخ ندارد

نوید (ف) بالفتح خوشی و خبر خوش و بفتح نون و کسر واو و یای معروف بمعنی نوحه کردن و نالیدن و ارزان و جنبان شدن و [illegible] نیز آمده لبیبی گوید * ز درد [illegible] همی بید [illegible] نوید * که از ناله اش هیچکس نغنوید

نویدن (ف) بالفتح زاری کردن و نالیدن

نویسه (ف) بالضم و با واو فارسی کمان و شکل ملونی که در ایام برشکال بعد ابر و باران پدید آید و آن را کمان رستم نامند و جهلای عرب قوس قزح و جناب حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم فرموده اند که او را قوس الله باید گفت

نویص (ع) بالفتح قوة و حرکت

نویین (ف) بالضم مثل نویان مذکور

نه (ف) بالکسر شهر را گویند بتازی بلده و مصر و مدینه خوانند چنانچه نیشاپور که در اصل نه شاپور بوده بمعنی شهر شاپور چون آنشهر را شاپور بنا نموده بنا برین باین اسم موسوم گشت که در اصل نه آونه بود یعنی شهرستان چه آونه بمعنی ظرف چون آنشهر عظیم بود بدینجهت آونه شهرها گفته اند و در آن شهر آونه خوب می ساختند صاحب قاموس

نهاوند بالضم نیز گفته اصلش نوح آوند بوده زیرا که نوح علیه السلام بنا کرده بوده حق آنست که آوند کلمهٔ نسبت است چنانچه در مقدمه اول گذشت ودر فارسي نوه بهاي هوز است نه بهاي حطي ونوح معرب اوست ویا بالضم عدد معروف ونوه باضافت واو نیز آمده

نهابر (ع) بالفتح جاي هلاک شدن

نهاة (ع) بالفتح والتشدید نالنده

نهاد (ف) بالکسر سرشت وخلقت حکیم سنائی فرماید * اي شده نهاد تو عاجز * کي شناسي خدا را هرگز

نهاد م قدم در سر کار خویش (ف) یعني از مراد خویش درگذشتم

نهادن (ف) بالکسر معروف ووضع کردن ودرو کردن

نهاده (ف) بالکسر معروف وکهینان صیده و بفتح نون نیز آمده

نهاده پاي رجنگ دریاي خویش (ف) یعني دست در حلق خویش نهاده بود

نهاده صد انگشت (ف) یعني صد عیب کرده وصد خطا گرفته

نهاده کلاه (ف) بالکسر یعني سر نهاده و سجده کرده وعاجز گشته

نهار (ع) بالفتح روز [illegible] شبانگاه و نزد عرب از وقت طلوع صبح تا وقت طلوع آفتاب ودر فارسي بالفتح [illegible] یاد نگذشت یعني ناشتا ونهاري [illegible] [illegible] گوید * [illegible] [illegible] * [illegible] [illegible] [illegible] * [illegible] * [illegible] [illegible] *

نهاز (ف) بالفتح والضم وبا زاي معقوده موقوف گوسپندي که پیش رو گله باشد و دیگر گوسپند آن از دنبال آن روان گردند

نهازیدن (ف) بالکسر ترسیدن

نهاق (ع) بالضم آواز خر و آواز کردن

نهاکه (ع) بالضم دلیر شدن

نهال (ف) بالکسر درخت نو نشانده و نو رسته و یعني بستر مخفف نهالي فردوسي فرماید * تن مرده را خاک باشد نهال * تو از کشتن مي چه یتسان منال *

نهال شکاه (ف) یعني شکارگاه

نهالکده (ف) مثله

نهاله (ف) بالکسر مثل نهال که مرقوم شد و شاخهاي درخت باشد که صیادان برسر آن جاهاي کهنه بربندند و یت ساموار برزمین فرمودند تا جانوران آنرا دیده رم کنند و بطرف دام آیند

نهاله گاه (ف) یعني شکارگاه

نهاله که (ف) مثله

نهام (ف) بالفتح نام مرغي است ونوعي از مرغان

نهامي (ف) بالفتح آهنگر

نهان پیکران (ف) یعني فرشتگان وپریان

نهان خانه (ف) یعني [illegible] و آن [illegible] بود که درمیان دیوار [illegible] [illegible] [illegible] عالم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

نهان [illegible] (ف) [illegible] [illegible]

نهاوند (ف) بالکسر شهري است معروف [illegible] وامي بالضم [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

نه بام (ف) یعنی آسمان

نه پیکر (ف) یعنی نه فلک وقیل نه کواکب

نه پرده (ف) مثله

نهت (ع) بالفتح آواز بر کشیدن شیر

نُهمی (ف) بالضم وبالف مقصوره آنچه بغارت داده باشد

نه حجره (ف) بالضم نه حرم حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم نظامی گوید * دل از کار نه حجره بر داخته * بنه حجره آسمان تاخته

نه حصار (ف) مثل نه بام

نهج (ع) بالفتح راه پیدا وکشاده وراه راست وفتحتین بی دربی نفس زدن ودیب افتادن وفشاندن وکهنه شدن جامه

نه خراس (ف) یعنی نه فلک گردون

نهخوش (ف) بواو معدوله تاك دشتی و آنرا سیاه دارو نیز نامند واز بهر آن نه خوش گویند که نبات در زمستان خشک نمی شود وبیاره آن بر درخت [illegible] وخوشه آن ده دانه باشد در اول سبز و در آخر سرخ وگل آن لاجوردی بود

نهد (ع) بالفتح کریم واسپ جسیم وپیاله از بین بالضم پستان دختر ودر فارسی بالکسر معروف

نهدان (ف) بالفتح حوض پرآب وشراب

نهد بپای قدح (ف) یعنی پیاله ایستاده کند واین کنایت از شراب خوردن است مصرع از خواجه حافظ واقعه شده * نهد بپای قدح هرکه شش درم دارد

نهدره (ف) زیور وآرایش

نهر (ع) بالفتح جوی فراخی وروشنی وبانگ بر زدن ومنع کردن بالفتح وکسر هبا بزور غارت کننده

نهر ایلاق (ف) بفتح نون والف نهر جوی را گویند وایلاق بالفتح نام شهریست یعنی هرکه در آن جوی غسل کند شب اسلام نماید

نهردانه (ف) بالفتح یعنی نجراته

نهرواق (ف) یعنی نه فلك

نهرلاف (ف) یعنی بسیار لاف مزن

نهروان (ف) بالفتح دهی است میان ما بین بغداد وکوفه

نهز (ع) بالفتح جنبانیدن وبرخاستن وروا داشتن چیزی از نفس خود ودور کردن

نهزدان (ف) بالفتح نام شهریست

نه زن دوشیزه (ف) مثل نه حجره مذکور

نهس (ع) بالفتح بدندان گزیدن وگزیدن مار وفتحتین نوعی از مرغان

نهستن (ف) بالکسر بمعنی نهادن

نهش (ع) بالفتح آنکه در سینه سه ماه گذشت

نه شهر (ف) مثل نه شهر بالا که می آید

نه شهر بالا (ف) مثل نه طاق که مذکور خواهد شد

نهض (ع) بالفتح برخاستن وراست وتمام شدن بالای گیاه وروان شدن مرغ وقت پریدن

نه طاق (ف) مثل نه حصار مذکور

نه طبق (ف) مثله

نهفت (ف) بالکسر وضم ها پنهان کرد وپوشیدگی وموضعی که میان دیوار سازند وخلوت سرای ملوک نیز آمده فردوسی گوید * کنون دختران نوجفت وی اند * پارام اند رنهفت وی اند *

نهفتن (ف) بضمتین وپنهان شدن وپنهان کردن

نهفته (ف) بالضم برخاستن وبالفتح راه وبضمتین پنهان کرده شده

نه فلک (ف) یعنی عالم هر یک گز است مرکزش مرکز زمین وافلاك نه اند گرد بکره عالم در آمده مانند توابنها چنانچه سطح مقعر هر یک مماس سطح محدب فلکی است که در جوف اوست از آن

نه یکي فلک الافلاک است ... محیط است بجمیع افلاک وفلک اعظم و فلک ... س نیز گویند لانه خال عن الانتقا بالکو ... و بواحد منها دوم فلک البروج است که ... در وانه وآن یک هزار بست ودوانه ود ... بروج و بیست هشت منزل وسي وشش پیکر وآن ... فلک کرسي وفلک مکوکب نیزنامند سیوم فلک زحل است وآن درفشان از نور است وقیل ازیاقوت آنرا ... گویند وچهارم فلک مشتری ازیاقوت زر است وقیل آ ... آنرا رقیعا نیز خوانند پنجم فلک مر ... ل از ... سیم است ... وششم فلک آفتاب از ... وهفتم فلک زهره ... اقوت وقیل از آهن است آنرا ... هشتم فلک عطارد از نقره است ... نیز خوانند ونهم فلک قمر از زمرد ... از موج وقیل از آهن فولاد آنرا قادیل ... برقیعا نامند وفرشته وي اسمعیل است ودر مشهور ابتداي شمار افلاک از فلک قمر میکنند پس فلک الافلاک را نهم گویند فلکها بدین فلک قمر منتهي مي شود ودر جوف آن عناصر چهارگانه اند ... آتش است چنانکه سطح محدب او مماس سطح مقعر فلک قمر است دوم کره هوا چنانکه سطح محدب او مماس مقعر کره آتش است سیوم کره آب چهارم کره خاک هر دو بمنزله یکي اند چه آب برزمین احاطه تمام نکرده است بلکه قریب بر ربعي از کره زمین ظاهر است چنانکه یک سطح مستدیر یعني سطح مقعر هوا بابین هردو کره محیط است وبلندیها وپستیها در روي زمین است

نه قصر (ف) یعني آسمان

نهک (ع) بالفتح کهنه وفرسوده جامه را پوشیدن ومبالغه کردن در خوردن طعام ومبالغه کردن ... در هر چیز ولاغر وضعیف کردن کسي را

نه کاخ (ف) بالضم یعني نه فلک

نهکه (ع) بالضم لاغر کردن کسي را وسختي عقوبت کردن کسي را

نهل (ع) بالف ... تشنه شد ...

نهم ... ... وبجور آمد ... وبانگ کردن برچارپا وعصا زدن وانداختن وآوازکردن شیردرنده وقیل بفتحتین اشتهاي طعام شدن وحریص گردیدن بطعام

نهمار (ف) بالفتح بسیار اسمعیل گوید * ... بکام دل دوستان مکن تکلیف * که از تحمل آن یار عاجزم نهمار * وبمعني بزرگ وعظیم ویگانگي هم آمده مختار ... * نهمار جهان ... اثر خاطر من گشت * تازیو ... ر بربست ب ... عمید لونکي گوید * شادیت باد همیشه امروز * شد چنان زار که نهمار بغرد ابر ...

نهمه ... فتح آرزو ومراد بالضم حرص ... و ... چیزي کردن ومراد

... چرخ (ف) یعني عرش مجید

نه مقرنس (ف) یعني نه آسمان

نهنبان (ف) بضمتین وسکون باي موحده سرپوش دیگ وطبق وتنور

... (ف) مثله

... (ف) باول وثاني مکسور بنون ودال ... دوم مفتوح واخفاي شدا مثل نهان ... کردن ...

نهنگ ... کسر بکم دوم وباشد ف فارسي شهر ... وقلم

نهنگ ... با ... (ف) یعني آ ... ب ...

نهنگ زیر خفتان (ف) یعني شمشیر
نهنگ سبز (ف) یعني تیغ پولاد
نهنگ سیاه (ف) مثله
نهنگ فلک (ف) یعني برج سرطان
نهنگ هندي (ف) … نهنگ سبز که مرقوم

نهور … بازدارنده
نهون (ع) بالضم … ن
… کن پستان دختر … سیم شدن

نهوده (ع) بضمتین بزرگوار شدن مرد
… آمده شدن چیزي
… ه (ف) یعني زیور که آن را هر هفت
… خوانند
… (ف) … مجهول بمعني نگاه و
… ه و آمده سوره گفته * تو آن سري که
خاکپاي ترا * سران محتشمان توتیاي

نهوض (ع) بضمتین بر …
ایستادن
نهي (ع) بالفتح بازداشتن و منع کردن
و بالکسر و الفتح آب سیل که جاي مانده
یا شد مثل حوض بزرگ
نهیب (ع) بالفتح غارت کننده و بفتحتین غنیمت
و بپارسي بکسرتین ترس و هیبت سعدي
چنان کز نهیب برد عجوز * شیر نا
* و باول مفتوح و ثاني … ر
اندیشه کردن
… (ع) بالفتح روغن تازه … وعي
… ردني است که از مغز حنظل … ننده
… (ف) … بکسرتین … ه کردن
… و بمعني … آمده

نهیق (ع) خروش استخوان وي و اسپ
نهیک (ع) شیر و … مرد دلیر و شمشیر تیز
و خوب برنده
نهیل (ف) نام … نوراني
نهیم (ع) بالفتح … ن طعام و آواز شیر و
راندن در راه …
نهیو (ف) بمعني … و بیم
نی (ع) بالفتح و … یا پخته و خام و در فارسي
بالفتح … هندمش با نسري
نامند
نیا (… در مادر که هندآن
را مامون گوید … سر از نا آمدن
وزاري کننده .
نیابت (ع) بالکسر بجاي کسي
نیاح (ع) بالکسر زاري کرده
نیاحه (ع) بالکسر مثله
نیار (ع) بالکسر نام مرد … قضاعه
نیاراست (ف) بالفتح و باراي مفتوح و سین
زده بمعني نتوانست
نیارستن (ف) یعني نتوانستن
نیاز (ف) … حاجت فردوسي گوید
* ز اسپان و مردان آراسته * کز ایران به
برده با خواسته * چو یکسر سوي ما فرستند باز
* من از جنگ توران شوم بي نیاز * و در فرهنگ
هندوشاه بمعني درشت و قحط و شره و حرص و
بلذت خوردن طعام مرقوم نموده و الله اعلم
بالصواب
نیازارم (ف) یعني ازرده نشوم شیخ سعدي
فرماید * تا توانم دلت بدست آرم * گر بیازاریم نیازارم *
نیازي (ف) بالکسر محبوب زیرا که
عاشقان باو نیاز دارند فخري گوید * به وگفت

ای نیازی جان دایه * بجز تندی نداری هیچ
مایه *
نیازبان (ف) یعنی حاجتمندان
نیازیدن (ف) بالکسر حاجت خواستن
نیازیده (ف) بالکسر نیفگنده
نیاش (ف) بالکسر زاری کردن
نیاط (ف) بالکسر رگ دل و جای آویختن
کهان و بیابان دور و نشنده
نیاف (ع) بالکسر دراز و بلند
نیاق (ع) بالکسر جمع [illegible] ی کوه
نیاک (ع) بالفتح والتشدید بسیار جماع
کننده
نیاکان (ف) بالکسر جدان و مهتران
نیام (ف) بالکسر غلاف تیغ و کارد و
غیره
نیاییدن (ف) بالکسر زاری کردن
نیایست (ف) بالکسر یعنی نتوانست
نیایش (ف) بالکسر دعا از روی تضرع
نیبال (ف) بالکسر و بای [illegible] مجهول و یای
فارسی موضعی است که مشک [illegible] زانجا آرند
نیبه (ع) بالکسر و تشدید [illegible] رم کردن و در
دل گرفتن و حاجت گذاردن و نگاهداشتن و یار
شدن و حاجت و مراد در دل گرفته شده
نیچه (ف) نی خورد که شبانه نوازند و در
عرف معروف
نیدلان (ع) بالفتح کابوس باشد
نیر (ع) بفتح یکم و کسر دوم مشدد روشن کننده
و بفتح یکم و سکون دوم راه روشن و بالکسر چوبی
که بر گردن دو گاو می نهند برای زراعت و نام
کوهی است و علم جامه و پود جامه
نیر اعظم (ف) بالفتح و یای مشدد آفتاب
نیران (ف) بفتح یکم و سکون دوم آتش

ها و بدین معنی نار است و چوب هاییکه بر گردن
گاوان کاری نهند برای زراعت
نیرم (ف) بالفتح والکسر و یای مجهول نیری
پدر جد رستم فردوسی گوید * زما باد بر سام
نیرم درود * خداوند شمشیر و گوپال و جود *
نیرنج (ف) بالفتح مکر و حیله و سحر و افسون
نیرنگ (ف) مثله
نیرو (ف) بالکسر و بای معروف زور و قوت
نیروز (ف) باول مفتوح بثانی زده بمعنی
نوروز که مرقوم شد * بعون ایزد بپاچون تبارکت
بادا * دراوج مسند دولت هزار از ین نیروز *
نیروی (ف) مثل نیرو که مذکور شد
نیریز (ف) بیرد و بای مجهول دهی است در
فارس و شعبه است از موسیقی
نیز (ف) کلمه ایست که افاده معنی شرکت کند
مرادف هم و بمعنی گریز نیز آمده است
نیزک (ع) نیزه کوتاه نیازک جمع
نیزه آتشین (ف) بالکسر آن ترهای نورانی
که سوی آفتاب بنگری پیش چشم تو آید
نیزه خطی (ف) بالکسر نوعی از نیزه های
مبارزان
نیس (ع) بالفتح سختی گفتن و این را در محل
نفی استعمال کنند
نیساری (ف) بالکسر و بای مجهول [illegible]
[illegible] و لشکری و آن قسم دوم است [illegible]
[illegible] قسم انسانی که جمشید قرار داده بود [illegible]
نیسان (ف) بالفتح [illegible]
[illegible] و محل [illegible]
نیستان (ف) بستان [illegible] [illegible]
که نی بسیار باشد
نیستند (ف) [illegible]
نیش (ف) بالکسر و بای [illegible]

بکژدم ورنبور زنند ونیز بمعنی زهروخرما ابوجهل آمده است

نیشاپور (ف) بالکسر وبایای فارسی نام شهریست

نیشان (ف) بالکسر وبایای مجهول بمعنی نشان باشد مولانا مظهر علیه الرحمة درصفت اسپ گفته * بینا است آنچنانکه ببیند بروی سنگ * نیشان پای موربشب هاینا راسپ

نیشتر (ف) بالکسر آلت حجام است وبغیر یا نیز آمده است

نیشنو (ف) بالکسر وباواو فارسی مثله

نیشک (ف) باول مکسور وبیای مجهول گرهدار

نیشکرخد (ف) یعنی شیرین خط

نیشو (ف) بالفتح وضم شین نوعی از آلو که آنرا نیشه نیزخوانند

نیشه (ف) مثل معنی اول نیچهٔ مرقومه

نیط (ع) بالفتح رگ دل ومرگی

نیف (غ) بالفتح زیاده

نیفق (ع) بالفتح جای شلوار وجانوری که از پوست آن پوستین سازند

نیفه (ف) بالکسر جای بند گذاردن ازار وپوستین شاعر گوید * شیرکز منالش عدل تو دباغت کردنش نرم ترا زنیفه روباه شود * وتحقیق [illegible] اماله نافه است ونافه انچه نسبت بناف دارد ونافه مشک را ازین جهت نافه گویند وجای بند ازار را نیفه ازان سبب نامند که بناف نسبت دارد وبند ازار نیزتوان گفت که نسبت آن نیزا زناف است ونیفه بمعنی مطلق پوستین نیست بلکه پوستینی که از حوالی ناف روباه وجزآن میگیرند که نرم ترا زپوست های دیگر است

نیفهٔ پوستین (ف) روباه را گویند

نیفهٔ روبه (ف) یعنی پوستین روباه

نیفه روبه چوپلنگ بدر (ف) یعنی پوستین نرم سبب بیقراری همچوشیر در بستر من است

نیفه سست کردن (ف) یعنی اماده شدن برای خوردن واستراحت کردن

نیق (ع) بالفتح بلند ترجائی درکوه

نیک (ع) بالفتح جماع کردن وبالکسر وبایای فارسی خوب وبمعنی بسیار نیز آمده چنانکه در سلک السلوک آورده که ابراهیم موصل را غلامی بود ا[illegible]رفت چاشنی تمام داشت اما خواجه ازخواجگی اوراسقائی فرموده بود روزی پرسید ای غلام چگونه گفت نیک یعنی بسیار به خواجه گفت ازچه سبب گفت که ام سبب ازین فاحش تر که مرا کاری فرموده هرگز ازان کار خلاصی نخواهم یافت مرا سقائی فرموده نه خانه سیرخواهد شدن نه دجله کم فخری گرگانی میگوید * یکی زن چون بود بادو برادر * چه دیدی درجهان زین نیک بد تر

نیل (ع) بالفتح دریافتن وبالکسر رود مصر معروف برود نیل

نیل بحر (ف) یعنی آسمان ها

نیل پر (ف) مثل نیل فرکه می آید

نیل خم آسمان (ف) یعنی نحوسات فلک

نیل فر (ف) یعنی نیلوفر باشد که می آید

نیل فلک (ف) یعنی سیاهی ونحوست فلک

نیلک (ف) بالکسر گوشت وپوست که بسر ناخن گیرند وبیفشرند

نیل گاو (ف) بهیمه دشتی

نیل کشیدن (ف) بالکسر سپند سوخته در بناگوش بچگان نقطه نهادن برای دفع چشم زخم

نیلگون (ف) معروف ونام گلیاست وقبل بنفشه

نیلگون پرده ها (ف) مثل نیل بعض
نیلگون خیام (ف) بالکسر یعنی آسمانها
نیلگون نه طاس (ف) مثله
نیلوپر (ف) مثل … مذکور
نیلوپل (ف) مثا
نیلوفر (ف) مثل … باشد که آن را نیلوپر
نیز گویند
نیلوفل (ف) …
نیله (ف) بعض … اسپ کبود
را نیز گویند
نیلی بحر و آ…
آسمان
نیلی … (ف) مثله
…) یعنی آسمان
… رده هاي رنگ که از روزن …
… پیدا مي … پوشش کهنه و نام درختي
و بالفتح آواز کردن شیر و فیل … ودر فارسي معروف
نیم آب (ف) بالکسر و یا میم موقوف یعني
سخت … نیا شد
نیم اشکنی (ف) نام حلوا ایست که به نیم شکری
اشتهار دارد کمال اسمعیل گفته * … که قاسم
باشد اکنون مي خورد * انده … زاده بوده
نیم اشکنی
نیم تاب (ف) آنچه اورا سخت نتافته باشد
نیم ترک (ف) بفتح تاي قرشت ترك خود که در
سلف و بهارش بکار برند سلمان گوید * از عشق
نیم ترک تو نیم است کاسمان * از این طاق
لاجورد که اطلس کند قبا * ودر ترجمه است
خانه مشترک یعني آنکه محل دو زوجی
و بعد مي نیز توانند بود و بمعني خود آمده نیز
آمده
نیم تن (ف) بالکسر و با یا معروف جامه

ایست که دامن و آستین آن کوتاه باشد
نیم تنه نیز گویند نظامی فرماید * …
سرزانوش هست * از پی آن بر سر ز…
نیم چرخ (ف) کمان تخش را گویند ای نیز
آخستگی در صفت شتر گوید * گردن چو …
قوس و در آ…
نیم چرخ
وهم جهه ناوک …
نیم … و با کاف فارسی …
یعني نیم جو و مقدار نیم جو
نیمچه (ف) شمشیر کوتاه و …
نیم خایه (ف) یعني گنبد خاقاني گوید
* ای چتر تو زیر سایه چرخ * روز …
خایه چرخ
نیم خایه چرخ (ف) یعني آسمان
نیم خایه مینا (ف) یعني آسمان …
نیم دست (ف) یعني مسند …
نیم دینار (ف) یعني لب
نیم راست (ف) پرده ایست از موسیقي …
گوید * … که قوال راست * …
راست … راست
نیم رو خاکي کردن (ف) یعني یکطرف
رخسار بر زمین نهادن
نیم روز (ف) بالکسر و با میم موقوف نام
ولایت سیستان در عجایب البلدان …
که چون سلیمان علیه الصلوات والسلام
… زمین آنرا پر آب دیدند دیوا…
فرمود … از خاک بر کنند در نیم روز خاک بر…
لهذا آن را به نیمروز موسوم کرده و بعضي گفته اند که خسرو
چون در آنجا نیم روز لشکر … کرده بود لهذا آن
را بدین نام … و نیمروز پرده ایست از موسیقي
که باربد مطرب … آنست نظامي …
فرماید * چو …

خنزری بیخود شدی تا نیمه روز * وصاحب کتاب التعلیم
گفته اختلاف طلوع وغروب آفتاب که مدار شب و
او تا آنجه است که چون در اقصای
مشرق که طول صد وهشتاد درجه است اول روز
باشد در اقصای مغرب که آغاز طول از وی است
شب باشد و … مغرب که طول او نود
درجه است … آن نیم
روز باشد وچون آنچه … درج
… لیکن در اقصای مشرق … غروب
شب باشد ودر اقصای مغرب وقت بر
آمدن آفتاب به یکجهت بلاد سیستان را نیم روز
… اند

… (ف) بالکسر سخن ناتمام و …
بسته

… شکری (ف … ی که می آید

… شکنی (ف) حوایست معروف و آنرا
نیم اشکنی نیز گویند

نیم کار (ف) معروف ومزدور را نیز گویند
خسرو گوید * در از تعلش … از
رویش بشغل نیم کاری

نیم کاره (ف) بالکسر کاریکه ناتمام بود
هندش نیمکاله گویند

نه … (ف) بکسر نون ولام مفتوح قربان
… چون نهد شیخ نظامی گوید *
… جنگ * برا راست …
… * وبعضی بمعنی کمان گفته اند ودر …
او خوب وزیبا آمده سوزنی گوید *
… تو که شکفت آید مرا * ابن …
وجسته ونیم لنگ تو * لیکن بمعنی … بیو
مستعمل است

نیمور (ف) بالکسر وبایا … ومیم
مضموم وواو … فته * از …

نیموم من هرکزکجا بیرون شود * عشق هرسرکش
فروش وسیم هرگون پاره

نیمه (ف) بالکسر نصف هرچیزی

نیمه قندیل (ف) یعنی ماه نو

نیم هلال (ف) بالکسر وبامیم موقوف لب
معشوق

نینوی (ف) ب… ایای معروف بقرس
قدیم قصبه موصل را … مسکه که آنرا بتازی
… نیز درست است

نینیا (… ن ویای معروف
نان … انند پسر سید علی
رازی گوید … شد * شکم …
زنینیا پر شد

نیو (ف) بالکسر ویا یای مجهول … وشجاع
اسدی گوید * یل نیورا کرده …
از باغ زی بارگاه * وناودان
اماله ناواست وآن بمعنی ناودان … بلند ناودان
موضعی است کیدان ناو گذارند

نیوار (ف) بالکسر وبایای مجهول چوبی که
بدان نان پهن کنند

نیوش (ف) بالکسر والضم شنونده وامراز
شنیدن

نیوشا (ف) بالکسر وباواو فارسی مثل معنی
اول نیوش مذکور است

نیوشاد (ف) بالکسر شنونده باد

نیوشان (ف) بمعنی شنونده ومرین قیاس
نیوشنده ونیوشیدن ونیوش بمعنی بشنو وشنونده ودر
فرهنگ بمعنی جستن وطلبیدن نیز آورده لیکن
تصحیف خوانده

نیوشک (ف) بالکسر وباواو فارسی شنونده

نیوشنده (ف) بکسر یکم وضم دوم وباواو
فارسی مثله

نبوشه (ف) بالکسر باو او فارسی سخن کسی گوش کردن وگریستن بخلو و آنکه چون دو کس باهم سخن گویند شخصی ازپس یادیوار گوش انداخته آن سخنان را بشنود و بواسطهٔ فتنه انگیزی بجای دیگر نماید گفت بگوید وآنرا بتازی استراق سمع گویند

نبوشیدن (ف) باول مکسور وثانی مضموم شنیدن بود

نبوه (فع) بالکسر وباواو فارسی ناله وغوغا وخروش

نبوی (ف) بالفتح شهریست که مهر یونس علیه السلام دران شهر بفرمان خدای تعالی رفته بود ودر بطن حوت همانجا شده بود

باب الواو

و حرفیست از حروف تهجی برای عطف می آید چنانچه در عربی مثل زید وعمرو جاءنی داخل است واو یکه مکتوب شود ودر تلفظ در نیاید سه قسم است اول آنکه معدی برای ضم است واتمام فقط زیراکه الفاظ فارسی کم از دو حرف نبود اول متحرک دوم ساکن وآن در بسیار جاهاست بعد از تا وجیم و دال چون تو وجو ودو دوم واو یکه جهت آنرا معدولهٔ نام کرده اند بدان جهت که از لحاظ فهو ده بحرف ساکن ملفوظ می شود و لیکن بتلفظ در نمی آید وبعضی آنرا واو اشمام نیز نام نهاده بدان جهت این واو بعد از خای معجمه نوشته تا معلوم شود که قاعده این خاص همچنین باشد یعنی از خبر دارد وشکلی بطریق ندرت مضموم و مکسور نیز آمده چون خویش که مکسور ومفتوح یکی آنکه بعد از واو الف باشد چون خواب وخواجه وخوار زم وما ننده آن دوم آنکه بعد از واو یکی از حروف [illegible] [illegible]

چون خود وخور وخوز وخوشت وخوش وسوئش وخوهله وخوپله و دلیل بر قبح این خطا اشعار آنها است که بعضی ازان مرقوم میگردد سعدی گوید * پس پرده بیند عملهای بد * هم او پرده پوشد زبالای خود * هم او فرماید * دران مدت که مارا وقت خوش بود * ز هجرت شش صد وپنجاه وشش بود * سیوم واو عطف است و علامتش آنست که درمیان دو فعل که از یکجنس صد ورباعیه باشد در آرند چون رفت و آمد و نشست و برخاست یا در میان دو اسم چون مسجد ومعمود وخانه وباغ وچون ما قبل این واو مضموم بود جز ضمهٔ حرف ما قبل از او ضمهٔ نگردد داخل واوات غیر ملفوظه نشود [illegible] پر نقطه وابن در شعر فارسی بسیار است ودر نشر کم [illegible] شعری بلفظ در آرند وثانی دشمند وابن در نشر بسیار است ودر شعر کم [illegible] [illegible] ملفوظ می باشد چنانچه فردوسی گوید * ودیگر که گیتی ندارد درنگ * سرای سپنجی چه پهن وچه تنگ * در نشر گویند که گفت وجواب شنید وگرفت این واو ملفوظ [illegible] [illegible] ساقط سازد [illegible] واوی که ملفوظ شود دو قسم است اول آنکه واو یکه [illegible] چون [illegible] [illegible] دوم آنکه هم مکتوب است هم ملفوظ آن دو قسم است [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] * [illegible] * [illegible] [illegible] * ومتحرک سه قسم است [illegible] واو عطف که گاهی در شعر متحرک باشد دو قسم بسیار بود دوم مختلف [illegible] چنانچه گویند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سیوم زاید است [illegible] [illegible] [illegible] * [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

رستم جنگ جوي * با خرنهند خدا و لد روي * يعني
يا با ، رستم جنگ جوي و بحساب ابجد شش است
واژ (ف) آش را گويند و آنرا با واو واوا
نيز خوانند حکيم سنائی گويد * کرت راحت
همي بايد بصحراي قناعت شو * که آنجا
باغ در باغ است و خوان در خوان و واد روا * و
بمعني باز هم آمده چنانچه گويند که وا مگوي يعني
باز مگوي و وا گفت يعني باز گفت مولوي معنوي
فرمايد * يک بيک وا مي شناسم خلق را * همچو
گندم من زجود در آسيا * نجيب الدين جرباد قاني
گويد * هزار يوسف گم گشته وا تواني يافت *
سر آستين جمال خود ار بيفشاني * واو ر اکثر
در محل باو استعمال نمايند چنانکه گويند
وا او که گفتم يعني با او گفتم داعي
شيرازي گفته * گرچه ما وا سوی ما وا ميرويم *
با دل آشفته زينجا ميرويم * وکلمه ايست که
مردم مريض در زمان شدت مرض بآن ندا کنند
ودر غايت غم و الم گويند يعني اي واي و
کلمه ندبه است و ندبه بالضم نوحه و شيون
را گويند و بمعني کشودن هم آمده است چنانچه
گويند که در وا کن يعني بکشا
وابل (ع) بباء ابجد باران بزرگ قطره که
ازو دود بسيار خيزد
وابر (ع) يعني يکي و فردي
وابلی (ع) نام قبيله ايست و باران بزرگ
قطره و سخت
وابله (ع) استخوان مفصل زانو و طرف
شانه که سر بازو است
وابه (ع) مغاکي که بر سر کوه باشد و آب
در و گرد آيد
وات (ف) بالفتح پوستين و سخن و واتر
يعني دورتر و باريکتر

وآتش (ع) بالفتح اندک و زبون
واتکر (ف) يعني پوستين دوز شمس فخري
گفته * منت خداي را که بيازار عدل او * باز
است جفت صعوه و کرگست واتکر * وروده خانه
نيز آمده
واتن (ع) يعني دايم و ثابت
واثن (ع) مثله
واج (ف) بمعني امر يعني بگو شاعر گفته *
اگر همسايگان چيزي ندانند * غريبم واج بي
کس ره کدام است
واجار (ف) يعني بازار و اين افصح است
چه در لغت فرس باو زاي تازي کمتر مستعمل
است و فصيح تر ازان وازار است چه جيم تازي
هم کمتر مستعمل مي گردد
واجب (ع) بالفتح فرض کرده شده و ناگزير
گردانيده و افتاده
واجس (ع) بالفتح آواز نرم کردن و گوفتن
دل و در دل ماندن چيزي و آواز نرم
واجف (ع) طپنده و لرزنده
واجفه (ع) مثله
واجم (ع) خاموش شد از غايت غمناکي
واچيدن (ف) با جيم فارسي چيدن ودور
و دانه بمنقار و بدست برگرفتن کردن وازهم
جدا کردن
واحد (ع) بمعني يکي
واحف (ع) گياه سبز بسيار و نام موضعي
است
واخ (ف) بمعني يقين شمس فخري گفته * گمان
برم که بد و ملک تا ابد بپايد است * بصد دليل و برهان
گمان من شده واخ * وکلمه ايست که در محل تحسين
از انتعاش طبيعت گويند
واخواست (ف) يعني بازخواست

واخوردن (ف) یعنی پای کم آوردن

واخیدن (ف) یعنی پنبه بر زدن و ازهم جدا کردن

واخیده (ف) بکسر خا و یای معروف پشم و پنبه برزده

واد (ف) پسر را گویند چنانچه از مضمون این ابیات که حکیم فردوسی در صفت شخصی که هفت پسر داشته معلوم می شود و بنا بران او را هفت واد گفته اند یعنی هفت پسر * دران شهر نان و جو با نهاد * یکی مرد به نام او هفت واد * بدین گونه برنامش آوازه رفت * ازیرا که او را پسر بود هفت *

وادشاد ( ) بمعنی عطا

وادغ ( ) مثل وازغ که می آید

وادی ( ) ای کشاده میان کوهستان و بیابان ... از ان روان شود و بفارسی رودخانه را گویند

وادیان ... گیاهی است سردی فزای

وادی ایمن (ف) یعنی آن وادی که دران ندای ... موسی علیه السلام رسیده بود و در اصطلاح سالکان عبارت از طریق ... است ... جبال ذوالجلال ...

وادی خموشان (ف) ... گورستان

وادی دیده (ف) بالفتح جاره ...

وادی عروس (ف) نام وادیست ... در راه مکه معظمه

وادی کده (ف) ...

وادی گل (ف) آب بیابانی است که حضرت سلیمان علیه السلام آنجا رسیده بود ... مور ...

وادیجم (ف) بکسر دال ...
...
...

دهقان * بجای خوشه هم لعل روید از واذیج *

وار (ف) بمعنی شبه و مانند چنانچه گویند این پارچه جامه وار و گوهر شاهوار حکیم ثنائی گفته * هر زمان آنکه ناتمام شویم * پای برسوزیم دایره وار * رودکی گوید * وار اندر نخوشت شعله او * شعله بر تیغ ... از بان آمده * ... و کرت و مرت چنانکه گویند ...
ویدیم ... راست و بمعنی ... خداوند و صاحب نیز آمده و در نسخه سروری بمعنی ملاف ... آمده چنانکه گویند خانه وار و روزه وار و بمعنی بار نیز آمده است چون شتر وار و خروار و بمعنی شایسته و لایق هم مستعمل است چون گوشوار و شاهوار و سزاوار و نوبت را نیز گویند

واریا (ف) شرمنده ... سرکش شدن از شرم

وارث (ع) میراث ...

وارث وداد (ف) ... سلیمان علیه السلام

وارخ (ف) با رای مفتوح بخانه ... مردمان نرم را گویند

وارد ( ) ... حاضر شونده و فرود آینده و ... در اصطلاح عاشقان انچه نازل شود از سبحانی بغیر کسب

وارزه (ف) کینه برداشتن

وارس (ف) بغایت زرد

وارغن (ع) ...
...

... (ف) ...
...

وارف (ع) ...
...
...
...

وارنج (ف) حبه انگور

وارنه (ف) یعنی سبزه

واروَن (ف) نحس و شوم

وارونه (ف) مثله

واره (ف) مثل وار مذکور

وارها (ف) یعنی بسیار ها و مانند ها

واری (ف) قریه

واز (ف) کشاد بالفتح و با زای فارسی باژ و باج نیز آمده که نوشته شد

وازع (ع) بازدارنده و سنگ شبان و مهتر و سالار لشکر که صف را به ترتیب [illegible] آرد و سلطان و حاکم [illegible]

وازغ (ع) [illegible] بار بنده و آنچه از درخت خرما [illegible]

وارژون (ف) [illegible] شوم را گویند حکیم قطران نظم نموده * [illegible] داری بگشا * اینجا همه بخت وارژون [illegible]

[illegible] (ف) مثله

وارژون (ف) مثل وارژون که گذشت

وارژونه (ف) همان وارژون که مرقوم شد

وازنیج (ف) با زای منقوطه موقوف و نون و یای معروف و جیم عجمی همان بازنیج که در فصل بای ابجد گذشت

واسط (ع) نام شهریست معروف و واسط القوم پیش پالان شتر

واسطه عقد نجوم (ف) یعنی آفتاب

واسطه (ع) بالفتح میانجی و در میان بودنده و واسطة القلاده بهترین جوهری که در میان [illegible] و در اصطلاح شطاریان واسطه صورت [illegible] را گویند و در عرف مستعمل است به معنی هر میانجی و سبب چیزی و دست آویز و رساننده [illegible] است [illegible] که حاصل کنند

واسطی (ف) جنسی است از کلک که از آن قلم سازند و نام شهریست که در آنجا همچون قلم پیدا میشود و نام ولی است

واسع (ع) بالفتح فراخ و احاطه کننده و در بایندهٔ چیزها یدانش و نامی است از نامهای حق تعالی

واسق (ع) بالفتح شتر ماده آبستن و ساق بالکسر جمع آن

واسک (ع) قاره که در هند چنبوا گن گویند

واسل (ع) بالفتح میل و رغبت کننده بحضرت حق تعالی و [illegible]

واشا[illegible] [illegible] معنی [illegible] که آنرا باشامه و دامنی و [illegible] نام [illegible] گیسو بند [illegible] واشامه [illegible]

واشق (ع) [illegible] سگی است [illegible]

واش کرده (ف) با شین موقوف و کاف مفتوح جست و ساخته شده

واشل (ع) آب چکاننده و آب چکنده و کوهی که از وی آب چکد و چیزی اندک

واشمه (ع) زنی که دست زنی دیگر به سوزن نقش کند

واشنک (ف) با شین منقوطه مکسور چون بچه زن و بشین موقوف و نون مفتوح نیز آمده

واشی (ع) دروغگو و سخن چین و بیا بان و [illegible] خانه

واصب (ع) یعنی دایم

واصف (ع) صفت کننده

واصل (ع) بچیزی پیوسته و پیوند کننده و نام شخصی و در اصطلاح سالکان آنرا گویند که از خود رسته یا سته و بحضرت حق تعالی پیوسته و از قام و نشان [illegible] گردیده و بیپسر میباشند و در مرتبت نیستی [illegible]

که اثرش ظاهر نبود چنانکه قطره در دریا محو گم

واصله (ع) زنی که موی پیوند کند

واصی (ع) زمین پیوسته

واصیه (ع) زمین که در و بهم پیوسته بوده باشد

واضح (ع) روشن و آشکار

واضحه (ع) دندانی که نمایان بوده باشد در وقت خندیدن

واضع (ع) نهنده چیزی و زنی که بی مقنعه باشد و قبیل وضع کننده

واضیه (ع) زنی فریاد کننده و نگه دارنده

واطد (ع) بالفتح ثابت

واعظ (ع) بکسر عین مهمله و سکون ظای معجمه پند دهنده

واعی (ع) بکسر عین مهمله نگاه دارنده و یاد دارنده

واغل (ع) آنکه نا خوانده بمحفل شراب خوردن آید برای شراب خوردن

واف (ع) نام جانوریست پرنده که عاشق گل است و آنرا زند لاف زنه واف و زند خوان و مرغ سحر و مرغ چمن و مرغ شب خوان و بتازیش عندلیب و بلبل نامند

وافد (ع) برسولی پیش کسی رونده و آنکه بر مرکب نجیب سوار شود و اشتر پیش رو و قیل نزدیک پادشاه رونده

وافر (ع) بالفتح بسیار و تمام

وافقه (ع) نام مقامی است در سرحد دریا و [illegible]

وافی [illegible] مذکور

واق [illegible] نام مرغی است و [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

متعدی خلاف لازمی و نسر واقع ستاره ایست برابر نسر طایر

واقعه (ع) حادثه و ماننده و سختی و خیک و قیامت و خواب و کار و حال و در اصطلاح متصوفه آنچه فرود آید بدل از عالم غیب بهر طریق که باشد خواه بلطف و خواه بقهر

واقف (ع) خبردار شونده از چیزی

واق و واقب (ف) در فارسی کوهی است که معدن زر است و جای دیوان است و در آنجا حدود چند آن زر است که طوق سگان از زر سازند و در آنجا بوزنه بسیار است و ایشانرا سی آموزند که بجا ه کار کنند و صحن خانه و خانه می روبند و هیزم آرند

واقه (ع) ترسا که همیشه مقیم کلیسیا باشد

واقی (ع) نگاه دارنده و پرهیزکننده و ترسنده و زینی که پشت اسپ را جراحت نکند و نام مرغی است که آنرا صعوه گویند

واک (ف) مرغی است کبود رنگ که اکثر و اغلب بکنار آب نشیند و آنرا عوام واقپ گویند مجد همگر گوید * در حلق تشنگی آب است زنجیر * در شکردن واک موج است چون غل *

واکیه (ع) بر پای خاسته

واکر (ع) بالفتح مرغی که در آشیانه باشد

واکظ (ع) بالفتح دفع کردن و آراستن

واکن (ع) نشسته

وال (ع) بالفتح و سکون همزه دو دل و پناه بردن و در فارسی نوعی از ماهی درم دار که آنرا وال نیز [illegible] * در [illegible] * [illegible]

[illegible] از [illegible] ماهی و آل

و [illegible] آبی [illegible] که [illegible]

بارینک می باشد زنان می پوشند و بر دوش و
بزرگ بقد زولچاه و بلندی
والاد (ف) در معنی از فرهنگ قواس بمعنی
دار و ردهٔ دیوار و بعضی گفته اند گلی که بدان دیوار
برارند نزاری گوید * بقال خجسته بعزم مصمم
* به بنیاد ثابت بوالاد محکم * و بمعنی سقف گفته اند
پوربها گوید * از سنگ بزرگشید بنیادش * بفلک
برافراشت والادش * و در فرهنگ بمعنی قالب طاق
و گنبد گفته که از چوب و گل سازند بعد از آن بکشند
وخشت به پوشند کمال گوید * تا با قبال تو تمام شود
* این بنا را که کوه والاد * ود رنسخه میرزا بمعنی
عبارت رنگین آمده
والانه (ف) ریش و جراحت
والای فانوس (ف) جامه که بالای فانوس
اندازند
والب (ع) درزنده و در رفته در چیزی
والد (ع) پدر و گوسپند آبستن
والده (ع) مادر
والدان (ع) مادر و پدر
والدین (ع) مثله
والغ (ع) بالفتح باعین مهمله در وغگو
والغونه (ع) بالفتح و بالام موقوف سرخی که
زنان برخسار می مالند تا رنگ رویشان سرخ نماید
و گروهی سرخی و سفیدی برا گویند و آنرا غنجاره
و گلگونه و گلگونه ولغونه نیز خوانند
واله (ع) سرگشته وشیفته بی خرد وشتر ماده
که بربچه خود بغایت آشفته وشیفته باشد و در فارسی
بر زن مفتوح واخفای ها سیراب را گویند امیر گوید
* از شوق روت جانب خود میکند نگاه * چون تشنه کز
عطش بسوی واله میرود * و بمعنی والا است که مرقوم
شده
والی (ع) بالفتح حاکم و پادشاه و نزدیک
و متکفل امور
والیس (ف) نام حکیم که انیس وجلیس
سلطان سکندر ذوالقرنین بود
والی سپهر پنجم (ف) یعنی مریخ
والیل (ع) میل و رغبت کننده بخدای تعالی
و بطاعت او
والی ومالی (ف) میوه ایست مانند
کنار
وام (ف) یعنی قرض و شبه و مانند ولون
ورنگ
وامران (ف) با میم موقوف نام گیاهی
است که از چوب آرندش
وام زمین (ف) یعنی آن ذره خاک که در ذات
مردم مرکب است وحیوانی ونباتی و کانی هر یکی
وام زمین دارند ووام دوختن زر قرض کردن
وامط (ع) نام [illegible]
وامق (ع) بکسر میم دوست دارنده و نام شخصی
که عاشق عذرا بود وانچه اصطلاح نبرد بازیست که
[illegible] مرقوم است
وامی (ف) درمانده
وان (ف) نام ولایتی است از ممالک آذربایجان
و بمعنی شبه و مانند آمده و آنرا آون نیز نامند
وانج (ف) بانون موقوف بمعنی عدس آنرا
نسک نیز خوانند
واواخ (ف) مثل واخ که گذشت
واندان (ف) یعنی رخسار
واومعدوله (ع) واویکه نخوانند و شود
اما بکتابت می آید چنانچه واو خود وخویش و
خویش
واه (ع) کلمه تعجب است یعنی واخ
واهب (ع) بخشنده و دهنده
واهی (ع) سست شدن و دریده شدن و شکافته

شدن مشک وگمراه

واهیه (ع) سست ودریده وبرهم افتاده

وای (ع) آه وافسوس

وایا (ف) بمعنی حاجت ومراد

وایاوای (ف) بمعنی شور وغوغا وواقعه زوگان

وایه (ف) مثل وایا که گذشت

وباء (ع) بهمزه وغیر همزه مرگ عام که بسبب فساد هوا بهم رسد

وبار (ع) بالفتح زمین عاد

وباسک (ع) بالفتح قارهٔ که درهند آنرا چنا گویند

وبال (ع) بالفتح ناگوار وهشوار شدن

وبدک (ف) بالفتح نغزک

وبر (ع) بفتحتین پشم شتر وبشپناک شدن ودم فارسی جانور ریست [illegible] گربه از پوستش پوستین سازند

وبط (ع) بالفتح بازداشتن و [illegible] رای شدن

وبغ (ع) بفتحتین هلاک شدن وگنهگار شدن وگناه ومردم کم عقل

وبق (ع) بالتحریک هلاک شدن

وبل (ع) مثل وبال مرقوم وباران سخت ودرشت [illegible]

وبیل (ع) بفتحتین مثل وبال مذکور وبد دل شدن

وبوق (ع) بفتحتین مثل وبق که گذشت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وتد (ع) بفتحتین میخ ومیخ زدن ودندان

وتر (ع) بالکسر تنها وطاق وبالفتح والکسر کینه وبالفتح کینه [illegible] وکم کردن از حق کسی وطاق کردن وبفتحتین زه کمان وساز واوتار جمع وبالفتح و [illegible] کم کنند حق کسی

وتره (ع) بالفتح رگی اندرون وکرس باشد ویرده که مابین هر دو بینی [illegible] گرداگرد چیزی

وتش (ع) بالف [illegible] شت اندک وزبون

وتک (ف) بفتح و [illegible] ای قرشت وکاف فارسی [illegible] درویش ومرد [illegible] تاسند

وتکر (ف) مثل

وتکر (ف) بفتح [illegible] داند انگور

وتن (ع) [illegible]

وتون (ع) [illegible] داد

وتیره (ع) با [illegible]

[illegible] (ع) بفتح یکم وکسر دوم رگی است [illegible]

[illegible] آن بریده شود [illegible]

وثا (ع) بند دست از جا برآوردن [illegible] دست [illegible] انکه استخوان شکند

وث [illegible] (ع) بالکسر شستن [illegible]

وث [illegible] (ع) بالکسر [illegible] نرم بسیار باشد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کسری پیرزنی داشت هر چند کسری بیها و قیمت اورا
خواسته پیرزن آن حجره نفروخت

وثال (ع) بفتحتین ریسمان ... رشته درخت
خرما باشد.

وثایق (ع) جمع ...

وثب (ع) بالف ...

وثبان (ع ...

وثج (ع) بالفتح و ... بهم و درشت

وثیج (ع ... وکسر آن اندک
وزنان و بخیل ...

وثر (ع) بالکسر مثل ... م شده و بفتحتین
بسیار جماع ... جم که ناقه از وی
بابستن ...

وثط (ع ...

وثغ لاغ ... قه ساختن و آن رگی
است که ... باقدن ... ه دیگرم ... آره
وبچه ... باو شیرده‌ده

... بالضم وبالف مقصوره ...

مثل وثال مرقوم

... گرفتن و شکستن ...

آ ... دن

وثن (ع) بفتحتین بت اوثان جمع.

وثنی (ع) بالتحریک بت پرست.

وثوب (ع) بالضم برجستن

... (ع) بالضم اعتماد واستواری.

مثل وثوب مذکور

وثیر (ع) بفتح یکم وکسر دوم بستر نرم

... (ع) ... وکسر دوم استوار

...

... (ع) بالفتح عهد وپیمان.

وثیل (ع) بالفتح پوست درخت خرما ونام
مردیست وبمعنی عصا هم آمده است

وثیم (ع) بالفتح آگنده گوشت

وثیمه (ع) بالفتح سنگ وگیاه خشک وطعام جمع
کرده برای خشک سالی

وج (ع) بالفتح وتشدید جیم داروئیست که آنرا
ترکی گویند ونام شهریست لطایف

وجا (ع) بالفتح کارد زدن وسیلی زدن بالکسر
والمد رگهای خایه فرگرفتن

وجاح (ع) بهرسه حرکت پرده پوشنده چیزی
وآبدانی که ته حوض را بپوشد

وجار (ع) بالفتح والکسر خانه کفتار

وجازه (ع) بالفتح کوتاه شدن سخن

وجاعی (ع) بالفتح وکسر عین غیر منقوط
مردان وزنان دردمند

وجاه (ع) بالضـ ...

وجاهته (ع) ... ن شدن وخداوند
جاه وبزرگوار شدن

... (ع) بفتح یکم وسکون دوم مرد بددل

... بالفتح افتادن وشبانه روزی یکبار
خوردن وبیمار وشدن

وجح (ع) بالفتح استوار ومحکم.

وجد (ع) بالفتح اندوهگین شدن وشیفته شدن
وعاشق گردیدن بالکسر توانگر شدن

وجدان (ع) بالکسر دانستن وخشم کردن

وجر (ع) بفتح یکم وسکون دوم دارو دردهن
کردن بفتحتین ترسیدن بکسر جیم ترسنده

وجرکه (ف) بفتح واو وجیم وکاف هره و
فارسی معنی ... ودرفرهنگ بضم واو وجیم آورده

وجز (ع) بالفتح کوتاه کردن سخن

وجس (ع) بالفتح آواز نرم کردن وکوفتن دل
ودردل ماندن چیزی وآواز نرم

وجع (ع) بالفتح دردمندي

وجعه (ع) بالفتح وكسر جيم زن ترسان

وجعي (ع) بوزن مرضي دردمندانه وبيماري ودردمندان وبيماران

وجف (ع) بفتحتين طپيدن ونوعي از رفتار شتر

وجل (ع) بفتحتين ترسيدن وبكسر جيم ترسنده

وجم (ع) بفتحتين نشانها وپناهها وراهها وصحراها

وجه (ع) بالفتح مار وتنگ ونشان در راه هاي صحرا وبر روي فتادن در خوردن

وجن (ع) بالفتح كوفتن گازر جامه را

وجنات (ع) بفتحتين جمع وجنه كه مي آيد

وجوب (ع) بضمتين واجب ولازم شدن وافتادن ومردن وغايب شدن آفتاب

وجوبه (ع) بالضم بد دل شدن

وجود (ع) هستي ويافتن مطلوب

وجود اضافي (ف) يعني وجود [illegible] وحيوانات وآسمان وزمين وغيرانرا عالم وماسوى الله گويند يعني از روي اختلاف صور وتقيد وجود اضافي نامند

وجوم (ع) بضمتين سخت گرم شدن وخاموش شدن از اندوه وخشم وسخت غمگين شدن

وجوه سازمعادن (ف) يعني آفتاب

وجه (ع) بالفتح روي واول روز وطور وطريقه وبرابر

وجه [illegible] (ع) بالكسر قبله وموضعي كه رو بطرف او باشد

وجي (ع) بالفتح وبالمد مقصور [illegible] شدن [illegible] اسپ [illegible] كند

وجيب (ع) بالفتح طپيدن دل

وجيبته (ع) بالفتح مقرر كردن

وجيز (ع) كوتاه ونام كتابي در علم نحو شرح كافيه پارسيان نهانه دوغ را گويند

وجيح (ع) [illegible] بد رد آزنده

وجيف [illegible] طپيدن دل وجنبانيدن ولرزان شدن [illegible] رفتار شتر واسپ

وجيم (ع) بالفتح [illegible] گرم وبجاي مهمله نيز آمده است

وجين (ع) بالفتح [illegible] هموار وفراز ونشيب كه د[illegible]

وجيهه (ع) بالفتح ز[illegible] خداوند جاه وبز[illegible] پاي او بهر آيد بعد [illegible]

وحاشه (ع) بالفتح [illegible] ودرنده

وحاف (ع) بالكسر [illegible]

وحافه (ع) بالفتح [illegible]

وحاف القهر (ع) بالكسر [illegible] نام موضعي است

وحام (ع) بالكسر نام جانوريست دشوار آبستن شود وانچه آرزو كند [illegible] براي خورد [illegible]

وحيفه (ع) بالفتح آواز

وحد (ع) بالفتح تنها شدن ويگانه شدن بضمتين [illegible] ويگانه بالكسر [illegible]

وحدان (ع) بالضم جمع واحد

وحدانيه (ع) بالفتح يگانگي

وحدة (ع) بالفتح يگانه شدن وتنها [illegible] ويكي شدن [illegible]

وحر (ع) بالفتح [illegible] بفتحتين [illegible] در زمين [illegible] داشتن

وحش (ع) بالفتح جانوردشتي وخشكي وخالي

) بالفتح خالي وا
تنهاي و

خانه
مند ه

تيزي

ـدن سفيدي موي و
ه گداز شود و شتاب

؛ بفتحتين كياه انبوه و
ميار
سياه
شده و بفتحتين گل ولاي

مثل
ضم دوم آ بيكه نيم

ع) مرد چست وسبك وبحذف ا

ع بالفتح مثلثه
وحده (ع) بالفتح مرد ودام برداشت خود
اميدن درسر ما وگردانيدن آواز در
وحوش (ع) بضمتين مثل وحش مذ
وحوفه (ع) بضمتين مثل وحافه مذكور
وحوم (ع) بضمتين سخت گرم شدن
وحي (ع) بالفتح در دل انداختن چيزي و
تادن حق تعالي بكسي ونوشتن وپنهان سخن
ت كردن وپيغام خدا وكتاب وسخن نرم
ديد يا زود وچست ونزديك
ـيشه وتنها
ع) جمع وحش مذكور

وخيم (ع) بالفتح مثل وخوم مذكور
وخام (ع) بالفتح دشوار شدن وبد گوار وناساز
گار شدن
وخامه (ع) بالفتح دشوار وگران شدن وبد
گوار وناسازگار گرديدن
وخد (ع) بالفتح نوعي از رفتار شتر يعني راه
رفتن اشتر بطريق مرغ
وخز (ع) بخاي معجمه وزاي منقوطه خيرانيدن كه
ونيزه وخنجر زدن وسوزن زدن وآ ميختن
وخش (ع) بالفتح مرد زبون وفرومايه ودر
فارسي باول وثاني مفتوح مرضيي استكه پيدا ميشود
اسپ وشتر وخر را كه بدان سبب لنگ كند وبالفتح
نام شهريست از ولايت ختلان
وخشيه (ع) بالفتح سپيد وقيل مرغيي است سپيد
كه دروقت بهار درباغها آيد وبر درختها نشيند
وخشت (ف) روز از فورديان
يعني پنج روز آخر ماه
آفتاب درعقرب
بود آنروز جشن
وخشك در حل اللغات
است بمعني اندوه وتنهائي
ر (ف) بضم واو ويا شين وواو
فردوسي گويد * بگفتار وخشور
نمود در * دل از تيريكي‌ها بدين آبشوي
* ودر نسخه سروري بفتح واو گفته
وخشينه (ف) باول مفتوح بثاني زده و
وشين منقوطه مكسور نام جانوريست سپيد و
چيزي سپيد ليكن بعضي گويند كه واو عطف را
اصلي پنداشته در باب واو ذكر كرده اند
وخص (ع) بالفتح جستن ونيزه زدن
وخط (ع) بالفتح وبا خاء منقوطه پيدا شدن
سپيدي در موي وبشتاب رفتن وسخت نيزه زدن
وخف (غ) بالفتح درآب زدن گل خطمي
تا لعاب از ان بيرون آيد

وخم (ع) بالفتح تعبه کردن و استوار و بزرگوار
و بالفتح و کسر خا گران و دشوار و بد گوار
وخمه (ع) بالفتح طعام نا گوارنده
وخو (ع) بالفتح اشارت
وخواخ (ع) بالفتح سست و ضعیف
وخ وخ (ف) کلمه ایست که در وقت خوش
آمدن چیزی گویند و شکایتی از روی طعن
نیز بگویند و واخ واخ ووه وه نیز بدین معنی
است نزاری گفته * کند م وجو مواش کو امثال
* نان کاوس خوش بود وخ وخ
وخی (ع) بالفتح قصد کردن و توجه بجای
نمودن و راه
وخین (ع) بفتح یکم و کسره دوم مثل وخم
مرقوم
وخیص (ع) بالفتح نیزه زده شده و خسته
گردانیده
وخیف (ع) بفتح یکم و کسر دوم خطمی بدست
مالیده شدن و آن یکنوع گیاهی است
وخیم (ع) مثل وخم که گذشت
ود (ع) بضم و تشدید دال دوستی
داشتن بالفتح والتشدید و بالضم و بالفتح آواز
کردن و خواستن و بالفتح میخ و بتهای است
و نام بتی از قوم نوح علیه الصلوة والسلام و
نام کوهی است و در فارسی بالفتح والضم بمعنی
دانا و حکیم و بمعنی دوست و نیز بوزن و معنی
بد آمده است
وداد (ع) آرزو کردن و بالفتح آواز کردن
ود ... (ع) بالکسر رنگ کردن که از بریدن
آید ...
ود ... بالکسر دوستی داشتن بالفتح آرزو
کردن و خواستن
وداع (ع) بالفتح بدرود بالکسر تن آسان

و آرام گرفته
ودان (ع)
کردن
ودایع (ع
ودب (
ودج
بصلاح آوردن
ودجح (ع
ودح (ع) ب
تر گویند بفتح
ود خبران
کردن
ود خبن (
دست آبی که د
شده ش بود که
ودرت (ع)
ود رفاء (
کرد
ودس (ع)
و پوشانیدن واوه
ودص (ع) بالف
ودع (ع) بفتحتین و
از دریا بیرون آرند و قلندر
بعضی گفته از جنس صدف است و در
پیدا شده
ود عند (ع) بالفتح و بفتحتین
سفید
ودف (ع) بالفتح چکیده
آن
ود ذه (ع) بالفتح با
ودق (ع) بالضم باران ...
شدن و آرام یافتن بجزی و نیز خواستن مادیان

وذی (ع) بالفتح آبی که بچه از شاشه بیرون آید

وذیله (ع) بالکسر آینه و پاره سیم

وذیمه (ع) بالفتح هدی بجهة کعبه مبارک فرستند

ور (ف) بالفتح درجمیع معانی یابر که مرقوم شد و گرمی و حرارت و بمعنی خداوند آمده چنانچه دلاور و جنگ آور و اینمعنی بدون ترکیب حاصل نمی شود

وراء (ع) بالفتح پس و پیش خلاف و فرزند زاده بالقصر در فارسی مختصر اورا

وراثه (ع) میراث یافتن و میراث بردن

وراد (ع) درآینده وراه وام

وراروذ (ف) باذال مفتوح و با الف کشیده و برای مضموم و واو مجهول وذال موقوف نام ما وراالنهر

وارزرود (ف) بفتح اول بثانی زده و زای منقوطه مکسور و واو مضموم مثله

وراط (ع) بالکسر پنهان کردن گوسپند از میان گوسپنده

وراطه (ع) بالکسر فریب

وراعه (ع) بالفتح بددل و ضعیف و بی فایده شدن

وراع (ع) بالفتح شعله آتش

وراق (ع) بالفتح سبزی در زمین از گیاه و زمین سبز پرگیاه بالفتح و تشدید مرا کاغذ برنده ورق کننده و مرد بسیار سیم و نویسنده

وراک (ع) بالکسر مانند بالش چیزی که در پیش پالان شتر بنهند

ورام (ع) برروی در افتادن در خوردن و هم قامی چیزهای سهل و سبک و نام بلده ایست از ملک ری

وارنبر (ف) باول مفتوح بثانی زده والف

ل م
مثل و دان ... ور
ست و نام باری تعالی یعنی

قف کور

وفروهشتی

...ن و ملاله

...ید از پول بالکسر

...ما

...ن بوس

ام گرفته ... آسانی

ت

ستاب رفتن مخرامان

... گیر
ت گرما

به

آنیدن

...ن و عیب کردن

...وشتن قورما کرده بزنند

...ودن

...با ذال منقوطه نقره پاره ها

(ع) بالفتح مالهای نقره هدیه ها که ... الله فرستند

(ع) بالفتحتین سرگین که بر دم گوسپند ... آن چسپیده باشد و چسپیدن بول و سرگین ... بر دم گوسپند

(ع) بالفتح گذاشتن و ترک کردن

(ع) بالفتحتین دوالها و گوشه دلو و گوشت

... ناقه باشد که بچه را مانع از ولادت ... بالفتح بریدن و دوالهای دلو

مفتوح بنون زده و باي مفتوح بمعني آنطرف
مولوي گويد * ناگهه شبي ورا نيز گردون
بر آمدم * در خلوت وجود به بويش در
آمدم *

ورب (ع) بفتح واو و بكسر راي غير منقوطه
تباه شدن بفتحتين فاسد گرديدن اصل

ورپوشنه (ف) بالفتح وضم باي فارسي
سرپوش چون چادر وغيره ودر فرهنگ بمعني
مقنع گفته

ورپوشه (ف) بالفتح مثله

ورت (ف) برهنه كه او را رت نيز گويند
وظاهرا وا وعطف را اصلي پنداشته اند

ورتاج (ف) بالفتح گلي است سرخ رنگ كه
آفتاب چون بسمت الراس رسد بشگفد و آنرا
بيزك وتوله … ست خوانند
زيرا كه هميشه … لوي معنوي
فرمايد * برچپ ور … نرگس از
خمار * ورتاج بريسارش وريحانش بريمينش ودر
بعضي فرهنگ ها بمعني نيلوفر نوشته است چنانچه
منصور شيرازي گويد * تشنه ديده …
چون نرگس * در آب رفته شد …
ورتاج *

ورتيج (ف) بالفتح وتاي مكسور وياي
معروف وجيم تازي در آخر مرغي است شبيه به
تيهو ليكن از و كوچكتر … بود وبتازي
سلوي گويند ورديج بدال نيز آمده حكيم خاقاني
گويد * كشته در چنگال عشقت ترك شاهم …
همچو ورتيج … در چنگال باز *

ورث (ع) بالفتح … ميراث
باقي

ورثه (ع) بفتحتين ميراث بران …

ورج (ف) بالفتح قدر و مرتبه وبمعني …

… ده و بكسر واو وفتح را … وي است كه …
وج نيز گويند
… شده و نرم شد

ور … راي مشدد …
خواه

ورخ … ساكن وجيم …
در آخر

ورخي …

ورزشتي

ورس (ع) بالكسر
ور … ونزد آ…
شتران و تشنه …
باشد و با …
باشد اما …
لشكر و د …

ورسان (ف) بالكسر …
تخ و نرخ بمعني

ورسك (ع) …
نه (ف) بالفتح …
سرد و سرش با ريك … فربه بود …
را … گفته …

… ك (ف) بالفتح وضم …
نيز گويند كه …
نه …

… (ف) مثله

… ده (ف) بالفتح ودال …

ورسكي (ف) بالفتح …
…

ورسيم (ف) بفتح واو و كسر …
معروف … مرغ
… مثله …

...مدح جهالت شنیده ام از ورد تیج *

ورز (ف) باول مفتوح بثانی زده بمعنی حاصل
کردن و بمعنی کشت زار و زراعت نیز آمده است
از معنی نخست خواسته چه ... اعت هم از حاصل
کردنی است و ورزیدن ... آمده بمعنی
... و ورزش نیز آمده

ورزده (ف ... [illegible]

ورزرود (ف ... رود که بالا گذشت

ورزک (ف) بفتحتین اول و ثانی زده و زای منقوطه
مفتوح کوزه آب

[illegible] شین و زای منقوطه ساکن ...
تیر ... تود ... دیده ... خواه
راستی تیر ... از ...

[illegible]) مثل ورزکه گذشت

[illegible] (ف) مزارع را گویند حکیم فردوسی
... تخم کار * دران
... کشت زار * ... ورزکر
بزرگ

[illegible] (ف) بالفتح اقبال کردن در کاری
... در امری

[illegible] (ع) بالفتح گیاهی است زرد ... سرخ
... میشود و ... بالفتح ...
... و ... و ... وزرد ...
... کنند و بسکون ... بندند ...
... روها رکشند

[illegible] (ف) بالفتح نام مقامی است جبلی
... شیدی بجانب ورساز * لشکر انبوه
... * و خداوند ساز و مرد ظریف و آراسته
[illegible] بفتحتین چیزی مداومت ومقرری
اوقات گذاری کنند و آنرا بتازی وظیفه

خوانند استاد عسجد گوید * خدا ایا توئی
جمله را دستگیر * ورستاد جود ت زما وا مگیر *

ورشست (ف) بفتحتین و باشین منقوطه و تای
فوقانی مفتوح بمعنی شستن بود

ورسن (ف) بالفتح و باسین مفتوح بند ورسن
باشد

ورشک (ف) بفتحتین و باشین منقوطه جامه
بود که داروگران بندند و بعضی از فرهنگ ها و
شرک بتقدیم شین بدرا مرقوم است

ورشنان (ف) بفتحتین و بشین منقوطه زده
امت را گویند

ورشی (ع) بالفتح رنگ کردن جامه و جامه
رنگین

ورشیج (ف) بهای پارسی و الجوآن مرغیست
که گوشتش زود هضم میشود عرب آنرا سلوی
خوانند

ورطه (ع) بالفتح زمینکه در وراه نباشد و محل
هلاک و دشواری و دلی است سخت که ستو رشتو
در وی بیفتد و در فارسی گرداب را گویند

ورع (ع) بالضم والفتح بد دل شدن و حقیر و
کوچک شدن و پرهیزگار شدن و بفتح را نیز آمده
و بفتح واو و کسر را پرهیزگار بفتحتین پرهیزگاری و
ترسنده و بد دل و چیزی خورد

ورغ (ف) باول و ثانی مکسور و باول مفتوح و
ثانی زده هردو صحیح است بندی را گویند که از
چوب و علف و گل در پیش رود خانه ها به بندند و
نوروز شقی

ورغست (ف) باول مفتوح بثانی زده و غین
منقوطه مفتوحه بسین زده بوزن ومعنی برغیت که
که مرقوم شد

ورف (ع) بالفتح فراغ افتادن سایه و بالیدن
وسبز و سیراب شدن گیاه

ورفا (ع) بالفتح والمد کبوتر وفاخته وکرگس
ورفال (ف) بتشدید رای مهمله وفا بمعنی شقیع
ورفان (ف) مثل ورفال مذکور که گذشت اما یکی ازین دو تصحیف خواهد بود والله اعلم
ورق (ع) بالفتح برگ از درخت چیدن و برگ براوردن درخت بالضم سالهای که باران دران نباشد بالکسر والفتح وفتح واو وکسر را درم و سیم مشکوک وبفتحتین برگ درخت وکاغذ بریده و نوجوانان و درم و دینار و گوسپندان و شتران وجز آن و پاره خون کرده شده بر زمین افتاده باشد
ورقار (ع) بسکون را و با قاف منقوطه مرغیست خوش آواز چون بلبل وطوطی
ورق باران (ف) ... قبل دم ملا نظامی گوید * حکم ... ... * بر ورق باد نویسد سخن *
ورق برگردانیدن (ف) بمعنی تغییر اوضاع و اسلوب کردن ظهوری گوید * ... زیبا است درس یاری بلبل زبر کردن * ... صبا آخر ورق گر بر نگردانند
ورقه (ف) بفتحتین نام عاشق گلشاه
ورک (ع) بالفتح وکسر را سرین و یک طرف ران و بسکون را نیز آمده بضمتین جمع و در فارسی بضمتین خاریست که آتش آن بغایت تیز باشد نان بانان در تنور سوزند
ورکار (ف) بالفتح رستنیست که تنه ندارد چون خربزه
ورکال (ف) بالفتح مرغیست مردار خوار
ورکوه (ف) با واو مفتوح بثانی زده نام

... زر ... معجم ... اشتهار
دارد
ورل (... یک ... شبیه سقنقور
است و ... که ... در بیابان باشد
... و ... وی ...

زر
سبز و زرد و سیاه و
ورم (ع) بفتحتین
ورمانگی (ف
شکم و دزد روده
وروازه (ف) بنا ...
عرف خوانند
ورود (ع) بضمتین
وحاضر شدن
ورود ... (ف) ...
وروده (ع) بضمتین
وروش (ع) بضمتین
... بطلب حاضر
... (ف ...) بضمتین
آن ... از ...
چیزی ... بر آید
ورنا ... (ف) ... رنا ... قوم
ور... (ف) بفتحتین و نون ساکن ...
ورنجن (ف) بوزن و معنی برنجن ...
... از نقره وطلا وغیر آن که زنان در دست و پا کنند و آن را ابرنجن نیز گویند
ورنجه (ف) بفتحتین ... ...
ورنجین (ف) مثل ور... مذکور ...
وره (ع) بفتحتین ... ... شدن ...
از ترس
ورهیدن (ف) بفتح واو ... ...

گندم بیم آمیخته پزند به ... بث گویند
وری (ع) بالفتح بیرون آ ... آتش زنه و
خلف عالم و خوردن ریم و چرک ... ون آدمی
را و آگنده شدن مغز در استخوا ... ه شدن
وریب (ف) ... میاکر قبا
وکج
وریل (ع
وربس (ف ... عشکه از زمین
وریف (ع ... مذکور
وزاغ (ع ... ه کردن گوشت بفتحتین
شخصی سخت ... ترکیب
وزاج (ع) ... سنجیدگی و هموزن آمدن
بالفتح و ... وزن کننده
وزن (ع ... زای موقوف ما وراالنهر
است
وزداری ... سرو کم عقل
وزن ... کسی را برچیزی
وزر (ع) بالفتح پناه و کوه ... بکسر گنا
وسلا ... داشتن پا برپشت و غلبه کردن
وزع (ع) بالفتح بازداشتن و اول و آخر لشکر
فراهم آوردن
... غ (ع) بفتحتین آفتاب پرست
غه (ع) آفتاب پرست و جانوریست
ف (ع) بفتحتین سرع
ن (ع) بفتحتین و با زای منقوطه غو
... ضفدع گویند
وزم (ع) بالفتح رمه بر روی در افتادن در
خوردن
وزمه (ع) بالفتح شبا روزی یکبار خوردن
وزن (ع) بالفتح سنجیدن و سنجیده دادن
و آرمیده شدن و گونه کوه و سنجیدگی و در فارسی

بازای عجمی نجاست و کثافت بود رضی الدین نیشابوری
گوید * ازان زرق بریا نگشت ظاهرت
طاهر * که از نفاقت درونت وزن نبود ارد *
وزنگ (ف) بضمتین و با واو مجهول استخوان
شتالنگ بتازی کعب خوانند
وزوال (ف) بالفتح والضم و واو فارسی
شور
وزولیدن (ف) تقاضا کردن و برانگیختن
کسی را برکاری
وزوه (ف) بالفتح واو مجهول چکیدن باران
از سقف
وزه (ف) وجب را گویند
وزی (ع) بالفتح و بالف مقصوره شخصی کوتاه
وزیر (ع) بالفتح آنکه در بار برداشتن با کسی
شریک و مشیر ... سلطان و پادشاه باشد
وزیری (ع) ... سر دوم جنسی از چیز
لطیف و نیز وزیر بود ... سی وزیرهستی
وزیف (ع) بالفتح ... رفتن
وزیم (ع) گوشت خشک سوسمار و ملخ و جز آن
سبزی و سبز کرده و مرده بسیار گوشت
وس ... الفتح آرمیده و حنظل آرد کرده
وس (ف) ... بوزن و معنی بس
وساد (ع) بالکسر بالین و بالش و وسد بضمتین
و وسایه بالفتح جمع
وساده (ع) مثله
وساطه (ع) بالفتح بزرگوار شدن
وساع (ع) بالفتح اسپ فراخ گام
وساعه (ع) بالفتح مثله
وساق (ع) یعنی بیند یش
وسام (ع) بالفتح نیکو روی شدن
وسامه (ع) بالفتح مثله
وسان (ع) بالفتح آنکه در آغاز خواب باشد

وسايط (ع) بالفتح ميانجيها

وسايل (ع) بالفتح دست آويزها وسببها واو جمع وسيله است

وسب (ع) بالفتح بسيار شدن گياه وپرگياه شدن زمين وبالكسر دست ونبات انبوه

وسنا (ع) بالفتح ستايش خدا يتعالي واستاد نيز ازين لغت است

وستاد (ف) بالفتح بسيار از هرچيزي

وستي (ف) بالكسر وتاي مكسور وياي معروف بمعني شرح وترجمه شهاب الدين خطاط گويد * اگر واند وگرنه من بگويم چون دلم را برد * كتاب نازرا هرگز كه كرده در جهان وستي *

وسج (ع) بفتحتين نكم واستردم رفتار شتر

وسخ (ع) بفتحتين چرك وچركناك شدن دست وريم دردم آلوده شدن دست واندام ودخوآن وبكسر سين وقيل بكسر تين چرگين

وسد (ف) بوزن ومعني سه

وسط (ع) بالفتح ميان چيزي ود رميان شدن وبفتحتين وقيل وبفتحتين ميانه وراست وبرگزيده وبزرگوار وقيل الوسط عدل از هرچيزي ميانه نيك وبد وميان راست از چيزي وبفتحتين موضع معين را گويند كه هر دو طرف برابر باشند

وسطي (ع) بالضم وبالالف مقصوره فاضل تر وانگشت مياني از انگشتان پنج گانه وميانگي هرچيزي

وسع (ع) بالضم والفتح فراخي وتونگر وتوانائي ودست رس وناقت بفتحتين اسب فراخ گام

وسعته (ع) عطاه

وسف (ع) بالفتح ترد كردن وراندن وبار كردن وبار برداشتن وبار گرفتن ودرآبستن شدن شتر ماده وبفتحتين بار رفتن

وسم (ع) بالفتح نشان كردن وداغ نمودن ونشان

وسمت (ع) بالفتح داغ

وسمه (ع) بالفتح برگ گياهي است كه بدان موي را رنگ كنند شاعر گويد * نبوده نرگسم محتاج سرمه * نه حاجت ابروي او را بوسمه *

وسمي (ع) بالفتح والتشديد باد باران سخت كه در موسم بهار بارد وبمعني داغ كردن زيرا كه موسم بهار داغ نشان ميكند زمين را بگياه وجز آن

وسن (ع) بفتحتين مر اسب وبامعني مدخوابي وبيهوش شدن از بوي زشت آب چاه ومجز آن

وسناد (ف) بالفتح بسيار ود[illegible] * امروز باقبال تواي مير خراسان * هم نعمت وهم روي نكو دارم وستاد [illegible] وشين معجمه نيز گفته اند واما [illegible]

وسنان (ع) بالفتح خواب[illegible] [illegible] ابتداي خواب باشد

وسني (ف) بالفتح وكسر [illegible] شوي داشته باشند [illegible]

وسو (ف) بالفتح [illegible] زني زاده آوز [illegible]

وسواس (ع) بالفتح [illegible] خطوري كه [illegible] آواز نرم [illegible] وهم و آواز نرم [illegible] اندیشه بند و دل افتادن

وسوسه (ع) [illegible] آواز [illegible]

وسوط (ع) بفتحتين [illegible] بالفتح [illegible] بار [illegible] وشتر ماده كه [illegible] برشود

وسواه (ف) [illegible]

وسه (ف) [illegible]

[illegible]

بگویم اگر ترا وسه نیست * دو دو مصراع بمعنی
چوب دستی نیز توان گفت و به تشدید سین نیز
آمده چنانچه سوزنی گوید * زروزر و شبان
بکنید سیم شان نزدیم * هر ساعتی زوسه سیمین یکی
ستون

وسمي (ع) باران اولین بهار

وسیخ (ف) بفتح یکم وکسر دوم چرکین

وسیط (ع) میانه وبزرگوار وآنکه در نسبت میانه ودرمحل رفیع باشد

وسیع (ع) بالفتح فراخ وکشاده

وسیقه (ع) بالفتح جماعت شتران که همراه در سفر باشد

وسیل (ع) جمع وسیله که می آید

وسیله (ع) بالفتح نزدیکی و دست آویز و هرچه که سبب آن نزدیکی جویند بچیزی

وسیم (ع) بالفتح نیکو روی شدن

وسیمه (ع) بفتح یکم وکسر دوم مثل وسمه مذکور

وش (ف) بالفتح مانند ودنباله دستا روبه بین هردو معنی مرکب استعمال کرده اند ونیز نام شهریست منسوب بخوب رویان که بافته آبریشم درانجا بغایت زیبا ولطیف شود وبه تشدید شین نیز آمده

وشاع (ع) بالکسر جامه های رنگین ونقش نگار کردن جامه

وشابه (ع) بالفتح دروغ گفتن و از کسی عیبی یا زکفتن و بسیار شدن و بسیار فرزند شدن و زائیدن

وشاح (ع) بالضم والکسر حمایل از بر و جواهر که زنان آنرا ازگردن تا بن بغل حمایل کنند

وشاق (ت) بالضم آواز شکم ستور در وقت رفتن وآواز غلاف قضیب چهار پا در وقت براوردن قضیب وخدمتگاران ودرویشان وبمعنی غلام نیز آید وغلام بچه ترک واین ترکی است

وشاقان (ت) بالضم غلامان وخدمتگاران

وشاک (ع) بالکسر بایکدیگر شدت کردن و نیک شتابیدن و تیزرو و چست

وشان (ف) بالفتح جمع وش مذکور است

وشانی (ف) بالفتح درم ده هفت را گویند صحیح وشیانی است

وشایط (ع) بالفتح چیزهایی زاید که بکار نیاید

وشایع (ع) بالفتح غلوله های ریسمان و لقمه طعام

وشت (ف) بالفتح خوب وخوش مرادف وش مرقوم وبمعنی رقص وچست خیز نیز آمده

وشتن (ف) یعنی رقص کردن وبرین قیاس وشته شاه قاسم انوار گوید * یارم زدر در آمد وشتی کنید وشتی * این خانه را زوشتی گلشن کنید گلشن *

وشنج (ف) بفتح یکم وکسر دوم بهم در رفته ونیز نام درختی است

وشر (ع) بالفتح روشن ونیک وتیز کردن دندان

وشرک (ف) بالفتح کیسه که دران دارو به بندند ورشک بتقدیم رای مهمله برشین منقوطه نیز گویند

وشز (ع) بفتحتین جای بلند وسختی

وشظ (ع) بالفتح شکستن استخوان و میخ و چوب دربن دسته تبر وتیشه زدن تا استوار شود

وشع (ع) بالفتح ببالا برآمدن

وشغ (ع) بالفتح چیزی اندک

وشف (ع) بفتحتین قدید کردن گوشت و جانوریست که از پوست آن پوستین سازند وآنچه

پوستین را نیز گویند

وشک (ع) بالضم والفتح شتافتن و شتاب

وشکان (ع) بالفتح والکسر زود بودن وشتابیدن

وشکدانه (ف) بالضم دانه که بعربی حبة الخضرا گویند

وشکرده (ف) بالکسر کرو فر بالفتح چست وچالاک

وشکرویدن (ف) بالفتح چست کردن وساختن

وشکریدن (ف) بالفتح مثله

وشکل (ف) بالفتح فوج جنگی

وشکله (ف) [illegible] دانه انگور که تخم در آن باشد

وشکنه (ف) بالف [illegible] با کاف فارسی مفتوح آلت تناسل [illegible] نون بر کاف گفته اند و ظاهر صحیح شده است بحذف واو

وشکول (ف) یعنی جلد در کارها و در فرهنگ بکسر واو گفته

وشکولیدن (ف) بالفتح و با جیم [illegible] فارسی چالاک نمودن در کارها

وشل (ع) بالفتح بادی و آب اندک و نام کوهی است و چکیدن آب و چکان شدن خانه و جز آن

وشلان (ع) بالفتح چکیدن آب و چکانیدن چیزی

وشم (ع) بالفتح نقش و نگار و وشام بالکسر جمع آن و نیز نام شهریست در یمامه و نقش کردن بر دست از سوزن و در فارسی بالفتح بخار مهرها و بخاری که در ایام زمستان در هوا پیدا شود خصوصا فردوسی گوید * دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون * ز وشم دهانش جهان تیره گون * و بالضم سر [illegible] به تیهو

کوچک تر از آن [illegible] هندی پدنه گویند بوسنیک گرید * در جنب علو همت چرخ * مانند وشم به پیش چرخ است

وشمک ( ) بفتح واو و میم پالاز چرمی را نامند

وشمه (ع) بالفتح قطره باران و یک سخن

وشنان (ف) بالفتح بسیاری از هر چیزی را گویند و اصح بسین [illegible] [illegible] شده است

وشنک (ف) بفتح [illegible] سکون نون [illegible] در آخر کاف فارسی میل آدمی را گویند که بدان بتیه دانه از پنبه جدا کنند و بوارنده یکی شاعر گفته * بکامی خورد چشم خویش آزرده بل * و [illegible] دانه مرا موشک * ز قوده خوبزه و امثال آن

وشنکه (ف) مثله

وشواش (ع) بالفتح [illegible]

وشوشه (ع) بالفتح آشفته

وشوع (ع) بالفتح دارو که [illegible] [illegible] [illegible] بینی کنند

وشل (ع) بالضم اندک و [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] (ع) بالفتح [illegible] [illegible] از شیر [illegible] بسیاری شیر

وشی (ف) بالفتح رنگ کردن جامه و جامه رنگین و بالتخفیف والتشدید جامه قیمتی منسوب به [illegible] فردوسی گوید * جهان بستد از [illegible] شد * [illegible] که باشد چو وشی پرند *

وشیده (ف) یعنی پنبه از هم جدا کرده شده

وشیمنه (ف) [illegible] [illegible] نوعی از سلاح است

وشیا (ع) بالفتح [illegible] آدمیانی که از قبایل صغیره [illegible] شده باشد و مردی [illegible] [illegible]

وشبع (ع) درخت خشک که ... باشد وشاخ ریزها وگیاه ویافته از ریشه درخت خرما وجز آن
وشیق (ع) گوشت قدید کرده شده
وشیه (ع) بالفتح سختی وزشتی
وشینه (ف) بالفتح جوشن
وصاف (ع) بالفتح وتشدید صاد بسیار وصف کننده
وصافت (ع) بالفتح خدمت کردن وبخدمت کاری رسیدن کودکان
وصال (ع) بالکسر بیکدیگر پیوستن وکاری پیوسته کردن و ... متصوفه مقام وحدت را گویند
وصاوص (ع) بالفتح برقعها وسنگهایی که بر پشته زمین باشند جمع ... است
وصایف (ع) بالفتح کنیزکان جمع وصیفه است
وصایل (ع) جامهای مخطط یمانی
وصایه (ع) بالکسر والفتح ... شدن وپیوستن چیزی بچیزی وپیوسته گیاه شدن زمین وهم پیوسته گیاه واندرز وپند ونصیحت
وصب (ع) بفتحتین بیماری ودرد مندی وبفتح یکم وکسر دوم رنجور
وصر (ع) بالکسر ... وقباله وعهد نامه وسجل
وصع (ع) بفتحتین مرغیست خورد برابر گنجشک وقیل بچه گنجشک
وصف (ع) بالفتح صفت کردن وبیان نمودن
وصل (ع) بالفتح پیوند وپیوستن وپیوسته شدن ضد هجر وپیوند کردن رسیدن ومانند وبخشش وعطا کردن ودر اصطلاح سالکان وحدت حقیقی را گویند که آن واسطه است میان ظهور وبطون ونیز عبارت از فنای سالکان است به وصال حق تعالی وقیل لیکن از وجه انشود واز یاد او غافل نباشد وزبان در ذکر او ودل در فکر او وجان بمشاهده او مشغول دارد وچه در بیداری وچه در خواب وچه در رفتار وچه در گفتار همه حال بیاد او مشغول باشد اگر صد سال در وصال بود یک لحظه پندارد واز پیوستن او سیر نگردد ونعره هل من مزید هر دم زند
وصله (ع) بالضم پیوند وخویشی وبالفتح پاره چیزی
وصم (ع) بالفتح عار وعیب ومعیوب کردن وشکستن
وصمه (ع) بالضم عیب
وصواص (ع) بالفتح روی بند خورد وبرقع وسنگ درمیان زمین
وصوب (ع) بالضم ... ن ... کاری وقیل بضمتین
وصوص (ع) بالضم سوراخ کردن بقدر دایره چشم که از روی ... نگرند
وصوصه (ع) بالفتح برقع
وصوف (ع) بضمتین نیک رفتن اشتر
وصول (ع) بالضم رسیدن وپیوستگی ورسیدگی
وصی (ع) بالفتح پیوستن وبه تشدید یا آنکه باو چیزی وصیت کرده شود
وصیته (ع) بالفتح اندرز
وصید (ع) آستانه وگیاهها که بیخ های آن بهم نزدیک باشد
وصیف (ع) بالفتح خدمتکار
وصیفه (ع) بالفتح کنیزک
وضاءة (ع) بروزن لطافة نیکو روی شدن وروشن روشدن وپاک وخالص وبی عیب شدن
وضاح (ع) بالفتح وتشدید ضاد معجمه مرد سفید رنگ و ... وصبح

وضاعه (ع) فرومایه شدن
وضایع (ع) پاره هاوه رخت هاو سبزه گیاه ها
وضح (ع) بالفتح وفتحتین روشني و سفیدي
وکشادگي راه و میان آن و برص ودرم سره و
پیرایه که از درم و دینار ساخته باشند
وضر (ع) بفتحتین چرک وچربي وناخوشي و
چرک ناک شدن
وضع (ع) بالفتح نهادن چیزي درجائي و
زائیدن وامانت نزدکسي گذاشتن وبشتاب رفتن
ومقنع انداختن از سر بالفتح در آخر طهر ابستن
شدن وبچه در آخر طهر سرشته شود
وضعه (ع) بالفتح نهادن
وضم (ع) بالضم گوشت برتخته نهادن وجز آن
بفتحتین تخته وبوریه وجز آن که بران گوشت نهند
وضن (ع) بالفتح نوربافتن وچیزیرا بجواهر
مرصع کردن
وضو (ع) بالضم دست وروشستن براي نماز
بالفتح آبي که بدان دست وروشویند
وضوح (ع) بضمتین روشن و آشکار شدن
وضي (ع) بضم یکم وکسر دوم پاک ونیکو رو
وضیع (ع) بالفتح خرماي تر که خشک ناشده
در ظرف نهارند وفرومایه وناکس و امانت
وضیعه (ع) بالفتح زیان کردن و بار درخت
وانچه بر مردم نهند از مال صدقات و ... و
زیان در تجارت
وضیمه (ع) بالفتح گروه آمده میان و طعام ماتم
وضین (ع) نوار تنگ که بآن هودج را بر
اشتر بندند
وطا (ع) بالفتح رفتن و پا بر زمین نهادن و
پایمال کردن بالکسر ومد ... با کسي موافقت
کردن و جامه که بر هودج وجز آن بیندازند
وطاة (ع) نرم شدن فراش و نشستگاه و
پامال شدن جاي وگرفتن قال علیه السلام اللهم
اشدد وطاءتک علي مضر
وطاید (ع) بالفتح دیگ پایه ها و بنا ها و
عمارت ها
وطب (ع) بالفتح مشک شیر که از پوست بچه
شیرخوار سازند ودرو شیر پر کنند و مرد سخت
دل و بدعهد
وطث (ع) بالفتح پاي بر زمین سخت زدن
وطح (ع) بفتحتین سرگین وگل که برسم وچنگال
ستور و مرغ چسپیده باشد
وطد (ع) بالفتح استوار کردن وبا برجاي
کردن وگران سنگ گردانیدن و ناپیدا داشتن و
سخت بر زمین انداختن و خار کردن
وطر (ع) بفتحتین حاجت
وطس (ع) بالفتح سخت زدن و شکستن و
بموزه زدن و سخت زدن ستور سم خود را
وطف (ع) بفتحتین دراز آبرو و دراز مژه
شدن وبسیار شدن موي آن و خوش عیش شدن
وکوتاه شدن موي گوش شتر و موي مژه او
وطن (ع) بفتحتین جاي واقامت کردن مردم
وطواط (ع) بالفتح پرستوکه آنرا ... نیز گویند و مرد ضعیف وبد دل وشپره را نیز گفته اند
ولقب شاعر پست معروف
وطي (ع) بالفتح کنایه از جماع و مرد
بزرگ و دانا
وطیده (ع) بالفتح فراز بنه وغیر آن ونوعي
از خوردني
وطیس (ع) بالفتح تنور آهنین و سختي
کارزار
وظایف (ع) بالفتح روزمره ها از طعام و
خدمت کار وغیرو مانند آن
وظب (ع) بالفتح دایم در کاري بودن

وظر (ع) پرگوشت ران و بالفتح یکم وکسر دوم آنکه ران او پرگوشت باشد

وظف (ع) بالفتح کوتاه کردن پای بند شتر و پیروی کردن

وظل (ع) بالفتح از خانه آب چکیدن

وظوب (ع) بضمتین مثل وظب مذکور

وظیف (ع) بالفتح پاره یکی ساق شتر و اسپ و جز آن که در زیر رسغ است

وظیفه (ع) بالفتح چیزی یکه برای کسی در روزه مقرر شده باشد

وع (ع) بالفتح کارزار کردن و جماع نمودن

وعاظ (ع) بسیار پند کننده

وعاق (ع) بالضم آواز غلاف آلت چارپا و آواز شکم بالفتح ذکر و آلت را گویند

وعث (ع) بالفتح ناقص کردن کسی را بسبب و بزرگی و زمین بغایت نرم چنانکه دروپا فرو رود و استخوان شکستن

وعد (ع) بالفتح نوید دادن و این در خیر مستعمل شود چنانکه ایعاد در شر

وعر (ع) بالفتح دشوار و اندکی از احسان و سختی گرما و کینه و خشم و زمین اندکی شدن و درشت شدن راه

وعز (ع) بالفتح اشارت کردن و پیش رفتن بکاری

وعظ (ع) بالفتح پند دادن

وعق (ع) بفتح یکم و کسر دوم بد خلق

وعقه (ع) بالفتح بد خلق شدن

وعك (ع) بالفتح شدة تپ و ضعیف کردن تپ کسی را

وعكه (ع) بالفتح لشکرگاه و جنگاه و سخت افتادن در رفتار

وعل (ع) بالفتح پناه گاه و گزیر و چاره و بفتح یکم وکسر دوم مرد قوی و بز کوهی

وعواع (ع) بالفتح شور و غوغا و گروه آدمیان

وعوع (ع) بالفتح روبه و زیرك و دانا و قیل آواز سگ

وعوعه (ع) بفتح هر دو واو بانگ سگ و گرگ و امثال آن و بالفتح ناقص شدن

وعول (ع) بالضم مرد محتشم

وعی (ع) بالفتح یاد گرفتن و نگهداشتن و جمع شدن ریم در جراحت و بسته شدن استخوان شکسته و چاره گزیر ریم

وعیب (ع) بالفتح مرد گول و احمق و متاع خانه زبون

وعید (ع) بالفتح وعده بد کردن و وعده دهنده و تهدید کردن

وغا (ع) بالفتح و بفتحتین جنگ و کارزار و آواز و غوغا و بانگ و فریاد کردن بالکسر و مد همزه باران و ظرف

وغد (ع) بالفتح با غین منقوطه خدمت کردن کسی را بخوردنی و ناکس حقیر و مایه و تیری از تیرهای قمار که آنرا نصیبی نیست

وغر (ع) بالفتحتین پر شدن سینه از خشم و کینه و گرم شدن و بالفتح کینه و خشم و عداوت و بفتح یکم و کسر دوم بانگ و آواز لشکر و غرالجیش بانگ لشکر

وغرته (ع) بالفتح سخت افروخته شدن گرما

وغستن (ف) بفتحتین و سکون سین مهمله بمعنی ظاهر آشکارا

وغف (ع) بالفتح و با غین معجمه ضعیف بینا گی و چیزی که بر شکم بز نر زنند تا گشنی نکند

وغل (ع) بالفتح در مجلس شراب ناخوانده آمدن و شرابی که واغل خورد و آنکه بی خرد

خورد نبي خدمت كند و مرد كم همت و ناكس و فرو مايه

وغم (ع) بالفتح كينه و حرص و كينه ور شدن وغير تحقيق دادن كسى را خبري

وغوغ (ع) بفتح هرده واو آواز سگ

وغول (ع) بالضم بر درخت رفتن و پنهان شدن

وغيث (ع) درخت و بالفتح نام گياهي است

وغيش (ف) بالفتح وكسر ثاني و ياي مجهول بسيار را نيوسوزني گفته * چو خط دست عطا بخش تو بزيبائي * كه ام جعد مسلسل كدام زلف وغيش *

وفا (ع) وعده بجا آوردن و بسيار نگاه داشتن و بسر بردن دوستي و عهد و سستي و نيز نام معشوقه

وفاة (ع) بالفتح مرگ

وفاق (ع) با [illegible] شفاري كردن و باكسي در خور آمدن

وفد (ع) بالفتح نزد بك پادشاه رفتن

وقذ (ع) بالفتح بچوب كسي را كشتن و ضعيف كردن از بسياري عبادت و يا بيماري

وفر (ع) بالفتح مال بسيار و تمام و بسيار كردن

وفرا (ع) بالفتح والمد زميني بي گياه

وفز (ع) بالفتح و [illegible] جائي بلند

وفق (ع) بالفتح موافقت [illegible] از شمار شدن و سازگار و موافق شدن

وفور (ع) بضمتين تمام شدن و بسيار شدن

وقب (ع) مغاك

وقبيت (ع) [illegible] برسوائي [illegible]

وقيذ (ع) بالفتح گشته و بي توشه

وقا (ع) بالكسر والفتح آنچه بان چيزي نگاه دارند و ستر

وقاح (ع) بالفتح بي شرم [illegible] سخت

وقاحت (ع) بالفتح سخت شدن سم و سخت رو شدن و بي شرم شدن

وقاد (ع [illegible]) و تشديد قاف شعله زن و افروخته

وقار (ع) بالفتح آهستگي و آهستگي كردن

وقاص (ع) بالفتح والتشديد جنگ جو

وقاص (ع) بالفتح [illegible] [illegible] زاهر

وقاع (ع) بالكسر كارزار كردن و [illegible] بالفتح و تشديد قاف عيب كننده مردم

وقايع (ع) بالفتح كارزارها و [illegible] مردم و آبگيرهاي آب باران

وقايه (ع) بالفتح والكسر [illegible] آن چيز را نگاه دارند و [illegible]

وقب (ع) بالفتح گوي [illegible] باشد در [illegible] گرد آيد

وقت (ع) بالفتح زمانه [illegible] ساعت [illegible] و زمان جزئي

وقت روز (ف) يعني وقت نهار زار

وقح (ع) بالضم و [illegible] سم ستور و بي شرم شدن

وقد (ع) [illegible]

وقر (ع) بالفتح [illegible] شدن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] واحد [illegible]

وقش (ع) [illegible]

وقط (ع) [illegible] آب [illegible] بالوه [illegible] آب گرد آيد [illegible]

ماكيان
وقح (ع) بالفتح جاي بلند ... سختي سم‌ها
وقاحت بيسكتي و بيحيائي در انداختن و سختي ازسم جنس
واندن و تيزكردن مردم را وبستن وفكرد وشمشير
رابفسان بفتحتين سنگ خارو و ناک شدن پاي از
بسياری پای برهنه رفتن وپاي لنگ شدن ستور از
سنگ و از زمين درشت و بفتح يكم وكسر دوم ...
... آي
...) بالفتح سختي ...
و ... الفتح ايستادن و وا داشتن و مطلع
شدن بر ... دن چيز بيرا بفقرا ومساكين
ووست ... ا ...
وقل (ع) بالفتح درخت مقل يعني اشجار بركوه
بكسر قاف وضم آن اسپي كه در كوه ...
سبك رود و هرچه ... از كوه برآمده باشد
وقم (ع) بالف... ميدن عنان و بازداشتن كسي
را از صاحب و باز گردانيدن و غمگين كردن و خوار
گردانيدن و زدن و قهر كردن و پايمال ساختن زمين
وخوردن گياه آن
وقواق (ع) به دل ونام درختي است و بعضي
گفته اند كه نام جائي است
وقوب (ع) بضمتين تاريكي
وقوحه (ع) بالفتح مثل وقاحه
وقود (ع) بالضم افروخته شدن آتش و بفتح
يكم وضم دوم هيزم
وقوع (ع) بضمتين افتادن وفرود آمدن مرغ
از هوا
وقوف (ع) بضمتين دانستن و ايستادن و
ايستاده كردن و وا داشتن
... (ع) بفتح هردو وا و بانگ كردن سگ از
ترس ... ازكردن مرغ ازبيم
وقه (ع) بالفتح فرمان برداري وطاعت

وقيب (ع) بالفتح آواز غلاف اير اسپ در وقت
بيرون آمدن
وقير (ع) مغاك در كوه وگوسپند
وقيره (ع) مثله
وقيص (ع) بالفتح آنكه گردنش شكسته باشد
وقيط (ع) بالفتح مثل وقط مذكور
وقيعه (ع) بالفتح كارد وشمشير تيزكرده بسنگ
وجوهائي وجايگه تنگ وسوده باشد از سنگ و زمين
...
وقيمة (ع) بالفتح به گويا زعقب مردم وكارزار
وقيه (ع) نگاهداشتن
وكاء (ع) بالكسر سربند خيك وكوزه وسربند
هرچه باشد
وكاد (ع) بالكسر ... شيدن برپاي
... بنده
وكاعه (ع) بالفتح سلب و سخت شدن
وكاف (ع) بالكسر پالان خر و اسپ وجز آن
وكال (ع) بالفتح والكسر كاهلي كردن
اسپ در دويدن با اسپ ديگر ... انگشت مرده و آنرا
بعضاله ... ووكال نيز گويند
وكاله (ع) بالفتح والكسر وكيل وضامن شدن
وكانا (ع ... ره خوشه خرما وانگور
وكاوه (ع) بمعني استواري
وكب (ع) بالفتح برپاي خاستن و بكاري دايم
بودن
وكپان (ف) بفتحتين چكيدن آب از چيزي
وكد (ع) بالفتح قصد كردن
وكر (ع) بالفتح آشيانه مرغ و با ستانه در آمدن
و دويدن اشتر و اسپ و پر كردن مشك
وكرى (ع) بالفتح و بالف مقصوره مثله
وكز (ع) بالفتح بمشت زدن وسوختن و نيزه
زدن و دفع كردن و بالفتح والنشد ... جنبيدن

وکس (ع) بالفتح نقصان کردن ومکر وحیله وکم شدن وکم کردن بفتحتین کمی

وکظ (ع) بالفتح دفع کردن وآراستن

وکع (ع) بالفتح گزیدن مار وکژدم وبه ست زدن پستان گوسپند را در وقت دوشیدن تا شیر بیرون آید وسر زدن بچه پستان را در وقت مکیدن بفتحتین انگشت ابهام بر سبابه افتادن وبر همه یکی افتادن انگشتان وسخت شدن

وکعاء (ع) بالفتح زن حمقا ومرد فرومایه

وکف (ع) بالفتح آب چکان شدن سقف خانه وازچیزی وبفتحتین کنه کار شدن وعیب ناک گردیدن وگناه وعیب ونقصان وکرانه کوه

وکفنه (ف) بالفتح نشانه مقدار یک نقطه

وکل (ع) بالفتح کار بکسی واگذاشتن و بفتحتین مرد عاجز که از عاجزی کار خود را بمردم واگذارد

وکله (ع) بالضم مثله

وکم (ع) بالفتح غمگین شدن وغمگین کردن وپایمال نمودن زمین وخوردن گیاه آن

وکن (ع) بالفتح نشستن آدمی ونرسر خانه نشستن مرغ وآشیانه مرغ ومقام جمع اوکره وبالضم فرود آمدن کاه‌ها وآشیانه ها

وکنه (ع) بالفتح مثله وجای فرود آمدن مرغ

وکوب (ع) بالفتح آهوی فراخ گام بالضم پیوستن ورسیدن

وکواک (ع) بالفتح بددل وترسنده

وکوف (ع) بالفتح شتر ماده بسیار شیر دهنده

وکوک (ع) بفتح بکم ومضموم آواز کردن سگ

وکول (ع) مثل وکل که گذشت

وکیره (ع) بالفتح طعامیکه برای بنا کردن خانه وتعمیر سازند

وکیع (ع) بالفتح سخت ومحکم ونام مرد دانشمند معروف ومشکی که از آن آب بیرون نراود واسپی که خوی نکند وبعضی بمعنی استاد نیز گفته اند

وکیف (ع) بالفتح مثل دو معنی اول ومعنی کف که گذشت

وکیل (ع) بالفتح آنکه کار بار گذاشته باشد

ول (ف) بالکسر بنا نیز زده شکفته را گویند مهوماه وشکوفه انگور را نامند خصوصا که آنرا بتازی فتاح الکرم خوانند

ولا (ع) بالکسر دوستی داشتن وباری نمودن وپیاپی کاری کردن ودوستی ویاری وبالفتح میراث وبنده آزاد ودوستان ویاران

ولاج (ع) بالفتح بسیار درآینده

ولاد (ع) بالکسر زادن

ولادت (ع) مثله

ولاس (ع) بالفتح [illegible]

ولاف (ع) بالکسر [illegible] از دو [illegible] وباهم آمدن قومی

ولانه (ع) بالکسر ربش که بتازی جراحت خوانند وبالفتح نیز آمده ودر نسخه سروری والانه گفته

ولایت (ع) بالکسر حاکم شدن وتصرف کردن وپیکسی تمدی وباکردی ودوستی وبالفتح والی ویاری وباید تا نی مجرج شدن دار برای باری کردن وبالکسر یاری نمودن واین مفرد وجمع شهر وآمده است

ولایت بیستان (ف) اولیاء الله در مرید است ولایت مستان لقب چنین خواهد بود

ولایت قابلی (ف) یعنی آسمان که ارواح مومنان در آن جای دارند

ولاید (ع) بالفتح دختران ودختر واینده است

ولب (ع) بالفتح وصل شدن چیزی

ولث (ع) بالفتح زدن بعصا وجز آن وعهد بستن وباران اندک وعهد بی اختیار وقصد نا استوار

ولج (ع) بالفتح چاهها وغارها وموضعها که بدان پناه برند در وقت باران ودر فارسی بفتحتین نام جانوریست شبیه به تیهو اما کوچک تر از تیهو میشود وآنرا ورتیج ووشمینه نیز گویند وبتازی سلوا وسمانی خوانند

ولجه (ع) بالضم بوزن همزه در بیغاره روزنه بفتحتین غار وجایکه از باران گریخته درانجا روند

ولخ (ع) بفتحتین وباخای معجمه نام کتابی است وقیل قلعه ایست

ولد (ع) بالضم وبفتحتین فرزند بالکسر بچه وبالفتح قصد کردن

ولد الزنا (ع) بفتحتین معروف ودر اصطلاح شعرا پروانه وکرم هاء دیگر که بطلوع ستاره سهیل بمیرند خواجه نظامی گوید * ولد الزنا است حاسد منم آنکه طالع من * ولد الزناکش آمد چو ستاره یمانی *

ولدان (ع) بالکسر کودکان وبندگان

ولسان (ع) بالفتح گام رفتن شتر

ولع (ع) بالضم والفتح دروغ گفتن وبازداشتن وبفتحتین حریص شدن بچیزی

ولعان (ع) بالفتح دروغ گفتن بفتحتین حیران وبی عقل شدن

ولغ (ع) بفتحتین آب خوردن سگ وجز آن

ولغونه (ف) بوزن ومعنی گلگونه

ولق (ع) بالفتح شتافتن وهمیشه رفتن وشمشیر ونیزه وجز آن زدن ونوعی از رفتار ناقه

ولوالی (ف) بالفتح بلغت سمرقند چرب روده باشد وفیل روده که مچرب نبود وآنرا قیمه کرده در روغن بریان کنند

ولوج (ع) بالضم درآمدن بچیزی

ولوع (ع) بفتح یکم وضم دوم مثل واع مذکور

ولوغ (ع) بضمتین مثل ولغ مذکور

ولول (ع) بانگ واویلا گفتن وبانگ وفریاد کردن

ولوله (ع) بالفتح مثله ودر فارسی شور وآشوب وغوغا

وله (ع) بفتحتین بیخرد وحیران شدن وسرگشتگی از عشق ودر فارسی خشکی وخشم وبه بی تشدید لام نیز آورده

ولهان (ع) بفتحتین حیران وبیهوش شدن

ولی (ع) بفتح یکم وکسر دوم نزدیک شدن ودوم بار باران آمدن وباران دوم بعد از وسمی که باران اول بهار است ودوست نزدیک ومتکفل کار کسی

ولیجه (ع) بفتح یکم وکسر دوم صاحب سر وراز ودوست

ولیح (ع) غرارهای پشم وپنبه

ولیخه (ع) بخای غیر منقوطه غراره پشم وصوف

ولید (ع) بالفتح کودک مادینه وکنیزک وبچه که پسر باشد ونام مردیست که بغایت شجاع ودلاور ومتقی وپرهیزگار بوده همیشه باکافران قتال وجنگ کردی

ولیده (ع) دختر وکنیزک

ولیع (ع) بالفتح غنچه ناشگفته از خرما وجز آن که آنرا طلع نیز خوانند

ولی عهد (ع) پادشاه وقت وقایم مقام

ولیف (ع) بالفتح بیابانی ونوعی دویدن وباهم آمدن

ولیمالی (ع) بالفتح مثل ولیمه که می آید

ولیمه (ع) بالفتح طعام عروسی

ولبن (ف) بکسر تين و ياي معروف قوبا که به هندي داد گويند .

وما (ع) بالفتح پاره خوشه خرما و انگور .

ومد (ع) بفتحتين سختي گرماي شب و گرم شدن و خشم شدن

وميض (ع) بالفتح درخشيدن برق . يي آنکه پراکنده شود در ابر

ومضاض (ع) بالفتح مثله

ومضان (ع) بالفتح مثله

ومق (ع) بالفتح دوست داشتن

ون (ف) بالفتح شبيه و مانند و بمعني بن که مرقوم شد و در عربي ضعيف در آمور و شهري را نامند که حسين فرخي ... منسوب بدان است و حکماي خطا ده هزار سال را ... ه و بزبان هندي جنگل پر درخت را نامند .

وناي (ع) بالفتح زن احمقا و مرد قوي مايه و سست و مانده شده

ونج (ف) بفتحتين و با جيم تازي در آخر زشت باشد و ناخوش و مبرم سنائي گويد * سوي خانه دوست نايد چون قوي پايه * در بستاند در نجنبد چون ونج باشد گنده ... واو و سکون گنجشک باشد .

ونجنک (ف) بفتح با و جيم و نون دوم ريحان خسرو گويد * ونجنگ راهي نمونه اند * در گلستان بر لب ونجنگي * و بتازي شاهسپرام گويند

ونده (ف) بالفتح و بثاني زده تره تيزک باشد و آنرا بهندي چرچره گويند

ونزو (ف) بالفتح بمعني ...

ونکيا (ف) بالفتح و بالالف فارسي در آخر ... و مقلس و تهي دست * زين شهر شاعران را ... کم * ار ... و ... ندارم از زر و سيم ونکه

* هم او گويد * پذير باشي منت نهند * ... * گزا ... شوند برهنه هزار ونک * و بمعني گربه و کيک نيز آمده بفتحتين نوعي از گربه کبود که دم ندارد بتازي وبر گويند

وننک (ف) بفتحتين و نون دوم ساکن ريسمان که سر او به دو جانب بندند و خوشه هاي انگور بر آن بياويزند و آنرا اونک نيز خوانند سوزني فرمايد * احسان تو بسان وننگ سبيل است * در خوشاب خوشه انگور برون نک .

ونيف (ع) بالفتح ترک بردن و آوردن

ونيم (ع) بالفتح ريده مگس

وه (ف) کلمه ايست که در ... حسين گويند شاعر گويد * ترکيمن ... سخن بره ميگفت * ديدش زد و روه ميگفت *

وهاء (ع) بالفتح سست شدن

وهاب (ع) بالفتح و تشديد ... بسيار بخشنده نامي است از نامهاي باريتعالي

وهاج (ع) بالفتح و التشديد درخشنده

وهاد (ع) بالکسر زمين هاي نشيب

وهب (ع) بفتح ... بفتحتين بخشيدن و دادن

وهج (ع) بالفتح افروخته شدن آتش و درخشيدن آن و بفتحتين افروختگي و سوزش آن .

وهجان (ع) بفتحتين افروخته شدن

وهد (ع) بالفتح مثل وهاد مذکور

وهده (ع) بالفتح زمين دشت و نشيب و فراخ

وهر (ع) بالفتح نام ولايتمت

وهز (ع) بالفتح سخت زدن ... دست زدن

وهس (ع) بالفتح کوفتن و سپردن و سخن ... کردن

وهشت (ف) بفتح و او و شين معنى [illegible] و او [illegible] نيز گفته اند چهارم خوشه ...

صاحب حلي نيز خوانده اند

وهص (ع) بالفتح شكستن چيزي و سخت پايمال كردن

وهط (ع) بالفتح زمين نشيب و نام موضعي است

[illegible] (ع) بالفتح باليدن و سبز شدن گياه و برگ

وهق (ع) بالفتح دوستي [illegible] و سكون دوم و قيل بفتحتين كمند

وهل (ع) بالفتح دل كسي بجاي رفتن كه مراد آن باشد و بدل آوردن چيزي بي قصد و بغلط گمان بردن و بفتحتين ترسيدن و غلط و سهو كردن و در فارسي درخت صنوبر

وهله (ع) بالفتح ترسيدن و نوبت ترس

وهم (ع) بالفتح رفتن دل بسوي چيزي بي قصد آن و گمان بردن و بفتحتين غلط كردن در حساب و غير آن و كينه [illegible]

وهن (ع) بالفتح سستي و سست شدن و سست دست كردن و شتر انبوه و نشر سطبر و پاره از شب و نزديك نيم شب

وهنگ (ف) بفتحتين و سكون نون حلقه چوبين كه بر بازنند شاعر گويد * چرخ بيرون كرد از و بيرون وهنگ * در زمان در كشيد محكم تنگ * و تختي كه زنان براي فربهي خوردن بغايت نرم بود و لعابي بازدهد همچون اسپغول و نيز دم آب كه بازخورند

وهواه (ع) بفتح هردو واو نرم بانگ كردن شير و خر براي شفقت و محبت نمودن با هم جنس خود

وهوه (ع) بفتح هر دو واو مثله

وهي (ع) بالفتح دريدن و شكافتن شك و سست [illegible] و بوشيده شدن

[illegible] (ع) مثل وهف كه گذشت

وي (ف) بالفتح بمعني او و نيز بمعني وي آمده

شاعر اين هر دو معني را بنظم آورده * كه برد زمن خبر كه رساند بگوش وي * كآخر از اين شيوه تا بچند آخر از اين ناز تا بكي * نه زمن ياد ميكني نه دلم شاد ميكني * هيچ ياد ميكني وي از اين شوخي تو وي * و در فرهنگ بمعني مقدار آورده چنانكه اگر چيزي كاشته باشند و غله دهد گويند صد وي غله داد و اگر سودا گري ده و مثل خريد حاصل كند گويند كه ده وي كفايت نمود نزاري قهستاني گفته گر صالح و گر فاسق بر فطرت خويشم من * گو تخم بفشان و زما بستان ده وي * بالضم و قيل بالكسر كلمه ايست كه زنان در محل حيرت و تعجب گويند * بحيرت گفت زالي مولع زر * كه وي وي جان مادر جان مادر *

وبب (ع) بالفتح [illegible] و حسرت

ويح (ع) بالفتح [illegible] كلمه ايست كه در محل ترحم گويند بر خلاف ويل كه بمحل [illegible] و عذاب خوانند

ويدا (ف) بالفتح پيدا و پيدا و هويدا از اين گرفته اند و صاحب مويد گويد فده بسيار يعني نقصان و در تنجيم بست مختصر ويدا و ... و بلند يعني پيدا آسمان و زمين عالم لا هوت [illegible] از آسمان و زمين

ويدا (ف) بالد ... باي معروف كم شده و نقصان شمس فخري گفته * چو نسل آدميان باد دولتت باقي * چو شخص اهرمنان باد دشمنت ويدا * و در مويد و حل المشكلات است بضم با بمعني الماس نيز آمده

ويد بستر (ف) بمعني بيد ستر كه جند خايه او است

ويدن (ف) بالفتح ناقه

ويده (ف) بالفتح پاره جستن

ويديدن (ف) بفتح واو و سكون هر دو يا

مثله

وید یده (ف) بفتح واو و سکون هر دو یا چاره جسته

ویر (ف) بالکسر و یای معروف حفظ که آنرا از بر گویند عنصری گوید * بویر نابد کس را بزرگ همت او * که همتش ز بزرگی نیاید اندر ویر * و بمعنی فهم و ادراک نیز مستعمل است ناصر خسرو گوید * زین بد کنش حذر کن و زین پس دروغ او * دمی نوش اگر بهوش بصیری و تیز ویر * و دیگر بمعنی فریاد و فغانست و نام دهی است از مضافات اصفهان غزالی گوید * دل بردند و دادندش بلا زلف بند * لاله رخساران ویر و سر وقد ان هر نند * و بیای مجهول بی عقل و احمق را نامند

ویرج (ف) بالکسر داروئی است که درخت آنرا رنج گویند

ویره (ف) باول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح درختی را گویند که ساق نداشته باشد و بر زمین پهن شود یا بچوب و بر درخت و امثال آن پیچیده بالا رود مانند بیاره خربزه و کدو و عشق پیچان قیل بالکسر درخت خربزه

ویز (ف) باول مکسور و یای مجهول و زای فارسی بمعنی ویژه که می آید

ویژه (ف) بیای مجهول و زای فارسی بمعنی خاص بود فردوسی فرماید * زما بر شه پادشاهان درود * تو ویژه که هستی بود تار و پود *

ویس (ع) بالفتح وای و این کلمه را در محل استغفار استعمال کنند بالکسر در فارسی نام معشوقه رامین

ویسنه (ف) مثل معنی احمر و بن مذکور

ویشه (ف) بوزن و معنی بیشه

ویشیان (ف) بوزن بالیشه بمعنی [illegible]

باشد

ویغور (ف) بالکسر ارامیدگی

ویک (ف) باول مکسور و یای معروف کلمه است که چون از چیزی نفرین نمایند و یک گویند مرادف وی که مرقوم شد و بیای مجهول بمعنی ویحک که کلمه ترحم است استعمال کنند فردوسی گوید * سخن گفتن خوب و کردار نیک * نگردد کهن تا جهان است ویک * و شمس فخری بمعنی وای آورده و گفته * گر زین فلک شکایت آرد کسی زشاه * پاسخ ز چرخ نشنود الا که ویک ویک * و در تحفه نیز بدین معنی آورده تحقیق آن است که مخفف ویحک و ویلک هر دو میتواند بود پس هر دو معنی صحیح است

ویکان (ف) بالفتح خدا و آیا نده یدی

ویل (ع) بالفتح سختی و عذاب و نام وادی است در دوزخ و قیل نام بیابانی است در غایت گرما و این در محل عذاب مستعمل است چنانچه وی در محل ترحم و در فارسی و یای معروف ظفر فخری گوید * ار خورشید خصم چون ذره است * ذره بر سر چون بیابان ویل *

ویلا (ع) بفتح واو درد و نقصان و کلمه ایست که در محل حسرت و افسوس استعمال کنند

ویلات (ع) بالفتح واو بیلاها

ویلان (ف) باول مکسور و یای مجهول بمعنی ناقه بود یعنی قطار ناپیوسته اول و آخر نباشد

ویلک (ع) بالفتح بمعنی وای بر تو ای بد بخت

ویله (ف) بالکسر و یای مجهول فریاد و آواز باشد فردوسی گوید * چو رعد خروشان یکی ویله کرد * تو گفتی بدریده شد تیره گرد * و بفتح واو بمعنی واویلا نیز آمده

ویم (ف) بالکسر و یای معروف کلاه بوده با لای

کهکل مانند

وبن (ف) بیای معروف رنگ ولون

وبند (ف) بوزن ومعنی بیند سوزنی گفته * یکی پسر که اگر آس ورا بدیده بود * نخواهدش که ببیند بچهر خود یکبار

وبندانک (ف) بکسر واو وفتح هردو نون نافه مشک

ویو (ف بوزن ومعنی بیو یعنی عروس چنانکه گذشت

ویه (ع) کلمه استلذاذ است وکلمه تحریص باستلذاذ ومعنی آن بفارسی طلب لذت کردن

باب الها

(ه) حرفیست از حروف تهجی آن دو قسم است ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند ومختفی اما های ملفوظ خواه ماقبل آن مضموم وخواه مفتوح وخواه مکسور باشد در هرحال بحال خود ماند چون رهها وچهها واندوه ها وکوهها وزرهها وراهها وکوهها ودر تصغیر مفتوح گردد چون رهک اندهک وزرهک ودر اضافت مکسور شود چنانچه ره من واندوه من وهای ماقبل مفتوح جز در کلمه که ماقبلش الف باشد وبضرورت شعر محذوف گشته یافته نشد چون ره و که الا بندرت چون به وخه وبه وهای ماقبل مضموم غیر از لفظی که پیش آن واو بود بواسطه ضرورت نظم انداخته باشند بنظر در نه آمده چون گره وانده اما های مختفی چهار است اول آنکه برای نسبت و شباهت در آخر کلمات درآرند چون دندان دندانه ودست ودسته وکوه وکوهه وگوش و گوشه ونشان ونشانه وزبان وزبانه وامثال آن دوم ها که برای تشخیص وتعیین مدت در آخر سال وماه وروز وشب وساعت بیارند چون یکساله ویکماهه ویکروزه ویک شبه ودوساعته اما ظاهر آن است که اینجا نیز برای نسبت است یعنی چیزی در یکشبه ویکروزه ویکماهه نسبت دارد واین دو قسم است مغانه یعنی چیزیکه بمغان نسبت دارد ودیوانه یعنی آنکه بدیوان نسبت دارد وعروسانه وشبانه نسبت دارد سیوم ها یکه در آخر افعال بجهت اسمای حرکت بیاورند مثل آن شاعر این بیت گفته وفلان مروارید سفته وغنچه شگفته چهارم هایکه برای بیان فتح آخر کلمه برند وآن های بوده جز دلالت آن بر فتح ماقبل در معنی کلمه هیچ فصل ندارد وافاده رفع اشتباه کند بکلمه دیگر چون جامه وخامه وبنده وشگوفه واین هاآت غیر ملفوظ در جمع از کتابت ساقط گردد چون جامه ها وخامه ها ودر اضافت بهمزه ملینه تبدیل یابد مانند جامه من وخامه تو ودر تصغیر بکاف عجمی بدل شود چون جامگک وخامگک وگاهی زایده باشد چون ریچال وریچاله و غنجار وغنجاره وایبنان وایبنانه وبحساب جمل پنج باشد

ها (ع) بی همزه حرف تنبیه است وبه همزه نام حرف معروف از حروف تهجی وبدین معنی بکسر نیز آمده واز روی لغت طپانچه که برروی کسی زنند وسفیدی روی جانور وبه همزه وبکسر همزه یعنی بگیر بخش وبمد ودر فارسی بمعنی اینک خاقانی گوید * کعبه چکنی با حجر الاسود وزمزم * ها عارض وزلف وخط ترکان خطای

هاب (ع) بکسر با اسم فعل است ولفظی است که برای راندن اسپ گویند

هابید (ع) نایب

هابیل (ع) نام پسر حضرت آدم علیه السلام

هات (ع) بکسر تا اسم فعل بمعنی امر است یعنی بیاور بخش واو مشتق از ایتایات است

هاتر (ع) بالفتح بیهوده

هاتف (ع) بالفتح آواز کننده واین مشهوراست که نام فرشته ایست که آواز میدهد ازعالم غیب و درسکندری بسه معنی مستعمل است آنکه چیزی برکاغذی ازغیب نوشته یابند ویا آوازی که از فرشته شنوند یا که افتادن چیزی دردل برسبیل الهام

هاتن (ع) بالفتح ابرباران بارنده

هاتو (ع) مثل هات مذکور

هاتی (ع) فعل امر است برای واحده مونث بمعنی اعطی ای به بخش ای زن

هاج (ع) بالفتح خشک شدن گیاه

هاجد (ع) بالفتح خسپنده

هاجر (ع) [illegible] کننده ونام قبیله ایست بفتح جیم نام [illegible] حضرت اسمعیل علیه الصلوات والسلام است وآنرا اجزنیز نامند

هاجره (ع) نیمه روز که بغایت گرمی باشد

هاجس (ع) در دل درآینده

هاجی (ع) هجو کننده حروف وهجو کننده

هاد (ع) به تشدید دال آوازی که از دریا آید واهل ساحل بشنود وازان شناسی زلزله زمین پیدا میشود وبالفتح وبالکسر [illegible]

[illegible]

هار (ع) [illegible]

هان [illegible] (ف) نام [illegible] است [illegible]

[illegible]

گفته دران دشت هرکی هلاک میشو

هانم (ع) اسم فاعل هدم است که خواب آمده

هانوری (ف) بضم [illegible]

که با برام تمام کننده [illegible] * معشوم

که باعزت وقناعت آن * [illegible]

گدای هانوری

هانی (ع) [illegible] و آ [illegible]

وپیکان تیر

هانی مهدی خان ([illegible]

رسالت پناه [illegible] مصطفی [illegible]

هاون أ (ع) [illegible]

هارب (ع) بالفتح گریزنده

هارم (ع) [illegible]

هارس (ف) [illegible]

[illegible]

هاروت (ع) نام [illegible] فرشته [illegible] بابل [illegible] سحر [illegible] برآن اند وقیل [illegible] است

هاروت فن (ف) بمعنی ساحر وجادوگر

هارون (ع) نام برادر [illegible] علیه السلام [illegible] موسی علیه السلام [illegible]

[illegible]

هازل ر مسخره
هارُو (ف) فرومانده وحیران
هاژه (ف) فرومانده وخاموش که از حسرت بجای فرومانده شده
هاژوکیدن (ف) فرومانده و حیران
زیب ر (ف) نگریستن وگریستن
س (ع) بالفتح بیماری سل شدن ولاغر کردن سی بمعنی دیگر باشد
شم (ع) استخوان سرونام جد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
هاشمه (ع) جراحت وزخمیکه باستخوان رسیده باشد واستخوان ازان شکسته بود
هاصه (ع) بر تشدید صاد چشم بلکه
هاضم (ع) ... مکننده این که میشکند که این ط هاضم است یعنی شکننده وریزنده است در معده
هاضوم (ع) گوارش ونام داروئی است که بر طعام میخورند برای هضم
هاطل (ع) ابر بسیار بارنده
هاع (ع) شکرفتن چیزیرا
هاک (ف) بوزن ومعنی خاک مرقوم یعنی تخم مرغ
هاکر (ف) با کاف موقوف کسی که زبانش در سخن گیرد وبتازی الکن گویند شاعر گوید * بدوم معه لاش ره زنان زوار بینم * شده هاکر از کاف کاروان گفته * لیکن در دیوان سوزنی این یافته شده * زمین عه لاش را از بوکره شوه از کاف کاروان
برین تقدیر ها جدا است
ها ... (ف) مثله
هال (ع) بتشدید لام مع الکسر لفظی است که برای راندن اسپ گویند وآرام وقرار ودر فارسی دو میل که هر طرف میدان سازند تا چوگان بازان گوی از میان آن بگذرانند مولوی گوید * شاد باش ای مقبل فرخنده حال * گوی معنی را همی بر سوی هال * ومرادف میل یعنی الاچی که بتازی آنرا قاقله نامند
هالع (ع) شترمرغ تیزرفتار ومرد حریص
هالک (ع) نیست شده ونیست کننده هوالک بفتحتین جمع
هاله (ع) دایره گرداگرد ماه وعروس ماه وعروس مه وقمر وآرام گرفته وقرار یافته لیکن اینمعنی از هال ما خوض است ونوعی از هیزم که بجای مشعلها سوزانند ودر فرهنگ بمعنی لون ورنگ نیز گفته آدیب صابر بهر دو معنی نظم نموده * رنجم همیشه هست زدست دلا تم * کالله تست هست بهر خانه هاله * برداشت آن عروس ودر آورد پیش من * آنگیخت در برم از رنگی زرد هاله
هام (ع) بتشدید میم تارک سر وجمع واحدش هامه ومهتران وپیشوایان وشب پره وبمعنی فراهم نیز آمده است *
هامال (ف) قریب وهمتا مرادف همال خسرو گوید * این آتش واین باد وسوم آب بود یکر خاک * هر چار موافق نه بیکجا ونه هامال *
هامان (ف) نام وزیر فرعون لعنة الله علیهما
هاماوران (ف) بلادیمن که پدر سودابه که از زن کیکاوس بود پادشاه آنجا بود وبعضی گویند از بلاد شام است یعنی بلاد یمن فردوسی گوید * جهانی پر آشوب لشکر شدند * بها ماوران جمله یکسر شدند *
هامده (ع) بالفتح خشک شده وفرو برده زمینی بی گیاه بقوله تعالی وتری الارض هامدة

هامراه (ف) با میم موقوف یعنی همراه فردوسی گوید * سگ و گرگ همسایه و هامراه * بدندش همه سال یونان براه *

هامرز (ف) بفتح میم و سکون زای معجمه در آخر بلغت پهلوی بمعنی برخیز باشد

هامز (ع) عیب کننده و بچشم اشارت کننده و سخن چین

هاموار (ف) یعنی همیشه

هامواره (ف) مثله

هاموم (ع) پیه گداخته و کوهان شتر

هامون (ف) دشت و زمین هموار و سخت که باران قبول نکند

هامه (ع) به تخفیف میم سر و پیشانی و تن مرد و مهتر قوم و بوم و به تشدید میم چارپا

هامی (ف) سرگشته و سرگردان

هامیان (ف) یعنی همیان

هان (ف) کلمه ایست که در محل تاکید گویند خواه در اغراض خواه در غیر آن کمال اسمعیل گوید * زمین بلرزد بر خود اگر تو گوئی هین * فلک بماند بر جای اگر تو گوئی هان *

هانی (ف) بنون مکسور بلغت پهلوی بمعنی بنشین

هانیه (ف) مخفف هراینه

هاون کوب (ف) مزدور و شاگرد طبیب که دارو کوبی کند

هاورون (ع) معرب هاون که مشهور است

هاویه (ع) دوزخ و راه درمیان کوه و زنیکه فرزندش نبود

هاهوی (ف) بمعنی شور و غوغا و غوغای غمزدگان و دردمندان شاعر گوید * دودم دارد این هفت رنگین سرای * شب‌های هوی و گاهی های های *

ها یا های (ف) شور و غوغا و اقعه غمزدگان و نیز غوغای شادی و میزبانی و به معنی هو یا هوی نیز آمده

ها یا هوی (ف) مثله

هایج (ع) شتر نرکه آرزوی جماع داشته باشد و غضب

هایع (ع) مرد بد دل

هایعه (ع) آواز سخت ترسناک

هایل (ع) ترساننده و این مشتق از هول است و هول بالفتح ترسان

هایم (ع) شیفته عشق و شتر مست

هب (ع) بالفتح و تخفیف بای ابجد بمعنی دریغ بمعنی امراست و بالفتح و تشدید با بیدار شدن و روان شدن نیزه و شمشیر در مضروب

هباب (ع) بالفتح بنشاط رفتن و جای بریده

هبات (ع) بالفتح نام موضعی است

هباثه (ع) بالضم آدمیان جمع شده و مال جمع شده

هبار (ع) بالفتح و تشدید بای ابجد نام مردیست

هپاک (ف) بالفتح و بابای فارسی فرق سر فردوسی گوید * یکی گرز د و ترک را بر هپاک * کز اسب اندر آمد هماندم بخاک * و بابای فارسی نیز آمده است

هبال (ع) بالفتح و تشدید بای ابجد صیاد و فریبنده و در فارسی و بابای فارسی بالضم و قیل بالفتح انبار و شم تاز .

هبب (ع) بالکسر جامه

هبت (ع) بالفتح زدن و بی عقل شدن و بد دل شدن و سست عقل گردانیدن

هبته (ع) بکسر ها و فتح تا بخشیدن و بالفتح

وتشدید یا روان شدن شمشیر و نیزه در مضروب و بکسر
یا مشدد پارچه جامه

هبد (ع) بالفتح دانه حنظل و در فارسی بفتحتین
ماله که زمین زراعت بدان هموار سازند و بعضی بیا
فارسی گفته‌اند و در نسخه سروری گوید بفتح ها
و سکون با و در حلی چیزی که خرمن بان بباد دهند تا
کاه از دانه جدا شود

هبر (ع) بالفتح گوشت گرفتن گوشت بریدن و گوشت
زمین شیر کوه و بفتحتین بسیار گوشت شدن و فربه
شدن شتر و در فارسی چرک و ریم شاعر گوید * کس
چو جانی است پر زخون و هبر * مردم از وی چه کار
دارد بر

هبرتنه (ع) بالکسر ... که در میان سرهای ...
هبرزی (ع) بالکسر مرد خوبروی و سوار اسپ
و هر چیز نیز ... را نیز گویند
هبره (ع) بالفتح بریدن گوشت
هبری (ف) بالکسر آتش‌افروز گبر
هبز (ع) بالفتح مردن
هبص (ع) بالفتح شادمان بالفتح و التشدید
فشردن و جنبانیدن چیزی
هبط (ع) بالفتح فرود آمدن و لاغر و نقصان
کردن
هبع (ع) بالفتح شتر بچه که در آخر نتاج زاید
هبغ (ع) بالفتح خفتن
هبقته (ع) بر سر پاشنه نشستن
هبک (ف) بفتحتین و کاف تازی در آخر
بمعنی کنده است
هبل (ع) بفتحتین بی فرزند شدن و گم کردن
فرزند مادر او بالضم و فتح با نام بتی است که در
کعبه بود و بالکسر و فتح با و تشدید لام مردم پیر
کامل و گزیدن تن
هبلان (ع) بالفتح کسب کردن و گرد آوردن

هبنج (ع) بفتحتین و تشدید نون مرد فربه و نازک
اندام

هبنخه (ع) بالفتح مثله

هبنقع (ع) بفتحتین و تشدید نون مفتوح نام
مردی که بغایت احمق بود میگویند که آن شخص
برای ناگم شدن خود نشانی در گلوی خود
انداخته روزی یکی در خواب آن نشان را از گلوی
او کشیده در گلوی خود انداخت چون بیدار شد
فریاد برآورد که من گم شدم بعد از این ضرب
المثل شد که احمق من الهبنقع و بالکسر خادم و
خدمتکار

هبنقع (ع) بفتحتین احمق و متکبر
هبنقه (ع) بفتحتین مثل هبنج که گذشت
هبو (ع) بضمتین و بتشدید واو غبار برخاستن
گرد و فرو نشستن آتش

هبوب (ع) بالضم و قبله بضمتین وزیدن باد و
آمدن و ایستادن و بالفتح باد گرد انگیز
هبوة (ع) بالفتح گرد و غبار و هبوات جمع
هبود (ع) بالفتح و تشدید با نام جای است در
بلاد بنی تمیم
هبوط (ع) بضمتین فرود آمدن و گم شدن
بهای متاع و لاغر شدن از بیماری و نقصان کردن
و بالفتح شتر لاغر
هبوغ (ع) مثل هبغ که گذشت
هبول (ع) بالفتح زنی که فرزند ش نماند
هبهبه (ع) بالفتح کسی را خواندن بر جهید
جنبانیدن چیزی

هبهبی (ع) بالفتح شبان و قصاب و جوانی که
در خدمت چالاک باشد

هبی (ع) بفتح یکم و کسر دوم و سیوم مشدد
دختر و کنیزک خورد و بفتح یکم و دوم مکسور و سکون با
سیوم یعنی دور شو این لفظی است که برای

راندن اسپ شکرینه

هبیب (ع) جستن باد گرد انگیزو برانگیخته شدن شتر نر برای رفتن بر ماده

هبیت (ع) بالفتح کم عقل و سست رای و بد دل

هبیر (ع) بالفتح زمین هموار

هبیط (ع) بالفتح شتر ماده لاغر

هپیون (ف) بوزن و معنی افیون

هت (ع) بالفتح و تشدید تا نیک سخن گفتن و بسیار گفتن و دریده شدن جامه و ریزانیدن و شکستن

هتات (ع) بالفتح و تشدید یه تا مرد بسیار گو و چست

هتاف (ع) بالفتح آواز دادن

هتاک (ع) بالفتح و تشدید تا پرده دریده قاش کننده

هتان (ع) بفتحتین باریدن باران

هتر (ع) بالفتح سخن بی فایده و خبر عجیب و سختی زمانه

هتشه (ف) باول مفتوح بثانی زده و شین منقوطه مفتوحه پنج را گویند

هتف (ع) بالفتح آواز و آواز کردن

هتک (ع) بالفتح پرده دریدن

هتکفت (ف) بضم یکم و سوم و نیز بفتح یکم جامه سفت و هنکفت با نون نیز گویند

هتل (ع) بالفتح باریدن باران و روان شدن اشک از چشم بالفتح و کسر ثانی ابر بسیار باران بالضم و تشدید ثانی ابرهای بارنده و ان جمع است

هتم (ع) بالفتح شکستن دندان پیشین از بن بفتحتین شکسته شدن دندان پیشین

هتمل (ع) بالفتح سخن پوشیده

هتمله (ع) بالفتح باخود آهسته سخن گفتن

هتن (ع) بالفتح چکیدن اشک و باریدن باران

هتو (ع) بالفتح گرسنگی

هثبال (ف) بالفتح نام [illegible] است

هثم (ع) بالفتح بخشیدن

هج (ع) بفتحتین اماس و اشتر و زدن بعصا و جز آن و [illegible]

فارسی بالفتح راست کردن چیزی و راست وایستاده مانند نیزه و ستون و امثال [illegible] بر زمین افتاده باشد راست [illegible] کرده یعنی راست کرد * از نیزه او کرد علم های ظفر هج *

هجا (ع) بالکسر نکوهیدن کسی را و هجی کردن حروف تهجی را و بد صحبت شمردن زن شوهر را و تیز راندن از و شوهر زن را مذمت کردن

هجاجه (ع) بالفتح اسپ

هجار (ع) بالکسر رسن بالای شتر و زه کمان

هجارس (ع) بالفتح دد و دام که در شب گردند

هجان (ع) بالکسر زمین پاک و زن کریمه و [illegible] وارد شتران سفید موی و شتر سفید [illegible] و مشترد آمده

هجاور (ف) بفتحتین شهریست منسوب [illegible] شده [illegible] کرده [illegible] تو [illegible] معشوق [illegible] و [illegible] هجاور *

و [illegible] مردم را گویند

هجاش (ف) بفتح یکم و کسر چهارم [illegible]

هجد (ف) بالفتح دزده [illegible]

هجر (ع) بالفتح نیم روز که غایت گرم باشد و جدا کردن و بریشان [illegible] شتر را بالضم سخن بی هوده [illegible] سخن فحش [illegible] بست که [illegible]

چسپیار نمی‌شود

هجران (ع) بالکسر از کس بریدن و جدائی کردن

هجرس (ع) بکسرها روباه

هجرع (ع) بالکسر دراز و نادان

هجره (ع) بالکسر گذاشتن و جدا شدن

هجس (ع) با [illegible] که شنوده نشد [illegible] چیزی در دل در آمدن

هجعه (ع) بالفتح خفتن [illegible] جیم احمق و غافل

هجف (ع) [illegible] وفتح جیم [illegible] ستمگار و شتر

[illegible] (ع) بالفتح انداختن [illegible] دشته [illegible] چون که ما [illegible] واقع شده باشد

هجم (ع) بالفتح کاسهٔ بزرگ و تمام شیر پستان دوشیدن و ویران کردن خانه و از بن بر کندن

هجمه (ع) بالفتح رمهٔ اشتر و سختی گرما و تابستان

هجند (ف) بفتحتین سبزه ایست که آن را پرغست نیز گویند

هجو (ع) بالفتح نکوهیدن و بد گفتن [illegible]

هجول (ع) بضمتین شب خفته [illegible] داشتن و بشب‌ها ز گذاردن

هجور (ع) بالضم وفتح جیم دهی است در نواحی غزنین از انجا است شیخ علی هجوری که در بلدهٔ لاهور آسوده است

هجوع (ع) بضمتین خفتن و خوردن تا حد سیری و [illegible] شدن و گرسنگی و غافل و احمق

هجو[illegible]) بالفتح زن فاحشه

هجوم (ع) بضمتین [illegible] دن بر کسی و [illegible]

چیزیکه ناخوش آیدش و چشم فرو رفتن و انبوهی و نشکاه بر سر چیزی در آوردن و بالفتح آنکه خانها را ویران کند

هجهج (ع) بفتح هر دو ها لفظی است که برای راندن گوسپند گویند

هجیج (ع) بالضم رود خانهٔ ژرف و وادیهای مغاک و عمیق و زبانهٔ آتش و برافروختن آن

هجیر (ع) بالفتح گرما و نیم روز و حوض فراخ و شورهٔ گیاهٔ خشک و شکسته بالکسر و تشدید جیم خوی و عادت و در فارسی باول مفتوح و ثانی مکسور و بیای معروف نام پسر قارون بن کاوس که سهراب او را وقتی که بایران میرفت در قلعهٔ سفید و رکه در سبز وار است در جنگ زنده گرفت فردوسی گوید * هجیر دلاور میانرا به بست * بران بارهٔ تیزتک بر نشست * بالضم بمعنی خجیر که در فصل خا مرقوم شد

هجیع (ع) بالفتح پاره از شب

هجیمه (ع) ماست

هجین (ع) ناکس و فرومایه آنکه پدرش آزاد باشد مادرش کنیزک و اسپیکه که پدرش عربی و مادرش غیر عربی باشد و شتر بزرگ و چیزی زشت و اسپ پالانی

هد (ع) بالفتح و تشدید دال شکستن و ویران کردن و شکستن اندوه و مصیبت و سست کردن کسی را [illegible] و مخنی و بخشنده و کریم بالکسر مرد ضعیف [illegible]

هدا ([illegible] مر آنکه در وقت درماندگی آواز کند و [illegible] ت گردند اما انچه مشهور و مسموع است [illegible] بصای حطی است چنانکه گذشت مگر تفرقه بتازی [illegible] سی خواهد بود

هداب (ع) باا [illegible] نشه [illegible] جامه و برگی که پهنا ندارد

هداة (ع) بالضم راه نمایان جمع هادي
هداج (ع) بالفتح والتشدید نام اسپي است
هدال (ع) بالفتح شاخ درخت فروهشته شده
از بسیاری میوه
هدان (ع) بالکسر مرد احمق و بدل
هداهد (ع) بالضم هدهد بالفتح گروهي است
از پرند
هدایا (ع) بالفتح چیزها که پیش کسي تحفه
برند جمع هدیه
هداب (ع) بالضم سر بسته و [illegible] الف
نیز آمده
هدایه (ع) بالکسر راه نمودن و راه گرفتن
و نام کتابي است در علم فقه
هدب (ع) بالفتح دوشیدن و میوه چیدن [illegible]
بالضم و بضمتین موي مژگان بفتحتین برگ که پهنا
ندارد
هدبر (ع) بانگ کردن کبوتر و شتر آنکه رفتار
بسیار کند
هدجان (ع) بفتحتین لرزان رفتن پیر
در راه
هدر (ع) بفتحتین و بالفتح بجوش و سکون [illegible]
باطل و ضایع و ناچیز شدن دیدن و هدر شدن
خون کسي یعني قصاص [illegible] و هدر شدن
شراب و آواز [illegible] اشتر [illegible]
[illegible]
هدنه (ع) بفتحتین [illegible]
[illegible]
هدنه (ع) بالفتح [illegible] و بفتح
ها و کسر دال [illegible]
[illegible]
هدس (ع) [illegible]
هدنیا (ع) [illegible]

جاي بلند و ریگ توده و پشته و اماج و نشانه که
بران تیر زنند و مرد بزرگ
هدف (ع) بالفتح شکستن
هدل (ع) بالفتح رها کردن [illegible] و فرو
افتادن [illegible] شتر [illegible] دراز شدن لب
[illegible] و از لب
و در فارسي بالفتح [illegible] است [illegible] آنرا
اهل هند [illegible]
هدم (ع) بالفتح ویران کردن و باطل و آنچه
[illegible] الهدم الهدم یعني زنده گاني
شما [illegible] و [illegible] مردن [illegible] و
[illegible] شتر ماده [illegible]
[illegible] باشد و [illegible]
[illegible] و بالکسر جامه کهنه
هدن (ع) بالضم آشتي [illegible]
هدنج (ف) بفتحتین اسپ [illegible]
هدنگ (ف) بفتحتین [illegible]
هدنه (ع) بالضم آشتي و آرمیدگي و [illegible]
هدو (ع) [illegible] بتشدید واو آرمیدن [illegible]
در اصل [illegible] بوده است و بضمتین
[illegible] است مجهول [illegible]
[illegible] از هدایت است یعني راه
راست [illegible]
هدون (ع) [illegible] آرام [illegible]
هده (ع) [illegible]
و بالضم [illegible]
[illegible]
و [illegible]
[illegible]
[illegible]
هدهد (ع) [illegible]
[illegible]

گویند و کبوتر نر را نیز خوانند و هداهد بالضم مثله

هدهده (ع) بالفتح بانگ کردن کبوتر و قمری و بانگ کردن اشتر برای ماده و جنبانیدن طفل را در گهواره تا بخسپد

هدی (ع) بالضم و بالف مقصوره راه راست و بودن راه راست بالفتح و قیل بالکسر سیرت و سیرت نیکو داشتن و جای و جهت و قربانی بمکه معظمه فرستند و کار و جهت و پیش رفتن و به تشدید یا هدیه عروس و اشتر و مردی که او را حرمتی نباشد و زنی که بخانه شوهر فرستاده شده باشد

هدایا (ع) بالفتح جمع هدیه است یعنی چیزها که پیش کسی تحفه برند

هدید (ع) بالفتح آواز کردن چیزی که بیفتد و آواز دیوار و جز آن وقت افتادن

هدیر (ع) بانگ کبوتر و بانگ شتر و در شرح نصاب است بمعنی بانگ کردن کبوتر و کشتن اشتر

هدیل (ع) بالفتح کبوتر نر و آواز کبوتر و قمری و جز آن و بانگ کردن

هدیم (ع) بفتح شتر ماده که آرزوی نر کرده باشد

هدیه (ع) بالفتح و تشدید دال مکسوره انچه از روی محبت برای دوستان تحفه برند و بتخفیف یا نیز آمده و شتر و چارپائی که برای کعبه معظمه برند تا قربان کنند

هدیه جان (ف) یعنی خط و مکتوب *
هدیه جانم روان دارید بر دست صبا *

هدیه دندان (ف) زریکه بفقرا بعد از طعام خورانیدن دهند و آنرا مزد دندان نیز گویند

هذّ (ع) بالفتح و تشدید ذال معجمه شتاب بریدن و شتاب رفتن و شتاب خواندن

هذا (ع) بالفتح اسماء اشارت یعنی این مرد و بفتح یکم و سکون دوم بریدن

هذار (ع) بالفتح و تشدید ذال منقوطه بسیار بیهوده گوی و همچنین مهذار

هذام (ع) بالفتح و تشدید ذال شمشیر برنده

هذان (ع) بالکسر بدل و احمق هذن بضمتین جمع

هذب (ع) بالکسر کاستی و بفتح یکم و سکون دوم پاک کردن و بشتابی در پریدن و سخن گفتن

هذبان (ع) بالفتح مرد چست کار و چست گفتار و مرد شتاب سخن و سبک سخن

هذلل (ع) بالضم زمین پشته خورد و مرد سبک و تیر سبک و بفتح دال گروهی است از بنی تمیم و نام مردی است

هذر (ع) بالفتح بیهوده گفتن و بیهوده گوی بفتحتین بیهوده

هذرمه (ع) بالفتح بشتاب خواندن قرآن و غیر آن و سخن بشتاب گفتن

هذم (ع) بالفتح بریدن بشتاب و بشتاب چیزی خوردن بالضم شمشیر برنده

هذمه (ع) بالفتح نوعی از رفتار

هذو (ع) بالفتح بشتاب بریدن و بیهوده گفتن

هذوف (ع) بالفتح پرنده

هذه (ع) بالف مهمله و ده و دال منقوطه این زن و این اشارت است و بفتح یکم و سکون دوم بی هوده گفتن

هذیان (ع) بفتحتین بیهوده گفتن و سخن بی هوده

هر (ع) بالکسر و تشدید رای مهمله گربه نر و بالفتح کراهت داشتن و ناخوش شمردن و نام زنی است و خواندن گرسنه و در فارسی کلمه است که افاده معنی عموم کند مانند که میان کنند م روید

که خوردن آن مضر بود بنا برای از میان شکنند
چه اکنند لیکن در نسخهٔ سروری گفته که بضم ها است
و در فرهنگ بفتح آورده و بالضم در فرهنگ بمعنی
ترسیدن و از جای رفتن دل

هرا (ف) بالفتح وتشدید زا ساخت اسپ چون سینه
بند و لجام و جز آن و کولهای زرین و سیمین که
در ساخت زرین تعبیه کنند بنا بر مشابهت بهلیله
هرا خوانند خاقانی فرماید * هرای زرچو اختر وبر
کستوان چو چرخ * افکنده تخت زیور عیدی
بزا شقرش * وبعضی شعرای متقدمین و متاخرین
بمعنی ساخت زرین نظم نموده اند هیچ معلوم
نیست که باین معنی نرسیده اند و یا انکه بدین معنی
نیز آمده و مخفی نیست که هرا بمعنی هلیله هندی
است ودر فارسی نیامده وبالضم ترس و بیم و درخشیدن
شمشیر نظامی هردو معنی را نظم نموده * زهرای
هلیلهٔ و زهرای تیغ * شده آب خون در دل
تند میغ * و آواز بیم ماننده آواز سباع و
وحوش فردوسی در صفت شیر گوید * نه آوای
مرغ و نه هرای دد * زمانه زبان بسته از نیک و بد
* و در نسخهٔ سروری بفتح ها بمعنی فریو گفتن
گفته و نیز نام شهری هری نظامی گوید * بهرای
گنجش چو بهرام کرد * یه پهلو زباتش هری
نام کرد *

هراج (ع) بالفتح والتشدید اسپیکه رفتار
وسیار کند

هرار (ع) بسیار شدن شتر

هرارش (ف) بالفتح قی واستفراغ

هرازان (ف) بالفتح والتشدید [illegible]

هراس (ف) بالفتح درختی است [illegible] خار
وبالکسر ترس وبیم و بر قیاس هراسه
ز هراسید

هراسندگان (ف) [illegible] نایقان وتایبان

و متقیان وعلما

هراسه (ف) بالفتح والکسر آنچه که کسی را
بدان بترسانند و نیز در کشتها مثل صورت شیر
وامثال آن راست کنند تا جانوران کشت را نچرند

هراسیدگان (ف) بمثل هراسندگان

هراسیدن (ف) [illegible] ترسیدن

هراش [illegible] بالکسر سگان

درهم ان [illegible] فارسی بالفتح مثله

هرارشد

هرافنا

هراقه [illegible] وخون وجز آن

هرامی [illegible] فتاده

هراوی [illegible] قصور عصاهای
بزرگ

هراینه (ف) بفتحتین

هرب (ع) بفتحتین گریختن [illegible] اله ها رب
ولا قارب نیست او را کسیکه ازو بگریزد و نیست
او را کسی که با او نزدیکی جوید یعنی هیچ نیست
واصلا اعتباری ندارد

هرباس (ع) بالکسر شیر قوی [illegible]

هرپاسپ [illegible] هرد و
پای [illegible] اسپان

هرپاسبان (ف) [illegible] هر ستاره و بمعنی ساحر
نیز آمده [illegible]

هربد (ف) بالکسر و بای موحده مفتوح
خادم آتشکده و قاضی آتش پرستان هربذ معرب
آن بالکسر با وذال معجمه

هربذه (ف) مثله

هربو (ف) بالفتح وضم بای موحده گیاهی است
شبیه بریحان

هرت (ع) بالفتح دریده شدن [illegible]
وبکسر طعن کردن [illegible] فراخ شدن دهن

وه هن فراخ

هرته (ع) بفتـ [illegible] يكسره وم زني كه بوقت ملاعبته زود انزال كنه

هرتو (ف) بالفتح اسپغول

هرج (ع) بالفتح آشوب و فتنه وكشش و بسيار گفتن و در آميختن [illegible] مجامعت كردن بفتحتين سركشتكي شتر [illegible]

هرجاب (ف) [illegible] ك و ريك [illegible] بزر

هرجب [illegible]

هرجل (ع) بالفـ [illegible] وريده [illegible]

هرجله (ع) بالفـ [illegible]

هرجه (ع) بالفتح [illegible]

فارسي بالفتح و [illegible] معروف كه افاده معني عموم

هرچهاركتاب (ف) بالفتح معروف

هرچه تها منترا ست (ف) يعني نهايت تهام است

هرچه خوشترا ست (ف) يعني بغايت خوشتر است [illegible] * گفتار تلخ زان لب شيرين نه [illegible] خطات هرچه خوشترا ست

هرد (ع) بفتـ [illegible] كردن و شكـ [illegible] قتن و عيب كردن [illegible] كردن چيزيرا [illegible]

هرب (ع) زن [illegible]

هردي (ع) [illegible] زرد چوبه

هر [illegible] (ع) [illegible] وكسرد وم گربه هاي [illegible] ماده

هرروزه (ف) بالفتح دها و فارسي پيوسته كه بتا [illegible] خوانند

هرز [illegible] ف) بالفتح هروقت

هرزه (ف) بفتح ها و راي منقوطه بيهوده گفتن و آشفته گفتن

هرزه مگوي (ف) يعني بيهوده مگوي

هرس (ع) بالفتح و بكسر را گربه و شير درنده بالفتح كوفتن

هرسه دختر (ف) آن سه ستاره كه يكباره متصل بنات النعش است

هرشم (ع) بكسر ها و فتح شين و تشديد ميم سنگ نرم و كوه نرم

هرشه (ف) بالكسر و شين منقوطه عشقه پيچا كه بتازيش لبلاب خوانند

هرض (ع) بالفتح دانه هاي شورد مانند آبله

هرط (ع) بالفتح طعنه كردن و بد گفتن و بهم آميختن بالكسر و فتح را گوسپند ان ماده بزرگ

هرطال (ع) بالكسر دراز [illegible]

هرطمان (ف) بالفتح نوعي از چوب

هرطه (ع) بالكسر گوسپند ماده بزرگ

هرع (ع) بفتحتين شتافتن و روان شدن جوي خون و بيزآن

هرف (ع) بالفتح غلو كردن در مدح و مراز كردن آن و زود ميوه آوردن درخت خرما

هرق (ع) بالفتح ريختن

هرقل (ع) بكسر ها و قاف و بالكسر و فتح را لقب بادشاه روم و آنرا عظيم الروم خوانند

هرك (ف) بالضم و باكاف فارسي [illegible] عاقل و [illegible] را گويند

هرك [illegible] (ف) بالفتح ديك سنگي سركشاده كه دران آش جز آن پزند و بخراسان معروف است فردوسي گويد * بيا مد زن از خانه با شوي گفت [illegible] كه هركاره و آتش آور نهفت *

هرگز (ف) يعني هيچ وقت و زمان هميشه و لا يزال [illegible] گزي پاينده و باقي

هرليه (ع) كوفته [illegible] و طعام معروفست

هرم (ع) بالفتح گیاهي است شور بفتحتین پیری یکسر را مرد سخت پیر و نام شخصي است

هرماس (ف) بالضم آهرمن بالکسر شیر قوي

هرمان (ع) بالضم عقل و هوش بفتحتین دو کنبذیست در مصر قدیم بسیار استوار که در طوفان نوح خراب نشد

هرمز (ف) بضم یکم و سوم نام شهری کنارهٔ دریا و نام پسر نوشیروان و نام مشتري و ششم روز از هرماهٔ شمسي و فرشته ایست که تدبیر امور مصالح روز هرمزبد و متعلق است و نام عاشق گل

هرمزد (ف) بضم یکم و سوم مثله و ستاره ایست در آسمان ششم که قاضي فلک است بتازیش مشتري خوانند خانه در برج قوس و حوت دارد منجمان سعد اکبر گویند

هرمس (ف) بالکسر مثل هرمزد مذکور و نام حکیمي که انیس و جلیس سلطان سکندر بود گویند یونانیان ادریس پیغمبر علیه السلام را گویند که واضع فن حساب است

هرمست (ف) مثل هرمز مذکور

هرملة (ع) بالفتح موي بر کندن

هرموز (ف) بالفتح همان هرمز مذکور

هرمهي (ف) بالفتح هرماهي و هرشبي

هرند (ف) بالکسر و فتح دوم و سکون نون رودیست در نواحي جرجان که منبع آن از کوه هاي دنبا منفجر مي شود از جوانب چشمه ها بدان مي ریزند و نام قصبه ایست در نواحي اصفهان

هرو (ع) زدن بعصا و در فارسي بالفتح بمعني گریه و در بعضي نسخه بزاي معجمه آورده

هروانه (ف) بالفتح نام دهستان و قصبه ... است

هروتوم (ف) بالفتح و ضم را و تاي فوقاني نیم خورده و واو مجهول اسقول و بحذف واو اول و سکون را نیز آمده

هروک (ف) بفتح ها و واو نام خسرو ... و بزو این لغت از جاماسپ نامه نوشته شد

هرول (ع) نوعي از رفتار اسپ و دویدن

هروم (ف) ... نام شهری که او را بردع نیز گویند و ...

هروه (ع) بالفتح دویدن

هره (ع) بکسر ها و فتح را جاي خاکستر و ... تشنه بود را خشم ده وزاني مشد د مفتوح متعد ... استاد روحي سمرقندي در صعوبت راه گوید * ... روز راه بیش گرچنم چو مرد مان * باهفت ... وشت کرده و ده و یا نزده بیام * کوشش بسان هره ... در او مرده سر بهم * دستش ... ان مثله نهاده زهان ... باز * و گیاهي است که در ایام بهار میان نیر است ... و گنده م بروید

هرهره (ف) بفتح هر دو ها خوانندن گوسپند و جنبانیدن

هرهفت (ف) زیب و زینت و هفت نه نیز خوانند و آرایش هفت گانه یعني حنا و وسمه و گلگونه ... و غالیه و سرمه

هرهفت کردن (ف) یعني خود را آراستن و زیور پوشیدن

هرهفت کردن یار (ف) یعني یار خود را آراستن و زیور بوشیدن

هرهور (ف) بضم هر دو ها آبي که بسیار روان گشته در رفتن

هري (ف) بفتح یکم و کسر دوم گوشتیکه نیک پخته باشد و بکسر یکم و فتح دوم و با لف مقصوره نام شهریست بنا کرده سکندر

هریان (ف) بالفتح حرکت بالکسر ... هرات

وازکیش بکیش شونده

هزبر (ع) بالفتح بانگ کردن سگ از سرما و جز آن وکراهت آمدن از شراب و جز آن

هزبره (ف) بالکسر والضم تصغیر هره مذکور

هزبع (ع) آنکه زود بگریه رود

هزبن (ف) بالضم وکسر راي مشدد آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش

هزبو (ف) بالفتح با واو [illegible] نام شهریست از خراسان

هزبوه (ف) بکسرتین و یاي مجهول و واو مفتوح منسوب بشهر هزبو [illegible] زرخالص رایج خصوصا و زن فاحشه

هز (ع) بالفتح وتشدید زاء منقوطه جنبانیدن و آواز سگ و جنبانیدن درخت

هزاة (ع) بضم ها و سکون زا آنکه بروي مردم افسوس وخنده کند و بفتح زا نیز آمده

هزار (ع) بالضم بسیار شدن شتر و بسیار یکه پوست شتر بریزانند و در فارسي بالفتح بلبل وعدد معروف که بتازیش الف خوانند

هزاراسپ (ف) قلعه ایست از مضافات خراسان

هزار آسنین (ف) یعني دریا

هزاران (ف) جمع هزار بر خلاف قیاس و نیز بازي چهارم نرد را نامند و آن چهله هفت بازي اند که اسامي هر هفت در لغت خانه گیر گفته اند و بمعني بلبل نیز آمده و بکسر ها وبه تشدید را نام قبیله ایست

هزاران حلي (ف) یعني ستارگان ثابته

هزار آوا (ف) یعني بلبل کهال گوید * هزار اولي بستان شریعت * پناه خلق و سلطان شریعت *

هزار آواز (ف) مثل هزار دستان که مي آید

هزارپا (ف) بالضم کرمیست معروف

هزارپاي (ف) مثله ونیز گزنده ایست زهردار که هند آنرا کنکهجوره نامند

هزاربر (ف) بضم باء موحده قلعه ایست از ولایت خراسان

هزارتابه (ف) اسمي است از اسماي آفتاب

هزارتو (ف) یعني شکنبه

هزارچشمه (ف) ریشي است که بر پشت آدمي برآید بتازي سرطان گویند و بعضي گویند که قسمي از سرطان است و او را کنکهیرک نامند

هزارخانه (ف) مثل هزارتو که گذشت

هزارداستان (ف) یعني بلبل وفاخته

هزاردستان (ف) بالفتح مثله

هزاررخشان (ف) گیاهیست مانند خوشه انگور که میوه او پوست گران و سطبر دارد بکار دباغت درآرند

هزارطاوس خلد (ف) یعني حوران بهشتي وغلمان

هزارمیخ (ف) با راء موقوف خرقه است که درویشان پوشند ونیز یکنوع سلاح است که بسیار میخهاي زرین ومنقش دران میزنند و درهند آنرا هزار میخي نامند ونیز فلک

هزارمیخي (ف) مثله

هزارنقش برارد (ف) یعني هزار قصه وحادثه پیش آورد

هزاز (ع) بالکسر نام قبیله ایست

هزاک (ف) بالضم آیاء وناداني که زود باسان فریفته شود و در نسخه سروري بفتح آورده وگفته که ابو حفص [illegible] زبون گفته دقیقي گوید

* نباید داشت دایم خویش را راست * نباید بود مردم را هزاکا *

هزال (ع) بالضم لاغری و لاغرشدن بالفتح و والتشدید مسخره

هزامیج (ع) بالضم آواز بلند

هزان (ع) بالکسر و تشدید زا قبیله ایست

هزاهز (ع) بکسر بازی است مخصوص

هزاهز (ع) بفتح هردو ها فتنه ها

هزایم (ع) بفتحتین چاه ها

هزبر (ع) بکسر یکم و فتح دوم شیر درنده و شیر توی

هزج (ع) بفتحتین آواز رعد و آواز خوش و نوعی از سرود و ترانه و نام بحریست از عروض و تقطیع او اینست مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

هزز (ع) بالفتح پنجا زدن و شکسته کردن و [illegible]

هزف (ع) بالفتح شتر مرغ و گران

هزق (ع) بسیار خندیدن بفتح یکم و سکون دوم رعد سخت آواز

هزل (ع) بالفتح سخن بیهوده و مسخرگی کردن و مسخره شدن و [illegible] و بیهوده [illegible] باطل و [illegible]

هزلاج (ع) بالضم [illegible]

هزم (ع) بالفتح شکستن [illegible]

[illegible] سخت [illegible]

هزمان (ف) بالفتح [illegible]

هزمه (ع) [illegible]

هزیمت (ف) [illegible]

هزو (ع) [illegible]

هزوار (ف) [illegible]

[illegible]

که اسپانرا بود تا آذرانشکده بفرا [illegible]

هزهار (ع) جنبان

هزی (ع) بالضم و بازای منقوطه مکسور مشدد امراست مشتق از هزیعنی بجنبان تو

هزید (ف) خادم آتشکده [illegible]

[illegible] گذشت و اما آنجا [illegible] باطل [illegible]

هزیر [illegible]

هزیع (ع) [illegible]

هزیل [illegible] بالفتح و [illegible]

و نزار

هزیم [illegible]

هزیمه [illegible] بالفتح شکسته شدن لشکر [illegible]

هزینه ([illegible]) [illegible] فردوسی

گوید * [illegible] دلار [illegible]

[illegible]

هستو (ف) [illegible]

[illegible] انداز [illegible] کشنده

هستور (ف) [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هستوده [illegible]

[illegible]

[illegible] هزار [illegible]

[illegible] * [illegible]

[illegible] *

[illegible]

هسر (ف) بفتحتین [illegible]

[illegible]

هسک (ف) بالفتحتین مثل [illegible]

هسپاس (ع) بالفتح [illegible] تمام [illegible]

[illegible] دارد

هسهس (ع) بالفتح آوازهاي جنبان وآوازهاي
نرم وجوشي وزبون ومثل آن
هسهسه (ع) مثل هسهس وآواز كردن زره وزيور
وغير آن وآواز كردن حركت آدمي درشب
هسير (ف ...) ...ل هس حكيم سنائي گفته
* امروز از خجالت ... شينه بنده را * جا نيست پر
ز آتش وطبع اسب
هسيس (ع) بالفتح سخن
هش ... بالفتح وتشديد شين معجمه برگ درختان
از درخت براي خوراك گوسپند ونرم وناچسپيده
واسپي كه عرق نكند ومرد شادمان كشاده رو ودر
فارسي بالفتح رفتن وگل ولاي وبالضم زيرك وجان
وآخر اضريش نيز خوانند
هشاش (ع) بالفتح وتشديد شين معجمه شادي
النده
هشاشه (ع) ... شين معجمه شادشدن وكشاده
رو گرديدن وخوشي طبع وخوش خوي شدن ونرم شدن
هشاهشه (ع) مثله وناچسپيده شدن ... شير
شتر وگوسپند
هشپلك (ف) بضم ها وباي فارسي وفتح لام
صفيري كه دو انگشت را در دهان كرده بتندي
باد كنند ... اي ازان بدرايد واكثر واغلب
كه ... بوقت پرانيدن كبوتر چنين كنند
... (ف) بالكسر يعني ... ت درها
هشت باغ (ف) يعني هشت ... ت
هشت باغ بقا (ف) مثله
هشت باغ خلد (ف) مثل هشت باغ
هشت بستان (ف) مثله
هشت خان (ف) مثل هشت باغ
هشت دهان (ف) بالفتح وبا تاي موقوف
كه هيست واضح ... بنا زيش خطاي نامند

هشت سراي (ف) مثل هشت باغ
هشت ماوا (ف) مثل هشت باغ
هشت ماوي (ف) مثل هشت باغ
هشت منظر (ف) مثل هشت باغ
هشتن (ف) بالكسر رها كردن وفروگذاشتن
هشنويش (ف) بالفتح وياي بفتحتين وكسر تا
وواو وياي مجهول وشين منقوطه در آخر روز پنجم
از خمسه مسترقه
هشته (ف) بالكسر فروگذاشته
هشت هواني (ف) مثل هشت باغ يعني
هشت بهشت
هشت هيكل رضوان (ف) مثل هشت
باغ
هشك (ف) بوزن ومعني شك مذكور
هشلك (ف) بفتحتين وسكون ... وكاف
فارسي در آخر مرد بي سر پا
هشوار (ف) يعني مرد هوشيار وهشيار
هشور (ع) بالفتح گوسپند پرشير
هشيمه (ع) بضمتين نرم شدن نان وپخته
شدن بلك از قاختن
هشومند (ف) بالضم يعني هوشمند
هشه (ع) بالفتح گروه آدميان وفتنه و
اضطراب
هشيار (ف) مثل هشوار مذكور
هشيش (ع) بالفتح نرم وشادان وگوسفند
ماده وشتر ماده پرشير
هشيله (ع) چهارپائي كه بي رخصت گرفته شود
وباز بجا جيش را كرده شود
هشيم (ع) بالفتح شكستن چيزي وشكسته كردن
نان وبمعني ... نيز آمده وگياه خشك وپوسيده
ودرخت ضعيف ...
هشيمه (ع) بالفتح مثل هشيمه مرقوم شد

هشيوار (ف) مثل هشوار كه گذشت

هشيوار (ف) مثله

هص (ع) بالفتح و تشديد صاد مهمله فشردن چيزيرا

هصار (ع) بالفتح و تشديد صاد مهمله شكننده و شير درنده

هصر (ع) بالفتح شاخ درخت شكستن و ميل دادن چيزي را و چيزي را گرفتن و بسوي خود كشيدن و چيزيرا شكستن و بفتحتين شكننده

هصهص (ع) بضم هردو هاكرش

هصيص (ع) بضم يكم و فتح دوم پدر كرو هي از قريش

هض (ع) بالفتح و تشديد ضاد منقوطه شكستن و كوفتن

هضا (ع) بالفتح و تشديد ضاد گروه مردم ميان

هضاب (ع) بالكسر والتخفيف زمين و باران هاي دفع دفع

هضاض (ع) بالفتح و تشديد ضاد معجمه شكننده

هضاف (ع) بالفتح و تشديد فا سايه تنك و باد آرميده و پيراهن تنك و باريك

هضب (ع) بالفتح شروع كردن در حديث و سخن با واز بلند گفتن و پيوسته باريدن باران بزرگ قطره

هضبه (ع) بالفتح باران بزرگ قطره

هضم (ع) بالفتح شكستن و گوارده شدن طعام و كم كردن حق كسي و ستم كردن و شكستن چيزيرا بالكسر زميني پست و بفتحتين باريكي پهلو در آمدن و نوعي از بوهاي خوش و دارويي خوشبو

هضيض (ع) بالفتح شكسته و كوفته

هضيف (ع) بفتحتين سبك رفتن و سبك شدن و آرميدن

هضيم (ع) برهم نهاده و لطيف اندام و ستم كرده شده و غنچه ناشگفته و زن نازك سرين باريك ميان

هطا (ع) بالفتح بيابان

هطاع (ع) جسم طويل

هطر (ع) بالفتح بچوب زدن

هطل (ع) بالفتح مثل هتل كه بتاء قرشت گذشت

هطلع (ع) بفتحتين و تشديد لام دراز و بزرگ تن

هطوع (ع) بالضم چشم بر چيزي انداختن و ازان بر نداشتن

هف (ع) بالكسر و تشديد فا ابر تنكي بي آب و كشت كه آنرا در آخر درو كنند كه از وقت درو در گذشته باشد و آنرا از وي ربحست كرده و نوعي از ماهي خورد و شان عسل كه در و عسل نباشد و در فارسي بالفتح آنرا كاه جولاه و قبل چوبي است كه جولاهگان در بافتن بر جامه زنند هند آنرا دا تها نامند و آواز كردن سگ

هفات (ع) بالفتح و تشديد فا افتادن و فرومايه شدن و احمق شدن و پراگنده گرديدن

هفاف (ع) بالفتح و تشديد فا سايه تنك و پيرهن تنك و باريك و درخشنده و آرميده

هفت (ع) مثل هفات كه مرقوم شد و در فارسي بالفتح عدد معروف و بالضم مردمي را گويند كه آب و شراب و آش و دوغ و هر مايع قي كشند و آنرا بتركي قرت خوانند عبد الرحمن جامي گفته * برف و دوشاب هفت ميخورديم * هريكي هفت هفت ميخورديم * و بالكسر خشكي كه بعد از تري هويدا آيد

هفتابا (ف) مثل هفت پرده ار زق كه مي آيد

هفتاتق (ع) بالفتح تكرستن

هفتاد و دو کیش (ف) یعنی هفتاد و دو ملت
هفتاد و دو ملت (ف) بالفتح مثله
هفتاد و دو کیشی (ف) بمعنی هفتاد و دو کیش مذکور
هفتاد و دو شاخ (ف) بالفتح دو تر نیل
هفت اژدها (ف) یعنی سیارهٔ سبعه
هفت استاد (ف) یعنی هفت قراة
هفت آستین (ف) مثل هفت پردهٔ ازرق که می آید
هفت اسیا (ف) مثل هفت پردهٔ ازرق که مرقوم خواهد شد
هفت اصل (ف) یعنی هفت طبقهٔ زمین و هفت کشور
هفت افغان (ف) مثل هفت اژدها که مرقوم شد
هفت اندام (ف) یعنی سر و هر دو دست و هر دو پای و شکم و پشت
هفت آواز (ف) مثل هفت پردهٔ ازرق که بترقیم خواهد درآمد
هفت اوراق (ف) همچون هفت پردهٔ ازرق که نوشته خواهد شد
هفت اورنگ (ف) مثل هفت اصل که بالا گذشته
هفت آینه خود بین (ف) یعنی هفت ستاره سیاره
هفت ایوان (ف) مثل هفت پردهٔ ازرق که عقب می آید
هفت باغ (ف) یعنی هشت بهشت
هفت بام (ف) همان هفت پردهٔ ازرق که مذکور خواهد شد
هفت بانو (ف) مثل هفت آینه خود بین که نوشته شده

هفت پدر (ف) افلاک انجم و چهار مادر عناصر و طبایع و هفت قرآ و این نیز خلاف معروف است
هفت پیر (ف) یعنی استاد و هفت قراة و هفت اخیار و هفت فلک و هفت ستاره
هفت برادران (ف) یعنی بنات النعش
هفت پردهٔ ازرق (ف) یعنی هفت آسمان خاقانی گوید * ازجور هفت پردهٔ ازرق ز اشک لعل * طوفان هفت رقعهٔ آدکن درآورم *
هفت پردهٔ نور (ف) یعنی هفت پرده که در سیاهی چشم اند
هفت برگ (ف) گیاهی است که او را مازریون نیز گویند
هفت پرگار (ف) مثل هفت پردهٔ ازرق مذکور
هفت پشت (ف) کنایت از هفت فلک است
هفت بنیان (ف) کنایت از هفت آسمان است
هفت پیکر زر سفر (ف) یعنی هفت ستاره سیاره
هفت تنان (ف) یعنی اصحاب کهف و نیز هفت اخیار که قوام عالم از برکت ایشان است و ایشان مخصوص نام زد اند برای آبادانی و قوام عالم و از اجناس ایشان نیستند و آن قطب و غوث و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا و در اصطلاح ایشان را هفت مردان نیز استعمال کنند صاحب مؤید از بحر المعانی نقل میکنند که سی صد و پنجاه و شش کس بر شش مراتبه اند سی صد در یک مرتبه و هفت در یک مرتبه پنج در یک سه در یک و یکی در مرتبه و آلای همه است او قطب است
هفت چنبر آبگون (ف) یعنی افلاک
هفت چشم چرخ (ف) مثل هفت اژدها

که بالا گذشت

هفت چشم خراس (ع) یعنی سبعه سیاره

هفت حال (ف) یعنی همه حال وعلی الدوام

هفت حجله نور (ف) یعنی هفت پرده چشم خاقانی گوید * بهشت بر بهشت اند زین هفت فرقه مغز * بهفت حجله نور اند زین دو حجله خواب

هفت حکایت (ف) یعنی خواص هفت اند آم وقصه هفت خان ونیز هفت حکایت که هفت دختران با بهرام گور گفته اند

هفت خاتون (ف) یعنی [illegible] سیاره

هفت خراس (ف) [illegible]

هفت خرس آن کوه (ف) [illegible]

هفت خضرا (ف) یعنی هفت فلک

هفت خط (ف) یعنی هفت اقلیم

هفت خلع (ف) مثله

هفت خلیفه (ف) یعنی خلفای روح وآن هفت عضو باطن است اول دل دوم شش سیوم جگر چهارم زهره پنجم سپرز ششم معده هفتم گرده وقیل روح حیوانی وعقل وحواس خمسه وقیل عضو ظاهر [illegible] سجده گاه اند

هفت خوان (ف) با خای موقوف در قصه بوده اند یکی آنکه در انجا [illegible] برای [illegible] به بند افتاده بود رستم برای خلاص [illegible] کرده در اثنای راه دو راه پیش آمده [illegible] راه [illegible] بود [illegible] رفت [illegible] را [illegible] منزل بود بهفت روز [illegible] میتوانست رسید فاما بدشواری [illegible] هفت [illegible] بوده اند [illegible] را [illegible] اژدها [illegible] آخر [illegible]

الامر رستم بهمین راه روان شد و هر [illegible] وچندان جانوران را شکار کرده که هفت [illegible] وگوشتهای ایشان ذخیره ساخته بودند و عقیده دوم [illegible] آنچه اسفندیار را بند کرده بود بسبب آنکه [illegible] پدر خلاص یافت [illegible] لشکر از [illegible] زنده گرفته بود را [illegible] راهی [illegible] برده برای آنکه [illegible] اسفندیار را همه لشکر تلف [illegible] شان [illegible] آخر الامر چون [illegible] اسفندیار [illegible] شد [illegible] را کشته [illegible] بالا که در ان هفت منزل بود سر ایشان [illegible] [illegible] لشکر [illegible] خود را از [illegible] شرف نامه این است [illegible] جامع الحکایات [illegible] لوامع الروایات که کیفیت [illegible] هفت خان [illegible] [illegible] پارسی است و هفت خان را [illegible] هفت فلک نیز استعمال کرده اند و در [illegible] هفت خان راهی است که در ان هفت هفت منزل است میان ایران وتوران [illegible] اسفندیار [illegible] رستم و [illegible] هفت خان [illegible] گویند چنانکه گذشت و هفت خان [illegible] در این هفت عقبه [illegible] گذشت [illegible]

هفت [illegible]

[illegible] هفت خوان [illegible]

هفت خوان عجم (ف) هفت عقبه که در هفت منزل راه [illegible] است [illegible] اسفندیار و رستم [illegible] چنانکه مفصل در هفت خوان [illegible] شد

هفت دانه (ف) یعنی [illegible]

هفت دوران (ف) یعنی بنات النعش

هفت دستور منظر (ف) یعنی [illegible]

هفت در (ف) مثله

هفتدر هفت (ف) بالفتح یعنی ترتیب و [illegible] آرایش و هفت [illegible] اعضا و هفت ستاره و هفت [illegible] زمین و هفت ستاره که در [illegible]

هفت کشور عامل [illegible] اندک یخشکی که [illegible] پدید آید

[illegible] کیان (ف) [illegible] کشور

هـ [illegible] (ف) یعنی هفت [illegible] سال که هر [illegible] ستاره تعلق دارد

هـ [illegible] (ف) بکسر دال یعنی هفت اقلیم و [illegible] و بفتح دال آراسته و زیور پوشیده

هفت راه (ف) یعنی هفت پرده چشم حافظ گوید * آن اشک [illegible] نشین نهانخانه مرا * از سوی هفت راه بازی

هفت رخشان (ف) یعنی سیاره سبعه

هفت رسد چلد (ف) یعنی هفت بهشت

هفت رصد (ف) یعنی هفت اقلیم

[illegible] رسته ادکن (ف) یعنی هفت زمین و [illegible]

هـ [illegible] (ف) نام گلی است که هفت رنگ [illegible] [illegible] * هزاران صفت [illegible] دمیده [illegible] برگ و دوری و ازهـ [illegible]

هـ [illegible] (ف) بهترین نرگس هاست که آنرا [illegible] برگ نیز [illegible] عبهر مضاعف خوانند

هفت زمین (ف) یعنی همان هفت ادکن آورده‌اند که عبدالله عباس روایت میکنند از پیغمبر صلی الله علیه و سلم که هفت زمین هفت طبقه خدای عز و جل بیافریده است وهریک طبقه به اشته [illegible] میان هر طبقه مسافتی وهوائی از هر زمینی پانصد ساله راه است چنانچه قال الله تعالی الذی خلق سبع سموات طباقا والارض مثلهن * خبر کرده ما را خداوند در قران * مطابق بگردم همان آسمان * زمین بگردم بدان ساز نیز * که از قدرت می شود جمله خیز *

هفت سقف (ف) یعنی هفت آسمان

هفت سلطان (ف) یعنی سیاره سبعه

هفت شادروان ادکن (ف) مثل هفت رقعه ادکن

هفت شمع (ف) یعنی هفت ستاره سیاره

هفت شمع بیدخان (ع) مثله شاعر گوید * از بی پرواز مرغ دولت او بوده بس * نورها کین هفت شمع بیدخان افشانده‌اند

هفت طارم (ف) یعنی هفت آسمان

هفت طبق (ف) یعنی طبقات آسمان و زمین

هفت طفل جان شکر (ف) یعنی هفت سیاره سبعه

هفت طاق خضرا (ف) یعنی هفت آسمان

هفت علم خانه (ف) یعنی هفت کشور و هفت سیاره

هفت فرش (ف) هفت زمین و هفت اقلیم

هفت تفل (ف) مثل هفت منزل که می آید

هفت قلعه مینا (ف) یعنی هفت آسمان

هفت کار (ف) یعنی چیزی هفت رنگ این یمین گوید * بار فراش چمن یعنی نسیم نوبهار * بر چمن گسترد فرش از پرند هفت کار *

هفت کاخ (ف) یعنی هفت و هفت کشور

هفت کحلی (ف) یعنی هفت آسمان

هفت کردن (ف) یعنی آرایش ساختن

هفت گنجینه (ف) یعنی زر و نقره و آهن

هفت گیسودار (ف) یعنی هفت سیاره خاقانی * در رکابش هفت گیسودار وشش خاتون ردیف * بر سرش هر هفت وشش عقد جهان

بر افشانده‌اند *

هفت گیسوی چرخ (ف) مثله

هفت محراب فلک (ف) یعنی هفت ستاره سیاره

هفت محیط (ف) یعنی هفت فلک

هفت مرد (ف) یعنی اصحاب کهف

هفت مردان (ف) مثل هفت تنان مذکور

هفت مردان معظم (ف) یعنی اصحاب کهف نیز کنایت از ابدال

هفت مشعله (ف) یعنی سبعه سیاره

هفت منزل (ف) یعنی هفت فلک وآن هفت وادی را گویند که خواجه فرید الدین عطار در منطق الطیر بیان فرموده اند اول وادی طلب دوم وادی عشق سیوم وادی معرفت چهارم وادی استغنا پنجم وادی توحید ششم وادی حیرت هفتم وادی فقر وفنا ونام هفت تعویذ ودعا است

هفت مهره زرین (ف) یعنی سبعه سیاره

هفت میوه (ف) یعنی [illegible] وانگور [illegible] وانجیر و[illegible] وشفتالو وامرود الوجه این که هفت میوه را یکجا کرده میخورند وهفت میوه نامند

هفت نطع (ف) یعنی هفت زمین وهفت کشور

هفت نقطه (ف) یعنی هفت ستاره سیاره

هفت نوبت چرخ (ف) مثل هفت چشم چرخ که مذکور شد

هفت نیم خایه مینا (ف) یعنی افلاک

هفت وشش (ف) یعنی سبعه سیاره وشش جهات

هفت وشش و[illegible] (ف) یعنی هفت آسمان وشش جهات و[illegible]

هفت وشش وپنج وچهار (ف) یعنی شش جهت وهفت ستاره و[illegible] این همه وچهار طبایع

هفنه (ع) بالکسر باریک میان شدن

هفت نه (ف) یعنی آرایش وزیور

هفت هشت (ف) یعنی گفتار [illegible] آواز سگ وگفتار وحشت

هفت هیکل (ف) نام تعویذ

هفو (ع) بالفتح گرسنه شدن وبضمتین دویدن چیزی وپریدن مرغ

هفوش (ف) بفتح ها و واو نوعی است از طعام

هفوف (ع) بالضم باد گرم و[illegible] که از جانب [illegible]

هفوه (ع) بالفتح خطا کردن وخطا وهفوات جمع

هفهف (ف) با هردو های مفتوح وهردو فای موقوف بانگ سگ

هفهفه (ع) بفتح هردو ها وسکون هردو فا اول باریک شدن وبالکسر بسر آمدن ولغزیدن در افتادن

هفیف (ع) بالفتح بشتاب رفتن وباریک شدن و[illegible]

هقب (ع) بالفتح شتر مرغ نر

هقعه (ع) بالفتح منزلی از منازل قمر [illegible] که [illegible]

هقم (ع) بضمتین سخت گرسنه شدن وبکسر قاف مرد سخت [illegible] وبالکسر وفتح قاف [illegible] دریا [illegible] بسیار [illegible]

هقور (ع) [illegible] دراز

هقوش (ع) بالضم چیزی از خوردنی [illegible] [illegible]

میدارد و از آنجا ریخته میشود
هک (ع) بالفتح و التشدید باران سخت و زدن
و خراب شدن چاه
هکاع (ع) بالضم سرفه کردن
هکر (ع) بفتحتین و بفتح یکم و سکون دوم
سخت شگفت داشتن و عجب کردن و مقدمه
خواب آمدن و بفتح یکم و کسر دوم متعجب گیرنده با باران
هکرز (ف) بالفتح و کسر کاف بمعنی
هرگز ناصر خسرو گفته * مردم اکنون از آب مرده
زنده نبیاندی * خالق نبوده ی هکرز برلب جیحون
هکری (ف) بالضم و کسر راء پیاله کشتی که
آب باران سیراب شود
هکع (ع) بفتح یکم و کسر دوم ایستادن
در آرمیدن
هکک (ف) بضم و فتح کاف اول آنکه
در هندی آنرا هچکی خوانند و آنرا اوغک وسچک
وسکیکه نیز گویند و تاریش فوات خواند خسرو
گوید * زآنکه سنان بمینه دشمن تو نشانی *
چون زا مثلای خوف دل او را هکک بود
هکم (ع) بالفتح متعرض آدمی شدن بوبدی
و بعقب در شدن در چیزی
هکوع (ع) مثل هکع که گذشت
هکوی (ف) بالفتح سرگشته و حیران و
پریشان
هکه (ف) بالکسر و التشدید مثل هکک که بالا
گذشت
هکهک (ف) بضم هردو ها آواز گریه که
در گلو باشد
هل (ع) بالفتح و سکون لام حرف استفهام و
پرسش و ایا چنین است و در فارسی بکسرها
بگذار و فروگذار سعدی شیرازی می فرماید *
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل * که باد اندر
شکم باری است مشکل * بالضم آغوش
هلا (ع) بفتح ها و تخفیف لام لفظی است که
برای راندن اسپ گویند و برای خاموش کردن
ها دیان استعمال کنند و حرف تنبیه است و بتشدید
لام حرف تحضیض یعنی چرا نه
هلاب (ع) بالفتح و التشدید باد سخت و قطره
باران
هلابه (ع) بالفتح و التشدید باد سرد و باران
هلاث (ع) بالفتح نرم شدن و سست شدن
هلاس (ع) بالضم لاغر شدن و لاغری و بیماری سل
هلاشم (ف) بفتح ها و شین معجمه یعنی زشت و زبون
و آنرا الهاشم نیز گویند و باول مفتوح و شین منقوطه
مضموم نیز خوانده اند انوری گفته * خطی نه سخت
نیکو خطی از بن میان نه * شعری نه نیک عالی شعری
از بن هلاشم *
هلاک (ع) بالفتح نیست شدن و افتادن
هلاکته (ع) مثله
هلال (ع) بالکسر ماه نو تا سه شب و بعضی از آن
ظهر گویند تا آخر ماه و مگر شب چهاردهم که آنرا
بدر گویند و سر نیزه دو شاخه و آب اندکی که
در تک چاه و حوض مانده باشد و غلام خوب روی
و نیز کنایت از ابروی معشوق و گوشه سنگ آسیا
و آهن پاره یا چوبی که پای ب فرا هم آورده شود
هر دو چوب پالان شتر را
هلال معنبر (ف) بالکسر ابروی سیاه و شاهد
هلال منظر (ف) یعنی شاهد
هلال منظران (ف) یعنی خوبان
هلالوش (ف) بالفتح فتنه و آشوب که او را
هلالوش نیز گویند ناصر خسرو فرماید * هلالوش
چوبان دین بی هوش اند * تو بی هوش را در هلا
لوش کن *
هلاهل (ع) بفتح هاء اول و کسر هاء ثانی

آب بسیار صاف و در فارسی بکسر ها زهر سخت قاتل که بخوردن آن همان زمان بمیرد

هلا هلا (ف) بفتح هردو ها آسان و سهل

هلب (ع) بالضم موی درشت و موی دم اسپ کندن و موی خوک بالفتح سختی روزگار

هلباجه (ع) بالکسر مرد احمق و زن گول

هلبسه (ع) بفتح یکم و سیوم چیزی از زنبور

هلناک (ف) بالفتح و تای فوقانی برف

هلدارد (ف) بکسر یکم و فتح دوم یعنی بگذارد

هلس (ع) بالفتح لاغر کردن و ربودن عقل و [illegible] گفتن و نیکوئی بسیار کردن

هلع (ع) بفتحتین حرص و شیون و بی صبری کردن [illegible] حریص شدن و بفتح یکم و [illegible] دوم سخت شة بیدن و سخت ناصبوری کننده

هلقس (ع) بکسر ها و تشدید لام [illegible] یعنی سخت

هلک (ع) بفتحتین هلاک شدن و زمین فرو افتاده در میان دو کوه و قیل شر فرو افتاده و بفتح لام [illegible] ترسیدن بالضم نیستی و بضم لام زن فاحشه

هلکه (ع) بفتحتین نیست شدن و نیست شده [illegible]

هلکس (ع) بالکسر مرد فرومایه و ناکس

هلکی (ع) بفتح یکم و سکون دوم و بالف مقصوره هلاک شوند [illegible] جمع هلاک است

هلل (ع) بفتحتین ترس دادن باران و ترسیدن

هلم (ع) بالفتح و ضم لام تشدید میم یعنی بیا و بیا و بیاورید و او اسم فعل است که برای مفرد و جمع آمده است و [illegible] آمده

هلو (ع) بالفتح [illegible]

هلوزوان (ف) [illegible]

[illegible]

مرقوم است

هلندوز (ف) بفتحتین مثله

هلنند (ف) بفتحتین و سکون نون دوم و فتح نون اول کاهل و بیکار [illegible] معنوی گوید چو او ماه شکفتا قید شها ابر [illegible] و خار یقست شها هلنند [illegible]

هلو (ف) بفتح [illegible]

هلواع (ع) [illegible]

هلوزدن (ف) بفتحتین و سکون [illegible] منقوطه مضموم [illegible]

هلوع (ع) بفتح یکم و ضم دوم [illegible] و سخت [illegible] جانوری است [illegible] از [illegible] و آب [illegible] و اصلا صبر [illegible] فردا چه خواهد خورد [illegible] صبر را [illegible]

هلوف (ع) بکسر یکم و فتح [illegible] گران جثه و [illegible]

هلوک (ع) بالضم نیست شدن و بفتح ها و ضم لام زن فاحشه

هلوی (ع) [illegible]

هلم [illegible] آنچه [illegible] آرد [illegible]

هلهل (ع) بفتحتین ترس دادن باران و بکسر [illegible] [illegible] مذکور

هلیج (ع) بالتحریک سخت و سست [illegible]

هلیو (ف) بالفتح و بکسر [illegible]

هلیون (ع) بالکسر [illegible] است که آنرا بفارسی [illegible] گویند

هلیوکی (ف) [illegible]

وار مکنوم گردان بازي که آنرا هليو و هولك نيز نامند و در نسخه سروري چرخي که از چوب و خاشاك سازند و برآب نهند و بدان بازي کنند

هلیه (ع) بالضم وفتح یا سختي

هم (ع) بالفتح والتشدید اندوه و غم و قصد نه و کمین کردن وقصد ... وکد اختي بهاري تن ... ودر ... کردن ... از خرش وبالضم وتخفیف ... ضعیف ... است ... ایشان که ... باشد

هما (ع) ... ایشان دو مرد یا دو زن ودر فارسي نام جانوریست که استخوان سوده ویوسیده میخورد و سایه او بر هر که بیفتد بادشاه شود

هم ... ذي (ع) بالفتح و با ذال منقوطه باران ... کند و بالضم و تشدید یا شتر سبک رفتار

... (ع) بالفـ ... تشـ ... میم بسیار گوه در فارسي مخفف همواره ... ب واندازه نیز آمده

همارة (ف) مثل همار که در فارسي گذشت

همار (ف) بالفتح والتشدید عیب کننده بسیار و بچشم اشارت کننده و سخن چین

هم ... (ع) بالفتح والتشدید شیر محکم آواز و ... ز نرم کردن و آهسته جنبیدن و آواز نرم ودر فارسي بالضم انباز و همتا

همال (ف) بالفتح قرین و همتا شا ... ید جواب کرد که بیدا نکرد هر دو جهان ... انه ایزد که دار بي نظیر و همال *

... (ع) ... همال ... آید

همال ...) بالفتح بند آري ... فان شکوه بیعني دانه دانست

همامان (ف) بالفتح متقدم هم مانند فردوسي گو ... کار آزموده گزیده سران * همانند تو نیست اندر جهان *

هم آواز (ف) یعني آواز یکه از آواز

دیگر موافق باشد

هماور (ف) بالفتح مثل هماوران یعني ولایت شام یا یمن

هماوران (ف) بالفتح مثله

هماورد (ف) بالفتح چون دوکس با هم جنگ کنند هرکدام را هماورد دیگر گویند اسدي گوید * کس این پهلوان را هماورد نیست * بگیتي همانند او مرد نیست

هماون (ف) بالفتح نام کوهیست در ملك ایران حکیم قطران گوید * بیچاره شد و بر تو کنند سوده بچار * شکر کوه هماون بتوان بود بهاون

هماویز (ف) چون دوکس در جنگ با هم درآویزند و تلاش کنند آن مرد دیگر را هماویز باشند نزاری گوید * بهر مزنعره ... زد که مهرین * بیا کامد بمیدانت هم آویز

همای (ف) بالضم مثل هما که بمعني فارسي گذشت و نام یک خواهر اسفندیار که او جاسپ کرده بود و نیز نام دختر بهمن بن اسفندیار که در حباله خویش آورده بود چون در دین باطل شهران دختر را خواستن روا بود همای از پدر خود حامله شد چون پدرش بمرد بحکم وصیت پدر قایض ملك گردید وسي سال در ملك ایران زمین فرمانده هي نمود آخرالامر او بقید حیات خویش داراب را ولیعهد خویش گردانید و نیز نام دختر قیصر روم که بهرام گور در حباله خویش آورده بود

همازاد (ف) مثل معني ثالث همای مذکور است

همای بیضه دین (ف) کنایت از جناب رسالت پناه صلي الله علیه وسلم

همایکی (ف) کنایه از یگانگي

همايون (ف) بالفتح نام پادشاهي و بالضم مبارك و ميمون و فرخ و نام معشوقه‌هاي شاعر گويد چو زلف همايون طوبي خرام* دراز است گر قصه گويم تمام* و نام خيمه مخصوص و نام شعبه بزرگ و نام كوهي

همباز (ف) بالفتح حريف و شريك و انباز ابن يمين گفته * توئي كه هست توسر بدان خرونارد * كه در امور جهان با فلك بود همباز*

همبر (ف) بالفتح همكنار و همراه و قرين

همبوي (ف) معروف و هم نوش

همت (ع) بالكسر والتشديد قصد و آهنگ و بر وزن پير و در تاج است بمعني اندوه و اندوهگين و در منتهي دعا هم آمده است

همتا (ف) بالفتح همزاد و هم جنس و هم سر

همتا زبانه (ف) يعني شريك در تاختن و تاراج نمودن

همتاه (ف) مثله

هم ترازو (ف) يعني برابر در قدر و منزلت

همتك (ف) بالفتح و با كاف فارسي هم قدم و رفيق و همراه را نامند در ديوان مولانا شريف گفته * ما و مجنون بر بادية همتك بوديم * قدمي چند ز هجرا نبي ماند و را افتاد *

همج (ع) بالفتح بيكدفعه آب خوردن شتر چنانكه تشنگي بنشاند و بفتحتين مكسهاي ريزه و گوسپند لاغر و مردم فرومايه و نادان و بالضم باريك شكم

همجا (ف) بالفتح مانند مثل و همسايه و هم شهري و هم مقام

همچو تنگ جاييدن (ف) يعني بي قرار شدن

همجه (ع) بفتحتين گوسپنده ماده لاغر و ملس خورده بدست مانند و نيز گفته‌اند بروي گوسپنده و جز آن را نيز گويند

همجي (ع) بفتحتين ديوانه

همچيدن (ف) با جيم فارسي بمعني كشيدن

همخانه مسيح (ف) يعني آفتاب

همخوابه (ف) بالفتح آنكه با او يكجا بخسپد

همخون (ف) بالفتح و سكون ميم و ضم خاي منقوطه و سكون نون بمعني ضد

همداستان (ف) بالفتح با سين موقوف متابع و هم حكايت و متفق و همراز

همداستاني (ف) باصطلاح دزيرا گويند كه در زمان نوشيروان از رعايا دو وجه خراج ميگرفتند و در تاريخ طبري آورده كه نوشيروان همه رعيت گرد كرد همه زمينها را مساحت نمودند همه آستاني ايشان كه آنرا به سال معاملات با آنراچ نيز مانند خراج قرار داده بود همين خراج را همداستاني يعني مال الرضا نام نهاده

همدان (ع) بالفتح نام قبيله است از يمن و بفتحتين و با دال معجمه شهريست معروف و معرب همدان بدال مهمله

همدست (ف) بالفتح هم در منزلت و در قوت و همنشين و شريك و متفق

همدستان (ف) بالفتح جمع همدست يعني همكار و همچنان و نيز مثل همداستان و همدست گرفته‌اند ياران جمع براي كلاشت و در نحو هم سخن و نقيه

همدم (ف) يعني يار مصاحب و هم نفس كه هم بند يكار قاش نكنند و گفته‌اند دو غواص كه دم هردو برابر باشد چنانچه هر چند دم نگاهدارد هر دو برابر نگاهدارند و چون يكي در دريا غواصي كند ديگر دم برود دم نگاهدارد چون دم اين گرفته شود آنكه در آب است في الفور برآرند تا هلاك نشود

همهمه (ع) بالفتح حلقه سکند که آدمی را میشود
همر (ع) بالفتح ریختن آب و اشک و دوشیدن
و دادن چیزی بکسی
همراز (ف) بالفتح محرم اسرار
همرجل (ع) بفتحتین اسب نیک و شیرین و
شعر چست رفتار
همرشده (ف) بفتح ها و راء مهمله وسکون
میم و فا اسپی که در پنج سالگی پا گذارد و همه
که انها نیز آید و همرو شده نیز گویند و بجای
فا واو نیز مستعمل میشود و بعربی فارح گویند
بکسر راء مهمله
همرهان (ف) معنی وقت وسعه اجبان خواجه
جا فظ گوید * تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته
که من * پیاده میروم همرهان سوار رفتند *
همز (ع) بالفتح بچشم اشارت کردن و فشردن
به پنجه و همزه آوردن در کلمه وعیب کردن و
زدن و سوختن
همزاد (ف) بالفتح همسن و هم سال و هم قرین
که در سفر همراه بود و شریک در توشه باشد و توام
که از یک شکم زاده باشند و را هم شکم نیز گویند
و چنیکه همراه آدمی گردد و دایم همراه او بود
جمال الدین محمد عبد الرزاق گفته * ای تو
همچو فلک همزاد زادستی اسیر * وی تو
مسعود مالک مرده بر را کشتی شکار *
همزه (ع) بالفتح الفیکه متحرک باشد بفتحتین
وسواس شیطان و مانند دیوانگی و چیزیکه انسانرا
همرسد از وسوسه شیطان و آنکه مردم را طعنه بسیار
کند
همزه مسمار (ف) یعنی میخ چون همزه کج
رفته که بدشواری برون آید
همس (ع) بالفتح آواز نرم و نرم کردن آواز و
پا صفحه چنینست (؟)

همستان (ف) یعنی روش و هم طرز
همسایه مسیح (ف) یعنی آفتاب
همسفران حامل (ف) یعنی رفیقان و
یاران
همسنگ (ف) یعنی همقدر و هم وزن
همسی (ع) بالفتح و بالف مقصوره گاه پا پنجه
زدن و گاه با نچا نب رفتن
همش (ع) بالفتح مرد شتاب کار و چست و زبر
زیر شدن مانع بیش رفتن مردم و نرم رفتن ستور
همشا (ع) بالفتح زن بسیار گوی با بانگ و آواز
همشکم (ف) با ول مفتوح و ثانی زده توامان
همط (ع) بالفتح شهشیر و ستم کردن و بی اندازه
گرفتن و کار باطل کردن
همع (ع) بالفتح روان شدن اشک از چشم و
فرو ریختن آن و آب از جای و بکسر میم ابر
بارنده
هملان (ع) بفتحتین روان شدن اشک
همعنان (ف) بالفتح همراه برابر
همق (ع) بفتحتین گیاه تازه و نرم
همقدم (ف) بالفتح همراه و همسفر و نیز نام
طالبی که قدم پیش می نهد و سلوک می کند تا بفنافی
الشیخ برسد
همکار (ف) بالفتح رفوگر و معنی ترکیبی بهم
کننده و پیوند دهنده چیزها
همکف (ف) بالفتح همدست و هم کار و
مصاحب و برابر
همگلبذار پیرا زنیکان است (ف) یعنی
پر شگوفه و غنچه و گلها است
همگنان (ف) بکسر کاف فارسی همگیان
و هریکی و جمع حاضر را گویند
همگوشه (ف) آنکه هر کس در یک خانه
باشد

هنگی (ف) بفتحتین و با کاف فارسی کسیکه بتمام هنر هنرمند باشد و نیز بمعنی همه آیده

هیل (ع) بالفتح روان شدن اشک از چشم بفتحتین شتر و گوسپند که روز و شب بی شبان بچرا گذاشته باشد و آبیکه او را مانع نباشد هرکه خواهد بردارد

هیلاج (ف) بالکسر اسپ راه وار

هیلان (ع) بفتحتین آرمیدن و آرام دادن و فرو ریختن اشک از چشم بفتحتین شتران بچرا گذاشته بی شبان

همبلخت (ف) با ول مفتوح بثانی زده و لام مفتوح بمعنای زده نوعی از پا افزار چرمی باشد و قبل چرمی موزه و کفش و اقسام پای افزار

همنشین (ف) بالفتح باکسیکه یکجا نشسته باشد

هم نعل فکندن و هم سم (ف) بمعنی لنگ شده و از سیر باز مانده

هم نفس (ف) بمعنی مصاحب و موافق در جمیع امور

همنفس صبح قیامت (ف) کنایت از طول مدت

همو (ف) بالفتح همه

هموار (ف) بالفتح معروف که آنرا همواره نیز گویند بمعنی همیشه نیز آمده که او را همواره نیز نامند

همولة (ع) بضمتین درو مردن آتش و آرام شدن جامه و بی گیاه شدن زمین و خشک شدن گیاه

هموس (ع) بفتح یکم و ضم دوم شتر نرم رفتار

هموع (ع) بالفتح روان بضمتین مثل همع مفاوید

هموم (ع) بضمتین جمع هم مکروم

همه آینده کار (ف) بمعنی موجودات

و مخلوقات

همه پاینده کار (ف) یعنی بهشت و دوز و عرش و کرسی و لوح و قلم و ارواح

همه چیز و کس (ف) یعنی از همه چیز عقل مراد است و از کس عقلا

همهم (ف) بکسر آواز کننده یا گرفتگی گلو

همی (ع) بالفتح ریختن آب از بلند و گریختن چارپا و بچرا ... کردن چارپا بفتح یکم و کسر دوم با یای فارسی اینک و همچنین

همیان (ع) بالکسر نام شخصی است و کیسه که درم ان زر کنند بفتحتین روان ... اشک و آب و چارپایان و برا گذاشتن شتر و بچرا

هیدون (ف) بالفتح ... ای فارسی و همچنین و نیز و گاهی از اوقات

همیشک جوان (ف) درخت ... که برگهاش همیشه باشد و بتازی حی ... خوانندی درد والها بکار برند و گویند جزوی از اکسیر است

همیع (ع) بالفتح مرگ و بسا قرن مصحوبه آمده

همیغ (ع) بکسر ها مرگ مفاجات

همیلا (ف) نام یکی از جماعت که ...

شیرین

همیم (ع) بالفتح نرم رفتن ...

همیه (ع [illegible]

همین (

سیلاب و اینک و بگذارد ... است مراد زجر

هن (ع) بالفتح و تشدید ... و بانگ کردن شتر ماده و ... مرد و اندام زن و به تخفیف نون نیز آ... اندام مرد ضمیر است

یعني گروه زنان بالکسر عطا و در فارسي بمعني
بالکسر بمعني هست آمده

هناء (ع) بالکسر ومد همزه قطران مالیدن آن
برشتر وگوارا شدن طعام

هناک (ع) بالضم آنجا مر ترا

هنان (ع) بالفتح [illegible] ن جمع

هناهد (ع) بالضم [illegible] ان و آواز
[illegible] ان [illegible] د وشور وغوغا [illegible] استعمال
[illegible]

هنا ینبا (ع) خند یدن بطریقة استهزا

هنب (ع) بفتحتین احمق شدن و بالکسر نام
مخنثي که حضرت رسول صلي الله علیه سلم او را
[illegible] اخراج کردند

[illegible]) بوزن ومعني انبار یعني شریک
[illegible] (ف [illegible] ومعني انبان

[illegible]) بالفتح امر بکشیدن و کشنده

هنجار [illegible]) بالفتح راه وروش چنانکه گویند
[illegible] بن هنجار یعني بدین روش و در اصل بمعني راه
[illegible] است و در تحفه گفته راه غیر جاده و در بعضي
[illegible] هنجار آنست که راه بشکند امر فه و در
برابر آن راه روند چنانکه گویند فلاني بر
هنجار راه میرود و صحیح آنست که هنجار راه
جاده است و راه وروش نیز از ان ماخوذ است
[illegible] و گوید * گوار دنیا بر نجي راه ما
[illegible] بهتر ترا هست و نه هنجار * و بمعني
[illegible] گاني گوید *
[illegible] چشم میدار * که شیشه‌ام
[illegible] هنجار *

[illegible] (ف) مثل هنجیدن که می آید

[illegible] (ف) مثل هنجیدن مذکور خواهد

هنجیدن (ف) بالفتح کشیدن [illegible] بمعني

مقدار و وقار نیز آمده

هند (ع) بالفتح بریدن و بالکسر نام زني است و
ملکي است معروف بغایت بزرگ ومقدار دویست شتر
از شیر وغیر آن ولا ینصرف از ملحیل منقول است
و در فارسي بمعني هستند ناصر خسرو گوید *
از مرد خرد بپرس زیرا * جز تو بجهان خردوران
هند *

هنداز (ع) بالکسر اندازه

هندباء (ع) بالکسر وفتح دال وکسر آن ویا
موحده و همزه وغیر همزه کاسني

هندبید (ف) مثله

هندسان (ف) مخفف هندوستان [illegible]
گوید * گر ز جود تو نصیبي بکند بر زنگبار * در
ز خشم تو سموم بر وزد بر هند سیاه *

هندسه (ع) معرب اندازه

هندمند (ع) شهر یست بسیستان

هندوان (ف) نام قلعه بلخ

هندوبار (ف) یعني هندوستان چنانچه گویند
زنگبار ودولت وذات

هندوي (ف) بالکسر منسوب بسوي هند
چنانچه گویند شمشیر هندوي و پولاد هندوي وغیر آن
ونیز تیغ و مطیع وغلام فرمان بردار و محبوب
و پاسبان را نیز گویند

هندوي باریک بین (ف) یعني زحل

هندوي پیر (ف) مثله

هندوي چرخ (ف) مثل هندوي باریک بین
کما گوید * گر از هواي قرت بر چرخ سایه افتد
* گردد زبون جانت هندوي چرخ مقبل *

هندوي دریا نشین (ف) یعني قلم

هندوي چرخ هفتمین (ف) مثل هندوي
باریک بین که گذشت

هندوي گنبد گردان (ف) مثل هندوي

با ریک بین که بالا مرقوم شد

هندی (ف) مثل هندیه از دهاکه می آید

هندیه از ها (ف) کنایت از شمشیر هندی

هنر (ف) بضم یکم و فتح دوم کسب علوی چنانچه خوانده [illegible] و با قتل و [illegible] و جز آن

هنرمند (ف) بالضم کسب کنار علوی

هنری (ف) با لضم و بایای تازی هنرمند

هنود (ع) بضمتین هندوان و زنانیکه [illegible] بیزد باشد و قیل جمع هندی

هنور (ف) بفتح یکم و ضم دوم [illegible]

هو (ع) بضم یکم و سکون دوم [illegible] از ذات مطلق است بضم یکم و فتح دوم آن [illegible] و در فارسی بالفتح و [illegible] آبی [illegible] جراحت برابد و قیل آنکه در جراحت [illegible] که کوبند این جراحت هو بر هندی [illegible] هوالضم [illegible] گویند در این ساخته که [illegible] و هوکی [illegible] هر [illegible] و گلیه که برای [illegible] گویند [illegible] هوای مرد آمد [illegible] مردی [illegible] مرکز

هو [illegible] آنچه در میان زمین و آسمان است [illegible] عنصری [illegible] [illegible] و [illegible] نفس باشد [illegible] هوا [illegible] نفس است

هوا [illegible] (ع) بالفتح خطرهای نفسانی [illegible] نیز [illegible]

هوا [illegible] (ف) [illegible] هوا [illegible]

هوا [illegible] (ف) [illegible]

هوا [illegible] بالفتح [illegible]

[illegible]

هوا [illegible] (ف) [illegible] فارسی [illegible]

طالب و عاشق و نفس پرست

هوا خواه (ف) بمعنی دوست است [illegible] * چاوش ناله در هر آن [illegible] زد [illegible] که [illegible] هست هوا خواه خوش [illegible] *

هوا دوزی (ف) بالفتح [illegible] و [illegible] خیمه [illegible] شود مجازی بادشاه

هوا رگی (ف) بالضم [illegible] مکسوره و بای معروف خیمه بزرگ و آنرا بارگاه نیز گویند که آن مخصوص پادشاهان است

هوا ری (ف) بالفتح و با رای [illegible] و بای معروف [illegible] فرماید * [illegible] هوا است [illegible] * از [illegible] *

هوا [illegible] بالفتح [illegible]

هوا [illegible] (ف) [illegible]

هوا [illegible] (ع) با لضم [illegible]

هوا [illegible] (ع) بالفتح و [illegible] آدم و [illegible]

هوا [illegible] (ع) بالفتح [illegible]

هوا [illegible] (ع) [illegible] که در اصل [illegible] هوا [illegible] است [illegible]

هوا [illegible] (ف) بالفتح [illegible] که آنرا [illegible]

هوا [illegible] (ف) [illegible]

هوای [illegible] (ف) بمعنی [illegible]

هوب (ع) بالفتح دور [illegible] شدن و [illegible] آتش [illegible]

شدن نیز مانده و بالضم روی .

هوبر (ف) بالفتح مهموز و بواو مجهول و بای مفتوح دوش و کنار و بمعنی حمایت نیز آمده .

هوبره (ف) بفتح ها و بای ابجد بمعنی حیران و بای اول مضموم و واو مجهول نام جانوریست که گوشت آن بغایت لذیذ و نازک باشد و آنرا چرز نیز خوانند و بتازی حباری و بترکی توغدری نامند شهنشاه بابی گوید * مرزیکه باز قهر تو پرواز میکند * در چنگ او عقاب فلک همچو هوبره است .

هوبه (ع) بالفتح و بای موحده دوش و کنار که آنرا نقط نیز گویند و بمعنی حمایت نیز آمده است

هوتا (ع) بالضم و تشدید واو نشیب و فرو شد و کنده زمین

هوج (ع) بفتحتین دراز شدن و شتاب کردن و گرانی و شتاب و نادانی و نادان و باین معنی ها [illegible] آمده است و بالضم پادشاهی سخت جمع هوجاء

هوجان (ع) آن چیزها که در ده [illegible] کاه بدم و سوسمار اندازند

هوجل (ع) بالفتح شتر تیز رو و مرد احمق و بی تمکین و زمین ناهموار و مرد شتاب رفتار و دراز و احمق و شب دراز

هوخ (ف) بالضم و بای واو مجهول نام بیت المقدس

هوخت (ف) بالضم و باواو مجهول مثله

هوختن (ف) یعنی کشیدن

هوخته (ف) مثل هوخ مذکور

هوخیدن (ف) مثل هوختن مذکور

هود (ع) بالفتح توبه کردن و بحق بازگشتن و گام نزدیک بردن [illegible] شدن . بالضم نام پیغمبری است و [illegible] کوهان های شتر و

فارسی بالضم و باواو مجهول زکوی سوخته که بر بالای سنگ آتش زنه نهند تا آتش دران گیرد و جامه که نزدیک بسوختن رسیده زرد گشته باشد و آنرا بغهود نیز گویند

هودج (ع) بالفتح بارگیر و کجاوه که زنان بران سوار شوند

هودر (ف) بالضم و باواو فارسی زشت و بد و بمعنی بذال معجمه نیز خوانده اند .

هودع (ع) بالفتح شتر مرغ

هوده (ع) بالفتح خود را جنبانیدن و در رفتار جنبیدن چیزی

هودیکت (ف) نام شخصی از ملاحان .

هوذر (ف) بالضم و باواو مجهول و ذال معجمه مفتوح مثل هودر مذکور که بدال مهمله است .

هور (ف) بالضم و باواو مجهول یکی از نامهای نیر اعظم فردوسی گوید * زعکس می زرد و جام بلور * سپهری شد ایوان پر از ماه و هور * وقیل ستاره ایست که پس از هزار سال بر آید . و در بعضی فرهنگ بمعنی مطلق ستاره آمده و بخت و طالع را نیز نامند فردوسی گوید * زبیژن فزون بود هامان بزور * هنر عیب گردد چو برگشت هور * و نیز او میگوید * ببیچاند از کین تیره شد هور تو * کجا شد چنان مردی و زور تو * و در زبان هندی بمعنی دیگر آمده و در عربی بالفتح خراب و شکسته شدن و تهمت نهادن و نیز رمه گوسپند

هورخش (ف) بالضم و باواو مجهول و رای مفتوح بخای زده اسمی است از اسامی نیر اعظم

هورمزد (ف) همان اورمزد یعنی مشتری

هورمز (ف) مثله

هوره (ف) زمین کشت پاک از کلوخ

هوز (ف) بالضم و باواو معروف و زای معجمه در آخر نام [illegible] است و [illegible] آوازیکه

که از طاس برنجی و امثال آن بر آید نظامی
فرماید * باز بانگ اندر افتاد بوز * آهو آزاد
شد ز پنجه یوز * و حیران و ترسان

هوزن (ع) بالفتح یکنوع مرغی است و هوازن
جمع و قبیله است از بنی قیس

هوزه (ف) بالضم وفتح زای فارسی مرغی
است

هوس (ع) بالفتح گفتن و بسیار خوردن و نوعی
از رفتار و نرم راندن و چرا کردن شتر و شب
گردیدن و سخت خوردن و بفتحتین دیوانه شدن

هوسان (ع) بفتحتین نرم رفتن

هوش (ع) بالفتح جنبیدن و بر آنگیخته شدن
بفتنه و دوشیدن و بر آمیختن و فتنه دادن و عدد
بسیار از هر چیزی و اضطراب قوم و در فارسی
بالضم و باواو مجهول خرد و زیرکی و آن معروف
است و نیز جان را گویند و بمعنی مرگ و هلاک نیز
آمده مولوی معنوی بمعنی جان نظم نموده * سر
مکش اندر گلیم و رو مپوش * این جهان جسمی
است سرگردان تو هوش * و بفتح ها مرادف نوش
یعنی کر و فر و طمطراق و بمعنی زهر نیز آمده
فخری گرگانی گوید * چرا با من چنانستی
همیچو هوشی * که با هر کس بشیرینی چو نوشی *

هوشاز (ف) بالضم و باواو مجهول و زای
منقوطه موقوفه تشنگی بهایم که بغایت رسیده
باشد

هوشازه (ف) حیوانات مثل اسپان و
شتران و جز آن که بغایت تشنه شده باشند

هوشازه (ف) بمعنی مثل هوشاز مذکور

هوشازیدن (ف) بالضم و باواو فارسی
بغایت تشنه شدن جاریا

هوشنگ (ف) بالضم و باواو مجهول و شین
منقوطه مفتوحه بنون زده و کاف عجمی در
آخر پسر زاده کیومرث که در زمان او آتش
از سنگ پدید آمده و آهن از کان کشیده و آلات
زرع پیدا کرده و آهنگری کرده و چوب ها
ساخته و رباط و شهر بنا کرده و ددگان را از بهر
محافظت آدمیان پیدا ساخته بعد کیومرث بر
تخت نشسته چهل سال ... ی کرد بالفتح خشکی
سال و قحط و تنگی ...

هوشه (ع) بالفتح فتنه کردن و جنبیدن و بر
انگیختن و اضطراب

هوفت (ف) بالضم و بافاء موقوف مثل
هوخت مذکور

هوک (ع) بالفتح نادان و حیران شدن

هوکویک (ف) مرغی است ... حق
تو نیز گویند زیرا که تمام شب حق
تیار یزه و هر گوید

هوکیک (ف) بالضم و باواو ...
مضموم و یای تحتانی مفتوح بکاف زده خربزه
نارسیده که آنرا کالک نیز نامند

هول (ع) بالفتح ترسانیدن
و در فارسی بالضم و باواو مجهول راست و درست
را گویند فردوسی گوید * فرستاده آن شاه
کفار دید * ... سالار دید * و بمعنی
بلند نیز آمده فرخی در صفت کرکدن گوید
* چگونه هول حیوانی که ... * ...
... باشد ... باشد *

هولاء (ع) اسم اشاره ... جمع ایشان
یعنی آنجماعه

هولک (ف) بالضم و باواو مجهول
بازی را گویند و در نسخه سروری بازی ...
و خاشاک سازند و بالای آب اندازند و بان بازی
کنند مرادف ...

هولی (ف) بالکسر ... کره اسپ

وآگویند که هنوز زین نکرده باشد و در عربی کره اسپ یک ساله را نامند و بزبان هندي بمعني آهسته آمده نا

هوم (ف) بالضم و با واو معروف نام عابدی از [illegible] ن که افراسیاب بدست او گرفتار شده بود و در ختی [illegible] در حوالی فارس و بزبان هندي ضیافت آ[illegible] [illegible]ویند و آن چنان بود که انواع روغنها و گوشت ها در آتش اندازند [illegible] انند نامه جائی که داشته باشند بحصول [illegible]

هومان (ف) باول مضموم و واو معروف نام برادر پیران بن ویسه است

هو[illegible] ([illegible]) بالفتح آرام جستن و آهستگی کردن [illegible] بالضم خواري و خوار شدن و در فارسي [illegible] [illegible]ران کلوخ بسیار بود و بالضم [illegible] تا کید گویند

هو[illegible] ([illegible]) بالفتح والمد احمق

[illegible] (ع) بالفتح والضم فرو افتادن و از بالا [illegible]دن و پاره از شب

هو یا هوي (ف) بالضم هاي هوي

هوید (ف) بالضم و فتح و او مهار شتر و در نسخه سروري از سامي نقل کرده که بفتح ها و کسر واو کلیمي که گرداگرد کوهان شتر دارند [illegible] اثي گوید * تو هنوز از بهر عنا ئي ز بهر لاشه * کاه در بند هویدي گاه در بند مهار * بر آوردم زمامش تا بتا[illegible] [illegible] بدش تا بکا کل *

هو[illegible] ([illegible]ف) یعني پید او آشکاره

[illegible]ل (ف) نام شخصي از ملحدان

[illegible]ریدیک (ف) بالضم و فتح واو و کسر دال و یاي دوم معروف یکی از پیشوایان ملحدان خاقاني گوید * او کیست [illegible] [illegible] تاریکه * باشد بپیشا[illegible]

هوید یکه *

هی (ع) بکسر یکم و فتح دوم اسمیست از اسامی اضیار بمعني آن یک زن و بالفتح و تشدید یا آفریده و بفتح یکم و سکون دوم کلمه تاسف است یعني هي عجب و دریغ و در فارسي بفتح ها و سکون یا بمعني هست آمده مولوي گوید * گفت یارب گر ترا خاصان هي اند * که مبارک دعوت و فرخ پیم * و کلمه ایست که از بهر آشکار کردن از روی تهدید و تعو[illegible] گویند انوري گوید * خویشتن در نظرت جلوه هي کرد جهان * آسمان گفت که رسوا چه کني خود را هي *

هیا (ع) بفتحتین حرفیست از حروف ندا یعني اي فلان

هیاب (ع) بالفتح والتشدید مثل هیوب که مي آید

هیات (ع) صورت ساخته شدن و تهیه از [illegible] مشتق است

هیاث (ع) بالفتح کارهاي سخت

هیاج (ع) بالکسر خشک کردن گیاه و زرد شدن آن و کارزار کردن و برانگیختن

هیادة (ع) بالکسر توبه کردن و یهودي شدن و بحق باز گشتن

هیاسه (ع) بالفتح دوالچرمی که بدان تنگ زین کنند و بار بندند

هیاط (ع) بالکسر بانگ و فریاد کردن مردم و سختي و درشتي عرب گوید وقعوا القوم في هیاط اي في شدة

هیاطله (ع) بالفتح نام شهري است که والي او را خوشنواز نام بود و قومي اند از ترک و قیل از هند

هیام (ع) بالضم دیوانگي عشق و تشنگي سخت و بیماري که شتر را پیدا مي شود از غایت تشنگي بالفتح ریگ نرم و روان و بالکسر شتران تشنه

هیان (ع) بالفتح بد دل و نامرد و ترسنده

هیاهوي (ف) بضمتین شور و غوغاي شادي و میزباني مرادف هوي ها یا

هیایم (ع) بالفتح والکسر ریگ نرم و بار ریک

هیبته (ع) بالفتح ترسیدن و ترس بزرگی داشتن

هیت (ع) بالکسر شهریست بعراق و بالفتح نام مخنثي است که حضرت رسالت پناه صلي الله علیه وسلم او را از مدینه اخراج نموده و بفتح تا اسم فعل است یعني بیا و بالفتح و با همزه سیوم مفتوح صورت و شتقاق بفتح یکم و کسر دوم مع التشدید مبالغه کردن در سخن و بیابي کفتن

هیتال (ع) بالکسر نام ولایتي است بالفتح بزبان بخارا مرد قوي با تیز رو بود

هیث (ع) بالفتح [illegible] واندک چیزي دادن

هیج (ع) بالفتح [illegible] و برانگیختن بالکسر و با جیم فارسي چیزي اندک و قلیل و معدوم و ناچیز

هیجا (ع) بالفتح و همزه [illegible] زار و جنگ و جاي جنگ

هیجان (ع) بفتحتین برانگیخته شدن [illegible] جنگ و جز آن

هید (ف) بالکسر [illegible] واشکنند تا [illegible] از دانه جدا شود [illegible] بالفتح جنبانیدن [illegible] دفع کردن

هیدج (ف) بالفتح اسب [illegible]

هیدخ (ف) بالفتح [illegible]

[illegible]

هیدک (ف) [illegible]

هیدام (ف) بالفتح مرد دلیر

هیدب (ف) بالفتح [illegible] و آنکه [illegible]

[illegible]

هیذبا (ف) بالفتح و سکون یا و فتح ذال معجمه نوعي از رفتار

هیر (ف) بیاي معروف آتش و در عربي بالفتح ابر و بالکسر باد شمال

هیربد (ف) بالکسر و با دیوم تا رسیده سوم موقوف خادم آتشکده فردوسي فرماید

بریده زبانت زشمشیر بد * لبت سوخته ز آتش هیربد * و قاضي کبران

هیرع (ع) بالفتح مرد ضعیف [illegible] سستي

هیرعه (ع) بالفتح [illegible]

هیرک (ف) بالکسر [illegible]

هیرمند (ف) بالکسر و با راي موقوف نام رودي است در سیستان [illegible] کشتاسب

هیري (ف) بالکسر [illegible] مرادف [illegible]

هیز (ف) بالکسر مخنث و نامرد و آنکه [illegible] [illegible] غلط مشهور است زیرا [illegible] فارسي است [illegible] جائز [illegible]

هیس (ع) بالفتح [illegible]

[illegible]

هیش (ف) [illegible]

[illegible]

هیشر (ف) بالفتح درختی که دراز و نرم باشد
هیشور (ف) مثله
هیشوی (ف) نام مردی
هیشه (ع) مثل هوشه مذکور
هیصر (ع) بفتح یکم وسیوم شیر درنده
هیض (ع) بالفتح شکستن استخوان بعد از
وابستن آن و باز گردانیدن بیماری
هیضم (ع) بالفتح شیر درنده و مرد قوی
هیضه (ع) بالفتح نوعی از شکم رفتن و در صحاح
است نا گوار افتادن طعام
هیطال (ع) بالفتح حوض
هیطل (ع) بالفتح روباه و در نصاب بمعنی
گروهی اندک از مردم
هیع (ع) بالفتح بددل کردن و ترسیدن و روان
شدن آب و مثل هم آمده است
هیعان (ع) مثله در معنی اول هیع که بالا
گذشت
هیعغه (ع) بالفتح روان شدن شمشیر و نیزه
بر مضروب
هیعوعه (ع) بالفتح قی کردن
هیف (ع) بالفتح باد گرم و آن یکنوع بادی است
و بفتحتین باریکی میان
هیفا (ع) بالفتح والمد زن باریک میان
هیق (ع) بالفتح شتر مرغ
هیقان (ع) بالفتح نام موضعی و گویند نام
قبیله ایست از عرب
هیقم (ع) بالفتح شترمرغ در از نر آواز موج دریا
و آواز لقمه وقت فرو بردن
هیکر (ف) بالفتح و کاف فارسی مکسور
سیاهی که بسرخی زند یعنی اسپ کهر و این
مرکب است از هی بمعنی اسپ شاید که کر بمعنی
رنگی باشد و لفظ مرکب نه مفرد

هیکفته (ف) جماعت اهل سلاح و لشکر بسیار
و آواز های آدمیان
هیکل (ع) بالفتح شکوه و اسپ دراز چشم و
بنای بلند معبد ترسایان و خانه گوسپند و ایستادن
و صورت و پیکر و هیکلها خانه چند میساختند در
شکلهای خاص و در آن خانها طلسمات نقش می
کردند بنام کواکب سبعه و آن خانها را تعظیم
مینمودند و عبادت میکردند و میر غیاث الدین
منصور میگفت یعنی بدن آدم و داما در عربی نیز این
لفظ آورده اند و هیاکل جمع آن گفته اند
هیکل پیستن (ف) یعنی مردن فردوسی گوید
* در آن خانه شد شاه یزدان پرست * فرود آمد
آنجا و هیکل به بست
هیکل خاکی غبار (ف) یعنی آدمی
هیکل رضوان (ف) یعنی بهشت
هیل (ع) بالفتح فرو ریختن و روان کردن و
ریگ و خاک و مال بسیار و بضمتین فرزند شدن
مادر و گم کردن فرزند مادر را و بالکسر دارویست
که آنرا قاقله و هال گویند
هیلاج (ف) بالکسر باصطلاح منجمان ویلد
عمر را گویند و این هندی است لیکن در فارسی
نیز مستعمل است
هیلان (ع) بالفتح مال بسیار
هیلله (ع) بالفتح لا اله الا الله گفتن
هیلو (ف) بالفتح مثل هلیو یعنی گردکان
بازی
هیلوث (ع) بالکسر مرد ابله و احمق
هیلوی (ف) بالفتح و باواو فارسی نام
بازیست در ملک خراسان و آنرا هوالک نیز
گویند
هیلمان (ع) بالکسر فرو گذاشتن و ترک
دادن و فرو انداختن

هیلدن (ع) بالفتح شیفتن و سر گشته شدن از عشق و رو بچیزی کردن و بغیر راه رانست رفتن و سخت تشنه شدن وبالکسر مردم و شتران سخت تشنه ودر فارسی بفتحتین بمعنی هستیم زیراکه هی بمعنی هست آمده است سوزنی فرماید * هیم پله هستی تریک سپند ان کم * پله بدیان زهرار چند ا نم *

هیم (ف) فروگذاشتن وترک دادن وفروهشتن

هیما (ع) بالفتح والمد بیابان بی آب

هیمان (ع) بالفتح تشنه و [illegible] شدن [illegible]

هیمند (ع) بالفتح [illegible] وکوا [illegible] شدن و [illegible] از [illegible] است

هیمه تر فرو [illegible] (ف) [illegible]

هین (ع) بالفتح [illegible] آسان و سهل ودر فارسی بالکسر [illegible] تاکید گویند و [illegible] * چون [illegible]

[illegible]

ذاذن ماده عالم بدان وبفتح یکم وضم دوم روحی است یکی از روحانی که آن از ارواح اعظم شمرند ودیگر آنکه او را طبیعت [illegible] نامند [illegible] اهل الله اسم [illegible] است که صورت اسما [illegible] گویند و متکلمین حقائق اشیا [illegible] ماهیات اشیا

هیون (ف) بالفتح [illegible]

هیات (ع) بالفتح [illegible] است [illegible]

[illegible]

سیوم یای خطاب چنانکه گفتی وکردی وآمدی و
زدی وجزآن واین یا نیز معروف است چهارم
یای لیاقت مثلاً نواختنی و برداشتنی وکشتنی و
زدنی یعنی لایق نواختن و برداشتن وکشتن و
زدن واین یا را بهمه حال نبیسند بود راضافت بهرة
ملینه تیه یک کته پنجم یای تنکیر یعنی نا معلوم
واین یا در آخر کلمه در آید که آن چیز معلوم
نبوده باشد وفایدهٔ وحدت نیز دهد چنانکه گوییم
مردی بآن راه [illegible] واسپی بدان راه می آمد
وبرای استبعار نیز آید چون کردی وگفتی وچون
اضافت کنند یا موصوف سازند درین هردو
صورت یا را ساقط باید کرد چنانکه در اضافت گویی
مرد دیرنده راه [illegible] رنده چه نوشتن یا درین محل
بی امکان باشد [illegible] تا نوشتن این یا آنست که
هرگاه اضا[illegible]ت منعقد شوند تنکیر
ومحال باشد [illegible] نهایع منافی لازم می
آید هشتم یای تعظیم چنانچه گویند فلانی مرد یست
یعنی مرد بزرگ است هفتم یای اثبات صفت
چنانچه گویند تو مرد فاضلی وعالمی وجاهلی
و[illegible] یعنی صفت فضل وعلم وجهل وفسق بتو
[illegible]ست هشتم یایی است که معنی حاصل مصدر
دهد چون کام بخشی و زر ریزی و آبپاشی واین
دانست که آنچه خواه در وسط خواه در آخر اگر
ما قبل کسره داشته باشد یای معروف گویند وکرنه
مجهول چنانکه گذشت و بعضا بی ایچ ده تا شد
یا (ف) حرفی است که فارسیان در محل شک
استعمال کنند در عربی حرفی است از حروف ندا
یاب (ف) بالفتح همزه وبمعنی حکیم قطران
گوید * [illegible] از سخن گفتن همه باد است ودم
* [illegible] او در جستن همه باد است ویاب * و
بمعنی یابنده واسم از یافتن معروف است ناصر
خسرو گوید * [illegible] چشمت از خواب بیهوشی بگشا

* خویشتن را بجوی اندریاب

یابری (ف) بکسر یای موحده دهی وزمینی
که در وجه مدد معاش بمستحقین دهند وبترکی سیور
غال نامند علی شطرنجی گفته * کمترین یابری ز
احسانت * ملک فغفور وقیصرو ایست

یابس (ع) بمعنی خشک

یاتش (ف) پاسبانی که بردر ملوک بنوبت
چنانکه حالا انجا را که پاس دهند یاتش خانه می
گویند

یاجوج (ع) گروهی از [illegible] آل یافث بن نوح
علیه السلام که در ضمن ما جوج گذشت

یاخناق (ت) روشنائی

یاختن (ف) قصد کردن وانداختن وزدن و
بیرون کشیدن وبرکشیدن وآشکارا کردن ودست
درازی نمودن وبرین قیاس یاخته ویاختی فردوسی
گوید * زمان تا زمان دست بریاختی * سرشکش
زمژگان بینداختی

یاخته (ف) بالفای معجمه موقوف حجره
وشگوفه و بمعنی مانند ونیز ماضی یاختن

یاد (ف) معروف وبیدار فردوسی گوید *
که افراسیابش بسر بر نهاد * نبودی بجز از بنخواب
وزیاد * وبمعنی نقش ومثال نیز مستعمل است رود
کی فرماید * [illegible] نقش ما یاد کرد * که
ما را در پیش یاد کرد

یادر (ف) بادال مهمله موقوف دوازدهم
تیرماه وآن روز جشن است

یادگار (ف) بادال موقوف وکاف فارسی
آنچه برسبیل تحفه احبا را بفرستند

یاده (ف) دست برنجین که بتازیش سوار
نامند وقیل طوق گردن

یار (ع) طرف چپ وقمار باز و نام یکی رضیا و
رضی الله عنه ودرفارسی معروف ودسته هاون

نزاري قهستاني گويد * ز برق تيغ روشن شده
شب تار * سر دشمن چو هاون گرز چون يار
يارا (ف) زهره و قوت و توانائي و قدرت
الهامي هرابي گفته * چنان در كنه اوصاف تو عاجز
گشت ادراكم * كه از بس وحشت و حيرت ندارم
دم زدن يارا
ياران (ف) يعني قصه كنان
يارب (ع) يعني اي پروردگار پارسيان بمعني
آواز دلبه استعمال كنند ودر ابراهيمي بمعني تعجب
و تعجب و آه و ناله آمده سعدي شيرازي فرمايد *
نه داني كه پاك اندروني شبي * برآرد ز سوز جگر
يا ربي
يارس (ف) يعني مددگاري و ياري كردن شمس
گويد * بهرحال خواهند ازو يارسي * كه اورا
چو اندار يارست وبس
يارستن (ف) يعني توانستن معروفي گويد
* ز تو يارستن اين كار دوزست * ز انكه
هوز [illegible]
يارغار (ف) يعني موافق و همدم و
كنايه از حضرت ابي بكر صديق رضي الله تعالي
عنه [illegible] صادق چنانچه سعدي گويد * ترا
از دشمن [illegible] يار غار * از آن [illegible]
[illegible]
يار فروشي (ف) يعني تعريف كردن
[illegible] گويد * [illegible] از وصل خريدار
[illegible] * [illegible] يار فروشي كردن *
يارك (ف) بچه دان زنان [illegible]
[illegible] گويند
ياركي (ف) مثل يارا گذشت
يارم (ف) بمعني [illegible]
يارمند (ف) بمعني ياور و ياري دهنده [illegible]
[illegible]

* هش راه بر باش و هم يارمند * وحيدي گويد
* وگر بخت يارمند بود * نام پرداز و ارجمند
بود *
يارنامه (ف) بمعني نيكنامي سنائي گويد
* چند ازين لاف يارنامه تو * در چنين منزلي
كه [illegible] * يارنامه [illegible] *
يارنامه [illegible]
ياره (ف) با راى مفتوح بمعني دست برنجن
[illegible] خاقاني گويد * [illegible]
[illegible] * ياره كند درزمان
دست [illegible] * و بتازي سوارنا منه
و تركيبي است از ادويه كه اطبا [illegible]
بكار برند آن را اسم از [illegible] باشد
[illegible] يارج [illegible] آن [illegible] گويد * از
[illegible] چو ياقوت و زر [illegible] * اين [illegible]
[illegible] و ياره كند * و بمعني يار در قوم [illegible]
آمده استاد [illegible] گفته * گفتت بكرم چاره بيچاره
كن * عدالت ستم از زمانه آواره كند * در
موسم عدل تو صبا را نبود * آن ياره كه [illegible]
[illegible] ياره كند *
ياري (ف) چون دو زن در خانه يك مرد
باشند آن زنان هر يك ديگر را ياري خوانند
[illegible] و [illegible] نيز نامند و بتازي
ضره و [illegible] گويند شاعري گويد
* اگرچه [illegible] بوند از وفا [illegible] * دم ياري زنند
باري ياري
ياز (ف) حركت و جنبش چنانكه گويند شمع
[illegible] يعني بطي الحركت و نيز جنبش كننده و امر
بجنبش يازيدن حركت كردن و جنبش نمودن و
قصد و دست بچيزي دراز كردن و [illegible]
است در دامن خيمه [illegible] آن را [illegible]
گويند

یازیدن (ف) بزاي معجمه دراز شدن و توانستن و یاختن و بیرون کشیدن و قصد کردن و بقصد کاري دست دراز کردن

یازش (ف) مثل یاز مذکور

یازنده (ف) قصد کننده

یازه (ف) مثل یاز مذکور

یازیدن (ف) کشیدن و آهنگ کردن انوري در صفت بهار گوید * گرا بر نه رنگی طفل شکوفه است * یازان سوي ابر ازچه کشاده است دهانرا * فزاري گوید * بهیدان بر فلک گر یازکردي * مگر شمشیر جز با زکردي *

یاس (ع) با لفتح و سکون همزه نا امید شدن و نا امید گشتن و در فارسي مخفف یاسمن و آن گلي است خوشبو سفید و زرد و کبود فرید احول گوید * چهار افروخته شمع اند لیکن شان لکن بر سر * گرا بشان است روشن چشم یاس و نرگس ریحان * یکی خنده این گل سوري دوم غمره شکل تحیري * سیوم خورم گل نسرین چهارم لاله نعمان *

یاساق (ع) شریعت مثلان

یاستن (ف) بمعني طاقت و توانائي

یاسج (ت) بفتح سین نوعي است از تیر و بضم سین بمعني مطلق تیر آمده گویند که این کلمه ترکي و یاسج باطاقت یا نیز آمده منوچهري گوید * عجب دل تنگ و بیمارم فرحه بگذشت تیمارم * توگوئي در جگر دارم دو صد یاسج کرگانی * و سیف اسفرنگ بمعني پیکان نیز نقل نموده * با سیج آه دل آلوده خود را هر شب * راست کرده بسر تیر سحر بر بندم * لیکن بمعني تیر تیز میتوان گفت

یاسفنی (ف) مثل یار اسفنه مذکور این معني از تصانیف حکیم ... است کما في المؤید

یاسم (فتح) ... یاسمن آن نامي است معروف

یاسمن (ف) مثل یاسمین که مي آید

یاسمون (ف) مثله

یاسمین (ف) نام گلي است خوشبو که زرد و سفید و کبود شود کمال اسمعیل گوید * تن و اندام یاسمین و سمن * بس لطیف است در غلالة لاد *

یاسه (ف) بیاي مفتوح و اخفاي ها رسم و قاعده مولوي معنوي فرماید * آن اسیرانرا بجز دوري نبود * دیدن فرعون دستوري نبود * و آنرا نیز گویند پور بهاي جامي گوید * برخصت دام منصب ساختند احکام ایمانرا * مقدم کرده بر اخبار قرآن یاسه جانرا

یاشیز (ت) غم این لغت ترکي است

یاغي (ف) زمین

یاف (ق) بمعني یاوه

یافته (ف) بفتح فا بازي گرو بعضي بکسر فا گفته اند وقیل قبض وصول

یافته بزد (ف) نام شهریست در زمین پارس که در وي مدرسه وقت و ساعت از حکما است

یافر (ف) یاریگر

یافوف (ف) شتر مرغ نیک وخادم قوم

یافه (ق) یا فاي مفتوح گم شده را گویند

یافه داري (ف) بفتح دال یاوه گوي

یاقوب (ف) درسکند ربیست آه و ناله بخاطر میرسد که تصحیف یارب خواهد بود

یاقوت (ع) جوهري معروف سرخ و زرد و کبود از همه سرخ نیکوتر بود و نام غلام معتصم یا لیه که بخوشنویسي مشهور است و اورا یاقوت معتصمي گویند و نیز نام خطي است و باستعاره لب معشوق مراد برند و انچه در حدیث واقع شده که یاقوت سفید هم میشود امانا یابست

یاقوت خام (ت) کنایت از لب محبوب

یاقوت روان (ف) می سرخ واشک خونی

یاقوت سربسته (ف) دهن معشوق ولبهای خاموش

یاقوت ناب (ف) مثل یاقوت روان

یاک (ف) نام پادشاه

یاکند (ف) بفتح کاف یاقوت وقیل بفتح [illegible] وکاف فارسی نوعی از جواهر وبعضی گفته اند که این کلمه بمعنی [illegible] در بای ابجد نیز آمده

یال (ف) موی گردن اسب [illegible] وموی گردن هرکه باشد وقیل گردن آدمی ودر بعضی نسخه بمعنی بازوی مردم بالفتح پهلوان [illegible]

یالغ (ت) طاس چوبین که در آن شراب خورند

یالهند (ف) مخفف عیال مند [illegible] گوید * بود حکیم سوزنی از [illegible] یال [illegible] * تا [illegible] مند گشتم [illegible] *

یاله (ع) شاخ گاو را گویند

یام (ف) نام قبیله ایست ونام فرزندی از فرزندان نوح علیه السلام ودر ترکی رسول [illegible] گویند که هندش اسب داک چوکی گویند

یامن (ع) طرف راست

یان (ف) [illegible] گوید * [illegible] هایان است * [illegible] *

[illegible] (ف) بمعنی شاوون باشد [illegible] گویند مولانا [illegible] * یاور شده [illegible] * تا چوبانه [illegible] * وتخم [illegible] از آن روغن گیرند

یاون (ف) با واو مفتوح بمعنی یاوه نزاری قهستانی گفته * [illegible] بگاوه * شود [illegible] *

یاور (ف) بمعنی یاری ده ومددکار [illegible] گوید * رای [illegible] گرچه باشد [illegible] * اینکه چون بخت جوانند [illegible] یاری نخواست * ودستها [illegible] نیز گوید حکیم نزاری قهستانی گفته * [illegible] سرکز را وساخت یاور * قضا از سر خصم او [illegible] *

یاوری (ف) یعنی یارکی

یاورکی (ف) هرزه گرد گم شده وبمعنی مقلوب نیز آمده و [illegible] آن

یاولی (ع) یعنی دارنده

یاوند (ف) بمعنی یابند و [illegible] پادشاه نیز آمده مذکور

یاوندان (ف) جمع یاونده

یاوه (ف) بوزن ومعنی یابه ومثل یافه که بالا گذشت

یا یاه (ع) بکسر هر دو [illegible] ندا است که [illegible] کسی را بخوانند

یا [illegible] (ف) بهار را گویند منوچهری گوید * [illegible] *

بیب (ف) بالفتح بمعنی [illegible]

بیابت (ف) بالفتح [illegible] گویند مولوی گوید [illegible] * [illegible] * [illegible] *

بیر (ف) بالفتح [illegible]

بیر [illegible] (ف) بالفتح [illegible] بصورت مردم [illegible] *

بِنا يند چون سگ بسوي گوشت بنا زد تير و ج
كند يد ه گرد د آن سگ در حال بميرد در بعضي ازنسخ
طب ديده شد كه در هندش لكهنان نامند غرض
گياه لكهنان را اين خاصيت نيست كه كننده او بميرد
و در شرفنامه منيري ابراهيم قوام فاروقي ديده
شد كه بيخ گياه لكهنان بر شابهت آدمي است در
ولايت بهار و كوهاي آن ميرويد و آنرا استر نك
بروج ستر نگ و مردم گياه و مرد ... مي نامند
يبريغ (ع) بروزن تبليغ بمعني فرمان
يبس (ع) بالضم و بفتحتين خشك شدن
يبست (ف) بفتحتين و سين مهمله ساكن گياهي
است مانند اسفناخ
يپنلو (ف) بفتحتين و نون ساكن و ضم لام قافله
و بعضي بمعني متاع گفته و ظاهرا تركي است مولوي گويد
* زين يپنلوهرز ه باغ رخشاني تراست * بر سر
د ير قلب خاديم ... است *
يبوسته (ع) بضمتين خشكي
يبه (ف) بمعني تباه
يتاق (ت) بالفتح پاس وچوكي
يتاقي (ت) پاسباني وچوكيدار
يتامى (ع) بالفتح وبالف مقصوره يتيمان
يتم (ع) بالفتح والضم بي پدر شدن آدمي
و بي مادر شدن بچه چارپا و يگانه و بي نظير شدن
... كاهلي نمودن
(ع) بالفتح هر گياهي كه شير گ زهرناك
و ... دارد
يتيم (ع) بالفتح طفل بي پدر از آدمي و بچه
بي مادر از چارپا و نفيس و يگانه ازمرواريد
يثرب (ع) بالفتح وكسر را نام مدينه مشرفه
يجمبر (ع) كلمه ايست كه هنگام نشاندن
شتران گويند
يچه (ف) بالفتح ... كه

يحدد (ع) بالفتح آگنده مي كند و بهي ميشود
و ميشكند
يحلف (ع) سوگند ميكند
يحلم (ت) بفتح يكم وسيوم نامي است
تركانرا وخانه تابستاني باد بوار هاي مشبك
كه آن را جعفري گويند اين لغت تركي است
يحمور (ع) باحاي مهمله گورخر
يحموم (ع) دود سياه وشب تاريك وهر چيزيكه
سياه باشد ونام اسپ نعمان بن منذر
يحيى (ع) بالفتح وبالف مقصوره نام پيغامبري
است ونام وزيرهارون رشيد پارسيان اين را
يحيا ميخوانند
يحيى برمكي (ف) جوانمردي معروف
يخ (ف) بالفتح برف
يختلف (ع) برف مي آيد
يخ در بهشت (ف) نام حلوا ايست
يخرج (ع) فعل مستقبل بيرون مي شود
يخشي (ع) با لفتح نيكو خوبي و نيك و
خوبي
يخني (ف) آن چه نقد و جنس نگاه دارند
كه وقت حاجت بكار آيد و بعربي ذخيره گويند
و بدين مناسبت گوشت پخته را يخني نامند
كه بوقت حاجت بكار آيد و مثل است ناخورده
يخني نقا مي فرمايد * مخور غم كه صيد يكه نا
كرده * كه يخني بود آن چه نا خورده
يد (ع) دست تا كتف يا كف دست يا سر بند
نعمت و نيكي و ملك و منت و توانائي و خواري
يد النوب (ع) انچه از جامه زياده آيد
در حين پيچيدن بر چيزي
يد الدهر (ع) هميشه
يد القوس (ع) خانه بالائين كمان در وقت
تير انداختن

يد المفتاح (ع) يعني دسته كليد
يد بيضا (ع) معجزهٔ حضرت موسي عليه السلام
و آن بر كف دست مبارك نوري بوده است هرگاه
آنرا مينمودي نور آن تا آسمان رفتي و كافران
از ديدن آن بيهوش مي شدند و هر كه
ميديدي بيحالتي كه بوده ي طريقه جدا گشتي
چون دست را باز كرده مي آوردي بيننده گان
بحال خود مي آمدند و روايتي است كه دست موسي
عليه السلام سوخته بود آن او را معجزه شده
يدحو (ع) بالفتح و باحاي غير منقوطه مي
گسترانند
يدعو (ع) بالفتح ميخوانند
يدمر (ع) انتظار و با باي فارسي [illegible] ...
معني است
يدنو (ع) بالفتح نزديك مي شود
يدي (ع) بالفتح بر دست زدن و دست بريدن
و نا اميد شدن و بدست [illegible] و بالفتح
و تخفيف ياي دوم دست [illegible] ياي دوم
فراخ دست ها بالضم [illegible] بالكسر هم مردي
است

برا بالفتح شكنجه كه در [illegible] اندام و جز آن
[illegible] تحقيق نشده است اين تركي يا فارسي
يا عربي

يراح (ع) [illegible] است كه در شب چون چراغ
[illegible] شود
يراع (ع) بالضم مثل يراعه كه مي آيد
يراعه (ع) بالفتح [illegible]
[illegible]
يراغ (ع) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خرام * يرغ داده به زانكه باشد چرام
يربوع (ع) بالفتح گوشت و نام شخصي است
و موش دشتي كه آن موش راده و باشد
يرتش (ت) همشيره اين لفظ تركي است
يرتغجي (ت) رجهت [illegible] اين لفظ
تركي است
يرتقن (ت) آفريدگار
يرجو (ع) بالفتح اميد ميدارد و ميترسد
يرخشم (ت) بالفتح و با جيم فارسي [illegible]
[illegible] گويند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
يرشه (ت) [illegible] اين لغت
تركي است
يرفر (ت) [illegible] اين لغت تركي است
يرق (ت) بالفتح [illegible] اين لغت تركي است
يرقان (ع) [illegible]
چشم زرد گردد [illegible]
يرقلغ (ت) [illegible] لغت تركي است
يرقلجي (ت) [illegible] لفظ تركي است
يركيض (ع) [illegible]
يركلي (ت) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یرمغ (ت) سنگ سفید نیک درخشنده

یرمغان (ف) بوزن و معنی ارمغان که در باب الف گذشت

یرمق (ت) بالفتح زر و سیم این لغت ترکیست رشید گوید * هم خواسته نخچیر هم یافته بخود * از خصم تو یرمق و از تو یرمغان *

یرمی (ع) تیر می اندازد شاعر گوید * پری رخی بدر آمد زدر سرا و با من گفت * که صیغه متکلم چه آید از یرمی * چون این حدیث شنیدم از آن پری پیکر * جواب دادم و گفتم که شاه من نرمی

یرنا (ف) بالضم حنا

یرنداق (ت) بفتحتین روده و نیز دوال نرم و پاکیزه که آلات زین را بان ابند و ظاهرا این هر دو معنی ترکی است

یرنلج (ف) بفتحتین پوست سیاه

یروج (ف) بالفتح مردم گیا و او را مهر گیا نیز گویند و قیل بمعنی سایه بزرگ صاحب شرفنامه گوید که در یک کتاب این کلمه را در بیاب ذکر کرده اولادر فرهنگهای دیگر در باب پای ابجد آورده اند

یریان (ف) بالفتح و با یای حطی شهر سمرقند

یز (ف) بالفتح و با زای منقوطه گیاهی است که بر اطراف خیمه نهند تا کسی در نیاید

یزدای (ف) بالفتح قلیه قیمه که بزیر آن تخم مرغ ریخته باشند

یزدان (ف) نام خدا عز و جل

یزدان بخش (ف) نام وزیر هرمز ابن نوشیروان و قیل نام شهری

یزدجرد (ف) نام پادشاهی از پادشاهان ایران زمین بن نوشیروان که از خوف

شیرویه مختفی شده بود آخر همان قابض ملک گشت و او را شهریار خوانندی چهل سال ملک راند پس در عهد خلافت امیر المومنین عمر رضی الله عنه در انچه سعد وقاص رضی الله عنه را برای فتح خراسان با لشکر نامزد فرموده بودند جرد بن نوشیروان منهزم گشته به نیشاپور رفت ماهویه که عامل بود او را خفته در بیسا فتنه و کشتند و این آخرین پادشاه عجم بود

یزدگرد (ف) بکاف پارسی مثله

یزش (ت) هرمز بن نوشیروان این لفظ ترکی است

یزک (ف) بفتحتین و با کاف تازی فوج سواران اندک که مقدمه لشکر باشند و از لشکر خصم خبردار شوند

یزن (ف) پادشاهی حمیر

یزنه (ف) شوهر خواهر

یزنی (ف) بفتحتین نیزه گر منسوب بیزنی باشد که او پادشاه حمیر بوده است

یزهو (ع) با زای منقوطه تکبر میکند و غوره خرما که سرخ میشود

یزیل (ف) اسم جبل

یس (ع) بالیه نام حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و یا سید المرسلین و یا سید البشر و یا لیاتة الیه و نام سوره است

یسار (ع) بالفتح دست چپ و طرف و توانگری و نام مولای رسول صلعم

یساره (ع) بالفتح توانگری

یستعور (ع) بالفتح اسم موضعی و قیل اسم درخت و باطل و پوشیدن

یسر (ع) بالفتح آسان و اندک

یسره (ع) بالفتح طرف دست چپ و بفتحتین و قیل بضمتین نشانی که برکف دست چپ میباشد و خالی که بر روی باشد و این لفظ جمع و مفرد

هر دو آمده است

یسري (ع) بالضم وبا الف مقصوره دست چپ وآساني وخوشي و بهشت بالتحريک مانده و رنج

یسطو (ع) بالفتح حمله میکند

یسیر (ع) طفل بي مادر وآساني واندک بالضم ي بضمتين آسان شدن وقمار باختن و زمين وبالفتح ... کشتن و بخش کردن وتا پيهن ريسمان چنانکه هر وقت تا پيهن دست راست بطرف خود کشيده دارند ودست چپ بالا برده باشد

یشب (ف) بالفتح نوعي از سنگ است

یشتو (ع) بالفتح زمستان بجاي بلند میشود

یشک (ف) بالفتح يکي از چهار دندان تيز چه از ... مي چه ازان جانوران ديگر ... آنرا ... [illegible] ... درازي و ... [illegible]

[illegible]

یشکر (ع) بالفتح ... [illegible]

علیه السلام ... [illegible]

[illegible]

یعاره (ع) بالفتح عرض ... شتر شتر ماده

یعالیل (ع) جمع یعلول که می آید

یعبوب (ع) بالفتح اسپ تيز رفتار وآب جوي تند رفتار

یعدو (ع) بالفتح میرود و میگرداند و میکند ودر ... گذرد

یعرب (ع) شخصي است که اول بعربي تکلم کرده

یعضوب (ع) بالفتح مرغي است ... [illegible]

یعفو (ع) میرود واز گناه در ... [illegible] نزديک کسي برود يا ... [illegible]

[illegible] السلام ... [illegible]

یعقوب (ع) بالفتح ... [illegible] است پدر یوسف علیه السلام

[illegible]

یعقو . . . پادشاه زنبوران شهد که بعض شاه مردان حضرت علی کرم الله وجهه ایمان آورده مگر نحل ازان گویند

یعوق (ع) نام بتی است

یغنج (ف) بالفتح ماری است زرد رنگ اکثر باغات و سبزه زار میباشد اگرچه بگزد اما زهر رد وبجای غین فا نیز گفته اند بجای یا پای ... نیز آمده

یغمور (ع) بالفتح آشکارا

... روا (ع) بالفتح در بامداد میروند ودر بامداد داری میکنند

یغرت (ت) چترات

یغرو (ع) بالفتح فرا میکند

یغز (ع) ... رنگ اسپ

یغشلاقتی ...) جوانمرد

یغلاو (ت) ظرفی که دران روغن داغ کنند واین ترکی است

یغلبو (ع) بالفتح غلبه میکند و از ... ...

یغلغا (ف) نام جامه ایست

یغلق (ت) بالفتح نوعیست از قمیر و این ترکی ...

...) مثل یغلق مذکور

... (ع) بالفتح قول بیا بانو

یغما (ف) بالفتح تاراج وغارت ونام شهریست از ترکستان منسوب بخوبرویان

یغماوم (ف) بالفتح درنسخه سروری مثل یغم مذکور

یغمانا ... ... تاراجیون که ترکان خواستش ...

یغنی (ع) ...

یغوث (ع) بالفتح نام بتی است که بصورت شیر ساخته بودند

یفاع (ع) توده بلند و فراز و فراخ

یفتاق (ع) بالفتح زیعریست

یغشلق (ت) بخشش

یقق (ع) بالفتح سخت وسفید ویکسر کاف نیز آمده

یفن (ع) بالفتح شیخ کبیر

یفوز (ع) یعنی فیروزی می یابد

یفوق (ع) بالفتح بد دل و نیز خاطر زیرک

یفنج (ف) بجیم فارسی لعاب دهن

یقاجه (ع) بالفتح وبا قاف مشهد گریبان یکی در خصومت گرفتن

یقدح (ع) بالفتح ... میکند

یقرسی (ع) یا ...

یقش (ع) جع ...

یقطلیس (ع) ... کهنه

یقظ (ع) بالفتح بیداری

یقـ ... (ع) بالفتح بیدار

... طه (ع) بفتحتین بیدار شدن و نام مردی

یقلمی (ع) بالفتح باز کرد

یقنط (ع) بالفتح نا امید میشود

یقنو (ع) بسر در می آید

یقی (ع) بالفتح قی میکند

یقین (ع) بالفتح بی شبه و ... بقوله تعالی حتی یا تیک الیقین و دانستن

یکاسپه (ف) بالفتح وبا کاف فارسی یعنی تنها سوار و نیز ...

یکان (ف) ... یکانه که می آید

یکاندار (ف) بالفتح تیری زبونی که برهم جانوری چرنده و پرنده براند از نه ازو نبال آن نرونده شاعر گوید ❋ تا نه دو پر همه ف

سينه ما * چرخ را هيچ يكدانه از نهاند * وكوه وا بشكند وكنار رود خانه جائي را گويند كه از بالا تا پايين برابر باشد و آدمي و اسپ وغيره بالا نتواند رفت وهم پائين نتواند آمد

يكانه (ف) بمعني مانند وبمعني موافق نيز آمده

يكانه گوي (ف) يعني موحد خسرو گويد * يگانه گو كسي باشد كه او ترك كسي گيرد * نه آن بيچاره نادان كه از كيش وكسا گويد

يكانگي (ف) مخفف يگانگي ناصرخسرو گويد * خداير ا بيگانگي بدان و از پس آن * بهرچه گفت رسول وورا مصدق دار *

يكا يك (ف) يعني ناگهان

يك بسي (ف) بفتح يا وباء موحده وسكون كاف وكسر سين مهمله [illegible]

يك پشت (ف) يعني [illegible] وكسي در كار باشد متفق باشند و خويشي موافق

يك [illegible] كنندي (ف) يعني دين اسلام و [illegible] ووجه تسميه آنست هركه در دين اسلام درآيد او جاي يابد چنانچه [illegible] در [illegible] جاي خوب حاصل آيد

يكبيك (ف) يعني هر دو [illegible] [illegible] [illegible] نيز آمده

يكتا (ف) بالفتح يكدانه و [illegible] و [illegible] معروف وقبل نارسيده در [illegible]

يكتاز (ف) بتشديد [illegible] [illegible] آمده [illegible] در [illegible] لشكر [illegible]

يكتاش (ف) [illegible] [illegible] و در [illegible] است [illegible] [illegible] شيرازي گفته * [illegible] يكتاش [illegible] [illegible] [illegible]

يكتاشال (ف) [illegible]

يكتانه (ف) [illegible] يعني [illegible]

يك تيغ كردن (ف) يعني راست ودرست كردن سنائي گويد * بدو تيغ او ذو الفقار وسنان * كرده يك تيغ همچو تير جهان *

يك چشم (ف) يعني ظاهر بين وكم بين

يك چشم زن (ف) بمعني يك پلك زدني

يك چشم زدن (ف) بمعني يك پلك وچشم برهم زدن و كنايه از اندك فرصت است استاد گويد * يك چشم زدن غافل ازان ماه نباشم * ترسم كه نگاهي كند آگاه نباشم *

يك دانه (ف) گوهر بي مثل وقرين ونوعي است از هار وآن چنان بود كه پنج يا هفت رشته بگيرند ودر هر رشته پنج يا هفت مروارید كشند بعد ازان همه رشته ها را جمع ساخته از يك دانه لعل يا جوهر ديگر بگذرانند وباز آن رشته ها را متفرق ساخته بخواني كه مذكور شد در هر كدام چند مروارید كشند ودیگر باره جمع ساخته از گوهر ديگر بگذرانند بهمين ترتيب تا شمار شود و در [illegible] سر [illegible] بمعني كردن بند مروارید گفته

يكدلش (ف) بالفتح وكسر دال مهمله و [illegible] [illegible] زده مثل [illegible] كه در فصل الف گذشت

يكدك (ف) بالفتح ودال مفتوح [illegible] [illegible] [illegible]

يكران (ف) با [illegible] [illegible] [illegible] زده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] * [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] لعل در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

لعل آن [illegible] * [illegible] [illegible] اسپ نيز اطلاق كنند

يك [illegible] (ف) [illegible] [illegible] و موافق

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

٢ يك ركابي (ف) [illegible] نظامي گويد

* عنان یک یکتا بی زیر میزد * دو دستی با قزلک
شمشیر میزد *
یکرنگ (ف) بالفتح وکاف فارسی در
آخر بی نفاق و مخلص بی ریا
یکرنگی (ف) بالفتح یعنی اخلاصی که در و
آلایش نفسانیه و نفاق و ریا نبوده
یکروئی (ف) یعنی بی ریا و مخلص یگانه
یکره (ف) مثل یکرشته مذکور
یک زخم (ف) لقب سام بن نریما چون او
اژدها را بیک زخم کشته بود بنا بر این لقب
مقلب گشت فردوسی گوید * من آن گرز یکزخم
بر داشتم * سپه را همانجای بگذاشتم
یکسان (ف) همیشه و مدام و گاه بمعنی
برابر نیز آمده *
یکدست (ف) بفتح یای و کسر دوم جوال
یکسر (ف) تمام تا آیان و از یکسو تا دوم
یکسره (ف) بالفتح مکرر گم
یکسو (ع) بالفتح جامه پوشاند و یکسوت
بالکسر جامه پوشانیده در فارسی معروف
یکسوار (ف) بتشدید کاف دری مجرد و
تنها و دلیر
یکسوار ز (ف) مثل یک اسپه مذکور
یکسیرون (ف) مثل یکسان مذکور
یکسو (ف) مثله
یکدله (ف) کنایت از آفرینش آدم علیه
السلام
یکره (ف) یعنی یکبارگی و بمعنی برابر و
تا ف نیز آمده
یکتاهی (ع) یعنی سجده کرده و زانو زده
یک نشست (ف) مثل یک پشت مذکور که
گذشت
یکلفو (ع) بالفتح بیهوده میگویند

یکفورن (ف) یعنی یک طریق و یک نهج *
یکروش
یکون (ع) بفتح یا و ضم کاف فعل مستقبل بمعنی
می شود و در فارسی جامه حریر را میگویند
یک یال و گرون (ف) یعنی راه گفتگو پیش
کسی داشتن
یکی در سیاه و یکی در سفید (ف)
یعنی هر شب و یکی در روز و یا یکی در قبا و کارچو
یکی در بد کاری و یا یکی در جوانی و یکی
در پیری
یل (ف) بالفتح پهلوان و دلاور فردوسی گفته
* بزور و بی نبرد آن یل هوش مند * بتیغ و بخنجر
بگرز و کمند * برید و درید و شکست و
ببست * یلان را سر و سینه و پا و دست *
درهاکرده و مطلق العنان و چیزی که از چیزی
آویخته باشد و میکه فارغ از اندیشه و غم باشد
و نیز صواد نسب یله که می آید
الیانج (ع) بمعنی والهام
یلاق (ت) بالفتح نام پادشاهی است از ترکان
و مقام را نیز گویند و این نام ترکی است
یلان (ف) نام پهلوانی تورانی که بدست
بیژن گیو مبارز کشته گشته
یلان نشان (ف) مثله
یلا یلا (ف) بفتح هر دو یا یعنی بیا بیا
یلب (ع) بفتحتین سپرهای پوست و جوشنی که از
ساخته باشند و پوست سفید اشتر و فولاد و آهن
خالص
یلج (ع) فعل مستقبل یعنی در شود
یلجوج (ع) چوبی است که بوی خوش
دهد
یلایچی (ف) بالکسر راه برو رسول و نیز بعضی
فرا سین ایلچی با الف در نظم آمده

یلد (ع) بالفتح فعل مستقبل یعنی میزاید

یلدا (ف) بالفتح شبی است تاریک و درازترین شب ها در تمام سال یکسال پیدا میشود و دران شب پانزده یک آن شب تحویل آفتاب در برج جدی بود و آن شب [illegible] نهایت نحوست است

یلدز (ت) [illegible] دی و نیز نام ستاره ایست و در تنجیری ست یعنی آخر ترکی است

یلدک (ف) یعنی آب شور گرم

یلعب ([illegible]) [illegible] ی میکند

یلعو (ع) بالفتح مثله

یلغراون (ف) آنکه در راه بالای [illegible] پیشته بود [illegible]

یلغز (ت) [illegible] لغت ترکی است

یلغون ([illegible]) بالفتح [illegible]

یلقا [illegible] ([illegible]) بالفتح [illegible] لغت ترکی است

یلقت ([illegible]) [illegible]

یلقد ([illegible]) بفتحتین [illegible]

یل [illegible] (ف) بفتحتین کلاهی است [illegible]

یلملم (ع) [illegible] یا [illegible]

یلمق (ع) بالفتح قبای [illegible]

یلملم (ع) بفتح [illegible] نام موضعی است که اهل [illegible] از آنجا احرام بندند [illegible] و [illegible] است مقام اهل [illegible] مردم [illegible] بمکه معظمه بیایند از آنجا احرام [illegible] کتاب فقه واقع است

[illegible]

یلیه (ف) [illegible]

یله [illegible] (ف) [illegible]

یله (ف) [illegible]

گفته * [illegible]

[illegible]

پیاله را یله کرد یعنی کج کرد خسرو [illegible] * [illegible]
یله نهاده کلاه و نشسته تند * [illegible] آراسته
که آن سرنگه کند * وزن فاحشه را نیز نامند و [illegible]
واشاد خوار و شروخشنی نیز خوانده امیر خسرو
فرموده * کشته بلی زن [illegible] * [illegible]
زنان یله از [illegible] * [illegible]
و بیهوده هم مستعمل است [illegible]
[illegible] * [illegible] کیان [illegible] از
رگ جان بری * بازید [illegible] آن [illegible]
نبود بجز یله * از یوسف و زلیخا [illegible] نقل
نموده * شد آن خواب یوسف زدل یله * [illegible]
گفتی که خود [illegible] و یله * [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

يمرو ( ) بالفتح وضم راء مهمله در آخر نام جانور و مرد نازك و شاخ نازك

يمشق (ع) بمعني بزم

يمغوف (ع) زننده دلو سبك تيز

يموق (ع) بمعني افسانه

يمكتا (ف) بفتحتين لقب پادشاهي است از تركستان يمنك آوي پادشاه را نيز گويند و آن ملك بفتحتين مذكور است واو را يمك نيز نامند سو گويد * مثال يمكزه در دل مجروح من نيك درمي بينم سر مثال اين قرار يمك

يمكان (ف) بالضم و باكاف فارسي قصبه ايست از قصبات بدخشان كه درست كاشغر واقع است كه مدفن حكيم ناصر خسرو است ناصر خسرو نظامي فرموده * بر ايشان رخت اي ممدوح يمكان * ايلو بنگر كم فنا در ميزند *

يمل ( ) ... ري

يمن (ع) بمثل يمان كه گذشت .

يمنه (ع) بالفتح دست راست و خجسته و يمنان و جامه برد يماني

يمين (ع) بالفتح دست راست و طرف راست و سوگند و قوت و توانائي واول روز و منزل نيك

ينال (ف) نام لشكر خاوران

ينال (ف) نام تركي

ينام (ع) خواب كند و اين فعل مستقبل است

ينبوت (ف) نام درختي است كه بار آور و بالفتح در تاج است درخت كوكنار اما صاحب مويد گويد به يعني در تاج بجاي فرشت است چنانكه مي آيد شايد كه آن تصحيف كاتب است

ينبوب (ف) مثله

ينبوع (ع) بالفتح چشمه كه هميشه از آن آب تراود ...

ينتف (ع) موي بركندن

ينثو (ع) بالفتح وابس مي جهد و قرار نميگيرد

ينجوب (ع) بالفتح بد دل

ينجي (ف) بالكسر و ياء فارسي سكون نون وكسر جيم نوعي از كرنك بشهر ... آستين

ينخش (ع) فعل مستقبل مر

يندم (ع) فعل مستقبل بروزن يفعل بمعني ازده ها ميكند

ينذر (ع) بفتح يا انجمن و ... و جمع ميكند

ينش (ت) بمعني همراه اين لغت تركي است

ينضج (ع) يعني مي جنباند و بعضي اين لغت را بزعم بجاي نون زاي معجمه را مستعمل ميكنند

ينفخ (ع) فعل مستقبل يعني ميدمد و

ينقشي (ت) بمعني راه برا اين لغت تركي است .

ينقطم (ع) باز مي استد

ينك (ف) بالفتح رسم و آئين و روش

ينكوب (ف) بالفتح راه راست نيافته

ينهيه (ف) بالفتح نوعي از درختان

يو (ف) بواو مجهول يكنده

يوبري (ف) آزين سو اين لغت تركي است

يوبه (ف) بالضم آرزو و اميد

يوت (ف) بواو فارسي مرگ عام ستوران چنانكه و با مرگ عام انسان

يوج (ف) بواو مجهول جانوريست از پرندگان

يوح (ع) بالضم آفتاب

يوخه (ف) باول مضموم و واو مجهول و خاي مفتوح و اخفاي ها رسيدن بود به شهايت

لغت چهاع

بیورش (ف) بالضم راه اسپ سواری برمهی وکوچ کردن بجای

بیوز (ف) باول مضموم و واو معروف جستن و تفحص کردن مانند جانوریست شکاری معروف ومشهور و یوز بالضم نیز آمده جست و جوی جانوران نموده از زیر بوته بیرون آرد و جستن را ترکی بمعنی یوز نیز آمده وقیل چنانکه در [illegible] شاه [illegible] زبانی [illegible] گفتند [illegible] سوار باشد [illegible] * زبهر [illegible] یکی [illegible] یوز * [illegible] بالشکر [illegible] یوز *

یوزغه (ف) بضم و فتح غین معجمه [illegible] و [illegible]

یوزک (ف) [illegible] فارسی مصغر یوزه [illegible] بچه یوز [illegible] در سوراخ [illegible] و [illegible] جانوران [illegible]

یوزه (ف) مثله

یوس (ع) بالفتح ناامید

یوسف (ع) بضم یای و سین مهمله نام پیغمبری است معروف و نام سوره قرآن و نام مردی [illegible] بعضی شانی حضرت مریم رضی الله عنها را [illegible] و نیز کنایت از آفتاب [illegible]

یوسف زرروشن (ف) یعنی آفتاب

یوسف زرین (ف) مثله

یوسف زرین نقاب (ف) مثله

یوسف گردون نشین (ف) مثله

یوسف [illegible] (ف) [illegible]

یوسف [illegible] (ف) [illegible]

یوسف [illegible] (ف) [illegible]

[illegible] (ف) باول [illegible]

[illegible] و تفحص نموده [illegible] است

یوغ (ع) بالضم و [illegible] مجهول چوبی باشد که بر گردن [illegible] [illegible] فرماید * ای [illegible] و [illegible] نیا [illegible] آنکه رنوغ *

یوغان (ع) بالفتح و بالضم [illegible] معجمه آتش [illegible] که [illegible]

یوقا (ف) [illegible]

یوکا (ف) باول مضموم و [illegible] معروف [illegible] باشد که [illegible]

و آنرا [illegible] نیز [illegible]

[illegible] (ف) [illegible] را [illegible] باشد [illegible]

[illegible]

[illegible] (ع) [illegible]

[illegible] (ف) [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] (ع) بالفتح [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] (ف) [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] (ع) [illegible] معروف

[illegible] (ف) [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] (ف) [illegible] نام [illegible]

حضرت شعیب علیه السلام

یهتو (ع) بالفتح گرد برچیزی واپس فرو میرود

یهجو (ع) بالفتح هجو میکند

یهدی (ع) بالفتح وکسر های هوز وتشدید دال مهمله وبالف مقصوره راه راست میکرد وبفتح یکم وسکون دوم کسی را میخواند

یهود (ع) بمعنی جهود وجمع یهودا یست

یهودا (ع) نام برادر حضرت یوسف علیه السلام

که از مادر دیگر بود

یهودانه (ف) پارچه زردی را گویند که یهودان برجامه خود دوزند تا از مسلمانان متمیز کردند وآن را بتازی غیار خوانند

ییئس (ع) ناامید میشود

ییلا (ف) بمعنی مار

ییلاق (ت) جای سرد سیر که در تابستان گذرانند وخلاف قشلاق این ترکی هرد واست